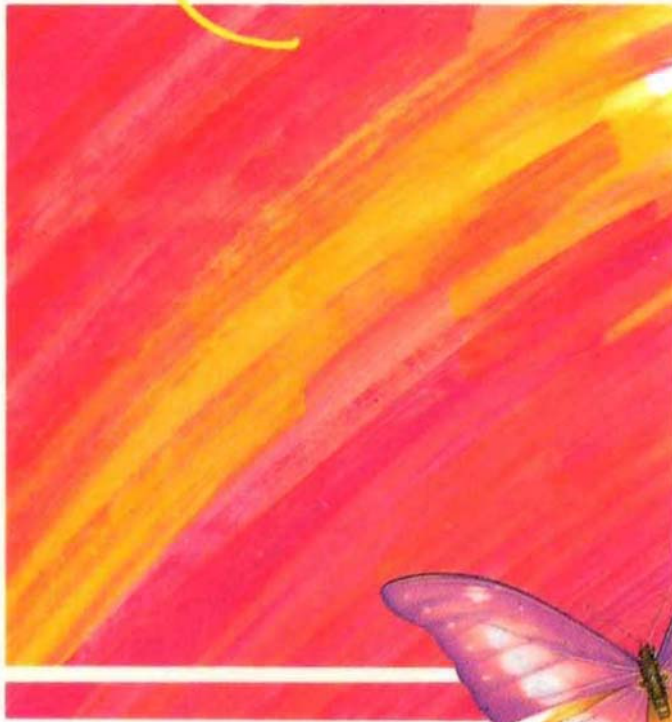


لویی فردینان سلین

سفر به انتهای شب



ترجمه فرهاد غبرایی

لویی فردینان سلین

سفر به انتهای شب

ترجمه فرهاد غبرائی



سفر به انتهای شب

□ لویی فردینان سلین

□ ترجمه فرهاد غبرائی

□ چاپ اول ۱۳۷۳

□ لیتوگرافی و چاپ دیبا

□ تیراژ ۳۳۰۰ جلد

□ حق چاپ محفوظ است

آدرس: تهران - خیابان دانشگاه - کوچه میترا شماره ۷ و ۹

تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ و ۶۴۶۹۹۶۵

یادی از فرهاد

انتخاب زندگی ادبی در موقعیت بی‌اندازه دشوار کنونی نه تنها شهامت و جسارت اخلاقی می‌طلبد، بلکه از جهاتی جنون‌آمیز جلوه می‌کند. در روزگاری که اهل قلم با مشکلات ابتدایی مادی و اجتماعی - فرهنگی دست به گریبان‌اند، یا به بیان صریح‌تر، در زمانه‌ای که کلام مکتوب صادقانه و مسئولانه نه تنها خریداری ندارد، بلکه انواع و اقسام موانع دست و پاگیر نیز بر سر راه اشاعه آن وجود دارد، آنهایی که در این راه از روح و شیره جان خود مایه می‌گذارند، چه نجابتی دارند! فرهاد غبرائی نیز، که حدود ۱۵ سال از عمر پربار خود را صرفاً وقف ترجمه آثار ادبی، قصه‌نویسی و شعر کرد، چنین نجابتی داشت.

سرگذشت چاپ کتابی که اکنون پیش‌رو دارید شاید کم و بیش به سیاهی و تلخی خود رمان باشد، اما در اینجا مجال شرح آن نیست. همین بس که ترجمه این کتاب در ۱۳۶۳، یعنی در میانه دوران جنگ به پایان رسید. یکی از مضمونهای اصلی این اثر سلین نیز ضدیت با جنگ و پیامدهای فاجعه‌بار آن است. از این‌رو، انتخاب این اثر مهم ادبیات جهان به هیچ‌وجه تصادفی نبوده است.

اکنون، پس از حدود ده سال، سفر به نهایت شب از هزار توی بلا گذر کرده است، اما زخمهایی بر تن دارد که بی‌تردید، به ناگواری زخم مرگباری نیست که فرهاد را از ما گرفت. حال، هر چند که او دیگر در میان ما نیست که شاهد تحقق این آرزویش باشد، اما عشق پرشورش به ادبیات و تعهدش به زیبایی و حقیقت، پا به پای سلین، در واژه واژه این اثر حضور دارد. یادش گرامی.

«به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها بری از این سفر توانی کرد»
حافظ

پیشگفتار مترجم

ظاهراً اولین بار که در مطبوعات ایران حرفی از سلین به میان آمده، از زبان جلال آل احمد در «یک گفتگوی دراز» در کتاب ارزشیابی شتابزده (۱۳۴۳) است که در دو مورد نام سلین را به پیش می‌کشد. آل احمد در نفی تأثیرپذیری از کامو در «مدیر مدرسه» چنین می‌گوید:

«بیگانه‌ی کامو بی‌اعتناست و بهت‌زده، در حالیکه مدیر مدرسه‌ی من سخت با اعتناست و کلافه... این دنیای تنها رو من بهترین نوعش را به شما توصیه می‌کنم بخوانید. آقای لویی فردینان سلین فرانسوی. من در مدیر مدرسه از او اثر گرفتم، اگه می‌خواهید بدو نید. کتابی داره به اسم «سفری به آخر شب». این کتاب به نظر من شاهکار ادبیات فرانسه است. تو خود فرانسه هم قدرشو نشناختند. تو خود فرانسه هم تا زنده بود زدنش. از این زندون به اون زندون. به عنوان فاشیست و همکاری با پتن. بعدهم در تنهایی و - نمیدونم - گرسنگی دق کرد و مُرد».

در تأثیرپذیری از سلین آل احمد نه اولین بود و نه آخرین. چند سالی پیشتر از این - یک دهه پس از فرو نشستن دود و آتش جنگ جهانی دوم - نویسندگان فرانسوی دوباره به اهمیت سلین پی بردند. در سالهای

۵۰، آلن روب گریه، او را بزرگترین نویسنده بین دو جنگ و تجربه‌های خود را در سبک مدیون نوشته‌های او دانست. میشل بوتور، رولان بارت و لوکله زیو نیز در کنار بسیاری دیگر او را ستوده‌اند.

در میان نویسندگان سایر کشورها نیز بسیاری اهمیت او را در ادبیات جهان و تأثیر او را بر خود و سایرین خاطر نشان ساخته‌اند. از این میان شاید پرشورترین حامی او هنری میلر باشد که جا به جا از اهمیت او سخن گفته است. می‌گویند جویس تنها کسی است که از لحاظ احاطه بر زبان می‌تواند با او رقابت داشته باشد، ولی به یقین حاصل کار هر یک از این دو در حیطه‌ای متفاوت است. نویسندگان متعددی او را همپایه بزرگانی چون جویس، پروست، فاکتر و کافکا دانسته‌اند. اما برآستی مقایسه‌هایی این چنین، برای شناخت سلین کافی نیست.

سلین کیست؟ به گفته آنتونی برجس، دوست و پیرو جویس: «نابغه تیره و تار ادبیات فرانسه - نویسنده‌ای که هنرش را شور و جوشش جنون و کابوس پرورانده است. نویسنده‌ای که در آن واحد پزشکی رثوف است و ضدیهودی سرسخت، میهن پرست و همکار نازیها، نویسنده چیره‌دست، و صاحب هذیانی‌ترین سبک قرن بیستم».

پیدا است که با نویسنده‌ای روبرویم که هر قدر درباره‌اش توضیح داده شود، دشواری بیشتری نمایان خواهد شد. در خود فرانسه، در سالهای پس از جنگ دوم، در حاله‌ای از سکوت و ابهام فرو رفت و گود و قلم به دست نویسندگان و منتقدان مخالف افتاد. نام آثار مهم پیش از جنگ او، سفر به انتهای شب و مرگ قسطی، با آنکه در همان دوران ستوده شده بودند، دیگر کمتر به زبان می‌آمد.

در واقع آنچه سلین را بیش از هر چیز دیگری آماج تف و نفرین ساخت، جزوه‌هایی بود هجوآمیز و تند که علیه یهودیان می‌نوشت. و این نوشته‌ها، همزمان با اوجگیری نازیسم در آلمان، موجب شد تا به او انگ ضدیهود، فاشیست و در نتیجه ضدچپ بزنند. اما در همان سالها آندره از او دفاع می‌کرد و می‌گفت که هدف سلین مسخره کردن نژادپرستی است. به هر تقدیر، در سال ۱۹۴۴ به قصد دانمارک به آلمان نازی رفت، و در همین فاصله از سوی مقامات فرانسه مجرم شناخته شد و در دانمارک به زندان افتاد. پس از دوران حبس از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۱

پیشگفتار مترجم / ۷

در دانمارک، سالهای تبعید را به نوشتن سر کرد و در این سال از سوی مقامات فرانسوی مشمول عفو شد و به فرانسه بازگشت و تا سال ۱۹۶۱ که در سن شصت و هفت سالگی درگذشت، چندین اثر دیگر نوشت که همگی حائز اهمیتند، از این میان رمانهای دسته خیمه شب بازی، جنگ، داستانهای پریان برای زمانهای دیگر، قلعه به قلعه و شمال را می توان نام برد.

در سالهای پایانی عمرش طی مصاحبه‌ای گفته است که خود را گناهکار نمی داند، ضد یهود نیست، بلکه قربانی خصومت‌های گروهی و سیاسی شده است. به هر حال، چنانکه خود او می گوید، با دو رمان سفر به انتهای شب و مرگ قسطی همه حرفهایش را زده است. و این هر دو رمان، پیش از آغاز مقاله‌های جنجالی او و دوران پرتناقض زندگیش نوشته شده‌اند.

از زمان چاپ نخستین - و به گفته‌ای مهمترین اثرش، سفر به انتهای شب (۱۹۳۲) قریب به شصت سال می‌گذرد و از زمان مرگش در ۱۹۶۱ بیش از سی سال گذشته است، اما گذشته از جزوه‌های بحث برانگیزش که همچنان مورد نفرت جمع کثیری است، گذشت زمان بر اهمیت رمانها و کار سترگش که در ادبیات و زبان فرانسه افزوده است. آثارش هنوز هم در زمره آثار پر فروش قرار دارند، کتابها و مقاله‌هایی که درباره او و آثارش چاپ شده و می‌شود فراوان است و مقاله‌ها و مصاحبه‌های چاپ شده و نشده‌اش همچنان در مجله‌های معتبر نمایان می‌شوند. مجله ادبی (از مجلات ادبی بسیار معتبر فرانسه) در تازه‌ترین شماره‌اش (۲۹۲، اکتبر ۱۹۹۱) برای بار دوم پرونده‌ای را - با ۱۲ مقاله - به سلین اختصاص داده است (بار نخست در سپتامبر ۱۹۷۶، در شماره ۱۱۶).

در سال ۱۹۳۲، هنگامی که دکتر لویی فردینان دتوش (نام اصلی سلین)، در سن ۳۸ سالگی دستنویس نخستین رمان خود سفر به انتهای شب را برای چاپ فرستاد، ناشرش او را همتای شکسپیر و دانته و بزرگانی از این قبیل خواند. رمان فروش زیادی داشت. اما بسیاری از بزرگان ادب، زبان آن را نپسندیدند و آن را زیاده از حد عامیانه خواندند. نویسندگان باب روز آن روزگار، از چپ و راست، او را با شور و شوق یکسانی می‌ستودند. سلین می‌گفت که می‌کوشد تا زبان فرانسه را از

کهنگی و فرسودن نجات دهد و به کمک زبان روزمره جان تازه‌ای به آن بدمد، یا به عبارت دیگر، بهتر بگوییم، زبان عامیانهٔ فرانسه را تا حد زبان ادبی ارتقاء دهد. از این حیث او پیش از همه آغاز کرد. خود او چنین می‌گوید: «بزودی از من چیزی باقی نخواهند گذاشت جز کسی در حد دنبالرو سارتر، میلر، ژنه، دوس پاسوس و فاکنر، در حالیکه بدعت را من گذاشتم، منم بازکنندهٔ در این اتاق که رمان تا زمان سفر در آن راکد مانده بود».

کار سلین با زبان به همین جا محدود نمی‌شود. در آثار بعدیش، بخصوص در دسته خیمه‌شب‌بازی، بازی با زبان تازه آغاز می‌شود. در داستانهای پریان باز هم پیشتر می‌رود، واژه‌سازی و اصطلاح‌پردازی با شیوایی و شعر به هم می‌آمیزد.

از سلین عملاً چیزی در ایران منتشر نشده است، جز مصاحبه‌ای ترجمه شده از انگلیسی که در اواخر عمرش صورت گرفته است. کتاب سفر به انتهای شب، کتاب آسانی نیست، نه فقط از لحاظ ترجمه، که بماند - تعبیر و تفسیر اثر از آن هم سخت‌تر است. حتی خواندنش هم آسان نیست. مرد سفر می‌خواهد. به آزمون دشواری می‌ماند. براستی از این حیث سفری است. سفری طاقت‌فرسا، تلخ و سیاه، به درون، به سوی مسائل بنیانی انسان هر کجا، مسائل زندگی و مرگ، هستی و نیستی، اروس و تاناتوس.

نویسنده‌ای در مقام سلین به دفاع و بخشودگی نیاز ندارد. سودایی ادبیات او را در مرحلهٔ عشق می‌خواند و می‌داند.

ف.غ.

ماجرا این طور شروع شد. من اصلاً دهن وا نکرده بودم. اصلاً. آرتور گانات 'کوکم کرد. آرتور هم دانشجو بود. دانشجوی دانشکده پزشکی. رفیقم بود. توی میدان کلیشی به هم برخوردیم. بعد از ناهار بود. می خواست با من گپی بزند. من هم گوش دادم. به من گفت: «بهرتر است بیرون نمایم! برویم تو.» من هم با او رفتم تو. آنوقت شروع کرد: «توی این پیاده رو تخم مرغ هم آب پز می شود! از این طرف بیا!» آنوقت باز هم متوجه شدیم که توی کوچه و خیابان به خاطر گرما نه کسی هست و نه ماشینی. پرنده پر نمی زد. وقتی هوا سوز دارد، کسی توی خیابان ها نیست. یادم است که خودش هم راجع به این قضیه می گفت: «مردم پاریس انگار همیشه کار دارند، اما در واقع از صبح تا شب ول می گردند، دلیلش هم این است که وقتی هوا برای گردش مناسب نیست، مثلاً خیلی سرد است یا خیلی گرم، غیب شان می زند، همه می روند قهوه خانه تا شیر قهوه و آبجو بخورند. بله! می گویند قرن سرعت است! ولی کو؟ تغییرات بزرگی رخ داده! ولی چه طوری؟ راستش هیچ چیز تغییر نکرده. طبق معمول همه قربان صدقه هم می روند، فقط همین. این هم که تازگی ندارد. بعضی حرف ها عوض شده، تازه نه آنقدرها. حتی کلمه ها هم زیاد عوض نشده اند! شاید دو سه تایی، اینجا و آنجا، دو سه تا کلمه ناقابل...» و بعد به دنبال بلغور کردن این واقعیت های پر فایده باد به غبغب انداخته همانجا لنگر انداختیم و از تماشای علیا مخدرات قهوه خانه محظوظ شدیم.

بعد، موضوع به رئیس جمهور پوانکاره کشید که دست بر قضا همان روز صبح رفته بود تا یک نمایشگاه سگ‌های فسقلی را افتتاح کند. رشته صحبت به روزنامه لوتان کشیده شد که در همین زمینه مطلبی نوشته بود. آرتور گانات گزکی دستش آمد و شروع کرد به دست انداختن من: «به به! این هم از روزنامه عظیم الشان لوتان! در دفاع از قوم فرانسوی لنگه‌اش پیدا نمی‌شود!» من که می‌خواستم بگویم من هم صاحب نظرم، معطلش نکردم و گفتم: «قوم فرانسوی واقعاً به‌اش احتیاج دارد! هر چند که دیگر قوم فرانسوی وجود خارجی ندارد!»

کله شقی به خرج داد و گفت: «ده، چرا! یکی هست! قوم خوشگلی هم هست! حتی خوشگل‌ترین قوم دنیا است و هر که قبول ندارد، مخش پاره سنگ برمی‌دارد!»

بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن به من. البته من جا نزدم.

- درست نیست! چیزی که تو به‌اش می‌گویی قوم، فقط یک توده گندیده، کرم خورده، شپشو، بی‌حال و دست و پا چلفتی است مثل من و امثال من که گرسنگی و طاعون و سرما از چهار گوشه عالم فراری‌شان داده و اینجا انداخته. به خاطر وجود دریا نتوانسته‌اند جلوتر از این بروند. فرانسه این است و فرانسوی هم این.

با قیافه‌ای دمغ و تا اندازه‌ای غصه‌دار گفتم: «باردامو، اجداد ما به خوبی خودمان بودند، از شان بد نگو!»

- حق داری، آرتور! در این یک مورد حق داری! کینه‌ای، رام، بی‌عصمت، درب و داغان، ترسو و نامرد، حقا که به خوبی خودمان بودند! اشکالی ندارد، بگو! ماها عوض نمی‌شویم! نه جوراب‌مان عوض می‌شود و نه ارباب‌هامان و نه عقایدمان. وقتی هم می‌شود، آنقدر دیر است که دیگر به زحمتش نمی‌ارزد. ما ثابت قدم دنیا آمده‌ایم و ثابت قدم هم ریغ رحمت را سر می‌کشیم! سرباز بی‌جیره و مواجب، قهرمان‌هایی که سنگ همه را به سینه می‌زنند، بوزینه‌های ناطقی که از حرف‌هاشان رنج می‌برند. ماها آلت دست عالیجناب نکبتیم. او صاحب اختیار ماست! وقتی بچه‌های حرف شنویی نیستیم، طناب‌مان را سفت می‌کند، انگشت‌هایش دور گردن ماست، همیشه، حتی وقتی حرف زدن‌مان با

ناراحتی توأم است. باید هوای کار دست مان باشد که لااقل بشود غذایی بلنبنانیم...
سر هیچ و پوچ آدم را خفه می کند... این که نشد زندگی...

- باردامو، عشق هم هست!

جواب دادم: آرتور، عشق همان ابدیتی است که جلوی روی
سگ هاست، و من یکی مغرورم.

- پس بیا از تو حرف بزنیم! تو آنارشیستی، همین و بس!

در همه جوانب زرنگی به خرج می دهد. از همین جا زرنگی و همه آن
افکار و عقاید مترقی اش را می بینید.

- گل گفتمی، هالو جان! من آنارشیستم، بهترین دلیلش هم این است که یک
جور دعای انتقام جویانه اجتماعی سرهم کرده ام. بد نیست همین الان نظرت را
در باره اش بگویی: اسمش هست: «بال های زرنگار»!... و شروع کردم به خواندن:
«خدایی که دقیقه ها و سکه ها را می شمارد، خدایی نو مید، با بال های
زرنگار گسترده بر سر عالم، با شکمی رو به آسمان، آماده نوازش ها. اوست
خداوندگار ما. ببوسیم یکدیگر را!»

- شعرک تو به زندگی واقعی ربطی ندارد. من طرفدار نظم موجودم و از
سیاست خوشم نمی آید. بعلاوه، روزی که وطنم از من بخواهد در راهش جانم را
فداکنم، لش بازی در نمی آورم، آماده ام که در راهش جان بدهم.
جوابش این بود.

در واقع بی آنکه متوجه باشیم، جنگ به ما نزدیک می شد و من حال و
روز درستی نداشتم. این بحث کوتاه و قره قاتی خسته ام کرده بود. بعد هم، کلافه
بودم، چونکه پیش خدمت به خاطر انعام به کنس بازی متهم کرده بود. بالاخره با
آرتور آشتی کردم تا قال قضیه کنده بشود. تقریباً سر همه چیز به توافق رسیدیم.
آشتی جویانه مقرر آمدم:

- درست است، در واقع حق با توست، ولی آخر، همه مان روی
یک کشتی نشسته ایم و به نوبت پارومان را می زنیم، تو که نمی توانی بگویی نه!
روی سیخ هایی نشسته ایم که به همه مان فرو می رود! آنوقت چی گیرمان می آید؟
هیچ! فقط دوز و کلک، فلاکت، چاخان، و مشنگ بازی هم بالای همه این ها.
می گویند کار می کنیم! این یکی از همه گندتر است، با آن کارشان! پایین کشتی هن
و هن می زنیم، از هفت بنده مان عرق سرازیر است، بوی گند می دهیم، و همین.

آنوقت، آن بالا، روی عرشه، توی هوای آزاد، ارباب‌ها و ایستاده‌اند، با زن‌های ترگل و رگل و عطر زده روی زانوهاشان و کک‌شان هم نمی‌گذرد. به عرشه احضارمان می‌کنند. کلاه‌های سیلندرشان را روی سرشان می‌گذارند و بعد سرمان عربده می‌کشند و می‌گویند: «پفیوزها، جنگ است! باید به این بوگندوها که در «کشور شماره ۲» سوارند حمله کنیم و دمار از روزگارشان در آوریم! زودتر! جنب بخورید! هر چه که لازم است روی عرشه داریم! همه یکصدا! صداتان در بیاید: زنده باد کشور شماره ۱. بگذارید از آن دور دورها صداتان را بشنوند! کسی که بلندتر از همه فریاد بزند، نشان افتخار و خروس قندی و قاقالی لی نصیبش خواهد شد! بی همه چیزها! آن‌ها که نمی‌خواهند روی دریا قالب تهی‌کنند، هر وقت دل‌شان خواست می‌توانند بروند روی خشکی تا خیلی سریع‌تر از اینجا غزل خدا حافظی را بخوانند!»

آرتور که دیگر قانع‌کردنش آسان شده بود، در تأیید من گفت: «دقیقاً همین طور است که می‌گویی!» اما درست در همین لحظه از روبروی قهوه‌خانه یک هنگ‌گذشت و سرهنگ جلوتر از همه سوار اسب بود و حتی قیافه‌ای مهربان و بسیار شوخ و شنگ داشت. من با شور و شوق بلند شدم و سر آرتور فریاد زدم:

- من می‌روم ببینم همین طور است یا نه!

راه افتادم و رفتم و در ارتش ثبت نام کردم، آنهم دوان دوان.
آرتور هم که مطمئناً از تأثیر قهرمان بازی من بر جماعتی که نگاه‌مان می‌کرد، کفرش در آمده بود، در جوابم فریاد زد: «کله خر بازی در نیار، فردینان!»
از اینکه چنین برداشتی می‌کرد، کمی دلخور شدم، اما پا سست نکردم. ثابت قدم بودم. به خودم گفتم: «حرف مرد یکی است!»
و قبل از اینکه با یگان ارتشی و سرهنگ و دارو دست‌اش به خیابان دیگر بپیچم، هنوز وقت باقی بود که به طرفش فریاد زنان بگویم: «خواهیم دید، پخمه!»

جریان دقیقاً به همین صورت اتفاق افتاد.

بعد، مدت‌ها قدم رو رفتیم. کوچه و خیابان بود که پشت سر هم می‌گذشت و غیر نظامی‌ها و زن‌هاشان از پیاده‌روها، از جلو ایستگاه‌ها و از کلیساهای پر ازدحام فریادهای تشویق‌آمیز می‌کشیدند و گل پرت می‌کردند. چقدر میهن پرست زیاد شده بود! و بعد، کم‌کم از تعداد میهن پرست‌ها کم شد...

باران آمد و باز هم کمتر شدند و آنوقت دیگر از فریادهای تشویق آمیز خبری نبود، دیگر تنابنده‌ای توی خیابان دیده نمی‌شد.

یعنی غیر از ماهاکس دیگری نبود؟ غیر از ماهاکه پشت سر هم صف‌کشیده بودیم. موسیقی قطع شد. وقتی دیدم اوضاع از چه قرار است، به خودم گفتم: «خودمانیم، دیگر تفریح ندارد! به زحمتش نمی‌ارزید!» دلم می‌خواست برگردم، اما کار از کار گذشته بود. غیر نظامی‌ها در را یواشکی پشت سرما بسته بودند. عین موش افتاده بودیم توی تله.

اینجا جایی بود که وقتی پایت به‌اش می‌رسید، تا سر فرو می‌رفتی. ما را سوار اسب کردند و بعد از دو ماه که سوار بودیم، پیاده شدیم. شاید چون خرجش سر به جهنم می‌زد. یک روز صبح، سرهنگ دنبال اسبش می‌گشت، گماشته‌اش با اسب رفته بود، معلوم نبود کجا. لابد برای خودش گوشه‌ی دنجی پیدا کرده بود که مثل وسط جاده جای عبور بی مانع و رادع گلوله‌ها نباشد. آخر من و سرهنگ دقیقاً در همچو جایی ایستاده بودیم، درست وسط جاده. دفترش دستم بود و داشتم دستوراتش را می‌نوشتم.

آن دور دورها، روی جاده، جایی که چشم بیشتر از آن‌کار نمی‌کرد، دو نقطه‌ی سیاه بود که درست مثل ما وسط جاده ایستاده بودند، اما آن‌ها دو نفر آلمانی بودند که از یک ربع پیش با دقت تمام تیراندازی می‌کردند. ایشان، یعنی جناب سرهنگ ما، شاید خبر داشتند چرا آن دو نفر تیراندازی می‌کنند، آن دو نفر آلمانی هم شاید خبر داشتند، اما من، جداً خبر نداشتم. تا جایی که حافظه‌ام کار می‌کرد، یاد نمی‌آمد هی‌زم تری به آلمانی‌ها فروخته باشم. همیشه خدا با آن‌ها خوب تا می‌کردم و رفتارم مؤدبانه بود. من آلمانی‌ها را کمی می‌شناختم، حتی وقتی بچه بودم. اطراف هانور پیش آن‌ها مدرسه می‌رفتم، زبان‌شان را بلد بودم. آن موقع‌ها آن‌ها یک مشت جغل خل و چل و پر سرو صدا بودند با چشم‌های روشن و لغزنده عین چشم‌گرگ. بعد از مدرسه با همدیگر توی جنگل دور و اطراف دستی به سر و گوش دخترها می‌کشیدیم، با تیر و کمان و هفت تیری که فقط چهار مارک

پول بالایش می دادیم، تیراندازی می کردیم. آبجوی شیرین می خوردیم. اما از آن ماجرا، تا این قضیه نشانه روی به سینه ما از وسط جاده، آنهم بدون اینکه اول جلو بیایند و با ما چاق سلامتی کنند، فاصله و تفاوت زیادی بود. از زمین تا آسمان.

جنگ رویهم رفته چیز هجوی بود. نمی بایست ادامه پیدا کند. اما نکند درون این آدم‌ها حادثه عجیب و غریبی اتفاق افتاده بود که من از آن سر در نمی آوردم؟ به هیچ وجه سر در نمی آوردم. لابد متوجه نشده بودم... احساسم نسبت به آن‌ها هنوز هم دست نخورده بود. با وجود همه این حرف‌ها می خواستم خشونت‌شان را درک کنم، اما در درجه اول دلم می خواست از آنجا بروم. بد جوری می خواستم. با تمام وجود می خواستم. سرتاسر این ماجرا یکهو به نظرم اشتباه عظیمی آمد. بعد از کلی کلنجار به خودم گفتم: «توی این جور ماجراها هیچ کاری نمی شود کرد جز اینکه فلنگت را ببندی.»

بالای سرمان، در دو میلی متری، یا شاید یک میلی متری شقیقه هامان، رشته‌های فولادی گلوله‌هایی که می خواستند جان ما را بگیرند، پشت سر هم، توی هوای گرم تابستان به ارتعاش در می آمد. وسط آن گلوله باران و زیر نور آن آفتاب، آنقدر خودم را بی مصرف احساس کردم که در تمام عمرم نکرده بودم. دلچک بازی عالمگیری بود آن سرش ناپیدا!

آن موقع‌ها، بیشتر از بیست سالم نبود. مزرعه‌ها خلوت و کلیساها خالی و باز بودند، انگار که همه دهاتی‌ها تمام روز را برای شرکت در جشنی به سر دیگر ناحیه رفته بودند. و انگار تمام چیزهایی که داشتند با اطمینان خاطر در اختیار ما گذاشته بودند، مزرعه‌شان، ارابه‌ها و چهار چرخه‌های پادر هواشان، حیاط هاشان، جاده‌هاشان، و حتی چندگاو و یک سگ با قلاده‌اش، خلاصه همه چیزشان را. می خواستند ما در غیاب‌شان با خیال راحت و خاطر آسوده هرکار دلمان خواست بکنیم. چقدر کارشان به نظر نجیبانه می آمد. به خودم گفتم: «اما کاش جای دیگر نرفته بودند! اگر هنوز هم این طرف‌ها آدم پیدا می شد، مطمئناً همچو رفتار شرم آوری از ما سر نمی زد! رفتاری به این زشتی! مطمئناً جلوی آن‌ها جرأتش را نداشتیم!» اما هیچ کس نبود تا تماشا کند! هیچ کس نبود غیر از ماکه درست مثل عروس و دامادها، بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها به

خاک بر سریمان می‌رسیدیم.

به خودم می‌گفتم (پشت درختی) که کاش مام وطن‌که این همه حرفش را به‌ام زده‌اند اینجا بود و برایم توضیح می‌داد که وقتی گلوله‌ای درست وسط خیک آدم فرو برود چه خاکی باید به سرش بریزد.

این آلمانی‌ها که روی جاده قوزکرده بودند و با لجبازی تیر می‌انداختند، تیراندازهای واردی نبودند، اما انگار گلوله‌ها توی دست و بال‌شان آنقدر فراوان بود که با خیال راحت حرام می‌کردند. مطمئناً انبارشان پر بود. نه، جنگ یقیناً هنوز تمام نشده بود! سرهنگ ما، از شما چه پنهان، شجاعت خیره‌کننده‌ای از خودش نشان می‌داد. اول درست وسط جاده و بعد این‌ور و آن‌ور، وسط گلوله‌ها قدم می‌زد، به همان سادگی که انگار توی ایستگاه راه آهن منتظر آمدن دوستی باشد. فقط کمی بی‌طاقت‌تر.

همین جا باید بگویم که من اصلاً از دهات خوشم نمی‌آید، نمی‌توانم با آن احساس نزدیکی کنم. همیشه به نظرم غم‌انگیز می‌آید. ده یعنی چاله چوله‌هایی که تمامی ندارد، خانه‌هایی که مردمش هیچ وقت نیستند و راه‌هایی که به هیچ‌کجا ختم نمی‌شوند. اما وقتی جنگ راهم به این منظره اضافه کنی، دیگر واقعاً قابل تحمل نیست. باد تندی برخاسته بود و از دو طرف پشته‌ها، پیچ‌پیچ سپیدارها با صدای خشک و خفیفی که از آن دور دورها به طرف ما می‌آمد مخلوط می‌شد. این سربازهای گمنام مدام عوضی می‌زدند، اما دور و بر ما هزارها مرده می‌انداختند، طوری که احساس می‌کردیم لباس اضافه تن مان کرده‌ایم. من جرأت جنب خوردن نداشتم.

این سرهنگ هم عجب جانوری بود! دیگر پاک مطمئن بودم که هیچ تصویری از مرگ ندارد! در عین حال متوجه شدم که یقیناً توی ارتش ما آدم شجاع از قماش او فراوان است، و مطمئناً همین قدر هم توی ارتش روبرویی ما. کسی چه می‌داند چند نفر. یک، دو، شاید روی هم چندین میلیون نفر. از این لحظه به بعد ترسم به دهشت تبدیل شد. با یک عده موجود این طوری، این حماقت جهنمی تا آخر دنیا هم می‌توانست ادامه پیدا کند... به چه مناسبت دست از جنگ بکشند؟ تا آن وقت هرگز باطن آدم‌ها و اشیاء را تا این اندازه کینه توز ندیده بودم. به خودم گفتم: «نکنده که من تنها آدم بزدل روی زمین باشم؟» حتی فکرش هم خوف‌انگیز بود!... وسط دو میلیون دیوانه قهرمان و زنجیری تا نوک مو

مسلح‌گیر افتاده بودم! با کلاه، بی کلاه، بی اسب، روی موتور، عربده‌کشان، سوار ماشین، سوت زنان، تیراندازها و توطئه‌گرها، پروازکنان، به زانو، حفرکنان، در حال رژه، ورجه وورجه‌کنان توی جاده‌ها، ترق ترق‌کنان و همگی زندانی خاک عین زندانی‌های بند دیوانه‌های زنجیری، و هدف‌شان خراب‌کردن همه چیز و همه جا، فرانسه، آلمان، اروپا و هر چه که نفس می‌کشید، خراب‌کردن، هارتر از سگ‌های هار، کشته مرده هاری خودشان (نکته‌ای که در مورد سگ‌ها مصداق ندارد)، صدها و هزارها بار هارتر از هزارها سگ و همان قدر خبیث‌تر! عجب‌کثافتی راه انداخته بودیم! خوب می‌دیدم که در جنگ صلیبی آخر زمان شرکت کرده‌ام.

همه‌مان در مقابل دهشت باکره‌ایم، درست مثل کسی که در مقابل لذت باکره است. چطور می‌توانستم وقت بیرون آمدن از میدان‌کلیشی از وجود همچو دهشتی خبردار بشوم؟ چه کسی می‌توانست قبل از درگیری رو در رو با جنگ، درون روح‌کثیف و قهرمانانه و مهمل آدم‌ها را ببیند؟ من در این هجوم دسته جمعی به طرف قتل عام و به طرف آتش‌گیر افتاده بودم... هجوم به طرف چیزی که از اعماق بیرون آمده بود و روبروی ما بود.

سرهنگ باز هم جنب نمی‌خورد. می‌دیدم که روی پشته کاغذهای کوچکی از ژنرال به دستش می‌رسد و وسط گلوله‌ها آن‌ها را بی دستپاچگی می‌خواند و بعد ریز ریز می‌کند. پس توی هیچ‌کدام از این کاغذها دستور قطع این فضاحت صادر نشده بود؟ یعنی از بالا دست به‌اش نمی‌گفتند که اشتباهی درکار است؟ مرتکب خطای شرم‌آوری شده‌اند؟ سهو شده؟ این کارها مانورهایی است که برای تفریح راه انداخته‌اند، نه برای کشت و کشتار؟ نه خیر! دزانتیره، فرمانده هنگ، فرمانده کل ما، که هر پنج دقیقه نامه‌ای می‌فرستاد و مأمور نامه‌برش هر دفعه از ترس‌کیودتر می‌شد و بیشتر زرد می‌کرد، لابد نوشته بود: «ادامه بدهید، جناب سرهنگ، همین جواری خیلی خوب است!» من این جوانک را برادر خوفی خودم می‌دانستم! اما برای ابراز برادری وقتی نبود.

پس اشتباهی درکار نبود؟ تیراندازی به طرف هم، حتی بدون دیدن همدیگر، قدغن نبود؟ لابد این هم از آن کارهایی بود که می‌شد کرد و کسی پاپی‌ات

نشود. حتی شاید به رسمیت شناخته شده بود، حتماً آدم‌های مهمی هم مشوق این‌کار بودند، عین قرعه‌کشی، نامزدبازی، یا شکار دسته‌جمعی!... تردیدی وجود نداشت! در یک چشم برهم زدن به معنی جنگ پی بردم. بکارتم را برداشته بودند. برای دیدن این جنگ‌کثافت، باید تقریباً تنهایی، روبرو و چشم در چشمش ایستاد، همان‌طورکه من در این لحظه ایستاده بودم. آتش جنگ را بین ما و آن روبرویی‌ها روشن کرده بودند و حالا داشت‌گر می‌گرفت! درست مثل جریان وسط دو زغال در چراغ‌های زغالی. زغالش هم خیال خاموش شدن نداشت! نزدیک بود همه‌مان به این آتش بیفتیم. سرهنگ هم، هر چندکه آن همه شق و رق به نظر می‌رسید، اما اگر جریان آتش روبرو از وسط کتف‌هاش بگذرد، همانقدر جزغاله خواهد شد که من ممکن است بشوم، نه بیشتر.

محکوم شدن به مرگ چندین حالت دارد. آه! در این دقیقه من خر حاضر بودم دنیا را بدهم و زندانی باشم و اینجا نباشم! کاش وقتی آن همه راحت بود، وقتی هنوز فرصتی باقی بود، عقل به خرج می‌دادم و از جایی چیزی می‌دزدیدم. آدم فکر هیچ چیز را نمی‌کند! آخر آدم از زندان زنده بیرون می‌آید، اما از جنگ، نه! بقیه‌اش حرف مفت است!

ایکاش هنوز هم فرصتی داشتم. اما فرصتی نبود! برای دزدیدن هم چیزی به هم نمی‌رسید! به خودم می‌گفتم بودن توی یک زندان نقلی گرم و نرم چقدر خوب است، حتی یک گلوله هم ازش نمی‌گذرد! هرگز! یک زندان نزدیک سراغ داشتم که آفتابگیر و گرم بود. در عالم رویا می‌دیدمش، زندان سن ژرمن نزدیک جنگل را خوب می‌شناختم، زمانی مدام از کنارش می‌گذشتم. آدم چقدر عوض می‌شود! آن موقع بچه بودم و از زندان می‌ترسیدم. آخر آدم‌ها را نمی‌شناختم. دیگر حرف‌ها و فکر‌هاشان را باور نخواهم کرد. باید همیشه فقط و فقط از آدم‌ها ترسید.

آخر هذیان این هیولاها چقدر باید طول بکشد که بالاخره از رمق بیفتند و از پا در بیایند؟ یک چنین دیوانه‌بازی تاکی می‌تواند ادامه داشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟ تاکی؟ شاید تا مرگ تمامی آدم‌ها، مرگ تمامی دیوانه‌ها، تا آخرین نفر؟ چون ماجرا به این صورت نو میدانه ادامه داشت، تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم، به سیم آخر بزنم، به آخرین سیم، و خودم تنهایی جلوی جنگ را بگیرم! لااقل توی گوشه‌ای که خودم بودم.

سرهنگ دو قدمی من گشت می زد. خواستم با او حرف بزنم. هرگز این کار را نکرده بودم. می بایست دل به دریا بزنم. به جایی رسیده بودیم که دیگر تقریباً چیزی برای از دست دادن نبود. لابد سرهنگ از من می پرسید: «چه می خواهی؟» و از جسارت دلاورانه ام تعجب می کرد. آنوقت من هم هر چه توی دلم بود به اش می گفتم. بعد معلوم می شد نظرش چیست. مهم این است که آدم ها سفره دل شان را پیش هم بازکنند. همیشه عقل دو نفر بهتر از یک نفرکار می کند.

می خواستم به این اقدام حساس دست بزنم که درست در همین لحظه سوارکار پیاده ای (آن موقع ها این طور می گفتند) جست و خیزکنان، دولا دولا و از حال رفته به طرف ما آمد. سرتا پا لرزان و گل آلود بود، کلاهش را مثل گداهای کور دستش گرفته بود و صورتش از آن امربر دیگر کبودتر بود. این سوار چنان به تته پته افتاده بود و به نظر می رسید دچار چنان دردی است که انگار دارد خودش را به زور از گوری بیرون می کشد. پس این شبیح هم از گلوله ها خوشش نمی آید؟ او هم مثل من درباره اش فکر می کند.

سرهنگ با خشونت و عصبانیت ایستاد و نگاهی چپ اندر قیچی به مردک بینوا انداخت و گفت:

- چه خبر شده؟

به دیدن این سوار ریغو با آن لباس نامرتب و تته پته کردنش که از هیجان ناشی بود، سگرمه های سرهنگ توی هم رفت. سرهنگ اصلاً از ترس خوشش نمی آمد. پیدا بود. و تازه، آن کلاهش که عین غیرنظامی ها دستش گرفته بود، توی یگان ماکه یگان حمله به حساب می آمد و در جبهه بود بدجوری چندش آور بود. عین این بود که سوارکار پیاده موقع ورود کلاهش را به احترام جنگ از سرش برداشته باشد.

امربر لق لقاو زیر این نگاه ملامت بار خبردار ایستاد، انگشت کوچکش روی درز شلوار قرار گرفت، همان طور که این جور مواقع قرار می گیرد، روی پشته صاف و بی حرکت ایستاده بود و عرق از گلویش می ریخت، آرواره هایش آنقدر سخت به هم می خورد که از لابلای دندان هایش زق زق مختصر بریده بریده ای بیرون می زد، عین زق زق توله سگی توی عالم خواب. معلوم نبود می خواهد با ما حرف بزند یا بزند زیرگریه.

آلمانی های ماکه ته جاده خم شده بودند، در همین لحظه ساز دیگری

می زدند. حالا دیگر با مسلسل به دیوانه بازی خودشان ادامه می دادند، مسلسل ها مثل جعبه کبریت های بزرگ به صدا در می آمد و دور تا دور ما گلوله های غضبناک مثل زنبور وزوزکنان پرواز می کرد.

مردک بالاخره توانست چند کلمه از دهانش خارج کند. یکنفس گفت:

- گروهبان باروس^۱ همین الان کشته شده، جناب سرهنگ.

- خوب، که چی؟

- داشت روی جاده اتراپ^۲ دنبال ارابه^۳ نان می گشت، جناب سرهنگ!

- خوب، که چی؟

- یک گلوله توپ سوتش کرد هوا!

- خوب، که چی، بی پدر و مادر؟

- همین دیگر، جناب سرهنگ...

- تمام شد؟

- بله، جناب سرهنگ.

سرهنگ پرسید: «نان چطور شد؟»

و این آخر صحبت شان بود، خوب یادم است که فقط توانست بگوید: «نان چطور شد؟» و همین. بعد فقط آتش بود و سرو صدای همراهش. ولی از آن سرو صداها که آدم هرگز وجودش را باور نمی کند. چشم و گوش و دماغ و دهنم آنقدر سریع از صدا پر شد که فکر کردم کارم ساخته است و یکپارچه آتش و صدا شده ام.

اما بعد دیدم نه. آتش کنار رفت، صدا مدت ها توی سرم ماند و بعد، دست و پایم به لرزه افتاد، انگار کسی مرا از پشت گرفته بود و تکان می داد. طوری بود که به نظرم می آمد دست و پایم از تنم جدا می شوند، اما سر جای شان بودند. وسط دود که باز هم مدت ها به چشم هایم فرو می رفت، بوی تند باروت و گوگرد روی ما می ماند، انگار که می خواستند کهنه و شپش سرتاسر زمین را نابود کنند.

بلافاصله بعد از آن، یاد گروهبان باروس افتادم که این یکی خبر پکیدنش را آورده بود. خبر خوشی بود. چه بهتر. بلافاصله فکر کردم: «یک قورمساق کمتر!» می خواست به خاطر یک قوطی کنسرو دادگاهی ام کند. به خودم گفتم، «هرکس از

1. Barousse

2. Etrapes

جنگ سهمی دارد!» در این زمینه باید اقرار کرد که انگار گاهگاهی جنگ فایده‌ای هم دارد. هنوز سه چهار نفر لجن‌کثافت دیگر در یگان بودند که با کمال میل حاضر بودم یک‌گلوله توپ برایشان پیدا کنم.

در مورد سرهنگ باید بگویم که از ش بدم نمی‌آمد. با وجود این او هم مرده بود. اول دیگر نمی‌دیدم. از روی پشته پایین افتاده بود، انفجار او را به پهلو انداخته و بغل سوارکار پرت کرده بود. امربر هم مرده بود. حالا برای همیشه بغل هم افتاده بودند، اما سوارکار دیگر سر نداشت، فقط یک سوراخ بالای گردنش بود، و خون غلغل‌زنان از وسط سوراخ می‌جوشید، درست مثل مربای توی دیگ. شکم سرهنگ باز شده بود و قیافه‌اش بدجوری تو هم رفته بود. حتماً وقتی گلوله به‌اش خورده بود، دردش گرفته بود. به درک! اگر با همان گلوله‌های اول از اینجا رفته بود، این بلا سرش نمی‌آمد.

از تمام این‌گوشت‌ها یکجا خون فراوانی بیرون می‌زد.

باز هم چندگلوله در چپ و راست صحنه منفجر شد.

بدون یک دقیقه معطلی از آنجا جیم شدم، خوشحال بودم که بهانه خوبی گیرم آمده تا فلنگم را ببندم. حتی آوازی هم زیر لب می‌خواندم، تلوتلو می‌خوردم، درست مثل وقتی که آدم یک مسابقه قایقرانی را به پایان رسانده باشد و توی پاهایش احساس مسخره‌ای حس کند. به خودم می‌گفتم: «فقط با یک‌گلوله توپ! واقعاً که همه چیز چه زود راست و ریست شد، با یک‌گلوله توپ!» و مدام می‌گفتم: «جانمی! جانمی!...»

ته جاده کسی پیدا نبود. آلمانی‌ها رفته بودند. وسط این هیر و ویر به سرعت یادگرفته بودم که از این به بعد فقط از پشت درخت‌ها حرکت کنم. عجله داشتم که هر چه زودتر به ایستگاه برسم و ببینم که از گروه شناسایی کس دیگری هم کشته شده یا نه. ضمناً به خودم می‌گفتم: «حتماً کلک‌هایی هم هست که بشود زندانی شد!» اینجا و آنجا تکه‌تکه دود غلیظ از خاک بلند می‌شد. از خودم می‌پرسیدم: «نکنند همه‌شان مرده باشند؟» حالا که نمی‌خواهند هر را از بر تشخیص بدهند، چه بهتر و شایسته‌تر که همه‌شان برقی مرده باشند... این طوری بلافاصله ماجرا هیصله پیدا می‌کند... همه برمی‌گردند سر خانه و زندگیشان... شاید هم فاتحانه از میدان‌کلیشی بگذریم... البته فقط یکی دو نفری که قیصر در رفته‌ایم. در عالم خیال برو بچه‌های خوب و سر حالی را پشت سر تیمسار

مجسم می‌کردم، الباقی مثل چوب خشک می‌افتند و می‌میرند... مثل باروس... مثل وانای^۱ (یک خر دیگر)... و الی آخر. سروکله‌مان را با گل و نشان افتخار می‌پوشانند و از زیر «طاق پیروزی» می‌گذرانند. به رستوران وارد می‌شویم، بدون پول برای ما غذا می‌آورند. دیگر هیچ وقت، هرگز، تا آخر عمر پولی نخواهیم داد. وقت پول اخ‌کردن خواهیم گفت: «ما قهرمانیم! مدافعین میهنیم!» و همین کافی است!... با پرچم‌های کوچولوی فرانسه پول همه چیز را خواهیم داد! دختر صندوقدار حتی از قبول پول از قهرمان‌ها خودداری می‌کند و حتی وقتی از بغل صندوق رد بشوی، ماچی هم بهات خواهد داد. این ارزش زنده ماندن دارد. موقع دویدن متوجه شدم که از بازویم خون می‌آید. اما فقط یک‌کمی. اصلاً اسمش را زخم نمی‌شد گذاشت. فقط خراش بود. می‌بایست به راهم ادامه بدهم. باران شروع به باریدن کرده بود، مزرعه‌های فلاندر از آب‌گل آلود پر بود. باز هم مدتی طولانی به هیچ‌کس بر نخوردم، هیچ‌کس و هیچ چیز غیر از باران و کمی بعد آفتاب. لحظه به لحظه، گلوله‌ای، معلوم نبود از کجا، از وسط آفتاب و هوا دنبال می‌آمد، شلنگ‌انداز کمر به کشتن من بسته بود، وسط آن بیغوله می‌خواست نفله‌ام کند. چرا؟ دیگر هرگز، حتی اگر صد سال دیگر هم زنده بمانم به دهات پا نخواهم گذاشت. قسم خورده‌ام.

همین‌طور که جلو می‌رفتم، یاد مراسم روز پیش افتادم. وسط چمنزاری که این مراسم برگزار شده بود، پای تپه‌ای، سرهنگ با صدای نخراشیده‌اش سر یگان فریاد زده بود که: «به پیش! به پیش! زنده باد فرانسه!» وقتی کسی قوه تخیل نداشته باشد، مردن برایش مهم نیست، اما وقتی داشته باشد ثقیل است. این از عقیده من. هرگز تا آن وقت این همه چیز را یکجا یاد نگرفته بودم.

سرهنگ هرگز تخیل درست و حسابی نداشت. تمام بدبختی این آدم از همین جا ناشی می‌شد. بدبختی ما هم همین‌طور. آیا من تنها کسی بودم که در تمام این یگان معنی مرگ را درک کرده بودم؟ من یکی ترجیح می‌دادم به سن پیری برسم و بمیرم. بیست سال دیگر... سی سال دیگر... شاید هم بیشتر، نه به این مرگی که آن‌ها برای من در نظر داشتند و می‌خواستند به خاک فلاندر بیفتم،

دهنم پر بشود، شاید حتی بیشتر از دهنم، و در اثر انفجار گوش تا گوش بترکم. بالاخره هر چه باشد، آدم می‌تواند درباره مرگ خودش نظری داشته باشد. اما کجا می‌شد بروم؟ مستقیم به جلو؟ پشت به دشمن؟ فکر می‌کنم اگر ژاندارم‌ها مرا به این صورت مشغول‌گشت و گذارگیر می‌انداختند، حتماً کارم ساخته بود. همان شب، جنگی و بی‌رودریاستی، توی یک کلاس مدرسه محاکمه‌ام می‌کردند. از هر جاکه می‌گذشتیم کلاس‌های خالی فت و فراوان بود. با من عدالت بازی درمی‌آوردند، درست همان‌طور که وقتی معلم سرکلاس نیست، بچه‌ها راه می‌اندازند. افسرها پشت میز، و من سرپا، کت بسته جلوی میز محاکمه، و فردا صبحش هم مرا می‌دهند دست جوخهٔ اعدام. دوازده تا گلوله، نه بیشتر. بعدش چه؟

دوباره برگشتم سر موضوع سرهنگ. چه مرد شجاعی بود، با آن جلیقهٔ ضدگلوله‌اش، کلاه نظامی‌اش و سبیل‌هایش، همه به هم نشان می‌دادند که چطور زیرگلولهٔ توپ و تفنگ قدم می‌زند، انگار که وسط یک تماشاخانه، نمایشی بود که می‌شد با آن تماشاخانهٔ الحمراء آن زمان را پرکرد، می‌توانست چشم فراگسون^۱ را خیره کند، که آن موقع‌ها بازیگر بینظیری بود. من به همهٔ این چیزها فکر می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «بگیرید سرجاتان بشینید!»

بعد از ساعت‌ها راهپیمایی دزدکی و با احتیاط، بالاخره روبروی یک کلبهٔ روستایی چشمم به سربازهای خودی افتاد. پاسگاه خودی بود. گروهانی آن طرف‌ها مستقر شده بود. به من گفتند که حتی یک نفر از افرادشان هم کشته نشده است. همه‌شان زنده‌اند! من که حامل این خبر مسرت‌بخش بودم: «سرهنگ مرده!»، همین‌که به اندازهٔ کافی به پاسگاه نزدیک شدم، خبر را فریادزنان به آن‌ها گفتم: سرجوخه پستیل^۲ نه گذاشت و نه برداشت، جواب داد: «چیزی که فراوان است، سرهنگ است!» سرکار سرجوخه درست همان موقع نگهبان بود و مسئول بیگاری هم بود.

- تا وقتی که یک سرهنگ تازه جاش بیاید، تو الدنگ بهتر است بروی سراغ جیرهٔ گوشت. با آمپوی^۳ و کردونکوف^۴ راه بیفت و هرکدامتان دو تاگونی

1. Fragson

2. Pistil

3. Empouille

4. Kerdounkuff

بردارید. جیره‌ها را پشت‌کلیسا می‌دهند. آن‌جا را می‌گوییم... در ضمن مثل دیروز فقط استخوان نگیرید، بعد هم بهتر است جنب بخورید و قبل از غروب به جوخه برگردید، گه سگ‌ها!

هر سه نفر دوباره به جاده برگشتیم.

دماغ سوخته شده بودم. به خودم می‌گفتم: «دیگر از این به بعد هیچ چیز به شان نخواهم گفت!» می‌دیدم که حرف زدن با این آدم‌ها فایده ندارد، صحنه غم‌انگیزی که من دیده بودم، برای این ناکس‌ها هیچ بود! می‌دیدم که دیگر از زمانی که این چیزها برای شان جالب توجه باشد، خیلی گذشته است! فکرش را بکنید که اگر این ماجرا هشت روز پیش اتفاق افتاد بود، مسلماً چهار ستونی عکس و تفصیلات به مرگ جناب سرهنگ اختصاص می‌دادند. همه‌شان فقط یک مشت کله پوک خرفت بودند، فقط همین!

توی علفزاری جیره‌گوشت آن یگان را تقسیم می‌کردند. درخت‌های گیلاس روی علفزار سایه انداخته بود و گرمای آخر تابستان آنجا را سوزانده بود. روی کوله‌پشتی و تخته‌های پهن شده چادر و روی چمن و سبزه، چندین کیلو گوشت و دنبه‌گرد و زرد، چند لاشه‌گوسفند با دل و روده‌آویزان، خیس و سفید وسط سبزه افتاده بود، یک لاشه‌گاو که دو شقه شده بود از درختی آویزان بود و چهار نفر قصاب هنگ باش‌کلنچار می‌رفتند تا تکه‌های گوشت را بیرون بکشند. بین جوخه‌ها، به خاطر چربی و مخصوصاً قلوه قشقرقی راه افتاده بود که بیا و ببین. مگس‌ها هم که این جور مواقع سروکله‌شان پیدا می‌شود، درست مثل پرنده‌های ریزه میزه با سماجت مزغان‌هاشان را کوک می‌کردند.

آنوقت باز هم لخته‌های نرم و به هم چسبیده خون از شیب تپه سرازیر شد. آخرین خوک را چند قدم دورتر سر می‌بریدند. بلافاصله چهار سرباز و یک قصاب دست به کار شدند و دل و روده‌اش را بیرون کشیدند.

- تو بودی بی‌شرف که دیروز یک راسته بلندکردی!...

باز هم توانستم دو سه نگاه دیگر به آن غذای گرمی بیندازم. آنوقت در حالیکه به درختی تکیه داده بودم، ناچار شدم محتویات معده‌ام را بالا بیاورم. آنهم نه یک‌کم، بلکه آنقدر که غش کردم.

درست است که مرا روی چهارچوبی به اردوگاه برگرداندند، اما از فرصت استفاده کردند و دوکوله‌پشتی‌ام را بالا کشیدند.

سلین / ۱۷

باز هم وسط عربده‌های سرجوخه از خواب بیدار شدم. جنگ تمامی
نداشت.

چه چیزها که اتفاق نمی افتد. اواخر همان ماه اوت من هم به نوبه خودم سرجوخه شدم. بیشتر وقت ها مرا همراه پنج سرباز برای ارتباط و کسب تکلیف پیش تیمسار دزانتیره می فرستادند. این فرمانده آدم ریزه و ساکتی بود و در نظر اول نه سخت گیر بود و نه فهردان. اما در هر حال بهتر بود که احتیاط را رعایت کنیم... جناب ایشان بیشتر از همه به رفاه خودشان علاقه داشتند. مدام در فکر راحتی و آسایش خودش بود و بس، و هر چند که بیشتر از یک ماه تمام در حال عقب نشینی بودیم، ولی اگر مثلاً گماشته اش از همان لحظه اول رسیدن به یک اطراقگاه، یا در هر اردوگاه تازه، تخت تمیز و آشپزخانه کاملاً باب روزی برایش پیدا نمی کرد، آسمان را به زمین می آورد.

برای سرگرد فرمانده ستاد، این مسئله راحتی و آسایش در دسر عظمایی بود. به خاطر راست و ریست کردن تیمسار دزانتیره عزا می گرفت. مخصوصاً که خودش صفرائی بود، احیاناً ورم معده داشت و دچار نفخ می شد. ابداً میلی به غذا نداشت، اما به هر حال می بایست تخم مرغ آب پزش را سر میز تیمسار بخورد و در همین فرصت هم دلداری هایش را بشنود. آدم یا نظامی هست یا نیست. ولی با وجود این دلم یک ذره هم برایش نمی سوخت، چونکه در پیشرفی دست همه افسرها را از پشت بسته بود. حقیقت را باید گفت. وقتی که ماها تا غروب از وسط تپه ماهور و چاودار و هویج سگدو می زدیم، بالاخره می بایست بایستیم تا تیمسار ما بتواند جایی بخوابد. برایش دنبال جا می گشتند

و بالاخره دهکده آرام و امنی را که هنوز پای هیچ سربازی به اش نرسیده بود، انتخاب می کردند و اگر هم توی دهکده قوایی اطراق کرده بود، به سرعت نقل مکان می کرد. همه شان را با اردنگی می انداختند بیرون. خیلی راحت و بی دردسر. حتی اگر چاتمه هاشان را هم بسته بودند همه را می فرستادند زیر طاق آسمان.

دهکده فقط برای ستاد فرماندهی قرق شده بود، برای اسبها، آشپزخانهها، چمدانها و همین طور برای این سرگردکثافت. اسم این نامرد پنسون^۱ بود، سرگرد پنسون. امیدوارم که الان به درک واصل شده باشد (آنهم نه به مرگ طبیعی و بی دردسر)، ولی آن موقع که حرفش را می زدم پنسون مفت زنده بود. غروبها افراد یگان را جمع می کرد و بعدکلی بد و بیراه نثارمان می کرد که حالمان جا بیاید و احساسات پر شور ما بیدار بشود. ما را که تمام روز پشت سر تیمسار سگدو می زدیم می بست به هر چه که از دهنش درمی آمد. پیاده شوید! سوار شوید! پیاده شوید! و همین طور می بایست دستوراتش را اجراء کنیم. وقتی که تمام می شد، آنقدر خسته بودیم که هر بچه ای می توانست به راحتی ما را بیندازد توی آب و غرقمان کند.

اگر این طور می شد همه مان خلاص می شدیم.

داد می زد: «بدوید برسید به یگان هاتان! جنب بخورید، زود!»

می پرسیدیم: «یگان ما کجاست، جناب سرگرد؟»

- در باربانی^۲.

- باربانی کجاست؟

- آن طرفها.

آن طرفی که او نشان می داد تاریکی بود، مثل همه جای دیگر، تاریکی غلیظی که راه را در دو متری ما می بلعید و فقط یک تکه کوچک جاده به اندازه کف دست پیدا بود.

حالا بیا و باربانی اش را آن سر دنیا پیدا کن! می بایست به خاطر پیدا کردن باربانی آقا دست کم یک اسکادران جانفشانی کنند! آنهم یک اسکادران مرد دلیر! من هم که اصلا و ابدا آدم دلیری نبودم و به هیچ وجه دلیلی برای دلیر بودن

نمی‌دیدم، پر واضح بود که کمتر از دیگران به پیدا کردن باربانی اش علاقمند باشم، همان باربانی که خودش هم شکمی به ما گفته بود. درست مثل این بود که آنقدر توی گوشم نعره زده باشند که دلم بخواهد بروم و خودم را حلق آویز کنم. بعضی‌ها خلق و خویشان این طوری است.

وسط این تاریکی که آنقدر غلیظ بود که به نظر آدم می‌رسید اگر دست‌ها را یک‌کم باز کنی دیگر آن‌ها را نمی‌بینی، من فقط یک چیزی می‌دیدم، اما همین یک چیز را با یقین کامل می‌دیدم؛ که توی این تاریکی و سوسه آدم‌کشی به شکل بی حساب و بی‌انتهایی پنهان شده.

این سرگرد بیشرف ستاد، همین‌که شب می‌شد، یکریز ما را به طرف اجل می‌فرستاد، و این مرض از غروب سراغش می‌آمد. اول خودبخود یک‌کم باش مبارزه می‌کردیم، در نفهمیدن حرف‌هایش کله‌شقی به خرج می‌دادیم و تا آنجا که می‌توانستیم به تخته پاره اردوگاه چنگ می‌زدیم، اما بالاخره، وقتی که دیگر درخت‌هایش را نمی‌دیدیم، می‌بایست به هر حال رضایت بدهیم که راه بیفتیم و یک‌کم بمیریم؛ شام تیمسار حاضر می‌شد.

از این لحظه به بعد همه چیز بسته به تصادف بود، گاهی وقت‌ها هنگ و باربانی اش پیدا می‌شد و گاهی هم نمی‌شد. معمولاً اگر پیدا می‌شد، در اثر اشتباه بود، چونکه نگهبان‌های هنگ موقع رسیدن ما را زیر آتش می‌گرفتند. این طوری به اجبار همدیگر را می‌شناختیم و تقریباً همیشه شب‌ها کارمان به بیگاری‌های جورواجور می‌کشید، دسته دسته چاودار حمل می‌کردیم، با سطل آب می‌آوردیم و آنقدر سرمان عربده می‌زدند که مخ‌هامان سوت می‌کشید و خواب‌مان می‌برد.

صبح‌که می‌شد، گروه پنج نفری ارتباط به طرف مقر تیمسار دزانتیره راه می‌افتاد تا جنگ ادامه پیدا کند.

اما بیشتر وقت‌ها هنگ را پیدا نمی‌کردیم و تمام روز منتظر می‌ماندیم تا دور تا دور دهکده و روی جاده‌های ناشناس کنار دهکده‌های خالی و تپه ماهورهای بی‌پیر را دور بزنیم، و مدام تا آنجا که می‌شد مراقب بودیم که گیرگشتی‌های آلمانی نیفتیم. به هر حال می‌بایست این مدت را تا آمدن روز جایی سرکنیم، جایی توی تاریکی. جلوی همه چیز را نمی‌شد گرفت. از آن وقت به بعد، حال خرگوش‌هایی را که در جرگه می‌افتند خوب می‌فهمم.

دلسوزی هم عجب داستانی است. اگر یکی پیدا می‌شد به سرگرد پنسون بگوید که او قاتل کثافت نامردی بیش نیست، از خوشی قند توی دلش آب می‌شد، از خوشی اعدام فوری ما توسط سروان ژاندارمری، همان‌که همیشه یک قدمی‌اش ایستاده بود و غیر از این‌کار فکر و ذکر دیگری نداشت. نفرت این سروان ژاندارمری متوجه آلمانی‌ها نبود.

به این ترتیب طی آن شب و شب‌های پوچ دیگری که دنبال هم می‌آمدند، مجبور بودیم دنبال پناهگاهی بدویم، و تنها امیدمان به تمام شدن ماجرا بود، امیدی که رفته رفته مبدل به یأس می‌شد، ضمناً به این امید بودیم که در صورت تمام شدن ماجرا، هرگز تا قیام قیامت فراموش نکنیم که روزی روی زمین انسانی را کشف کرده‌ایم، انسان عاقل و بالغی مثل من و شما، ولی لاشخورت‌تر از تمساح‌ها و کوسه‌هایی که با دهان باز دور و بر قایق‌های زباله و گوشت‌گندیده‌ای می‌گردند که یکجا برایشان به آب می‌ریزند.

شکست بزرگ، در هر موردی، فراموشی است، مخصوصاً فراموشی چیزی که آدم را از بین برده و فرصت نداده که بداند آدمیزاد تا چه حد پست است. وقتی یک پای مال‌بگور است، نباید ناجنسی به خرج بدهیم، ولی در عین حال فراموش هم نباید کرد، باید بی‌کم و زیاد کردن کلمه‌ای تمام ماجرا را گفت، ماجرای خبیثانه‌ترین چیزی که در آدم جماعت دیده‌ایم، بعد هم خرت و پرت‌مان را بگذاریم و برویم توی گودال‌مان. این‌کار خودش برای تمام عمر آدم کفاف می‌دهد.

من واقعاً دلم می‌خواست این سرگرد پنسون را بدهم دست‌کوسه‌ها و بعد هم آن افسر ژاندارمش را، تا زندگی را حالی‌شان کنم. و بعد هم اسبم را، تا دیگر عذاب نکشد، چونکه این بدبخت بینوا دیگرگرده برایش نمانده بود، بسکه درد داشت، و غیر از دو تکه گوشت زیر زین چیزی نداشت، دو تکه گوشت به اندازه کف دست. هی عرق می‌ریخت، زنده زنده در حال‌گندیدن بود، شرابه‌های زخم و چرک از روی زین تا روی پاهایش سرازیر می‌شد. با وجود این چاره‌ای نبود جز اینکه سوارش بشوی و به تاخت بروی، یک، دو... وقت تاخت به خودش می‌پیچید. ولی اسب‌ها خیلی بیشتر از آدم‌ها صبر و طاقت دارند. موقع یورتمه قیقاچ می‌زد. دیگر فقط می‌شد حیوان را توی هوای آزاد نگه داشت. توی انبار، به خاطر بویی که از زخم‌هایش بیرون می‌زد، هوا آنقدر می‌گندید که نفس

آدم بند می آمد. وقتی سوارش می شدم، آنقدر دردش می گرفت که خم می شد، آرام خم می شد، و شکمش به زانوهایش می رسید. طوریکه آدم گمان می کرد روی الاغ پریده است. باید اعتراف کرد که این طوری خیلی راحت تر بود. خود ما هم، با آن همه فولاد و آهن روی سر و کولمان واقعاً خسته بودیم.

تیمسار دزانتیره توی خانه مخصوصش منتظر شامش بود. میزش را چیده بودند و چراغ سرجایش قرار داشت. پنسون فانوس را تا دماغش بالا می آورد و باز هم سرمان هوار می کشید: «بزنیید بچاک، همه تان، پست فطرت های بی همه چیز، می خواهیم غذا بخوریم! دیگر براتان تکرار نکنیم! می زنیید بچاک یا نه، دیوث ها؟»

از زور عصبانیت و به خاطر دک کردن ما، لپ های این مرد رنگ پریده بفهمی نفهمی گل می انداخت.

گاهی وقت ها آشپز تیمسار دزانتیره، قبل از اینکه راه بیفتیم، لقمه کوچکی به ما می رساند. غذای تیمسار زیاد بود. بنا به مقررات جیره چهل نفر تنهایی به او می رسید! این مرد دیگر جوان نبود. پیدا بود که بازنشستگی اش نزدیک است. حتی موقع راه رفتن زانوهایش خم می شد. حتماً سبیل هایش را هم رنگ می کرد. رگ شقیقه هایش زیر نور چراغ کاملاً پیدا بود، وقتی راه می رفت، هیكلش عین رودخانه سن موقع بیرون رفتن از پاریس پیچ و تاب برمی داشت. می گفتند چند تا دختر بزرگ ترشیده دارد که عین خودش خلند. شاید به خاطر همین بود که این همه عنق بود و بدقلقی می کرد. عین پیره سگی که عادت هایش به هم بخورد و هم و غمش این باشد که توی هر خانه ای که درش به رویش باز شد، جای گرم و نرمش را پیدا کند.

از باغ و گل ها خوشش می آمد، سر راهش حتی از یکی از آن ها هم غافل نمی شد. هیچ کس مثل تیمسارها از گل سرخ خوشش نمی آید. همه می دانند.

بالاخره راه افتادیم. راه انداختن اسب های زبان بسته مشکل بود. جرأت جنبیدن نداشتند. بیشتر از همه به خاطر زخم شان. تازه، از ما و از تاریکی می ترسیدند، یعنی از همه چیز می ترسیدند! ما هم همین طور! ده بار برمی گشتیم تا مسیرمان را از سرگرد پرسیم. و او ده بار به ما می گفت که تنش و کثافت و بی خاصیتیم. بالاخره به زور سیخونک از آخرین ایستگاه نگهبانی هم می گذشتیم، اسم عبور را می گفتیم و بعد یکهو با سر به آن ماجرای کثافت و به

تاریکی آن ولایت بی صاحب شیرجه می‌زدیم.

بعد از جابجا شدن از یک سر تاریکی به سر دیگرش، بالاخره یک کم پیش پای خودمان را می‌دیدیم. یا دست‌کم این‌طور گمان می‌کردیم... تا ابری روشن‌تر از ابر دیگر به‌نظر می‌رسید، به خودمان می‌گفتیم که چیزی دیده‌ایم... اما روبروی ما غیر از رفت و برگشت انعکاس صداها هیچ چیز مطمئن دیگری نبود، انعکاس صدایی که اسب‌ها ضمن تاخت و تاز راه می‌انداختند، صدای مهیبی که خفیات می‌کرد، بسکه ناراحت‌کننده بود. اسب‌ها انگار تا آسمان می‌تاختند و هر چه را که در سرتاسر عالم بود صدا می‌زدند تا قتل‌عام‌مان کنند. البته یک نفر دست تنها هم می‌توانست با یک قبضه کارابین همین کار را بکند. کافی بود منتظر ما بماند و کنار درختی کمین بکشد. مدام به خودم می‌گفتم که اولین نوری که خواهیم دید نور شلیکی خواهد بود که پایان کارمان را اعلام می‌کند.

از چهار هفته پیش که جنگ ادامه داشت. آنقدر خسته و آنقدر فلک زده بودم که از زور خستگی کمی از ترسم را روی راه باخته بودم. موی دماغ شدن شبانه‌روزی این آدم‌ها، درجه‌دارها، مخصوصاً خرده پاترها و خرفتها که از بقیه بیچاره‌تر و نفرت‌آورتر بودند، عذابی بود که قرص‌ترین آدم‌ها را هم نسبت به زنده‌ماندن سست می‌کرد.

آه! چقدر دلم می‌خواست از آنجا بروم! بخوابم! قبل از هر کار دیگری بخوابم! کافی بود که راهی برای رفتن و خوابیدن در کار نباشد تا به خودی خود میل به زنده ماندن هم از بین برود. تا وقتی که زنده بودیم می‌بایست وانمود کنیم که دنبال هنگ می‌گردیم.

برای اینکه به سر آدم کردن عقل برگردد، باید که اتفاقات زیادی پیش آمده باشد، اتفاقاتی کاملاً بیرحمانه. کسی که برای اولین بار مرا به فکر انداخت، یعنی واقعاً فکر چیزهای عملی و خاص خودم را به سرم انداخت، صد البته همین سرگرد پنسون بود، همین بی‌شرف شکنجه‌گر. بنابراین تا جایی که قدرت داشتم به او فکر کردم و در عین حال، زیر بار اسلحه و لوازم سپاهی لشگری‌دکی تلق‌تلق کنان، در این ماجرای باورنکردنی بین‌المللی از پا درمی‌آمدم، مساجرای که، اعتراف می‌کنم، باشور و حرارت تمام پا به آن گذاشته بودم.

هر و جب از تاریکی روبروی ما مزده دیگری بود از آخر کار و نفله شدن، اما چطور؟ توی این ماجرا چیز چندان مبهمی وجود نداشت، مگر اونیفورمی که

جلاد آدم تنش می‌کرد. حالا این اونیفورم مال خودی‌ها بود، یا مال آن روبرویی‌ها؟

من این پنسون را کاریش نکرده بودم! نه او و نه آلمانی‌ها را!... با آن سرش که مثل سر ماهی گندیده‌ای بود، با آن چهار نوار طلایی‌اش که از سر تا نافش برق می‌زد، با آن سبیل زبر و زانوهای تا شده‌اش، و دوربینش که همیشه درست مثل زنگوله گردن گاو به گردنش آویزان بود و با آن نقشه نظامی‌اش! همیشه از خودم می‌پرسیدم که این مرض فرستادن دیگران بطرف مرگ - دیگرانی که نقشه‌ای دستشان نبود - دیگر چه جور مرضی است که گریبانگیرش شده.

ما چهار نفر سوار، به اندازه دو گردان روی جاده سر و صدا می‌کردیم. از فاصله چهار ساعتی ما صدای آمدن مان را می‌شنیدند، مگر اینکه خودشان نخواسته باشند چیزی بشنوند. بعید هم نبود... شاید آلمانی‌ها از ما می‌ترسیدند. کسی چه می‌داند.

روی هر پلک مان یک ماه خواب سنگینی می‌کرد و همین اندازه روی سرمان، به اضافه آن چند کیلو آهن پاره. ملازمان سوارکار من حرف‌شان را درست حالی نمی‌کردند. راستش زیاد حرف نمی‌زدند. بچه‌هایی بودند که از دل برتانی برای خدمت آمده بودند و چیزهایی که می‌دانستند توی هنگ یادگرفته بودند نه توی مدرسه. آن شب سعی کردم با کسی که بغل دستم بود و اسمش کرسوزون^۱ بود کمی راجع به دهکده باربانی حرف بزنم. به‌اش گفتم:

- بگو ببینم، کرسوزون. اینجا منطقه آردن^۲ است... آن دورها، روبروی ما،

چیزی نمی‌بینی؟ من که چیزی نمی‌بینم.

کرسوزون جواب داد:

- هوا عین سوراخ ماتحت آدم تاریک است.

دوباره پرسیدم:

- ببینم، امروز نشیدی از باربانی حرفی زده باشند؟ نگفتند کدام طرف

است؟

- نه.

همین و همین.

این باریانی پیدا نشد که نشد. تا صبح فقط دور خودمان گشتیم، تا اینکه به دهکده دیگری رسیدیم که مرد دوربین به گردن انتظارمان را می‌کشید. تیمسارش زیر آلاچیق جلوی خانه بخشدار نشسته بود و قهوه صبحانه‌اش را نوش جان می‌کرد که ما رسیدیم. پیری وقتی ما را دید با صدای بلند به رئیس ستادش گفت:

- آه! جوانی هم عالمی دارد، پسنون!

این را گفت و رفت ادرار کند و بعد باز هم دست‌ها را پشت سرش برده و قوز کرده گشتی بزند. گماشته‌اش به گوشم رسانده بود که آن روز صبح خسته است، بد خوابیده و می‌گفتند که چیزی تو مثانه‌اش اذیتش می‌کند. وقتی شب‌ها از کرسوزون سؤال می‌کرد، همیشه همین‌طور جواب می‌داد، طوری که بالاخره از مزخرفاتش خوشم آمد. دو سه بار دیگر از تاریکی و سوراخ ماتحت با من صحبت کرد و بعد مرد، یعنی چند وقت بعد موقع بیرون آمدن از دهکده‌ای کشته شد. خوب یادم است، دهکده‌ای بود که ما عوضی گرفته بودیم و قاتلش فرانسوی‌هایی که ما را عوضی گرفته بودند.

چند روز بعد از مرگ کرسوزون بود که فکرهایمان را روی هم گذاشتیم و راه حلی پیدا کردیم که دیگر شب‌ها راه‌مان را گم نکنیم. از این فکرمان خیلی خوشحال بودیم.

ما را از اردوگاه می‌انداختند بیرون. آنوقت به خودمان می‌گفتیم باشد. دیگر صدایمان در نمی‌آمد. بالای حرف‌شان حرفی نمی‌زدیم. آن مردکه مومیایی مطابق معمول می‌گفت که: «بزنید بچاک!»

- اطاعت جناب سرگرد!

هر پنج‌تومان بلافاصله به طرف گلوله‌ها راه می‌افتادیم. بی‌معطلی. درست مثل این بود که به گیلان چینی می‌رویم. آن طرف‌ها دره فراوان بود. رود موز بود با تپه‌ها و تاکستان‌هاش. با انگورهای نارسش. و پاییزش و دهکده‌های چوبی‌اش که راحت‌گر می‌گرفتند. چونکه در اثر سه ماه تابستان کاملاً خشک شده بودند. یک شب که دیگر نمی‌دانستیم کجا برویم متوجه این قضیه شدیم. دهکده‌ای داشت زیر آتش توپ‌ها می‌سوخت. ما زیاد نزدیک نمی‌شدیم، از دور نگاهش می‌کردیم، مثلاً می‌شد گفت تماشاچی‌هایی بودیم در دوازده کیلومتری صحنه نمایش. تمام شب‌های بعد از آن هم، آن موقع‌ها، کلی دهکده در افق گر

می‌گرفت. مسئله داشت تکرار می‌شد. درست مثل این بود که در جشن مسخره این حدود که توی آتش می‌سوخت، دایره بسیار بزرگی از شعله‌ها که به ابرها لیسه می‌زد، از روبرو و از دو طرف دوروبرما را گرفته باشد.

هر چه بود و نبود طعمه آتش می‌شد: کلیساهای انبارها، پشت سرهم، خرمن‌ها که شعله‌های جاندارتری از شان بلند می‌شد، بلندتر از باقی چیزها، و آخر سر تیرهای سقف که شعله‌کشان توی تاریکی راست می‌ایستادند و بعد وسط روشنایی آتش سقوط می‌کردند.

حتی از بیست کیلومتری هم خوب پیدا بود که دهکده‌ها چطور می‌سوزند. منظره با نشاطی بود. نمی‌دانید دهکده ناقابلی که وسط یک منطقه کوچولوی اکبیری، روزها حتی دیده هم نمی‌شود، وقتی شب‌ها آتش می‌گرفت، چه منظره‌ای راه می‌انداخت! عینهو نتردام! سوختن یک دهکده یک شب تمام طول می‌کشید، حتی یک ده کوچک. به گل درشتی شبیه می‌شد، بعد غنچه، و آخر سر، هیج.

دود می‌کرد و بعد صبح می‌شد.

اسب‌هایی که با زین توی مزرعه مجاورمان ول شده بودند، دیگر جنب نمی‌خوردند. ما همه روی علف‌ها کپه‌مان را می‌گذاشتیم، غیر از یکی که نوبت نگاهبانش بود. اما وقتی که آتش برای تماشا باشد شب خوشتر می‌گذرد، دیگر تحمل سخت نیست، دیگر تنهایی در کار نیست.

حیف که دهکده‌ها دوام نداشتند... بعد از گذشت یک ماه، دیگر در این ناحیه از دهکده اثری نبود. جنگل‌ها را هم به توپ می‌بستند. جنگل هشت روزی دوام داشت. از جنگل هم آتش قشنگی بلند می‌شود، ولی زیاد دوام ندارد.

بعد از این دوره، ستون‌های توپخانه در سر تا سر جاده‌ها از یک سمت راه می‌افتادند، و مردم غیرنظامی که در می‌رفتند. از سمت دیگر.

خلاصه، دیگر نه راه پس داشتیم و نه راه پیش؛ می‌بایست همانجا که بودیم بمانیم.

همه برای مردن صف می‌بستند. حتی تیمسار هم دیگر اردوگاهی را بی‌سرباز پیدا نمی‌کرد. بالاخره همه‌مان توی مزرعه‌ها دراز کشیدیم. تیمسار و غیر تیمسار. آن‌هایی که هنوز هم دل و جرأتی داشتند، از دستش دادند.

از این ماه به بعد بود که اعدام جوخه‌جوخه سرباز به خاطر بالا بردن

سلین / ۲۷

روحیه‌شان شروع شد، و اسم آن افسر ژاندارم به خاطر روشی که در جنگ شخصی خودش - جنگ اساسی و واقعی‌ترین جنگ‌ها - به کار می‌گرفت، مدام در دستور روز خوانده می‌شد.

چند هفته بعد، بعد از استراحت کوتاهی، سوار اسب شدیم و دوباره به طرف شمال راه افتادیم. سرما هم همراهمان آمد. توپ‌ها هم دست از سرمان برنمی‌داشتند. ولی دیگر با آلمانی‌ها برخوردی نداشتیم، مگر گاهی، تصادفی با هوساری یا گروه تیراندازی، اینجا و آنجا، با لباس‌های زرد و سبز، به رنگ‌های شاد روشن. این‌طور به نظر می‌رسید که داریم دنبال‌شان می‌گردیم، اما همینکه چشم‌مان به آن‌ها می‌خورد، ازشان فاصله می‌گرفتیم. با هر برخورد، دو سه تا سوار ماندگار می‌شدند، گاهی از آن‌ها، گاهی هم از ما. و اسب‌های آزاد شده‌شان افسار گسیخته، پر سر و صدا و بی‌سوار یورتمه می‌رفتند و از دور بازی‌هاشان که قربوس‌های عجیب و غریبی داشت و چرم تازه‌اش شبیه چرم‌کیف‌های سال نو بود، به طرف‌مان می‌تاختند. کنار اسب‌های ما می‌آمدند و فی‌الغور با هم دوست می‌شدند. چه موجودات خوشبختی! از ما این‌طور کارها ساخته نبود!

یک روز صبح، موقع برگشتن از شناسایی، ستوان سنت آنژانس^۱ افسرهای دیگر را دعوت کرد که تصدیق کنند شوخی نمی‌کند. به همه اطمینان می‌داد که: «من دو نفر را با شمشیر ناکار کرده‌ام!» شمشیرش را به همه نشان می‌داد. راست می‌گفت، شیار باریکی که مخصوص همین کار ساخته شده بود، از خون خشک شده پر بود. سروان اورتولان^۲ در تأییدش می‌گفت:

1. Sainte - Engence 2. Ortolan

- شیرین کاشته! دست مریزاد، سنت آنژانس...!... کاش شما هم بودید و می دیدید، آقایان! چه حمله جانانه‌ای!
این قضیه در اسکاوران اورتولان اتفاق افتاده بود.

- یک لحظه‌اش را هم از دست ندادم! نزدیکش بودم! یک ضربه نوک شمشیر به طرف گردن، به پیش و به سمت راست!... تاپ! اولی افتاد!... یک ضربه دیگر وسط سینه!... این دفعه سمت چپ! کارش ساخته شد!... نمایشی بود درست و حسابی، آقایان!... احسنت، سنت آنژانس! دو نفر سوار بودند! در یک کیلومتری اینجا! هر دو تاشان هنوز هم آنجا افتاده‌اند! وسط کرت‌ها! جنگ برایشان تمام شده، نه، سنت آنژانس؟!... عجب ضرب شستی! لابد عین موش شلوارشان را خیس کرده بودند!

ستوان سنت آنژانس که اسبش مدت‌ها یورتمه رفته بود، مجیز و تملق رفقاییش را با فروتنی گم‌ام می پذیرفت. حالا که اورتولان کفیل دلاوریش شده بود، خیالش تخت شده بود و مادیانش را به آرامی دور اسکاوران می چرخاند، طوری که انگار از یک مسابقه پرش از روی موانع برگشته است. سروان اورتولان که جداً به هیجان آمده بود، می گفت:

- باید فوراً یک گروه شناسایی دیگر را همان طرف‌ها بفرستیم! فوراً! این دو تا عوضی حتماً آمده بودند این طرف‌ها گم و گور بشوند، ولی حتماً عده دیگری هم پشت سرشان هستند... خوب، شما، سر جوخه باردامو، با چهار نفر از افرادتان بروید آنجا!

سروان با من حرف می زد.

- وقتی به طرفتان تیراندازی کردند، سعی کنید موضع‌شان را مشخص کنید و بلافاصله بیایید به من بگویید کجا هستند! گمانم از افراد براندن‌بورگ باشند!

کادری‌ها می گفتند که توی ستاد، در زمان صلح، سروان اورتولان به ندرت آفتابی می شده. اما الان، برعکس، در جنگ خودی نشان می داد. در واقع آدمی بود خستگی ناپذیر. شور و حرارتش، حتی وسط این همه خل عوضی روز به روز چشمگیرتر می شد. می گفتند کوکابین می زند. این آدم رنگ پریده که پای چشم‌هایش کبود بود و تمام مدت روی لنگ‌های باریکش این‌ور و آن‌ور می رفت، همینکه پا به زمین می گذاشت. اول تلوتلویی می خورد و بعد به

خودش می آمد و با عصبانیت کورت ها را دنبال اقدام دلاورانه ای گز می کرد. حاضر بود ما را بفرستد که دهانه توپ روبرویی ها آتش بیاوریم. با مرگ همکاری داشت. می شد قسم خورد که مرگ و سروان اورتولان با هم گاو بندی کرده اند.

شنیده بودم که اولین قسمت زندگی اش در مسابقات اسبدوانی و سالی چند بار شکستن دنده هایش گذشته است. ماهیچه پاهایش را به خاطر شکستگی های متعدد و عادت نداشتن به راه رفتن از دست داده بود. اورتولان با قدم های عصبی پابرچین راه می رفت، طوری که انگار به جای پا یک جفت چوب زیر بغل دارد... وقتی پیاده می شد، اگر کسی او را با آن لباس گل و گشاد و پشت قوز کرده اش زیر باران می دید، ممکن بود گمان کند با شبی دنبال سر اسبش روبرو شده است.

بگذارید بگویم که اوایل این ماجرای نکبتی که به آن محکوم شده بودیم، یعنی ماه اوت تا خود سپتامبر، بعضی ساعت ها، حتی گاهی یک روز تمام، حاشیه جاده ها و گوشه کنار جنگل ها برای ما امن بود... می شد سر خودمان را شیره بمالیم و مختصر آرامشی پیدا کنیم و مثلاً یک قوطی کنسرو را همراه نان به سق بکشیم و تهش را بالا بیاوریم، بدون اینکه این احساس که ممکن است این آخرین قوطی مان باشد، عذاب مان بدهد. اما از اکتبر به بعد، این آرامش بی قابلیت هم تمام شد، رگبار تندتر و غلیظتر و پرمایه تر شد، و لبریز از گلوله توپ و تفنگ. چیزی نگذشت که کار توفان بالا گرفت و آنوقت همان چیزی که تاب دیدنش را نداشتیم، روبروی چشم همان سبز شد و دیگر غیر از آن چیزی نمی توانستیم ببینیم: مرگ خودمان را.

اما شب که اوایل آن همه ازش می ترسیدیم، در قیاس کاملاً دلچسب شده بود. بالاخره کارمان به جایی رسید که منتظر شب می شدیم، آرزوی آمدنش را داشتیم. شب ها به راحتی روز به طرف مان تیراندازی نمی کردند. غیر از این تفاوت که جزیی هم نبود، تفاوت دیگری بین روز و شب وجود نداشت.

رسیدن به لب مطلب سخت است، حتی در مورد جنگ هم خیالپردازی تا مدت ها پیله می کند. اما گربه هایی که نزدیک است در آتش بسوزند، بالاخره خودشان را به آب پرتاب می کنند.

توی تاریکی شب، اینجا و آنجا ربع ساعتی در می رفتیم، ربع ساعتی که عجیب شبیه روزگار زیبای صلح بود، شبیه آن روزگار باور نکردنی، شبیه وقتی

که همه چیز حاضر و آماده بود، هیچ چیزی مشکلی ایجاد نمی‌کرد و خیلی کارها می‌شد کرد و همه چیزش الان دیگر عجیب و معجزه آسا و خوشایند بود. محشر بود این زمان صلح.

اما چیزی نگذشت که عرصه شب‌ها هم تنگ شد. بیشتر شب‌ها می‌بایست با وجود خستگی باز هم کار کنیم و رنج اضافه‌ای را متحمل بشویم، فقط به خاطر غذا خوردن یا چرت کوتاهی توی تاریکی. غذا سینه‌خیز و سنگین به جبهه مقدم می‌رسید، کاروانی دراز از ارابه‌های فکسنی و لکتو، پر از گوشت و زندانی و زخمی و چاودار و برنج و ژاندارم و شراب. این آخری توی قرابه‌هایی که مثل زن‌های شکم‌گنده لولق می‌خوردند.

پشت سر نعلبندی و نانوانی، زندانی‌های خودی و روبرویی، دستبند به دست، با جرم‌های جور واجور، در هم و بر هم و با مشت‌های بسته به رکاب ژاندارم‌ها، پیاده می‌آمدند. حکم اعدام بعضی از آن‌ها فردای آن روز اجراء می‌شد، اما غمگین‌تر از دیگران نبودند. این عده هم در انتظار حرکت کاروان، توی حاشیه جاده، جیره ماهی تُن را که خیلی دیر هضم هم هست (فرصت هضمش را پیدا نمی‌کردند) و آخرین تکه‌های نان‌شان را بغل‌دست یک غیر نظامی که به آن‌ها بسته بود، می‌خوردند. می‌گفتند که این مرد جاسوس است، اما مردک چیزی از ماجرا نمی‌دانست - ما هم همین‌طور.

آنوقت شکنجه هنگ به شکل شبانه ادامه پیدا می‌کرد، کورمال کورمال از کوچه پس کوچه‌های پیچ در پیچ دهکده‌ای بی‌نور و بی‌هیأت انسانی، زیر بارهایی سنگین‌تر از وزن خود آدم، از انباری گمنام به انبار دیگر، زیر سیل عربده‌ها و تهدیدها، سرگردان و ناامیدتر از تمام شدن ماجرا جز با تهدید و ناسزا، و همراه تهوع شکنجه شدن، تارگ و پی‌خرفت شدن به دست گله دیوانه بدطینتی که تا آخر عمرشان هیچ کاری بلد نبودند جز کشتن و شقه شدن، آنهم بدون اینکه دلیلش را بدانند، راه می‌رفتیم.

وقتی بین دو تل‌کود، وسط گل و لای می‌افتادیم، بزودی درجه‌دارها به ضرب عربده و چکمه بلندمان می‌کردند و باز هم به طرف بارکشی دیگری می‌فرستادند. باز هم.

ظرف یک شب، دهکده از غذا و جوخه‌ها، چربی، سیب، چاودار و قند که می‌بایست حمالی‌اش را می‌کردی و سر راه به هر جوخه‌ای که می‌رسیدی،

آبش می‌کردی، لبریز می‌شد. کاروان همه جور چیزی با خودش می‌آورد جز فرار.

گروه بیگاری خسته و کوفته اطراف گاری می‌افتاد و آنوقت افسر تدارکات با فانوسش بر فراز این اشباح می‌آمد. عتتر دو چانه‌ای بود که همیشه برای اسب‌هایش آب می‌خواست. برایش هیچ اهمیتی نداشت که اوضاع تا چه اندازه شیر تو شیر باشد. آب برای اسب‌ها! با جفت چشم‌های خودم چهار نفر را دیده‌ام که تا گردن توی آب فرو رفته و کپه‌شان را گذاشته بودند.

بعد از آب برای اسب‌ها، می‌بایست دوباره اطرافگاه و کوره راهی را که از آن آمده بودیم پیدا کنیم، همانجا که گمان می‌کردیم جوخه را رها کرده‌ایم. اگر چیزی پیدا نمی‌شد، کاری باقی نمی‌ماند

بعد ارابه‌ها به طرف پشت جبهه حرکت می‌کردند. کاروان که از روشنایی سحر در می‌رفت، دوباره راه می‌افتاد، در حالی که همه چرخ‌هایش چق چق می‌کرد دور می‌شد و من آرزو می‌کردم که غافلگیرش کنند، تکه پاره‌اش کنند و همان روز دیگر چیزی غیر خاکستر از آن باقی نماند، درست همان طور که در تصاویر نظامی دیده می‌شود، از صفحه روزگار پاک شود، برای ابد، با همه خدمه‌اش، با همه ژاندارم‌های نسناسش، با نعل‌ها و همه فانوس به دست‌ها و تمام محتویات مختص بیگاری‌اش و عدس‌ها و آرده‌هایش که هرگز نمی‌پخت. آرزو می‌کردم که دیگر ریخت‌شان را نبینم. چون مردن از خستگی و این جور چیزها را می‌شود کاریش کرد، ولی از همه دردناک‌تر خرمالی کردن و تمام شب‌گونی بردن و بعد مردن است.

به خودم می‌گفتم روزی که این پست فطرت‌ها و ارابه‌هایش به گل فروبروند، دست‌کم راحت‌مان خواهند گذاشت، حتی اگر فقط یک شب باشد، لاقل یک بار هم شده تن و جان ما خواب سیری خواهد کرد.

آذوقه هم برای خودش کابوسی شده بود، هیولای کوچک مردم آزاری بود که قوز دیگری شده بود بالای قوز جنگ. همه جا حیوان آدم‌نما بود، روبرو، پهلو، پشت سر، همه‌جا، و ما محکومین به انواع مرگ‌ها دیگر از فکر خوابیدن بیرون نمی‌آمدیم، بعلاوه همه چیز به عذاب تبدیل می‌شد. حتی زور و زمانی که برای لبناندن غذا لازم بود. به کمک نهر کوچک یا تکه دیواری به آن طرفی که گمان می‌کردیم می‌شناسیم، می‌رفتیم... به کمک بو مقرر جوخه را پیدا می‌کردیم، در

شب‌های جنگ، دوباره سگ دهکده‌های متروک می‌شدیم، چیزی که بهتر از هر راهنمایی عمل می‌کرد، بوی مدفوع بود.

افسر تدارکات، انبار همهٔ نفرت‌های هنگ، حالا ارباب عالم بود. کسی که از آینده حرف بزند، مخش معیوب است. حال است که به حساب می‌آید. زنده کردن گذشته‌ها جفنگی است که به درد کرم‌ها می‌خورد. در تاریکی دهکدهٔ جنگزده، این افسر چارپایان آدم‌نما را برای کشتارگاه‌های بزرگی که تازه افتتاح شده بود، آماده نگه می‌داشت. آجودان، شاه بود! شاه مرگ! آجودان کرتل! بله. مقتدرتر از این امکان ندارد. کسی همتای او نیست، مگر آجودان دیگری، در روبرو.

توی دهکده جاننداری باقی نبود غیر از گربه‌های وحشت‌زده. اثاثهٔ چوبی که اول همه شکسته بودند، برای پخت و پز استفاده می‌شد، صندلی، مبل، گنجه، از سبک‌ترین تا سنگین‌ترین. هر چه را که می‌شد روی پشت گذاشت، رفقایم با خودشان برده بودند. شانه، چراغ‌های کوچک، فنجان، آت‌آشغال کوچولوی بی مصرف و حتی تاج عروس، همه و همه به همین سرنوشت دچار شده بود. انگار که سالیان سال زندگی در پیش بود. می‌خواستند حواس‌شان پرت شود، به نظر برسد که حالا حالاها زندگی خواهند کرد. هوس‌های آدمی تمامی ندارد.

توپ برای آن‌ها چیزی جز سر و صدا نبود. به خاطر همین است که جنگ‌ها ادامه پیدا می‌کنند. حتی آن‌هایی که در جنگ شرکت دارند، ضمن جنگیدن، تصورشان را هم به سرشان راه نمی‌دهند. وقتی گلوله‌ای به شکم‌شان فرو می‌رود، باز هم صندل‌های کهنهٔ روی جاده را جمع می‌کنند، صندل‌هایی که «هنوز هم می‌شود از آن استفاده کرد.» درست مثل گوسفندی که در علفزار به پهلو افتاده و در حال مردن باشد، ولی باز هم بچرد. بیشتر مردم نمی‌میرند مگر در آخرین لحظات، بعضی دیگر هم راه می‌افتند و بیست سالی جلو می‌زنند، گاهی هم بیشتر. بدبخت‌های روی زمین این‌ها هستند.

من خودم آنقدرها عاقل نبودم، اما آنقدر تجربه کسب کرده بودم که نامرد تمام عیاری بشوم. لابد به خاطر این تصمیم در ظاهر به خودم آرامش می‌دادم. اما در عین حال، وقتی همان شب سروان اورتولان تصمیم گرفت مرا به مأموریت

حساسی بفرستد، درکمال تعجب به‌اش اعتماد کردم. خصوصی برایم توضیح داد که تا قبل از صبح خودم را چهار نعل به نوارسور - سورلالیس^۱ برسانم، شهری که به خاطر بافنده‌هایش شهرت داشت و در چهارده کیلومتری دهکده‌ای که در آن اطراق کرده بودیم، واقع بود. می‌بایست آنجا از حضور دشمن اطلاع پیدا کنم، از صبح آنروز، پیک‌ها اطلاعات ضد و نقیضی آورده بودند. تیمسار دزانتیره از این بابت نگران بود. به خاطر این مأموریت شناسایی به من اجازه دادند یکی از اسب‌ها را که از بقیه کمتر گندیده بود انتخاب کنم. مدت‌ها بود که تنها نشده بودم. یک‌هوا به نظرم رسید که به سفری عازم‌م. اما این خلاصی هم خواب و خیالی بیش نبود.

همینکه راه افتادم، به خاطر خستگی، هرکاری کردم نتوانستم مرگ خودم را با دقت و جزئیاتش مجسم کنم. وسط سر و صدای النگ و دولنگم درخت به درخت پیش رفتم. شمشیر خوشگلم خودش تنهایی غلغله‌ای راه می‌انداخت که از سرو صدای پیانو چیزی کم نداشت. شاید رقت آور شده بودم، اما در درجه اول مسخره بودم.

آخر تیمسار دزانتیره وقتی که مرا با این همه سنج توی این برهوت به مأموریت فرستاد، چه فکری کرده بود؟ یقیناً به فکر من نبود.

می‌گویند که آرتک‌ها مدام دل و روده بیرون می‌کشیدند، یعنی دل و روده هشتاد هزار مؤمن را در هفته بیرون می‌کشیدند و به «خدای ابرها» پیشکش می‌کردند تا باران نازل شود. تا وقتی که آدم به جنگ نرفته است مشکل می‌شود این چیزها را باور کرد. اما وقتی اینجا آمدی، همه چیز معلوم می‌شود، از جمله آرتک‌ها و نفرت‌شان از تن و بدن دیگران. لابد همین نفرت است که تیمسار سلا دون دزانتیره، برای دل و روده من بدبخت احساس می‌کرد. چون تیمسار، این مرد نامدار، در اثر ارتقاء رتبه به نوعی خدا بدل شده بود، نوعی آفتاب کوچک که خواسته‌های هراس‌آوری داشت.

دیگر برای من چیزی نمانده بود غیر از ذره‌ای امید، امید زندانی کردن خودم. این امید آنقدرها هم زیاد نبود، رشته‌ای بود باریک، رشته‌ای در دل تاریکی، چون شرایط به هیچ وجه برای برخوردهای مؤدبانه مساعد نبود. شلیک

1. Noireur-sur-la-lys

تفنگ در این روز و روزگار سریع‌تر به آدم می‌رسید تا منظره برداشتن کلاه از سر. بعلاوه، به آن نظامی که در اثر آموزش دشمن شده بود و از آن سر اروپا به قصد کشتن من آمده بود، چه می‌توانستم بگویم؟... اگر یک ثانیه هم تردیدی به خودش راه می‌داد (که بسم بود) چه می‌توانستم به او بگویم؟... اول از همه او چه جور آدمی می‌توانست باشد؟ کارمند فروشگاه؟ سرباز احتیاط؟ شاید هم گورکن؟ با لباس غیرنظامی؟ آشپز؟... اسب‌ها خیلی خوشبختند، چون اگر چه آن‌ها هم مثل ما جنگ را تحمل می‌کنند، اما لااقل کسی از آن‌ها نمی‌خواهد ثبت‌نام کنند و یا وانمودکنند که به کارشان ایمان دارند. اسب‌های بیچاره ولی آزاد! افسوس که شور و اشتیاق کثافت فقط برای ماست!

در آن لحظه راه را به خوبی می‌دیدم و دو طرفش، وسط گل و لای، چهارگوش‌های بزرگ خانه‌ها را، با دیوارهای سفید شده زیر مهتاب، مثل تکه‌های بزرگ نامساوی یخ، سراپا ساکت و رنگ پریده. آیا اینجا آخر کار خواهد بود؟ توی این برهوت، بعد از آنکه به حسابم رسیدند، چه مدت طول خواهد کشید تا تمام کنم؟ توی کدام گودال؟ پای کدام دیوار؟ شاید هم کارم را با چاقو یکسره کنند. گاهی وقت‌ها دست و چشم و باقی قضایا را جدا می‌کنند... چه چیزهایی که راجع به این قضایا نمی‌گفتند، چه چیزهای وحشت‌آوری! که می‌دانند؟... شاید یک قدم بیشتر، یک قدم دیگر کافی باشد. این حیوان‌های زبان بسته هر کدام شان مثل دو تا آدم با کفش‌های آهنی به هم بسته راه می‌روند، با قدم‌های غریب جدا از هم، شبیه قدم‌های ژیمناستیک. قلبم مثل خرگوش پشت میله‌های دنده بی‌تاب بود و گیج و گنگ و گرم.

وقتی که کسی خودش را یکدفعه از بالای برج ایفل پرت می‌کند، حتماً احساسی شبیه به این دارد. دلش می‌خواهد توی هوا بایستد. این دهکده خطرش را برای من پنهان کرده بود، اما در عین حال نه کاملاً؛ وسط دهکده، چشمه کوچکی فقط برای من غلغل می‌زد.

آن شب همه چیز در اختیار من بود، فقط برای من. بالاخره من هم صاحب چیزی شده بودم، صاحب ماه و دهکده و ترسی عظیم. نزدیکی بود دوباره با اسب بتازم. به نوارسور - سورلالیس لابد دست‌کم ساعتی دیگر مانده بود که بالای دری از پشت پرده نوری را دیدم. یکراست به طرف روشنایی راه افتادم و به این ترتیب بود که در خودم دل و جرأتی کشف کردم که اگر چه جرأت

خاص فراری‌ها بود، اما به هر حال در وجودش شکی نبود. روشنایی به سرعت ناپدید شد، اما من آن را دیده بودم. در زدم. با اصرار در زدم، با صدای بلند و با زبانی نیمی فرانسوی، نیمی آلمانی، به نعل و به میخ زدم و این آدم‌های ناشناس را که وسط تاریکی قایم شده بودند، صدا کردم.

بالاخره در آهسته باز شد، فقط یک لنگه‌اش. صدایی گفت:

- کی هستی؟

نجات پیدا کرده بودم.

- از افراد سواره نظامم...

- فرانسوی؟

زنی را که حرف می‌زد، دیدم.

- بله، فرانسوی...

- آخر، همین چند وقت پیش سواره‌نظام آلمان هم از اینجا رد شد... آن‌ها

هم فرانسه حرف می‌زدند...

- بله، من ولی واقعاً فرانسوی هستم...

- آها!...

شک داشت. پرسیدم:

- حالا کجا هستند؟

- ساعت هشت رفتند طرف نوارسور.

با انگشت شمال را نشانم می‌داد.

دختر جوانی بود، شالی روی دوشش انداخته بود، پیش‌بند سفیدی بسته

بود و داشت از تاریکی تا پای پلکان جلوی در پایین می‌آمد. پرسیدم:

- آلمانی‌ها چه کارتان کردند؟

- خانه‌ای را نزدیک بخشنداری آتش زدند و بعد اینجا برادر کوچکم را با سر

نیزه کشتند. داشت روی پل عبورشان را تماشا می‌کرد... بفرمایید! اینجا است...

نشانم داد. اشک نمی‌ریخت. شمعی را که نورش را دیده بودم روشن کرد. و

- راست می‌گفت - ته اتاق جسد کوچک‌تری را روی ملافه‌ای دیدم، لباس ملوانی

تنش کرده بودند، سرگردنش که سفید بود، به سفیدی نور شمع، از یقه بزرگ

چهارگوش آبی رنگش بیرون می‌زد. بچه، روی خودش گلوله شده بود، دست و پا

و پشتش خمیده بود. سرنیزه در شکمش مثل محور مرگ عمل کرده بود.

مادرش کنارش زانو زده بود و های های گریه می کرد، پدرش هم. و بعد، همه با هم ناله سردادند. ولی من تشنه ام بود. پرسیدم:

- یک بطر شراب ندارید به من بفروشید؟

- باید از مادرم بپرسید... او خبر دارد که داریم یا نه... آلمانی ها خیلی از

چیزهای ما را بردند...

آنوقت، به دنبال تقاضایم همه با هم بحث کردند، آهسته.

دخترشان آمد و به من گفت:

- نداریم! آلمانی ها همه را بردند... تازه، خودمان همه به اشان داده بودیم،

خیلی هم داده بودیم.

مادره که یکهو گریه اش بند آمده بود، گفت:

- آه! بله، چقدر خوردند، از شراب خوش شان می آید...

پدرکه زانو زده بود، اضافه کرد:

- بیشتر از صد بطر بود، حتماً.

آنقدر تشنه بودم، مخصوصاً تشنه شراب سفید و دیش، شرابی که کمی

آدم را بیدار می کند، که باز هم امید را از دست ندادم و اصرار کردم:

- پس حتی یک بطر هم نیست؟ می توانم پولش را بدهم...

مادره راضی شد:

- فقط نوع خیلی خوبش هست. بطری پنج فرانک تمام می شود...

- باشد!

پنج فرانک از جیبم بیرون کشیدم، که اسکناس درشتی بود.

آهسته به دخترش گفت:

- برو یکی بیار!

دختره شمع را برداشت و لحظه ای بعد یک بطر از مخفیگاه بالا آورد.

تقاضایم را برآورده بودند و دیگر کاری نداشتم جز اینکه از آنجا بروم.

دوباره با نگرانی پرسیدم:

- آن ها برمی گردند؟

با هم گفتند:

- شاید، ولی اگر ببینند همه جا را به آتش می کشند... موقع رفتن قولش را

دادند...

- من می‌روم نگاهی بیندازم...

پدره گفت:

- شما جوان شجاعی هستید... آن طرف است!

به طرف نوارسور - سورلالیس اشاره می‌کرد. حتی روی جاده آمد تا رفتنم را تماشا کند. دختره و مادری از ترس کنار جسد طفلک ماندند. از درون خانه فریاد می‌زدند که:

- بیا تو! بیا تو! ژوزف، رفته‌ای روی جاده چه کار کنی؟

پدره دوباره گفت:

- شما جوان شجاعی هستید.

دستم را فشرد. چهار نعل راه شمال را در پیش گرفتم. دختره از خانه بیرون آمد و فریاد زنان گفت:

- لااقل به‌اشان نگویند که ما هنوز اینجا هستیم!

گفتم:

- فردا خودشان می‌بینند که اینجا نیستیم!

از دادن پنج فرانکی ام عصبانی بودم. بین من و آنها این اسکناس پنج فرانکی فاصله می‌انداخت. برای نفرت و برای آرزوی مرگ همه‌شان پنج فرانک کافی است. تا وقتی که پنج فرانکی در کار باشد، در جهان عشقی نیست که از بین برود. با شک و تردید تکرار کردند:

- فردا!

برای آنها هم، فردا دور بود، چنین فردایی معنای چندانی نداشت. برای همه ما یک ساعت بیشتر زنده ماندن مطرح بود و یک ساعت، توی دنیایی که همه چیزش به کشت و کشتار ختم می‌شود، برای خودش چیزی است.

راهم زیاد طولانی نبود. از درختی به درخت دیگر چهار نعل می‌رفتم و هر آن منتظر بودم کسی به طرفم بپرد یا مرا به گلوله ببندد. بعدش هیچ.

ساعت ظاهراً حدود دو بعد از نیمه شب بود، بیشتر نبود، که آهسته به قلّه تپه کوچکی رسیدم. از آنجا یکهو ردیف چراغ‌گازهای روشن را از بالا تا پایین دیدم، و بعد، جلوتر از همه، ایستگاهی سر تا پا روشن با قطارها و غذاخوری‌اش. اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد... هیچ... کوچه‌ها، خیابان‌ها، تیرهای چراغ و دورتر چندین خط موازی روشن دیگر، محله پشت محله، و دور تا دور این همه،

هیچ نبود غیر از تاریکی و خلأ حریق اطراف شهر، که جلوی چشمم پهن شده بود، انگار که شهر سراپا روشن درست وسط تاریکی بی کس افتاده بود. پیاده شدم و روی تپه نشستم تا تماشا کنم.

از این منظره هنوز دستگیرم نمی شد که آلمانی ها به نوارسور وارد شده اند یا نه، اما چون می دانستم که اگر وارد شده باشند، عادتاً آتش افروزی می کنند، نتیجه گرفتم که اگر وارد شده اند و بلافاصله شهر را به آتش نکشیده اند، حتماً خواب های دیگری برایش دیده اند.

از توپ هم خبری نبود. خیلی عجیب بود.

اسبم هم می خواست دراز بکشد. دهنه اش را می کشید و باعث می شد دور بزنم. وقتی دوباره به شهر نگاه کردم، چیزی در وضعیت زمین روبرویم عوض شده بود. البته چیز مهمی نبود، اما به هر حال آنقدر بود که صدا بزنم: «آهای! کی هستی؟ ...» تغییر وضعیت سایه ها در چند قدمی من صورت گرفته بود... حتماً کسی آنجا بود.

صدای مردانه و سنگین و گرفته ای که کاملاً فرانسوی به نظر می رسید

جواب داد:

- این قدر بلند داد نزن!

بعد پرسید:

- تو هم از عقب مانده هایی؟

حالا می توانستم او را ببینم. از پیاده نظام بود، لبه کلاهش را مثل پیاده ها شکسته بود. بعد از گذشت سالیان سال هنوز هم آن لحظه یادم است، صورتش از لای شاخ و برگ بیرون آمد، درست مثل آدمک هایی که آن وقت ها در جشن های سربازی برای تیراندازی می ساختند.

به هم نزدیک شدیم. من هفت تیرم را دستم گرفته بودم. بی اینکه دلیلش را بدانم، ممکن بود هر آن به طرفش شلیک کنم. از من پرسید:

- ببینم، تو دیدی شان؟

- نه، ولی آمده ام این طرف ها که ببینم.

- تو از سواره نظام ۱۴۵ هستی؟

- آره، تو چی؟

- من سرباز احتیاطم.

- آها!

از دیدن یک سرباز احتیاط تعجب کرده بودم. اولین سرباز احتیاطی بود که در این جنگ می‌دیدم. ما همیشه با کادری‌ها دم‌خور بودیم. صورتش را نمی‌دیدم، اما صدایش با صدای ما فرق داشت، انگار غمگین‌تر و در نتیجه مقبول‌تر از صدای ما بود. برای همین، نتوانستم از اعتماد کردن به او خودداری کنم. به هر حال برای خودش چیزکی بود. مدام می‌گفت:

- به تنگ آمدم، می‌خواهم اسیر آلمانی‌ها بشوم...

لاپوشانی نمی‌کرد.

- چطوری این کار را می‌کنی؟

یکهو نقشه‌اش به نظرم از هر چیز دیگری جالب‌تر آمد، کنجکاو بودم بفهمم چطور می‌خواهد خودش را اسیر آلمانی‌ها کند.

- هنوز نمی‌دانم...

- اول بگو ببینم، چطوری در رفتی؟ اسیر آلمانی‌ها شدن کار ساده‌ای نیست!

- عیبی ندارد، می‌روم.

- پس می‌ترسی؟

- می‌ترسم، و تازه، اگر نظرم را بخواهی، به نظرم احمقانه می‌آید. من چه کار به کار این آلمانی‌های کره‌خر دارم؟ ما هیچ جور پدرکشتگی با هم نداریم... ساکت، شاید صدایمان را بشنوند...

انگار به هوس افتاده بودم با آلمانی‌ها مؤدبانه رفتار کنم. دلم می‌خواست این سرباز احتیاط تا وقتی که آنجاست برایم توضیح بدهد که چرا من هم، برخلاف بقیه، جرأت جنگیدن ندارم... اما توضیحی در کار نبود، فقط مدام می‌گفت که وارد به استخوانش رسیده.

بعد برایم از آشفتگی هنگش تعریف کرد، روز پیش، سپیده‌سحر، ژاندارم‌های پیاده نظام خودی، اشتباهاً از وسط مزرعه‌ها گروهانش را به گلوله بسته بودند. کسی انتظار نداشت آنجا باشند. سه ساعت زودتر از موعد مقرر رسیده بودند. آنوقت تیراندازها، خسته و متحیر آن‌ها را هدف گرفتند. می‌دانستم چه حالی دارد، عین این بازی را سر خود من هم درآورده بودند.

- من هم از فرصت استفاده کردم، به خودم گفتم: روبنسون! اسبم روبنسون است!... روبنسون لئون! به خودم گفتم: یا الان می‌زنی بچاک، یا هرگز!... درست

نمی‌گویم؟ آنوقت از وسط جنگل راه افتادم و نمی‌دانی آنجاکی را دیدم، فرمانده‌مان را!... به درختی تکیه داده بود، بدریخت و قیافه‌ای به هم زده بود جناب سروان ما! داشت غزل خداحافظی اش را می‌خواند... تنبانش را دو دستی گرفته بود و سرفه می‌کرد... چشم‌هاش دودو می‌زد و خون از همه‌جاش سرازیر بود... کسی باهاش نبود. حسابش را رسیده بودند. موقع مردن خون بالا می‌آورد و ناله می‌کرد: «مامان! مامان!»...

به‌اش گفتم: تمامش کن! گور پدر خودت و مامانت!... همین طوری موقع رفتن به‌اش گفتم! بی‌خیال! پدر سگ انگار که بدجوری دردش آمده بود... این جور فرصت‌ها زیاد پیدا نمی‌شود که هر چه دلت خواست به فرماندهات بگویی، نه؟... باید از فرصت استفاده کرد. خیلی کم دست می‌دهد!... برای اینکه بتوانم زودتر فلنگم را ببندم، کوله‌ام و بعد اسلحه‌ام را دور ریختم... انداختم توی برکه‌ای همان نزدیکی‌ها... مجسم کن که من، همین طور که الان می‌بینی، دلم نمی‌خواهد کسی را بکشم، یاد نگرفته‌ام. زمان صلح هم که بود از دعوا مرافعه خوشم نمی‌آمد... راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم... حالا متوجه شدی؟ وقتی لباس غیرنظامی تنم بود، سعی می‌کردم مرتب سرکارم بروم... حتی مدتی هم حکاکی می‌کردم، اما دوست نداشتم، به خاطر جار و جنجالش، راستش بیشتر خوشم می‌آمد روزنامه‌های عصر را بفروشم، تو محله‌های خلوتی که می‌شناختم، اطراف بانک فرانسه... میدان ویکتوار^۱، خیابان پتی‌شان^۲... محله‌ام این بود... هرگز از خیابان لوور^۳ یا پاله روایال^۴ آن‌ورتر نمی‌رفتم، صبح‌ها برای فروشنده‌ها پادویی می‌کردم... بعد از ظهرها گاهی جنس تحویل می‌دادم... همه کاره بودم... مکانیکی هم می‌کردم... ولی اسلحه را نمی‌خواهم!... اگر آلمانی‌ها آدم را با اسلحه ببینند، چه؟ پدر آدم در می‌آید! اما اگر مثل من الخ پلخ تنت باشد... چیزی دستت نباشد... چیزی توی جیبت نداشته باشی... فکر می‌کنند که بی‌دردسر تر است زندانی‌ات کنند، می‌فهمی؟ حالی‌شان می‌شود با کی طرفند... اگر بشود لخت جلوی آلمانی‌ها رفت، از همه بدتر است... لخت مادرزاد، مثل اسب! آنوقت نمی‌توانند بفهمند مال کدام ارتشی...

1. Victoires

2. Petits - Champs

3. Louvre

4. Palais - Royal

- راست می‌گویی!

متوجه شدم که سن و سال بیشتر عقل آدم را به کار می‌اندازد. آدم را همه فن حریف می‌کند.

- پس آنجا هستند، هان؟

بحث می‌کردیم و با هم بخت و اقبال‌مان را برآورد می‌کردیم و انگار توی نقشه‌ای که زیر نور روبروی ما پهن شده بود و شهر ساکت در اختیارمان می‌گذاشت، آینده‌مان را می‌جستیم.

- برویم؟

اما می‌بایست اول از خط آهن بگذریم. اگر نگهبان گذاشته باشند، دیده می‌شویم. شاید هم نه. می‌بایست ببینیم. از بالا بگذریم یا از زیر از راهروی زیرزمینی؟

روبنسون گفت:

- باید عجله کنیم. تا شب است باید کاری کنیم، روزها دوستان نارقیق‌ترند. همه جماعت تماشای آدم می‌آیند، روزها، حتی موقع جنگ، غلغله است... اسبت را هم میاری؟

اسبم را می‌آوردم. احتیاطی بود که در صورت استقبال سردشان به دردمان می‌خورد. به نرده‌های متحرک تقاطع راه آهن و جاده رسیدیم که بازوهای سرخ و سفیدش را بلند کرده بود. من هرگز چنین دروازه‌ای ندیده بودم. اطراف پاریس همچو چیزهایی نبود. گفتم:

- فکر می‌کنی وارد شهر شده باشند؟

- معلوم است... بیا!...

دیگر مجبور بودیم عین شجاع‌های واقعی شجاع باشیم، اسب که به آرامی پشت سر ما می‌آمد، انگار با سرو صدای سمش ما را جلو می‌انداخت. چیزی نمی‌شنیدیم غیر از همین صدا. صدای تلق و تلق سم‌هایش. با خیال راحت سم می‌کوبید، انگار نه انگار.

پس روبنسون امید داشت که شبانه از آنجا بیرون برویم؟... هر دو آرام وسط آن خیابان‌های خالی راه می‌رفتیم، بدون اینکه خودمان را بدزدیم، آنهم با قدم‌های آهنگین، طوری که انگار وسط میدان مشق بودیم.

روبنسون حق داشت. روزها از مروت خبری نبود. از زمین گرفته تا

آسمان. آن طور که ما روی جاده راه می رفتیم، حتماً هر دو مان حالت بی خطری داشتیم، حتی احمق هم به نظر می رسیدیم، طوری بود که انگار داریم از مرخصی برمی گردیم.

- شنیده ای که هنگ یکم هوسارها همه شان اسیر شده اند؟... تو لیل!... مثل الان ما وارد شدند، خبر نداشتند. سرهنگ جلوی همه شان راه می رفت... آنهم تو یکی از خیابان های اصلی! محاصره شدند... از جلو... از عقب... آلمانی ها همه طرف بودند!... توی پنجره ها!... همه جا... کارشان تمام شد... عین موش توی تله افتاده بودند!... عین موش! شانس از این بهتر!...

- کوفت شان بشود!

- واقعاً!

محاصره ای به این خوبی از ماها بر نمی آمد، تمیز، بی پرو برگرد... آب از لب و لوجه مان سرازیر بود... مغازه ها کرکره ها را پایین کشیده بودند، کرکره های خانه ها هم بسته بود، جلوی خانه ها باغچه های کوچکی بود، همه جا تر و تمیز. اما بعد از اداره پست، دیدیم یکی از این خانه ها که سفیدتر از بقیه بود، تمام پنجره هایش از بالا تا پایین، سر تا پا روشن است. زنگ در را زدیم. اسب مان هنوز هم پشت سرمان بود. مردگرد و غلبه و ریشویی در را باز کرد. بدون اینکه چیزی ازش بپرسیم، گفت: «من شهردار نوارسورم و منتظر ورود آلمانی ها هستم!» آقای شهردار آنوقت به مهتاب آمد تا ما را بشناسد. وقتی دید که ما آلمانی نیستیم و کاملاً فرانسوی هستیم، آهن و تلیش را کنار گذاشت و رفتارش دوستانه شد. اما بعد دمغ هم شد. ظاهراً ابداً منتظر ما نبود، در واقع ما پا برهنه وسط نقشه هایش دویده بودیم. تصمیماتش پا در هوا مانده بود. آلمانی ها می بایست همان شب به نوارسور بیایند، او خبردار شده بود و همراه شهربانی همه کارها را آماده کرده بود، سرهنگ شان اینجا، آمبولانس آنجا، و غیره... و اگر حالا سر برسند و ما را آنجا ببینند، چه؟ یقیناً قشقرقی راه می افتد! مطمئناً اوضاع قمر در عقرب می شود... البته این ها را صاف و پوست کنده به ما نمی گفت، اما خوب معلوم بود که به همین فکر است.

آنوقت شروع کرد راجع به منافع عموم با ما حرف زدن، با ماکه وسط

تاریکی و سکوت گم شده بودیم. فقط و فقط از منافع عموم... منافع مادی جامعه... میراث هنری نوارسور، که به عهده او گذاشته شده، تعهدی مقدس، اگر بشود چنین چیزی گفت... مخصوصاً راجع به کلیسای متعلق به قرن پانزدهم با ما حرف زد... بگذارد کلیسای متعلق به قرن پانزدهم را بسوزانند؟ مثل کلیسای کنده - سور ایزر؟ هان؟... فقط به خاطر عصبانی شدنشان... و دیدن ما در آنجا؟... تمام مسئولیت‌هایی را که به عهده داشتیم، به ما گوشزد کرد... چه سربازهای خام و بی‌وجدانی بودیم ما!... آلمانی‌ها از شهرهای مشکوکی که سربازهای دشمن در آن پلکند، خوششان نمی‌آید. این را همه می‌دانند...

ضمن اینکه به این صورت آهسته با ما حرف می‌زد، زنش و دختر چاق و سرخ و سفید و اشتهاآورش هرازگاهی کلمه‌ای در تأییدش می‌گفتند... خلاصه، عذرمان را خواستند. میان آن‌ها و ما سیل ارزش‌های باستانی و احساساتی که یکهو قدرت گرفته بود، فاصله می‌انداخت، چون در تاریکی نوارسور هیچ‌کس نبود که حرفش را رد کند. اشباح وطن پرستی و اخلاق با کلمات زنده می‌شدند و شهردار سعی می‌کرد آن‌ها را بیاورد، اما همه بلافاصله در اثر ترس و خودخواهی ما و همین‌طور در اثر حقیقت ناب و عریان محو می‌شدند.

تماشایی بود. داشت خودش را جر می‌داد، آتش می‌گرفت تا قانع مان کند که وظیفه ما حکم می‌کند فوراً گورمان را در هر جهنم دره‌ای که شده گم کنیم. اگر چه ملایمت به خرج می‌داد، اما در نوع خودش به اندازه سرگرد پنسون ما تحکم داشت.

مسلماً در برابر این قدرت‌نمایی جایی برای اعتراض نبود، مگر سر آرزوی مختصر ما، آرزوی دونفره ما برای نمردن و نسوختن. چیز مختصری بود، مخصوصاً که در زمان جنگ این جور چیزها را نمی‌شود با صدای بلند جار زد. بنابراین به طرف جاده‌های خالی دیگری برگشتیم. واقعاً تمام کسانی که آن شب دیده بودم، شخصیت واقعی خودشان را رو کرده بودند. وقتی که می‌رفتیم، روپنسون گفت:

- کو شانس؟ می‌بینی، اگر تو آلمانی بودی، چون آدم خوبی هم هستی، زندانیم می‌کردی، و یک‌کار نیک انجام می‌شد... موقع جنگ، خلاص شدن از شر

خود آدم از همه سخت تر است!
گفتم:

- تو خودت اگر آلمانی بودی، زندانیم نمی کردی؟ ممکن بود در این صورت مدال نظامی شان نصیب بشود! نمی دانم به مدال شان چه می گویند. باید اسم مسخره ای داشته باشد، نه؟

چون سر راه مان هیچ کس نبود که زندانی مان کند، بالاخره رفتیم و وسط میدانچه ای نشستیم و آنوقت کنسرو ماهی تن را که روبنسون لئون یدک می کشید و از صبح آن روز توی جیب هایش گرم می کرد، خوردیم. دور دورها، صدای شلیک توپخانه می آمد، اما واقعاً دور بود. کاش دشمن ها هرکدام سرجای خودشان می ماندند و آنجا راحت مان می گذاشتند!

بعد، روی باراندازی به راه مان ادامه دادیم: کنار قایق های نیمه پر، توی آب شاشیدیم، دهنه اسب تمام مدت دست مان بود، مثل سگ گنده ای پشت سر ما می آمد. اما کنار پل، توی خانه یک اتاقه نگهبان، روی تشکی، مرده دیگری افتاده بود، تنها، فرانسوی بود، فرمانده اسواران که قیافه اش هم بی شباهت به روبنسون ما نبود. روبنسون گفت:

- چه قیافه ای به هم زده! من از مرده خوشم نمی آید...

جواب دادم:

- از همه جالب تر این است که شبیه تو هم هست. دماغش مثل دماغ تو دراز است، و تو هم زیاد از او جوان تر نیستی...

- حتماً به خاطر خستگی است که همه کمی شبیه هم شده ایم. ولی آنوقت ها می بایست مرا می دیدی، وقتی که یکشنبه ها دوچرخه سواری می کردم!... برو رویی داشتم! عضله داشتم، داداش! ورزش می کردم! ورزش پاهای آدم را هم قوی می کند...

بیرون آمدیم، کبریتی که برای دیدن صحنه روشن کرده بودیم، خاموش شده بود.

- نگاه کن، دیر وقت است. می بینی؟

روشنی سبز و خاکستری رنگی داشت قلعه تپه دور دست را ته های شهر از تاریکی بیرون می کشید. روز نزدیک بود. یک روز دیگر! یک روز کمتر! باید زور بزنیم که از وسط این یکی هم، مثل بقیه، بگذریم. حلقه روزها تنگ تر می شد

و همه‌شان پر بودند از گلولهٔ توپ و شلیک مسلسل. وقت جدا شدن از من پرسید:

- ببینم، فردا شب این طرف‌ها نمی‌آیی؟

- فردا شبی درکار نیست، داداش!... فکر کردی کی هستی؟ تیمسار؟

آخر سر گفت:

- من دیگر فکر هیچ چیز نیستم، هیچ چیز!... فقط به نمردن فکر می‌کنم...

همین بسم است... به خودم می‌گویم که هر روزی که بگذرانم، یک روز بیشتر زنده مانده‌ام!

- حق داری... خدا حافظ، داداش، موفق باشی!

- تو هم همین‌طور! شاید دوباره همدیگر را دیدیم!

هرکدام به جنگ خودمان برگشتیم. و بعد اتفاقات زیادی افتاد، آنقدر

زیاد که الان دیگر تعریف‌کردنش راحت نیست، چون امروزی‌ها دیگر این جور

حرف‌ها را نمی‌فهمند.

برای اینکه آدم محترمی باشی و دیگران مراعاتت را بکنند، می‌بایست فوراً با غیر نظامی‌ها ایام بشوی، چون با بالاگرفتن کار جنگ، آن‌ها هم در پشت جبهه خبیث‌تر می‌شدند. وقتی به پاریس برگشتم این قضیه بلافاصله دستگیرم شد. زن‌ها انگار نشادر استعمال کرده بودند و پیرمردها هم سر تا پا دهن بودند. هیچ‌جا از دست انگشت‌ها در امان نبود، نه تن و بدن آدم، نه جیب‌های آدم.

پشت جبهه به سرعت افتخارات را به خودش می‌بست و یادگرفته بود چطور با شهامت و بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، پرچمدار این افتخار باشد. مادرها، همه داغ‌دیده و پرستار، دیگر سربندهای بلندشان یا مدارکی را که وزارت جنگ هول هولکی به‌اشان داده بود، از خودشان جدا نمی‌کردند.

موقع برگزاری مراسم تدفین هم اوضاع به همین منوال است. آدم غصه‌دار است ولی در عین حال به ارث و میراث هم فکر می‌کند، یا به تعطیلات نزدیک، به بیوه ملوس که می‌گویند خوش‌برخورد هم هست، و از طرف دیگر به زندگی خود، و شاید هم به هرگز نمردن... که می‌داند؟

موقع تشییع جنازه هم، همه به احترام هم‌کلاسه‌شان را بر می‌دارند. خیلی خوشایند است. درست لحظه‌ای است که آدم باید رفتار شایسته‌ای از خودش نشان بدهد، احترام برانگیز باشد، نخندد، و فقط در درونش خوشحال باشد. اشکالی ندارد. در درون هرکاری بلامانع است.

وقت جنگ، جای آنکه توی طبقه همکف برقصدند، توی زیر زمین

می رقصیدند. رزمنده‌ها دندان روی جگر می گذاشتند، یا گاهی هم بدشان نمی آمد. بعضی‌ها هم به محض برگشتن دنبالش می گشتند و هیچ کس هم ایرادی در این کار نمی دید. تنها چیزی که واقعاً ایراد دارد دلاوری است. دلاوری و تن و بدن آدمی؟ پس از کرم‌ها هم بخواهید دلاور باشند، چون آن‌ها هم سرخ و سفید و نرمند، درست مثل من و شما.

من به سهم خودم گله و شکایتی نداشتم. از صدقه‌سر نشان افتخار نظامی‌ام، جراحتم و باقی قضایا آزادی‌ام را به دست آورده بودم. دوره نقاهت را می گذراندم که نشان افتخارم را به بیمارستان آوردند. همان روز به سالن تئاتری رفتم تا وسط دو پرده نشان افتخارم را به رخ غیر نظامی‌ها بکشم. موفقیت بزرگی بود. آن موقع‌ها نشان افتخار در پاریس نوبر بود. برو بیایی داشت.

در همین حیص و بیص بود که در تالار اپراکمیک به لولای کوچکی آمریکایی برخوردیم و از برکت وجود او بود که چشم و گوشم کاملاً باز شد. لابلای روزها و ماه‌هایی که می شود به راحتی از خیرش گذشت، روزهایی هم هست که به حساب می آیند. آن روز نمایش نشان افتخار در اپراکمیک، برای من سرنوشت ساز بود.

به خاطر لولا و به خاطر سئوال‌هایی که مدام از من می پرسیدم و او جواب‌های سر بالا می داد، کنجکاوی‌ام در باره ایالات متحده گل کرد. وقتی به این صورت هوای سفر به سرت بیفتد، هر وقت که بشود و هر طور که بشود، برمی گردی...

آن وقت‌ها در پاریس همه اونیفورم می پوشیدند. کسی نبود که بی اونیفورم باشد، غیر از خنثی‌ها و جاسوس‌ها که آنقدرها هم با هم فرقی نداشتند. لولا اونیفورم خوشگلی داشت، اونیفورمی که سرتاپاش را صلیب‌های کوچولوی قرمز رنگ پوشانده بود، حتی روی آستین‌هاش، و روی کلاه ریزه‌اش که همیشه یک روی موهای پر پیچ و تابش می گذاشت. به مدیر هتل می گفت که برای نجات فرانسه به کمک ما آمده است، با همه نیروی مختصرش، و از صمیم قلب! بی درنگ حرف هم را فهمیدیم، اما در عین حال نه کاملاً. چونکه قلب و این حرف‌ها برایم پاک ناخوشایند شده بود. زبان تن را بیشتر می فهمیدم. جنگ یادم

داده بود که ابداً به قلب اعتماد نکنم! چه جور هم یادم داده بود! خیال نداشتم فراموش کنم.

قلب لولا شکننده بود، ضعیف و پرشور بود. تنش مهربان بود و خواستنی، و تنها کاری که می شد کرد این بود که او را همانطور که هست بپذیرم. هر چه باشد، لولا دختر خوبی بود، فقط جنگ بین ما بود، این دیوانگی بزرگ نکبتی که نیمی از آدم‌ها را خواهی نخواهی و می داشت تا نیم دیگر را به طرف کشتارگاه بفرستند. معلوم است که چیزی مثل این می تواند هر رابطه‌ای را ضایع کند. من که دوره نفاهم را تا آنجا که می شد کش می دادم و ابداً حاضر نبودم به گورستان جهنمی خط اول جبهه برگردم، با هر قدمی که در شهر بر می داشتم، پوچی کشتار ما برایم روشن تر می شد. بوی کلاشی عظیمی از همه جا بلند بود.

اما امید زیادی به در رفتن از آن نداشتم. برای این جورکارها دوست و آشناهای پرو پا قرصی لازم است که دور و بر من نبود. من فقط فقیر بیچاره‌ها را می شناختم، یعنی کسانی که مرگشان صدا ندارد. به لولا هم نمی شد آنقدرها امید بست. اگر چه پرستار بود، اما شاید گذشته از اورتولان تصور موجودی ضعیف تر از این طفلک شیرین امکان نداشت. اگر گذارم به آن آش هفت جوش و گل آلود قهرمانی نیفتاده بود، شاید ظاهر شیرین و قهرمانانه ژاندارک وارث تکانم می داد و به هیجانم می آورد. اما از ثبت نام در میدان کلیشی به بعد، مخالف سرسخت هر جور قهرمان بازی شده بودم، چه عملی، چه لفظی. شفا پیدا کرده بودم. کاملاً.

به منظور رفاه حال بانوان «هیأت اعزامی از آمریکا»، گروه پرستارهایی که لولا هم جزو شان بود، در هتل پاریتس^۱ اقامت داشتند و برای آنکه این اقامت برایش دلپذیرتر بشود (دوست و آشنا فراوان داشت) در خود هتل سرپرستی گروهی را به عهده داشت که برای بیمارستان‌های پاریس پیراشکی سیب می پخت. هر روز صبح هزارها دوجین پیراشکی توزیع می شد. لولا به این کار نیک با شور و حرارت تمام جامه عمل می پوشاند، شور و حرارتی که در واقع کمی بعد نتیجه خوبی هم نداد.

حقیقت این بود که لولا به عمرش پیراشکی نپخته بود. بنابراین چند نفر شیرینی پز حرفه‌ای را استخدام کرد و پیراشکی‌ها، پس از چند بار تمرین، آبدار و

1. Paritz

خوشرنگ و شیرین، آمادهٔ توزیع شدند. کار لولا فقط این بود که قبل از توزیع پیراشکی‌ها آن‌ها را بچشد. هر روز صبح، ساعت ده بیدار می‌شد و بعد از شست و شو به طرف آشپزخانه که کنار سرداب‌ها بود، می‌رفت. کار هر روز صبحش این بود، و در این مواقع تنها چیزی که تنش می‌کرد کیمونوی زرد و سیاهی بود که یکی از دوستان سان فرانسیسکوئی‌اش روز پیش از عزیمتش به او داده بود.

همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و داشتیم جنگ را می‌بردیم که یک روز، سر نهار، دیدم که لولا توی پریشانی دست و پا می‌زند. ابدأ اشتها نداشت. دستپاچه شدم، گمان کردم که مصیبتی یا بیماری بی‌مقدمه‌ای سراغش آمده. ازش تمنا کردم که به دوستی صمیمانه‌ام اعتماد کند.

لولا به خاطر چشیدن پیراشکی‌ها، آنهم طی یک ماه و هر روز سر ساعت معین، یک کیلو چاق شده بود! گوشت اضافهٔ کمر باریکش شاهدهی بر این مصیبت بود. اشک‌هایش سرازیر شد. من که سعی می‌کردم تا آنجا که از دستم بر می‌آید دلداری‌اش بدهم - تحت تأثیر عواطف - او را با تاکسی به چند داروخانه بردم که هر کدام یک‌گوشهٔ شهر قرار داشت. تمام ترازوها که تصادفاً انتخاب شده بودند، بدون ذره‌ای کم و زیاد تایید کردند که یک کیلو اضافه شده و حرف هم ندارد. پیشنهاد کردم که کارش را به یکی از همکارهایش که دنبال اضافه وزن است، واگذار کند. لولا به هیچ وجه نمی‌خواست از این جازدن چیزی بشنود، در نظرش ننگ بود و در نوع خودش فرار از خدمت به حساب می‌آمد. در همین فرصت بود که به من گفت که عموی جدش یکی از سرنشینان کشتی پر افتخار می‌فلورا^۱ بوده که در سال ۱۶۷۷ در بوستون لنگر انداخته است، و با در نظر گرفتن این نکته حتی نمی‌تواند فکر شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت را به خودش راه بدهد، و اگرچه مسئولیت کوچکی است، اما به هر حال مقدس است.

در هر صورت، از آن روز به بعد، دیگر پیراشکی‌ها را نمی‌چشید مگر با نوک دندان‌های مرتب و خوش ترکیبش. دلشورهٔ چاقی زندگی را در نظرش تلخ کرده بود. روز به روز افسرده‌تر می‌شد. ظرف مدت کوتاهی همانقدر از پیراشکی می‌ترسید که من از گلولهٔ توپ می‌ترسیدم. حالا دیگر بیشتر وقت‌ها به خاطر سلامتی و از ترس پیراشکی در باراندازها و بولوآرها پیاده روی می‌کردیم،

1. Mayflower

اما دیگر به کافه ناپولیتن نمی رفتیم، چون بستنی هم برای چاقی مضر است. جایی راحت تر از اتاق او را حتی به خواب هم ندیده بودم. اتاقی بود تماماً آبی با حمامی اختصاصی کنارش. عکس امضاء شده دوستانش همه جا بود، زن‌ها زیاد نبودند، بیشتر مرد بودند، جوان‌های خوش قیافه آفتابسوخته و موفرفری، که نمونه مرد مورد علاقه‌اش بود. عادت داشت در باره رنگ چشم‌ها و جمله‌های موقر و دلنشین‌شان با من حرف بزند. اول‌ها، وسط این همه یادگاری، کاری از پیش نمی بردم، اما عادت بعد از مدتی همه چیز را روبراه می کند.

همینکه بوسه‌ها تمام می شد، دوباره به موضوع جنگ و پیراشکی برمی گشت، و من نمی توانستم مانعش بشوم. فرانسه درگپ زدن‌های ما جای مهمی داشت. برای لولا فرانسه هنوز مهد جوانمردی بود، با چهره‌ای که از حیث زمان و مکان آنقدرها مشخص نبود، اما حالا زخم خطرناکی برداشته بود و به خاطر همین بسیار هیجان‌انگیز بود. ولی من همینکه اسم فرانسه را می شنیدم، بی اختیار یاد دل و روده خودم می افتادم، البته در مقابل شور و حرارت خیلی محتاط تر از قبل شده بودم. هرکس از چیزی می ترسد. به هر حال، چون جسماً با من مهربان بود، هرگز حرف‌هایش را رد نمی کردم. اما روحاً هرگز قادر نبودم اقناعش کنم. دلش می خواست من سراپا شور و شوق باشم، اما من ابداً دلیلی نمی دیدم که چنین وضعی داشته باشم، و هزاران دلیل بی برو برگرد داشتیم که دقیقاً دارای روحیاتی عکس این باشم.

به هر حال لولا فقط یک پارچه شادی و خوش بینی بود، مثل همه افرادی که جنبه مثبت زندگی، جنبه امتیازات و سلامت و امنیت را می بینند و می توانند دورنمای زندگی درازی را پیش خودشان مجسم کنند.

با حرف‌های روحانی‌اش حوصله‌ام را سر می برد، همیشه فقط از این مسائل می گفت. روح مایه غرور و لذت جسم است، البته تا وقتی که جسم سالم باشد، اما تا بیماری به میدان می آید یا شرایط نامساعد می شود، روح به وسوسه‌رهایی از شر جسم تبدیل می شود. آدم در هر حالی یکی از این دو وضعیت را انتخاب می کند، همین و بس! تا وقتی که انتخاب ممکن باشد، همه چیز بر وفق مراد است. اما من دیگر نمی توانستم انتخاب کنم. از من گذشته بود! من تاگردن در واقعیت غوطه می خوردم و می دیدم که مرگم به اصطلاح قدم به قدم دنبالم در

حرکت است. فکر کردن به هر چیزی در نظرم دشوار بود جز به سرنوشتی که از نظر همه بسیار طبیعی است، یعنی به مرگ تدریجی.

در این احتضار دراز مدت، این مرگ در عین سلامت جسم و جان، هیچ چیزی غیر از حقایق مطلق را نمی‌شود فهمید. کسب چنین تجربه‌ای لازم است تا انسان برای همیشه به ماهیت گفته‌های خودش پی ببرد.

به این نتیجه رسیدم که حتی اگر آلمانی‌ها بتوانند به اینجا برسند، بکشند، غارت کنند و همه چیز و همه جا را آتش بزنند، هتل، پیراشکی‌ها، لولا، باغ‌های توپیلری، هیات وزراء و همه دوست‌های کوچک‌شان، کوپول^۱، لوور و فروشگاه‌های بزرگ و شهر را زیرو رو کنند و آتش جهنم را به این آشفته بازار گندزده‌ای که از هر جنایتی لبریز بود بازکنند، من چیزی از دست نخواهم داد، تازه برنده هم خواهم بود.

وقتی که خانه صاحبخانه‌ات آتش بگیرد، از تو چیزی کم نمی‌شود. اگر آن صاحبخانه نشد، یکی دیگر پیدا می‌شود، آلمانی یا فرانسوی، انگلیسی یا چینی. رسیدگرایه را به طرفت دراز می‌کنند... چه مارک باشد چه فرانک چندان فرقی ندارد...

در واقع اخلاقیات موضوع کریهی بود. اگر به لولا می‌گفتم که من در فکر جنگم، گمان می‌کرد که من موجود عجیب و غریبی هستم و از شیرینی صمیمیتش محروم می‌کردم. بنابراین کاملاً مراقب بودم که چنین اعتراضاتی پیشش نکنم. بعلاوه مشکلات و رقابت‌های دیگری هم داشتم. چند تا از افسرها سعی می‌کردند لولا را از دستم بقاپند. رقابت با آنها کار خطرناکی بود، چون به مهره مار نشان‌های لژیون دونور مسلح بودند. آن موقع‌ها توی روزنامه‌های آمریکایی از این نشان‌کوفتی لژیون دونور زیاد صحبت می‌شد. گمان می‌کنم دو سه باری که به من خنجر زدند، اگر در عین حال امتیاز جانشینی‌اش در مقام خطیر مأمور چشیدن پیراشکی نصیب من نمی‌شد - امتیازی که مرا به مراتب عزیزتر می‌کرد - روابط ما شدیداً به خطر می‌افتاد.

این تخصص دم آخری نجاتم داد. به عنوان معاون قبولم داشت. من رزمنده ارزشمندی بودم و بنابراین شایسته این مأموریت حساس! از آن به بعد نه

۱ Cupole، از کافه‌های مشهور محله کارتیه لاتن پاریس.

فقط عاشق و معشوق، بلکه همکار هم بودیم. دوران تازه‌ای شروع می‌شد. وجودش برای من لذتی بود که تمامی نداشت. هرگز از نوازش این جسم آمریکایی سیری نداشتیم. راستش را بخواهید، من هرزه‌کشی بودم. هرگز هم دست از هرزگی برنداشتم.

حتی به این نتیجه آرامش بخش و خوشایند رسیدم که سرزمینی که بتواند وجودی به این خوبی و رعنائی و روانی به این زیبایی بسازد، حتماً تجلیات عمده دیگری هم دارد. البته منظورم در زمینه علم‌الابدان است.

به خاطر دوستی با لولا تصمیم گرفتم که دیر یا زود، همینکه فرصتی دست داد، سفری یا در واقع زیارتی به ایالات متحده ترتیب بدهم. این فکر دست از سرم بر نمی‌داشت، آرام و قرار نداشتیم (به خاطر زندگی سخت و پرمراتبی که داشتم) که این ماجرای کاملاً عارفانه پژوهش جسمانی را عملی کنم.

بدین ترتیب، در مجاورت با لولا بود که پیام ینگه دنیا به دستم رسید. بهتر است همین جا یادآوری کنم که لولا فقط جسم نبود، سر ریزه‌ای هم زیورش بود، سری نازنین و تا اندازه‌ای بی رحم به خاطر دو تا چشم خاکستری که مختصری به طرف گوشه‌ها کشیده می‌شد، عین چشم‌گره‌های وحشی.

کافی بود نگاهی به صورتش بیندازم و چنان آب از دهنم سرازیر شود که انگار شراب دیش یا سنگ چخماق را چشیده‌ام. چشمانی داشت سخت که تویش از آن برق ساختگی خاص نقاشی‌های مربوط به زنان شرقی که همه چشم‌های اینجایی دارند، اثری نبود.

بیشتر وقت‌ها توی قهوه‌خانه‌ای نزدیک هتل همدیگر را می‌دیدیم. زخمی‌ها که روز به روز بیشتر می‌شدند، درکوچه و خیابان‌ها ولو بودند. همه پاره پلاس تن‌شان بود. برایشان اعانه جمع می‌کردند. «روز» های گوناگونی به راه می‌انداختند، «روز» این، «روز» آن، «روز» هایی که بیشتر برای سازماندهندگانشان بود. دروغ، جماع، مرگ، هرکار دیگری غیر از این قدغن بود. در روزنامه‌ها، در دیوارکوب‌ها، پیاده و سواره، با افسارگسیختگی تمام، و رای هرگونه تصویری، و رای مسخرگی و پوچی دروغ می‌گفتند. همه در این دروغ شرکت داشتند. همه سعی می‌کردند دروغی شاخدارتر از دیگران بگویند. چیزی نگذشت که در سر تا سر شهر اثری از حقیقت نماند.

در سال ۱۹۱۴، همه از تنمه حقیقتی که باقی بود، خجالت می‌کشیدند. هر

چیزی که به آن دست می‌زدی، قلابی بود، قند و شکر، هواپیماها، صندلی‌ها، آب‌نبات‌ها، عکس‌ها؛ هر چیزی که خوانده می‌شد، بلعیده می‌شد، مکیده می‌شد، ستوده می‌شد، اعلام می‌شد، رد می‌شد یا پذیرفته می‌شد، همه و همه یک مشت شبیح نفرت‌آور بود، همه ساختگی و مسخره. حتی خائن‌ها هم ساختگی بودند. مرض دروغ‌گفتن و باورکردن عین جرب و اگیر دارد. لولای نازنین هم از زبان فرانسه فقط چند عبارت می‌دانست که همه در باب میهن‌پرستی بود: «مرگ بر!...»، «به پیش!...» اشک آدم درمی‌آید.

همینکه خطرکردن به خاطر دیگران مد روز شد، لولا هم مثل همه زن‌ها با پررویی و کله شقی بالای سر ما آمده بود تا احتضار ما را تماشا کند.

من در آن روز و روزگار در خودم نسبت به هر چیزی که از جنگ دورم‌کند، علاقه‌ای کشف می‌کردم! چندین بار از لولا دربارهٔ آمریکایش پرس و جو کردم، اما او فقط با عبارات مبهمی جوابم را می‌داد، عباراتی احمقانه و بی‌سر و ته، و قصدش این بود که تأثیر خیره‌کننده‌ای روی من بگذارد.

اما من آن موقع‌ها به هرگونه تأثیری بی‌اعتماد بودم. قبلاً هم روی من تأثیر گذاشته بودند. خیال نداشتم بگذارم دوباره به همان آسانی به بازی بگیرندم. حالا، هر کس که می‌خواست، باشد.

به او ایمان داشتم، البته نه به روحش، به او به چشم موجود فریبایی نگاه می‌کردم که به جنگ و زندگی پناه آورده باشد.

چیزی که در نظرم تهوع‌آور بود آن بخش از روحیاتش بود که از روزنامه‌های میهنی آب می‌خورد. در این بین به دفعات هم‌خوابگی‌هایم با او اضافه می‌کردم، به او اطمینان داده بودم که برای لاغری خوب است. اما بیشتر به پیاده‌روی‌های طولانی امیدوار بود. من از پیاده‌روی‌ها دل‌پری داشتم. اما او پافشاری می‌کرد. با این روحیهٔ ورزشی، هر روز بعد از ظهر، چندین ساعت را صرف دو زدن دریاچه‌های بوا دو بولونی^۱ می‌کردیم.

طبیعت چیز وحشتناکی است. حتی وقتی مثل بوا کاملاً خودمانی باشد، باز هم در شهرنشین‌ها نوعی دلشوره به وجود می‌آورد. در این جور محیط‌ها، شهری‌ها به راحتی آماده می‌شوند که سفرهٔ دل‌شان را پیش هم بازکنند. هیچ‌کجا

1. Bois de Boulogne

مثل بوادوبولونی نمناک و صاف و صیقلی برای زنده کردن انبوه خاطره‌های سمج در ذهن شهری جماعت مناسب نیست. لولا هم اسیر این دلشوره غم‌انگیز و صمیمانه شده بود. موقع پیاده‌روی راجع به هزاران چیز خصوصی، راجع به زندگی اش در نیویورک و دوستان آمریکایی اش با من حرف می‌زد.

من نمی‌توانستم از وسط این کلاف سر درگم دلار و نامزدی و طلاق و خرید لباس و جواهرات که ظاهراً کل زندگی اش را تشکیل می‌داد، واقعی را از غیر واقعی جدا کنم.

یک روز به طرف محوطه مسابقات اسبدوانی رفتیم. آن موقع‌ها هنوز آن طرف‌ها درشکه بود و الاغ، که بچه‌ها سوار می‌شدند، و بچه‌های دیگری که گرد و خاک می‌کردند و اتوموبیل‌هایی پر از نظامی‌های مرخص که مدام توی کوره راه‌ها و وسط قطارها دنبال زن‌های بیکار می‌گشتند. این‌ها گرد و خاک بیشتری بلند می‌کردند، عجله داشتند زود به شکم و زیر شکم‌شان برسند، دستپاچه و چرب و چیل کمین می‌کشیدند و گذشت زمان و میل به زندگی سیخونک‌شان می‌زد. ازگرما و هوس عرق‌شان در می‌آمد.

بوا نسبت به مواقع دیگر کثیف بود، موقتاً از یاد مسئولین امور رفته بود. لولا می‌گفت:

- اینجا حتماً قبل از جنگ جای قشنگی بوده، نه؟ خیلی شیک بود؟... تعریف کن، فردینان!... مسابقه‌های اینجا مثل مسابقه‌های ما در نیویورک بود؟... راستش را بخواهید، من هرگز قبل از جنگ به این مسابقه‌ها نرفته بودم، اما فی الفور برای سرگرم‌کردنش، به کمک چیزهایی که از اینجا و آنجا شنیده بودم، صدها نکته ریز و درشت آبدار سر هم کردم. لباس‌ها... زن‌های خوش‌پوش... کالسکه‌های باشکوه... شروع مسابقه... بوق و کرنا... پرش از روی آب... رئیس جمهور... تب شرط بندی... و غیره.

از این حرف‌های من درآوردی چنان خوشش آمد که با هم صمیمی‌تر شدیم. از این لحظه به بعد، لولا حس می‌کرد که ما حداقل یک وجه مشترک با هم داریم، یعنی هر دو از اجتماعات شاد و پرهیاهو خوش‌مان می‌آید، البته این نکته در مورد من زیاد واضح نبود. حتی یکهو از هیجان مرا بوسید، کاری که باید گفت به ندرت از او سر می‌زد. و بعد غصه چیزهای از دست رفته سراغش آمد. هرکس به نحوی برای گذشت زمان افسوس می‌خورد. لولا از طریق رسم و رسوم مرده

به گریز ماه و سال پی می برد.

- فردینان، فکر می کنی که باز هم در این حوالی مسابقه اسب‌دوانی راه بیفتد؟

- بله، لولا، وقتی که جنگ تمام بشود، حتماً...

- ولی معلوم نیست، نه؟

- نه، معلوم نیست...

این امکان که شاید دیگر هرگز مسابقه‌ای در لون‌شان^۱ به راه نیفتد پریشان‌ش کرد. غم عالم به انواع مختلف سر آدمیزاد فرود می آید، اما همیشه ترتیبی برای این فرود آمدن می دهد.

- فرض کن که جنگ مدت‌ها ادامه پیدا کند، فردینان، مثلاً سال‌های سال... آنوقت برای من خیلی دیر می شود که دوباره اینجا برگردم... می فهمی، فردینان؟... من از جاهای خوشگل مثل این خیلی خوشم می آید... جاهای خیلی شیک... و جذاب... گمان می کنم که... خیلی دیر می شود... ممکن است من پیر شده باشم، فردینان... وقتی که دوباره اینجا جمع بشوند... من پیرم... می بینی، فردینان؟ خیلی دیر خواهد بود... حس می کنم که خیلی دیر خواهد بود...

بعد دوباره در پریشانی دست و پا زد، همان‌طور که سر یک کیلو اضافه وزن دست و پا زده بود. من برای دل‌داری‌اش تمام امیدهایی را که به ذهنم می آمد، ذکر کردم... گفتم هر چه باشد فقط بیست و سه سال دارد... جنگ بزودی تمام می شود... روزهای زیبا دوباره خواهند آمد... مثل قبل، زیباتر از قبل... لااقل برای او... برای او که دختر خوشگلی هم هست. عمر از کف رفته را دوباره بی حسرت و افسوس به چنگ خواهد آورد!... باز هم خیلی‌ها او را خواهند ستود... آنوقت، او برای آنکه خوشحالم کند، وانمود کرد که دیگر غصه‌دار نیست. پرسید:

- باز هم پیاده روی کنیم؟

- تو می خواستی لاغر بشوی، نه؟

- آه، درست است، یادم رفته بود...

از لون‌شان بیرون آمدیم، بچه‌ها رفته بودند. چیزی نبود جز گرد و خاک‌شان. به مرخصی آمده‌ها هنوز هم دنبال «خوشی» می گشتند. اما دیگر در

هوای آزاد بودند، چون دیگر می‌بایست بین میزهای کافه‌های دروازه‌های مایو^۱ دنبال خوشی بگردند.

از کنار ساحل رودخانه که زیر پرده‌ی موج‌ها پاییزی فرورفته بود، قدم‌زنان می‌رفتیم. نزدیک پل، چند قایق بارکشی دماغ‌شان را به درخت‌ها می‌مالیدند. پر از بار زغال تا لبه توی آب فرو رفته بودند.

بادبزن بزرگ شاخ و برگ‌گردشگاه روی نرده‌ها باز می‌شد. این درخت‌ها مثل رؤیا باشکوه و قدرتمند و زیبا بودند. فقط من از وقتی که درخت‌ها دشمن را پشت خودشان مخفی می‌کردند، از آن‌ها هم می‌ترسیدم. هر درخت مساوی بود با یک مرده. خیابان عریض بین دو ردیف گل سرخ تا دم چشمه‌ها کشیده می‌شد. کنار دکه‌ای، پیرزنی که نوشابه می‌فروخت، انگار آهسته همه‌ی سایه‌ها را اطراف دامنش جمع می‌کرد. دورتر، توی کوچه‌های فرعی، مکعب‌های بزرگ و چهارگوش چادرهای تیره تکان می‌خورد، چادرهای بازار مکاره‌ای که جنگ غافلگیرش کرده و از سکوت انباشته بود.

پیرزن نوشابه فروش می‌گفت:

- یک سالی می‌شود که همه‌شان رفته‌اند! حالا روزها فقط یکی دو نفری از اینجا رد می‌شوند... من عادتاً اینجا می‌آیم... اینجاها جای سوزن انداختن نبود!... پیرزنه از بقیه‌ی ماجرا چیزی نمی‌دانست، فقط همین را فهمیده بود. لولا از من خواست کنار چادرهای خالی برویم، چون دلش گرفته بود.

بیست تایی را شمردیم، بزرگ‌ها را با آینه‌ی تزئین‌کرده بودند، کوچک‌ها که تعدادشان بیشتر بود، غرفه‌های فروش آب‌نبات، بلیط‌های بخت‌آزمایی و یک تماشاخانه‌ی کوچک بودند، از وسط همه‌شان هوا جریان داشت. کنار هر درخت چادری بود. دور تا دور ما. یکی از آن‌ها، کنار خیابان اصلی، دیگر کرباس‌هایش را از دست داده بود و مثل راز سرگشاده‌ای جلوی باد ایستاده بود.

همه داشتند به طرف برگ‌های افتاده و گل‌خیم می‌شدند. کنار چادر آخری ایستادیم. این یکی بیشتر از همه خیم شده بود، وسط باد، مثل قایقی، روی تیرک‌هایش به چپ و راست تاب می‌خورد و بادبان‌های دیوانه‌اش نزدیک بود آخرین ریسمان‌شان را پاره‌کنند. می‌لرزید، پرده‌ی میانی‌اش وسط باد تند بلند

می شد، به طرف آسمان می رفت و بالای سقف تکانی می خورد. روی تکه چوبی اسم قدیمی اش با حروف سبز و قرمز دیده می شد: «غرفه ملت ها». این جا محل تیراندازی بود.

کسی برای رسیدگی به این چادرها نبود. شاید همه شان دوشادوش بقیه متصدی ها و مشتری هاشان جای دیگر گرم تیراندازی بودند.

آن هدف های کوچک غرفه چه گلوله ها که نخورده بودند! سر تا پا مشبک از سوراخ های سفید کوچک! با حلبی یک مجلس عروسی را مجسم کرده بودند: در ردیف اول، عروس با دسته گلش، پسر عموجان، سرباز و شاه داماد با صورت پت و پهن و قرمز، در ردیف دوم، مهمان ها که وقتی هنوز گردشگاه دایر بود، می بایست بارها و بارها کشته شوند.

مطمئنم که تیراندازی ات خوب است، فردینان! اگر اینجا باز بود، باهات مسابقه می دادم!... تیراندازی ات خوب است، نه فردینان!
- نه، تعریفی ندارد...

در آخرین ردیف جشن عروسی، یک ردیف دیگر نقاشی شده بود، عمارت شهرداری با پرچم هایش. به داخل عمارت و به پنجره هایش هم می بایست تیراندازی کنند. وقتی که پنجره ها باز می شدند، زنگی به صدا در می آمد. حتی به پرچم کوچک حلبی هم می بایست تیراندازی کنند. بعد هم روی هنگی که از سرازیری همان کنار رژه می رفت، مثل هنگ من در میدان کلیشی. این یکی از وسط پیپ ها و بادکنک ها. روی همه این ها تا آنجا که می توانستند شلیک کرده بودند، و حالا می خواستند روی من تیراندازی کنند، روی من که دیروز به طرفم تیراندازی شده بود و فردا هم می خواستند تیراندازی کنند. نتوانستم از فریاد زدن خودداری کنم و نگویم:

- دارند به طرف من هم شلیک می کنند، لولا!

گفت:

- بیا برویم! داری پرت و پلا می گویی، فردینان! برویم و گرنه سرما می خوریم.

موقع رفتن به طرف سن کلو^۱ از وسط خیابان بزرگ روآیال می رفتیم که گل

1. Saint-Cloud

و لای به ما نپاشد. دستش را به من داده بود، دست کوچکش را. اما من دیگر نمی توانستم به چیزی فکر کنم غیر از آن جشن عروسی حلبی در غرفه آن بالا که توی تاریکی خیابان تک و تنها افتاده بود. حتی یادم رفت لولا را ببوسم. دست خودم نبود. حال عجیبی داشتم. گمانم از همین لحظه به بعد بود که سرم پر از افکار عجیب و غریبی شد که آرام نمی گرفت.

وقتی به پل سن کلو رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود.

- فردینان دلت می خواهد در رستوران دووال^۱ غذا بخوریم؟ تو از آنجا خوشت می آید... حالت بهتر می شود... آنجا همیشه پر از آدم است... مگر اینکه دلت بخواد توی اتاق من غذا بخوری.

در واقع آن شب خیلی دوراندیش شده بود.

بالاخره تصمیم گرفتیم به رستوران دووال برویم. اما همینکه سر میز نشستیم، آنجا به نظرم پوچ و مسخره آمد. به نظرم می رسید که همه آن آدم ها که پشت میزها نشسته بودند، منتظرند که ضمن غذا خوردن گلوله از هر طرف به آنها اصابت کند. فریاد زنان گفتم:

- فرار کنید، همه تان! بزنید بچاک! می خواهند شلیک کنند! می خواهند

شما را بکشند! همه مان را بکشند!

به سرعت مرا به مهمانخانه لولا بردند. همه جا همان صحنه را می دیدم. همه آدم هایی که از راهروهای هتل پاریتس رژه می رفتند، انگار می خواستند جلوی گلوله ها بروند. متصدی های پشت صندوق هم همین طور، انگار خیال دیگری در سر نداشتند. آن یاروی دم در پاریتس هم، با آن اونیفورم آبی آسمانی و طلایی آفتابی اش، که به اش دربان می گفتند، و بعد سربازها، افسرهای سرگردان، تیمسارها - البته نه به خوش قد و بالایی او، اما به هرحال با همان لباس ها - انگار که خیابان درازی بود مخصوص تیراندازی که از آن هیچ کس زنده بیرون نمی آمد، حتی یکی از آنها. کار دیگر از حد شوخی گذشته بود.

تا آنجا که در قدرت داشتم وسط تالار بزرگ فریاد می زدم:

- می خواهند به من تیراندازی کنند! تیراندازی! بروید بیرون!...

بعدکنار پنجره هم فریاد زدم. دست خودم نبود. افتضاحی راه افتاد. مردم می گفتند:

«سرباز بیچاره!» دربان با مهربانی مرا کشیدکنار پیشخوان. چیزی داد بخورم و من هم خوردم و بعد بالاخره ژاندارم‌ها دنبالم آمدند. این‌ها زیاد مهربان نبودند. توی «غرفه ملت‌ها» هم ژاندارم بود. با چشم‌های خودم دیده بودم. لولا مرا بوسید و کمک کرد دستبند به دست‌هایم بزنند و بعد مرا با خودشان ببرند. بعد از آن مریض شدم، تب کردم. توی بیمارستان می‌گفتند که ترس دیوانه‌ام کرده.

شاید راست می‌گفتند. وقتی که آدم در این دنیاست، بهتر از همه این است که از آن بیرون برود، مگر نه؟ حالا می‌خواهد دیوانه باشد، می‌خواهد نباشد، وحشت‌زده باشد، یا نباشد.

قشقرقی راه افتاد. بعضی‌ها گفتند: «این جوان آنارشیت است، باید اعدامش کرد، بهتر است همین الان و فوراً دست به کار بشوند، موقع جنگ نباید لک و لک کرد!...» اما بعضی‌ها که صبورتر بودند می‌گفتند که کوفت گرفته‌ام و به سرم زده و بهتر است تا زمان صلح حبسم‌کنند، یا لااقل چند ماهی، چونکه آن‌ها، آن نادیوانه‌ها که به خیال خودشان عقل‌شان درست‌کار می‌کرد، می‌خواستند تا وقتی که خودشان جنگ‌شان را می‌کنند، معالجه‌ام‌کنند. این خودش ثابت می‌کند که برای آنکه دیگران گمان‌کنند عاقلی، هیچ چیزی لازم نیست غیر از رو. پروکه باشی، کافی است، تقریباً هرکاری برایت آزاد است، هرکاری. برای خودت اکثریتی داری و اکثریتت برایت تعیین می‌کند چه چیزی دیوانگی است و چه چیزی نیست.

اما هنوز در تشخیص بیماری من شک داشتند. بنابراین مقامات تصمیم گرفتند مدتی تحت نظر قرارم دهند. لولای نازنینم اجازه گرفت گاهگاهی دیدنم بیاید. مادرم هم. فقط همین.

ما روانی‌ها را در ایسی له مولینو^۱ توی مدرسه‌ای جا داده بودند. جایی بود مخصوص سربازهایی از قبیل من که افکار میهن‌پرستانه‌شان تکان خورده بود، یا کاملاً محو شده بود. هدف این بود که بنا به موقعیت، با ملایمت یا با تشدد، از

1. Issy-les-Moulineaux

ما اعتراف بگیرند. با ما بدرفتاری نمی‌کردند، اما ما به هر حال خودمان را همیشه زیر نگاه نگهبان‌های ساکتی که گوش‌های بزرگی هم داشتند، می‌دیدیم. بعد از مدتی تاب آوردن این دوره نظارت، بعضی‌ها را بی‌سرو صدا به آسایشگاه روانی می‌فرستادند، بعضی‌ها را هم به جبهه و بیشتر وقت‌ها پای چوبه دار.

همیشه از خودم می‌پرسیدم از بین همراهانی که در این‌جا شوم جمع شده‌اند - وقتی که توی ناهارخوری زیر لب با خودشان حرف می‌زدند - نوبت کدام یکی است که تبدیل به روح بشود.

خانم سرایدار که دم در ورودی، نزدیک نرده‌ها، خانه کوچکی داشت به ما شکر سرخ و پرتقال و وسایلی که برای دوختن دگمه لازم است، می‌فروخت. چیز دیگری هم می‌فروخت: لذت. برای افسرهای جزء ده فرانک تمام می‌شد. همه می‌توانستند بخرند. فقط می‌بایست موقع خرید مواظب زبان‌شان باشند و زیاد به‌اش اعتماد نکنند. زیاده‌روی ممکن بودگران تمام بشود. هر چه پیشش می‌گفتی، موبه‌مو برای سرپزشک تکرار می‌کرد و به پرونده دادگاہت اضافه می‌شد. شواهد کاملاً مستندی در دست بود که او به خاطر همین درد دل‌ها یک سر جوخه مستعمراتی راکه هنوز بیست سال هم نداشت، به اضافه یک سرباز ذخیره رسته مهندسی که برای مبتلا شدن به دل درد میخ می‌خورد، و بعد یکی دیگر راکه دچار هیستری بود و برایش تعریف‌کرده بود که چطور در جبهه حمله‌های عصبی‌اش راه می‌انداخته، راهی جوخه اعدام‌کرده است... یک شب برای اینکه مزه دهنم را بفهمد، پیشنهاد کرد که مدارک مردی راکه پدرش بچه است و از عفونت مقعد مرده به من بدهد. می‌گفت که شاید به دردم بخورد. خلاصه، کثافتی بود. البته در روابط خصوصی حرف نداشت. محشر بود. برای خوشگذرانی چنین خصوصیتی لازم هم هست. به هر حال دلبری و سادگی برای این جور دست‌پخت‌ها مثل نمک و فلفل است برای غذا. لازم و ملزوم همدیگرند.

ساختمان‌های مدرسه به محوطه وسیعی باز می‌شد که تابستان‌ها به خاطر درختانش به رنگ طلا درمی‌آمد و پاریس از آنجا به صورت دورنمای باشکوهی پیدا بود. آنجا بود که پنجشنبه‌ها ملاقاتی‌ها می‌آمدند و لولا هم با آن‌ها همیشه سر وقت برایم شیرینی و نصیحت و سیگار می‌آورد.

دکتر هامان را هر روز صبح می‌دیدیم. با مهربانی از حال و احوال ما پرس و جویی می‌کردند، اما هرگز معلوم نبود که ته فکرشان چیست. با ملایم‌ترین قیافه‌های ممکن حکم مرگ را اطراف سرمان به گردش در می‌آوردند. بسیاری از مریض‌ها که آنجا تحت نظر بودند و از بقیه عصبی‌تر بودند، در این محیط شکنجه به چنان یاسی دچار می‌شدند که شب‌ها به جای خوابیدن از تخت بیرون می‌آمدند و بالا و پایین خوابگاه را گز می‌کردند، با صدای بلند از دلشوره‌شان می‌نالیدند، بین بیم و امید دست و پا می‌زدند، درست مثل اینکه روی پرتگاه خطرناکی ایستاده باشند. روزهای پی‌درپی به این صورت رنج می‌بردند و بعد یک شب یکدفعه خودشان را از این پرتگاه به زیر پرت می‌کردند و می‌رفتند همه ماجرای خودشان را برای سر پزشک تعریف می‌کردند. این عده دیگر هرگز سروکله‌شان پیدا نمی‌شد. من هم آرام نداشتم. ولی وقتی که ضعیف باشی، تنها چیزی که به تو قدرت می‌دهد، این است که آدم‌هایی را که بیشتر از همه ازشان وحشت داری، از کوچکترین ارزش‌هایی هم که هنوز دلت می‌خواهد که به‌شان ببندی، عاری کنی. باید یاد بگیری که آن‌ها را همانطور که هستند ببینی، به همان بدی که هستند، یعنی باید از تمام جهات نگاه‌شان کنی. به این ترتیب راه باز می‌شود، بندهایت برداشته می‌شود و خیلی بیش از آن‌که فکرش را بکنی، احساس امنیت می‌کنی. این کار منبت دیگری به تو می‌دهد. دو روح می‌شوی در یک بدن.

کارهاشان دیگر از آن جنبه قدرت نکبتی اسرارآمیزی که ضعیفیت می‌کرد و وقت را به هدر می‌داد خالی می‌شود و بازی مسخره‌شان دیگر در نظرت به هیچ وجه خوشایندتر و برای پیشرفت‌کارت مفیدتر از بازی پست‌ترین خبیث‌ها نیست.

کنار من، توی تخت مجاورم، سرجوخه‌ای خوابیده بود که او هم داوطلبانه ثبت‌نام کرده بود. قبل از ماه اوت توی مدرسه‌ای در تورن^۱ معلم تاریخ و جغرافی بود. آقا معلم بعد از یکی دو ماهی کشف کرد که می‌تواند به همه دزدها درس دزدی بدهد. هیچ‌کس حریفش نمی‌شد. مدام از تدارکات هنگش، از اربابه‌های مأمور مقتسمش و از ذخیره‌گروهانش و از هر جای دیگری که دستش

1. Touraine

می‌رسید، کنسرو کیش می‌رفت.

با بقیه ماهاکارش به اینجا کشیده بود، با پرونده‌ای مبهم از نظر دادگاه نظامی. اما چون خانواده‌اش جان می‌کند تا ثابت‌کننده گلوله توپ شوکه‌اش کرده و قوه تمیز خوب و بد را از او گرفته، رسیدگی به پرونده‌اش ماه به ماه به تعویق می‌افتاد. زیاد با من حرف نمی‌زد. ساعت‌ها ریشش را شانه می‌زد. اما وقتی هم حرف می‌زد، تقریباً همیشه راجع به یک موضوع واحد بود، راجع به روشی که کشف کرده بود تا زنش دیگر بچه‌دار نشود. آیا واقعاً دیوانه بود؟ وقتی که کار دنیا وارونه می‌شود و چون می‌پرسی چرا باید کشته شوی، دیوانه‌ات می‌دانند، معلوم است که دیوانه بودن آسان می‌شود. البته کمی هم باید دیوانه بشوی، ولی وقتی پای خودداری از چهار شقه شدن به میان می‌آید، در بعضی از مخیله‌ها بارقه‌های فوق‌العاده زیرکانه‌ای بروز می‌کند.

براستی هر چیزی که جالب توجه است در تاریکی رخ می‌دهد. هرگز کسی به ماجراهای واقعی درون ذهن آدم‌ها پی نبرده.

اسم این معلم پرنشار^۱ بود. برای نجات شاه‌رگ‌هایش، ریه‌ها و چشم‌هایش چه نقشه‌هایی که به ذهنش خطور نکرده بود. مسئله اساسی همین است، مسئله‌ای که بایست بین ما انسان‌ها مطرح بشود تا صرفاً انسان و اندیشمند باقی بمانیم. اما ما کجا و این حرف‌ها کجا؟ ما توی افکار پوچی دست و پا می‌زدیم، ابتذال ستیزه‌جویانه و ناعاقلانه‌ای ما را احاطه کرده بود، ما راکه موش‌هایی بودیم دودگرفته در کشتی شعله‌وری، و می‌خواستیم دیوانه‌وار بیرون برویم. اما نه نقشه مشترکی داشتیم و نه اعتمادی به یکدیگر. در پریشانی از جنگ به نوع دیگری دیوانه شده بودیم: دیوانه از ترس. پشت و روی سکه جنگ این بود.

این پرنشار، اگر چه به من سوءظن داشت، اما به خاطر این هذیان همگانی به من الفتی پیدا کرده بود.

در این مخممه مشترک، هر جاکه بودیم، نه دوستی محلی از اعراب داشت و نه اعتماد. هرکس فقط چیزی راکه گمان می‌کرد برای وجود خودش خوب است، به زبان می‌آورد، چون همه یا تقریباً همه کلماتش از دهان

1. Princhard

خبرچین‌ها تکرار می‌شد.

گاهی، یکی از ما غیث می‌زد، آنوقت می‌فهمیدیم که ماجرایش تمام شده و کارش به دادگاه نظامی بیریبی^۱ یا در جبهه و برای خوشبخت‌ترها به آسایشگاه کلامار^۲ کشیده است.

تعداد سربازهایی که به بیماری سوءظن دچار می‌شدند، زیادتر می‌شد، از همه رسته‌های ارتش، از کم سن و سال‌ها گرفته تا پیرمردها، بعضی‌ها وحشت‌زده، بعضی دیگر بی‌خیال. پنجشنبه‌ها، زن‌ها و پدر و مادرهاشان به ملاقات می‌آمدند، بچه‌ها هم همین‌طور، با چشمهای درشت‌شان.

توی اتاق ملاقات از چشم همه سیل اشک راه می‌افتاد، مخصوصاً غروب‌ها. وقتی که ملاقات تمام می‌شد و زن و بچه‌ها از راهروی نیمه روشن پا می‌کشیدند و می‌رفتند، ناتوانی جهان‌جنگ‌زده آنجا اشک‌ها ریخته بود. همه‌شان غیر از یک مشت زر زروی مفنگی چیزی نبودند.

برای لولا دیدن من در چنین زندانی، برای خودش ماجرای دیگری داشت. ما دو نفر گریه نمی‌کردیم. چیزی نداشتیم که برایش گریه کنیم. یکی از این روزهای پنجشنبه از من پرسید:

- جداً حقیقت دارد که دیوانه شده‌ای، فردیتان؟

- بله! دیوانه شده‌ام!

- می‌خواهند اینجا معالجه‌ات کنند؟

- ترس معالجه ندارد، لولا.

- یعنی این قدر می‌ترسی؟

- بیشتر از این‌ها می‌ترسم، لولا. آنقدر می‌ترسم که حتی وقتی بعدها به مرگ طبیعی هم مردم، ابدأ نمی‌خواهم مرا بسوزانند! دلم می‌خواهد بگذارند توی گورستانی بیوسم، با خیال راحت، آماده زندگی دوباره... از کجا معلوم؟ در حالیکه اگر مرا بسوزانند، همه چیز تمام می‌شود، لولا، می‌فهمی؟ همه چیز... اسکلت، به هر حال، هنوز هم چیزی از هیأت انسانی دارد... در هر صورت نسبت به خاکستر آمادگی بیشتری برای زندگی دوباره دارد... خاکستر آخر کار است!... نظرت چیست؟... بنا بر این، جنگ...

- عجب! پس یک بی جریزه تمام عیار شده‌ای، فردینان! جدّاً که موش مهوعی شده‌ای...

- بی جریزه تمام عیار، لولا! من جنگ و تمامی چیزهایی را که در آن هست نفی می‌کنم... من ابداً وجودش را نمی‌خواهم... نمی‌خواهم تسلیمش بشوم... به حال خودم اشک نمی‌ریزم... فقط جنگ و همه آدم‌هایی را که می‌جنگند، نفی می‌کنم، نه کاری به این آدم‌ها دارم و نه کاری به خودش. حتی اگر آن‌ها نهصد و نود و پنج میلیون نفر هم باشند و من یکی تنها، باز هم آن‌ها هستند که اشتباه می‌کنند، لولا، و منم که حق دارم، چون فقط منم که می‌دانم چه می‌خواهم: می‌خواهم نمیرم.

- ولی نفی جنگ غیرممکن است، فردینان! وقتی که وطن در خطر است، فقط دیوانه‌ها و بی جریزه‌ها می‌توانند از جنگیدن شانه خالی کنند...

- پس زنده باد دیوانه‌ها و بی جریزه‌ها! یا در واقع، کاش فقط دیوانه‌ها و بی جریزه‌ها زنده بمانند! لولا، آیا اسم یکی از سربازهایی که طی جنگ صد ساله کشته شدند، یادت هست؟... هرگز سعی کردی یکی از این اسم‌ها را پیدا کنی؟... نکردی، مگر نه؟... هرگز سعی نکردی. آن‌ها همانقدر برای ناشناس و گمنام و بی‌اهمیتند که کوچکترین اسم این روکاغذی روبرویت، از لقمه صبحانه‌ات بی‌اهمیت‌ترند... پس خودت ببین که برای هیچ و پوچ مرده‌اند، لولا! احمق‌ها برای هیچ و پوچ مرده‌اند! به خدا قسم که درست است! خودت می‌بینی که درست است! فقط زندگی است که به حساب می‌آید. در هزار سال بعد از این، شرط می‌بندم که این جنگ، هر قدر هم که الان برای ما با اهمیت باشد، پاک از یادها خواهد رفت... شاید چند نفری از متبحرین گاهگاهی اینجا و آنجا را بیرون بکشند، که آنهم به خاطر تعیین تاریخ دقیق گورهای دسته‌جمعی مشهورش خواهد بود... این کل چیز است که آدم‌ها توانسته‌اند تا حالا درباره افراد مختلف چند قرن پیش، چند سال پیش و حتی چند ساعت پیش پیدا کنند... من به آینده اعتقاد ندارم، لولا...

وقتی لولا فهمید من تا چه اندازه به وضعیت خودم می‌بالم، دیگر ذره‌ای به حال دل نسوزاند... در نظرش کاملاً نفرت‌انگیز شدم.

تصمیم گرفت فوراً ترکم کند. دیگرگندش درآمده بود. وقتی آن شب تا در ورودی بیمارستان همراهی‌اش کردم، مرا نبوسید.

ظاهراً برایش غیرممکن بود تصورکنند که فرد محکوم به مرگی هنوز هم مرگ را نخواهد. وقتی هم از پیراشکی هامان خبر گرفتم، جوابم را نداد. به اتاق که برگشتم، پرنشار را دیدم که جلوی پنجره ایستاده وسط دایره سربازها عینکی را جلوی شعله چراغ گاز امتحان می کرد. برای ما توضیح داد که وقت تعطیلات درکنار دریا این فکر به سرش زده، و چون حالا هم تابستان است، می خواهد روزها توی باغ عینک بزند. باغ درندشتی بود که چند جوخه نگهبان تیزبین از آن مراقبت می کرد. فردای آن روز پرنشار اصرار کرد تا محوطه بیرون ساختمان همراهش بروم که او عینک خوشگلش را امتحان کند. آفتاب بعد از ظهر روی پرنشار می پاشید، چشم هایش زیر شیشه های تیره عینک فرورفته بود؛ وقتی دقت کردم، دیدم که نوک بینی اش تقریباً در آفتاب شفاف است و او با شتاب نفس می کشد. خطاب به من گفت:

- دوست من، زمان می گذرد و علیه ما گرم کار است... وجداتم برای افسوس ها مساعد نیست. شکر خدا که خودم را از شر این جور نگرانی ها خلاص کرده ام... جنایت ها توی این دنیا به حساب نمی آیند... مدت ها است که همه ولش کرده اند. اشتباه است که به حساب می آید... و فکر می کنم که من مرتکب اشتباهی شده ام... اشتباهی کاملاً جبران ناپذیر...
- با دزدیدن کنسروها؟

- بله، گمان می کردم خیلی زرنگم، فکرش را بکن! دلم می خواست از شر جنگ خلاص بشوم. شرمنده، اما در عین حال زنده به صلح برگردم، همانطور که آدم بعد از شیرجه ای طولانی، خسته به سطح آب برمی گردد... چیزی نممانده بود موفق هم بشوم... ولی جنگ واقعاً بیش از این حرف ها طول می کشد... هر چه بیشتر طول می کشد، اشخاص منفوری که از وطن متنفر باشند، کمتر پیداشان می شود. وطن حالا دیگر همه جور قربانی و هر جور گوشتی را بدون توجه به مبدأ و منشأش قبول می کند... وطن در انتخاب شهدایش پاک سر به هوا شده. امروز دیگر سربازی نیست که شایستگی حمل اسلحه و مخصوصاً مردن زیر آتش اسلحه و کشته شدن را نداشته باشد... آخرین خبر این است که می خواهند از من قهرمان بسازند... جنون کشتار حتماً فوق العاده قدرتمند است که می تواند از دزدی کنسرو چشم پوشی کند! چشم پوشی که نه، فراموش کند! اگر چه ما عادت کرده ایم هر روز راهزن های عظیم را ستایش کنیم، همان هایی را که تمام

عالم همزبان با ما گندشان را ارج می‌گذارد، ولی همینکه موجودیتش را از نزدیک بررسی کنی، مثل جنایت دنباله‌داری است که هر روز تجدید شود، اما این آدم‌ها از شکوه و افتخار و قدرت برخوردارند، جنایت‌هاشان را قانون تقدیس می‌کند، در حالیکه تا جایی که در تاریخ سراغ داریم - می‌دانی که به من پول می‌دادند تا از تاریخ حرف بزنم - سر تا پایش حاکی از آن است که آفتابه دزدی، مخصوصاً دزدی خورد و خوراک، مثلاً یک قرص نان، یک تکه گوشت یا پنیر، بدون برو برگرد برای فاعلش ملامت رسمی و نفرت اجتماعی را در کنار مجازات‌های سنگین و به خودی خود ننگ و شرمساری پایان‌ناپذیر به همراه می‌آورد. به دو دلیل: اول اینکه کسی که مرتکب جرم شده، معمولاً آدم بدبختی است و خود همین وضعیت از ارزشش در نظر اجتماع کم می‌کند، و بعد به این خاطر که عملش به نحوی سرزنش بی‌کلامی است نسبت به جامعه دزدی آدم فقیر به انتقام کینه‌جویانه فردی بدل می‌شود، متوجه هستی؟... نتیجه این کار چیست؟ دقت کن که سرکوب آفتابه‌دزدها در همه کشورها صورت می‌گیرد، آنهم با شدت عمل، نه فقط به عنوان وسیله دفاعی اجتماع، بلکه عمدتاً به عنوان گوشزدی جدی به همه بدبخت‌ها که سر جای خودشان بنشینند و طبقه خودشان را بشناسند - جا و طبقه همان محرومینی که در تمام قرون و اعصار با خوشحالی تمام به مردن از فقر و گرسنگی تن در داده‌اند... ولی تا اینجا، در جمهوری، برای این جور دزدی‌ها امتیازی وجود داشت، امتیاز محرومیت از اسلحه به دوش گرفتن در راه میهن. اما از فردا، این وضعیت عوض می‌شود. از همین فردا، من دزد، سر جایم در ارتش برمی‌گردم... دستور این است... از بالا تصمیم گرفته‌اند روی چیزی که اسمش را «تعلیق موقتی» من گذاشته‌اند، سرپوش بگذارند، و این کار، دقت کن، فقط با در نظر گرفتن چیزی است که با عنوان «افتخار خانوادگی» از آن اسم می‌برند. چقدر مهربانند! دوست عزیز، از تو می‌پرسم، آیا خانواده من است که باید نقش آبکش و غربال را در مقابل معجون گلوله‌های آلمانی و فرانسوی بازی کند؟... نخیر، من این نقش را باید بازی کنم، من، به تنهایی. و وقتی که مردم، آیا افتخار خانوادگی‌ام دوباره زنده‌ام خواهد کرد؟... نگاه کن، من می‌توانم خانواده‌ام را بعد از تمام شدن جنگ و باقی قضا یا مجسم کنم... چون بالاخره هر چیزی تمام خواهد شد... از همین جا و از همین الان خانواده‌ام را می‌بینم که در تابستان آینده، در یک یکشنبه آفتابی روی چمن‌ها نشسته‌اند... و

آنوقت، در سه قدمی زیر خاک، من، پدر خانواده، کرم گذاشته‌ام و از یک تل پهن روزهای تعطیل هم بدبوترم، و تمام تن فریب خورده‌ام به صورت مسخره‌ای در حال پوشیدن است... کود کشتزارهای گمنام شدن، این است سرنوشت واقعی سرباز واقعی! آه، دوست من! این دنیا هیچ چیزی نیست جز اقدام عظیمی برای اینکه همه را بی سیرت کنی! تو جوانی. باید از هرکدام از این لحظات فرزاندگی به اندازه یک سال استفاده کنی. خوب گوش کن. دوست من، دیگر نگذار اعلام خطر همه دورویی‌ها و ریاکاری‌های کشنده جامعه ما از کنارگوشت بگذرد، مگر اینکه به خوبی اهمیتش را درک کنی. اعلام خطر این است: «همدردی با سرنوشت و وضعیت فقرا...» با شما هستم، مردم بی چیز، پس مانده‌های زندگی، ای همیشه کتک خورده‌ها، غرامت دهنده‌ها، عرق ریزها، به شما اعلام خطر می‌کنم، وقتی که بزرگان این عالم عاشق چشم و ابروتان شدند، معنی اش این است که می‌خواهند گوشت تان را در جنگ‌شان کباب کنند. علامتش این است... علامت واضحی است... همیشه با مهر و ملاحظت شروع می‌شود. لویی چهاردهم، اگر یادت باشد، تمام مردم را به گور سیاه حواله می‌داد. لویی پانزدهم هم. حتی لایق‌شان نمی‌دانست با آن‌ها در ماتحتش را پاک کند. البته آن روزها زندگی به سختی می‌گذشت. برای فقیر بیچاره‌ها زندگی هیچ وقت سهل نبوده. اما لااقل آن وقت‌ها به اندازه جباران امروزی ما در بیرون کشیدن دل و روده مردم این همه کله شقی و پررویی نشان نمی‌دادند. برای زبردستان هیچ آرامشی وجود ندارد جز در نفرت از زبردستان که فقط از طریق منافع شخصی یا از طریق آزار به مردم فکر می‌کنند... حالا که به اینجا رسیده‌ایم باید بگویم که فلاسفه بودند که برای اولین بار پای مردم فقیر را میان کشیدند... مردمی که جز شرعیات چیزی نمی‌دانستند! گفتند که کمر به تعلیم‌شان بسته‌اند!... بله! حقایق را باید برای‌شان عریان کنند! آنهم چه حقایقی! نه حقایق کهنه و مندرس! نخیر، حقایق براق و درخشان! آنقدر درخشان که چشم‌شان خیره شد! مردم بیچاره گفتند: بله! درست است! همین است! درست همین است! باید در راه این حقیقت جان داد! مردم هرگز جز مردن چیزی نمی‌خواهند! همیشه همین‌طور بوده. نعره زدند: «زنده باد

دیدروا!^۱ بعدگفتند: «آفرین بر ولتر^۲!» فلاسفه واقعی این‌ها هستند! و زنده‌بادکارنو^۳ که این همه راحت پیروزی‌ها را کسب می‌کند! زنده باد همه! لااقل این آدم‌ها مردم بیچاره را در جهل و خرافات به حال خودشان رها نمی‌کنند! این‌ها راه‌های آزادی را نشان‌شان می‌دهند! تشویق‌شان می‌کنند. زیاد طول نمی‌کشد! بگذار اول همه روزنامه خواندن را یاد بگیرند! راه نجات این است! و به سرعت، انشاءالله! دیگر بی‌سوادی باید ریشه‌کن شود! دیگر بی‌سواد لازم نداریم! فقط سرباز و شهروندی می‌خواهیم که رأی بدهد، بخواند و بجنگد! مشق نظامی برود و بوسه بفرستد! با این رژیم مردم کم‌کم پخته شدند. آخر شور و اشتیاق به آزادی، باید کاربرد هم داشته باشد، نه؟ حرف‌های دانتون^۴ که باد هوا نبود. با چند نعره بلند، چنان بلند که هنوز هم می‌توانیم بشنویم، در طرفه‌العینی مردم را مسلح می‌کرد! و به این ترتیب اولین‌گردان‌های مشتاقان جنون‌زده گسیل شد! اولین رأی دهنده‌ها و پرچمداران احمقی که دوموریه به فلاندر برد تا مثل آبکش سوراخ سوراخ بشوند! خود دوموریه^۵ که خیلی دیر به این بازی ناب خواب و خیال‌های خام آمده بود، بالاخره سکه را به همه چیز ترجیح داد و در رفت. آخرین مزدور ما او بود... سرباز مفت و مجانی هنوز نوبر بود... آنقدر نوبر که گوته با همه گوته بودنش وقتی به میدان کارزار والمی^۶ رسید، با دیدن این

۱. Denis Diderot (۱۷۱۳-۱۷۸۴) نویسنده و منتقد فرانسوی. نمایانگر آرمان‌های فلسفی هجدهم فرانسه.

۲. François Voltaire (۱۶۹۴-۱۷۷۸) نویسنده و فیلسوف آزادیخواه فرانسوی.

۳. Lazare Carnot، ژنرال ارتش فرانسه (۱۷۵۳-۱۸۲۳) ملقب به «سازمان‌دهنده پیروزی‌ها».

۴. Danton (۱۷۵۹-۱۷۹۴) حقوقدان و سیاستمدار و خطیب انقلاب فرانسه.

۵. Charles François Doumouriez (۱۷۳۹ - ۱۸۲۳) فاتح جنگ‌های والمی و فاتح بلژیک. وی در سال ۱۷۹۳ پس از شکست به صفوف دشمن پیوست و در ارتش انگلستان استخدام شد.

۶. Valmy، ناحیه‌ای در بخش لامارن از بخش‌های شمال شرق فرانسه. روز بیستم سپتامبر سال ۱۷۹۲ سربازان فرانسوی که فریاد «زنده‌باد ملت» سر داده بودند ارتش پروس را در این ناحیه شکست دادند. گوته، شاعر آلمانی، کنجکاوانه در پی ارتش پروس می‌آمد، با دیدن شور و اشتیاق سربازان انقلابی فرانسه، غروب آن روز چنین گفت: «در این جا و در این روز دوران نوینی در تاریخ جهان آغاز شده است.»

صحنه نتوانست به چشمان خودش اعتماد کند. در مقابل این قوای ژنده پوش و پرشور و حرارت که به خاطر دفاع از افسانه تازه ساخته میهن پرستی با پای خودش آمده بود تا به دست شاه پروس پاره پاره بشود، گوته احساس کرد که هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیرد. به روش نبوغ آمیز خودش، با شکوه تمام اعلام کرد که: «از امروز عصر تازه ای آغاز شده است!» بله دیگر! وقتی دیدند فکر بکری است، برای آنکه کار نظام به غلتک بیفتد، شروع کردند به ساختن یک رشته قهرمان، این طوری خرجش کمتر می شد. همه در این گود به میدان آمدند. بیسمارک، هر دو تا ناپلئون، بارس^۱، و آن الزای^۲ سلحشور. پرستش پرچم بلافاصله جانشین دین آسمانی شد، جانشین آن ابری که به خاطر «رفرم» سوراخ سوراخ شده بود و از مدت ها پیش در خزانه های اسقف ها روی هم انباشته می شد. آن موقع ها مد ارتجاعی این بود: «ژنده باد مسیح! ملحدین را بسوزانید!» اما با وجود این، ملحدین زیاد نبودند، و با پای خودشان به میدان می آمدند... در حالیکه حالا، در عصر ما، فوج های عظیمی با این فریاد بسیج می شوند: «همه بچه بی ریش های بی رگ را دار بزنید! همه سرهای بی مایه و همه کرم کتاب ها را دار بزنید! ای توده های میلیونی، حق تان را بجوید!» آن هایی که نه می خواهند کسی را جر بدهند و نه بکشند، همه آرامش طلب های بوگندو را بگیرد و چهارشقه کنید! با هزار و یک راه کثیف سرشان را زیر آب فرو ببرید! برای اینکه زندگی را حالی شان کنید، فقط دل و روده را از شکم شان، چشم را از حدقه هاشان و سال ها را از عمر نکبتی کثافت شان بیرون بکشید! کرور کرور شان را بفرستید بمیرند، نفس شان را بگیرید، خون شان را بریزید، توی اسید بخوابانید، فقط به خاطر اینکه کشورشان دوست داشتنی و شاد و زیبا بشود! و اگر این وسط بدبخت هایی هم هستند که از این کارهای ظریف سر در نمی آورند، بهتر است هر چه زودتر بروند و خودشان را با بقیه چال کنند، ولی نه، با آن ها نه، بلکه در انتهای قبرستان، زیر سنگ نوشته ننگ آوری که مخصوص بی جربزه ها و بی هدف هاست، چون این ها، این بی حیثیت ها، از حق باشکوه برخوردار شدن از سایه بنای یادبودی که جامعه برای گرامیداشت مرده های عزیزش در خیابان

۱. Maurice Barrès (۱۸۶۲ - ۱۹۲۳) نویسنده و سیاستمدار فرانسوی.

اصلی گورستان برپا کرده، نباید چیزی گیرشان بیاید، همین طور از حق استماع اندکی از بازتاب صدای جناب وزیر که یک روز تعطیل به خانه آقای رئیس شهربانی می‌آید که برود دست به آب و ناهاری بخورد و بعد بر فراز گورها پوزه‌اش را با احساسات تمام بلرزاند...

از ته باغ پرنشمار را صدا زدند. سرپزشک توسط نگهبان کشیک بلافاصله احضارش کرده بود. پرنشمار گفت:
- آمدم.

بعد فقط وقت کرد تا چرکنویسی از خطابه‌ای را که روی من آزمایش کرده بود، دست من بدهد. کار مسخره‌ای بود.

من دیگر پرنشمار را ندیدم. اشکال‌اش اشکال همه روشنفکرها بود؛ دل دل می‌کرد. این جوان زیاده از حد می‌دانست، و همین دانش زیادگی‌جش می‌کرد. به مقدمات فراوانی احتیاج داشت تا به شور و شوق بیاید یا عزمش را جزم کند. وقتی فکرش را می‌کنم، از آن شبی که او رفت، خیلی گذشته. اما با وجود این خوب یادم است.

خانه‌های بیرون پارک یک بار دیگر لحظه‌ای برجسته شدند، همانطور که همه چیزها قبل از اینکه شب به سرشان بیفتد، می‌شوند. درخت‌ها در تاریکی قد می‌کشیدند و سر به آسمان می‌ساییدند تا با شب یکی شوند.

من هرگز کاری نکردم که از وضعیت پرنشمار باخبر بشوم، یا بینم واقعاً آنطور که می‌گفتند «ناپدید» شده یا نه. اما همان بهتر که ناپدید شده باشد.

صلح بدقلق ما بذرش را توی خود جنگ می کاشت.
 کافی بود نگاهی به قشقرق میکده المپیا بیندازی تا حدس بزنی که این
 بیمار متشنج چه آینده‌ای خواهد داشت. صلح توی آن زیرزمین دراز و وسط
 صدها آینه چشمک‌زن و گرد و خاک و یأس موسیقی سیاه و یهودی و ساکسونی
 شلنگ تخته می انداخت. بریتانیایی‌ها و سیاهپوست‌ها قاتی هم بودند. سر و کله
 شرقی‌ها و روس‌ها همه جا پیدا بود، همیشه همه‌شان در حال دودکردن و داد و
 هوارکشیدن با قیافه‌های عنق و لباس‌های نظامی‌شان روی کاناپه‌های
 ارغوانی‌گوش تاگوش نشسته بودند. این اونفورم‌ها که دیگر به زحمت یادکسی
 می آیدبذره‌های امروز بودند، همین امروز که هنوز هم قد می کشد و زمان می برد تا
 بعدها کاملاً تبدیل به قازورات بشود.

هر هفته بعد از اینکه چند ساعتی را در المپیا می گذرانندیم و آتش
 هوس‌هامان تیز می شد، دسته‌جمعی سری به مادام هروت^۱ می زدیم که در
 بن بست بره‌زینا^۲، پشت فولی برژر^۳ مغازه‌ای داشت که در آن واحد لباسفروشی و
 دستکش فروشی و کتابفروشی بود. امروزه دیگر از آن بن بست و آن مغازه اثری
 نیست، اما آن وقت‌ها سگ‌های نقلی همراه با دخترهای ترگل و ورگل آنجا
 می آمدند تا سری سبک کنند.

1. Herote

2. Bérésinas

3. Folis - Bergère

می رفتیم آنجا و کورکورانه دنبال خوشی می گشتیم. تمام دنیا این خوشی ما را وحشیانه تهدید می کرد. از این هوس عارمان می آمد، ولی به هر حال می بایست تسلیمش بشویم! دست برداشتن از زندگی خیلی آسان تر است تا دست برداشتن از عشق! آدم در این دنیا عمرش را به کشتن و پرستیدن می گذراند و هر دوی این ها را با هم. «از تو متنفرم! می پرستم!» از خودت دفاع می کنی، خوش می گذرانی و دیوانه وار به هر قیمتی که هست زندگی را به موجود دوپای دیگری در قرن آینده وامی گذاری، طوری که انگار هیچ لذتی بالاتر از ادامه پیدا کردن نیست، طوری که انگار این کار در نهایت عمرت را جاودانه می کند. به هر حال میل به عشق ورزی چاره ناپذیر است. مثل میل به خاراندن تن آدم.

وضع روانی ام بهتر شده بود، اما وضعیت نظامی ام هنوز پاک نامعلوم بود. به من اجازه داده بودندگاهی از شهر خارج بشوم. همانطور که گفتم اسم خانم لباسفروش ما مادام هروت بود. پیشانی اش آنقدر کوتاه و باریک بود که اوایل در حضورش دست و پایت را گم می کردی، اما لب هاش برخلاف پیشانی اش چنان لبخند می زد و چنان قله‌های بود که کمی که می گذشت نمی دانستی چطور از دستش فرار کنی. پشت چربزبانی تعجب آور و خلق و خوی فراموش نشدنی اش یک رشته مقاصد ساده، حریصانه و صرفاً تجاری را خوابانده بود.

ظرف چند ماهی، از صدقه سر متفقان دور و برش همین طور از صدقه سر خودش پول کلانی دست و پا کرد. موضوع این بود که از شر تخمدان هاش خلاص شده بود. سال قبل عمل کرده بود. این عقیمی رهایی بخش ثروت را برایش به ارمغان آورده بود. گاهی بعضی از این نقایص زنانه برای خودش موهبتی است. زنی که تمام وقتش را در وحشت از حاملگی بگذراند، مثل زنی است که ناتوان باشد، هرگز در راه ترقی کارش به جایی نخواهد رسید.

پیر و جوان مثل من در این فکر بودند که در پستوی آن مغازه کتاب و لباسفروشی راه آسانی برای انداختن هست که چندان هم گران تمام نمی شود. بیست سال قبل، این موضوع هنوز واقعیت داشت، اما از آن وقت به بعد، خیلی چیزهاست که عوض شده و این رسم هم یکی از لذتبخش ترین رسوم آن زمان بود که الان دیگر منسوخ است. نهضت مطهر خواهی نژاد انگلیسی - ساکسونی روز به روز رست ما را کشیده و این جور لذت های بی مقدمه پستوها را به مقیاس وسیعی از بین برده است. حالا دیگر همه چیز به ازدواج و زندگی آبرومندان ختم

می شود.

مادام هروت خوب بلد بود چطور از تتمه آزادی ما در جماع سرپایی و ارزان استفاده کند. یک مأمور بازنشسته حراج در اداره مالیات یک روز یکشنبه از جلوی مغازه اش گذشت، داخل شد و هنوز هم آنجاست. یک کم خنگ بود و همانطور هم ماند. پشت سر روزنامه ها که از فراخوان برای جانفشانی در راه میهن لبریز بودند، زندگی که با وسواس تمام جیره بندی شده بود، پر از دوراندیشی و موزیانه تر از همیشه جریان داشت. دو روی این سکه این طور بود، مثل تاریکی و روشنایی.

مأمور حراج مادام هروت از طریق دوستانش که بیشتر از او سرشان توی کار بود، در هلند سرمایه گذاری می کرد و همینکه با مادام هروت ایام شد برای او هم همین کار را کرد. کراوات ها، سینه بندها و پیرهن های کوتاهی که مادام هروت می فروخت یک عده مشتری خاص زن و مرد را به طرف مغازه اش می کشید و علاوه بر این انگولک شان می کرد که زود به زود به آنجا سری بزنند.

پشت آن پرده های صورتی رنگ، وسط سیل جملات خانم که سر تا پای وزین و وراج و تا پای تهوع عطرزده اش می توانست عنق ترین مشتری ها را هم سر حال بیاورد، مدام ملاقات های ملی و بین المللی صورت می گرفت. در این بلبشو، مادام هروت دست و پایش را ابدآگم نمی کرد که هیچ، از موقعیت نهایت استفاده را هم می کرد، در درجه اول با پول، چونکه اول از همه از بابت این داد و ستدهای احساساتی درصدی هم عایدش می شد، بعد هم از طریق قربان صدقه ای که اطرافش به راه می افتاد. حداقل این بود که با نق زدن ها و خودشیرینی ها و دوز و کلک هاش زوج ها را به هم وصل یا از هم فصل کند.

تمام مدت غیر از خوشی و بدبختی این و آن فکر دیگری در سر نداشت. طرفدار نظریه زندگی پر جنب و جوش بود. نانش هم به همین سبب توی روغن غلغل می زد.

پروست^۱ که برای خودش نیمه مرده ای بود، با عزمی جزم در بطالت گنگ و تمام نشدنی مراسم و تشریفات که مردم عشرت طلب در آن غوطه ورنند، غرق

۱. Marcel Proust (۱۸۷۱ - ۱۹۲۲) نویسنده فرانسوی، خالق اثر «در جستجوی زمان

شد، مردمی تهی، مردم هوس‌های واهی، عیاش‌هایی همیشه در انتظار نقاش‌هاشان، کاشفان بی‌دست و پایی چشم به راه جزایر مبهم عشق‌های جادویی. اما مادام هروت خوش تن و بدن و مردمدار به خاطر هوس‌های مشخص حیوانی و مهم‌لش چهار دست و پا به خاک چسبیده بود.

اگر آدم‌ها خبیثند، شاید فقط به این خاطر است که رنج می‌برند، اما فاصله زمانی میان لحظه‌ای که رنج‌شان به پایان می‌رسد و زمانی که کمی بهتر می‌شوند، بسیار زیاد است. موفقیت در بست مادی و عاطفی مادام هروت به او اجازه نمی‌داد که در راه تلطیف مقاصد برتری طلبانه‌اش قدمی بردارد.

از بیشتر زن‌های مغازه‌دار اطرافش بد ذات‌تر نبود، اما تمام زورش را می‌زد که خلاف این را ثابت کند، به همین دلیل است که آدم او را بیشتر از بقیه به خاطر می‌آورد. مغازه‌اش فقط وعده‌گاه نبود، بلکه در واقع دری بود به دنیای پول و زرق و برق، دنیایی که با وجود علاقه‌ام تا آن وقت هرگز به آن راهی پیدا نکرده بودم. به هر حال بعد از گردش دزدانه‌ای در این دنیا که اولین و آخرین گردشم بود، به سرعت و با زحمت زیاد از آنجا بیرونم انداختند.

پولدارهای پاریس کنار یکدیگر زندگی می‌کنند. محله‌شان به شکل یک برش از کیک شهر است که نوکش به لوور می‌خورد و ته‌گردش میان درخت‌های بین پل اوتوی^۱ و دروازه‌ترن^۲. بهترین لقمه شهر همین است. بقیه‌اش فقط فلاکت است و کثافت.

وقتی که آدم از کنار خانه پولدارها می‌گذرد، اول فرق زیادی با بقیه محله‌ها نمی‌بیند، غیر از اینکه کوچه‌ها یک‌کم تمیزترند، فقط همین. برای اینکه به زندگی آدم‌های این محله نقب بزنی، باید بخت و اقبال یا روابط دوستانه‌ات را به کمک بگیری.

از مغازه مادام هروت می‌شد کمی به این محیط در بسته پیشروی کرد، چونکه عده‌ای آرژانتینی از محله‌های ممتاز می‌آمدند تا در مغازه‌اش زیرپوش و پیراهن بخرند و با گروه دوستان خوشگل بلند پروازش که همه دست‌اندرکار تئاتر و موسیقی بودند، ور بروند، گروهی خوش بر و روکه مادام هروت عمداً اطراف خودش جمع کرده بود.

من که به قول معروف توی جیب‌هایم چیزی جز جوانی‌ام نداشتم، گلویم پیش یکی از این دخترها گیر کرده بود. بقیه موزین^۱ صدایش می‌کردند.

در پاساژ بره‌زینا، همه مغازه به مغازه همدیگر را می‌شناختند، آنجا برای خودش درست مثل شهرکوچولویی بود که وسط دو خیابان پاریس‌گیر افتاده باشد، به عبارتی تا آنجا که از دست‌شان برمی‌آمد زاغ سیاه همدیگر را چوب می‌زدند و پشت سر همدیگر بدو بیراه می‌گفتند.

پیش از جنگ، جنبهٔ مادی زندگی این مغازه‌داران به ریزینی و گدابازی می‌گذشت. وسط همهٔ مصیبت‌های فلک‌زدگی، غصهٔ مزمن این مغازه‌دارها این بود که به محض تاریک شدن هوا، از ساعت چهار بعد از ظهر، چراغ‌ها را روشن‌کنند تا اجناس قاب آینه‌شان دیده بشود. اما این کار، از طرف دیگر، برای پیشنهادات ظریفهٔ درون مغازه محیط مساعدی به وجود می‌آورد.

بسیاری از مغازه‌ها به خاطر جنگ، با وجود همهٔ تلاش‌شان در حال تعطیل شدن بودند، در حالیکه مغازهٔ مادام هرورت از صدقهٔ سر آرژانتینی‌های جوان و افسرهایی که از فوق‌العادهٔ مأموریت‌هاشان خرج می‌کردند و توصیه‌های دوست مأمور حراجی‌اش، چنان پول و پله‌ای به هم می‌زد که همان‌طور که انتظارش می‌رود، همه پشت سرش صفحه می‌گذاشتند.

مثلاً در همین ایام، شیرینی فروش مشهور شمارهٔ ۱۱۲، به خاطر بسیج عمومی، یکهو همهٔ مشتری‌های خوشگلش را از دست داد. خانم‌های خوش سلیقه‌ای که همیشه با دستکش‌های بلندشان برای چشیدن شیرینی‌هایش می‌آمدند، حالا که همهٔ اسب‌ها مصادره شده بود و مجبور به پیاده‌روی بودند، دیگر به خودشان زحمت آمدن را نمی‌دادند. دیگر پیدایشان نمی‌شد. و اما سامبانه^۲ که صحافی داشت، یکهو در مقابل هوسی که همیشه در برابر طرف شدن با سربازها احساس می‌کرد، تسلیم شد. جسارتی از این قبیل کافی بود تا یک شب در نظر چند نفر میهن‌پرست چنان بدنام بشود که به جاسوسی متهمش کردند. ناچار شد در مغازه‌اش را تخته کند.

از طرف دیگر، مادموازل هرمانس^۳، در شمارهٔ ۲۶، که تا آن روزها تخصصش در فروش نوعی جنس لاستیکی بود که ذکرش شاید دور از ادب باشد و شاید هم

1. Musyne

2. Sambanet

3. Hermance

نباشد، اگر اوضاع به همان حال می ماند، شاید کارش به جایی می رسید. اما از جنگ به بعد، کاری در دنیا مشکل تر از این نبود که بتواند از آلمان که جنس هایش را در اختیارش می گذاشت، کالایش را وارد کند.

در واقع فقط مادام هروت بود که در آستانه عصر جدید و دموکراتیک فروش لباس های ظریف، به آسانی از نردبام ترقی بالا می رفت.

میان مغازه دارها، نامه های بی امضایی دست به دست می گشت، همه آبدار و تند و تیز. مادام هروت به خاطر تفریح دوست داشت نامه بی امضایی به شخصیت های برجسته بفرستد؛ خود این کار جاه طلبی اش را که در اعماق شخصیتش مخفی بود، نمایان می کرد. مثلاً به نخست وزیر نامه می نوشت تا فقط به او بگوید که زنش سرش را شیره می مالد. به مارشال پتن به کمک فرهنگ لغت به انگلیسی نامه می نوشت تا عصبانی اش کند. ولی از نامه های بی امضاء چه فایده؟ مثل این بود که بخواهی آب را الک کنی. خود مادام هروت هر روز یک بسته اش را دریافت می کرد و از هیچ کدام شان هم بوی خوشی نمی آمد. ده دقیقه ای به فکر فرو می رفت و سگرمه هایش توی هم می رفت، اما بلافاصله به نحوی و به هر بهانه ای که به چنگش می آمد، تعادلش را به دست می آورد، چونکه در زندگی خصوصی اش جایی برای شک و تردید باقی نمانده بود، تا چه رسد برای حقیقت.

در میان مشتری ها و نوچه هاش چند تایی هنرپیشه هم بودند که قرض هاشان بیشتر از لباس هاشان بود. مادام هروت به همه شان پند و اندرز می داد و همه رو براه می شدند، موزین هم که به نظر من از همه این ها تو دل پروتر بود، جزو همین عده بود. فرشته کوچولویی بود که ساز می زد، ملوسکی بود ویولونیست، اما ملوسک بی خیالی بود، ثابت کرد که هست. عزمش را جزم کرده بود که در همین دنیا راه ترقی را طی کند نه در آن دنیا. وقتی با او آشنا شدم توی تماشاخانه وارسته^۱ در نمایشنامه کوچک فوق العاده بانمکی که کاملاً پارسی و خاک خورده بود بازی می کرد.

با ویولونش به صورت پیش درآمد ناگهانی و آهنگینی به صحنه می آمد. نمایش تفریحی جذاب و بی سروتهی بود.

احساساتی که نسبت به او داشتم، روزگارم را سیاه کرده بود، عمو به سرعت بین راه بیمارستان و درب خروجی تماشاخانه می‌گذشت. البته هرگز تنها نبودم. هر پیاده نظامی می‌توانست قاپش را بدزدد، خلبان‌ها هم در این راه زحمت زیادی به خرج نمی‌دادند. اما رقبای بی‌همتای من آرژانتینی‌ها بودند. تجارت‌گوشت یخزده‌شان به برکت شرایط تازه به یکی از نیروهای طبیعی مبدل شده بود. موزین کوچولو هم از این دوران تجاری تا آنجا که از دستش برمی‌آمد استفاده برد. البته فکرش درست‌کار می‌کرد، چون آرژانتینی‌ها الان دیگر این طرف‌ها نیستند.

من سر در نمی‌آوردم. در هر زمینه‌ای فریب‌خورده بودم. در زمینه زن، پول و عقاید. فریب‌خورده و ناراضی. امروزه هم‌گاهی اتفاق می‌افتد که تصادفاً با موزین روبرو بشوم، تقریباً هر دو سال یکبار، همانطور که هرکسی با آدم‌هایی که زمانی خوب می‌شناخته، روبرو می‌شود. دو سال فاصله‌ی لازمی است که در یک نظر و انگار به صورتی غریزی دریا بیم که چه زشتی‌ای روی صورت آشنایی نشسته، حتی روی صورتی که زمانی زیبا بوده.

لحظه‌ای روبرویش سررد می‌مانی و بعد بالاخره آن صورت را همانطور که هست قبول می‌کنی، با آن زشتی و وحشت‌آور و روز افزونش. مجبوری این کاریکاتور دقیق را که زمان دو ساله آرام آرام روی صورتش کار کرده، بپذیری. گذر عمر و نقشی را که روی چهره‌مان می‌زند بپذیری. آنوقت می‌توانی به خودت بگویی که هر دو کاملاً همدیگر را شناخته‌اید (مثل اسکناس‌های خارجی که آدم در وهله اول در مقابلش تردید دارد) که راحت راگم نکرده‌ای و تمام مدت از مسیر درستی رفته‌ای بی‌آنکه به او بربخوری، دو سال دیگر در راهی‌گریز ناپذیر، راه پوسیدگی. همین و بس.

موزین هر وقت که به این صورت تصادفی با من روبرو می‌شد، چنان از دیدن قیافه‌ام یکه می‌خورد که انگار می‌خواست هرطور که هست از دستم فرار کند. در برود و به هر نحوی که هست با من روبرو نشود... البته که از من بدش می‌آمد، من سرتاسر زندگی‌گذشته را یادش می‌آوردم. ولی من از سال‌ها پیش سن و سالش را می‌دانم، هرکاری که بکند از دست من خلاصی ندارد. به حالتی معذب از زنده بودنم می‌ایستد، انگار که روبروی هیولایی ایستاده. با همه ظرافتش به فکر می‌افتد که سؤال‌های پرت و احمقانه‌ای بکند، درست مثل

مستخدمه‌ای که ضمن انجام کار خلافی‌گیر بیفتد. همه زن‌ها ته وجودشان مستخدمه‌اند. اما شاید این آنزجار بیشتر ناشی از تخیلاتش باشد تا احساساتش؛ تنها مایه دل‌داری‌ام همین است. شاید من فقط در نظرش قیافه‌کریه‌ی به هم زده باشم. شاید هم هنرپیشه‌ای باشم در این رشته. به هر حال، چرا در زشتی هم به اندازه زیبایی هنر وجود نداشته‌باشد؟ این هم برای خودش رشته‌ای است.

مدت‌ها توی این فکر بودم که موزین کوچولو حتماً خل وضع است، اما این عقیده فقط از آنجا ناشی می‌شد که من مغرور بودم و از او نارو خورده بودم. می‌دانید، قبل از جنگ، همه‌مان از الان نادان‌تر و از خود راضی‌تر بودیم. عملاً درباره دنیا چیزی نمی‌دانستیم، در واقع همه‌مان یک مشت ساده‌لوح بودیم و بس... آدم‌های معمولی مثل من آن موقع‌ها بیشتر از امروز هر را با بر عوضی می‌گرفتند. چون عاشق موزین بودم، تصور می‌کردم که همه‌جور قدرتی دارم و در وهله اول شهامت نداشته‌ام به سراغم خواهد آمد و همه این تصورات به این خاطر بود که دوست کوچولوی من هم خوشگل بود و هم خوب ساز می‌زد! عشق عین الکل است، هر قدر ناتوان‌تر و مست‌تر بشوی، گمان می‌کنی که قوی‌تر و توالثری و از حقوق خود مطمئن‌تر می‌شوی.

مادام هروت که چند پسر عمو و پسر خاله‌اش را از دست داده بود، دیگر فقط با لباس عزا از مغازه‌اش بیرون می‌آمد، در واقع زیاد به شهر نمی‌رفت، دوست مأمور حراجش قدری حسود بود. در اتاق غذاخوری پستوی مغازه که با رونق‌کسب و کار به صورت تالار کوچکی درآمده بود جمع می‌شدیم. گپ می‌زدیم و آبرومندان و با خاطر آسوده زیر نور چراغ‌های گاز وقت می‌گذرانیدیم. موزین کوچولو پشت پیانو با موسیقی کلاسیک جادومان می‌کرد، فقط با موسیقی کلاسیک، چونکه تنها موسیقی متناسب با آن دوران دردآورد همین بود. بعد از ظهر را شانه به شانه هم آنجا می‌گذرانیدیم و به اسرار و بیم و امیدها مان پر و بال می‌دادیم. مأمور حراج هم وسط ما می‌پلکید.

پیشخدمت مسادم هروت که تازه استخدام شده بود خیلی دلش می‌خواست بداند بالاخره کی می‌خواهد باکی ازدواج کند. در ولایتش عشق بی‌ازدواج پذیرفته نبود. همه این آرژانتینی‌ها و افسرها و مشتری‌های عجیب و غریب وحشتی تقریباً حیوانی در او ایجاد می‌کردند.

موزین هر روز بیشتر از روز قبل مشتری‌های آمریکای جنوبی را به

طرف خودش می‌کشید. به این ترتیب بالاخره توانستم با تمام آشپزخانه‌ها و کلفت و نوکرهای این آقایان اخت بشوم، بسکه توی این جورجاها منتظر دلدار مانده بودم. پیشکارهای این آقایان فکر می‌کردند من پاندازم. و بعد، همه و همه گمان کردند من پاندازم، از جمله خود موزین و به گمانم همه مشتری‌های مغازه مادام هروت. کاری از دستم ساخته نبود. بعلاوه بالاخره دیر یا زود پیش می‌آید، باید دیگران تکلیف آدم را روشن کنند.

از مقامات ارتشی باز هم دو ماه مرخصی استعلاجی گرفتم، حتی موضوع معافیت من هم مطرح شد. من و موزین تصمیم گرفتیم جایی در بیانکور^۱ کرایه کنیم. این حقه در واقع به خاطر این بود که از شرم خلاص بشود، چون به بهانه دوری محل اقامتمان، روز به روز کمتر به خانه برمی‌گشت. همیشه عذر و بهانه تازه‌ای پیدا می‌کرد تا در پاریس بماند.

شب‌های بیانکور زیبا بود، گاهی آرامشش به خاطر آژیرهای احمقانه حمله هوایی به هم می‌خورد و ساکنان آنجا فرصتی مستدل برای لرزیدن پیدا می‌کردند. من در انتظار محبوب، همینکه هوا تاریک می‌شد تا پل گرنل^۲ قدم می‌زدم، همانجاکه سایه‌هاش از رود تا صفت^۳ مترو بالا می‌آید و ردیف تیر چراغ‌هایش در تاریکی کشیده می‌شود و انبوه خطوط آهنی‌اش از کنار ساختمان‌های بزرگ بارانداز پاسی^۳ می‌گذرد و به غرش می‌افتد.

در شهرهای بزرگ‌گوشه و کنارهایی شبیه این هست که آنقدر کریه‌نند که آدم همیشه آنجا احساس تنهایی می‌کند. بالاخره کار موزین به جایی کشید که فقط هفته‌ای یک بار به جایی که ناسلامتی آشیانه عشق ما بود، می‌آمد. مدام برای همراهی با خواننده‌ها به خانه آرژانتینی‌ها دعوتش می‌کردند. البته می‌توانست با نوازندگی در سینماها هم اموراتش را بگذراند، برای من هم خیلی راحت‌تر بود که دنبالش بروم و او را بیاورم، اما آرژانتینی‌ها آدم‌های شادی بودند و پول بهتری می‌دادند، در حالیکه سینماها جای کسالت‌آوری بودند و پول زیادی درکار نبود. زندگی است و این انتخاب‌ها.

قوزبالاقوز بدبختی من افتتاح سازمان تئاتر ارتش بود. موزین بدون درنگ صدها رابطه نظامی در وزارت جنگ پیدا کرد و مدام برای سرگرمی

1. Billancourt

2. Grenelle

3. Passy

سربازان دلاور ما به جبهه می‌رفت و گاهی هفته به هفته هم بر نمی‌گشت. برای ارتشی‌ها، روبروی لژ مخصوص تیمسارها که می‌توانستند پاهایش را دید بزنند، سونات و آداجو پخش و پلا می‌کرد. سربازهایی که روی نیمکت‌های پشت سر افسرها نشسته بودند فقط از شنیدن بازتاب آهنگین نواهاش کیف می‌کردند. البته بعد از اجرای برنامه‌اش شب‌های پرماجرایی را در مهمانخانه‌های مناطق جنگی به صبح می‌رساند. یک روز همراه گواهینامه شجاعت که از شما چه پنهان به امضاء یکی از تیمسارهای ما هم رسیده بود، خوش و خرم از جبهه برگشت. این مدرک سرآغاز موفقیت حتمی او بود.

در محفل آرژانتینی‌ها، سخت مورد توجه همه قرار گرفت. به افتخارش جشن برپا می‌کردند. همه دیوانه موزین من بودند، دیوانه این ویولون‌زن نازنین جبهه‌های جنگ! این همه دلبر بود و موهای فروری خوشگلی داشت و تازه قهرمان هم بود. این آرژانتینی‌ها درکار لقمه‌های چرب و نرم استاد بودند، برای رهبران ما احترامی قائل بودند آن سرش ناپیدا، و وقتی موزین من با سند چشمگیرش، قیافه ملوسش و انگشت‌های چابک و پر افتخارش به طرف آن‌ها برگشت، همه تا آنجا که از شان برمی‌آمد کمر به دوست داشتنش بستند، طوری که انگار او را به مزایده گذاشته بودند. آن‌هایی که به جنگ نمی‌روند در مقابل حماسه دلاوری پاهایشان سست می‌شود، مخصوصاً آن‌هایی که به خاطر جنگ کار و بارشان سکه است. همیشه همین‌طور است.

وای از دست این میهن پرستی افسارگسیخته! باور کنید که حال آدم را به هم می‌زند! کشتی‌داران اهل ریو^۱ خودشان و شرفشان را در اختیار موجود لطیفی که در نظرشان به زیبایی مظهر دلاوری ملت رزمنده فرانسه بود، می‌گذاشتند. باید اعتراف کرد که موزین یک رشته حوادث شیرین جنگی را از بر بوده که مثل کلاه با نمکی به‌اش می‌آمد. بیشتر وقت‌ها حتی مرا هم با ظرافتش غافلگیر می‌کرد و با شنیدن کلماتش قبول می‌کردم که درکار چاخان بازی به‌گرددش هم نمی‌رسم. او از این شم برخوردار بود که دروغ‌هایش را در زمینه‌ای دست نیافتنی بنشانده که در آن همه چیز به نحوی دقیق باورنکردنی می‌شود. یکپهو دیدم که ما رزمنده‌ها در زمینه این جور خزعبلات دقتی نخرائیده و سرسری به

1. Rio

خرج می‌دهیم. دلبر نازنینم در زمینه مسائل ابدی کارکشته بود. باید به گفته کلود لورن^۱ ایمان آورد. پیش زمینه تابلو همیشه زنده است و هنر حکم می‌کند که موضوع اصلی نقش در دوردست قرار بگیرد، در جایی دور از دسترسی، جایی که دروغ، این رویای شکفته و تنها عشق انسان‌ها بدان پناه می‌برد. زنی که بتواند به طینت فلک زده ما پی برد به آسانی محبوب ما می‌شود، وحی منزل و قوه حیات ما می‌شود. از او انتظار داریم که علت وجودی دروغی ما را پیروراند، ولی در این میان، از طریق این کاربرد معجزه‌آسا می‌تواند تا اندازه زیادی زندگی خودش را تأمین کند. موزین غریزاً در این راه کوتاهی نمی‌کرد.

این آرژانتینی‌ها در محله ترن زندگی می‌کردند، بیشترشان در حاشیه بوا بودند، توی مهمانخانه‌های خصوصی که آنقدر دنج و براق و گرم و نرم بود و زمستان‌ها چنان گرمای دلچسبی داشت که وقتی از خیابان وارد می‌شدی افکار تیرهات بی‌اراده روشن می‌شد و خوش‌بینی جای بدبینی را می‌گرفت.

من آنقدر ناامید و عصبی بودم که همانطور که گفتم بیشتر وقت‌ها مرتکب بزرگترین خطاها می‌شدم و چشم به راه یار زیر پله‌ها منتظرش می‌ماندم. گاهی وقت‌ها تا کله سحر صبر می‌کردم، خوابم می‌آمد اما حسادت و شراب سفیدی که پیش‌خدمت‌ها حاتم‌بخشی می‌کردند بیدارم نگه می‌داشت. خود ارباب‌های آرژانتینی را کم می‌دیدم، صدای آوازاها و غلغله زبان اسپانیایی‌شان را می‌شنیدم و آهنگ پیانو را که قطع نمی‌شد. اما بیشتر وقت‌ها دست‌های دیگری غیر از دست موزین پیانو می‌زد. پس این پتیاره در تمام این مدت بادست‌هاش چه کار می‌کرد؟ وقتی صبح جلوی پله‌ها همدیگر را می‌دیدیم، با دیدن من سگرمه‌هایش توی هم می‌رفت. آن وقت‌ها رفتارم هنوز مثل رفتار حیوانات طبیعی بود، خیال نداشتم دیست از سرش بردارم، مثل سگی که استخوانش را ول نمی‌کند.

بیشتر جوانی آدم به ندانم‌کاری می‌گذرد. از اولش هم معلوم بود که دلبرم خیلی زود غالم خواهد گذاشت. هنوز دستگیرم نشده بود که در دنیا دو نوع بشر متفاوت وجود دارد، نوع پولدار و نوع بی‌پول. مثل خیلی‌های دیگر بیست سال عمر باضافه جنگ لازم بود تا یاد بگیرم سر جای خودم بمانم و قیمت اشیاء و آدم‌ها را قبل از اینکه به طرف‌شان دست درازکنم و مخصوصاً قبل از اینکه گرفتارشان

۱. Claude Lorrain (۱۶۸۲ - ۱۶۰۰)، نقاش فرانسوی.

بشوم، بپرسم.

بنابراین ضمن گرم شدن با رفقای پیشخدمتم در آشپزخانه‌ها، نمی‌فهمیدم که بالای سرم خداهای آرژانتینی می‌رقصند. ممکن بود آلمانی، فرانسوی یا چینی باشند، این مسئله آنقدرها اهمیت نداشت، مهم این بود که خدا هستند و پولدار، فهمیدن این مسئله بود که اهمیت داشت. آن‌ها آن بالا بودند، با موزین، و من پایین، با هیچ. موزین جداً به فکر آینده‌اش بود و طبیعی بود که آینده‌اش را با خدایان طرح‌ریزی کند. البته من هم به فکر آینده‌ام بودم، اما از لابلای نوعی جنون، چونکه من ته دلم همیشه این وحشت را داشتم که می‌آدا در جنگ کشته بشوم، یا اینکه در صلح از گرسنگی قالب تهی‌کنم. اسیر چنگ مرگ بودم و عاشق. بدکابوسی بود. نه چندان دورتر از ما، در کمتر از صدکیلومتری ما، میلیون‌ها آدم دلاور و مسلح و تربیت شده منتظر بودند تا حسابم را تسویه کنند و همین‌طور فرانسوی‌هایی که منتظر بودند پوستم را غلفتی بکنند، مگر اینکه بخواهم جلوی آن روبرویی‌ها پاره‌اش کنم و به خاک و خون بکشم.

برای آدم‌های بیچاره دو راه خوب برای مردن هست، یا در اثر بی‌اعتنایی مطلق هموعان در زمان صلح، یا در اثر شوق آدمکشی همین هموعان در زمان جنگ. اگر دیگران به فکرت افتادند، بدان که بلافاصله فقط و فقط به فکر شکنجه‌ات افتاده‌اند. به هیچ درد این نامردها نمی‌خوری، مگر وقتی که غرق خون باشی! پرنشار در این مورد حق داشت. وقتی که کشتارگاه کنارگوشت دایر است، دیگر دربارهٔ مسائل آینده زحمت فکر کردن به خودت نمی‌دهی، فقط به این فکر می‌کنی که در روزهایی که برایت باقی مانده عاشق بشوی، چون این تنها راهی است که می‌توانی کمی تنت را فراموش کنی، تنی که بزودی از بالا تا پایینش را برایت جر می‌دهند.

چون موزین از دستم در می‌رفت، فکر می‌کردم که آدم ایدآلیستی هستم. به این ترتیب است که آدم‌غریزه‌های طبیعی‌اش را زیرکلمات غلبه سلنیه لاپوشانی می‌کند. چیزی به آخر مرخصی‌ام نمانده بود. روزنامه‌ها همهٔ افراد را به جنگ دعوت می‌کردند و البته در درجهٔ اول کسانی را که کس و کاری نداشتند. دستور رسمی این بود که هیچ فکری جز فکر پیروزی در جنگ نباید به ذهن کسی خطور کند.

موزین هم مثل لولا شدیداً میل داشت که من فوراً به جبهه برگردم و ماندگار بشوم، اما چون من در برگشتن دست دست می‌کردم تصمیم گرفت کارها را روی غلتک بیندازد، کاری که در واقع از او بعید بود.

یک شب که استثنائاً با هم به خانه‌مان در بیانکور برمی‌گشتیم، شیپورچی‌های آتش‌نشانی بیرون آمدند و تمام آدم‌های ساختمان ما به افتخار چه می‌دانم کدام زیپلین به سردابه‌ها هجوم آوردند.

این بلبشوهای جزیبی که طی آن تمامی یک محله پیژاما به تن و شمع به دست برای فرار از خطری تقریباً موهوم قدقدکنان به زیر زمین‌ها فرو می‌رفتند، میزان عبث بودن هراس آور این موجودات را نشان می‌داد، موجوداتی که گاهی مثل یک دسته مرغ بزدل بودند و گاهی مثل یک‌گله گوسفند مغرور و رام. این جور ناپایداری‌های وحشتناک می‌تواند برای همیشه حال پرو پا قرص‌ترین و پرشورترین طرفداران اجتماع را به هم بزند.

از همان اولین دمیدن شیپور خطر موزین فراموش کرد که در تئاتر ارتش به‌اش نشان دلیری داده‌اند. تمنا می‌کرد که هر چه زودتر با او به اعماق زیر زمین بروم، به مترو، به فاضلاب، هر جاکه شد، به شرطی که فوری جایی در اعماق زمین پناه بگیریم! دیدن عجله‌همسایه‌های ریز و درشت و خل و بی‌خیال ماکه دسته دسته به طرف هر سوراخی که امن به نظر می‌رسید فرو می‌رفتند، باعث شد که احساس بی‌اعتنایی کنم. صفت بی‌جربزه یا دلیر چندان معنایی ندارد. موش ترسوی اینجا ممکن است در جایی دیگر قهرمان دلاوری باشد، همان آدم است و در اینجا هم بیشتر از آنجا فکرش به کار نمی‌افتد. هر چیزی که پول ساز نباشد فرسنگ‌ها از او دور است. از زندگی و مرگ چیزی نمی‌فهمد. حتی مرگ خودش را هم نادرست و ناروشن مجسم می‌کند. پول و صحنه‌نمایش تمام چیزی است که از آن سر در می‌آورد.

موزین در مقابل مقاومت من به عجز و لابه افتاد. مستأجرهای دیگر و ادارمان کردند همراه‌شان برویم و بالاخره من هم تسلیم شدم. اما در مورد انتخاب زیر زمین هم یک ردیف پیشنهاد شد. زیر زمین قصاب‌ها اکثریت آراء را به دست آورد. گمان می‌کردند که این یکی از همه زیر زمین‌های ساختمان عمیق‌تر است. از آستانه‌درش بوی تندی گله‌گله بالا می‌آمد که برای من ابداً ناآشنا نبود و یکهو در نظرم غیر قابل تحمل شد. از موزین پرسیدم:

- خیال داری با این همه گوشت که آویزان است، بروی آن پایین؟

با تعجب جواب داد:

- چرا نروم؟

گفتم:

- آخر، من، بعضی خاطراتم را نمی توانم فراموش کنم، ترجیح می دهم

بروم بالا...

- پس مرا تنها می گذاری؟

- نه، همینکه این قضیه تمام شد، بیرون بیا و پیدایم کن!

- ولی، شاید خیلی طول بکشد...

- آن بالا منتظر می مانم. از گوشت خوشم نمی آید. زود تمام می شود.

طی حمله هوایی، مستأجرها که در سنگرهاشان احساس امنیت

می کردند، شوخ و شنگ با همدیگر تعارفات همیشگی را تکه پاره می کردند.

بعضی از علیا مخدرات با لباس خانه آخر از همه آمده بودند و با وقار و شکوه

و گام های خرامان به طرف این سرداب بوگندو پیش می رفتند. صاحب زیر زمین

و زنش خوشامد می گفتند و از بابت سرمایی که به ناچار برای نگه داری

از گوشت ها لازم است، معذرت می خواستند.

موزین هم با بقیه غیبت زد. توی آپارتمان منتظرش ماندم، یک شب،

تمام فردای آن شب، یک سال... دیگر سراغم نیامد که نیامد.

از آن روز به بعد روز به روز کج خلق تر می شدم و فقط به این فکر

می کردم که جانم را در بیرم و بروم آمریکا. غیر از این دو چیز هیچ فکر دیگری در

سرم دور نمی زد. اما در رفتن از جنگ به خودی خودکاری بود عظیم که ماه های

متممادی نفسم را گرفت.

میهن پرست ها بدون یک لحظه خستگی مدام در خواست می کردند:

«توپ! سرباز! مهمات!» به نظر می رسید تا وقتی که بلژیک بیچاره و

آزاس کوچولوی بینوا از زیر یوغ آلمانی ها بیرون نیابند، خواب و آرام بی

معناست. می گفتند که این وسوسه ای است که بهترین موجودات میهن ما به

خاطرش از نفس کشیدن و خوردن و خوراک و شهوت افتاده اند. با وجود این به نظر

نمی رسید که زنده ها به خاطر این مسئله از این امور دست برداشته باشند.

اخلاقیات پشت جبهه نشین ها واقعاً مولای درزش نمی رفت.

می‌بایست شکاف موجود در ارتش را پرکرد. اما در همان اولین آزمایشات، مرا بسیار پایین‌تر از حد آدم‌های معمولی تشخیص دادند، درست مناسب رفتن به بیمارستانی دیگر، این بار بیمارستانی مخصوص دست و پاشکسته‌ها و عصبی‌ها. یک روز صبح شش تایی از پادگان بیرون آمدیم، سه نفر توپچی، سه نفر سواره نظام، زخمی و مریض، در جستجوی این محل که در آن دلیری از دست رفته، واکنش‌های معیوب و دست و پای شکسته را تعمیر می‌کردند. مثل همه زخمی‌های آن موقع، اول از همه برای بررسی به وال دوگراس^۱ رفتیم، قلعه‌ای درندشت و با شکوه و پر درخت که راهروهایش بوی قطارهای درجه سه را می‌داد، بویی که امروزه یقیناً برای همیشه از بین رفته است، مخلوط بوی پا و گاه و چراغ‌های پیه سوز. اقامت‌مان در اینجا زیاد طولانی شد. هنوز نگاهی به ما نینداخته بودند که دو افسر جیغ جیغی کارکشته باران فحش را سرمان ریختند و تهدید کردند که ما را تحویل دادگاه نظامی می‌دهند و بعد افسرهای دیگری آمدند و دوباره ما را به خیابان انداختند. می‌گفتند که برای ما جا ندارند و مقصد نامعلومی را به ما نشان دادند - حصار، جایی در حومه شهر.

شش نفری اینجا و آنجا پیاله‌ای یا قهوه خامه داری می‌زدیم و به این سمت و آن سمت سرگردان بودیم و دنبال این سر پناه جدید می‌گشتیم که ظاهراً در مداوای قهرمان‌هایی از قماش ما تخصص داشت.

فقط یکی از ما شش نفر چیزی در بساط داشت که در واقع همه‌اش توی جعبه حلبی کوچکی که روش نوشته شده بود «بیسکویت پرنو» جای می‌گرفت، این علامت زمانی مشهور بود، اما امروزه دیگر اثری از آن نیست. آن تو، رفیق ما مقداری سیگار و یک مسواک را مخفی می‌کرد. به خاطر این وسواس که در مراقبت از دندان‌هایش نشان می‌داد و آن روزها زیاد متداول نبود، سر به سرش می‌گذاشتیم و به خاطر این حساسیت عجیبش اسمش را گذاشته بودیم «اوا خواهر».

بالاخره بعد از مدتی این در و آن در زدن، نیمه‌های شب به خاکریزهای پر از تاریکی حصار «بی ستر»^۲ رسیدیم، یا به قول معروف حصار شماره ۴۳. گفتیم هر چه پیش آید خوش آید.

1. Val-de-Grâce

2. Bicêtre

اینجا را تازه برای اقامت پیر و پاتال‌ها و معلول‌ها تعمیر کرده بودند. کار حیاط و باغچه‌اش هنوز تمام نشده بود. وقتی رسیدیم، توی قسمت نظامی ساختمان کسی زندگی نمی‌کرد غیر از خانم سرایدار. شلاق‌ی باران می‌بارید. سرایدار اول از شنیدن صدای ما ترسید، اما بلافاصله دستی به سر و گوشش کشیدیم و صدای خنده‌اش بلند شد و گفت: «فکر کردم آلمانی‌ها هستند!» به‌اش گفتیم: «از اینجا دورند.» با ناراحتی پرسید: «شماها کجاتان زخمی شده؟» یکی از توپچی‌ها گفت: «همه جامان، غیر از اصل‌کاری!» معلوم است که گفتن این حرف خیلی خنده‌دار بود و سرایدار بیشتر از همه به این حرف خندید. سازمان خیریه بعدها در همین حصار چند نفر پیرمرد را جا داد. به سرعت چند ساختمان تازه با کیلومترها شیشه برای‌شان ساخته بودند، و تا آخر این دوران دشوار مثل حشره‌ها آن‌ها از شان نگهداری می‌کردند. روی زمین‌های شیب‌دار اطراف، یک مشت زمین‌کرت بندی شده باریک سر تل‌گل و لای لغزانی که بین ردیف آلونک‌های فکسنی در رفت و آمد بود، با هم کلنجار می‌رفتند. در پناه این آلونک‌ها گاهی کاهویی یا ترنجبه‌ای سبز می‌شد که حلزون‌های بی‌اشتها به دلایلی نامعلوم برای صاحبان‌کرت باقی می‌گذاشتند.

بیمارستان ما تمیز بود، همان‌طور که همه بیمارستان‌ها چند هفته‌ای بعد از شروع کارشان هستند، چونکه ما ملت برای نگهداری از این جور چیزها ذوق و سلیقه‌ای نداریم، حتی باید گفت که در این زمینه ماها پاک شلخته‌ایم. زیر نور مهتاب روی هر تخت فلزی که دست‌مان رسید خوابیدیم، اینجا آنقدر تازه ساز بود که هنوز برق به‌اش نرسیده بود.

موقع بیداری سر پزشک تازه ما آمد و خودش را معرفی کرد، به نظر می‌رسید که از دیدن ما خوشحال است، از ظاهرش صمیمیت می‌بارید. البته برای خوشحالی‌اش دلایلی هم داشت؛ تازه درجه سرگردی گرفته بود. بعلاوه این مرد زیباترین چشم‌های دنیا را داشت، یک جفت چشم مخملی و غیر طبیعی که بین چهار پرستار تو دل بروی دست و دلباز ما که همیشه با خوش خدمتی و عشوه‌گری دور و برش را می‌گرفتند و حتی یکی از حرکاتش را هم از نظر دور نمی‌کردند، سوکسه فراوانی داشت. در اولین دیدار، همان‌طور که به ما گفت، افسار روحیات ما را دستش گرفت. خیلی خودمانی‌شانه یکی از ماها را گرفت و پدرا نه تکان داد و با صدای آرامش بخشی مقررات و کوتاه‌ترین و سریع‌ترین راه دلیرانه

برگشتن و مثل بچه‌های خوب جان‌کندن را نشان مان داد.
 از هرکجا که می‌آمدند، بدون برو برگرد فقط در فکر همین قضیه بودند.
 انگار که از این طرز تفکر لذت می‌برند. خبث رایج آن روزها این بود. با صدای
 غرایبی گفت: «دوستان، فرانسه مثل زنی است که به شما اعتماد کرده، مثل زیباترین
 زن‌ها! فرانسه به قهرمانی شما چشم امید دارد! فرانسه قربانی بی‌شرمانه‌ترین و
 ننگ‌آورترین تجاوزها شده. فرانسه حق دارد از فرزندانش بخواهد که انتقامش را
 بگیرند! فرانسه حق دارد تمامیت ارضی خود را حتی به قیمت والاترین
 جانفشانی‌ها به دست آورد! ما همه‌مان در اینجا به سهم خودمان تا آنجا که از
 دست‌مان بر بیاید به وظیفه خود عمل خواهیم کرد، دوستان! شما هم به وظیفه
 خودتان عمل کنید! دانش ما متعلق به شماست! از آن استفاده کنید! همه منابعش
 در خدمت مداوای شماست! شما هم به سهم خودتان با همکاری خود به ما
 یاری کنید! می‌دانم که می‌توانیم به همکاری شما و به خواست شما در این راه
 امیدوار باشیم! و امیدوارم که بزودی بتوانید جای خالی خودتان را کنار رفقای
 همسنگرتان پر کنید! جای مقدس خودتان را! پیش به سوی دفاع از خاک
 عزیزمان! زنده باد فرانسه! پیش به سوی پیروزی!» می‌دانست چطور با سربازها
 حرف بزند.

ما همه جلوی تخت‌ها مان خبردار ایستاده بودیم و گوش می‌دادیم. پشت
 سرش، یکی از پرستارهای خوشگلش، یک دختر موخرمایی، به زحمت
 توانست جلوی شور و هیجان و ریزش اشک‌هاش را بگیرد. پرستارهای دیگر
 دل‌داری‌اش دادند: «عزیزم! عزیزم! همه چیز درست می‌شود... بر می‌گردد، گریه
 نکن...» یکی از دختر عموهایش که دختر غلبه مو بوری بود، بهتر از همه
 دل‌داری‌اش می‌داد. وقتی که دستش را دور کمرش انداخته بود و از کنارم می‌گذشت
 به من گفت که دختر عموی خوشگلش اختیارش را از دست داده چونکه نامزدش
 تازگی در نیروی دریایی ثبت نام کرده است. ناطق پر شور ما پریشان شده بود و
 سعی می‌کرد شور زیبا و غمباری را که نطق آتشینش به پا کرده بود خاموش کند.
 سر تا پا بهت زده و نگران جلوش ایستاده بود. در سینه‌ای تا این اندازه ظریف و
 حساس که آشکارا پر از شور محبت بود به ناآرامی دردناکی دامن زده بود. دختر
 عموی مو بورش زیر لب می‌گفت: «کاش ما می‌دانستیم، استاد، کاش به شما گفته
 بودیم... آخر نمی‌دانید این دو تا چقدر همدیگر را دوست دارند!...» پرستارها و

دکتر با صدای بلند حرف زدند و از راهرو گذشتند و ناپدید شدند. کسی به فکر ما نبود.

سعی کردم خطابه‌ای را که این مرد خوش چشم ایراد کرده بود به خاطر بیاورم و به معنی‌اش پی ببرم. ولی وقتی آن را مرور کردم، کلماتش نه تنها غمگینم نمی‌کرد، بلکه می‌دیدم که دقیقاً به این خاطر به زبانش آمده که از مردن متنفرترم کند: نظر بقیه رفقایم هم همین بود، ولی آن‌ها، بر خلاف من، در این کلمات اثری از اهانت و مبارزه طلبی نمی‌دیدند. آن‌ها در زندگی به هیچ وجه سعی نمی‌کردند وقایع دور و برشان را درک کنند. فقط به زحمت تشخیص می‌دادند که دیوانگی همیشگی دنیا از چند ماه پیش به این طرف حادث شده و دامنه‌اش چنان گسترده شده که واقعاً نمی‌توانند جای ثابتی برای تکیه‌گاه هستی خودشان پیدا کنند.

اینجا، توی بیمارستان، درست مثل آن شب‌های سرزمین فلاندر، مرگ عذاب‌مان می‌داد، فقط، اینجا از دور تهدیدمان می‌کرد، هر چند که وقتی مراقبت‌های خیرخواهانه مسئولین لاشه لرزان‌مان را هدف می‌گرفت، دوباره درست مثل آنجا مرگ را نزدیک می‌دیدیم. اگر چه اینجا سرمان عربده نمی‌زدند و حتی با ملاحظت با ما حرف می‌زدند و تمام مدت از هر چیزی جز مرگ برای ما صحبت می‌کردند، اما با هر کاغذی که دراز می‌کردند تا امضاء کنیم و با هر احتیاطی که در مورد ما به عمل می‌آمد، محکومیت ما به مرگ یکدفعه کاملاً روشن می‌شد: با نشان‌های افتخار، دستبندهای شناسایی، کوتاهترین مرخصی‌ها و خلاصه‌ترین اندرزه‌ها احساس می‌کردیم که ما را می‌شمرند، مراقب‌مان هستند و ما را در ردیف ذخیره عظیمی که یکی از همین روزها به جبهه اعزام می‌شود، به حساب می‌آورند. بنابراین طبیعتاً تمام این افراد غیرنظامی و این‌گروه پزشکی‌های اطراف ما، در قیاس با ما سبک‌بال‌تر بودند... پرستارهای پتیاره در سرنوشت ما سهیم نبودند، تنها فکر و ذکرشان این بود که مدت‌های مدید زندگی کنند، مدت‌های مدید، عاشق بشوند، ول بگردند و بارها و بارها عشق بورزند. هر کدام از این فرشته خصال‌ها نقشه‌ای را در درونش پرورش می‌داد، مثل زندانی‌ها، نقشه‌ای برای آینده، برای عشق‌ورزی، برای وقتی که ماها، خدا می‌داند چطور، جایی وسط گل و لای تلنگ‌مان در رفته باشد!

آنوقت به خاطر تو و یاد تو، با لطافت خاصی که بیش از پیش جذاب‌شان

می‌کند آهی می‌کشند، در سکوت و در تألم یاد دوران فاجعه‌آمیز جنگ و اشباح آن زمان را در خاطر زنده می‌کنند... وقتی که سایه‌های غروب پروبال باز می‌کند، به یاد من می‌افتد، و می‌گویند: «آن بار داموی کوچولو را یادت هست؟ همان جوانک که مدام سرفه می‌کرد و نمی‌توانستیم جلوی سرفه‌هاش را بگیریم؟... بیچاره پاک خودش را باخته بود... خدا می‌داند چه به سرش آمده.»

یک‌کم آه و افسوس احساساتی به اندازه یک طره پریچ و تاب موها در زیر نور مهتاب برازنده هر زنی است.

پشت سر همه کلمات و نگرانی‌هاشان، چیزی که می‌بایست خوانده شود

این بود:

«مرگت نزدیک است، سرباز کوچولو... بزودی خواهی مرد... جنگ

است...

هرکس سرنوشتی دارد... هرکس نقشی دارد... و هرکس مرگی در برابرش دارد... ما به ظاهر در سرنوشت تو سهیم هستیم... اما هیچ‌کس در مرگ کسی سهیم نیست... هر چیزی برای تن و جان سالم‌مان مایه انبساط خاطر است، نه بیشتر و نه کمتر، و ما دختران جوانی هستیم، همه زیبا و خواستنی و محترم و سالم و تحصیل‌کرده... برای ما هر چیزی به تابعیت از قوانین حیات نمایش لذت‌بخشی می‌شود و منبعی از شادمانی! سلامت ما این‌طور حکم می‌کند! زشتی اندوه به ما راهی ندارد... چیزی که ما لازم داریم هیجان است، فقط و فقط هیجان... ما بزودی همه شما را از یاد خواهیم برد، سربازهای کوچولو... بچه‌های خوبی باشید و زودتر بمیرید... بگذارید که جنگ تمام بشود و ما با یکی از این افسرهای خوشگل‌تان ازدواج کنیم... با یکی از آن مو قهوه‌ای‌هاش!... زنده باد میهن که پاپاجان تمام مدت حرفش را می‌زند!... وقتی که یار آدم از جنگ برگردد، عشق و عاشقی چه زیباست!... سینه مردی که با ما ازدواج کند، پر از نشان افتخار خواهد بود!... ممتاز خواهد بود... سرباز کوچولو، اگر روز زیبای عروسی ما زنده بودی، می‌گذاریم چکمه‌های خوشگلش را واکس بزنی... آنوقت تو از خوشبختی ما خوشحال نمی‌شوی، سرباز کوچولو؟...»

ما هر روز صبح سرپزشک را همراه پرستارهاش که دنبالش بودند، چندین بار می‌دیدیم. شنیده بودیم که آدم چیز فهمی است. پیرمردهای نوانخانه مجاور ما تک تک یا دسته‌جمعی می‌آمدند و اطراف ساختمان ما ول می‌گشتند.

اتاق به اتاق می‌رفتند و غیبت‌هاشان را همراه بوی گند دهان‌شان بیرون می‌دادند، پر از دری‌وری و زرزو و پرگویی و بددهنی. این کارگرهای قدیمی که اینجا زیر لوای فقر رسمی‌شان جمع شده بودند، درست مثل اینکه در اعماق یک خندق پر از لجن باشند، کثافتی را که سال‌های طولانی جان‌کندن در اطراف روان آدمی جمع می‌کند، نشخوار می‌کردند. نفرت‌هایی بودند ناتوان‌که در بطالت بدبوی خوابگاه‌های مشترک می‌پوسیدند. از آخرین توان متزلزل‌شان فقط در راه بیشتر آزدن هم و نایب‌کردن هم در باقی‌مانده لذت و نفس‌شان استفاده می‌کردند. بالاترین لذت‌شان این بود! در لاشه‌های خشکیده‌شان ذره‌ای نبود که سراپا خبیث نباشد.

همینکه قرار شد که ما سربازها آسایش نسبی حصار را با این پیرمردها قسمت‌کنیم، بالاتفاق از ما متنفر شدند، هر چند که در عین حال دسته‌جمعی دم پنجره می‌آمدند و ته‌مانده توتون ما را گدایی می‌کردند یا از زیر نیمکت‌ها خرده نان بیات ما را جمع می‌کردند. صورت‌های ورچروکیده‌شان موقع صرف نهار تمام مدت به جام‌های شیشه‌ای پنجره نهارخوری ما چسبیده بود. مثل موش‌های حریص با چشم‌های دریده‌شان به ما زل می‌زدند. یکی از این ازکار افتاده‌ها از بقیه موذی‌تر و حقه‌بازتر به نظر می‌رسید، اسمش بابا بیروئت^۱ بود، می‌آمد و با تصنیف‌های زمان خودش سرمان را گرم می‌کرد. حاضر بود هرکاری که بگویی بکند، به شرطی که به‌اش توتون بدهی، هرکاری، غیر از عبور از جلوی مرده‌خانه حصار که البته هرگز خالی نبود. یکی از شوخی‌های همیشگی دیگران این بود که اطراف مرده‌خانه به اصطلاح به‌گردش ببرندش. وقتی که جلوی در ورودی می‌رسیدند، می‌پرسیدند: «نمی‌خواهی بیایی تو؟» آنوقت مثل برق درمی‌رفت، آنقدر تند درمی‌رفت که لااقل تا دو روز بعد نمی‌توانستی از بابا بیروئت اثری ببینی. مرگ را به چشم دیده بود.

سریزشک خوش چشم ما، پروفیسور بستومب^۲، به خاطر تقویت روحیه‌مان یک دستگاه پیچیده مرکب از چندین موتور برقی براق را کار گذاشته بود و مدام با آن به ما شوک می‌داد. مدعی بود این جریان برق نیروبخش است و ما یا می‌بایست بپذیریم و یا اخراج بشویم. به نظر می‌رسید که این بستومب آدم

1. Birouette

2. Bestombes

پولداری باشد، چون خریدن این همه اسباب و ابزار برقی پول فراوانی لازم داشت. پدر زنش که سیاستمدار بود و با خرید مقداری زمین برای دولت پول کلانی بالا کشیده بود، به اش امکان این جور دست و دلبازی را می داد. می بایست در این معامله چیزی گیر ما بیاید. همه چیز را می شود راست و ریست کرد، چه جنایت باشد و چه مکافات. به خاطر خصوصیات این دکتر زیاد ازش بدمان نمی آمد. با دقت عجیبی دستگاه عصبی ما را بررسی می کرد و با لحن مؤدبانه و دوستانه ای از ما پرس و جو می کرد. این مهربانی که با وسواس تنظیم شده بود، پرستارهای زیر دستش را که همه تحصیل کرده بودند، مست می کرد. هر روز صبح این دلبرها منتظر لحظه لذت بردن از نمایش رفتار مسحورکننده اش بودند، درست مثل بچه هایی که منتظر آب نبات باشند. همه ما در نمایشنامه ای بازی می کردیم که در آن بستومب نقش دانشمند خیرخواه و عمیقاً انسان دوست را بازی می کرد. کافی بود تو هم نقشت را بدانی و همه چیز روبراه شود.

در این بیمارستان تازه، من با گروه بان برانلدور^۱ که به خدمت احضار شده بود، هم اتاق بودم. برانلدور مدت ها بود که در بیمارستان بستری بود. از ماه ها پیش روده سوراخ سوراخش را از بیمارستانی به بیمارستان دیگر یدک می کشید. تا آن وقت چهار تا بیمارستان عوض کرده بود.

طی اقامتش در آنجا یاد گرفته بود چطور محبت پرستارها را جلب کند. برانلدور خون بالا می آورد و خون رد می کرد و بیشتر وقت ها خونریزی داخلی هم داشت، نفس کشیدنش هم با سختی زیادی توأم بود، اما همه این ها در جلب ملاحظت های خاص گروه پرستاران که از این چیزها فراوان دیده بودند، نقشی نداشت. اگر دکتری یا پرستاری از آنجا می گذشت، برانلدور بین دو نفس گلوگیرش بنا به موقعیت فریاد می زد یا با تمام هوای سینه اش و یا با اندکی از آن زیر لب می گفت: «پیروزی! پیروزی! پیروزی از آن ماست!» به این ترتیب خودش را با آرمان های آتشین و خشونت بار جنگ تطبیق داده به برکت نقش موفقی در نمایشنامه اش از والاترین محبوبیت ها برخوردار می شد. نقشش را فوت آب شده بود.

1. Branledore

چون سرتاسر این ماجرا مثل تئاتر بود و هرکس می‌بایست نقشی در آن بازی‌کند، برانلدور کاملاً حق داشت. به هر حال هیچ چیز احمقانه‌تر و عصبانی‌کننده‌تر از این نیست که تماشاچی احمقی تصادفاً روی صحنه بیاید. وقتی آن بالا رفتی، البته که باید هشیار باشی، بازی‌کنی، به قالب نقش‌ت فرو بروی و مصمم باشی، و گر نه بهتر است که بزنی بچاک. مخصوصاً زن‌ها طرفدار این نمایش بودند و پتیاره‌ها به بازیگر ناواردی که دست و پاش را گم می‌کرد رحم نمی‌کردند. حرف ندارد که جنگ یگراست به دل‌شان فرو می‌رود. آن‌ها قهرمان می‌خواستند و هرکس هم که ابتداً قهرمان نبود می‌بایست یا ظاهر قهرمان‌ها را به خودش بگیرد یا خودش را برای شرم‌آورترین سرنوشت‌ها آماده کند.

بعد از اینکه هشت روزی را در این بیمارستان تازه‌گذرانیدیم، فهمیدیم که تا چه اندازه ضرورت دارد که فوراً چهره دیگری برای خودمان دست و پا کنیم و به برکت وجود برانلدور (که در زمان صلح عمده فروش توری بود)، ماکه آدم‌های ترسو و بی‌دست و پایی بودیم و خاطرات ننگ‌آور کشتارگاه دست از سرمان برنمی‌داشت، دیگر به یک دسته حقه‌بازکلک تبدیل شده بودیم، همه مصمم به پیروزی و به جان شما همه آماده کشتن و مسلح به مقاصدی وحشتبار. زبان ما آبدار شده بود، آنقدر آبدار و تند و تیز که خانم‌ها گاهی وقت‌ها تا بناگوش قرمز می‌شدند، اما هرگز از این بابت گله‌ای نداشتند، چون همه می‌دانند که سرباز همانقدر که شجاع است بی‌خیال هم هست و بیشتر وقت‌ها درشت‌زبان‌تر از حد لازم است و هر چه بددهن‌تر باشد شجاع‌تر هم هست.

اول‌ها اگر چه ما تمام سعی‌مان را می‌کردیم که پا جای پای برانلدور بگذاریم، اما حرکات میهن‌پرستانه ما هنوز کاملاً جا نیفتاده بود و کسی را قانع نمی‌کرد. یک هفته تمام و حتی دو هفته تمرین فشرده لازم بود که ما را میهن‌پرست تمام عیار بدانند.

همینکه پزشک ما، پروفیسور بستومب دانشمند به بهبود موفقیت‌آمیز روحیه‌های ما پی برد، به خاطر تشویق ما اجازه داد که ملاقاتی‌ها دیدن‌مان بیایند، اول از همه قوم و خویش‌ها مان.

شنیده بودم که بعضی از سربازهای کارکشته، موقع درگیری نوعی مستی و حتی لذت جسمی شدیدی احساس می‌کنند. من همینکه سعی می‌کردم لذتی از این نوع خاص را مجسم‌کنم دست‌کم یک هفته تمام مریض می‌شدم. آنقدر

خودم را درکشتن بی دست و پا می دیدم که یقیناً بهتر بود دست بردارم و دیگر به فکرش هم نیفتم. مسئله این نبود که تمرین نداشتیم، نه، حتی همه جور بلایی سرم آورده بودند که علاقه‌ام را بیدارکنند، اما اصولاً چنین استعدادی در وجودم نبود. می‌بایست دوباره با نرمش بیشتر و سرعت کمتری روی من کار بشود.

یک روز تصمیم گرفتم اشکالی راکه من در راه شجاعت تن و روانم احساس می‌کردم و خواست شجاع بودنم راکه این شرایط حساس ایجاب می‌کرد، با پروفیسور بستومب در میان بگذارم. کمی وحشت داشتم که مرا فضول و پررو و پرچانه بدانند... اما ابداً این‌طور نشد. برعکس! پروفیسور خودش را سراپا خوشحال نشان داد که من به این صورت صاف و پوست‌کننده دلشوره‌روانی‌ام را برایش شرح داده‌ام. این‌طور نتیجه‌گیری کرد:

- حالت بهتر شده، باردامو، دوست عزیز! فقط با همین کاری که کردی حالت بهتر شده! این اعتمادی که کاملاً ناخودآگاه نسبت به من نشان داده‌ای، باردامو، به نظر من علامت خوشحال‌کننده‌ای است، نشانه آن است که وضعیت روانی‌ات به مراتب بهتر از قبل شده... ودسکن^۱، آن دانشمند فروتن و در عین حال محقق پرونده اختلالات روانی سربازان امپراتوری، در سال ۱۸۰۲ مشاهده‌اش را در این زمینه در جزوه‌ای گردآوری کرده بود که دانشجویان فعلی ما به نادرستی آن را نادیده می‌گیرند، اما جزو میراث ارزشمند ما به حساب می‌آید. در این دفترچه با دقت و روشنی تمام بروز بحران‌هایی راکه اصطلاحاً «بحران‌های اعترافی» می‌نامند بهترین نشانه بهبود روانی می‌دانند... دوپره^۲ بزرگوار ما، نزدیک یک قرن بعد، درباره همین عارضه تعریفی به دست داده که از آن به بعد شهرتی عالمگیر پیدا کرده است. همین بحران را تحت عنوان «بحران خاطرات گرد هم آمده» معرفی کرده، بحرانی که بنا به همین مؤلف، در صورت مداوای درست، باید کمی بعد سقوط عمومی عقده‌های ترس و آزادی کامل قسمت خودآگاه ذهن را در پی داشته باشد، بنابراین پدیده‌ای است جنبی در جریان مداوای روانی. دوپره از طرف دیگر در مجموعه اصطلاحات پر

1. Vaudesquin

۲. Ernest Dupré (۱۸۶۲ - ۱۹۳۱) پزشک فرانسوی که به خاطر تحقیقاتش در زمینه روانشناسی شهرت دارد.

استعاره‌اش که فقط خودش کلید رمزش را در اختیار داشت، نام «لینت ذهنی رهایی» را به این بحران داده بود که در فرد بیمار با احساس توازن شدیدی همراه است و با تشدید قابل توجه واکنش‌ها، از جمله تشدید میل به خوابیدن که ممکن است ناگهان مدتی برای تمام روز ادامه پیدا کند، و در آخر، در مرحله نهایی، تشدید فوق‌العاده فعالیت دستگاه تناسلی، به حدی که ممکن است در بیمارانی که قبلاً سردمزاج بودند، بحران‌های حاد جنون جنسی دیده شود. این فرمول از همین جا ناشی می‌شود که: «بیمار پا به بهبود نمی‌گذارد، بلکه به آن حمله‌ور می‌شود!» این است آن عبارت کاملاً گویا درباره این شفای عاجل که فیلیبرمارژتون^۱، یکی دیگر از روانکاوان بزرگ فرانسوی ما در قرن گذشته به بیداری معجزه‌آسای همه فعالیت‌های نورمال در فرد بیماری که از مرض هراس بهبود یافته است، اطلاق می‌کند... و اما در مورد تو، باردامو، من تو را از همین حالا کسی می‌دانم که در مرحله نقاهت است... حالا که به این نتیجه رضایتبخش رسیده‌ایم، شاید برایت جالب توجه باشد که بدانی همین فردا رساله‌ای را در باب کیفیت‌های اساسی روان انسان به انجمن روانشناسان ارتش تقدیم می‌کنم... به گمان من این رساله خالی از ارزش نیست.

- البته که برایم جالب توجه است، پروفسور. این سؤال‌ها تمام مدت ذهنم را به خودش مشغول کرده...

- پس، باردامو، بگذار برایت بگویم که بطور خلاصه من از این نظریه دفاع می‌کنم که قبل از جنگ، انسان برای روانکاو موجود ناشناخته و سر به مهری بود و منابع روانش در نظر او معمایی بیش نبود...
- عقیده بنده هم همین است، قربان...

- می‌بینید، باردامو؟ جنگ به خاطر امکانات بی‌سابقه‌ای که در زمینه آزمایش دستگاه عصبی در اختیارمان می‌گذارد، نقش برانگیزنده روان انسان را به صورتی چشمگیر ایفا می‌کند! روی این کشفیات تازه روانشناسی باید قرن‌ها به دقت مطالعه شود، قرن‌ها مطالعه پیگیر لازم است... بهتر است صاف و پوست‌کننده اعتراف کنیم که تاکنون کاری از سوی ما صورت نگرفته است جز حدسیاتی درباره غنای احساسی و روانی انسان! از همان کشفیات اول، دیگر برای

1. Philibert Margeton

شخص من در وظیفه روانشناس و اخلاق‌شناس امروزی شک و شبهه‌ای وجود نداشت! اصلاح همه جانبه‌ای در مفاهیم روانشناسی ضروری بود! برای شخص من هم همین عقیده به وجود آمده بود. - به گمان من، پروفسور، بهتر است که...

- بله! عقیده شما هم همین است، بله، لازم نیست این چیزها را من برای شما بگویم! در ذهن انسان، خیر و شر، خودخواهی و نوع‌دوستی به صورت تعادل موجودند... در بیماران ممتاز، نوع‌دوستی به خودخواهی غلبه دارد. درست؟ این‌طور نیست؟

- دقیقاً همین‌طور است، پروفسور. کاملاً درست است. - پس، باردامو، به من بگو در ذهن بیمار ممتاز چه تصویری است که هر نوع دوستی را برمی‌انگیزد و او را وامی‌دارد که این نوع دوستی را بی‌چون و چرا آشکار کند؟

- میهن‌پرستی، پروفسور! - بله! می‌بینید؟ احتیاجی به من ندارید تا به این مطلب پی ببرید! کاملاً حرفم را می‌فهمید... باردامو! میهن‌پرستی و نتیجه‌بلافصلش افتخار، که نشانه و دلیلش است! - درست است!

- بله! سربازهای دلیر ما از همان تجربه‌های اول در جبهه، به خودی خود همه مفاهیم نادرست و جنبی مخصوصاً احساس‌کف نفس خود را دور می‌ریزند. به حکم غریزه و بدون ذره‌ای تردید می‌روند و با علت وجودی واقعی ما، میهن ما، درمی‌آمیزند. برای دریافت این حقیقت، هشیاری نه تنها زائد بلکه دست و پاگیر است! مثل همه حقیقت‌های اساسی، حقیقت میهن به دل مربوط می‌شود، مردم عامی در این راه اشتباه نمی‌کنند! اما درست همین جاست که فرزانه‌های مرد رند به بیراهه می‌روند...

- چه کلمات زیبایی، استاد! زیبا! به زیبایی کلمات حکمای باستان! - بستومب هر دو دستم را با محبت تمام در دست فشرد. با صدایی که پدران می‌شد، باز هم چندکلمه‌ای به سود من اضافه کرد: «این طوری است که من بیمارانم را مداوا می‌کنم، باردامو. با برق برای تن و با مقدار معتناهی رفتار میهن‌پرستانه و تزریق واقعی اخلاقیات حیاتبخش برای روان!»

- می فهمم، استاد.

در واقع لحظه به لحظه بهتر از قبل می فهمیدم. وقتی ترکش کردم، با عجله به دوستان حیات یافته‌ام ملحق شدم تا برای دعا به نمازخانه تازه‌ساز برویم، آنجا برانلدور را دیدم که پشت در بزرگ اخلاقیات پسندیده‌اش را اثبات می‌کرد و به دختر سرایدار درس شور و حرارت می‌داد. وقتی مرا هم دعوت کرد، بلافاصله به او ملحق شدم.

همان روز بعد از ظهر، قوم و خویش‌ها، برای اولین بار از زمانی که آنجا بودیم به ملاقات مان آمدند. و از آن روز به بعد هر هفته می‌آمدند.

بالاخره به مادرم نامه‌ای نوشته بودم. مادرم از پیدا کردنم خوشحال بود و مثل ماچه سگی که بالاخره توله‌اش را پیدا کرده باشد زق زق می‌کرد. حتماً فکر می‌کرد که با بوسیدنش کمکم می‌کند، اما در عین حال خیلی پست‌تر از ماچه سگ بود، چون وقتی مرا ازش جدا کرده بودند، هر چه شنیده بود باور کرده بود. سگ لااقل به هیچ چیزی باور ندارد جز به هر چه که احساس می‌کند. یک روز بعد از ظهر با مادرم توی خیابان‌های اطراف بیمارستان گشتی زدیم و از وسط کوچه و خیابان‌های نیمه‌کاره‌ای گذشتیم که تیرهای چراغش هنوز رنگ نخورده بود و ردیف طولانی خانه‌های بدرنگش پنجره‌هایی داشت که از وسط میله‌های آهنی‌اش صدها کهنه پارچه آویزان، پیراهن فقرا، دیده می‌شد. صدای جلیز و ولز تابه‌ها از همه‌جاش بلند بود، هیاهوی بدآهنگ چربی‌های ارزان. شهر در بیغوله نمناک اطرافش، آنجا که دروغ زرق و برقش به عرق و لجن منتهی می‌شود، ماتحت‌گنده‌اش را از میان سطل زباله‌ها برای هر که بخواهد تماشاچی باشد، نمایان می‌کند. از کنار بعضی از کارخانه‌ها که می‌گذشتی همه جور بویی بلند بود و بعضی بوها چنان باورنکردنی که هوای اطراف در مقابلش دیگر بویی نداشت. همان نزدیک، چرخ و فلک سیاری بین دو دودکش نامساوی در حال پوسیدن بود و اسب‌های چوبی رنگ و رورفته‌اش برای آن‌هایی که به هوسش بیفتند زیاده از حدگران بود، یعنی برای بچه‌های مفنگی معیوبی که مدام دست به دماغند و گاهی هفته‌ها در آرزوی سوار شدن روی این اسب‌ها آه می‌کشند، بچه‌هایی که هوای این برهوت و فقر و موسیقی جذب و دفع و میخکوب‌شان می‌کند.

برای پنهان کردن حقیقت این اماکن انواع تلاش‌ها صورت می‌گیرد، اما ناله‌شان مدام بلند است. هرکاری کنند، هر چه بنوشند، مخصوصاً شراب سرخ به

غلظت مرکب، باز هم آسمانش به همان رنگ است که بود، آسمانی کوتاه، مثل باتلاق همه دودهای حومه شهر.

روی خاک، گل و لای خستهات می‌کند و کارخانه‌ها و ساختمان‌ها راه نگاهت را روی هر چه که زندگی است بسته‌اند. دیوارهای این حدود در همین دنیا کار تابوت را می‌کنند. حال که لولا و موزین رفته بودند، من دیگر کسی را نداشتم. برای همین هم بالاخره به مادرم نامه نوشته بودم، فقط برای اینکه چشمم به آشنایی بیفتد. در بیست سالگی دیگر چیزی نداشتم جز گذشته‌ای. یکشنبه‌ها با مادرم از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گذشتیم. از جزئیات کار و کاسبی‌اش برایم می‌گفت و از چیزهایی که در شهر راجع به جنگ سر زبان‌ها بود. می‌گفتند که جنگ چیز غم‌انگیزی است، حتی «وحشتناک» است، اما اگر شهادت به خرج بدهیم، تمام خواهد شد. کشته شدن‌ها برای او چیزی نبود جز تصادف، مثل تصادف مسابقه‌های اسبدوانی: اگر مواظب خودت باشی، سقوط نخواهی کرد. همه مسئله‌اش این بود که جنگ را غصه بزرگ تازه‌ای می‌دید و سعی می‌کرد زیاد به همش نزنند. این غصه انگار او را می‌ترساند، پر از چیزهای هراسناکی بود که از شان هیچ سردر نمی‌آورد. در واقع گمان می‌کرد که مردم معمولی مثل خودش برای رنج کشیدن دنیا آمده‌اند، کارشان در دنیا همین است، و اگر اوضاع اخیر اینقدر بد است بیشترش لابد به خاطر این است که همین مردم آلوده‌گناهای ناشایستی از آن‌ها سرزده، اما به هر حال گناهکارند و همین خودش فرصت مناسبی است که با رنج بردن بار همه ننگ‌هاشان را سبک‌کنند... واقعاً که با مادرم نمی‌شد حرف زد.

این خوش‌بینی رضامندانه و مصیبت‌بار ایمانش و پایه‌های طینتش را تشکیل می‌داد.

زیر باران، کنار هم از خیابان‌های خالی می‌گذشتیم. سنگفرش آنجاها فرورفته و شکسته بود. زمستان بود و درخت‌های کوچک زبان‌گنجشک مدت‌ها قطره‌های باران را روی شاخه‌هاشان نگاه می‌داشتند و مثل پری‌های لاغر مردنی مدت‌ها وسط باد می‌لرزیدند. راه بیمارستان از روبروی ساختمان‌های تازه‌ساز زیادی می‌گذشت که بعضی‌شان اسم داشتند و بعضی دیگر هنوز به این درد دچار نشده بودند. اسم همه‌شان این بود: «اجاره داده می‌شود.» جنگ با شدت هر چه تمامتر همه محتویات عمله و کارگرهاشان را خالی کرده بود. مستأجرها حتی

برای مردن هم آنجا بر نمی‌گشتند.

مادرم موقع برگشتن به بیمارستان آبغوره می‌گرفت. مرگم را پذیرفته بود، نه فقط خودش تسلیم قضا و قدر شده بود بلکه انتظار داشت من هم به اندازه او تسلیم بشوم. به قضا و قدر همانقدر معتقد بود که به متر زیبای موزه حرفه‌وفن که همیشه با احترام از آن یاد می‌کرد، چونکه وقتی جوان بود فهمیده بود که متری که در خرازی‌اش از آن استفاده می‌کرده، با دقت تمام از روی اصل رسمی بی‌همتایش ساخته شده است.

میان بناهای این دشت مغضوب هنوز چند مزرعه اینجا و آنجا زیرکشت بود و حتی وسط خانه‌های تازه ساز چند روستایی پیر به این تکه زمین‌های ناقابل چسبیده بودند. گاهی که قبل از غروب‌ها هنوز وقتی باقی بود، با مادرم به تماشای این روستایی‌های مسخره می‌رفتیم. این‌ها با همه وجودشان با آهن پاره‌ای به جان این توده نرم و پربار، به جان این خاک می‌افتادند، خاکی که مرده‌ها را برای پوشیدن به دلش می‌گذارند، اما با این همه نان ما را فراهم می‌کند. مادرم هر بار که این روستایی‌ها را می‌دید، با قیافه‌ای پر از تعجب می‌گفت: «این خاک چقدر سفت است!» در واقع او هیچ رقم فلاکت را نمی‌شناخت غیر از فلاکتی که شبیه مال خودش باشد، فلاکت شهرها. سعی می‌کرد نوع فلاکت دهات را مجسم کند. این تنها کنجکاوایی بود که در تمام عمرم از مادرم دیده بودم، همین برای تفریح روز تعطیلش کافی بود. با همین سوغات به شهر بر می‌گشت.

دیگر نه از لولا خبری شنیدم و نه از موزین. هر دوی این پتیاره‌ها در قسمت امن این ماجرا لنگر انداخته بودند. در قسمت ما، بالای سر ما گوشت‌های قربانی، بر چسب شادمانه و چاره‌ناپذیر نابودی در اهتراز بود. به این ترتیب تا آن موقع دوبار مرا جاهایی فرستاده بودند که گروگان‌ها را پروار می‌کنند. مسئله فقط سر زمان و انتظار بود. نقش‌ها ایفا شده بود.



گروه‌بان براندور، همسایه من توی بیمارستان، همانطور که گفتم بین پرستارها محبوبیت قرص و محکمی داشت. سر تا پاش پراز نوار زخمبندی بود، اما خوش بینی از سر و رویش تتق می‌زد. همهٔ مریض‌های بیمارستان به‌اش حسودی‌شان می‌شد و سعی می‌کردند ادای رفتار او را در بیاورند. ما دیگر قابل ارائه شده بودیم و مولای درز اخلاقمان نمی‌رفت، و افراد برجسته و اسم و رسم دار و نمایندگان رسمی پاریس دیدن ما هم می‌آمدند. توی تالار نشیمن مدام صحبت از این بود که مرکز روان درمانی پروفیسور بستومب محل واقعی شور وافر میهن‌پرستی است و در واقع کانونش به حساب می‌آید. از آن به بعد، روزهای ملاقات نه تنها سرکشیش‌ها دیدن‌مان می‌آمدند، بلکه یک دوشس ایتالیایی، صاحب‌کارخانه‌های مهمات سازی، و کمی بعد هنرمند‌های اپرای پاریس و هنرپیشه‌های «تئاتر فرانسه». مردم در محل اجتماع‌مان به ستایش ما می‌آمدند. دختر جوانی از تئاتر «کمدی فرانسز» که در روش شعر خوانی لنگه نداشت به بالینم آمد و چند شعر حماسی برایم خواند. موهای پر پیچ و تاب قرمزش (که با پوستش هماهنگی داشت) در خلال این مدت چنان امواجی پخش می‌کرد که پاک حالی به حالی می‌شدم. وقتی که این موجود آسمانی دربارهٔ تجربه‌های جنگ از من پرسید، آنقدر جزئیات زنده و آبدار برایش نقل کردم که دیگر چشمش را از من برنداشت. عمیقاً تحت تأثیر قرارگرفت و از من اجازه خواست که هیجان‌انگیزترین قسمت‌های تجاربم را توسط شاعری از

ستایشگرانش به شعر برگرداند. من فوراً موافقت کردم. پروفیسور بستومبکه در جریان این طرح قرار گرفته بود، به شدت از این عمل استقبال کرد. همان روز با حضور خبرنگاران «مجله مصور ملی» که روی پلکان بیمارستان وکنار آن بانوی زیبا از همه ما عکس گرفتند، مصاحبه‌ای مطبوعاتی در همین زمینه به راه انداخت. پروفیسورکه هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد اعلام کرد: «در این دوران غمباری که عصر ماست، وظیفه‌الای شاعر این است که استعدادهای حماسی ما را بیوراند! دیگر زمان اشعار حقیر به سر آمده! ننگ بر ادبیات متحجر! هیاهوی سترگ و شریف جنگ حیات تازه‌ای به ما دمیده است. اعتلای دوباره میهن پرستی از این پس نیازمند اوج‌های شگرفی است که متناسب با افتخارات ما باشد!... ما خواستار غرش افتخار آفرین شعر حماسی هستیم!... من شخصاً اعلام می‌کنم که در این بیمارستان که تحت نظر من اداره می‌شود، جلوی چشمان ما همکاری متعالی شاعر و قهرمان به صورتی فراموش نشدنی شکل گرفته است، و این قابل ستایش است!»

براندور، هم اتاقی من که در این جور موارد قوه تخیلش در مقایسه با من کندتر کار می‌کرد و در عکس دسته جمعی هم حضور نداشت، به شدت هر چه تمام‌تر حسودی‌اش گل کرد. از آن لحظه به بعد در قاپیدن تاج قهرمانی با تمام وجود با من رقابت داشت. داستان‌های تازه‌ای سر هم می‌کرد، اغراقش به حد اعلی رسید و دیگر کسی جلودارش نبود. شاهکارهایش به هذیان بدل می‌شد. برای من پیدا کردن چیزی پر مایه‌تر و اضافه کردن چیزی به مزخرفاتی که بافته بودم، مشکل بود، ولی توی بیمارستان هیچ‌کس دست بردار نبود، همه با هم چشم هم‌چشمی داشتند که معلوم بشود کدام یک از ماها می‌تواند صفحات زرین دیگری بر ماجراهای افتخار آفرین جنگ اضافه کند. ما در داستان‌های حماسی و در قالب قهرمان‌های افسانه‌ای زندگی می‌کردیم، ولی با تمام محتویات تن و روان‌مان مثل بید می‌لرزیدیم. اگر دست‌مان رو می‌شد، اگر واقعیت را می‌دیدند، همه‌انگشت به دهن می‌ماندند. جنگ واقعاً چیز غریبی بود. دوست بزرگوار ما دکتر بستومب، چندین خارجی با اهمیت را هم به حضور پذیرفته بود، آقایانی دانشمند، بی طرف، مشکوک و عجیب و غریب. سر بازرس‌های وزارت جنگ با زرق و برق و شمشیرهاشان از تالارهای ما می‌گذشتند، زندگی نظامی‌شان با هر هزینه مأموریت تازه درازتر و پرت‌تر و

جوان تر می شد. بنابراین آقایان بازرس از حیث مجیز و تملق ابداً ناخن خشکی به خرج نمی دادند. همه چیز بی عیب و نقص پیش می رفت. بستومب و قهرمان های زخمی اش اعتبار و آبروی اداره بهداشت ارتش بودند. حامی زیبای من، آن خانم «کمدی فرانسز» کمی بعد شخصاً دیدنم آمد، در حالیکه شاعر خانگی اش در حال اتمام برگرداندن شاهکارهای من به زبان شعر بود. بالاخره این مرد جوان رنگ پریده و بی تاب را در یکی از راهروها دیدم. برایم تعریف کرد که ظرافت تار و پود دلش حتی بنا به گفته پزشکان، بیشتر به معجزه شباهت دارد. روی همین اصل این پزشکان که نگران حال موجودات ظریفند، دور از ارتش نگاهش داشته اند. در عوض این جوانک حماسه سرا، حتی با به خطر انداختن سلامتش حاضر شده تا با همه قوای ذهنی اش برای ما «نغمه پیروزی» سر دهد - وسیله ای زیبا به نظم و البته مثل بقیه چیزهای این ماجرا، فراموش نشدنی.

من شکایتی نداشتم، چون از میان آن همه مرد دلیر مرا به عنوان قهرمان خودش انتخاب کرده بود. گذشته از این باید بگویم که با من به شایستگی رفتار می کرد. واقعاً باشکوه تمام. جلسه شعرخوانی در خود «کمدی فرانسز» برگزار شد، در واقع به قول معروف شب شعری بود. همه بیمارستان دعوت شده بود. وقتی که شعرخوان مو سرخ پر احساس من، با حرکاتی شکوهمند و قامتی در قالب پرچم سه رنگ که بالاخره هوس انگیز شده بود به صحنه آمد، همه حضار بلند شدند و فریاد احسنت و آفرین شان تمامی نداشت. البته من خودم را آماده کرده بودم، اما در هر صورت حیرتم واقعی بود. وقتی دوست زیبای من به آن صورت همه را به هیجان می آورد و حتی می نالید تا تمامی ارزش های نمایی ماجرای راکه من برایش اختراع کرده بودم به ما نشان دهد، نتوانستم از ابراز تعجبم به بغل دستی ها خودداری کنم. شاعرش واقعاً از حیث تخیل دستم را از پشت بسته بود، به کمک قافیه های آتشین و صفت های پرطنینی که در سکوت سنگین و ستایش آمیز، باشکوه تمام می غرید و می پیچید تخیلم را به شکل هولناکی چندین برابر کرده بود. وقتی که زن هنرمند به اوج شعر و پرشورترین ابیاتش رسید، به لژ مخصوصی که ما، من و برانلدور و چند زخمی دیگر در آن نشسته بودیم روگرد و بازوانش را با شکوه تمام دراز کرد و انگار خودش را در اختیار قهرمان ترین ما گذاشت. در اینجا شاعر یکی از اعمال قهرمانانه ای راکه من به

خودم بسته بودم، مو به مو توصیف می‌کرد. خوب یادم نبود که ماجرا باید از چه قرار باشد، اما یقیناً سنگ تمام گذاشته بودم. خوشبختانه درکار قهرمان‌بازی هیچ چیزی باور نکردنی نیست. تماشاچی‌ها به معنای حرکت هنرمندانه‌اش پی بردند و تمام تالار به طرف ما سر برگرداند و از شادی نعره کشید و با هیجان زاید الوصفی فریادهای تحسین‌آمیزی برای قهرمان سر داد.

براندور تمام جلوی لژ را در اختیار داشت و همه ما را پشت سر گذاشته بود، چونکه می‌توانست با نوارهای زخم‌بندی‌اش تقریباً ما را پشت سرش مخفی کند. بی‌شرف عمداً این‌کار را می‌کرد.

اما دو نفر از رفقای ما، روی صندلی‌های عقبی ایستادند و از بالای شانه‌ها و سرش از تحسین تماشاچی‌ها بی‌نصیب نماندند و با کف‌زدن‌های رعدآسایی تشویق شدند.

در این لحظه چیزی نمانده بود فریاد بزنم: «ولی این همه درباره من است! فقط من!» براندور جان را خوب می‌شناختم. ممکن بود جلوی چشم همه سر هم عربده بکشیم و به جان هم بیفتیم. بالاخره او بود که زد و برد. از جایش جنب نخورد. همان‌طور که دلش می‌خواست، پیروزمندانه تک و تنها ایستاده بود و به کف‌زدن‌های رعدآسای حضار جواب می‌داد. ما شکست خورده بودیم و کاری نمانده بود جز اینکه به راهرو حمله‌ور شویم، همین‌کار را هم کردیم و آنجا دوباره فریادهای احسنت و آفرین همه به آسمان رفت. این شد چیزی. اما بازیگر الهام‌بخش ما توی اتاق رختکن تنها نبود. شاعرکنارش ایستاده بود، شاعر او، شاعر ما. شاعر هم مثل او از سربازهای جوان خوشش می‌آمد. هر دو شان این قضیه را هنرمندانه حالیم‌کردند. چه داستانی. چندین بار برایم تکرار کردند، اما من به پیشنهادهای دوستانه‌شان اعتنایی نکردم. حیف شد، چونکه ممکن بود خیلی چیزها راست و ریست بشود. آن‌ها خیلی متنفذ بودند. با عجله از آنجا بیرون زدم، بدجوری عصبانی بودم. آخر هنوز جوان بودم.

بگذارید مختصراً نتیجه‌گیری کنیم: خلبان‌ها لولا را از چنگم قاپیده بودند، آرژانتینی‌ها موزین را با خودشان برده بودند و این منحرف قافیه‌پرداز دوست بازیگر خوشگلم را ازم‌گرفته بود. وقتی که آخرین چراغ‌های راهروهای «کمدی فرانسز» را خاموش می‌کردند، من سرخورده از آنجا بیرون آمدم و در دل شب، تک و تنها، پای پیاده به بیمارستان برگشتم، به آن تله‌موش اعماق گیل و لای سمج در حومه یاغی شهر.

بی اغراق باید اعتراف کنم که کله‌ام هرگز درست و حسابی کار نکرده. ولی آن وقت‌ها برای کوچکترین چیزی سرم به دوران می‌افتاد. خیلی راحت ممکن بود زیر ماشین بروم. وسط جنگ می‌لرزیدم. در مورد پول توجیبی، طی اقامتم توی بیمارستان نمی‌توانستم به چیزی متکی باشم جز به چند صد فرانکی که مادرم هر هفته با زحمت زیادکنار می‌گذاشت و به من می‌داد. بنابراین همینکه توانستم، شروع کردم که اینجا و آنجا و هر جا که پیش می‌آمد دنبال پول مختصر دیگری بگردم. اول از همه یکی از صاحب‌کارهای قبلی‌ام به نظرم مناسب آمد. فوراً رفتم سراغش.

به موقع یادم آمده بود که کمی قبل از اعلان جنگ، در دوران سیاهی از زندگی، پیش روژه پوتا، جواهرساز میدان مادلن^۲ به عنوان کارگر اضافی کار کرده‌ام. کار «اضافی»‌ام پیش این جواهرسازکثافت پاک کردن نقره‌جات مغازه بود که مجموعهٔ متعدد و گوناگونی بود، و ایام عید و جشن‌های دیگر به خاطر دستمالی مدام‌شان‌کار سختی می‌شد.

همینکه مدرسه تعطیل می‌شد (من سخت درس‌های تمام نشدنی‌ام را می‌خواندم، چونکه همیشه توی امتحانات رد می‌شدم). به ساخت خودم را می‌رساندم به پستوی مغازهٔ آقای پوتا و دو سه ساعتی تا موقع صرف شام

1. Roger Puta

2. Madeleine

به کمک جلای نقره با سرویس‌های قهوه‌خوری ورمی‌رفتم. در ازای کارم، توی آشپزخانه به من غذا می‌دادند که سیر و پر می‌شدم. یک بخش دیگر کارم این بود که قبل از شروع کلاس‌ها، سگ‌های نگهبان مغازه را بیرون ببرم. در ازای این همه کار ماهانه چهل فرانک پول می‌گرفتم. جواهری پوتا در نبش خیابان وینیون با هزارها الماسش برق می‌زد. ارزش هر کدام از این الماس‌ها به اندازه چندین دههٔ مواجهیم بود. هنوز هم همین جواهرات همانجا در حال برق زدند. وقتی که بسیج عمومی اعلام می‌شد، کار آقای پوتا این بود که در خدمت شخص یکی از وزراء باشد و گاهگاهی اتوموبیلش را براند. غیر از این کار کار دیگری هم داشت که به نحو احسن انجام می‌داد. تهیهٔ جواهرات آقای وزیر را به عهده گرفته بود. کارمندان عالی‌رتبهٔ دولت مغازه‌های بسته و در حال بسته شدن را خوب زیر نظر داشتند. هر قدر جنگ بیشتر ادامه پیدا می‌کرد، احتیاج به جواهرات بیشتر و بیشتر می‌شد. آقای پوتا حتی گاهی در برابر دریافت آن همه سفارشات جواهر پاک کلافه می‌شد.

وقتی آقای پوتا زیاد کار می‌کرد، توی قیافه‌اش، در اثر خستگی زیاده از حد، نوعی زیرکی خوانده می‌شد. فقط در این مواقع. اما در حالت معمولی، علیرغم ظرافت غیرقابل انکار خطوط صورتش، قیافهٔ شیرین اما احمقانه‌ای به خودش می‌گرفت که وقتی یک بار می‌دیدیش تا ابد خاطرهٔ غم‌انگیزی با خودش داشتی.

زنش، خانم پوتا، با صندوق مغازه یکی شده بود، در واقع هرگز ازش جدا نمی‌شد. طوری تربیتش کرده بودند که همسر مرد جواهرسازی بشود. نهایت آرزوی پدر و مادرش این بود. در کارش خبره بود، به تمام و کمال. زندگی زناشویی در صورت رونق‌کسب و کارشان به خوبی و خوشی می‌گذشت. مسئله ابداً سر زشتی خانم پوتا نبود، نه، حتی می‌شد او را خوشگل به حساب آورد، مثل خیلی‌های دیگر. مسئله این بود که آنقدر محتاط و آنقدر شکاک بود که در مرز بین زشتی و زیبایی دست و پا می‌زد، درست مثل کسی که در مرز مرگ و زندگی دست و پا بزند. موهایش را زیاده از حد شانه می‌زد، لبخندش زیاده از حد بی‌مقدمه و بی‌معنی و حرکاتش زیاده از حد تند یا زیاده از حد دزدکی بود. اگر

می‌خواستی پیش خودت حلاجی کنی که چه چیزی تا پای وسواس در این موجود وجود دارد و دلیل ناراحتی بی‌اراده‌ات را به محض نزدیک شدنش بدانی، جوش می‌آوردی. این انزجار غریزی که با نزدیک شدن آدم‌های تاجر در آدم‌های چیز فهم ایجاد می‌شود، از آن تسلاهای کمیابی است که کسانی که چیزی برای فروش ندارند به جبران بی‌چیزی‌شان احساس می‌کنند.

به هر حال گرفتاری‌های محقر تجاری تمام فکر و ذکر خانم پوتا بود، عین مادام هروت، اما به نوعی دیگر. همانطور که راهبه‌ها روحاً و جسماً در اختیار پروردگار خویشند، او هم در اختیار این گرفتاری‌ها بود.

در هر صورت، گاهی‌گاهی خانم ارباب ما از اوضاع موجود کمی نگران می‌شد. مثلاً گاهی ممکن بود به فکر والدینی که فرزندان‌شان در جبهه‌ها بودند بیفتد و بگوید: «این جنگ برای پدر و مادرهایی که بچه‌های بزرگ دارند چقدر دردناک است!»

شوهرش که در مقابل این جور آه و ناله‌ها مصونیت پیدا کرده بود و خم به ابرو نمی‌آورد، بلافاصله توی ذوقش می‌زد و می‌گفت:

- قبل از اینکه حرف بزنی، فکر کن! یعنی نباید از فرانسه دفاع کرد؟

به این ترتیب، این مردمان نیک سیرت، اما در درجه اول میهن‌پرست و خلاصه بردبار، همه شب‌های جنگ را روی میلیون‌های مغازه‌شان، روی گنجینه‌های فرانسوی‌شان، به خواب فرو می‌رفتند.

آقای پوتا در روسپی‌خانه‌هایی که گاهی سری به‌اشان می‌زد، مشتاق و مصمم بود که نشان بدهد هیچ سکه‌ای بیخود و بی‌جهت از کیسه‌اش نمی‌رود. همان اول کار می‌گفت: «من انگلیسی نیستم، ناناز. من خودم سرم توکار و کاسبی است! من یک سرباز کوچولوی فرانسوی‌ام و هیچ عجله‌ای هم ندارم!» مقدمتاً این را اعلام می‌کرد. زن‌ها به خاطر این روش عاقلانه‌کامجویی برایش احترام زیادی قائل بودند. عیاش است، ولی احمق نیست، به این می‌گویند مرد واقعی. از طریق رد و بدل کردن جواهرآلات با دستیار خانم رئیس، دانش دنیوی‌اش را به پول بدل می‌کرد. این زن از آن دسته آدم‌هایی بود که به پس‌انداز و خرید سهام و این حرف‌ها اعتقادی نداشت. از دیدگاه نظامی آقای پوتا به صورت حیرت‌انگیزی از پیشرفت‌های لاک‌پشتی به پیروزی‌های قطعی ترقی می‌کرد. چند وقت بعد، نمی‌دانم بعد از چند جلسه معاینه پزشکی، کاملاً آزاد شد. یکی از

بزرگترین لذت‌های زندگی‌اش فکرکردن بود و گذشته از این، در صورت امکان، دستمالی پر و پاهای خوشگل. دست‌کم این لذت او را از زنش که خودش را فقط و فقط وقف کسب و کار کرده بود، متمایز می‌کرد. حتی در صورت هماهنگی اخلاق و روحیات زن و شوهر، به نظر می‌رسد که مرد، هر چند هم‌که کوتاه فکر و گندیده باشد، نسبت به زن جفتک بیشتری می‌اندازد. روی هم رفته این جناب پوتا چیزکی از هنر توی چنته‌اش داشت. از نظر هنری، خیلی از مردها از قبیل او در محدودهٔ پر و پاهای خوشگل درجا می‌زنند. خانم پوتا خیلی خوشحال بود که زاغ و زوغی ندارد. آنقدر از بابت اجاق‌کوره بودنش اظهار رضایت می‌کرد که بالاخره شوهرش این سرچشمهٔ شادمانی را با دستیار خانم رئیس در میان‌گذاشت. زنک جواب داد: «بالاخره بچه‌های شما به جنگ نروند، بچه‌های آدم‌های دیگر باید بروند، چونکه این‌کار حکم و وظیفه را دارد!» واقعاً که جنگ در حکم انجام و وظیفه هم هست.

وزیری هم‌که پوتا برایش رانندگی می‌کرد، بچه نداشت. وزرا هرگز بچه ندارند.

در سال ۱۹۱۳، کارگر اضافی دیگری هم‌زمان با من توی مغازه به همین خرده‌کاری‌ها می‌رسید. اسمش ژان وواروزا بود، بعضی از شب‌ها در تئاترهای نقلی، نقش سیاهی لشگر را بازی می‌کرد و بعد از ظهرها در مغازهٔ پوتا برای مشتری‌ها جنس می‌برد. او هم با حقوق مختصری سر می‌کرد. اما به خاطر وجود متروگلیمش را از آب بیرون می‌کشید. می‌توانست تقریباً به سرعت مترو پای پیاده برای تحویل جنس برود. آنوقت پول بلیط را که برای خودش پولی بود، پس‌انداز می‌کرد. البته پاهاش کمی بوی بد می‌داد (اگر نخواهیم بگوییم که بوی‌گند می‌داد)، اما خودش می‌دانست و از من می‌خواست تا هر وقت‌که مشتری توی مغازه نیست به او خبر بدهم که با خیال راحت بیاید و در آرامش با خانم پوتا به حساب‌هاش برسد. همینکه پول به صندوق می‌رفت، بلافاصله مرخصش می‌کردند تا در پستوی مغازه کنار من بیاید. زمان جنگ هم پاهاش خیلی به دردش خورد. سریع‌ترین امربر هنگش بود. وقتی زخمی شده بود و دورهٔ نقاهت را می‌گذراند، توی حصار بی‌ستر دیدنم آمد و در همین ملاقات

بود که تصمیم گرفتیم با هم برویم و صاحبکار قدیمی مان را تیغی بزنیم. گفتن همان و انجام دادن همان. وقتی به بولواری مادرن رسیدیم، کار چیدن قاب آینه داشت تمام می شد. آقای پوتا از دیدن ما دو نفر اظهار تعجب کرد:

- به به! چه عجب از این طرف ها! چقدر از دیدن تان خوشحالم! بفرمایید، بفرمایید! تو، و واروز، سرحال به نظر می رسی! چه خوب! اما، تو، باردامو، انگار که حالت خوب نیست، پسر جان! عیبی ندارد! جوان هستی و زود خوب می شوی! در هر صورت، هر دو تان آدم های خوش شانسی هستید! با وجود همه حرف هایی که می زنند، به نظرم زندگی پر باری را می گذرانید، نه؟ آنجا، تو هوای آزاد! شماها تاریخ را می سازید، دوستان! غیر از این نمی تواند باشد! آنهم چه تاریخی!

به آقای پوتا جوابی نمی دادیم، می گذاشتیم قبل از تیغ زدنش هر چه دلش خواست بگوید... او هم ادامه داد:

- بله! قبول می کنم که توی سنگر بودن کار آسانی نیست!... درست است! اما اینجا هم کار آسان نیست، از شما چه پنهان!... شماها زخمی شده اید، ها؟ خب، من هم سختی زیاده کشیده ام! دو سال آزرگار شب ها تو شهر سگدو زده ام! می دانید یعنی چه؟ فکرش را بکنید! پاک خسته شده ام! دخلم آمده! وای از شب های خیابان های پاریس! بدون کمترین نوری... رانندگی در شب و بیشتر وقت ها با آقای وزیر! آن هم با سرعت! نمی دانید چقدر سخت است!... هر شب ده بار می میری و زنده می شوی!...

خانم پوتا وسط حرفش دوید:

- بله، و گاهی هم خانم آقای وزیر را این ور و آن ور می برد...

- بله، تازه به همین جا ختم نمی شود...

هر دو با هم گفتیم:

- چه کار طاقت فرسایی!

و واروز مؤدبانه پرسید:

- سگ ها در چه حالند؟ چه کارشان کرده اید؟ باز هم برای هواخوری به باغ

توی لری رفته اند؟

- دادم بکشندشان! دیگر به دردم نمی خوردند! سگ آلمانی مایه

آبروریزی ما بود!

زنش با افسوس گفت:

- خیلی حیف شد! اما سگ‌های فعلی ما خیلی خوبند، سگ‌گله اسکاتلندی‌اند... یک‌کم بوی بد می‌دهند... ولی سگ‌های آلمانی ما، یادت که هست، وواروز؟ هرگز آنقدرها بوی بد نمی‌دادند. حتی از وسط باران هم که می‌آمدند، می‌شد تو مغازه نگاه‌شان داشت...

آقای پوتا اضافه کرد:

- بله، درست است! مثل این وواروز ناجنس نبودند، با آن پاهاش! ببینم، هنوز هم پاهات بوی بد می‌دهد، ژان؟ ای وواروز جنس جلب!

وواروز جواب داد:

- بله، گمان می‌کنم.

در همین لحظه چند نفر مشتری وارد شدند. آقای پوتا که نگران دک کردن هر چه سریع‌تر ژان بود، به ما گفت:

- وقت‌تان را بیشتر از این نمی‌گیرم. انشاءالله که هر چه زودتر خوب خوب بشوید! ازتان نمی‌پرسم که از کجا آمده‌اید. نه خیر! به عقیده من دفاع ملی در درجه اول اهمیت قرار دارد!

ضمن ادای کلمات «دفاع ملی» یکهو قیافه‌اش جدی شد، درست مثل موقع حقوق‌دادن... به این ترتیب عذرمان را خواستند. وقت رفتن، خانم پوتا به هر کدام مان بیست فرانک داد. مغازه مثل کشتی‌های تفریحی جلا خورده بود و برق می‌زد و ما به خاطر کفش‌هامان که روی آن قالی‌های ظریف و صله ناچوری بود، جرأت عبور نداشتیم. خانم پوتا به همسرش گفت:

- ها! این دو تا را باش، روژه! چه خنده‌دار شده‌اند!... عادت‌هاشان را از دست داده‌اند! انگار که روی تپاله پا گذاشته‌اند!

آقای پوتا که با دمبش‌گردو می‌شکست که به این سرعت و به این مفتی ما را از سر واکرده، صمیمانه و شادمانه گفت:

- خوب می‌شوند.

وقتی به خیابان آمدیم، فکر کردیم که با این بیست فرانکی کارمان به جایی نخواهد رسید، اما وواروز فکر دیگری به ذهنش آمد و گفت:

- بیا برویم سراغ مادر یکی از بچه‌ها که وقتی تو منطقه موز بودیم کشته شده. من هر هفته می‌روم خانه‌شان پیش پدر و مادرش و براشان تعریف می‌کنم

پسرشان چطور مرده... مردم پولداری هستند... مادرش هربار صد فرانکی به من می دهد... می گویند که باعث خوشحالی شان می شود. ولی، البته...
 - من بیایم پیش شان چه کار؟ من حرفی ندارم به مادری بزنم.
 - ای بابا، به اش بگو که تو هم او را دیده ای... به تو هم صد فرانک می دهد... واقعاً آدم های خریولی هستند، باور کن! مثل این پوتای هیچی ندار نیستند... به این جور چیزها اهمیتی نمی دهند...
 - خیلی خب، ولی مطمئنی که جزئیات ماجرا را از من نمی خواهند؟...
 آخر من که پسرش را نمی شناختم... اگر از من راجع به اش بپرسند، خیس عرق می شوم، آ.

- نه، نه، عیبی ندارد، تو هم حرف های مرا بزن... بگو بله، بله... کاریت نباشد! زنه غصه دار است، ملتفتی؟ هر وقت که از پسرش حرف بزنی، خوشحال می شود... فقط همین را از آدم می خواهد. هر چه دلت خواست بگو... کاری ندارد...

نمی توانستم تصمیم بگیرم، اما از ته دل می خواستم به این صد فرانکی که به نظرم فوق العاده سهل الوصول و باد آورده بود برسم. بالاخره گفتم:
 - خیلی خب... ولی نباید از من بخواهی چیزی سرهم کنم، از همین الان به ات بگویم! قول می دهی؟... هر چه تو بگویی من هم تکرار می کنم... حالا بگو بینم این بابا چطور کشته شده؟

- گلوله توپ توی صورتش خورد و سوتش کرد، گلوله بزرگی هم بود، جایی بود به اسم گارانس، تو منطقه موز، کنار یک رودخانه... حتی یک ذره یارو هم پیدا نشد، دوست عزیز! فقط خاطره اش ماند... با وجود این، بیچاره بلند قد بود، شانه های پهنی داشت، قوی و ورزشکار بود، ولی جلوی گلوله توپ چه فایده؟ جلوی گلوله توپ نمی شود گردن کلفتی کرد!
 - درست است!

- دود شده بود، جان خودم... مادری حتی امروز هم باورش نمی شود! هر چه این حرف ها را برایش تکرار می کنم، باز هم بی فایده است... دلش می خواهد که پسرش ناپدید شده باشد... چه فکر احمقانه ای، نه؟ ناپدید...

تقصیری ندارد، به عمرش گلوله توپ ندیده، نمی تواند بفهمد چطور آدم با گلوله توپ عین گوز به هوا سوت می شود، و بعدش هیچ، مخصوصاً که پای پسرش هم در میان است...

- معلوم است!

- در هر صورت دو هفته ای می شود که پیش شان نرفته ام... ولی خودت می بینی که مادره، همینکه وارد خانه شان می شوم به اتاق پذیرایی می آید، خانه قشنگی هم دارند، درست مثل تماشاخانه ها، بسکه همه جاش پرده و فرش و آینه دارد... صد فرانک آنقدرها براشان اهمیتی ندارد، ملتفتی؟... براشان همانقدر ارزش دارد که یک پنج فرانکی برای من... امروز حتی ممکن است دو بست فرانک بدهد... چون دو هفته ای می شود که مرا ندیده... خودت پیش خدمت هاشان را می بینی، همه شان کت هایی دارند با دکمه های طلایی.

در خیابان هانری مارتن^۱ به سمت چپ پیچیدیم و بعد کمی جلو رفتیم و بالاخره وسط درخت های یکی از کوچه های خصوصی، به نرده های آهنی در حیاط خانه رسیدیم. وقتی کاملاً جلو رفتیم، و واروز گفت:

- می بینی؟ درست مثل قصر است... به ات که گفته بودم... شنیده ام که پدرش در راه آهن آدم بانفوذی است... خیلی خرش می رود...
به شوخی گفتم:

- نکند رئیس ایستگاه باشد؟

- مسخره بازی در نیار... نگاه کن، خودش است، دارد از پله ها پایین

می آید...

اما پیرمردی که او به طرفش اشاره می کرد، یگراست سمت ما نیامد. با پشت تا شده دور چمن حیاط می گشت و با سربازی حرف می زد. نزدیک شدیم. من سرباز را شناختم. همان سرباز احتیاطی بود که آن شب در نوارسور - سورلالیس به اش برخورد بودم، همان شبی که برای شناسایی رفته بودم. بلافاصله اسمش هم یادم آمد: روبنسون. و واروز از من پرسید:

- این پیاده را می شناسی؟

- آره، می شناسم.

- شاید یکی از دوستان‌شان باشد... حتماً راجع به مادری حرف می‌زنند، خدا کند جلوی ما را نگیرند... چون بیشتر مادری است که پول می‌دهد...
پیرمرد به ما نزدیک شد. تلوتلو می‌خورد. به واوروز گفت:
- دوست عزیز، در نهایت تأسف باید بگویم که بعد از آخرین دیدار شما، زن بیچاره‌ام در مقابل غم بزرگ ما تسلیم شد... روز پنجشنبه، یک لحظه تنه‌اش گذاشتیم، از ما خواسته بود که تنه‌اش بگذاریم... داشت گریه می‌کرد... نتوانست جمله‌اش را تمام کند. دفعه‌تاً سر برگرداند و ما را تنها گذاشت. همینکه پیرمرد به قدر کافی از ما دور شد، به روبنسون گفتم:

- من می‌شناسمت.

- من هم تو را می‌شناسم.

ازش پرسیدم:

- سر پیرزنه چه آمده؟

جواب داد:

- چه می‌خواهی آمده باشد؟ پریروز خودش را دار زد، همین! چه احمقی!... مادرخوانده‌ام بود!... این هم از شانس من! آخر فکرش را بکن! برای اولین بار مرخصی گرفتم!... شش ماه بود منتظر همچو روزی بودم!... نتوانستیم در مصیبتی که سر روبنسون آمده بود، از خنده خودداری کنیم. واقعاً برایش ضربه‌کشنده‌ای بود. اما به هر حال مرگ پیرزن صد فرانکی‌های مان را به ما برنمی‌گرداند و ما آن همه راه را برای هیچ و پوچ‌گزرده بودیم. همه ما با یک ضربه دماغ‌مان سوخته بود.

خواستیم سر به سر روبنسون بگذاریم تا پاک از کوره در برود:

- آهای، جنس جلیب، حسابی به شکمت صابون زده بودی، هان؟

فکر کرده بودی که می‌توانی تلکه‌شان کنی، هان؟ گمان می‌کردی که چند وعده غذای سیر می‌خوری؟ شاید هم فکر کرده بودی که می‌توانی پیرزنه را تورش کنی؟... ولی سرت بی‌کلاه ماند!...

چون به هر حال نمی‌شد آنجا ایستاد و به چمن زل زد و سر به سرش گذاشت، هر سه تا مان راه افتادیم به طرف گرنل. پول‌مان را شمردیم، آنقدرها نبود. چون می‌بایست آن شب هرکس به بیمارستان و پادگانش برگردد، فقط می‌شد شامی در غذاخوری ارزانی خورد و بعد شاید هنوز هم چیزی برای

ما می‌ماند، اما نه آنقدر که بشود با آن در فاحشه‌خانه رفت «بالا». به هر حال با همین پول هم به فاحشه‌خانه رفتیم، اما فقط می‌شدگیلاسی زد، آنهم در پایین خانه. روبنسون به من گفت:

- از دیدنت خوشحال شدم، ولی باورت می‌شود که مادر این پسره خودش را حلق‌آویز کرده باشد؟... آخر فکرش را بکن، درست همان‌روزی که من مرخصی گرفتم و آمدم اینجا!... از فکرم بیرون نمی‌رود!... تا حالا دیدی کسی از غصه برود و خودش را دار بزند؟ اگر این‌طور بود من می‌بایست تمام مدت در حال دار زدن خودم باشم!... تو چطور؟
و او روزگفت:

- پولدارها از ماها حساس‌ترند...

و او روز آدم خوش‌قلبی بود. کمی بعدگفت:

- اگر من شش فرانک داشتم، با آن دختره مو سیاه که آنجا نزدیک ماشین پول خرد ایستاده، می‌رفتم بالا...
گفتیم:

- برو. بعد بیا و برای ما تعریف‌کن...

جیب‌هامان را زیر و رو کردیم و پول انعام را هم رویش گذاشتیم، اما باز هم آنقدر نبود که بشود راهی‌اش کرد. فقط آنقدر بود که هرکدام قهوه‌ای بخوریم و یکی دو تایی کاسیس. وقتی دل و روده‌مان گرم و نرم شد، دوباره برای پیاده‌روی راه افتادیم.

توی میدان واندوم بالاخره از هم جدا شدیم. هرکس رفت سی خودش. موقع خداحافظی همدیگر را نمی‌دیدیم و آهسته حرف می‌زدیم. آنجا هر صدایی انعکاس پیدا می‌کرد. نوری درکار نبود. قدغن بود.

ژان و او روز را دیگر ندیدم. روبنسون را بعد از آن چندین بار دیدم. گازهای سمی تو ناحیه سوم به حساب ژان و او روز رسیده بودند. دو سال بعد به برتانی رفت و کنار دریا توی یک آسایشگاه نیروی دریایی تمام کرد. اوایل وقتی آنجا رفت دوباره برایم نامه نوشت، و بعد دیگر ننوشت. هرگز قبل از آن دریا را ندیده بود. برایم نوشته بود:

«نمی‌دانی چقدر زیباست. گاهی وقت‌ها برای شنا می‌روم. برای پاهایم خوب است. ولی گمان می‌کنم صدایم را برای همیشه از دست داده‌ام.»
از این بابت غصه‌دار بود، چونکه بزرگترین آرزویش این بود که بتواند روزی توگروه کر آواز بخواند. خواننده‌گروه کر نسبت به سیاهی لشگر ساده حقوق بیشتری می‌گیرد و هنرمندتر به حساب می‌آید.

بالاخره کله‌گنده‌ها دست از سرم برداشتند و توانستم جانم را در ببرم. اما برای همیشه انگ خورده بودم. کاری نمی‌شد کرد. به من گفتند: «پرو! بزن بچاک!...» دیگر به درد نمی‌خوری!...»

به خودم گفتم: «می‌روم آفریقا! هر چه دورتر، بهتر!...» کشتی‌ای که سوارم کرد یکی از کشتی‌های شرکت کشتیرانی کورسرا^۱ و مثل بقیه کشتی‌ها بود. با محمولهٔ پنبه و افسرها و کارمندان مستعمراتی‌اش به طرف مناطق حاره می‌رفت.

آنقدر این کشتی کهنه بود که حتی صفحهٔ برنزی‌اش را که زمانی تاریخ ساختن کشتی رویش نوشته شده بود، از روی عرشهٔ فوقانی برداشته بودند، چون تاریخش آنقدر قدیمی بود که ممکن بود به وحشت یا به تمسخر مسافرها دامن بزند.

بنابراین مرا سوار این کشتی کرده بودند تا در مستعمرات از خودم آدم تازه‌ای بسازم. آن‌هایی که خوب مرا می‌خواستند، به جای من تصمیم گرفته بودند که بروم و پول و پله‌ای به هم بزنم. من خودم آرزویی نداشتم جز اینکه از آنجا بروم، اما چون آدم در صورت نداری همیشه باید وانمودکننده به درد خور است و از طرفی چون با درس‌هایم به جایی نمی‌رسیدم، دیدم که دیگر طاقت

1. Corsaire

ماندن ندارم. برای رفتن به آمریکا هم به قدر کافی پول نداشتم. آنوقت بود که به خودم گفتم: «آفریقا هم بد نیست!» و به طرف مناطق حاره کشیده شدم. می‌گفتند که اگر میانه‌رو باشی و رفتارت درست باشد کافی است که بلافاصله بتوانی برای خودت کسی بشوی.

این پیش‌بینی‌ها خیالبافم می‌کرد. من آنقدرها آدم خوبی نبودم، اما می‌شد گفتم که ظاهر خوبی دارم، سر به زیرم، احترام سرم می‌شود و همیشه از این می‌ترسم که سر وقت به کارم نرسم و همیشه نگرانم که مبادا در زندگی از کسی جلو بزنم، خلاصه مؤذنبم...

وقتی آدم بتواند از سلاخ‌خانه دیوانه‌های بین‌المللی زنده بیرون بیاید، خودش نشان می‌دهد که آدم موقعیت‌شناس و توداری است. برگردیم سر این مسافرت. تا وقتی که در آب‌های اروپا بودیم، ظاهر قضیه بدک نبود. توی تاریکی عرشه‌های وسطی، توی دستشویی‌ها و توی اتاق نشیمن‌گروه‌گروه مسافره‌های قوزکرده و مشکوک پخش و پلا بودند، همه این‌ها سرتاپا آغشته به الکل و غیبت، از صبح تا شب. به ترتیب‌گلو تر می‌کردند، جرت می‌زدند و عربده می‌کشیدند و هرگز به نظر نمی‌رسید که دل‌شان هوای اروپا را کرده باشد.

اسم‌کشتی ما «دریا سالار براگتون» بود. فقط رنگ بدنه‌اش روی آن آب‌های گرم شناور نگاه‌اش می‌داشت. آن همه قشر پی‌درپی رنگ برای «دریا سالار براگتون» کار تنه دیگری را می‌کرد، درست مثل پوست بیرونی پیاز. ما به طرف آفریقا می‌رانیم، به طرف آفریقای حقیقی، آفریقای بزرگ، آفریقای جنگل‌های نفوذناپذیر، مرداب‌های خطرناک، خلوت‌های بکر، به طرف جبارهای سیاه‌پوست که در تقاطع رودخانه‌های بی‌انتها ولو بودند. در مقابل یک بسته تیغ «پیلت» می‌شد عاج‌های دراز و پرنده‌های رنگارنگ و برده‌های تازه سال ازشان گرفت. وعده این جور چیزها را به من داده بودند. خلاصه به طرف زندگی می‌رفتم! با آن آفریقای که آژانس‌ها و ابنیه، راه آهن‌ها و قوطی‌های نوغا کچلش کرده بودند، وجه مشترکی نداشتم. ابدأ. ما به دیدن دل آفریقا می‌رفتیم، به دیدن آفریقای واقعی! ما مسافره‌های کله‌پای «دریا سالار براگتون»!

اما بلافاصله بعد از سواحل پرتغال، اوضاع شیر تو شیر شد. یک روز

صبح که از خواب بیدار شدیم، هوای کوره داغی را احساس کردیم که نفس مان را می برید و ناآرامی را به جان مان می ریخت. آب لیوان و دریا، هوا، ملافه ها، عرق ما، همه و همه داغ و نمناک بود. از آن وقت به بعد، روز و شب هیچ چیزی نه به دست احساس خنکی می داد، نه به نشمینگاه و نه به گلو. هیچ چیزی غیر از یخ بار همراه و یسکی. ناامیدی تلخی روی مسافرهایی «دریا سالار براکتون» افتاد. همه محکوم به چسبیدن به بار بودند، قوز کرده، وصل به پنکه ها، لحیم شده به قله یخ ها، در حال رد و بدل کردن لیچار سر ورق بازی و معذرت خواهی های بیجا.

آنقدرها طول نکشید. در این گرمای ساکن دیوانه کننده، مستی دسته جمعی همه محتویات انسانی کشتی را به هم چسباند. روی عرشه ها با بی حالی می جنیدند، عین ماهی مرکب اعماق آب های راکد. از این لحظه به بعد بود که طینت تهوع آور سفیدپوست ها پیدا شد، باطن واقعی شان بالاخره آزاد و افسارگسیخته، درست همانطور که در جنگ دیده بودم، بیرون زد. کوره گرمسیری با غریزه ها همان کاری را می کرد که گرمای تابستان ما با قورباغه ها و مارهایی که از شکاف دیوارها می زنند بیرون. در سرمای اروپا، زیر سرپوش مه شمال، غیر از مواقع کشت و کشتار، فقط هر ازگاهی به سنگدلی باطن برادرها مان پی می بریم، اما همینکه تب زشت گرمسیری به جان شان می افتد، گند درون شان از اعماق به سطح می آید. آنوقت است که نمایش وحشیانه بازکردن دگمه ها شروع می شود و خبث طینت غلبه می کند و سرتا پامان را می پوشاند. درست مثل این است که جسماً اعتراف کرده باشیم. همینکه کار و سرما بندش را از پای ما برمی دارد، همینکه چنگال هایش سست می شود، سفیدپوست را همانطور خواهی دید که ساحل زیبایی را بعد از جذر دریا. واقعیت درونش را خواهی دید: گنداب، خرچنگ ها، لاشه ها و فضولات.

به این ترتیب پرتغال را که پشت سر گذاشتیم، همه مسافرهایی کشتی، غریزه هاشان را وحشیانه آزاد گذاشتند. الكل و علاوه بر این احساس و لنگاری و خودمانی شدنی که در اثر سفر مفت و مجانی فراهم می شود - مخصوصاً در مورد نظامی ها و کارمندان مأمور - در این راه به یاری شان آمد. غذا و خواب و مشروب مفت طی چهار هفته پی در پی، به تنهایی کافی است تا هرکسی را که به فکر جیب هایش است، مست کند. من که تنها مسافر غیر رایگان کشتی بودم،

همینکه پرده از روی این وجه تمایز برداشته شد، به شدت بی چشم و رو و پاک غیرقابل تحمل شناخته شدم.

اگر از محافل مستعمراتی تجربه‌ای داشتم، می‌بایست از همان شروع سفر در ماری، به دلیل بی سرو پایی خودم می‌رفتم و به زانو می‌افتادم و از آن افسر پیاده نظام مستعمرات که درجه‌اش از همه بالاتر بود و همه‌جا سر راهم سبز می‌شد، طلب مغفرت و مرحمت می‌کردم. شاید هم علاوه بر این برای امنیت بیشتر، خودم را در پای باسابقه‌ترین کارمند مستعمراتی کوچک می‌کردم. اما آیا در این صورت این مسافران غریب بدون احساس ناراحتی وجودم را بین خودشان تحمل می‌کردند؟ ادعای نفس کشیدن من نادان درکنارشان نزدیک بود به قیمت جانم تمام بشود.

آدم هرگز به قدرکافی نمی‌ترسد. به برکت زیرکی خاصی، غیر از ته مانده عزت نفسم چیز دیگری را از دست ندادم. ماجرا از این قرار بود که مدتی بعد از عبور از کنار جزایر قناری، از یکی از پیشخدمت‌ها شنیدم که من به نظر همه پر فیس و افاده‌ام، یعنی وقیحم... عده‌ای گمان می‌کنند که پا اندازم و در عین حال بچه‌باز... حتی گاهی کوکابین می‌زنم... اما این یکی فقط جزو مشغولیاتم است... بعد این فکر مطرح شد که من دارم از فرانسه فرار می‌کنم، چون مرتکب کارهای خلافی شده‌ام که از آن بدتر امکان ندارد. با همه این حرف‌ها، این تازه شروع ماجرای محاکمه من بود. آنوقت بود که فهمیدم در این خط‌کشی‌رانی رسم بر این است که مسافرهای غیر رایگان را در نهایت احتیاط و بعد از بررسی‌های همه‌جانبه سوارکنند؛ یعنی معمولاً فقط کسانی را سوار می‌کنند که از موقعیت نظامی یا گاوبندی‌های اداری برخوردار باشند، چون مستعمره‌های فرانسه، همانطور که همه می‌دانند فقط ملک طلق عزیزکرده‌های دولت است.

بنابراین برای آدم بی‌پدر و مادر دلایل اندکی وجود دارد که گذارش این طرف‌ها بیفتد... من یا جاسوس بودم یا مشکوک... هزاران دلیل پیدا کردند که تحقیرکنند. افسرها با نگاه‌های تهدیدآمیز و زن‌ها با لبخندهای پرمعنا، بزودی پیشخدمت‌ها هم دم درآوردند و پشت سرم حرف‌های نیشدار می‌زدند. در آخر کار هیچ‌کس شکی نداشت که من بزرگترین و غیرقابل تحمل‌ترین عوضی‌کشتی‌ام در واقع تنها عوضی‌کشتی. دورنمای زیبایی روبرویم بود. سر میز غذاکنار چهار مأمور اداره پست‌گابون که همه الکلی و بی‌دندان بودند

می‌نشستم. آن‌ها که اوایل سفر صمیمی و خودمانی بودند، کمی بعد حتی کلمه‌ای هم با من رد و بدل نمی‌کردند. در اثر توافقی ضمنی، زیر نظارت همه قرار داشتم. دیگر از اتاق بیرون نمی‌آمدم مگر اینکه به دقت همهٔ جوانب احتیاط را در نظر بگیرم. هوا مثل سرب داغ روی ما سنگینی می‌کرد. درها را می‌بستم و لخت می‌شدم و از جا نمی‌جنبیدم و سعی می‌کردم مجسم‌کنم که مسافرها چه جور نقشه‌های شیطانی برای از میان برداشتنم در سر دارند. من درکستی‌کسی را نمی‌شناختم، اما انگار همه مرا می‌شناختند. مشخصاتم انگار کاملاً دقیق بود و در ذهن‌شان حک شده بود، درست مثل مشخصات جانی خطرناکی که توی روزنامه‌ها آگهی می‌کنند.

بی‌اینکه بدانم، نقش «خبیث‌کثافت پست» را بازی می‌کردم، نقش همان ننگ نوع بشر که طی قرون و اعصار انگشت‌نمای این و آن شده و سرتاسر عالم خبرش را شنیده است، درست مثل خدا و شیطان زبانزد خاص و عام بودم. اما چنان قالب عوض می‌کردم و آنقدر لیز بودم که از دست جهانیان و حیات درمی‌رفتم و در واقع دست‌کسی به‌ام نمی‌رسید. برای به تله انداختن این «پست»، برای پرده برداشتن از چهره‌اش و گیر انداختنش شرایطی استثنایی لازم بود که فقط درکستی‌کوچکی مثل کستی ما فراهم می‌شد.

در «دریا سالار براکتون» وجد و سرور معنوی همه جانبه‌ای راه افتاده بود. چون همه احساس می‌کردند که این دفعه دیگر راه‌گریزی برای «نجس» وجود ندارد. «نجس» من بودم.

خود همین ماجرا به تنهایی به رنج سفر می‌ارزید. در محاصرهٔ این دشمنان خلق‌الساعه، تا آنجا که از دستم برمی‌آمد سعی می‌کردم بدون اینکه بو ببرند آن‌ها را شناسایی کنم. به همین خاطر، از دریچهٔ اتاق همه‌شان را می‌پاییدم، مخصوصاً صبح‌ها، دشمنانم، قبل از صبحانه با پیژامه‌هایی که در آفتاب شفاف می‌شد و پشم‌های فرق سرتا نوک پاشان را نشان می‌داد، برای هواخوری می‌آمدند، روی زرده‌ها خم می‌شدند، لیوان به دست آروغ می‌زدند و هر لحظه امکان داشت بالا بیاورند، مخصوصاً آن سروان مستعمراتی با چشم‌های وق زده و خون‌گرفته‌اش که از سر صبح ورم‌کبد آزارش می‌داد. هر روز مرتباً از کثافت‌های دیگر می‌پرسید که «آیا هنوز مرا مثل تف به دریا نینداخته‌اند!» و برای تجسم حادثهٔ در همین حال تفی به دریای کف آلود می‌انداخت. واقعاً که مسخره‌بازی با

مزه‌ای بود!

«دریا سالار براگتون» چندان پیشرفتی نداشت، در واقع خودش را به زور و زار جلو می‌کشید و بین هر دو زور غری می‌زد. این دیگر مسافرت نبود، یک جور بیماری بود. وقتی که از کنج خودم اعضای این گروه‌هایی بامدادی را معاینه می‌کردم، به نظرم همه‌شان پاک مریض می‌آمدند، همه‌شان مالاریایی، الکلی یا شاید هم کوفتی بودند. درب و داغان شدن‌شان که از ده‌متری هم خوب پیدا بود، دردهای شخصی‌ام را تسکین می‌داد. به هر حال، این ابلیس‌ها هم درست مثل من شکست خورده بودند!... ولی هنوز هم دماغ‌شان باد داشت، فقط همین! تنها فرق ما همین بود! پشه‌ها شروع کرده بودند به مکیدن خون‌شان و پرکردن رگ‌هاشان با سمی که دیگر نمی‌شد از شرش خلاص شد... گونوکوک‌ها داشتند شاه‌رگ‌هاشان را سوراخ سوراخ می‌کردند... الکل داشت کبدشان را می‌خورد... آفتاب‌کلیه‌هاشان را ترک می‌انداخت... شپش به موهاشان چسبیده بود و آکنه به پوست شکم‌شان... نور خیره‌کننده شبکیه‌شان را از کار می‌انداخت!... ظرف مدت کوتاهی از آن‌ها چه می‌ماند؟ یک تکه منخ؟... که با آن چه کارکنند؟ از شما می‌پرسم، جایی که مقصدشان بود، منخ به چه دردشان می‌خورد؟ که خودکشی‌کنند؟ جایی که می‌رفتند منخ فقط به همین درد می‌خورد... آخر پیر شدن در جایی که تفریحی در کار نباشد، اصلاً لطفی ندارد... جایی که آدم مجبور است خودش را توی آینه‌ای تماشا کند که خود آن روز به روز در حال زنگ زدن و پوسیدن و زشت شدن است... جاهای سرسبز آدم زود می‌پوسد، مخصوصاً وقتی که هوا به صورت طاقت‌فرسایی داغ هم باشد.

شمال لااقل گوشت آدم را سالم نگه می‌دارد؛ شمالی‌ها الی‌الابد سفید رنگند. بین یک سوئدی مرده و مرد جوانی که کم خوابیده فرق زیادی نیست. اما آدم مستعمراتی یک روز بعد از پیاده شدنش پرکرم است. چیزی که این کرم‌های باهمت منتظرش بودند، همین است، و تا مدت‌ها بعد از مرگ هم دست از سرش برنخواهند داشت. مستعمراتی نگو، لاشه متحرک بگو.

تا براگامانس، اولین سرزمین موعود هنوز هشت روز سفر دریایی در پیش داشتیم. احساس می‌کردم درون بشکه باروت زندگی می‌کنم، برای اینکه

سر میز غذایشان نروم و وسط روز از عرشه‌شان نگذرم، دیگر تقریباً با غذا قهر کرده بودم. لام تا کام حرف نمی‌زد. هرگز کسی مرا وقت هواخوری نمی‌دید. کار سختی بود که کسی سوارکشتی باشد و در عین حال به اندازه من کم باشد.

پیشخدمت اتاقم که زن و بچه داشت، لطف کرد و به من گفت که افسرهای عالی‌رتبه مستعمراتی لیوان به دست قسم خورده‌اند که در اولین فرصت توی گوشم بخوابانند و بعد از روی عرشه پرتم‌کنند به دریا. وقتی از او پرسیدم چرا، گفت که چیزی نمی‌داند و خودش از من پرسید که چه کار کرده‌ام که کارم به اینجا کشیده. سر این موضوع حاج و واج ماندیم... ممکن بود این تعجب ادامه پیدا کند. قیافه‌ام غلط انداز بود، فقط همین.

دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند مرا با آدم‌هایی که دل‌شان این‌قدر سخت به دست می‌آید، همسفر کند. از سی روز پیش که با همدیگر زندانی شده بودند، آنقدر بیکار بودند که با کوچکترین اشاره‌ای از کوره در می‌رفتند. البته کلاه‌مان را که قاضی کنیم می‌بینیم که در زندگی روزمره هم طی یک روز کاملاً معمولی، صدها نفر به خونت تشنه می‌شوند، مثلاً همه کسانی که تو صف مترو از شان جلو می‌زنی، همه کسانی که از جلوی آپارتمان می‌گذرند و خودشان صاحب‌خانه نیستند، همه کسانی که منتظرند کار دست به آبت تمام بشود که خودشان بروند تو، بالاخره بچه‌هایت و خیلی‌کسان دیگر. تمامی ندارد. آدم عادت می‌کند. روی کشتی این اصطکاک کاملاً محسوس تر است، و در نتیجه آزار دهنده‌تر.

در این کوره پر جوش و خروش، چربی این موجودات جوشان قوام می‌آمد، احساس انزوایی که چندی بعد در مستعمرات وجود و آرزوهایشان را در خودش دفن می‌کرد، مثل کسانی که در شرف موت باشند، آن‌ها را هیچ نشده به نالیدن انداخته بود. چنگ می‌زدند، دندان می‌گرفتند، پنجول می‌کشیدند و آب از دهان‌شان راه می‌افتاد. روز به روز اهمیت من در کشتی چشمگیرتر می‌شد. حضور دیر به دیرم سر میز شام، اگر چه دزدکی و آهسته انجام می‌شد، اما به اندازه حادثه‌ای درست و حسابی عظمت می‌گرفت. همینکه به تالار غذاخوری پا می‌گذاشتم، صد و بیست مسافركشتی یکه می‌خوردند و پچپچه‌ها شروع می‌شد...

افسرهای مستعمراتی که سر میز ناخدا به مشروب‌های پیش از غذا مهمان می‌شدند و مالیات بگیرها و معلمه‌های کنگوکه «دریا سالار براکتون»

گلچینی ازشان را حمل می‌کرد، بالاخره از فرضیه‌های ناجوانمردانه به نتیجه‌گیری‌های شرم‌آور رسیده بودند و اهمیت را به منتهی درجه رسانده بودند. موقع سوار شدن در مارس، من فقط یک خیالباف ناقابل بودم، اما حالا دیگر در اثر تجمع آزاردهنده این نرینه‌های دائم‌الخمر و مادینه‌های حسرت‌کشیده و جهت‌نازاحت‌کننده‌ای پیدا کرده بودم که بشدت انگشت‌نمایم می‌کرد. ناخدای کشتی که مرد شکم‌گنده حقه‌بازی بود با صورت کک مک، اوایل با کمال میل حاضر بود با من دست بدهد، ولی حالا دیگر هر بار که به هم برمی‌خوریم، انگار نه انگار که مرا می‌شناسند، عین این بود که از گناهکار تحت تعقیب کناره می‌گیرد... اما گناه من چه بود؟ وقتی که نفرت دیگران بی‌خطر است، حماقت بر هر جنبه دیگری از شخصیت غلبه می‌کند و انگیزه‌ها به خودی خود راه باز می‌کنند.

تا جایی که من از این بدخواهی همگانی اطرافم درک می‌کردم، یکی از آن معلمه‌های جوان عناصر مؤنث این دسیسه را رهبری می‌کرد. این پتیاره به کنگو برمی‌گشت که آنجا بمیرد، لااقل من چنین امید داشتم. از کنار افسرهای مستعمراتی که لباس‌های پر زرق و برقی تن‌شان داشتند و مزین به قسمی بودند که به موجب آن مرا قبل از رسیدن به اولین بندرگاه، مثل حشره‌ای له‌کنند، تکان نمی‌خورد. همه از هم می‌پرسیدند که آیا وقتی له شوم مهوع‌ترم یا همین جور که هستم. خلاصه، سرشان گرم بود. این دخترخانم سیخونک‌شان می‌زد و برق بلا را روی عرشه «دریا سالار براگتون» می‌طلبید، آرام و قرار نداشت که بالاخره مرا له و لورده ببیند، شاهد باشد که من به خاطر پررویی موهوم ادب بشوم، خلاصه به خاطر موجودیتم مکافات ببینم، مثل سگ‌کتک بخورم، سر تا پا خونین و مالین بشوم و درب و داغان زیر چکمه‌ها و مشت‌های این جوانان رعنا تقاضای ترحم‌کنم، می‌سوخت تا خشونت و بر و بازوهای ورغ‌لنیده‌شان را تماشا کند. اندرون چروکیده خانم در آرزوی دیدن این صحنه پر از خون و خونریزی مورمور می‌شد. حتی تصورش هم آنقدر هیجان‌انگیز بود که با هم‌خواهگی با گوریل برابری می‌کرد. فرصت از دست می‌رفت و منتظر گذاشتن تماشاچیان میدان‌گاو‌بازی خطرناک بود. گاو من بودم. تمام کشتی مرگ مرا می‌خواست، سرتاسرش از فرط هیجان می‌لرزید.

دریا دور تا دور این سیرک در بسته محاصره‌مان‌کرده بود. حتی

متصدی‌های موتورخانه هم در جریان بودند. و چون دیگر قبل از توقف فقط سه روزی وقت باقی بود، سه روز سرنوشت‌ساز، چندین‌گاو‌باز داوطلب شدند. هر چه بیشتر از بروز واقعه درمی‌رفتم، آن‌ها جری‌تر و هارتر می‌شدند. آن‌هایی که برای قربانی‌کردن آماده می‌شدند دست به یکی می‌کردند. اتاقم ته راهروی بن‌بستی بین دو اتاق دیگر بود. خوب جایی بودم، اما رفتن به دست به آب با خطر جدی همراه بود. وقتی که فقط همین سه روز در پیش بود، تصمیم گرفتم که قضای حاجت را پاک فراموش کنم. دریچه‌ها برایم کافی بودند. هوای اطرافم همه‌جا در اثر نفرت و ملال سنگین شده بود، بایدگفت که ملال روی‌کشتی ابعادی باورنکردنی پیدا می‌کند - راستش را بخواهید ملالی می‌شود عالمگیر. سرتاسر دریا و کشتی و آسمان را می‌پوشاند، حتی آدم‌های اسطقس‌دار هم ممکن است در چنین شرایطی عقل از سرشان بپرد، چه برسد به این‌کله‌های پوک. قربانی لازم بود! راه فرار نداشتم. یک شب که دیگر گرسنگی امانم را بریده بود و سر میز شام رفته بودم، تکلیف قضیه یکسره شد. تمام مدت سرم توی بشقابم بود و حتی جرأت نمی‌کردم دستمالم را بیرون بکشم و عرقم را پاک کنم. هیچ‌کس هرگز مثل آن شب من قاچاقی غذا نخورده است. وقت غذا خوردن، موتورکشتی لرزه مداومی به نشمینگاه آدم منتقل می‌کرد. همسایه‌های سر میز من حتماً در جریان تصمیمی که راجع به من گرفته بودند، قرار داشتند، چون با راحتی دربارهٔ دوئل و شمشیربازی بلبل‌زبانی می‌کردند... در همین لحظه معلمهٔ کنگویی، همانکه دهانش بوی بد می‌داد، به طرف تالار رفت. متوجه شدم که پیراهن توری پر زرق و برقی تنش کرده است و با نوعی شتاب عصبی می‌رود که پشت پیانو چند آهنگ بنوازد، البته اگر بشود چنین فعلی را برای عملش به کار برد. آهنگ‌هایی که می‌زد همه نیمه‌کاره بودند. محیط به شدت متشنج و عصبی شد.

مثل برق برگشتم که به اتاقم پناه ببرم. چیزی نمانده بود برسم که یکی از افسرهای مستعمراتی که از همه نکره‌تر و دیلاق‌تر بود، بدون خشونت، اما با قدرت تمام راهم را بست. گفت: «برویم روی عرشه». با چند قدم به عرشه رسیدیم. به مناسبت این مراسم طلایی‌ترین کلاهش را روی سر گذاشته بود و دگمه‌های کتش را از بالا تا پایین انداخته بود، کاری که از زمان عزیمت تا آن وقت از او سر نزده بود. بنابراین نمایشی در پیش داشتیم کاملاً تشریفاتی. دست و پایم

راگم کرده بودم، قلبم در محاذات نافم تاپ تاپ می زد. این مقدمه چینی نامعمول و رسمی نشان می داد که اجرای حکم آرام و دردناک خواهد بود. این مرد در نظرم تکه ای از جنگ بود که غفلتاً سر راهم سبز شده بود، تکه ای کله شق و کله خر و آدمکش.

در همین حال، پشت سرش، چهار افسر جزء راه دررو عرشه وسطی را بسته و گوش بزنگ ایستاده بودند، درست مثل ملازمان سرنوشت.

راه فراری نبود. بیانیه ای ایراد کرده لابد از قبل با دقت تمام تمرین کرده بود: «آقای عزیز، کسی که مقابل شماست، سروان فره میزون^۱ از نیروهای مستعمرات است! به نام همکاران و همسفران این کشتی که از رفتارگستاخانه شما عصبانی اند، مفتخرم که از شما توضیح بخواهم!... بعضی از مطالبی که از زمان عزیمت از ماریسی درباره ما به زبان آورده اید، غیر قابل تحمل است!... حالا وقتش رسیده، آقای عزیز، که با صدای بلند حرف حساب تان را بزنید!... همه چیزهای شرم آوری را که از بیست و یک روز پیش زیر لب می گوید، تکرار کنید! به ما بگویید که چه در سر دارید!...»

وقتی این کلمات را شنیدم، نفس راحتی کشیدم. می ترسیدم که در جا به حسابم برسند، اما با حرف هایی که افسره می زد، راه فرار را برایم باز می گذاشت. من هم به این نعمت غیر مترقبه چنگ زدم. هرگونه امکان بی غیرتی فرصتی است طلایی در راه نجات، به شرطی که راهش را بدانی. عقیده من این است. هرگز نباید درباره روش جان در بردن سختگیری کرد یا باگشتن به دنبال دلیل مردم آزاری دیگران وقت را از دست داد. برای آدم عاقل نفس در رفتن کافی است. با لحنی که در آن موقعیت تا آنجا که از دستم برمی آمد صمیمانه شده بود، گفتم:

- جناب سروان! شما سخت در اشتباهید! من کجا و شما کجا؟ مگر ممکن است که چنین رفتار شرم آوری از من سر زده باشد؟ واقعاً که بی انصافی است! حتی تصور چنین رفتاری حال خودم را هم به هم می زند! مگر ممکن است؟ من، که تا همین دیروز از میهن عزیزمان دفاع می کردم؟ من، که خونم با خون شماها در جنگ های بی شمار به هم آمیخته؟ واقعاً که تصور بی انصافانه ای

از من دارید، جناب سروان!

بعد تمام آن‌ها را خطاب قرار دادم و گفتم:

- آقایان، کدام افترا توانسته شماها را گمراه کند؟ چطور می‌توانید تصور کنید که من، برادر رزمی شما، توانسته باشم شایعات شرم‌آوری درباره افسران قهرمان ارتش ما به زبان بیاورم؟ جدآکه بی‌انصافی است! آنهم وقتی که این قهرمان‌های بی‌همتای ما، با شجاعت تمام می‌روند تا از امپراتوری مقدس و فناناپذیر ما در مستعمرات حفاظت کنند! از آن امپراتوری که با شکوه‌ترین سربازان نژاد ما در خدمتش غرق شکوه و افتخار شده‌اند - مانژن‌ها، فدرب‌ها، گالیه‌نی‌ها^۲! ... آه، جناب سروان، من کجا و این حرف‌ها؟

مدتی مکث کردم، امیدوار بودم که تحت تأثیر قرارشان دهم، خوشبختانه، طی لحظات کوتاهی موفق بودم. آنوقت، بی‌معطلی از این آتش‌بس و بهت‌شان استفاده کردم و یگراست به طرفش رفتم و هر دو دستش را با گرمی تمام فشردم.

کمی آرام‌گرفته بودم که هر دو تا دستش توی دست‌هایم گیر افتاده است. بدون اینکه ول‌شان‌کنم، با شور و حرارت وضعیتم را برایش تشریح می‌کردم و صد البته هزاران بار حق را به او می‌دادم و خاطر جمعش می‌کردم که می‌توانیم روابط مان را از نو آغاز کنیم و این بار صمیمانه و بی‌رو درباستی. می‌گفتم که خجالت طبیعی و احمقانه من سرچشمه این نفرتی است که من هدفش قرار گرفته‌ام. در نظر این همسفران زن و مرد «این مخلوط قهرمانان و زیبارویان، این همسفران که خوشبختانه همه باشخصیت و باشعورند... از جمله آن بانوان چیره‌دست نوازنده، گل سرسبد و تاج سر همه مسافران‌کشتی!» البته که رفتارم عجیب و پرفیس و افاده بوده. از صمیم قلب از او عذر خواستم و در آخر تمنا کردم که بی‌هیچ شک و شبهه‌ای مرا هم درگروه شاد برادران میهن‌پرست

۱. Mangin (۱۹۲۵ - ۱۸۶۶) ژنرال ارتش فرانسه، وی همراه هیأت مارشال در سودان بود و

سپس مأمور خدمت در تونکن و مراکش شد.

۲. Faidherbe (۱۸۸۹ - ۱۸۱۸) ژنرال ارتش فرانسه. فرماندار کل سنگال از سال ۱۸۷۰ تا

۱۸۷۱.

۳. Gallieni (۱۹۱۶ - ۱۸۴۹) ژنرال ارتش فرانسه. پس از خدمت در سنگال و تونکن، قریب

ده سال (۱۸۹۶ - ۱۹۰۵) فرماندار کل ماداگاسکار بود.

خویش بپذیرد... می خواستم از این لحظه به بعد، برای همیشه دست از سرکچلم بردارند... البته بدون اینکه دست‌هاش را رهاکنم بلاغتم را دو برابر می‌کردم. تا وقتی که ارتشی نکشد، بچه است. راحت می‌شود سرش را شیره مالید. چون عادت به فکرکردن ندارد، همینکه با او هم‌کلام بشوی، مجبور می‌شود عقلش را به کار بیندازد که حرف‌هایت را بفهمد. سروان فره‌میزون خیال‌کشتن مرا نداشت، در حال نوشیدن مشروب هم نبود، نه با دست‌هاش کاری می‌کرد و نه با پاهاش، فقط سعی می‌کرد فکرکنند. برای او این کار فوق‌العاده دشوار بود. در واقع من از راه سر به او غلبه کرده بودم.

ضمن این محاکمه توهین آمیز، کم‌کمک احساس می‌کردم که عزت‌نفسم که از قبل آماده ترک‌کردنم بود، باز هم از من فاصله می‌گیرد. کاملاً دور می‌شود و در آخر کار رهایم می‌کند و تنه‌ایم می‌گذارد، درست مثل اینکه رسماً طلاقم داده باشد. هر چه دل‌تان می‌خواهد بگویید، ولی این احساس، احساس شیرینی بود. از این واقعه به بعد، من برای همیشه آزاد و سبکبال شده‌ام، البته منظورم از حیث اخلاقی است. شاید برای آنکه بتوانی در زندگی گلیمت را از آب بیرون بکشی، بیشتر اوقات به ترس احتیاج داشته باشی. از آن روز به بعد، نه سلاح دیگری خواسته‌ام و نه فضیلت دیگری، این از من.

رفقای سروان هم که آمده بودند تا دک و دنده‌ام را خردکنند و دندان‌هایم را بیرون بریزند، مثل خودش هاج و واج مانده بودند و می‌بایست با کلمات من دست و پنجه نرم‌کنند. غیرنظامی‌ها که با اشتیاق تمام به هوای تماشای مردن من آمده بودند، ترش‌کرده بودند. من درست حالیم نبود چه می‌گویم، با تمام قوا سعی می‌کردم در محدوده حماسه‌سرایی باقی بمانم و در حالیکه دست‌های سروان را در دست داشتم، در مه نرم و نازکی که «دریا سالار براگنون» هن و هن زنان با هر ضربه پروانه‌اش از وسطش پیش می‌رفت، به نقطه موهومی چشم دوخته بودم. در آخر، برای اینکه به گفتارم پایان بدهم، دل به دریا زدم و یکی از دست‌های سروان را آزاد گذاشتم، فقط یکیش را، و دستم را بالای سر بردم و به حالتی نمایشی گفتم:

- مرد و مردانه، آقایان، آیا نباید سوء تفاهم را کنار گذاشت؟ پس زنده باد فرانسه، به فضل حق! زنده باد فرانسه!

این از آن کلک‌های براندوری بود. در این مورد هم مؤثر واقع می‌شد. این

تنها موردی بود که فرانسه زندگیم را نجات داد. تا آن وقت در واقع همیشه عکس این بود. میان شنوندگانم لحظه‌ای تردید دیدم، اما به هر حال برای افسرها، هر قدر هم که نسبت به یک غیرنظامی احساس نفرت کنند، کار سختی است که در ملاء عام توی گوشش بخوابانند، مخصوصاً که این غیرنظامی، مثل من در این لحظه، با صدای بسیار بلند فریاد بزند: «زنده باد فرانسه!» این تردید نجاتم داد.

بازوی دو نفر از افسرها را گرفتم و دعوت‌شان کردم که به سلامتی من و به سلامتی این آشتی در بار مشروب بنوشند. این دلاوران فقط یک لحظه تردید نشان دادند و بعد از آن دو ساعتی نوشیدیم. اما مادینه‌های کشتی با نگاه دنبال‌مان می‌کردند، ساکت بودند و دماغ‌شان سوخته بود. از دریچه‌های بار، معلّمه پیانوزن را می‌دیدم که مثل کفتار از وسط چند نفر زن در رفت و آمد است. پتیاره‌ها که بو برده بودند من کلکی سوار کرده‌ام و از مهلکه جان سالم بدر برده‌ام، با همدیگر ساخت و پاخت می‌کردند که باز هم دم را بدهند لای تله. در این بین، زیر پنکه بی‌خاصیت که از جزایر قناری به بعد پنبه داغ هوا را حلاجی می‌کرد، ما مردها به نوشیدن ادامه می‌دادیم. اما لازم بود که من عقلم را نیازم تا بتوانم زیانم را باز هم به کار بیندازم و کارها را آسان‌کنم و دل دوستان تازه‌ام را به دست بیاورم. می‌ترسیدم دستم رو شود، مدام تملق میهن پرستانه‌ام را نثارشان می‌کردم و از تک‌تک‌شان پشت سر هم ماجرای دلیری‌هاشان را در مستعمرات می‌پرسیدم. داستان‌های جنگی مثل داستان‌های پر از خاک بر سری است، همه ارتشی‌های همه کشورها از این جور چیزها خوششان می‌آید. کاری که در واقع برای رسیدن به صلحی نسبی با آدم‌ها، چه افسر و چه غیره، لازم است (اگر چه صلحی است ناپایدار، اما به هر حال ارزشمند است)، این است که بگذاری در هر شرایطی بساط‌شان را پهن کنند و در میان لاف و گزاف‌های احمقانه‌شان خر غلت بزنند. (لاف و گزاف عاقلانه وجود ندارد.) این کار غریزی است. در ضمن هیچ مردی نیست که پیش از هر چیز لاف‌زن نباشد. نقش پادری چاپلوس تقریباً تنها نقشی است که از طریق آن انسان‌ها وجود همدیگر را با لذت تحمل می‌کنند. با این آقایان ارتشی کار سختی در پیش نداشتم. کافی بود از هاج و واج ماندن دست بردارم. درخواست دوباره و دوباره داستان‌های جنگی کار ساده‌ایست. تمام وجود این حضرات از این داستان‌ها پر بود. به راحتی ممکن بود تصور کنم که دوباره به آن روزهای خوب بیمارستان برگشته‌ام. بعد از هر داستان‌شان، فراموش نمی‌کردم که

همانطور که از برانلدو یاد گرفته بودم، تملقم را با این جمله آبدار ابراز کنم: «به به! این هم صفحه‌ای دیگر از صفحات زرین تاریخ!» کاری تر از این فرمول امکان نداشت. محفلی که خودم را با دوز و کلک در آن جا کرده بودم، کم‌کم مرا آدم جالب توجهی تشخیص داد. این مردها شروع کردند به گفتن اراجیفی درباره جنگ که قبلاً هم شنیده بودم، و بعدها وقتی که با رفقای بیمارستانم در مسابقه تخیل شرکت داشتم، خودم هم سر هم کرده بودم. تنها فرق معامله در این بود که محل وقوع اراجیف‌شان فرق داشت و پرت و پلاهاشان به جای وژ و فلاندر در جنگل‌های کنگو اتفاق می‌افتاد.

سروان فره‌میزون عزیز من، همانکه چند لحظه قبل در صدد بود عرشه را از وجود نجسم پاک‌کند، از وقتی که نحوه شنیدنم را از همه جالب‌تر دیده بود، هزاران خصلت پسندیده در وجودم کشف کرد. در اثر تملق‌های دست اول من، ورم رگ‌هایش نرم و نگاهش روشن‌تر شد و حتی در چشم‌های وق زده و خون‌گرفته‌اش که از افراط در الکل حکایت داشت، علیرغم بی‌شعوری برق هوش دیده شد و تردیدی که گاه به گاه در اعماق وجودش درباره ارزش وجودی‌اش حس می‌کرد و در لحظات افسردگی سراغش می‌آمد، تحت تأثیر کلمات هوشمندانه و مداوم من برای مدتی رنگ باخت.

واقعاً که من می‌توانستم شمع محفل شادمانه این و آن بشوم! همه از فرط خنده و خوشی به ران‌هاشان می‌کوفتند! هیچ کس نمی‌توانست با وجود این احتضار نمناک، تا این اندازه راه دلپذیر کردن زندگی را بدانند! گذشته از این، چه خوب بلد بودم با دل و جان به حرف‌های این و آن گوش بدهم!

«دریا سالار براگتون» طی مدتی که ما به این ترتیب پرت و پلا می‌گفتیم، باز هم کندتر از قبل راه می‌رفت، سر خود سرعتش را کم کرده بود؛ دیگر حتی یک غلپ هوا هم اطراف ما تکان نمی‌خورد، به محاذات ساحل پیش می‌رفتیم، اما این پیشرفت آنقدر سنگین بود که انگار توی ملاس می‌جنبیدیم.

آسمان بالای عرشه هم به ملاس می‌مانست، چیزی نبود غیر از خمیر سیاه و غلیظی که من با ولع نگاهش می‌کردم. برگشتن به تاریکی تنها چیزی بود که با تمام وجود آرزو می‌کردم، اهمیتی نمی‌دادم که عرق بریزم، نعره بزنم یا هر بلای دیگری سرم بیاید! فره‌میزون همچنان ور می‌زد. خشکی به نظرم نزدیک نزدیک می‌آمد، اما نقشه فرارم هزار جور بیتابی به دلم می‌انداخت... کم‌کم

حرف‌های ما از محدوده نظامی بیرون آمد و تند و تیز شد، و بعد رکبیک، و بالاخره آنقدر به گندکشیده شد که دیگر کسی نمی‌دانست برای تمام شدنش چه کار باید کرد. مهمانانم یکی بعد از دیگری جا زدند و خوابیدند و خروپف راه انداختند، خواب‌کشافت‌شان اعماق حلق و حنجره‌شان را خراش می‌داد. می‌بایست در بروم و گرنه دیگر هرگز امکان فرار نبود. این وقفه در بیرحمی را که طبیعت حتی به شرورترین و درنده‌ترین موجودات روی زمین تحمیل می‌کند، نباید به آسانی هدر داد.

درست همان موقع نزدیکی ساحل لنگر انداختیم. در طول ساحل فقط چند فانوس جنبان دیده می‌شد. حدود صد تا قایق رقصان پر از مردهای سیاه پر قیل و قال به سرعت کنارکشتی آمد. این سیاه‌پوست‌ها برای عرضه خدمات گوناگون بالا آمدند و عرشه کشتی را پرکردند. ظرف چند ثانیه ائانه‌ام را توی چند بقچه چپاندم و آهسته کنار نردبان خروجی رفتم و دنبال سر یکی از قایقران‌ها که در تاریکی از قیافه و هیكلش چیزی نمی‌دیدم، به سرعت راه افتادم. در انتهای نردبان، در سطح آب که به بدنه کشتی تنه می‌زد، نگران مقصدم شدم و پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

سایه جواب داد:

- بامبول - فورگونو!

به کمک پارو از کشتی دور شدیم. من هم کمکش می‌کردم که سریع‌تر برویم.

موقع فرار یک بار دیگر توانستم همسفران خطرناکم را ببینم. زیر نور چراغ‌های عرشه وسطی، الکل و ورم معده از پا انداخته بودشان، باز هم‌کش و قوس می‌آمدند و در خواب غرغر می‌کردند. حالا که سیر و پر و ولو بودند، همه به هم می‌مانستند، افسر، کارمند، مهندس و تاجر، همه پر از دگمه، همه خپله و کبود و درهم فرورفته. سگ‌های خوابیده شبیه گرگ می‌شوند.

چند لحظه بعد به خشکی رسیدم و به تاریکی که زیر درختان غلیظ تر از قبل بود، و بعد، پشت شب، به همه توطئه سکوت.

در مستعمره بامبول - براگامانس، کسی که بالای بالا قرار داشت، جناب فرماندار بود. زیردست‌های نظامی و غیرنظامی‌اش، وقتی که جناب ایشان مرحمتاً نگاهی به‌اشان می‌انداخت، جرأت نفس‌کشیدن هم نداشتند. با فاصله زیادی زیر این حضرات، تاجرهای مقیم آنجا بودند که به نظر می‌رسید خیلی راحت‌تر از اروپا، در حال سرکیسه‌کردن مردم و رونق دادن به کسب و کارشان باشند. توی تمام آن نواحی، یک عدد نارگیل یا یک دانه بادام زمینی نبود که از دستبردشان در امان باشد. زیردست‌های غیرنظامی فرماندار، همچنانکه خسته‌تر و مریض‌تر می‌شدند، می‌فهمیدند که دیگران با آوردن‌شان به اینجا حسابی به ریش‌شان خندیده‌اند، چون غیر از رتبه و پایه و فرم‌های پرکردنی و مواجیبی بخور و نمیر، چیزی به‌اشان نمی‌ماسید. بنابراین به تاجرهای چپ‌چپ نگاه می‌کردند. قوای نظامی که کارش از این هر دو دسته زارتر بود، افتخار مستعمراتی را قورت می‌داد و برای اینکه توی گلوی‌ش گیر نکند، کلی‌گنه‌گنه و طومارها مقرارت هم روش.

خوب، معلوم است که همه در انتظار پایین آمدن میزان‌الحراره روز به روز خرفت‌تر می‌شدند. دعوای عجیب و غریب تمام نشدنی فردی و جمعی تمام مدت ادامه داشت، نظامی‌ها علیه کارمنداها، کارمنداها علیه تاجرهای، و بعد دو تایی این‌ها علیه آن یکی دیگر، و آنوقت همه این‌ها علیه سیاه‌پوست‌ها و بالاخره سیاه‌پوست‌ها علیه خودشان. به این ترتیب همان مختصر توش و توانی هم که از

دست مالاریا و تشنگی و آفتاب در می‌رفت، آنقدر در راه این نفرت‌های گزنده و سمج به مصرف می‌رسید که خیلی از مستعمراتی‌ها بالاخره همانجا زرت‌شان قمشور می‌شد. همه همدیگر را نیش می‌زدند. درست مثل یک مشت عقرب.

به هر صورت، این بلبشوی سراسر خشونت‌بار در چهارچوب قوای پولادین انتظامی احاطه می‌شد. درست مثل بلبشوی یک مشت خرچنگ درون یک سبد. کارمندان غیرنظامی زر زیادی می‌زدند، چون تا وقتی که هزاران هزار سیاه‌پوست که از دست تاجرهای خانه خراب شده بودند، دنبال لقمه نانی به طرف سواحل راه می‌افتادند، فرماندار می‌توانست برای اداره‌مستعمره‌اش همیشه و هر قدر که بخواهد به قوای انتظامی فقیرش اضافه کند. قانون و نحوه‌پرستش فرماندار را به این مأمورین یاد می‌دادند. به نظر می‌رسید که فرماندار تمام طلای خود را روی انیفورمش حمل می‌کند، وقتی آفتاب به‌اش می‌تابید، نور علی نور می‌شد، آن پره‌های کلاهش را که دیگر نگو!

فرماندار هر سال پارچه‌های کتان ساخت ویشی برایش می‌رسید و روزنامه‌ای نمی‌خواند جز «روزنامه رسمی». خیلی از کارمندان آرزوی‌شان این بود که روزی با زن‌شان بخوابد، اما فرماندار از زن خوشش نمی‌آمد. از هیچ چیزی خوشش نمی‌آمد. از هر موج شیوع بیماری تب زرد به صورتی معجزه‌آسا جان در می‌برد، در حالیکه کلی از کسانی که در آرزوی چال‌کردنش بودند، با اولین موج بیماری مثل مگس تار و مار می‌شدند.

همه یادشان بود که یک روز «چهارده ژوئیه»، وقتی که از قوای «اقامتگاه» سان می‌دید، و شاد و شنگول، تک و تنها جلو یکی از آن پرچم‌های بزرگ از وسط سواران‌گاردش می‌گذشت، یکی از گروه‌بان‌ها که لابد عقلش در اثر تب زائل شده بود، جلوی اسبش پریده و فریادزنان گفته بود: «بروگم شو، پفیوزا» به نظر می‌رسید که فرماندار از این نوع سوءقصد که البته بی‌توضیح هم مانده بود، کیف کرده باشد.

به خاطر سپردن مردم و اشیاء گرمسیر به علت رنگ‌هایی که چشم را خیره می‌کند، کار بسیار سختی است. اشیاء و رنگ‌ها همه در حاله‌ای از ابهام فرو می‌روند. یک قوطی کوچک خالی ساردین، در آفتاب نیمروز و روی جاده چنان رنگ‌های مختلفی منعکس می‌کند که در نظر بیننده به صورت واقعه‌ای با اهمیت درمی‌آید. باید حواس آدم جمع باشد. در این نواحی فقط آدم‌ها به هیستری مبتلا

نیستند، این نوع جنون مبتلابه اشیاء هم هست. زندگی فقط از شروع شب قابل تحمل است، اما از طرفی تاریکی تقریباً بلافاصله در اختیار فوج پشه‌ها قرار می‌گیرد. نه یکی و دو تا، بلکه میلیون‌ها میلیون. دوام آوردن در چنین شرایطی برای خودش شق‌القمری است. غلغله روزها و دیگ جوشان شب‌ها جنگی است ظریف.

وقتی کلبه‌ای که به‌اش پناه می‌بری بالاخره از سرو صدا می‌افتد و هوا تقریباً قابل استنشاق می‌شود، موریانه‌ها به پی بنا حمله‌ور می‌شوند، خبیث‌های ریزه تا ابد به خوردن ستون‌های ساختمان مشغولند. کافی است تندبادی وسط این شبکه پوک بلند شود تا سرتاسر خیابانی را به هوا بفرستد.

شهرک فورگونو، کرسی ناستوار براگامانس، جایی که من در آن به گل نشسته بودم، بین دریا و جنگل قرار داشت، اما در عین حال به زیور انواع بانک‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، کافه و پیاده‌روها و حتی یک اداره سربازگیری آراسته بود، خلاصه، در مقیاس کوچک برای خودش شهری بود. البته ناگفته‌نماند که میدانی هم به نام میدان فدرب و بولواری به نام بولواری بوزو برای گردش داشت، درکل بناهایی خوش ترکیب وسط صخره‌های پرخلل و فرج آذری که قدمگاه نسل اندر نسل مالیات‌بگیرها و کارمندانهای خرکار بود.

نظامی‌ها، از ساعت پنج به بعد اطراف لیوان‌های مشروب پیش از غذا عربده می‌زدند، الکلی که قیمتش، وقتی من آنجا رسیدم، تازه بالا رفته بود. هیأتی از مصرف‌کننده‌ها می‌خواست دست به دامن فرماندار بشود تا از سوءاستفاده فروشنده‌ها و بالا بردن بی‌رویه قیمت‌های رایج عرق افسنتین و کاسیس جلوگیری کند. طبق گفته بعضی از دست‌اندرکارها، وضع مستعمره روز به روز به خاطر وضعیت توضیح‌نیخ و خیم‌تر می‌شد. شکی نیست که ورود یخ به مستعمرات اولین نشانه اخته شدن استعمارگر بود. از آن به بعد، مستعمراتی جماعت که بنا به عادت به لیوان مشروب یخ زده‌اش می‌چسبید، در مقابل آب و هوا قدرت تحملش را از دست می‌داد. یادآوری کنیم که فدرب‌ها، استانی‌ها^۱، و مارشان‌ها^۲ تنها چیزی که به ذهن خودشان راه دادند، فکر آبجو و شراب و انواع

۱. Henry M. Stanley (۱۹۰۴ - ۱۸۴۱) کاشف انگلیسی آفریقای مرکزی.

۲. Marchand (۱۹۳۴ - ۱۸۶۳) افسر ارتش فرانسه - سرپرستان هیأت اکتشاف سودان و اتیوپی.

مشروبات نیم‌گرم و کدوری بود که سال‌ها بدون اینکه خم به ابرو بیاورند، نوشیدند. بفرمایید، این طوری است که آدم مستعمره‌اش را از دست می‌دهد.

زیر سایه نخل‌ها که به برکت شیره‌حیاتی‌شان کنار خیابان‌ها و خانه‌های شکننده‌شان می‌رویدند، چیزهای زیادی یادگرفتم. فقط این رنگ سبز خیره‌کننده گل و گیاه همیشه جوان بود که نمی‌گذاشت آنجا در بست شبیه یکی از آن حومه‌های فقرزده پاریس باشد.

وقتی شب می‌آمد، غلغله بومی‌ها وسط ابر پشه‌های پرکار و گرفتار و ناقل تب زرد، بیداد می‌کرد. یک دسته زن سودانی هر چه توی چنجه داشتند در طبق اخلاص می‌گذاشتند و به عابرین عرضه می‌کردند. با قیمتی نازل تمام خانواده‌ای یکی دو ساعت در اختیارت بود. دلم می‌خواست بزنم به در هرزگی. اما وقت نداشتم و می‌بایست تصمیم بگیرم که جایی را برای کار پیدا کنم.

شنیده بودم که مدیر شرکت پوردوری بر کنگوی وسطی، دنبال تازه واردی می‌گردد که مسئولیت یکی از کارخانه‌های داخلی‌اش را به عهده بگیرد. بدون فوت وقت رفتم و گفتم که با کمال میل حاضرم به‌اش خدمت کنم، اما راه و چاه کار را نمی‌دانم. آقای مدیر پذیرایی شایانی از من نکرد. این دیوانه - باید اسمش را ذکر کرد - نزدیکی‌های مقر «دولت» خانه‌ای بیلاقی داشت، خانه‌ای جادار با ستون‌های چوبی و بام پوشالی. حتی قبل از اینکه نگاهی به‌ام بیندازد، راجع به گذشته‌ام چند سؤال کاملاً بیرحمانه کرد، بعد وقتی از جواب‌های ساده لوحانه من التهابش کمی خوابید، خفتی که نسبت به من بروز می‌داد، متعادل‌تر شد. ولی هنوز به هیچ وجه مناسب تشخیص نمی‌داد که مرا دعوت به نشستن کند. خاطر نشان کرد:

- بنا به مدارکتان از طبابت هم سررشته دارید.

جواب دادم که در واقع مدتی در این رشته درس خوانده‌ام.

- به دردتان خواهد خورد! یک‌کم ویسکی میل دارید؟

گفتم نه.

- سیگار چطور؟

باز هم دستش را رد کردم. از این خودداری‌ام تعجب کرد. حتی لبهایش را برچید.

- از کارمندهایی که نه مشروب می‌خورند و نه سیگار می‌کشند، خوشم نمی‌آید... نکند منحرف باشید؟... نه؟ حیف شد!... منحرف‌ها به اندازه بقیه دزدی نمی‌کنند. این مطلب به تجربه دستگیرم شده... فکر و ذکرشان...

لطف کرد و جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت و افزود:

- یعنی، دقت کرده‌ام که عموماً منحرف‌ها این یک حسن را دارند... شاید شما خلاف قضیه را ثابت کنید!...

بعد موضوع صحبت را تغییر داد.

- گرم‌تان است، هان؟ عادت می‌کنید! به هر حال باید عادت کرد! سفر

چطور بود!

- افتضاح!

- دوست عزیز، کجایش را دیده‌اید؟ وقتی در بیکوبیمبو^۱، یعنی جایی که می‌فرستم‌تان که جای آن دل‌تک دیگر را پر کنید، یک سالی ماندید، آنوقت تازه می‌توانید راجع به این کشور نظر بدهید...

دده سیاهش کنار میز چمباتمه زده بود و به ناخن پاهایش ور می‌رفت. به کمک تکه چوبی تمیزشان می‌کرد. اربابش سرش داد زد:

- بزن بچاک، عفریته! برو نوکرم را صدا کن! یک کمی یخ هم بزنیم بیار! نوکری که احضار شده بود، سلانه سلانه آمد. مدیر که از انتظار خون خورش را می‌خورد، بلند شد و یک جفت سیلی آبدار توی گوشش خواباند و یک جفت اردنگی به وسط پاهایش زد که صدایش مثل بمب ترکید. بعد زیر لب غرید:

- این مردم بالاخره دیوانه‌ام می‌کنند، برایم مثل روز روشن است!

دوباره روی صندلی راحتی‌اش که رویه پارچه‌ای کثیف و زرد و بی‌قواره‌ای داشت، افتاد. دفعته مهربان و خودمانی شد و انگار در اثر خشونت‌ی که نشان داده بود، آسوده شد و رو به من کرد و گفت:

- خب، پسر جان، آن پارچ و گنه گنه‌ام را بده ببینم... آنجاست، روی میز... من نباید این‌طور از کوره در بروم... مسخره است که آدم نتواند جلوی خودش را

1. Bikobimbo

بگیرد.

از خانه‌اش بارانداز رودخانه را زیر پامان می‌دیدیم، آب از لابلائی‌گرد و خاک برق می‌زد، گرد و خاک آنقدر غلیظ و انبوه بود که جزئیات فعالیت بارانداز دیده نمی‌شد، بیشتر غلغلۀ بروییایش به گوش می‌رسید. روی ساحل، سیاه‌پوست‌ها به صف شده گرم خالی کردن بار بودند، عدل به عدل کشتی‌های همیشه پرو پیمان را خالی می‌کردند، با سبدهای پر روی سرشان از روی پل شل و ول و رقااص و از وسط فحش و ناسزا می‌گذشتند، درست مثل مورچه‌های دوپا.

صف طویل‌شان وسط گرد و خاک قرمز رنگی در رفت و آمد بود. بین این هیکل‌های کارگری، بعضی‌ها گذشته از بارهای دیگر نقطه ریز سیاهی هم به پشت بسته بودند، این‌ها مادرهایی بودند که روی سرگونی‌های خرما را حمل می‌کردند و روی پشت وزن اضافی بچه‌هاشان را. نمی‌دانم مورچه‌ها می‌توانند از عهده این کار بریبایند یا نه.

آقای مدیر شوخی‌اش گل کرد:

- اینجا انگار همیشه روز تعطیل است، نه؟ همه چیزش شاد است! همه جا برق می‌زند! زن‌ها همیشه لختند، حتماً متوجه شده‌اید. بدک هم نیستند، هان؟ وقتی آدم از پاریس می‌آید، همه چیز اینجا عجیب و غریب است، نه؟ و آنوقت، ماها همیشه لباس تن‌مان است! درست مثل تعطیلات کنار دریا! خیلی قشنگ است، نه؟ درست مثل مراسم عشاء ربانی توی کلیسا... اینجا عین این است که آدم آمده تعطیلات! تعطیلات تابستانی واقعی! تا خود صحرا همین وضع است! فکرش را بکنید!

بعد، از حرف زدن ایستاد، آهی کشید، غری زد و دوسه بار کلمه «کثافت!» را تکرار کرد، عرقش را پاک کرد و دوباره ادامه داد:

- جایی که محل کارتان خواهد بود، درست وسط جنگل است، هوای مرطوبی دارد... تا اینجا ده روز راه است... اول باکشتی می‌روید و بعد از روی رودخانه. رودخانه‌اش یکدست قرمز است، حالا خودتان می‌بینید... آن طرف رود اسپانیایی‌ها هستند... کسی که توی کارخانه ما جانشینش می‌شوید، یادتان باشد که آدم پدر سوخته کثافتی است... بین خودمان باشد... منظورم این است که هیچ راهی نتوانستیم پیدا کنیم که این تپاله صورت حساب‌ها را برای مان بفرستد!

هیچ راهی! اخطار پشت اخطار برایش فرستادیم، اما فایده‌ای نکرد!... آدم همینکه تنها می‌شود دیگر شرافتش را می‌اندازد توی خلا! خودتان می‌بینید، این یکی را هم خودتان می‌بینید!... برای مان نوشته که مریض شده... به درک که مریض شده! خود من هم مریضم! مریض شدن هم شد حرف؟ همه مان مریضم! خود شما هم مریض می‌شوید، آنهم به زودی زود! عجب دلیلی! چه کارکنیم که مریض شده؟ شرکت چه کار به این کارها دارد؟ وقتی آنجا رسیدید، اول از همه از چیزهایی که هست صورت بردارید... توی انبارکارخانه برای سه ماه آذوقه هست، بعد هم کالا برای یک سال تمام... کم و کسری نخواهید داشت!... حواس‌تان باشد که شب حرکت نکنید... چشم و گوش‌تان را باز کنید! کاکا سیاه‌هاش را می‌فرستد که از ساحل دریا به بعد همراه‌تان باشند، این‌ها ممکن است شما را به دریا سوت‌کنند! همه‌شان تربیت شده‌اند! عین خودش ناتو و کلک بار آمده‌اند! باور کنید که حتماً دو سه کلمه‌ای راجع به شما به این کاکا سیاه‌هاش گفته!... این جور اتفاقات این طرف‌ها زیاد می‌افتد! ضمناً گنه گنه هم با خودتان ببرید، گنه گنه خودتان را. قبل از حرکت بروید و تهیه کنید... ممکن است این یارو گنه گنه مسموم به خوردتان بدهد!

از ارائه این توصیه‌ها حوصله‌اش سر رفت و بلند شد تا با من خداحافظی کند. سقف کرباس بالای سر ما انگار دست‌کم دو هزار تن وزن داشت، بسکه تمام‌گرما را روی سرمان نگه می‌داشت. هر دوی ما از شدت گرما کفری بودیم. آنقدر گرم بود که کافی بود آدم را درجا بکشد. دنباله حرف‌هایش را گرفت: - بار دامو، قبل از اینکه راه بیفتید، شاید لزومی نداشته باشد دوباره همدیگر را ببینم. همه چیز اینجا خسته کننده است! شاید هم قبل از حرکت‌تان به قسمت انبارها بیایم که ببینم همه چیز روپراه است یا نه!... وقتی رسیدید، به شما نامه می‌نویسم... پست هر ماه می‌رسد... نامه بر از اینجا حرکت می‌کند... خب، موفق باشید!...

لای سایه وسط کلاه آفتابی و کتش ناپدید شد. زرد پی‌های گردنش کاملاً پیدا بود، درست مثل دو انگشت که زیر سرش حائل شده باشد. یک بار دیگر برگشت و گفت:

- یادتان نرود که به آن مشنگ بگویید زود خودش را برساند اینجا!... بگویید که دو کلمه حرف باش دارم!... بهتر است لفتش ندهد! کره خرا! امیدوارم که

وسط راه تلنگش در نرودا... حیف می شود! خیلی حیف می شود. تپاله کثافت! یکی از سیاه پوست هایش با فانوس بزرگی جلو افتاد تا مرا ببرد به جایی که تا زمان عزیمت به بیکوبیمبو، به این سرزمین موعود رویاهایم، می بایست در آن اقامت کنم.

از کوچه هایی می گذشتیم که همه ساکنانش بعد از غروب بیرون زده بودند تا گشتی بزنند. همه جای شب از هیاهوی طبل ها و آوازهای بریده بریده و خشک و سکسه وار پر بود، شب سیاه آماس کرده استوایی با دل وحشیانه طبل هاش که همیشه تند می تپد.

راهنمای جوانم مثل گربه روی پاهای پرنه اش راه می رفت. لابلای درخت ها صدای چند نفر اروپایی بلند بود، حتماً مشغول عیاشی بودند، صدای مضطرب و خشن سفید پوست ها همیشه کاملاً پیداست. شب پره ها مدام بالای سر ما چرخ می زدند و فوج حشرات راکه به خاطر فانوس به طرف ما کشیده می شدند، می شکافتند. انگار پشت هر برگ زنجره ای مخفی شده بود، جار و جنجالی که دسته جمعی راه انداخته بودند، کرکننده بود.

سر دو راهی جاده ای در کمرکش شبی، عده ای سرباز بومی راه مان را سد کردند. کنار تابوتی که روی زمین گذاشته بودند و رویش را با پرچم سه رنگ موج و بزرگی پوشانده بودند، با هم بحث می کردند.

یکی توی بیمارستان مرده بود و آن ها سر محل دفنش اختلاف نظر داشتند. دستورها مبهم بود. یکی دو نفرشان می خواستند مرده را توی مزرعه ای در زیر خاک کنند و بقیه سر زمینی درست بالای تپه پافشاری می کردند. می بایست تصمیم بگیرند. من و نوکر سیاه پوست هم نظرمان را گفتیم.

بالاخره ماجرا به نفع مزرعه پایین دست تمام شد، البته فقط به خاطر راهش که سرازیری بود. سر راه مان سه نفر جوان سفید پوست را هم دیدیم، از قماش جوان هایی که یکشنبه ها در اروپا تماشای مسابقه فوتبال می روند، تماشاچی های پر شور و خشن با ظاهری حاکی از رفاه. در اینجا این ها هم مثل من به شرکت پوردوری یر تعلق داشتند. راه این خانه نیمه تمام راکه تخت سفری قابل حمل در آن قرار داشت، با مهربانی تمام نشانم دادند.

راه افتادیم. این ساختمان کاملاً خالی بود، غیر از چند ظرف آشپزخانه و باصطلاح تخت من چیزی در آن وجود نداشت. به مجرد اینکه روی این شیء

بافته لرزان درازکشیدم، یک دسته شب‌پره ازگوشه وکنار بیرون زدند و مثل پنکه کهنه جیرجیرکنان بالای استراحتگاه ناآرامم به چرخش افتادند.

راهنمای سیاه‌پوست کوچولوی من، برگشت تا لذت‌های خصوصی‌اش را تقدیم کند. و من چون آن شب حال درستی نداشتم، سرخورد، ولی بلافاصله پیشنهاد کرد که خواهرش را بیاورد. دلم می‌خواست بدانم که وسط آن تاریکی چطور می‌تواند خواهرش را پیدا کند.

طبل دهکده‌ای در همان نزدیکی صبر و حوصله آدم را همراه با ضرباتش ریز ریز می‌کرد. هزارها پشه سمج بی‌وقفه ران‌هایم را در اختیار داشتند، ولی با وجود این، به خاطر وجود عقرب و مارهای سمی که می‌دانستم شکار وحشتناک‌شان شروع شده، جرأت نداشتم پایم را روی زمین بگذارم. البته موش دم دست‌شان بود، صدای دندان موش‌ها را می‌شنیدم که هر چه دست‌شان می‌رسید می‌جویدند، صدایشان را از دیوار و زیرکف و بالای سقف می‌شنیدم.

بالاخره ماه درآمد و توی کلبه آرامش بیشتری برقرار شد. رویهمرفته در مستعمره بودن آنقدرها هم کیف نداشت.

آن شب هم به هر صورت که بود صبح شد و کوره‌داغ هوا هم آمد. آرزوی برگشتن به اروپا سر تا پایم را فراگرفت، تن و روانم را فقط بی‌پولی مانع فرار بود. ولی همین خودش کافی بود. قبل از رفتن به سرکارم در بیکوبیمبوکه این همه اوصافش را شنیده بودم، فقط یک هفته فرصت داشتم که در فورگونو بمانم. بزرگترین ساختمان فورگونو، بعد از کاخ فرمانداری، بیمارستان بود. سر

راهم همه‌جا می‌دیدمش، نمی‌شد صد قدم توی شهر برداشت و یکی ازگوشه‌هاش را ندید. دورادور بوی اسید فنیکش می‌آمد. گاهی تا بارانداز می‌رفتم و همکارهای نوبه‌ایم را که شرکت پوردوری برگله‌گله از فرانسه وارد می‌کرد، تماشا می‌کردم. انگار توی ذهن‌شان چیزی نبود جز عجله دیوانه‌وار پر و خالی کردن کشتی‌ها، یکی بعد از دیگری. مدام صادقانه می‌گفتند: «بار را نباید معطل کرد، خیلی گران تمام می‌شود!» انگار پولش از کیسه خودش می‌رفت.

سرباربرهای سیاه‌پوست مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زدند. البته شکی نبود که باهم‌تند، اما در عین با همت بودن بی‌غیرت و بی‌پدر و مادر هم بودند. خلاصه کلام، کارمند نگو، جواهر بگو، همه به دقت دست‌چین شده، آنقدر با پشتکار و بی‌شعورکه بیشتر از آن امکان نداشت. مادرم کشته مرده این بود که

پسرش این‌طور باشد، پسری عاشق صاحبکارهای خودش و دریست مال خودش، تا بتواند جلوی عالم و آدم قمپز درکند، خلاصه، پسری خلف و مشروع.

این موجودات حقیر به سواحل غربی آفریقا آمده بودند تا تن و خون و حیات و جوانی‌شان را به ارباب‌ها تقدیم‌کنند، شهادی در مقابل روزانه بیست و دو فرانک (منهای خرج خواب و خوراک)، و راضی، بلکه راضی تا آخرین گویچه‌های قرمز خون‌شان که میلیون‌ها پشه در کمینش نشسته بودند. مستعمره تاجر‌ها را یا چاق می‌کند یا لاغر، اما در هر صورت همانجا نگه‌شان می‌دارد. زیر آفتاب فقط دو راه برای مردن وجود دارد، راه چاق و راه لاغر آن. راه دیگری نیست. کاش می‌شد انتخاب کرد، اما بستگی به طبیعت آدم دارد که چاق بمیرد یا با پوستی روی استخوان.

آن جناب مدیر آن بالا، بالای صخره‌های قرمز، که با زن سیاه‌پوستش زیر آن سقف کرباس که ده هزار کیلو آفتاب داشت، مثل خر تقلا می‌کرد، او هم از این سقوط جان در نمی‌برد. او از نوع لاغرش بود. فقط وانمود می‌کرد که نیست. از ظاهرش این‌طور برمی‌آمد که از پس آب و هوای آنجا برآمده. ولی این فقط ظاهرش بود! در واقع، بیشتر از هرکس دیگری آب می‌شد.

می‌گفتند که با یک نقشه دقیق کلاشی خواسته تا ظرف دو سال بارش را ببندد... اما هرگز فرصت اجرای نقشه‌اش را نداشته، اگر چه تا آنجا که توانسته، شب و روز شرکت را چاپیده است. بیست و دو مدیر قبل از او هر کدام با نقشه‌هاشان به خودشان فشار آورده بودند که بخت‌شان را امتحان‌کنند، درست مثل سر میز قمار. برای سهامدارانی که از همانجا مواظبش بودند، و برای سهامداران دیگری که از بالاتر، از خیابان مونسه^۱ در پاریس مراقب مدیر بودند، همه این ماجراها مثل روز روشن بود. فقط لبخندی به لب‌شان می‌آورد. همه این کارها بچگانه بود. خود این سهامداران که از همه دزدتر بودند، می‌دانستند که این جناب مدیر سیفیلیس گرفته است و منطقه گرمسیر دمار از روزگارش درآورده و بعلاوه آنقدر گنه‌گنه و بیسموت می‌خورد که حتی پرده‌های گوشش خواهد ترکید و آنقدر آرسنیک به حلقومش می‌ریزد که حتی لته‌هایش هم خواهد

ریخت.

در حسابداری شرکت، ماه‌های عمر این آقای مدیر محدود بود، درست مثل عمر کوتاه خوک‌ها.

همکارهای جوان من بین خودشان هیچ جور فکر و اندیشه‌ای رد و بدل نمی‌کردند. هیچ چیزی بین‌شان رد و بدل نمی‌شد جز فرم‌های همیشگی که مثل نان بیاتی بود که بارها و بارها برشته بشود. به هم می‌گفتند: «نباید جوش زد!» یا «در اثر صبر نوبت ظفر آید!» یا «این آقای مدیر پفیوز است!...»، «سیاه‌پوست‌ها را باید سرچاشان نشاندا!» و الخ.

شب‌ها، بعد از اینکه آخرین کارها هم انجام می‌شد، موقع صرف مشروب قبل از غذا، آقای تاندرنو^۱، معاون شرکت را می‌دیدیم. آقای تاندرنو بچه^۲ لاروشل بود. فقط به این دلیل قاتی تاجرهای می‌شد که مشروب یا مفت گیرش بیاید. مجبور بود به این خفت بیفتد. آه در بساط نداشت. در سلسله مراتب مستعمراتی وضعیتش از همه پست‌تر بود. وظیفه‌اش این بود که به عملیات جاده‌سازی از وسط جنگل نظارت کند. سیاه‌پوست‌ها روی جاده کار می‌کردند، صد البته زیر تازیانه^۳ عمله و اکره^۴ آقای تاندرنو. اما چون هیچ سفیدپوستی هرگز از راه‌های ساخته^۵ آقای تاندرنو نمی‌گذشت و از طرفی سیاه‌پوست‌ها کوره راه‌های جنگلی‌شان را به این جاده‌ها ترجیح می‌دادند، چون به این ترتیب دست‌کمتر مالیات بگیری به آن‌ها می‌رسید، و بالاخره چون این راه‌های آقای تاندرنو به جایی نمی‌رسید، بنابراین، جاده‌هایش به سرعت زیر رستنی‌ها ناپدید می‌شد، در واقع ظرف مدتی کمتر از یک ماه. این جاده صاف‌کن عجیب و غریب مدام یادآوری می‌کرد که:

- پارسال، ۱۲۲ کیلومتر جاده از دست دادم، می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید!...

در تمام مدت اقامت فقط یک جور لافزنی از او دیدم، افتخاری حقیر و خاص تاندرنو. او تنها فرد اروپایی بود که در براگامانس، در گرمای ۴۴ درجه در سایه، می‌توانست زکام بشود... این استعداد غریب بسیاری از مصائبش را تسکین می‌داد... قبل از غذا، موقع صرف مشروب با غرور تمام می‌گفت:

1. Tandernot

2. La Rochelle

- باز هم مثل خر سرما خورده‌ام! فقط برای من چنین اتفاقی می‌افتد!
آنوقت بقیهٔ اعضاء محفل کوچک احمقانهٔ ما اظهار تعجب می‌کردند.
- این تاندرنو هم چه آدم جالبی است!
چنین رضایت خاطری برایش از همه چیز بهتر بود. یعنی در عالم
خودنمایی هر چیزی از هیچ چیز بهتر است.
یکی دیگر از سرگرمی‌های این کارمندهای جزء شرکت پوردوری یر راه
انداختن مسابقهٔ تب بود. کار سختی نبود، چون تب چندین روز ادامه پیدا می‌کرد
و سر همه گرم می‌شد. وقتی شب می‌آمد و تب هم همراهش عود می‌کرد، تقریباً
همیشه همه در حال اندازه‌گیری تب‌شان بودند: «نگاه‌کن! من سی و نه درجه تب
دارم!» «ای بابا! فکرش را نکن، من خودم چهل درجه تب دارم!»
البته این نتایج کاملاً دقیق و منظم بود. زیر نور چراغ‌های زنبوری
درجه‌ها مان را با هم مقایسه می‌کردیم. برندهٔ لوزان تعیین می‌شد. تکیده‌ترین
همکار ما همیشه می‌گفت: «آنقدر عرق می‌کنم که دیگر دست به آب نمی‌روم.»
مردی بود ترکه از اهالی آری‌یژا، از شهرهای منطقهٔ پیرنه. این قهرمان تب به
من گفته بود که اینجا آمده تا از شر حوزهٔ کشیشی که در آن به قدر کافی آزادی نداشته
خلاص شود. اما زمان می‌گذشت و هیچ‌کدام از این همکارها نمی‌توانست دقیقاً
به من بگوید که آن یارویی که من می‌بایست در بیکوبیمبو جانشینش بشوم
چه جور آدمی است. همه فقط می‌گفتند:
- آدم خیلی بامزه‌ای است!
فقط همین. آن آری‌یژی ریزهٔ قهرمان تب دلداریم می‌داد:
- اوایل زندگی در مستعمره باید حسابی خودی نشان بدهی. غیر از این
دو حالت که الان برایت می‌گویم، حالت دیگری وجود ندارد، یا عزیز دردانهٔ
مدیر می‌شوی یا اینکه می‌خواهد سر به تنت نباشد! و حواست باشد که
بلافاصله نتیجه‌گیری می‌کند!
راستش را بخواهید واقعاً می‌ترسیدم که مرا هم در ردیف آن‌هایی بگذارد
که می‌خواهد سر به تن‌شان نباشد.
دوست‌های جوان برده دارم مرا دیدن یکی دیگر از همکارهای شرکت

پوردوری یو بردند، بد نیست در این داستان ذکر می هم از او بشود. در مرکز محله اروپایی ها دکه ای داشت که خودش پشت پیشخوانش می ایستاد، از خستگی کپک زده و در حال فروریختن بود. از سر تا پایش عرق می ریخت، به خاطر چشم هایش که در اثر دو سال آژگار تابش آفتاب سوزان به سقف های فلزی دکه به شدت خشک شده بود، از نور می ترسید. می گفت که هر روز صبح نیم ساعت برای بازکردن چشم هایش وقت صرف می کند و نیم ساعت دیگر طول می کشد تا بتواند کم کم اشیاء اطرافش را به وضوح ببیند. هر شعاع مستقیم آفتاب آزارش می داد. موش کوری بود که گر هم شده بود.

خفه شدن و رنج کشیدن برایش مثل طبیعت ثانویه ای شده بود، دزدی هم همین طور. اگر کسی به او می گفت که آدم سالم و تیزی بینی است، کفرش درمی آمد. نگرش نسبت به جناب مدیر، هنوز هم که هنوز است و بعد از این همه مدت، به نظرم پر قدرت ترین احساسی می آید که در تمام عمرم در وجود آدمی دیده ام. با وجود دردش خشم غریبی نسبت به اش نشان می داد، با کمترین چیزی به شدت از کوره درمی رفت و در این جور مواقع، از فرق سر تا نوک پایش را می خاراند.

مدام دور تا دورش را می خاراند، در واقع دست هاش چرخ می زد، از انتهای ستون فقرات تا زیر چانه. پوستش را لایه به لایه با ناخن های خونالودش خراش می داد، بدون اینکه در عین حال مشتری هایش را که تقریباً همیشه سیاه پوست های کم و بیش برهنه بودند، معطل کند.

با دست آزادش، سوراخ سنبه های مختلف مغازه تاریکش را چپ و راست زیر و رو می کرد. با چابکی و سرعت بی نظیری، بدون اینکه اشتباه کند، برگ های بوگندوی توتون را درست به اندازه برای خریدار بیرون می کشید، یا جعبه کبریت های نمودار و قوطی های ساردین را، یا ملاقه های پر از ملاس و آبجوی پر الکل را با ظرف هایی که با آن سر مشتری را شیره می مالید. البته اگر جنون خاراندن به سراغش می آمد، بلافاصله هر چه دستش بود یکهو زمین می انداخت و مثلاً دستش را به اعماق شلوارش فرو می برد و شروع می کرد به خاراندن. در این جور مواقع، بازویش تا آرنج فرو می رفت و از چاک شلوارش که همیشه احتیاطاً باز می گذاشت، بیرون می زد.

به این مرض که پوستش را می خورد، می گفت «کوروکورو». نام

محلش این بود. گاهی عصبانی می شد و می گفت:

- بر پدر این کوروکورو لعنت! وقتی فکر می کنم که آن مدیر پدر سوخته هنوز کوروکورو نگرفته، دردم بیشتر می شود!... دست کوروکورو نمی تواند به اش برسد! وجودش زیاده از حد گندیده است. این قرمساق آدم نیست، خودش مرض است!... سنده!...

همه بلافاصله به قاه قاه می افتادند، مشتری های سیاه پوست هم برای اینکه از قافله عقب نمانند، می خندیدند. این یارو، کمی ما را می ترساند. اما دوستی داشت که تنگی نفس داشت و موهایش جوگندمی بود و یکی از کامیون های شرکت زیر پایش بود. همیشه برای ما یخ می آورد که البته هر وقت که دستش می رسید از کشتی های کنار بارانداز بلند می کرد.

پشت پیشخوان می ایستادیم و به سلامتی اش بالا می انداختیم و آب از لب و لوجه سیاه پوست ها سرازیر می شد. مشتری های سیاه پوست های چشم و گوش بازی بودند که جرأت قاتی شدن با ما سفید پوست ها را به خودشان می دادند، البته فقط عده ای شان. بقیه که جریده کمتری داشتند، فاصله گرفتن را ترجیح می دادند. غریزاً. اما پر دل و جرأت ترین و آلوده ترین شان کارگر مغازه می شدند. می شد آن ها را از فحش ها و عربده زدن هاشان سر بقیه سیاه پوست ها، از سایرین تشخیص داد. دوست کوروکورو گرفته ما در معامله کائوچوی خام دست داشت، کائوچو را به صورت گلوله های نمدار توی کیسه می گذاشتند و از جنگل برایش می آوردند.

یک روز، وقتی که آنجا بودیم و از شنیدن حرف هاش سیر نمی شدیم، یک خانواده کمروی کائوچوگیر به آستانه در آمد. پدر خانواده جلوی همه ایستاده بود، ور چروکیده بود و یک تکه پارچه کوچک نارنجی جلویش بسته بود و قمه بلندی دستش داشت.

جنگلی بیچاره جرأت نمی کرد درون بیاید. یکی از همین کارگرهای سیاه پوست صداش زد:

- بیا تو، کاکا سیاه! بیا تو ببینم! ما وحشی ها را نمی خوریم!

این کلمات عزم شان را جزم کرد. به مغازه داغ که تهاش رفیق کوروکورویی ما هوار می کشید، وارد شدند.

به نظر می رسید که این مرد سیاه پوست به عمرش نه مغازه دیده است و

نه شاید سفیدپوست. یکی از زن‌هایش دنبال سرش آمد، نگاهش را پایین انداخته بود و روی سرش زنبیل پر از کائوچوی خام را در تعادل نگه می‌داشت. کارگرهای مغازه زنبیلش را قاپیدند و روی ترازو گذاشتند. جنگلی از قضیه ترازو هم به اندازه چیزهای دیگر سردرمی آورد. زنش هنوز هم جرأت نمی‌کرد سر راست کند. سیاه‌های دیگر خانواده با چشم‌های از حدقه درآمده بیرون در منتظر ایستاده بودند. آن‌ها را هم درون مغازه دعوت کردند، ریز و درشت‌شان را، تا از دیدن این نمایش محروم نمانند.

اولین باری بود که همه‌شان دسته‌جمعی از جنگل به شهر سفیدپوست‌ها می‌آمدند. یقیناً از مدت‌ها پیش همه‌شان برای جمع کردن این همه کائوچو کار کرده بودند و طبیعتاً نتیجه کار برای همه‌شان جالب بود. جمع کردن عرق تن درخت در ظرف‌های کوچکی که به آن می‌بندند، وقت زیادی می‌برد. بیشتر وقت‌ها یک استکان ظرف دو ماه کاملاً پر نمی‌شود.

وقتی کار توزین تمام شد، دوست خارش‌ی ما، پدر حیرت‌زده خانواده را کنار پیشخوان برد و با مداد قیمت جنسش را حساب کرد و بعد چند سکه نقری توگودی کف دستش گذاشت و گفت:

- این هم پولت! حالا بزن بیجاک!...

همه دوستان سفیدپوست از خنده ریسه رفتند، بسکه درک‌اسبی‌اش سنگ تمام می‌گذاشت. سیاه‌پوست با قیافه دمغ و با آن تکه پارچه‌ای که عورتش را می‌پوشاند، جلوی پیشخوان خشکش زده بود.

یکی از آن کارگرهای ناتوی سیاه‌پوست که لابد در این جور معامله‌های سرپایی وارد بود، چنان سرش داد زد که بیچاره چرتش پاره شد.

- پول مول حالت نیست، هان، کله پوک؟ فرانسه حالت نیست، هان؟ هنوز گوریلی، آره؟... پس چی حالته؟ بگو ببینم. آرد؟ خنگی، نه؟ حسابی خنگی؟

سیاه‌پوست با مشت بسته جلوی ما ایستاده بود. اگر جرأت داشت در می‌رفت، ولی نداشت. خارش‌ی درست به موقع واردگود شد:

- با این سکه‌ها می‌خواهی چه بخری، کاکاسیاه؟ واقعاً مدت‌ها بود که یکی از آن خنگ‌هاش را ندیده بودم. این یارو لابد از دور دورها آمده! چه می‌خواهی؟ پولت را بده ببینم!

پول را به زور ازش گرفت و دستمال بزرگ سبز روشنی را با جلدی تمام از یکی از مخفی‌گاه‌های پیشخوان بیرون کشید و کف دستش چپاند.

پیرمرد سیاه‌پوست دستمال را دستش گرفته بود و هنوز دودل بود که برود یا نه. آنوقت خارش‌کلک بهتری سوار کرد. واقعاً تمام فوت و فن تجارت پر رونقش را از بر بود. دستمال بزرگ سبز رنگ را روبروی چشم‌های یکی از بچه‌های کوچک سیاه‌پوسته تکان داد و گفت:

- به نظرت خوشگل نیست، تخم جن؟ تا حالا دستمالی به این خوشگلی دیده‌ای، تخم سگ‌گه سگ سیاه سوخته؟ و بعد دستمال را دورگردش حلقه زد و در واقع سر تا پایش را پوشاند.

خانواده جنگل‌نشین حالا بچه‌شان را با این چیز سبز پارچه‌ای نگاه می‌کردند... حالا که دستمال جزو خانواده شده بود، دیگرکاری نمی‌شد کرد. هیچ‌کاری نمی‌شد کرد جز اینکه آن را قبول کنند و بردارند و بروند.

همه به آرامی عقب عقب از در بیرون رفتند و در لحظه‌ای که پدر سر برمی‌گرداند تا چیزی بگوید، آن‌کارگر ناتوکه کفش به پا داشت، با اردنگی محکمی راهی‌اش کرد.

تمام آن قبیله کوچک، در آن طرف خیابان فدرب، زیر درخت ماگنولیایی جمع شده بودند و ساکت و صامت به ماکه مشغول تمام کردن مشروب‌مان بودیم، نگاه می‌کردند. مثل اینکه زور می‌زدند بفهمند چه بلایی سرشان آمده. دوست‌کوروکورو گرفته ما سور داد. حتی گرامافونش را هم برای ما راه انداخت. تو مغازه‌اش هرچور چیزی که می‌خواستی پیدا میشد. کاروان‌های تدارکات جنگ را به یادم می‌آورد.

همانطور که گفتم، توی انبار و مزرعه‌های شرکت پوردوری یرکنگوی وسطی، کلی سیاه و کارمند جزء سفید مثل من، همزمان با من کار می‌کردند. سیاه پوست‌ها کم و بیش فقط به ضرب چماق کار می‌کنند، لاقل آن‌ها هنوز عزت نفس‌شان دست نخورده، در حالیکه سفیدپوست‌ها که نظام و تمدن‌شان، طبیعت‌شان را به غلتک انداخته، خود به خود به کار می‌افتند.

چماق بالاخره صاحبش را خسته می‌کند، در حالیکه آرزوی قدرت و ثروت، یعنی چیزی که وجود سفیدپوست تا خرخره از آن لبریز است، نه زحمتی دارد و نه خرجی، اصلاً و ابداً. بهتر است دیگر از فراعنه مصر و خان‌های تاتار پیش ما قمپز در نکنند! این آماتورهای باستانی در هنر والای به کار واداشتن جانور دوپا، ناشی‌های ناواردی بودند که فقط ادعاشان‌گوش فلک را کر می‌کرد. این بدوی‌ها بلد نبودند برده‌شان را «آقا» صدا بزنند، گاهی هم او را پای صندوق رأی بکشند، برایش روزنامه بخرند، یا، در درجه اول راهی میدان جنگ کنند تا آتش شور و حرارتش بخوابد. مسیحی با تاریخ دو هزار ساله پشت سرش، وقتی هنگی از روبرویش رد می‌شود (راجع به این مطلب من چیزکی دستگیرم شده بود)، نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. فکر و خیال زیادی به سرش می‌زند.

بنابراین تصمیم گرفتم از این به بعد از نزدیک مراقب خودم باشم، بعد یاد بگیرم در دهنم را چفت کنم، آرزوی جیم شدنم را به هرکس و ناکسی نشان ندهم و بالاخره با همه شرایط موجود، حتی الامکان در شرکت پوردوری بر ترقی کنم.

دیگر از دست دادن یک دقیقه هم جایز نبود.

نزدیکی انبارهای ما و کنار رودخانه‌های گل‌آلود، دسته دسته تمساح‌های موذی دائم‌کمین‌کرده بودند. این‌ها که انگار از فلز ساخته شده بودند، از این گرمای دیوانه‌کننده سرکیف می‌آمدند، سیاه‌پوست‌ها هم انگار همین‌طور. معلوم نبود تمام این جنب و جوش جمعیت پرکار دم بارانداها و آن غلغلۀ سیاه‌پوست‌های پر سرو صدا و پر حرکت، آنهم درست وسط آفتاب ظهر چطور امکان‌پذیر است. قبل از حرکت به جنگل، ضمن کار نظارت و شمردن‌گونی‌های بار توی انبارهای مرکزی شرکت، کنار بقیۀ کارمندها و بین دو قپان بزرگ و وسط جمعیت سیاه‌پوست‌های خیس عرق‌که همه زخم و زیل و غژمه‌پوش بودند ولی در عین حال آوازشان بند نمی‌آمد، مجبور بودم کم‌کم به خفه شدن عادت کنم. پشت سر هرکدام‌شان ابری از گرد و خاک بلند می‌شد که با هر حرکت‌شان تکان می‌خورد. ضربه‌ خفۀ بارهای از دور دست آمده روی این‌گرده‌های پر زور فرود می‌آمد، اما نه فریاد اعتراضی بلند می‌شد و نه صدای ناله‌ای. مظلومیت‌شان ابلهانه بود. درد را به همان سادگی تحمل می‌کردند که هوای داغ این کوره‌گرد گرفته را. مدیر هر ازگاهی می‌آمد تا با همان خشونت همیشگی‌اش مطمئن شود که من واقعاً درکار شمردن بارها و کشیدن تقلابی وارد شده‌ام یا نه.

از وسط سیل بومی‌ها به کمک ضربه‌های عصایش تا کنار قپان‌ها راه باز می‌کرد. یک روز صبح که سرحال بود، به من گفت:

- باردامو، این سیاه‌پوست‌های دور و بر ما را می‌بینید؟... بعله، وقتی من به کنگوی وسطی آمدم، یعنی حدود سی سال قبل، این‌ها فقط با شکار زندگی می‌کردند، با شکار و صید ماهی و کشت و کشتار قبیله‌ای، گه سگ‌ها!... وقتی کارم را اینجا ازکارمندی جزء شروع کردم، باور کنید که بارها دیدم‌شان که وقت برگشتن از جنگ در دهکده‌شان، صد تا صد تا زنبیل‌گوشت آدمیزاد که هنوز خونش خشک نشده بود، روی سرشان بود. می‌بردند کوفت‌کنند!... می‌شنوی، باردامو؟... گوشت تازه!... گوشت دشمن‌هاشان! غذای جشن‌شان این بود!... امروز دیگر از این جور پیروزی‌ها خبری نیست! ما اینجا بایم! قبیله‌ای درکار نیست! بساط مسخره‌بازی و گنده‌کاری‌شان جمع شده! الان صحبت‌کارگر است و بادام زمینی! صحبت‌کار است! نه شکاری و تفنگی! بادام زمینی و کائوچو!... که بتوانند مالیات‌شان را بدهند! مالیات بدهند که بتوانند باز هم کائوچو و بادام زمینی

برای مان بیارند!... زندگی شان این است، باردامو! بادام زمینی! بادام زمینی و کائوچو!... و آنوقت... به به! این هم تیمسار تومبا^۱ که دارد به طرف ما می آید. خود تیمسار بود که داشت به سمت ما می آمد، پیرمردی بود که انگار زیر بار خروارها آفتاب داشت زهوارش در می رفت.

تیمسار دیگر کاملاً ارتشی نبود، ولی غیر ارتشی هم نبود. مشاور شرکت پوردوری یر بود و واسطه ای بین مدیرهای مستعمره و امور تجاری. واسطه ای که وجودش با در نظر گرفتن رقابت ها و دشمنی های مداوم بین این دو عنصر، اهمیت خاصی داشت. اما تیمسار تومبا به نحو شایسته ای همه را به هم جوش می داد. او و چند نفر دیگر تازگی ماجرای کثیف فروش کالاهای دشمن را فیصله داده بودند، محافل بالانشین می گفتند که این کار، بسیار سخت تر از آن بوده که خودشان بتوانند از پیش بر بیایند.

اوایل جنگ، یکی از گوش های تیمسار تومبا کمی چاک خورده بود، درست آن اندازه که توانستند بعد از ماجرای شارلروا^۲ باز نشسته اش کنند. او هم بلافاصله به خدمت فرانسه بزرگ، یعنی مستعمرات درآمد. اما ماجرای وردن^۳ که مدت ها پیش اتفاق افتاده بود، هنوز هم آزارش می داد. مدام به این ور و آن ور تلگراف می فرستاد که: «بچه های ما مقاومت خواهند کرد! خوب مقاومت کرده اند!... هوای انبار آنقدر گرم بود و فرانسه و باقی قضایا آنقدر از ما دور بودند که گوش کسی به این پیش گویی های تیمسار تومبا بدهکار نبود. با وجود این، همه ما، از جمله جناب مدیر مؤدبانه دم گرفتیم: «واقعاً گل کاشته اند!» و تومبا با شنیدن این کلمات دست از سرمان برداشت.

مدیر هم چند لحظه بعد دوباره راهش را با خشونت تمام از وسط تن های نیمه برهنه شتابزده باز کرد و به نوبه خودش توی گرد و خاک غلیظ غیبش زد.

1. Tombat.

۲. اشاره به جنگ شهر شارلروا Charleroi در روزهای ۲۱ تا ۲۳ اوت سال ۱۹۱۴ که منجر به شکست ارتش فرانسه و انگلیس و اشغال شمال فرانسه توسط قوای متحدین شد.
۳. منظور جنگ های دفاعی شهر وردن Verdun در مقابل قوای متحدین است که ابتدا از ۲۱ فوریه ۱۹۱۶ تا ژوئیه همان سال و سپس از اوت تا دسامبر سال ۱۹۱۷ ادامه داشت و سرانجام در پائیز سال ۱۹۱۸ به عقب نشینی ارتش آلمان انجامید.

چشم‌هایش مثل آتش زغال برق می‌زد. این مرد می‌سوخت که شرکت را تصاحب کند. من که ازش می‌ترسیدم. به نظرم کار سختی بود که بتوانم به حضورش عادت کنم. ابدأ فکر نمی‌کردم که در دنیا لاشه آدمیزادی هم باشد که بتواند این همه حرص را یکجا در خودش جمع کرده باشد. تقریباً هرگز با صدای بلند با ما حرف نمی‌زد، فقط با کلمات و جملات آهسته، طوری که انگار فقط برای توطئه‌چینی و جاسوسی و خیانت زنده بود و فکر می‌کرد. همه می‌گفتند که در دزدی و کلاهبرداری و حقه‌بازی هیچ‌کارمندی به‌گردش هم نمی‌رسد - البته ناگفته نماند که خود این‌کارمندا هم آنقدر دست و پا چلفتی نبودند - باورکردنش برایم مشکل نبود.

طی اقامتم در فورگونو، کمی وقت داشتم که توی این باصطلاح شهرگشتی هم بزنم، فقط یک جایش به نظرم خوشایند بود: بیمارستانش. همینکه آدم به جایی وارد می‌شود، کلی آرزو در خودش کشف می‌کند. من دلم می‌خواست مریض باشم، فقط مریض باشم. هرکس برای خودش آرزوهایی دارد. اطراف این ساختمان‌های مهمان‌نواز و جذاب و غم‌انگیز و تک افتاده و دور از هم‌گشت می‌زدم و همیشه آنجا و آن جذبۀ بوی مواد ضد عفونی‌اش را با آه و افسوس ترک می‌کردم. دور تا دور این محوطه را چمن پوشانده بود، و پرنده‌های ریز بازیگوش و سوسمارهای رنگارنگ فراری و ناآرام زیبایی‌اش را دو برابر می‌کرد. در واقع یکی از آن بهشت‌های روی زمین بود. و اما در مورد سیاه‌پوست‌ها، آدم خیلی زود به‌اشان عادت می‌کند، به‌کندی و بی‌خیالی‌شان، به حرکت آرام‌شان و شکم‌های برآمده زن‌هاشان.

نژاد سیاه بوی فقر می‌دهد، بوی بطالت تمام نشدنی، بوی تسلیم و رضای ننگ‌آور. در واقع درست مثل فقرای ما، اما با زاغ و زوغ بیشتر و لباس‌های کثیف و شراب سرخ‌کمتر.

بعد از اینکه بوی بیمارستان را استنشاق می‌کردم، یا در واقع تا اعماق وجودم غرغره می‌کردم، دنبال جماعت بومی را می‌گرفتم و مدتی روبروی بنایی شبیه معبد‌های چینی که یکی از تاجرها برای تفریح لوده‌های حشری مستعمره کنار «بارو» ساخته بود، می‌ماندم.

خر پول‌های سفیدپوست فورگونو شب‌ها آنجا می‌رفتند و به میز قمار می‌چسبیدند و تا خرخره مشروب می‌خوردند و عرق می‌ریختند و خمیازه

می‌کشیدند. صاحب آنجا راکه خانمی بود می‌شد با دو بیست فرانک خرید. برای این خوشگذران‌ها شلوار چیز دست و پاگیری بود، بند شلوارشان دائم در می‌رفت.

شب‌ها جماعتی از سیاه‌پوست‌ها از محله‌شان بیرون می‌زدند و روبروی این بنای معبد مانند جمع می‌شدند و از تماشا و شنیدن صدای سفیدپوست‌ها که اطراف پیانو خودکار شلنگ تخته می‌انداختند سیر نمی‌شدند، کلیدهای این پیانو کوچک‌زده بود و والس‌ها را از دم غلط می‌زد. خانم مدیر موقع شنیدن موسیقی حالتی شاد و سنگول به خودش می‌گرفت و انگار هر لحظه به هوس رقصیدن می‌افتاد.

بعد از چندین روز امتحان بالاخره توانستم یواشکی باش‌گپی بزنم. می‌گفت که عادتش هر بار سه هفته‌ای طول می‌کشد، به دلیل هوای گرم‌سیری. علاوه بر این مشتری‌ها هم دمار از روزگارش در می‌آوردند، نه اینکه در عشق‌ورزی افراط کند، بلکه چون مشروب «معبد» تا اندازه‌ای گران بود، وقتی که می‌نوشیدند، در عین حال به جبران‌گرانی از پرو پایش نیشگون می‌گرفتند و بعد می‌رفتند. دلیل واقعی خستگی‌اش این بود.

این تاجر خانم از تمام جریانات مستعمره خبردار بود، از عشق‌های نافرجام بین افسرهای تب‌زده و همسرکارمندها، یعنی زن‌هایی که مثل خودش از عادت طولانی‌شان شکار بودند و در ناامیدی روی بهار خواب‌ها به پشتی صندلی‌های تاشو که هرگز تا نمی‌شد، چسبیده بودند.

کوچه‌ها، اداره‌ها و مغازه‌های فورگونو از هوس‌های مثله شده لبریز بود. انگار بازسازی هرکاری که در اروپا صورت می‌گرفت و سوسه اصلی این جماعت بود، علیرغم گرمای‌کشنده و خرفتی روزافزون و لاعلاج، نشاط و هدف‌غایی این محکومین همین بود و بس.

گل و گیاه پرپشت باغچه‌ها مانعی نمی‌شناختند. شاخ و برگ وحشی و سرکش مثل کاهوهای غول‌پیکری اطراف خانه‌ها را می‌پوشاند، مثل سفیده سفت و چروکیده تخم‌مرغ که زرده اروپایی وسطش در حال‌گندیدن بود. طوری که در خیابان فاشودا، شلوغ‌ترین و زنده‌ترین خیابان فورگونو، در واقع به

اندازه کارگزاران مستعمراتی یک مشت ظرف پر از سالاد ردیف شده بود. هر شب به کلبه‌ام برمی‌گشتم، کلبه‌ای که یقیناً هیچ‌کس به فکر تمام‌کردنش نبود، جنازه تخته را نوکر منحرفم آماده می‌کرد. نوکره و سوسه‌ام می‌کرد، مثل گریه‌ها حشری بود، می‌خواست از راه بدرم‌کند. اما تمام هوش و حواس من جای دیگری بود، فکر و ذکر دیگری داشتم، مخصوصاً فکر پناهنده شدن به بیمارستان، حتی اگر برای مدت کوتاهی باشد. تنها وقفه قابل دسترسی که در این غلغله داغ به فکرم می‌رسید، همین بود.

چه در جنگ و چه در صلح، هرگز من به عیاشی و هرزگی‌گرایی نداشتم، حتی پیشنهادهای دیگری که از طرف یکی از آشپزهای آقای مدیرکل به من شد، پیشنهادهای کاملاً دست اول و غیر قابل ذکر، به نظرم کاملاً بی‌مزه آمد.

یک بار دیگر همه همکارهای شرکت پوردوری‌یر را دوره کردم تا درباره این خادم بی‌وفا، همانکه به هر قیمت که بود می‌بایست بروم و بنا به دستورات در جنگل جانشینش بشوم، چیزهای بیشتری بدانم. ولی همه‌اش باد هوا بود.

ازکافه فدرب واقع در آخر خیابان فاشودا هم که طرف‌های غروب از صدها بدگویی و جفنگ و نفرت لبریز بود، چیزی عایدم نشد. فقط صحبت فرضیات بود. در این تاریک و روشن که چراغ‌های رنگارنگ سوراخ سوراخش می‌کرد، سطل سطل فرضیه ریخته می‌شد. بادکه تور نخل‌های بلند را می‌تکاند، ابر پشه‌ها را توی فنجان آدم می‌ریخت. فرماندار به خاطر موقعیت برترش از کلماتی که رد و بدل می‌شد، بی‌نصیب نمی‌ماند. موقع صرف مشروب پیش از غذا، وقتی دل و معده آشوبزده مستعمراتی آرام می‌گرفت، خرید بی‌سابقه فرماندار نقل مجلس می‌شد.

همه اتومبیل‌های فورگونوکه تعدادشان از انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد، در این ساعت‌ها مدام از جلوی کافه رژه می‌رفتند. به نظر نمی‌رسید که هرگز راه دوری بروند. میدان فدرب محیط تر و تمیزی بود، ساختمان‌های عمودی خودش را داشت و غلوهایی و شفاهی‌اش شبیه میدان‌های اصلی شهرهای جنوب فرانسه بود، با این تفاوت که اینجا همه چیزش غلیظ تر بود، غلیظ تا پای جنون. ده اتومبیل از میدان بیرون می‌رفتند و پنج دقیقه بعد دوباره برمی‌گشتند و با محموله اروپایی‌های رنگ و رورفته و بی‌رمق‌شان که در لباس‌های روشن فرورفته بودند، یک بار دیگر دوری می‌زدند، موجوداتی شکننده و وارفته

درست مثل گلوله‌های بستنی زیر آفتاب.

مستعمراتی‌ها هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها به همین ترتیب از جلوی همدیگر می‌گذشتند تا آنکه دیگر به هم نگاهی هم نمی‌انداختند، بسکه از متنفر شدن از هم حوصله‌شان سر می‌رفت. بعضی از افسرها خانواده‌هاشان را برای هواخوری بیرون می‌آوردند، همه‌شان منتظر سلام نظامی‌ها و تعظیم غیرنظامی‌ها. زن‌هاشان، با نوارهای بهداشتی و بچه‌هاشان، مثل نوعی از کرم‌های روشن اروپایی، به سهم خودشان از گرما و از اسهال دائمی تحلیل می‌رفتند.

برای حکومت فقط کلاه نظامی کافی نیست، سرباز هم لازم است. در هوای فورگونو، نظامی‌های اروپایی تندتر از کره آب می‌شدند، هنگی آنجا بود که حبه قند توی قهوه را یاد آدم می‌آورد، هر چه بیشتر نگاهش می‌کردی، کمتر می‌دیدیش. بیشتر سفیدپوست‌ها دائماً در بیمارستان بودند، در اثر تب نوبه، یا انواع انگل به تعداد مو و سوراخ سنبه‌های تن‌شان، گاهی تمام جوخه‌ای وسط سیگار و مگس بستری می‌شد، روی ملافه‌های نمودار با خودش ورمی‌رفت و تب و لرز تمام نشدنش را به دقت و به اراده خودش اجراء می‌کرد. بیچاره‌های پدر سوخته آنجا می‌لرزیدند، جماعتی بودند ننگ‌آور در تاریخ و روشن‌ملایم پشت‌کرکه‌های سبز. همینکه به خدمت درمی‌آمدند، طولی نمی‌کشید که به خیل فروشنده‌های مغازه ملحق می‌شدند - توی بیمارستان نظامی و غیرنظامی قاتی بودند - هر دو گروه می‌خواستند از دست جنگل و صاحب مغازه‌ها که از کرده‌شان تسمه می‌کشیدند، دربروند.

ساعت‌های وسط روز آنقدر کثیف و سرگیجه‌آور و داغ است که حتی مگس‌ها هم از حال می‌روند. از هر بازوی بی‌خون و پشمالو کتاب چرک‌گرفته‌ای آویزان است، داستان‌هایی ناقص که نصفی از صفحه‌هاش نیست، چون اسهالی‌ها به اندازه کافی کاغذ ندارند و بعد هم چون خواهرهای بداخلاق روحانی هر کتابی را که پسندیده تشخیص ندهند، قیچی می‌کنند. شپش‌قوای نظامی خواهرها را هم مثل بقیه عذاب می‌داد. برای اینکه بتوانند خودشان را بخاراند، پشت پاراوان‌هایی که مرده همان روز صبح را گذاشته بودند و هنوز هم سرد نشده بود، بسکه هنوز هم گرمش بود، می‌رفتند و لباس‌هاشان را درمی‌آوردند.

محیط بیمارستان با همه این وحشت‌هایش، تنها جای مستعمره بود که می‌شد احساس کنی که فراموشت کرده‌اند، و از شر آدم‌های بیرون، از شر رئیس

رؤسا راحت شده‌ای. مرخصی برده‌ها بود، استراحتی درست و حسابی، تنها شکلی از شادی که می‌توانستم دم دست داشته باشم.

از شرایط ورود به بیمارستان، عادت دکترها و دیوانگی‌هاشان پرس و جو کردم. عزیزت به جنگل را فقط با نومیدی و نفرت مجسم می‌کردم، به خودم قول می‌دادم که در اولین فرصت هر جور تبی راکه دستم برسد بگیرم و مریض به فورگونو برگردم، آنقدر مریض و لاجان و چندش‌آور که نه فقط لازم بشود توی بیمارستان قبول کنند، بلکه برم‌گردانند فرانسه. کلک‌های مریض شدن را از بر بودم، بعضی‌هاشان دست اول بودند، چندکلک مخصوص مستعمرات را هم یادگرفتم.

خودم را برای غلبه به هزار جور مشکل آماده می‌کردم، چون هیچ‌کس به این راحتی‌ها از سر طعمه‌های لاغرش که وسط تخت‌های بوگندو به خودشان می‌پیچند و سرفه می‌کنند، دست برنمی‌دارد، نه مدیرهای شرکت پوردوری‌پر و نه فرمانده‌های ارتشی.

اگر سراغم می‌آمدند، حتماً می‌دیدند که آماده‌ام با هر جور مرضی که اسمش را ببرند، بگنندم. بعلاوه، معمولاً کسی مدت زیادی توی بیمارستان نمی‌ماند، مگر اینکه پرونده‌ی دوران مستعمراتی‌اش برای همیشه آنجا بسته شود. آب زیرکاه‌ترها و ناتوترها، یعنی آن دسته از مریض‌ها که کله‌شان بیشتر کار می‌کند، گاهی موفق می‌شدند با وسیله‌ای خودشان را به فرانسه برسانند. البته این‌کار برای خودش معجزه‌ای بود. بیشتر مریض‌های بستری تسلیم مقررات می‌شدند و دست از دوز و کلک‌هاشان می‌کشیدند و به جنگل برمی‌گشتند تا آخرین ذره‌های گوشت تن‌شان هم آب بشود. اگر تا وقتی که در بیمارستان تحت مداوا بودند، گنه‌گنه آن‌ها را برای همیشه تحویل کرم‌ها می‌داد، کشیش ساعت شش بعد از ظهر چشم‌هاشان را می‌بست و چهار مأمور سنگالی این زیباله بی‌خون را بسته‌بندی می‌کردند و می‌بردند و می‌انداختند توی سوراخ‌گل رس نزدیک کلیسای فورگونو. هوای درون کلیسا به خاطر سقف فلزی‌اش آنقدر داغ بود که هرگز کسی برای بار دوم گذارش آنجا نمی‌افتاد، حاره‌تر از مناطق حاره بود. برای اینکه آنجا سرپا بایستی می‌بایست مثل سگ له‌له بزنی.

این است راهی که همه آدم‌ها می‌روند، البته کار سختی است که هر چه از تو بخواهند به آن عمل کنی، وقت جوانی‌ات پروانه باشی و وقتی کارت تمام

شد، کرم.

باز هم سعی کردم از اینجا و آنجا اطلاعات و جزئیاتی جمع کنم تا هوای کار دستم باشد. در هر صورت چیزی که مدیر شرکت از بیکویمبو برایم ترسیم کرده بود، به نظرم باورنکردنی می آمد. در واقع صحبت کارخانه‌ای آزمایشی بود، مرکزی برای نقب زدن به درون جنگل، در فاصله‌ای ده روزه، تک افتاده وسط بومی‌ها و جنگل‌شان که شنیده بودم عین محفظه درندشتی است پر از جانور وحشی و مرض.

گاهی به خودم می‌گفتم که نکند این همکارهای شرکت پوردوری‌برکه همیشه یا غصه‌دار بودند و یا سر جنگ داشتند، به شانس من حسودی‌شان می‌شود. حماقت‌شان (تنها دارایی‌شان همین بود) به کیفیت الکلی که دورن‌شان سرازیر می‌شد، به نامه‌هایی که دست‌شان می‌رسید و به مقدار کم و بیش معتابهی از امید که روزانه از دست می‌دادند، بستگی داشت، قاعدتاً هر قدر افسرده‌تر می‌شدند، بیشتر قبی می‌آمدند. اشباحی بودند (مثل اورتولان در جبهه) قادر به هرگونه خودستایی.

جلسات مشروب قبل از غذا سه ساعتی طول می‌کشید. تمام مدت فرماندار نقل محفل ما بود و محور همه اختلاط‌ها. بقیه وقت به صحبت سر چیزهای دزدیدنی و نازدیدنی می‌گذشت و آخر کار سر پایین‌تنه: این بود سه رنگ پرچم مستعمرات. کارمندهای حاضر صاف و پوست‌کنده ارتشی‌ها را به رشوه‌خواری و سوءاستفاده از مقام متهم می‌کردند، اما نظامی‌ها هم جواب دندان‌شکنی می‌دادند. البته تاجرهای هم تمام این حضرات را یک مشت دزد حقه باز می‌دانستند. در مورد فرماندار هم، شایعه احضارش به فرانسه از ده سال پیش تا حالا هر روز صبح ورد زبان همه بود و با وجود این تلگراف پر طرفدار برکناری‌اش هرگز نمی‌رسید، ناگفته نماند که هفته‌ای دو نامه بی‌امضاء به آدرس وزیر مستعمرات در فرانسه ارسال می‌شد و هزارها عمل وحشت‌آور را به نامه اعمال این جبار محلی اضافی می‌کرد.

سیاه‌پوست‌ها خوشبختند که پوست خشکی دارند، سفیدپوست بین پیراهن آهار زده و عرق اسیدی تنش مسموم می‌شود. پس وای به حال کسی که به‌اش نزدیک بشود. بعد از سوار شدن در «دریا سالار براگتون» درسم را خوب یاد گرفته بودم.

ظرف چند روزی چیزهای خوشگلی راجع به جناب مدیر شنیدم. راجع به گذشته‌اش که از زندان‌های بنادر نظامی هم‌کثیف‌تر بود. در گذشته‌اش هر جور چیزی پیدا می‌شد، حتی، به گمانم چندین پرونده جنائی. البته ظاهرش لوش می‌داد، چون قیافه‌ای داشت که بی‌برو برگرد متعلق به آدمکشی بود، یا در واقع، برای اینکه به کسی افتراء نزده باشیم، متعلق به آدم قلدری که همه زورش را می‌زند تا وجودش را اثبات کند - که در واقع هر دو یکی است.

موقع خواب قیلوله، اگر از خیابان می‌گذشتی، زیر سایه خانه‌های بیلاقی خیابان فدرب، زن‌های سفیدپوست، همسر افسرها یا مستمراتی‌ها را می‌دید. آب و هوا این بیچاره‌ها را خیلی بیشتر از مردها اذیت می‌کرد. با پیچ پیچ آرام و صدای دل‌انگیز و لبخند فوق‌العاده متین و لعاب بزک که رنگ پربدگی‌شان را می‌پوشاند، به زن‌هایی می‌مانستند که در بستر مرگ افتاده و در عین حال خوشحال باشند. این بورژواها نسبت به آن خانم معبد چینی که فقط روی پای خودش ایستاده بود، شهامت و طاقت کمتری داشتند. شرکت پوردوری‌یر در این بین خیلی از کارمندهای جزء از قماش مرا می‌بلعید، هر فصل ده‌ها نفر از این آدم‌ها در فروشگاه‌های جنگ و در همسایگی باتلاق‌ها تلف می‌شدند. به این‌ها می‌گفتند پیشگام.

هر روز صبح، ارتش و تجارت توی دفتر مرکزی بیمارستان به حال افراد از دست رفته‌اش اشک می‌ریخت. روزی نمی‌گذشت که سروانی پدر و مادر سرپزشک بیمارستان را جلوی چشمش حاضر نکند و نخواهد که سه گروه‌بان تب زده و دو سر جوخه سیفیلیسی‌اش را به‌اش برگرداند تا هر چه زودتر گروهانش را تکمیل کند. اگر جواب می‌دادند که «تن‌لش» های آقا مرده‌اند، پایش را از روی دم‌کارکنان بیمارستان برمی‌داشت و می‌رفت معبد تا باز هم لیوانی بالا بیندازد.

ناپدید شدن آدم‌ها و روزها و اشیاء را لابلای این سبزه، این آب و هوا و گرما و پشه به زحمت می‌شد دید. سرنوشت همه و همه این بود، چندش‌آور بود، تکه به تکه، جمله به جمله، عضو به عضو، افسوس به افسوس، قطره به قطره زیر آفتاب محو می‌شدند، زیر سیل نور و رنگ ذوب می‌شدند و عمر و خواسته‌هاشان را با خودشان به گور می‌بردند. سرنوشت همه و همه این بود. در فضا فقط دلشوره تتق می‌زد.

بالاخره کشتی کوچکی که می‌بایست سوارش بشوم و تا محل کارم بروم

در آب‌های فورگونو لنگر انداخت. اسمش پاپاوتا^۱ بود. بدنه کشتی کاملاً صاف بود و مخصوص آب‌های آرام ساخته شده بود. سوخت پاپاوتا چوب بود. چون تنها سفیدپوست کشتی بودم، جایی بین آشپزخانه و دستشویی‌ها به من اختصاص داده شد. کشتی آنقدر آرام حرکت می‌کرد که اول گمان کردم برای بیرون رفتن از اسکله احتیاط به خرج می‌دهد. ولی هرگز تندتر از آن نرفتیم. این پاپاوتا اصلاً زور نداشت. با همین سرعت از کنار ساحل پیش می‌رفتیم، که باریکه خاکی خاکستری بود با درخت‌های کوتاه درگرد و خاک موج. چه سفری! پاپاوتا آب را می‌شکافت و انگار که توی عرق خودش دست و پا می‌زد. موجک‌ها را یکی بعد از دیگری کنار می‌زد، طوری که انگار می‌خواست نوارهای زخم‌بندی کسی را بازکند. از دور به نظرم می‌رسید که ساکنان دورگه است؛ می‌گویم به «به نظرم می‌رسید»، چونکه هرگز آنقدر قدرت در خودم سراغ نداشتیم که تا آن بالا بروم و با چشم‌های خودم ببینم. تا ساعت پنج با همسفرهای سیاه‌پوستم توی سایه ماندم، بسکه روی عرشه داغ بود. اگر کسی نمی‌خواست آفتاب چشم‌هاش را از کاسه دریاورد، می‌بایست تمام مدت مثل موش پلک بزند. بعد از ساعت پنج می‌شد نگاهی به افق انداخت. چه زندگی مجللی! آن باریکه خاکستری، آن ساحل پر درخت که به ساعد شکسته‌ای می‌مانست، به نظرم بی معنا بود. نفس کشیدن در این هوا حتی شب‌ها هم حال آدم را به هم می‌زد، بسکه هوای رطوبتی دریاگرم بود. از این بوی ماندگی و از بوی موتورکشتی و از موج‌ها که روزها یک طرف زرد بدرنگ بود و یک طرف آبی‌زننده، دل آدم می‌گرفت. از کشتی «دریا سالار براکتون» به مراتب بدتر بود، البته منهای آن افسران آدمکشش.

بالاخره به مقصد رسیدیم، اسم آنجا را به من یادآوری کردند: توپو^۲. پاپاوتا به زور سرفه و تف کردن و لرزیدن طی سه بار غذای چهار وعده‌ای کنسرو روی این آب‌های چرب که به آب ظرفشویی می‌مانست، بالاخره پهلو گرفت.

در زمینه ساحل پر درخت، سه کلبه بزرگ گالی پوش پیدا بود. از دور، در نگاه اول، جای خوش منظره‌ای به نظر می‌رسید. دهانه رود بزرگ گل آلودی آنجا باز می‌شد. به من گفتند که این همان رودی است که باید با قایق از آن بالا بروم تا

1. Papaoutah

2. Topo

وسط جنگل به محل کارم برسم. قرار بود که چند روزی در جایگاه ساحلی توپو بمانم، مدت زمانی که برای تصمیم‌گیری نهایی و افتادن به زندگی مستعمراتی لازم بود.

کنار اسکلهٔ پرپرویی پهلو گرفتیم و پایاوتا قبل از تماس با اسکله با شکم‌گنده‌اش به پایه‌اش خورد. خوب یادم است که اسکله با خیزران ساخته شده بود. برای خودش داستانی داشت، هر ماه بازسازی می‌شد، به خاطر وجود نرم‌تن‌های فرز و زبر و زرنگ که هزار هزار برای خوردن خیزران می‌آمدند. همین بازسازی دائمی‌اش، یکی از کارهای ناامیدکننده‌ای بود که ستوان‌گراپا، فرماندهٔ جایگاه توپو و نواحی اطراف را کلافه کرده بود. پایاوتا فقط ماهی یک بار آنجا می‌آمد، اما نرم‌تن‌ها برای خوردن اسکله‌اش بیشتر از این وقت نمی‌خواستند.

به محض رسیدنم، ستوان‌گراپا مدارکم را قاپید، صحتش را سنجید، توی دفتر خط نخورده‌ای مشخصاتم را نوشت و بعد به مشروب‌بی مهمانم کرد. به من گفت که از دو سال پیش تا حالا من اولین مسافری هستم که پایم به توپو رسیده. کسی به توپو نمی‌آمد. دلیلی نبود که به توپو بیاید. تحت فرماندهی ستوان‌گراپا گروه‌بان آلسید^۱ خدمت می‌کرد. با وجود انزواشان زیاد از همدیگر خوش‌شان نمی‌آمد. ستوان‌گراپا در اولین برخوردمان گفت:

- باید همیشه دماغ معاونم را بسوزانم، زیاده از حد دلش می‌خواهد با آدم خودمانی بشود!

چون پاک غیرممکن بود که کسی بخواهد از حوادث این گوشهٔ پرت باخبر بشود - شرایط اجازه نمی‌داد - گروه‌بان آلسید از پیش فرم‌های «امن و امان» را که گراپا فوراً امضاء می‌کرد، آماده داشت و پایاوتا سر وقت دست فرماندارکل می‌رساند.

میان خلیج‌های اطراف و در اعماق جنگل مشت‌ی مردم‌کپک زده، فزرتی و خرفت شده در اثر بیماری و فقر مزمن را کد مانده بودند. با این وجود، همین مردم، البته به ضرب چماق مالیاتکی فراهم می‌کردند. از بین جوان‌ها عده‌ای مأمور انتظامی انتخاب می‌شدند تا به عنوان هیأت نمایندگان مأمور به کار بردن این چماق‌ها بشوند. عدهٔ افراد انتظامی به دوازده نفر می‌رسید.

1. Grappa

2. Alcide

چون آنها را خوب شناخته‌ام، می‌توانم از این قضیه حرف بزنم. ستوان‌گراپا این آدم‌های خوش اقبال را مجهز کرده بود و غذای همیشگی‌شان را که برنج بود به‌اشان می‌داد. دوازده تایی شان یک تفنگ داشتند و یک پرچم کوچک فرانسه. پوتینی درکار نبود. اما چون در این دنیا همه چیز نسبی است، سربازهای بومی توپو فکر می‌کردند که گراپا کارش را به نحو احسن انجام می‌دهد. گراپا حتی مجبور می‌شد هر روز داوطلب‌ها و مشتاقانی را که از زندگی در جنگل‌کارد به استخوانشان رسیده بود، از سرش واکنند.

در دهکده‌ها شکار زیاد به هم نمی‌رسید، و به خاطر نبودن غزال هفته‌ای لااقل یکی از مادر بزرگ‌ها را می‌خوردند. هر روز صبح از ساعت هفت مامورهای انتظامی آلسید مشق نظامی داشتند. من که توی کلبه‌اش که در اختیارم گذاشته بود زندگی می‌کردم، برای تماشای این نمایش وهم‌آلود جای مناسبی داشتم. هرگز در هیچ ارتشی از ارتش‌های دنیا سربازهایی وظیفه شناس‌تر از این وجود نداشته‌اند. با فرمان آلسید این مردم بدوی چهار نفره یا هفت نفره یا حتی هر دوازده نفر با هم ماسه‌ها را لگد می‌کردند و کوله پشتی و پوتین و حتی سر نیزه را مجسم می‌کردند و از این عجیب‌تر، به استفاده از آن‌ها وانمود می‌کردند. آن‌ها که از طبیعت پر قدرت و دم دست بیرون آمده بودند، چیزی شبیه شلوارهای کوتاه نظامی پاشان بود. هر چیز دیگر برای آن‌ها می‌بایست تخیلی باشد، و بود. به فرمان حمله آلسید، این جنگجوهای بی‌نظیر، کوله‌های خیالی‌شان را به زمین می‌انداختند و می‌دویدند تا سرنیزه‌های خیالی‌شان را به شکم دشمن خیالی فروکنند. بعد از اینکه وانمود می‌کردند که دگمه‌کت‌شان را باز می‌کنند، تفنگ‌های نامرئی‌شان را چاتمه می‌کردند و با علامت دیگری به جنگ سرنیزه می‌پرداختند. با دیدن نظم و حرکات دقیق‌شان یا مشغول شدن به ریزه‌کاری‌های پی در پی و بی‌معنی، تا پای تهوع احساس بطالت می‌کردی. مخصوصاً که در توپوگرماي طاقت فرسا و خفگی به خاطر این باریکه‌شن وسط نور دریا و رود چندین برابر می‌شد. می‌توانستی به هر چه ناب‌ترت قسم بخوری که روی یک تکه‌گر گرفته آفتاب که تازه به زمین افتاده نشسته‌ای.

اما این شرایط دیوانه‌کننده مانع عربده‌های آلسید نبود. برعکس. نعره‌هایش از بالای مشق نظامی وهم‌آلودش پرواز می‌کرد و تا دور دورها، تانوک درخت‌های سر به فلک کشیده سدر در حاشیه جنگل استوایی می‌رسید. فریاد

رعد آسای «خبردار» ش حتی دورتر از این‌ها هم می‌رفت. طی این مدت ستوان‌گراپا دادرسی‌اش را آماده می‌کرد. به موقع به این موضوع هم خواهیم رسید. ضمناً همیشه زیر سایه کلبه‌اش از دور بازسازی دائمی آن اسکله کوفتی را زیر نظر داشت. با هربار رسیدن پاپاوتا با تردید و اشتیاق می‌رفت و در انتظار رسیدن تجهیزات کامل قوایش می‌ایستاد. این تجهیزات کامل را دو سال تمام در خواست می‌کرد و نتیجه‌ای نمی‌گرفت. گراپاکه از اهالی جزیره کرس بود، شاید با دیدن قوای انتظامی برهنه‌اش خودش را بیشتر از همه تو سری خورده می‌دید.

در کلبه ما، کلبه آلسید، تجارت کوچکی دایر بود، تجارت تقریباً مخفیانه چیزهای کوچک و بی‌اهمیت. در واقع تمام بازرگانی توپو دست آلسید بود، چون برای خودش انبار کوچکی داشت، تنها انبار توپو؛ ذخیره توتون به صورت برگ و بسته، چند لیتری الکل و چند متر پارچه کتان.

اگرچه آلسید یکریز سر دوازده مأمور نظامی‌اش عربده می‌زد و بی دلیل با چکمه‌اش به ماتحت‌شان می‌کوبید، اما پیدا بود که همه‌شان دل‌بستگی غریبی به‌اش دارند. این نظامی‌های برهنه در وجودش عناصر غیر قابل انکار خویشاوندی با خودشان را می‌دیدند، خویشاوندی از طریق فقر لاعلاج و مادرزاد. با وجود سیاهی‌شان توتون به هم نزدیک‌شان می‌کرد. بعضی چیزها قدرت این جورکارها را دارند. من از اروپا چند جور روزنامه با خودم آورده بودم. آلسید با اشتیاق تمام اخبار را زیر و رو کرد، اما هر قدر هم که سعی کرد توجه‌اش را روی این ستون‌های مسخره سوق بدهد، باز هم نتوانست خواندنش را تمام کند. بعد از این تقلای بی نتیجه اعتراف کرد که: «راستش را بخواهی، حالا دیگر برای این اخبار ارزشی قائل نیستم! آخر، سه سال می‌شود که اینجا هستم!» مقصودش این نبود که با وارسته بازی‌اش متعجب کند، نه، سنگدلی و بی‌اعتنایی تمام دنیا نسبت به او، وادارش کرده بود که او هم به سهم خودش تمامی دنیای خارج از توپو را مثل یک سیاره دیگر در نظر بگیرد.

اما آلسید در واقع آدم خوبی بود، از خود گذشته و سخاوتمند و غیره. این مطلب دیر دستگیرم شد، در واقع وقتی که دیگر فایده‌ای نداشت. تسلیم و رضای غریبش بیچاره‌اش می‌کرد، همان کیفیت اساسی که مردم بدبخت ارتش را راحت به کشتن یا زنده گذاشتن وادار می‌کند. بیچاره‌ها هرگز یا تقریباً هرگز به چون چرای

این همه بدبختی شان کاری ندارند. فقط سایه همدیگر را با تیر می زنند، و همین برای شان کافی است.

اطراف کلبه ما، از لابلای ماسه های داغ و بی رحم، اینجا و آنجا، گل های ریز عجیب و غریبی درآمده بود، گل هایی شاداب و کوتاه، سبز و صورتی یا ارغوانی، مثل گل هایی که در اروپا فقط روی بعضی از ظرف های چینی نقاشی شده ؛ یک جور نیلوفر وحشی. تمام روز هراسناک را روی شاخه ها بسته می ماندند و غروب ها باز می شدند و با اولین نسیم گرم شبانه با ناز می لرزیدند. یک روز که آلسید مرا گرم چیدن یک دسته از این گل ها دید، به من گفت:

اگر دلت می خواهد از این گل ها بچینی، بچین، ولی هرگز این نازنازی ها را آب شان نده... می میرند. عجیب حساسند. مثل گل های آفتابگردانی که بچگی مان در رامبویه^۱ می کاشتیم، نیستند! حتی اگر روشن می شاشیدیم تا قطره آخرش را می خوردند!... گل ها هم عین آدم ها هستند، هر چه درشت تر، احمق تر! البته با این جمله می خواست به ستوان گراپا اشاره کند، ستوان هیکل دار و گردن کلفت بود و دست های پهن و کبود بد هیبتی داشت. دست هایی که حرف حالی شان نبود. خود گراپا هم هرگز سعی نمی کرد چیزی حالیش بشود.

دو هفته در توپو ماندم و طی همین مدت، هم در زندگی و پخت و پز آلسید و کک های تختی و ماسه ای اش شریک بودم (دو نوع کک) و هم در گنه گنه و آبش که از چاهی در همان نزدیکی می کشید، آبی که به طرز غریبی داغ بود و اسهال می آورد.

یک روز ستوان گراپا که استثنائاً سر حال بود به صرف قهوه مهمانم کرد. گراپا غیرتی بود و هرگز اجازه نمی داد چشم کسی به زن بومی اش بیفتد. بنابراین روزی را انتخاب کرده بود که زنش برای دیدار قوم و خویشش رفته بود. در ضمن روز دادرسی اش هم بود. می خواست یکه بخورم.

اطراف کلبه اش، شاکی ها که از صبح آمده بودند به همدیگر تنه می زدند، جماعتی بودند عجیب و غریب با تکه پارچه های رنگارنگ جلو و شاهد های و راج همراه شان. مدافع ها و تماشاچی های سرپا قاتی همان حلقه بودند، همه بوی تند سیر می دادند و بوی چوب صندل و روغن ترشیده و زعفران و عرق.

1. Rambouillet

مثل مأمورهای انتظامی آلسید، همه این موجودات هم انگار دیوانه وار با اشیاء موهوم و تخیلی ور می رفتند. میان غلغل کلمات شان با هم حرف می زدند و مشت های گره کرده شان را بالای سر می بردند و بحث می کردند.

ستوان گراپا در صندلی راحتی خیزرانش که جیرجیرکنان می نالید فرورفته بود و در مقابل تمام این جمع بی ربط لبخند می زد. در چنین شرایطی مجبور بود به مترجم بومی اش که به روش خودش با تمام قوا فریاد می زد و پرت و پلا جواب می داد و یا درخواست های احمقانه ای می کرد، اعتماد کند.

ظاهراً یکی از دعواها سرگوسفند یک چشمی بود که پدر و مادر دختری که برای ازدواج با مردی فروخته شده بود ولی هرگز به خانه شوهر نرفته بود نمی خواستند از آن بگذرند، چون در این بین برادر دختر مرتکب قتلی شده بود و خواهر مردی را که گوسفند را در اختیار داشت کشته بود، بقیه هم ماجراهای غم انگیز و پیچیده تری بودند در همین ردیف...

صدها قیافه که در اثر اختلافات مالی و سنتی هیجان زده بودند نگاه مان می کردند و با کلمات بومی خشک و کوتاه یا با غلغل قمری وارشان دندان سفیدشان را نشان می دادند.

گرما به او جش می رسید. وقتی نگاه آدم از گوشه سقف به آسمان می افتاد، پیش خودش می گفت که نکند بلایی می خواهد از آسمان نازل شود. اما حتی از توفان هم اثری دیده نمی شد. بالاخره گراپا در اثر گرما و غلغله کلمات تصمیمش را گرفت و گفت:

- همین الان ترتیب کار همه شان را می دهم! پدر عروس کجاست؟...

بیاریدش!

بیست نفرشان با هم جواب دادند:

- اینجا است!

بعد پیرمرد سیاه زهوار دررفته ای را که مثل رومی های باستان ردای زردی به خودش پیچیده بود، هل دادند جلو. پیرمرد مشت هایش را گره کرده به تمام چیزهایی که در اطرافش می گفتند گوش می داد. به نظر نمی رسید که برای شکایت آمده باشد، بلکه بیشتر به خاطر این آمده بود تا با تماشای محاکمه ای که از مدت ها پیش نتیجه مثبتی از آن نگرفته بود، وقتش را بگذراند. گراپا دستور داد:

- خیلی خب! بیست ضربه! زود باشید! بیست ضربه شلاق برای این پیر

خرفت!... یاد می‌گیرد که دیگر هر پنجشنبه اینجا نیاید و حوصله‌ام را با قضیه گوسفند کوفتی‌اش سرنبرد!

پیرمرد چهار نفر از آن مأمورهای نکره انتظامی را دید که به طرفش می‌آیند. اول نمی‌فهمید ازش چه می‌خواهند. بعد چشم‌های خون‌گرفته‌اش مثل چشم جانور پیر وحشت‌زده‌ای که هرگز کتک نمی‌خورد، به دودو افتاد. در واقع سعی نمی‌کرد مقاومت کند، اما در عین حال نمی‌دانست چطور بایستد که با درد کمتری مکافاتش را تاب بیاورد.

مأمورهای انتظامی رداش را گرفته بودند و او را می‌کشیدند. دو نفرشان می‌خواستند که پیرمرد حتماً زانو بزند، دو تای دیگر برعکس دستور می‌دادند که به شکم دراز بکشد. بالاخره به توافق رسیدند که همان‌طور که هست باشد و ردايش را بردارد؛ بلافاصله یکی از آن باتون‌ها چنان به پشت و کپل ورچروکیده‌اش خورد که می‌توانست آدم اسطقس‌دار تنومندی را یک هفته تمام دراز به دراز بخواباند. پیرمرد مثل مار به خودش می‌پیچید و ماسه نرم همراه خون از روی تنش به هوا پخش می‌شد، نعره‌زنان ماسه را تف می‌کرد، درست مثل این بود که ماچه سگ آبستن گنده‌ای را با لذت تمام شکنجه بدهند.

طی این مدت همه تماشاچی‌ها ساکت بودند. فقط صدای این مجازات شنیده می‌شد. وقتی دستور اجراء شد، پیرمرد کتک‌خورده سعی کرد بلند شود و ردايش را جمع‌کند. از دهن و دماغش و بیشتر از همه از پشتش خون جاری بود. جمعیت دور شد و او را با خودش برد، چنان زمزمه و پچپچه‌ای راه انداخته بودند که انگار جنازه‌ای را تشییع می‌کنند.

ستوان‌گراپا سیگاری آتش زد. در حضور من، سعی می‌کرد وانمود کند که این جور قضایا برایش عادی است. گمانم نه به این دلیل که نرون‌تر از بقیه باشد، بلکه فقط به این دلیل که دوست نداشت کسی به فکر کردن وادارش کند. مایه آزارش بود. چیزی که در امور قضایی بیشتر از همه عصبانی‌اش می‌کرد، این بود که از او سؤال بکنند.

همان روز شاهد دو مجازات به یاد ماندنی دیگر هم بودیم، ماجرا مربوط به چیزهای گیج‌کننده دیگری بود از قبیل شیر بهایی که پس‌گرفته بودند، سمی که یکی به دیگری قول داده بود... وعده‌های عملی نشده... و بچه‌های نامشروع... گراپا گفت:

- اگر می‌دانستند من راجع به رسم و رسوم‌شان چه نظری دارم، هرگز از جنگل بیرون نمی‌آمدند تا اینجا با مزخرفات‌شان حوصله‌ام را سر ببرند!... مگر من از مشکلات خودم باهاشان حرف می‌زنم؟... دارم کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که این احمق‌ها از دادرسی من خوش‌شان می‌آید!... از دو سال پیش دارند مزه‌اش را می‌چشند، ولی باز هم هر پنجشنبه سرو کله‌شان پیدا می‌شود... باور کن، پسر جان، تقریباً همیشه همان آدم‌ها دوباره برمی‌گردند!... انگار تن‌شان می‌خارد!...

بعد موضوع صحبت به تولوز کشید، جایی که گراپا تعطیلاتش را می‌گذراند و خیال داشت شش سال بعد، وقتی که بازنشسته شد بقیه عمرش را آنجا زندگی کند. نقشه‌اش این بود. خوش خوشک به مشروب بعد از قهوه رسیده بودیم که دوباره سیاه‌پوستی که خدا می‌داند چه مرگش بود موی دماغ ما شد تا غصه‌هایش را پاک کند. با پای خودش دو ساعت دیرتر از بقیه آمده بود که تازیانه‌اش را نوش جان کند. از دهکده‌اش با همین هدف دو شبانه روز راه را طی کرده بود و خیال نداشت دست خالی برگردد. اما دیر وقت بود و گراپا درباره وقت‌شناسی قضایی سخت‌گیری زیادی نشان می‌داد.

- گور پدرش! می‌خواست دفعهٔ پیش نگذارد و نرود!... پنجشنبه قبل بود که به پنجاه ضربه محکوم شد، نه این پنجشنبه! احمق کثافت!
اما مشتری اعتراض داشت، چونکه عذرش موجه بود. می‌بایست زود به دهکده‌اش برگردد تا مادرش را دفن کند. ظاهراً سه چهار تا مادر داشت. اعتراضش تمامی نداشت.

- باشد برای دفعهٔ دیگر!

اما این مشتری وقت نداشت یه دهکده برگردد و پنجشنبه دیگر برگردد. معترض بود. پافشاری می‌کرد. می‌بایست به زور اردنگی این خودآزار را بیرون اردوگاه بفرستیم. چیزکی گیرش آمد، اما بسش نبود... بالاخره دست به دامن آلسید شد و او هم از فرصت استفاده کرد و کلی توتون به صورت برگ و انقیه به نافش بست.

من که از این همه ماجراهای پشت سر هم شاخ درمی‌آوردم، از حضور گراپا که می‌خواست به کلبه‌اش برود و بخوابد، مرخص شدم. زن بومی‌اش از دهکده‌اش برگشته بود و منتظرش بود. این دختر سیاه‌پوست یک

جفت پستان پر و پیمان داشت. خواهرهای روحانی گابون خوب بارش آورده بودند. این زیبارو نه تنها بلد بود با مختصر لهجه‌ای فرانسه حرف بزند، بلکه می‌دانست چطور گنه‌گنه را قاتی مر با به خورد آدم بدهد یا کک لای انگشت‌های پای آدم را بیرون بکشد. صدها روش جورواجور بلد بود که بسته به میل ارباب سفیدش بدون خستگی یا با خستگی خودش را توی دلش جا کند.

آلسید منتظرم بود. کمی عصبانی بود. حتماً دعوتی که ستوان‌گرایا با آن مفتخرم کرده بود، باعث شد تا آلسید با من کاملاً خودمانی بشود. بدون اینکه ازش خواسته باشم، تصویر مخصوص و تهوع‌آوری از گرایا برایم ترسیم کرد. به او گفتم که درست با او موافقم. اما نقطه ضعف آلسید این بود که با وجود مقررات نظامی که هرگونه تخلفی را قدغن کرده بود، با بومی‌های جنگل و حاشیه‌اش و همین‌طور با دوازده مأمور سیاه‌پوستش معامله می‌کرد. به همه این مردمان تاجا داشت توتون می‌داد. وقتی مأمورهای انتظامی‌اش به توتون‌شان می‌رسیدند، دیگر ذره‌ای از مزدشان هم برای‌شان باقی نمی‌ماند، دود می‌شد. حتی جلوجللو دودش می‌کردند.

خلاصه کلام، در توپو، هر چند که جای کوچکی بود، اما برای دوجور نظام تمدن جا داشت، نظام ستوان‌گرایا که شبیه نظام رومی‌ها بود، زیردست‌ها را به تازیانه می‌بست تا ازشان خراج بگیرد و بنا به گفته آلسید قسمتی از آن را برای خودش نگه دارد، و بعد نظام خود آلسید که پیچیده‌تر بود و در آن نشانه‌هایی از مرحله ثانوی تمدن دیده می‌شد، تبدیل برده به مشتری، رویهمرفته معجونی از چماق و پول، بسیار امروزی‌تر، و ریاکارانه‌تر. خلاصه، همان نظام خودمان.

از نظر جغرافیایی، ستوان‌گرایا، به زحمت می‌توانست به کمک چند نقشه نادرست که در اردوگاه داشت، محدوده‌ای را که زیر نظرش بود محاسبه کند. البته زیاد هم کشته مرده این نبود که راجع به قلمروش بیشتر از این چیزی بدانند. به هر حال درخت و جنگل را از هم دور می‌شد دید.

چند قبیله پخش و پلا لابلای این گل و گیاه و سوراخ سنبه‌های این دیگ بزرگ جوشان مخفی شده بودند، اینجا و آنجا این جنگل وسط کک و مگس چمباتمه زده محرمات سنتی عقل‌شان را زایل کرده بود و چیزی نمی‌خوردند جز ریشه پوسیده گیاهان وحشی... مردمی پاک بدوی و معصوم و آدمخوار، در نهایت فقر، اسیر چنگ بیماری‌های جورواجور. هیچ معنایی نداشت که کسی

برای شان آستین بالا بزند. هیچ چیزی نمی توانست فرستادن گروهی را برای رسیدگی به دردشان توجیه کند، چون چیزی از شان باقی نمی ماند جز رد پاهایشان. به هر حال، گراپا، وقتی برنامه دادرسی اش را تمام می کرد، ترجیح می داد به طرف دریا سر برگرداند و به افق بی انتهایش نگاه کند، به جایی که یک روز از آن آمده بود و اگر اوضاع به خوبی و خوشی پیش می رفت، یک روز هم از همانجا برمی گشت...

اگر چه توپو برایم آشنا و بالاخره خوشایند شده بود، اما با وجود این می بایست آنجا را ترک کنم و بعد از چند روز سفر روی رودخانه و راه پیمایی از وسط جنگل به محل کارم برسم.

تازه داشت با آلسید آبم توی یک جو می رفت. با همدیگر سعی می کردیم اره ماهی شکار کنیم، این ماهی یک جور کوسه بود که روبروی کلبه آلسید دسته دسته در دریا راه می افتاد. آلسید هم مثل من در این کار ناوارد بود. هرگز چیزی نگرفتیم.

توی کلبه اش غیر از تخت سفری من و او و چند چمدان پر و خالی چیزی نبود. به نظرم می رسید که به برکت تجارتش پول مفصلی کنار گذاشته است. چندین بار ازش پرسیدم:

- کجا می گذاریش؟ این پول کثافتت را کجا قایم می کنی؟

برای اینکه صدایش را در بیاورم سر به سرش می گذاشتم و می گفتم:

- می خواهی وقتی برگشتی بزنی به در عیاشی و هرزگی؟

لااقل بیست بار موقع بازکردن «کنسرو گوجه فرنگی» برای دلخوشی اش هزار و یک ماجرای عیاشی بعد از برگشتن به بردو را در نظرش مجسم می کردم. جوابی نمی داد. فقط می خندید، طوری که انگار از شنیدن این حرف ها دلش وا می شد.

غیر از مشق نظامی و جلسات دادرسی، در واقع اتفاقی در توپو نمی افتاد، بنابراین بیشتر وقت ها به خاطر نبودن موضوع دوباره همان شوخی ها را از سر می گرفتم.

اواخر به هوس افتاده بودم نامه ای به آقای پوتا بنویسم و باز هم تلکه اش کنم. آلسید به عهده گرفته بود نامه ام را به پاپاوتا بدهد. لوازم التحریر آلسید توی جعبه کوچکی درست شبیه جعبه براندور قرار داشت، عین همان

جعبه بود. ظاهراً همه گروهبان‌ها همین عادت را داشتند. اما وقتی آلسید دید در جعبه را باز می‌کنم، حرکتی کرد که انگار می‌خواست جلوی این‌کارم را بگیرد. دست و پایم را گم کردم. نمی‌فهمیدم چرا می‌خواهد ممانعت‌کند، در جعبه را به سرعت بستم. بالاخره آلسید گفت: «آه! چیزی نیست، بازش کن! عیبی ندارد!» زیر درب جعبه عکس دختر بچه‌ای را چسبانده بود. عکس‌گردن به بالا بود، قیافه ریز ملیحی با موهای بلند فرفری که آن روزها باب بود. کاغذ و قلمی برداشتم و هول هولکی در جعبه را بستم. از فضولی خودم ناراحت بودم، اما در عین حال از خودم می‌پرسیدم چرا این همه این‌رو به آن‌رو شده.

بلافاصله فکر کردم که پای بچه‌ای در میان است که نمی‌خواسته تا آن وقت حرفی از او با من بزند. چیز دیگری نپرسیدم، اما از پشت سرم می‌شنیدم که با صدای مسخره‌ای که تا آن لحظه از او نشنیده بودم، سعی دارد راجع به عکس با من حرف بزند. پرت و پلا می‌گفت. دیگر نمی‌دانستم چه کار کنم. می‌بایست کم‌کم کش‌کنم تا عقده دلش را باز کند. نمی‌دانستم چه کنم که این لحظه دشوار بگذرد. حتماً درد دل دردناکی بود، شک نداشتم که هست. واقعاً دیگر دانستنش برایم اهمیتی نداشت. بالاخره گفت:

- عیبی ندارد. برادر زاده‌ام است... هر دو تا شان مرده‌اند...

- پدر و مادرش؟...

- آره، پدر و مادرش...

برای اینکه نشان بدهم به حرف‌هایش علاقمندم، بی‌منظور پرسیدم:

- پس نگهداریش را چه کسی به عهده دارد؟ مادرت؟

- مادرم هم مرده...

- پس کی نگهش می‌دارد؟

- خودم دیگر!

آلسید مثل لبو سرخ شده بود و نیش‌خندی روی لب داشت، طوری که

انگار مرتکب کار خطایی شده است. با دست‌پاچگی اضافه کرد:

- یعنی، الان برایت توضیح می‌دهم... من به خرج خودم گذاشته‌امش

پیش خواهران روحانی بردو... نه پیش این خواهرهای مخصوص فقیر فقرا،

ملفتی؟... پیش خواهرهای درست و حسابی... خودم خرجش را می‌دهم. دلم

می خواهد چیزی کم و کسر نداشته باشد! اسمش ژینت^۱ است... دخترکوچولوی بانمکی است... درست مثل مادرش... برایم نامه می نویسد، درس و مشقش خوب است. فقط، می دانی، این جور مدرسه ها خرج شان زیاد است... مخصوصاً که دیگر دارد ده سالش می شود... دلم می خواهد پیانو هم یاد بگیرد... تو از پیانو خوشت می آید؟... پیانو برای دختر بچه ها خیلی خوب است، نه؟... درست نیست؟... بعد هم انگلیسی. انگلیسی هم به درد آدم می خورد، نه؟... تو انگلیسی بلدی؟...

نگاه دقیقی به آلسید انداختم، به آن سبیل رنگ کرده، ابروهای لنگه به لنگه و پوست خشک شده اش. خودش را سرزنش می کرد که چرا بیشتر از این نمی تواند برای برادرزاده اش پول بفرستد. آلسید پاک بینوا! چه سخت از آن مزد ناچیزش، از سود ناقابلش و تجارت قاچاقی بی اهمیتش می زد... آنهم سال های پی در پی، در این تورپوی جهنمی!... نمی دانستم چه جوابی بدهم. زبانم بند آمده بود، آلسید آنقدر از من انسان تر بود که سر تا پا قرمز شدم... در مقایسه با او من فقط احمق جفنگی بودم، کودن و بیهدف... جور دیگری نمی شد نگاه کرد. فقط همین.

جرات نداشتم با او حرف بزنم، یکهو خودم را لایق همصحبتی او ندیدم. مرا باش که تا همین دیروز وجودش را ندیده می گرفتم و حتی کمی هم از او بدم می آمد.

بدون اینکه در نظر بگیرد با درددلش چقدر خجالت زده ام کرده، ادامه داد: - آدم خوش شانسی هم نیستم. مجسم کن که پیرارسال فلج اطفال گرفت... فکرش را بکن!... می دانی که فلج اطفال چیست، نه؟

برایم توضیح داد که پای چپ طفل از کار افتاده و برای معالجه پیش متخصصی در بردو می رود. بی تابانه پرسید: - به نظر تو خوب می شود؟

به اش اطمینان دادم که، باگذشت زمان و با مداوای برقی خیلی زود خوب خواهد شد. از مادرش که مرده بود و از بیماری دخترک در نهایت احتیاط حرف می زد. حتی از این همه فاصله می ترسید آزرده اش کند.

- از مریضی اش به بعد دیدنش رفته‌ای؟

- نه... من اینجا بودم.

- به این زودی‌ها خیال رفتن نداری؟

- فکر نمی‌کنم تا سه سال دیگر بتوانم... آخر، می‌دانی، اینجا برای خودم کار و کاسبی به هم زده‌ام... اگر الان مرخصی بروم، وقتی برگردم جایم پر شده... مخصوصاً با این یارو عوضی...

خلاصه، آلسید تقاضا کرده بود بیشتر بماند، به جای سه سال شش سال در توپو بماند، فقط به خاطر برادرزاده کوچکش که ازش چیزی نداشت جز چند نامه و آن عکس کوچک. وقتی به تخت می‌رفتیم ادامه داد:

- چیزی که اذیتم می‌کند، این است که موقع تعطیلات کسی را ندارد پیشش برود... بچه است و براش سخت است...

پیدا بود که آلسید بدون بروز مشکلی می‌تواند به اوج تعالی برسد، خودش را در خانه‌اش احساس کند، جوانک با فرشته‌ها راز و نیاز می‌کرد و در ظاهر هیچ چیزی پیدا نبود. بدون هیچ تردیدی به دختر بچه‌ای که حتی رابطه‌اش با او مبهم بود، چندین سال شکنجه و نادیده گرفتن زندگی محقرش را در این ملال سوزان هدیه می‌کرد، بدون شرط و شروط، بدون چشمداشت و بی هیچ سودی جز برای قلب نیک سرشتش. آنقدر محبت نثار این دخترک افق‌های دوردست می‌کرد که می‌شد با آن دنیایی را از نو آغاز کرد، اما هیچ‌کس نبود که به این نکته پی ببرد.

یکباره در نور شمع خوابید. بالاخره سر راست‌کردم تا خطوط صورتش را زیر نور ببینم. مثل همه خوابیده بود. ظاهرش کاملاً عادی بود. خودمانیم، بد نبود اگر راهی برای شناختن آدم‌های خوب از آدم‌های بد وجود می‌داشت.

از دو راه می شود به جنگل نفوذ کرد، یا به سیاق موش های لابلای خرمن نقب بزنی، که راه خفه کننده ای است. من از این کار نفرت داشتم. یا اینکه تاب بالا رفتن از رودخانه را داشته باشی، وسط تنه خالی درختی فرو بروی، مدام از پیچ و خمی به طرف پیشه ای پارو بزنی و به این ترتیب روزهای پی در پی منتظر رسیدن باشی و خودت را کاملاً در اختیار آفتاب بگذاری، یکریز. و آنوقت وقتی این سیاه ها با عربده شان سرت را بردند، به هر حال و روزی که هستی، بررسی به جایی که باید بررسی.

همیشه اول کار، قایقران ها باید مدتی معطل کنند تا با هم کنار بیایند. همیشه دعوایی راه می افتد. بعد پارویی به آب می خورد و دو سه نعره آهنگین بلند می شود که جنگل جوابش را می دهد، و راه می افتی، روی آب می لغزی، پارو دو بار دیگر به آب می خورد، و بعد بار سوم. هنوز نمی دانی جریان چیست، موج ها را می بینی و عربده ها را می شنوی، و اگر نگاهی به عقب بیندازی می بینی که پهنه دریا دور می شود، و روبروی چشمانت پهناب صافی را می بینی که از رویش با تقلا می گذری، و بعد روی اسکله که دیگر تقریباً در مه رود محو شده، آلسید را می بینی که زیرکلاه پهن زنگوله مانندش فقط یک تکه از صورتش پیدا است، یک لقمه از پنیر صورتش، و باقی آلسید در لباس نظامی اش که در باد تکان می خورد، مثل خاطره ای است غریب که بالای شلوار سفیدی گم شده باشد.

تمامی چیزی که از این محل، از توپو، برایم مانده همین است.

آیا توانسته‌اند تا امروز آن دهکدهٔ آتش بار را ازگزند داس آن رود موزی گل‌آلود حفظ کنند؟ آیا آن سه کلبهٔ پرکک هنوز هم سرپا ایستاده‌اند؟ آیا گراپاهای تازه و آلسیده‌های گمنام دیگری هنوز هم مأمورهای انتظامی دیگری را با نبردهای موهوم‌شان تربیت می‌کنند؟ آیا آن دادرسی بدوی هنوز هم آنجا برگزار می‌شود؟ آبی که به زور می‌نوشند هنوز هم همانقدر ترش‌مزه است؟ همانقدر گرم است؟ آنقدر که بعد از هر بار نوشیدنش تا یک هفته از داشتن دهن احساس نفرت کنی؟... هنوز هم یخدانی درکار نیست؟ آن جنگ صوتی بین مگس‌ها و وزوز مدام‌گنه‌گنه چطور؟ سولفات؟ کلرویدرات؟... قبل از هر چیز آیا هنوز هم در آن‌کوره سیاه‌پوستی در حال خشکیدن و گندیدن وجود دارد؟ شاید نه...

شاید که هیچ‌کدام از این‌ها دیگر وجود نداشته باشند، شاید کنگوی وسطی در شبی توفانی با ضربهٔ محکم زبان‌گل‌آلودش توپو را لیسیده و تمام شده، تمام، شاید حتی اسمش هم از روی نقشه‌ها محو شده، و فقط منم که هنوز هم آلسید را به یاد دارم... شاید حتی برادرزاده‌اش هم فراموشش کرده... ستوان‌گراپا هم هرگز تولوز را باز ندیده... شاید جنگل که از ازل درکمین ماسه‌ها بوده، بعد از فصل باران‌کارش را از سرگرفته و همه چیز را زیر سایهٔ سدرهای سر به فلک‌کشیده‌اش در هم شکسته، همه چیز را، حتی آن‌گل‌های غیرمنتظرهٔ ماسه‌ها را که آلسید نمی‌خواست آب‌شان بدهم... شاید دیگر هیچ چیز آنجا وجود نداشته باشد.

ده روزی که صرف بالارفتن از رودخانه شد تا آخر عمر یادم خواهد ماند... ده روزی که درگودی قایق به پاییدن‌گرداب‌های گل‌آلود و به انتخاب راهی امن از وسط تنهٔ ستبر درخت‌های به آب افتاده که ما می‌بایست به دقت از آن‌ها حذرکنیم‌گذشت. درست مثل اعمال شاقه‌ای بود که با شتاب هر چه تمام‌تر انجام شود.

بعد از هر غروب، روی پرتگاه سنگی ساحل اطراق می‌کردیم. یک روز صبح بالاخره آن قایق نکبتی را ترک کردیم و به جنگل زدیم، به کوره راه پنهانی که در تاریک روشن سبز و نمناک می‌پیچید و تنها اینجا و آنجاش راگاهی شعاعی از آفتاب که از بام این‌کلیسای سبز سرازیر می‌شد، روشن می‌کرد. درخت‌های غول پیکر به زمین افتاده‌گروه ما را بارها به دور زدن وامی‌داشت. از سوراخ

ریشه‌هاشان قطار درسته‌ای می‌توانست با راحتی تمام عبور کنند. یکدفعه نورکورکننده به چشم ما هجوم آورد، به فضای باز رسیده بودیم، و آنوقت باز هم می‌بایست بالا برویم، باز هم جان دیگری بکنیم. به قله‌ای رسیدیم که جنگل بی‌انتهای رویش را پوشانده بود، از دور خطوط زرد و سبز و سرخ جنگل موج در موج پیدا بود، جنگل کوه و دره را می‌پوشاند و پر می‌کرد، عظمتش مثل دریا و آسمان رعب‌آور بود. به من گفتند مردی که ما دنبالش می‌گردیم، کمی دورتر خانه دارد... در شکاف دره کوچک بعدی. وقتی به دره رسیدیم آن مرد منتظر آمدن ما بود.

بین دو صخره طبیعی نوعی کلبه بومی برای خودش ساخته بود. به من گفت که خواسته است از تندبادهای شرقی، یعنی بدترین نوع توفان و خرابکارترین شان، در امان باشد. دلم می‌خواست قبول کنم که این کلبه برای خودش امتیازی است، اما واقعاً به گروه فقیرترین کلبه‌ها تعلق داشت، مسکنی بود تقریباً فرضی، هر طرفش درب و داغان. از نظر مسکن انتظار چنین چیزی را داشتم، اما به هر حال واقعیت از پیش‌بینی‌های من جلو زده بود. حتماً در نظر آن یار و قیافه دماغی به هم زده بودم، چونکه غفلتاً صدایم زد تا از دنیای خودم بیرونم بکشد.

- ای بابا! اینجا هر چه باشد از جنگ که بهتر است! به هر حال از اینجا می‌شود خلاص شد! غذایش البته مزخرف است، آبش هم دست‌کمی از گِل ندارد، اما تا دلت بخواهد می‌توانی بگیری و بخوابی... اینجا از توپ و این حرف‌ها خبری نیست، دوست عزیز! گلوله‌ای هم درکار نیست! خلاصه، خودت می‌بینی که بدک نیست!

آهنگ صدایش مثل آهنگ صدای مدیرکل اما چشم‌های کبودش مثل چشم آلسید بود.

حدود سی سال داشت، ریش گذاشته بود... موقع رسیدن خوب نگاهش نکرده بودم، بسکه از دیدن آن خانه محقرش یکه خورده بودم، همان‌که برای من به ارث می‌گذاشت و شاید سال‌های سال مسکن من می‌شد... ولی وقتی کمی بعد به صورتش دقیق شدم، قیافه کاملاً ماجراجویی دیدم، قیافه‌ای با زاویه‌های مشخص و حتی یکی از آن قیافه‌های یاغی که به جای همراه شدن با جریان زندگی همیشه در برابرش قد علم می‌کنند؛ دماغی گوشتی و بلند، گونه‌هایی

برجسته که های و هوکنان به استقبال ضربه سرنوشت می رود. این هم یک آدم بیچاره دیگر! گفتم:

- درست است! هیچ چیزی بدتر از جنگ نیست!

درد دل به همین جا ختم شد. دیگر بیشتر از این میل نداشتم حرفی بزنم. اما او دوباره به موضوع قبلی برگشت:

- مخصوصاً امروزه که جنگ‌ها تمام هم نمی‌شوند. به هر حال، دوست عزیز، خودت خواهی دید که اینجا آنقدرها هم لطفی ندارد، همین! کاری نیست... عین اینکه به بیلاق آمده باشی!... در هر صورت، نمی‌دانم... به طبیعت آدم بستگی دارد.

پرسیدم:

- آب چطور؟

آبی که توی لیوانم می‌دیدم و خودم برای خودم ریخته بودم، نگرانم می‌کرد، آبی بود زرد رنگ و وقتی خوردم، تهوع آور و داغ بود، عین آب توپو. مثل آب چرب ظرفشویی که سه روزی مانده و ته‌نشین شده باشد.

- آب اینجا همین است؟

عذاب آب از نو شروع می‌شد.

- آره، این طرف‌ها فقط همین است و آب باران... فقط، وقتی باران بیاید کلبه مدت زیادی دوام نخواهد آورد. می‌بینی به چه حال و روزی افتاده؟ می‌دیدم. گفتم:

- و اما غذا، غیر از کنسرو چیزی نیست، از یک ماه پیش تا حالا فقط دارم کنسرو می‌خورم... و نمرده‌ام!... البته از یک نظر راحت است، ولی به هیچ جای آدم نمی‌رسد، بومی‌ها ریشه گندیده مانیوک می‌خورند، به مذاق‌شان سازگار است، دوست دارند... از سه ماه پیش تا حالا غذا توی دلم نمی‌ماند... شکم روش دارم. شاید هم به خاطر تب نوبه است، به هر دو تا شان دچار شده‌ام... حتی چشم‌هایم فقط از ساعت پنج به بعد کار می‌کنند... و فقط به همین دلیل فکر می‌کنم که تب گرفته‌ام، چونکه با وجود گرما نمی‌شود فهمید، با این گرمای اینجا مشکل است که کسی تنش گرم‌تر باشد!... خلاصه، بیشتر به خاطر لرز می‌شود فهمید که تب گرفته‌ام... در ضمن حوصله آدم هم کمتر سر می‌رود... ولی البته این هم به طبیعت آدم بستگی دارد... ممکن است یکی برای سرحال

آمدن به الکل پناه ببرد، ولی من از الکل خوشم نمی‌آید... حال من به هم می‌خورد...

به نظر می‌رسید که برای چیزی که اسمش را «طبیعت» گذاشته بود، احترام زیادی قائل است.

و بعد، وقتی که هنوز سر همان موضوع بود، اطلاعات و توصیه‌های دلسوزانه‌ای به من داد:

- روزها گرم است، ولی شب‌ها، تحمل سرو صدا سخت‌تر است... آنقدر که باور نمی‌شود کرد... جانورهای وحشی برای جفت‌گیری و یا شکار دنبال هم می‌افتند؛ نمی‌دانم، این‌طور شنیده‌ام... در واقع سرو صدایی راه می‌اندازند آن سرش ناپیدا! از همه شلوغ‌ترشان گفتارها هستند!... می‌آیند درست نزدیک کلبه... صدایشان را می‌شنوی... کاملاً مشخص است... مثل صدای گنه‌گنه نیست... گاهی وقت‌ها آدم صدای پرنده‌ها یا مگس‌ها را با صدای گنه‌گنه عوضی می‌گیرد... پیش می‌آید... اما گفتارها مثل دیوانه‌ها می‌خندند... دنبال گوشت تن آدم بو می‌کشند... از بوی گوشت تن آدم خنده‌شان می‌گیرد!... عجله دارند که آدم را زودتر مرده پیدا کنند... می‌گویند که شب‌ها می‌شود برق چشم‌هاشان را هم دید... عاشق مردارند... من تا حالا به چشم‌هاشان نگاه نکرده‌ام. از یک نظر متأسفم...
گفتم:

- عجب جایی است اینجا!

اما لذت‌های شبانه بیکویمبو به همین جا ختم نمی‌شود. افزود:

- دهکده هم هست، صدتایی کاکاسیاه بیشتر نیستند، ولی کثافت‌ها چنان سرو صدایی راه می‌اندازند که انگار ده هزار نفرند!... خودت می‌بینی! اگر برای شنیدن صدای طبل آمده‌ای، جای درستی را انتخاب کرده‌ای!... چونکه اینجا گاهی به خاطر اینکه ماه هست طبل می‌زنند و گاهی هم به خاطر اینکه نیست... خلاصه همیشه برای کارشان دلیلی دارند! انگار که این آشغال‌ها با حیوان‌های وحشی دست به یکی کرده‌اند که روزگار آدم را سیاه کنند! آنقدر که آدم هوس مردن می‌کند! اگر این قدر خسته نبودم با چماق می‌افتادم جان‌شان... ولی ترجیح می‌دهم پنبه توی گوشم فروکنم... قبلاً، وقتی که هنوز وازلین توی بساطم بود، روی پنبه توی گوشم می‌گذاشتم، حالا عوضش از روغن موز استفاده می‌کنم. روغن موز هم همانقدر خوب است... حالا بگذار اگر دلشان خواست آسمان را

هم به زمین بیاورند، کله پوک‌ها! با این پنبه و روغن موز دیگر برایم اهمیتی ندارد! چیزی نمی‌شنوم! سیاه‌پوست‌ها، زود متوجه خواهی شد، همه‌شان یا مرده‌اند و یا در حال گندیدن!... تمام روز چمباتمه می‌زنند، طوری که آدم باورش نمی‌شود حتی قادر باشند بروندکنار درختی بشاشند، ولی همین‌که شب شد، بیا و تماشاکن! به سرشان می‌زند! کک به جانشان می‌افتد! دیگر کسی جلودارشان نیست! درست مثل تکه‌هایی از تاریکی شب که دیوانه شده باشد! اگر از من بپرسی، سیاه‌پوست همین است! خلاصه، یک مشت آشغال... یک مشت فاسد!...

- برای خرید زیاد پیشت می‌آیند؟

- خرید؟ دکی! دلت خوش است! باید قبل از اینکه ازت کش بروند، ازشان کش بروی، اینجا معامله این طوری است، فقط همین! شب‌ها ابداً به فکر من نیستند، البته که نه، چون من یک‌گلوله پنبه روغنی توی هرکدام از گوش‌هایم چپانده‌ام! اگر آداب معاشرت سرشان بشود عجیب است!... و تازه، خودت می‌بینی که کلبه‌ام در هم ندارد، و این‌ها می‌آیند و از خودشان پذیرایی می‌کنند... اینجا به‌اشان خوش می‌گذرد...

من که از این اوضاع حاج و واج بودم گفتم:

- ولی تکلیف صورت‌برداری چه می‌شود؟ مدیرکل به من سفارش اکید کرده که به محض رسیدن صورتی از اجناس موجود تهیه کنم، آنهم با دقت تمام! در نهایت آرامش گفتم:

- تا جایی که به شخص خودم مربوط می‌شود، جناب مدیرکل می‌تواند برود به گور پدرش... این را درکمال افتخار به‌ات می‌گویم...

- ولی موقع برگشتن در فورگونی به‌اش برمی‌خوری مگر نه؟

- من دیگر هرگز نه فورگونی را خواهم دید و نه مدیرکل را... جنگل خیلی بزرگ است، دوست نازنین...

- ولی آخر، کجا می‌روی؟

- اگر کسی چیزی ازت پرسید، بگو که خبر نداری! ولی چون خودت دلت می‌خواهد، بگذار تا وقت هست نصیحت درست و حسابی و جانانه‌ای به‌ات بکنم! بگذار امور شرکت پوردوری بر بروی به درک! همان‌طور که شرکت پوردوری بر تو را به درک فرستاده، و اگر در این مسابقه به اندازه شرکت سرعت

داشته باشی، جایزه بزرگ حتماً نصیب تو خواهد شد!... پس خوشحال باش که کمی از جنس‌ها را برات باقی گذاشته‌ام و بیشتر از این هم چیزی نخواه!... در مورد کالاهای هم، حالا که ازت خواسته که همه‌اش را از من تحویل بگیری، به مدیرکل بگو که چیزی ازت نمانده، همین! اگر حرفت را باور نکند، خوب، زیاد هم اهمیت ندارد!... همین جوری هم در هر صورت به ما تهمت دزدی می‌زنند! بنابراین از نظر افکار عمومی فرقی ندارد... برای یک بار هم که شده چیزی هم‌گیر ما می‌آید... مدیرکل هم، خیالت راحت باشد، خودت بهتر از هرکس دیگری می‌داند چه دوز و کلکی سوار کند، یکی به دو کردن با او فایده‌ای ندارد! این از نظر من! نظر تو هم همین است؟ همه می‌دانند که کسی که حاضر باشد بیاید اینجا حتماً حاضر است که پدر و مادرش را هم بکشد! درست؟ خوب، پس...

زیاد مطمئن نبودم که چیزهایی که به من می‌گوید واقعیت داشته باشد، ولی این سلف من بلافاصله باعث شد که فکر کنم شغال درجه یکی است.

ابتداً خوشحال نبودم، ابتداً پیش خودم اقرار کردم که «باز هم افتاده‌ام وسط ماجرای کثیف دیگری» و لحظه به لحظه بیشتر باورم می‌شد. دیگر با این مردک دزد حرفی نزدیم. در گوشه‌ای، کالاهایی را که می‌خواست برایم باقی بگذارد، در هم و برهم دیدیم؛ چند عدل پنبه... ولی در عوض دو جین دو جین لنگ و صندل، بسته‌های فلفل، تکه پارچه، یک ظرف تزریقات، و مخصوصاً مقدار فوق‌العاده زیادی کنسرو خوراک گوشت و بالاخره یک کارت پستال رنگی میدان‌کلیشی.

- نزدیک تیرک اصلی کائوچو و عاجی را که از سیاه‌ها خریده‌ام پیدا می‌کنی... اول‌ها خیلی سخت بود... ها، بیا، بگیر، این سیصد فرانک است... این هم از حساب و کتاب.

نمی‌دانستم از چه حساب و کتابی حرف می‌زند، اما از توضیح خواستن خودداری کردم.

- شاید مجبور باشی مدتی جنس مبادله کنی، چون اینجا آدم پول لازم ندارد، پول فقط به درد در رفتن می‌خورد...

به قاه‌قاه افتاد. من هم که نمی‌خواستم آن لحظه ناراحتش کنم، خندیدم که فکر کند خوشحالم.

علیرغم محرومیتی که از ماه‌ها پیش تاکنون تحمل کرده بود، یک ردیف مستخدم جورواجور جمع کرده بود، اکثراً پسر بچه بودند و با رغبت می‌آمدند تا

تنها قاشق کلبه یا آن فنجان حلبی بی همتایش را برایش بیاورند یا از پوست پایش کک‌های همیشگی و شکست‌ناپذیر را بیرون بکشند. او هم در عوض با دست‌هایش خدمت خاصی به‌اشان می‌کرد. تنها کار شاقی که شخصاً به آن تن در می‌داد، خاراندن خودش بود که مثل آن مغازه‌دار فورگونو با چابکی معجزه‌آسایی که فقط در مستعمراتی جماعت دیده می‌شود، انجام می‌داد.

اثاثیه‌ای که برایم باقی گذاشته بود به من نشان داد که با جعبه شکسته‌ها چه چیزها که نمی‌شود درست کرد؛ صندلی، میز و مبل. این منحرف یادم داد چطور کرم‌های صد پای درشت و سنگینی را که دائماً لرزان و عرق‌ریزان به کلبه جنگلی ما حمله می‌کردند، با ضربه انگشت پا می‌شود به دور دورها پرتاب کرد. اگر احتیاط را کنار بگذاری له‌شان کنی، بدا به حالت! یک هفته تمام با بوی گندی که از تنه کثافت‌شان بیرون می‌زند، تنبیه می‌شوی. جایی خوانده بود که این موجودات تنبل و چندش‌آور قدیمی‌ترین جانوران روی زمینند. می‌گفتند که متعلق به دوران دوم زمین‌شناسی‌اند! «وقتی که ما هم همین قدر قدیمی بشویم، دوست عزیز، چه بویی خواهیم داد؟» درست مثل همین.

غروب‌های این جهنم آفریقایی محشر بود. هرگز فرصت تماشایش را از دست نمی‌دادم. همیشه تماشای آن مجلس باشکوه خورشیدکشی دلخراش بود. نمایشی بود رنگارنگ. حیفا که ستایش یک نفر آدم تنها کافی نبود. آسمان یک ساعتی سرتاسر افقش را با نوارهای ارغوانی می‌پوشاند و بعد رنگ سبز از وسط درخت‌ها بیرون می‌زد و از زمین به شکل نوارهای لرزانی به طرف اولین ستاره‌ها بالا می‌رفت. بعد خاکستری تمام افق را می‌پوشاند و بعد دوباره قرمز می‌شد، اما این بار قرمزش بی‌رمق و بی‌دوام بود. به این ترتیب تمام می‌شد. همه رنگ‌ها بریده بریده روی جنگل می‌ریختند، درست مثل نوارهای رنگی کارناوال‌ها. هر روز دقیقاً سر ساعت شش این نمایش شروع می‌شد.

و شب با همه هیولاهایش وسط قورقور هزارها هزار وزغ مجلس رقصش را افتتاح می‌کرد.

جنگل برای لرزیدن و سوت زدن و نالیدن از اعماق وجودش فقط منتظر همین علامت است. آشیانه درندستی است برای عشاق، آشیانه‌ای تاریک، لبریز و آماده انفجار. سر تا پای درخت‌ها با لقمه‌های چرب و نرم زنده، نعوظ‌های

حیوانی و دهشت آماس می‌کرد. کار به جایی می‌رسید که درون کلبه نمی‌توانستیم صدای همدیگر را بشنویم. می‌بایست من هم مثل جغدی هوهوکنم تا رفیقم صدایم را بشنود. من از دهات خودمان خوشم نمی‌آمد، چه برسد به اینجا. از او پرسیدم:

-گفتی اسمت چه بود؟ روبنسون؟

داشت برایم تکرار می‌کرد که بومی‌های این منطقه به طرز وحشت‌آوری به هر جور بیماری که بگویی مبتلا هستند و بدبخت‌ها در وضعیت‌ی نیستند که بتوانند به داد و ستد پردازند، هر چه می‌خواهد باشد. در همین بین که ما از سیاه‌پوست‌ها حرف می‌زدیم، مگس‌ها و پشه‌های درشتی گله‌گله خودشان را به فانوس ما می‌کوبیدند، آنقدر که مجبور شدیم خاموشش کنیم.

قبل از خاموش کردن فانوس، از لابلای سیل حشره‌ها، یک بار دیگر صورت این روبنسون را دیدم، شاید به همین دلیل بود که قیافه‌اش دقیق‌تر از قبل در ذهنم حک شد، در حالیکه قبل از آن هیچ چیز خاصی را به خاطر نمی‌آورد. توی تاریکی با من حرف می‌زد و من با آهنگ صدایش به گذشته‌ام برمی‌گشتم، درست مثل این بود که کلیدی را برداشته باشم و در سال‌ها و ماه‌ها و روزهای گذشته را با آن بازکنم و از خودم پرسم کجا با این موجود روبرو شده‌ام. اما چیزی پیدا نمی‌کردم. صدایی به من جواب نمی‌داد. آدم ممکن است کورمال‌کورمال از وسط اشکال مبهم خاطرات بگذرد و لابلایش گم بشود. تعداد آدم‌ها و اشیایی که در گذشته آدم دیگر حرکتی ندارند، دیوانه‌کننده است. زنده‌هایی که در دخمه‌های زمان سرگردانند، چنان‌کنار مرده‌ها خوابیده‌اند که انگار یک سایه واحد بر سر همه‌شان افتاده.

همچنانکه پیر می‌شوی دیگر نمی‌دانی مرده‌ها را در ذهنت زنده کنی یا زنده‌ها را.

داشتم تقلا می‌کردم که این روبنسون را به خاطر بیاورم که در همان نزدیکی صدای خنده‌های وحشت‌آور و اغراق‌آمیزی مرا از جا پراند. بعد خاموش شد. خوشبختانه از قبل آماده‌ام کرده بود. مسلماً گفتارها بودند.

بعد دیگر فقط صدای سیاه‌پوست‌های دهکده و طبل‌هاشان بود، صدای بی‌معنایی که از چوب تو خالی بلند می‌شد، صدای موریانه‌های باد. بیشتر از همه اسم این روبنسون بود که عذابم می‌داد، عذابی که مدام

بیشتر و بیشتر می‌شد. در تاریکی از اروپا و از غذاهای آنجا که وقتی پولی در بساطت باشد می‌خوری و مشروب‌هاش حرف زدیم! مشروب‌های تگرگی‌اش! از فردای آن شب که می‌بایست شاید سال‌های سال با تمام آن کنسروهای خوراک‌گوشته تنها بمانم، چیزی نگفتیم... آیا می‌بایست جنگ را ترجیح داد؟ ولی نه، یقیناً جنگ از این‌ها بدتر بود! به مراتب بدتر بود!... او هم در این زمینه عقیده‌ مرا داشت... خودش هم در جنگ شرکت کرده بود... ولی با وجود این داشت از اینجا می‌رفت... با وجود همه این حرف‌ها جنگل دلش را زده بود... سعی کردم دوباره وادارش کنم که به موضوع جنگ برگردد. ولی ظفره می‌رفت.

بالاخره وقتی که هر کدام مان‌گوشه‌ای از این معجون شاخ و برگ و دیواره‌های تخته‌ای دراز کشیدیم، اعتراف کرد که با در نظر گرفتن همه جوانب، ترجیح می‌دهد دل به دریا بزند و خودش را بدهد دست یکی از آن دادگاه‌ها که به جرم اختلاس محاکمه‌اش کنند تا اینکه این زندگی کنسروی را که تقریباً یک سال از آن می‌گذشت، باز هم تحمل کند. کارم ساخته بود. از من پرسید:

- پنبه نداری توی گوش‌هایت فرو کنی؟... اگر نداری با پرزهای پتو و روغن موز درست کن. چیز خوبی از آب درمی‌آید... من که ابداً دلم نمی‌خواهد صدای این گاوها را بشنوم!

البته در این جای عذاب‌آور همه جور جانوری بود جز گاو، اما در استفاده از این صفت ناروا و کلی اصرار داشت.

کلک پنبه یک‌دفعه در نظرم یکی از سرپوش‌هایی آمد که برای مخفی کردن حقه‌بازی‌های نامردانه‌اش به کار می‌برد. دیگر نمی‌توانستم در نهایت وحشت این فکر را از خودم دور کنم که می‌خواهد مرا روی تخت سفری بفرستد آن دنیا تا هر چه باقی مانده با خودش بردارد و ببرد... از این فکر خشکم زد. ولی چه می‌شد کرد؟ صدا بزنم؟ چه کسی را؟ آن آدم‌خورهای دهکده را؟... کارم ساخته بود. بله، از قبل هم کارم ساخته بود! حتی در پاریس هم بدون پول و قرض و ارث و میراث راحت نمی‌شود زندگی کرد، برای خودش کار سختی است که کار آدم ساخته نشود. اینجا که جای خود دارد. چه کسی حاضر می‌شود به بیکو بیمبو بیاید که به یاد من روزی یکی دوبار به آب تف‌کند؟ معلوم است، هیچ‌کس.

ساعت‌ها در هول و ولا و دلشوره سپری می‌شد. خروپف نمی‌کرد. تمام آن صداها و آوازهایی که از جنگل می‌آمد حتی نمی‌گذاشت صدای

نفس کشیدنش را بشنوم. احتیاجی به پنبه نبود. بالاخره اسم روبنسون آنقدر سماجت به خرج داد که هیکل و قیافه و صدایی را که قبلاً می‌شناختم در نظرم زنده کرد... و بعد، وقتی که داشتم تسلیم خواب می‌شدم، تمام آن شخص جلوی تختم ظاهر شد، البته من خاطره‌اش را می‌دیدم نه خودش را، خاطره دقیق آن روبنسون را، همان که در نوارسور - سورلالیس، جایی در فلاندر دیده بودم، همان همراه من در آن شبی که هر دومان دنبال مفری می‌گشتیم که از دست جنگ دربرویم، و بعد هم یک بار دیگر در پاریس همدیگر را دیده بودیم... همه چیز یادم آمد. چندین سال در یک از جلوی چشمم گذشت. ذهنم کار نمی‌کرد، ناراحت بودم... حالا که او را شناخته بودم و به جا آورده بودم نمی‌توانستم از وحشت خودداری کنم. آیا او هم مرا شناخته بود؟ در هر صورت می‌توانست به سکوت و همدستی من امیدوار باشد.

با صدایی شاد، انگار که می‌خواستم خبر خوشی را به‌اش بدهم، فریاد

زدم:

- روبنسون! روبنسون! آهای، داداش! روبنسون...

جوابی نیامد. قلبم تاپ تاپ می‌زد، از جا بلند شدم و انتظار داشتم هر لحظه مشتت به صورتم بخورد... اما اتفاقی نیفتاد. آنوقت جرأتی پیدا کردم و خودم را تا آن طرف به گوشه‌ای که دیده بودم خوابیده، کشیدم، از آنجا رفته بود.

منتظر روشنایی سحر ماندم و در همین بین‌گاهی کبریتی می‌کشیدم. روز با ترکیدن ناگهانی نور آمد و بعد پیشخدمت‌های سیاه سر رسیدند و خنده‌کنان بطالت باور نکردنی‌شان را به من پیشکش کردند، البته شادی‌شان بدک نبود. سعی می‌کردند بی‌خیالی را یادم بدهند. با یک سری حرکت حساب شده سعی کردم حالی‌شان کنم که از غیبت روبنسون ناراحتم، ولی بی‌فایده بود، ابداً کک‌شان هم نگزید. درست است، واقعاً مشغول شدن به چیزی که جلوی چشم آدم نیست، یک جور دیوانگی است. البته من بیشتر از هر چیزی از بابت صندوق پول ناراحت بودم. ولی واقعاً چقدر کم پیش می‌آید که آدم بتواند کسی را ببیند که با صندوق پول راه افتاده است و می‌رود... این امر باعث شد فکر کنم که امکان ندارد روبنسون فقط به خاطر کشتن من راهش را کج کند و برگردد اینجا. لاقلاً این یک نکته به نفعم بود.

تمام آنجا در اختیار من بود، فقط در اختیار من! ولی فکر می‌کردم که از

این به بعد وقت زیادی دارم که بیرون و درون این جنگل درندشت راه، این اقیانوس سرخ و زرد را و گل و گیاه آتشین را که یقیناً برای دوستداران طبیعت باشکوه است، بارها و بارها زیر و رو کنم. البته من یکی از طبیعت نفرت داشتم. زیبایی شعرگون منطقه حاره عالم را به هم می‌زد. منظره‌اش یا حتی فکرکردن به آن کافی بود که دل و روده‌ام را بالا بیاورم. هر چه که این و آن دل‌شان می‌خواهد بگویند. اینجا فقط محدوده پشه‌ها و پلنگ‌هاست. هر چیزی برای خودش جایی دارد.

ترجیح می‌دادم به کلبه برگردم و هر چه زودتر تعمیرش کنم و منتظر تندباد که به زودی از راه می‌رسید بمانم. ولی خیلی زود مجبور شدم از کار استحکام کلبه دست بکشم. پیش پا افتاده‌ترین قسمت‌های این بنا اگر چه نزدیک بود به زمین بیفتد، اما جا انداختنش امکان نداشت. بام کرم‌خورده‌اش داشت در می‌رفت. از خانه‌ام نمی‌شد حتی مستراح به درد خوری درست کرد.

به زور و زار گشت کوتاهی توی بیشه زد، ولی به خاطر آفتاب مجبور شدم برگردم و دراز بکشم و ساکت و صامت بمانم. امان از دست این آفتاب. سر ظهر همه چیز ساکت می‌شود، همه چیز از سوختن واهمه دارد، آدم به کمتر چیزی احتیاج پیدا می‌کند، گرمای تن‌گیاه و جانور و انسان به حد تب می‌رسد. سکنه نیمروز.

مرغم هم - تنها مرغم که ارثیه روبنسون بود - از این ساعت می‌ترسید، با من تنها به خانه برمی‌گشت. سه هفته‌ای به همین منوال با من زندگی کرد، گشت‌زنان مثل سگی دنبالم آمد، با هر موقعیتی قدق کرد، همه جا مارها را می‌دید، یک روز که حوصله‌ام پاک سر رفته بود، خوردمش. گوشتش که زیر آفتاب چغر شده بود، مزه‌ای نداشت، درست مثل چلووار بود. شاید همین گوشتش بود که پاک مریضم کرد. به هر حال، قضیه این بود که فردای آن روز دیگر نتوانستم از جایم بلند بشوم. حدود ظهر، در نهایت درماندگی خودم را به طرف جعبه کوچک دو اهاکشاندم. توش چیزی نبود غیر از یک شیشه تئتورید و بعد هم یک نقشه راه آهن شمال - جنوب. هنوز مشتری توی مغازه ندیده بودم. فقط یک مشت سیاه و راج که سر و دست تکان می‌دادند و کولا می‌جویدند، همه‌شان تحریک‌کننده و مالاریایی. حالا دیگر می‌آمدند و اطرافم حلقه می‌زدند، به نظر می‌رسید که راجع به قیافه کثافت‌م بحث می‌کنند. من مریض بودم،

حسابی مریض بودم، آنقدرکه احساس می‌کردم دیگر به پاهایم احتیاجی ندارم، هر دو پایم مثل شیء بی مصرف و خنده‌داری از لبه تخت آویزان بود. نامه‌رسان فورگونو، از مدیرکل نامه‌هایی می‌آورد که همه فقط بوی گند فحش و ناسزا و تهدید می‌داد. تاجرها که همیشه خودشان را آدم‌های واردی می‌دانند، معمولاً در عمل ثابت می‌کنند که از هر احمقی احمق‌ترند. مادرم از فرانسه از من خواهش می‌کرد که مواظب سلامتی خودم باشم، همانطور که موقع جنگ هم به من می‌گفت. حتی اگر پای چوبه دار هم بودم ملامت می‌کرد که چرا شال‌گردنم را جا گذاشته‌ام. هرگز فرصت را از دست نمی‌داد که به من حالی کند دنیا جای قشنگی است و اوکار خوبی کرده که مرا دنیا آورده. این موهبت موهوم کلک رهایی بخش همه مادرها در مقابل بی‌توجهی‌شان است. البته کار آسان بود که به همه این پرت و پلاهای مدیرکل و مادرم جواب ندهم. ولی مسئله این بود که این‌کار هم دردی از من دوا نکرد.

روبنسون تقریباً همه چیزهایی را که توی این خانه زپرتی وجود داشت با خودش برده بود. اما اگر حرفش را می‌زدم چه کسی باور می‌کرد؟ آیا می‌بایست چیزی در این باره بنویسم؟ چه فایده داشت؟ به چه کسی بنویسم؟ به مدیرکل؟ هر غروب، از ساعت پنج تب و لرز داشتم، تب و لرز جانانه‌ای که تخم را عین الاکلنگ تکان می‌داد. سیاه‌پوست‌های دهکده بی‌تعارف مرا وکلبه‌ام را تسخیر کرده بودند؛ من از آن‌ها چیزی نخواستم بودم، ولی بیرون‌کردن‌شان هم‌کار حضرت فیل بود. با هر چه که از اجناس فروشگاه باقی بود ورمی‌رفتند، بشکه‌های توتون را زیر و رو می‌کردند، آخرین پارچه‌های ستر عورت را امتحان می‌کردند، تعریف و تمجیدشان به آسمان می‌رفت، هر چه دست‌شان می‌رسید برمی‌داشتند و می‌بردند و تا جایی که از دست‌شان برمی‌آمد به هرج و مرج و شلوغی مسکنم اضافه می‌کردند. کائوچو روی زمین پخش بود و با خریزه‌های بیشه و پاپای قاتی می‌شد، پاپای بدمزه که مزه گلابی‌گندیده می‌داد و هنوز هم خاطره‌اش بعد از پانزده سال حالم را به هم می‌زند، بسکه به جای لوبیا از این میوه‌ها خورده بودم.

سعی می‌کردم بفهمم تا چه اندازه ناتوانم، اما نمی‌توانستم. روبنسون قبل از اینکه غیبتش بزند، سه دفعه به من گفته بود: «همه می‌دزدند!» عقیده مدیرکل هم همین بود. این کلمات وسط تب و لرز توی سرم می‌پیچید. غیر از این به

من گفته بود: «باید بالاخره بتوانی ترتیبی بدهی!» سعی می‌کردم بلند شوم. اما این کار هم از من ساخته نبود. دربارهٔ آبی هم که می‌بایست نوشید، حق داشت، گل خالص بود و مزهٔ آب ظرفشویی می‌داد. بچه‌های سیاه‌پوست من برایم موز می‌آوردند، موزهای درشت، ریز و سرخ، و بعد هم از این پایای همیشگی. اما دلم از همهٔ این چیزها به هم می‌خورد، از همه‌شان! می‌توانستم تمام دنیا را قی‌کنم.

همینکه یک‌کم حالم بهتر شد، آنقدرکه احساس‌گیجی کمتری داشتم، ترس دیوانه‌وارم دوباره سر تا پایم را در اختیارگرفت، ترس پس دادن حساب و کتاب به شرکت پوردوری‌یر. به این رذل‌های سنگدل چه می‌توانستم بگویم؟ مگر حرفم را باور می‌کنند؟ آنوقت چه کسی محاکمه‌ام خواهدکرد؟ آدم‌های خاصی مسلح به قوانین وحشتناکی که معلوم نیست از کجاشان درآورده‌اند، مثل دادگاه‌های نظامی، قوانینی که هرگز قصد واقعی‌شان معلوم نیست و آدم‌هایی که تفریح‌شان این است که تو را بکشانند روی‌کوره راهی که زیرش حفرهٔ جهنم دهان باز کرده و از دیدن خونت‌کیف‌کنند، کوره راهی که فقیر بیچاره‌ها را یکر است به طرف نابودی سوق می‌دهد. قانون، چرخ فلک بزرگ بدبختی است. وقتی که فقیر بیچاره‌ای اسیرش می‌شود، تا قرن‌ها بعد هم می‌شود فریادش را شنید.

ترجیح می‌دادم همانجا بمانم، بلرزم و در هوای ۴۰ درجه عرق بریزم تا اینکه بروم و بینم در فورگونیو چه در انتظارم است. در آخرکار دیگرگنه‌گنه نمی‌خوردم تا بلکه زندگی حتی‌الامکان از من دور شود. مرضم بسم بود. در همین حال که روزها و هفته‌ها غلغل می‌زد، کبریت‌هایم تمام شدند. دیگر کبریتی نداشتم. روبنسون رفته بود و پشت سرش فقط کنسروگوشت برایم گذاشته بود. البته باید بگویم که در این یک مورد ناخن خشکی به خرج نداده بود. خیلی از کنسروهایش را بالا آورده بودم. ولی حتی برای رسیدن به همین نتیجه هم لازم بود اول گرمش‌کنم.

نبودن کبریت مشغولیتی برایم فراهم‌کرد، مشغولیت تماشای آشپزم که با دو تکه سنگ چخماق وسط علف‌های خشکیده آتش روشن می‌کرد. با تماشای این‌کارش بود که فکری به سرم زد. بعلاوه من تب شدیدی داشتم و این فکر هم با شدت هر چه تمام‌تر خودش را در سرم جا کرد. هر چندکه ذاتاً دست و پا چلفتی بودم، بعد از یک هفته ور رفتن من هم توانستم مثل سیاه‌پوست‌ها با دو تکه

سنگ چخماق آتش روشن کنم. خلاصه، داشتم کم کم در این وضعیت بدوی راه و چاه را یاد می‌گرفتم. آتش از همه مهم تر است، بعد نوبت شکار است، ولی من ابدأ در فکر این یکی نبودم. آتش سنگ چخماقم بسم بود. خیلی سخت سعی می‌کردم در این کار وارد بشوم. روزهای پی در پی کارم فقط همین بود. درکار پرتاب کرم‌های صد پای «دوران دوم» پیشرفت چشمگیری نداشتیم. هنوز لم این کار دستم نیامده بود. خیلی هاشان را له کرده بودم و دیگر حوصله‌ام سر رفته بود. می‌گذاشتم دوستانه وارد کلبه‌ام بشوند. دو توفان یکی بعد از دیگری آمدند، دومی سه روز تمام ادامه داشت، شب‌ها بدتر از روزها بود. بالاخره آب باران را هم خوردم، البته گرم بود، ولی با همه این حرف‌ها... اجناس پارچه‌ای مغازه کم کم زیر رگبار آب می‌شدند، قاتی هم می‌شدند و مشتی زباله بی مصرف باقی می‌گذاشتند.

سیاه پوست‌های مهربان از جنگل مقداری الیاف محکم برای بستن کلبه به زمین برایم آوردند، اما فایده‌ای نداشت، شاخ و برگ دیواره‌ها با کمترین وزش باد دیوانه‌وار به بالای سقف می‌خورد، درست مثل بال‌های شکسته. هیچ چیزی دیگر به درد نمی‌خورد. خلاصه، تفریحی داشت!

ریز و درشت سیاه پوست‌ها تصمیم گرفتند در کمال صمیمیت در کلبه خرابه من زندگی کنند. عاشق این کار شدند. تفریح بزرگ‌شان این بود. از خانه‌ام (اگر بشود اسمش را خانه گذاشت) به دلخواه می‌رفتند و برمی‌گشتند. شده بود خانه عمومی. با سر و دست به همدیگر می‌فهماندیم که زبان هم را می‌فهمیم. اگر تب نداشتیم، شاید سعی می‌کردم زبان‌شان را یاد بگیرم. اما وقت نبود. در مورد روشن کردن آتش هم، اگر چه پیشرفت کرده بودم، اما هنوز یاد نگرفته بودم به خوبی و سرعت آن‌ها عمل کنم. خیلی از جرقه‌ها هنوز هم به چشم می‌پرید و سیاه‌ها را می‌خندانند.

وقتی که روی تخت سفری‌ام از شدت تب نمی‌سوختم و یا با سنگ چخماق‌ها سرم گرم نبود، فقط به حساب و کتاب شرکت پوردوری بر فکر می‌کردم. راستی که خلاص شدن از دست حساب و کتاب‌های شلوغ چه سخت است. حتماً از مادرم که سنت‌هاش را به من انتقال داده بود، این وحشت را به ارث برده بودم. «تخم مرغ دزد شتر دزد می‌شود.» از دست این جور چیزها نمی‌شود خلاص شد. این‌ها را آدم از کوچکی یاد می‌گیرد و بعدها، در لحظات بحرانی،

برای ترساندن سراغ آدم می آیند. چه ضعف غریبی است این! برای خنثی کردن این جور فکرها فقط می شود به قدرت حوادث امیدوار بود. خوشبختانه قدرت حوادث فوق العاده زیاد است. ولی عجبالتاً من و مغازه که داشتیم با هم فرو می رفتیم. نزدیک بود بعد از هر رگبار که از رگبار قبلی شدیدتر و چسبناک تر بود، وسط گل و لای ناپدید شویم. فصل بارندگی بود و چیزی که تا دیروز به صخره‌ای می مانست، الان دیگر به جسم نرمی تبدیل شده بود. آب داغ باران از روی شاخه‌های آویزان مثل آبشار دنبالت می کرد، وسط کلبه و همه جای دور و اطرافش چنان پخش می شد که انگار وسط بستر قدیمی رودخانه‌ای خانه ساخته‌ای. همه کالاهای ما به بنجل تبدیل می شد، و همین طور همه امیدها و حساب و کتاب‌ها و تب که خودش هم خیس بود. باران آنقدر شدید بود که وقتی مثل چماق داغی به طرفت فرود می آمد، دهنش بسته می ماند. البته این توفان مانع نبود که حیوان‌ها دنبال هم نکنند. بلبل‌ها به اندازه شغال‌ها سرو صدا می کردند. همه جا توفان بود و من درون «کشتی» ام به نوحی می مانستم که از پا افتاده باشد. به نظرم می رسید که وقتش رسیده که کار را تمام کنم.

مادرم فقط کلمات قصار مربوط به شرافت را بلد بود؛ اما خوب یادم بود که وقتی توی خانه ما نوارهای کهنه زخمبندی را می سوزاندند، همیشه می گفت: «آتش همه چیز را پاک می کند!» مادر آدم برای همه موقعیت‌های جورواجور روزگار چیزی گفته، فقط باید گفته مناسب حال را پیدا کرد.

وقتش رسید. سنگ چخماق‌های من خوب انتخاب نشده بودند، تیز نبودند و جرقه‌هایش انگشت‌هایم را می سوزاند. بالاخره هر جور که بود، اولین دسته کالاهای علی‌رغم رطوبت آتش گرفتند. یک بسته بزرگ و کاملاً خیس جوراب بود. این ماجرا بعد از غروب آفتاب اتفاق افتاد. شعله‌ها به سرعت بالا رفتند. بومی‌های دهکده آمدند و دور آتش جمع شدند و هیجان‌زده داد و هوار کشیدند. کائوچوی خام که روبنسون خریده بود وسط کلبه جز و جز می کرد و بویش بی اراده مرا یاد آتش‌سوزی مشهور اداره تلفن در بارانداز گرنل انداخت. من با عمو شارل که آوازهای عاشقانه را خیلی خوب می خواند، برای تماشا رفته بودم. سال قبل از «نمایشگاه بزرگ» بود. وقتی بود که من هنوز بچه بودم. هیچ چیزی مثل بوها و شعله‌ها خاطرات را زنده نمی کند. کلبه ام درست همان بو را می داد. با وجود رطوبت سرتاسرش سوخت، همه چیزش سوخت، از کالاهای هم

اثری نماند. به حساب و کتاب رسیدگی شده بود. جنگل برای یک بار هم که شده خاموش بود. سکوت محض. جفدها و یوزپلنگ‌ها و وزغ‌ها و طوطی‌ها حتماً داشتند تماشا می‌کردند. شعله درست همان چیزی است که چشم‌شان را خیره می‌کند. کاری که جنگ با ما می‌کند. حالا جنگل می‌توانست سینه‌خیز بیاید و با توفان شاخ و برگش این خاکسترها را تسخیر کند. من فقط بار و بندیل مختصر خودم را نجات داده بودم، تخت تاشو، سیصد فرانک و البته - افسوس! - چندکنسرو و خوراک‌گوشت را برای توشه راه.

بعد از یک ساعت سوختن تقریباً چیزی از آلونکم باقی نمانده بود. چند شعله‌ای زیر باران و چند سیاه پر حرف‌که وسط بوی همیشگی همه مصائب، بوی جدایی ناپذیر همه شکست‌های عالم، بوی باروت نیمه مشتعل، با نوک نیزه‌هاشان خاکسترها را زیر و رو می‌کردند.

حالا دیگر وقتش رسیده بود که فلنگم را ببندم، بی‌معطلی! آیا به فورگونو برگردم، به عقب؟ آنجا سعی کنم رفتار خودم و ماوقع را شرح بدهم؟ دودل بودم... البته نه زیاد. چیزی برای توضیح نداشتم. دنیا فقط کشتن بلد است، روی تو می‌چرخد و درست مثل خفته‌ای که کک‌هایش را با غلت زدن بکشد، تو را از بین می‌برد. به خودم گفتم: «از این احمقانه‌تر مردن امکان ندارد، یعنی درست مثل بقیه مردن.» اعتماد داشتن به آدم‌ها خودش تا اندازه‌ای مردن است.

علیرغم وضعی که داشتم، تصمیم گرفتم به بیسه روبرویم بزنم و از راهی که زوبنسون بخت برگشته رفته بود، بگذرم.

در راه مدام صدای حیوانات جنگل را می شنیدم، ناله‌ها و آوازه‌ها. و نغمه‌هاشان را، اما تقریباً هرگز نمی دیدم‌شان، البته بجز بچه خوک‌کی که چیزی نمانده بودکنار سر پناه اطراقگاه لگدش‌کنم. با شنیدن آن همه فریاد آواز و نعره گمان می‌کردی که صدها و هزارها جانورکنارگوشت می‌جنبند. ولی همینکه به محل صدا نزدیک می‌شدی، دیگر چیزی نبود، غیر از آن طوطی‌های بزرگ آبی که با پرهای دست و پاگیرشان انگار برای مجلس جشن عروسی بزک دوزک کرده بودند و چنان بی دست و پا بودند که وقتی از شاخه‌ای سرفه‌کنان به شاخه دیگر می‌پریدند گمان می‌کردی بلایی سرشان آمده.

نزدیک زمین، روی خزه‌های پایین پای درخت‌ها، پروانه‌های درشت سنگین با حاشیه‌های تزیین شده پرهاشان را به زور و زار باز می‌کردند، و زیرتر ما بودیم که وسط گل و لای زرد رنگ دست و پا می‌زدیم. با تقلای زیاد پیش می‌رفتیم، مخصوصاً که سیاه‌پوست‌ها مرا روی تخت روانی که باگونی ساخته بودند، حمل می‌کردند. باربرانم وقتی که ازکنار باتلاقی می‌گذشتیم می‌توانستند مرا با خیال راحت به گل و لای بیندازند. چرا نینداختند؟ بعدها فهمیدم چرا. یا مگر نمی‌توانستند مرا بخورند؟ مگر یکی از سنت‌هاشان همین نبود؟

هر ازگاهی از این همسفرانم سؤالی می‌کردم و همیشه به من جواب می‌دادند: " بله، بله " همیشه دل‌شان می‌خواست موافقت‌کنند. آدم‌های خوبی بودند. وقتی که شکم‌روش به من مهلتی می‌داد، تب بلافاصله به جانم می‌افتاد.

نمی‌توانید باور کنید با این اوضاع چه حال بدی داشتم. حتی کم‌کم چشم‌هایم هم دیگر جایی را نمی‌دید، یا در واقع همه جا را سبز می‌دید. شب‌ها همه حیوانات وحشی عالم می‌آمدند و اطرافگاه‌مان را محاصره می‌کردند؛ ما آتش روشن می‌کردیم. با وجود این‌گاهی فریادی سقف سیاه و خفه‌کننده بالای سر ما را پاره می‌کرد. جانور زخم‌خورده‌ای علی‌رغم ترس از آدم و آتش نزدیک می‌شد تا پیش ما شکایت‌کند.

از روز چهارم به بعد دیگر حتی سعی نمی‌کردم واقعی را از غیر واقعی تشخیص بدهم. تب چیزهای غریبی را یکی بعد از دیگری توی سرم به گردش می‌انداخت و در عین حال تکه‌هایی از آدم‌ها و گوشه‌هایی از تصمیم‌ها و امیدها را که تمامی نداشتند.

اما به هر حال، امروز که فکرش را می‌کنم به خودم می‌گویم که آن سفید پوست ریشوکه یک روز صبح روی اسکله‌ای سنگی در تقاطع دو رودخانه با او روبرو شدیم، حتماً وجود داشته است، نه؟ حتی صدای غرش آبخاری را همان نزدیک‌ها می‌شنیدم. یکی بود هم قیافه آلسید، ولی با لباس گروهبان‌های اسپانیایی. بعد از سرگردانی توی کوره راه‌های جنگلی، کتره‌یی رسیده بودیم به مستعمره ریو دل ریو، از مستعمرات قدیمی پادشاهی کاستیل در اسپانیا. این نظامی بیچاره اسپانیایی هم برای خودش کلبه‌ای داشت. وقتی از تمام بدبختی‌هایم و کاری که من با کلبه خودم کرده بودم برایش تعریف کردم، حتماً کلی خندید. کلبه او البته کمکی بهتر بود، ولی نه زیاد. عذاب خاص او مورچه‌های سرخ بودند. بی شرف‌ها مسیر مهاجرت سالانه‌شان را درست از وسط کلبه‌اش انتخاب کرده بودند و از دو ماه پیش تا آن موقع یکریز مشغول عبور بودند.

تقریباً تمام کلبه را در اختیار داشتند، جنب خوردن کار ساده‌ای نبود، و بعد هم، اگر مزاحم‌شان می‌شدی، نیش‌شان را نوش جان می‌کردی.

وقتی چند تا از کنسروهایم را به‌اش دادم، داشت از شادی پر در می‌آورد، چونکه از سه سال پیش فقط گوجه‌فرنگی می‌خورد. می‌دانستم چه حالی دارد. به من گفت که تنهایی نزدیک سه هزار قوطی گوجه‌فرنگی خورده است. از انواع کارهایی که با گوجه‌فرنگی بلد بود خسته شده بود و دیگر قوطی را سوراخ

می‌کرد و خیلی ساده بالا می‌انداخت، مثل تخم مرغ خام. تا مورچه‌های سرخ خبردار شدند که کنسروهای تازه‌ای از راه رسیده، اطراف قوطی‌هاش نگهبان گذاشتند. جرأت نداشتی حتی یک قوطی را توی کلبه باز کنی، چونکه در چشم برهم زدن تمام نسل مورچه‌های سرخ را خبر می‌کردند. اشتراکی‌تر از مورچه سرخ جانوری نیست. حتی آن اسپانیایی را هم می‌توانستند درسته قورتش بدهند. از میزبانم شنیدم که پایتخت ریو دل ریو سان تاپه تا نام دارد، شهرکی است بندری که در تمام ساحل غربی آفریقا به خاطر مرکزیتش در تجهیز و تدارک‌کشتی‌های دور سفر مشهور است

راهی که ما دنبال می‌کردیم دقیقاً به همان جا ختم می‌شد. راه را درست آمده بودیم، کافی بود سه شبانه روز دیگر ادامه بدهیم. من که می‌خواستم از شرتب و هذیان خلاص بشوم، از اسپانیایی پرسیدم که آیا کمی دواي محلی که بتواند حالم را جا بیاورد سراغ دارد یا نه. سرم بد جوری اذیتم می‌کرد. ولی او نمی‌خواست از این چیزها کلمه‌ای بشنود. مستعمراتی ندیدم که به اندازه او آفریقا ترس باشد، طوری که وقتی دست به آب می‌رفت، از برگ موز استفاده نمی‌کرد، یک بسته از یک روزنامه رسمی اسپانیایی را مخصوص همین کار بریده بود. روزنامه‌ها را هم نمی‌خواند، باز درست مثل آلسید.

از سه سال پیش آنجا تنها زندگی می‌کرد، با مورچه‌ها و عادت‌های کوچک و روزنامه‌های کهنه‌اش و بعد با آن لهجه وحشتناک اسپانیایی که وقتی از کسی می‌شنوی، انگار آدم ثالثی کنارت ایستاده، بسکه غلیظ است. بنابراین عصبانی کردنش امکان نداشت. با وجود این وقتی سر سیاه پوست‌هایش نعره می‌زد، نعره‌هایش مثل غرش رعد بود. آلسید از نظر قدرت گلو انگشت کوچک‌اش هم نمی‌شد. بالاخره بسکه از این اسپانیایی خوشم آمد، همه کنسروهایم را به‌اش دادم. او هم در عوض برای قدر دانی گذرنامه خوشگلی روی کاغذ دستی ممهور به نشان کاستیل برایم درست کرد، با یکی از آن امضاها پر نقش و نگار که جعلش ده دقیقه تمام وقتش را گرفت.

امکان نداشت راه سان تاپه تا را اشتباه کنیم، اسپانیایی درست‌گفته بود. می‌بایست راست شکم‌مان را بگیریم و برویم. نمی‌دانم چطور توانستیم آنجا

برسیم، اما از یک چیز مطمئنم، و آن اینکه به محض ورود دادند دست‌کشیشی که به نظرم آنقدر ریغو بود که خودم را کنارش پر زور و گردن‌کلفت می‌دیدم. ولی زیاد طول نکشید.

شهرک سان تا پیه تا روی بدنه صخره بزرگی رو به دریا قرار داشت و آنقدر سبز بود که نگو. یقیناً از طرف دریا منظره چشمگیری داشت، از دور با شکوه و با عظمت بود، ولی از نزدیک چیزی نبود جز لاشه‌های خرکار مثل آدم‌های فورگونو که اینجا هم مثل آنجا در حال گندیدن و پختن بودند. و اما سیاه بوستان کاروان کوچکم را طی یک لحظه هشیاری روانه کردم بروند. می‌گفتند که یک منطقه بزرگ جنگل را پشت سر گذاشته‌اند و حالا موقع برگشتن می‌ترسند. وقت خدا حافظی‌گریه می‌کردند، ولی من آنقدرها ننداشتم که به حال‌شان اشک بریزم. زیاده از حد رنج‌کشیده و عرق ریخته بودم. مرضم خیال تمام شدن نداشت.

تا آنجا که یادم می‌آید یک زوج آدم و راج که اینجا یقیناً از وجودشان لبریز بود، از آن لحظه به بعد روز شب می‌آمدند و کنار تختم که مخصوص من در نمازخانه زده بودند می‌نشستند، در سان تا پیه تا سرگرمی زیادی نبود. کشیش تا خرخره جوشانده به خوردم می‌داد، صلیب دراز و طلایی رنگی روی شکمش آویزان بود و هر وقت که به بالینم نزدیک می‌شد، از اعماق ردایش جرینگ جرینگ پول خرد بلند بود. ولی صحبت با مردم دیگر برایم امکان نداشت، حتی برای پرت و پلاگفتن هم زور زیادی لازم داشتم.

واقعاً گمان می‌کردم که به آخر خط رسیده‌ام، سعی می‌کردم باز هم کمی از دنیا را از پنجره اتاق کشیش ببینم. اگر بگویم که امروز می‌توانم آن باغ‌ها را بدون اشتباهات فاحش و مسخره توصیف‌کنم، درست نگفته‌ام. البته آفتاب که یقیناً بود، همیشه همان آفتاب، انگار که تنور بزرگی دهنش را توی صورت آدم باز کرده، و بعد، پایین‌تر، باز هم آفتاب بود و ردیف به ردیف درخت‌های دیوانه مثل کاهوهای غول پیکر دهن واکرده به اندازه درخت بلوط و یا نوعی گل قاصدک که تنه سه چهارتایش به اندازه تنه شاه بلوطهای ولایت خودمان می‌شد. باضافه یکی دو وزغ به بزرگی سگ‌های اسپانیولی که خودشان را ناامیدانه از بوته‌ای به بوته دیگر می‌کشیدند.

موجودات و کشورها و اشیاء مختلف به بو خلاصه می‌شوند. همه

ماجراها مثل بویی توی بینی آدم باقی می ماند. من چشم هایم را می بستم، چون واقعاً دیگر نمی توانستم باز نگه شان دارم. و آنوقت بوی تند آفریقا، شب به شب محو می شد. مدام برایم مشکل تر بود که بتوانم آن مخلوط غلیظ خاک خشک و پایین تنه و زعفران را از هم تمیز بدهم.

زمان بود که می گذشت و به گذشته متصل می شد و باز هم می گذشت و بعد لحظه ای آمد که رعشه ها و تشنج های تازه ای وجودم را فراگرفت و بعد تکان های منظم، طوری که انگار که توی گهواره ای خوابیده بودم...

البته هنوز هم به پشت دراز کشیده بودم، اما دیگر روی چند متحرکی بودم. خودم را رها می کردم و بالا می آوردم و بیدار می شدم و دوباره می خوابیدم. روی دریا بودیم. آنقدر بوی لجن از خودم می شنیدم که قدرت شنیدن بوی طناب و قطران را نداشتم. گوشه متحرکی درست زیر دریچه چارطاق خوابیده بودم. هوا خنک بود. تنه ای گذاشته بودند. سفر همچنان ادامه داشت. اما کدام سفر؟ روی عرشه چوبی بالای سرم صدای قدم ها و آدم ها و موج ها را که به تنه کشتی می خورد و عقب می نشست، می شنیدم.

هر جا که باشی، به ندرت اتفاق می افتد که زندگی سراغت بیاید و کاسه ای زیر نیم کاسه کثافتش نباشد. برای مثال همین پدر سوخته بازی که مردم سان تاپه تا سرم در آورده بودند! مگر از وضعیت من سو استفاده نکرده بودند که مرا قاچاقی به یکی از آن کشتی های تجاری بفروشدند؟ البته کشتی خوشگلی بود، اعتراف می کنم که بود، خوش ترکیب بود و محکم و سریع با بادبان های خوشگل ارغوانی، مجلل و طلایی بود و در قسمت افسرها مبل و اثاثیه زیبایی داشت و دماغه ای با تابلویی ظریف که اینفانتا کومبیتا را در لباس چوگان نشان می داد. بعدها برایم توضیح دادند که این شاهزاده خانم نام و افتخار سلطنتی و ممه های غلبه شان را به این کشتی تقدیم کرده اند. چه کار فریبایی!

به هر حال، وقتی به ماجرایم فکر می کردم، می دیدم که اگر در سان تاپه تا مانده بودم، هنوز هم مثل خر مریض بودم، و حتماً توی خانه آن جناب کشیش که سیاه ها مرا پیشش برده بودند، چانه می انداختم... اگر به فورگونو بر می گشتم چه؟ صد در صد نمی توانستم به خاطر حساب و کتاب شرکت پانزده سال دوام

بیاورم؟ ... اینجا لااقل متحرک بود و همین خودش جای امیدواری داشت... وقتی فکرش را می‌کنم، ناخدای اینفانتا کومبیتا موقع لنگر برداشتن کار خوبی کرده بود که مرا از کشیشم خریده بود، ولو مفت مسلم. ناخدا تمام دار و ندارش را سر این معامله به خطر انداخته بود. ممکن بود تمامش را بیازد... امیدوار بود که هوای دریا حال را جا بیاورد. سزاوار جایزه‌ای بود. داشت برنده می‌شد، چونکه من حالم بهتر بود و می‌دیدم که از این بابت خوشحال است. البته هنوز هم بدجوری هذیان می‌گفتم، اما کمی هم منطق چاشنی‌اش می‌کردم... از وقتی که چشم‌هایم را باز کردم، ناخدا با آن کلاه بردارش، مدام درکنج عزلتم عیادت می‌آمد. به همین هیأت جلوی من ظاهر می‌شد.

هر وقت می‌دید که با وجود تب شدیدم چه زوری می‌زنم که از جایم بلند شوم، کلی تفریح می‌کرد. آنقدر که دلم می‌خواست بالا بیاورم. به من می‌گفت: «خوب، ریغو، خیلی زود آمادهٔ پارو زدن با بقیه می‌شوی!» لطف داشت. قاه قاه می‌خندید و در همین حال آرام و البته دوستانه با تازیانه کوچکش نوازشم می‌کرد، البته روی پس‌گردنم، نه روی لنبرم. دلش می‌خواست من هم خوشحال باشم و از معاملهٔ خوبی که با خریدن من کرده بود، لذت ببرم.

غذای کشتی به نظرم فوق‌العاده خوب بود. مدام پرت و پلا می‌گفتم. خیلی سریع، همانطور که ناخدا پیش بینی کرده بود، آنقدر قدرت پیدا کردم که بتوانم گاهی با رفقا پارو بزنم. ولی جایی که فقط ده نفر از این رفقا بودند، من صدتاشان را می‌دیدم. عوضی می‌دیدم.

طی این سفر زیاد خسته نشدیم، چون بیشتر مواقع بادبان‌ها ما را جلو می‌بردند. وضعیت ما توی عرشهٔ وسطی از وضعیت مسافره‌های آس و پاس قطارهای درجهٔ سه بدتر نبود و از وضعیتی که در موقع آمدن توی «دریا سالار براکتون» داشتم خطر کمتری داشت. ضمن این سفر از شرق به غرب اقیانوس اطلس، خیلی پیش می‌آمد که مدتی طولانی پا روی پا بگذاریم. هوا خنک شد. دیگر روی عرشه کسی از بابت هواگله‌ای نداشت. فقط همه فکر می‌کردند که زیاد طولانی شده است. آنقدر جنگل و دریا را دیده بودم که تا ابد بسم بود.

بدم نمی‌آمد راجع به مقصد و چون و چرا سفرمان جزئیاتی از ناخدا بپرسم، ولی از وقتی که حالم بهتر شده بود، دیگر به سرنوشت من علاقه‌ای نداشت. بعلاوه خود من هم هنوز نمی‌توانستم وارد صحبت‌های جدی بشوم.

ناخدا را فقط از دور دیدم، درست مثل یک ارباب واقعی. درکشتی، بین خدمه دنبال روبنسون گشتم و چند بار نیمه‌های شب و در سکوت مطلق با صدای بلند صدایش زدم. هیچ‌کس جوابی به من نمی‌داد، جز چند ناسزا و تهدید در آن زندان محکومین به اعمال شاقه.

اما هر چه بیشتر به جزئیات و اوضاع ماجرای خودم فکر می‌کردم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که کلک سان تا په‌تا روی او هم پیاده شده است. فقط حتماً روبنسون الان روی کشتی دیگری پارو می‌زد. سیاه پوست‌های جنگل حتماً همه‌شان توی این معامله دست داشتند. لابد همیشه از این کارها می‌کردند. اشیاء و آدم‌هایی را که بلافاصله نمی‌خوردند، می‌بردند و می‌فروختند، بالاخره زندگی آن‌ها هم می‌بایست بچرخد. دلیل مهربانی نسبی سیاه‌ها نسبت به من به کربه‌ترین وجه ممکن روشن می‌شد.

اینفانتا کومبیتا باز هم هفته‌های متمادی، همراه تهوع مخصوص دریا از روی امواج اطلس گذشت و بعد یک شب همه چیز در اطراف مان آرام شد. دیگر هذیان نمی‌گفتم. اطراف لنگرمان آرام می‌جنبیدیم. فردای آن شب، موقع بیداری، وقتی دریچه‌ها را باز کردیم، فهمیدیم که به مقصد رسیده‌ایم. منظره محشری بود!

چهار شاخ مانده بودیم. چیزی که لابلای مه می دیدیم آنقدر تعجب آور بود که اول باور نمی کردیم و بعد، وقتی که بلافاصله جلوتر رفتیم، با دیدنش که شق و رق جلوی ما قد علم کرده بود، گرچه برده های کشتی بودیم، اما به قاه قاه افتادیم...

مجسم کنید که شهرشان سرپا ایستاده و کاملاً عمودی است. نیویورک شهر ایستاده ای است. تا آن موقع البته شهرهای زیادی دیده بودیم، آنهم شهرهای قشنگ و بندرهای مشهور و غیره. ولی در کشور ما، شهرها خوابیده اند. چه کنار رودخانه و چه در کنار دریا روی چشم اندازها دراز می کشند و منتظر مسافر می مانند، در حالیکه این یکی، این آمریکایی اصلاً قرار نداشت، نخیر شق و رق ایستاده بود، ابداً کمر خم نمی کرد، شق و رق و ترسناک.

به نظر ما خنده دار بود. شهری که عمودی ساخته شده باشد البته خنده دار هم هست. ولی ما فقط گردن به بالا می جنبیدیم، چونکه در همین وقت از روی دریا و از وسط مه غلیظ خاکستری سرخ تاب باد سردی بلند شده بود، باد تند و نافذی که به شلوارهای ما و درز و شکاف های حصار شهر حمله می کرد، یعنی به خیابان های شهر که ابرها از دست باد به اشان پناه می بردند. مسیر کشتی ما درست جلوی دهانه فاضلابی بود که آب بدرنگش به دریا می ریخت و لابلای یک ردیف قایق کوچک غرغرو و یدک کش های حریص و جیغ جیغو می چرخید و می پیچید.

آس و پاس‌ها هرگز نمی‌توانند راحت جایی پیاده شوند، برده‌های کشتی‌ها که جای خود دارند، مخصوصاً که مردم آمریکا اصلاً از برده‌های کشتی که از اروپا می‌آیند، دل خوشی ندارند. می‌گویند: «این‌ها همه‌شان آنارشویست‌اند». خلاصه نمی‌خواهند کسی را به سرزمین‌شان راه بدهند غیر از فضول‌هایی را که پول خرج می‌کنند، چونکه همه پول‌های اروپایی بچه دلارند. من هم شاید می‌توانستم امتحان کنم، مثل بعضی‌ها که کرده بودند، با شنا به بندر برسیم و همینکه پایم به خشکی رسید فریاد بزنم: «زنده باد دلار! زنده باد دلار!» یکی از راه‌هایش همین است. خیلی‌ها هستند که به این ترتیب پیاده شده‌اند و بعد از مدتی پول و پله‌ای به هم زده‌اند. البته این طور می‌گویند، هیچ وقت نمی‌شود زیاد مطمئن بود. در خواب چیزهای عجیب و غریب تراز این هم اتفاق می‌افتد. من همراه تب نقشه دیگری در سر داشتم.

چون توی کشتی در شمارش‌کک‌ها خبره شده بودم (نه فقط گرفتن‌شان، بلکه در جمع و تفریق و خلاصه آمارگیری از آن‌ها) - کار ظریفی بود که در ظاهر اهمیتی نداشت، اما اگر خوب دقت می‌کردی، می‌دید که برای خودش تکنیکی دارد که مولای درزش نمی‌رود - می‌خواستم از این فن استفاده کنم. هر چه دل‌تان می‌خواهد راجع به آمریکایی‌ها بگویید، ولی این از حیث تکنیک از همه واردترند. حتماً از فن من در شمارش‌کک‌ها خوش‌شان خواهد آمد، دیوانه‌اش خواهند شد. از قبل مطمئن بودم. آن‌طورها من فکر می‌کردم، حتماً یختم می‌گرفت.

نزدیک بود بروم و کارم را عرضه کنم که یکهو به کشتی ما دستور دادند به خلیج کوچکی در همان نزدیکی به قرنطینه برویم. جای سر پوشیده‌ای بود در صدارس دهکده کوچک محفوظی وسط خلیج آرامی در دو مایلی شرق نیویورک.

چندین هفته آنجا تحت نظر بودیم، آنقدر که به آنجا عادت کردیم. به این ترتیب هر غروب بعد از شام، گروهی از خدمه برای آوردن آب به دهکده می‌رفت. می‌بایست من هم جزو این گروه باشم که قصدم را عملی کنم. رفقایم می‌دانستند می‌خواهم چه کنم، ولی زیاد به این ماجرا علاقمند نبودند. می‌گفتند: «دیوانه است، ولی خطرناک نیست.» در اینفانتاکومبیتا غذا بد نبود، کمی کتک می‌خورند ولی نه زیاد و به هر حال می‌گذشت. کار متوسطی

بود. و از همه بهترش این بود که هرگز از کشتی اخراج نمی شدند و حتی شاه کاستیل قول داده بود که در سن شصت و دو سالگی مقرری بازنشستگی مختصری هم به اشان بدهند. این دورنما شادشان می کرد؛ موضوعی برای رویاهاشان فراهم می شد و بعلاوه روزهای یکشنبه می توانستند احساس آزادی کنند و گذشته از این به بازی رأی گیری هم بروند.

طی هفته هایی که در قرنطینه بودیم، همه در کشتی نعره می زدند و به نوبت دست به یخه می شدند و بعد هم روی هم می افتادند. ولی چیزی که مانع فرارشان با من می شد، در درجه اول این بود که نمی خواستند از این آمریکا که من کشته مرده اش بودم حتی کلمه ای هم بشنوند. هرکس برای خودش لولویی دارد، لولو خرخره این ها هم آمریکا بود. حتی سعی می کردند که از آمریکا بیزارم کنند. هر چه به اشان می گفتم که من توی این کشور چند نفر را می شناسم، از جمله لولا کوچولویم راکه حالا حتماً حسابی پولدار شده و بعد هم یقیناً آن روبنسون راکه لابد داشت آنجا دم و دستگاهی به هم می زد، بی فایده بود. نمی خواستند از انزجار و بیزاری و نفرت شان نسبت به ایالات متحده کوتاه بیایند. به من می گفتند: «تو همیشه سرت به سنگ خواهد خورد.» یک روز وانمود کردم که می خواهم همراه شان برای آوردن آب تا تلبه بروم و بعد به اشان گفتم که دیگر به کشتی بر نمی گردم. مرحمت زیاد!

برو بچه های خوبی بودند، جان می کردند، و چند بار به من گفتند که ابدأ با کاری که می خواهم بکنم موافق نیستند، اما به هر حال برایم آرزوی موفقیت و سلامت کردند و همین طور آرزو کردند که به من خوش بگذرد، البته به روش خودشان. به من گفتند:

- برو! برو! ولی باز هم به ات می گوئیم: آدم آسمان جل نباید غلط زیادی بکند! تب عقلب را خورده! از آمریکای عزیزت خراب تر از ما بر می گردی! این غلط های زیادی کار دستت می دهد! می خواهی بروی و تجربه زیاد کنی؟ اگر حالت بشود کمی هستی، می فهمی که همین حالا هم تجربه هایت از سرت زیادتر است!

فایده ای نداشت که بگویم آنجا دوستانی دارم که منتظر دیدنم هستند. نمی توانستم حالی شان کنم. فقط می گفتند: - دوست؟ دوست؟ دوست هایت دل شان نمی خواهد سر به تنت باشد! مدت هاست که این دوست های جناب عالی

فراموشت کرده‌اند!...

- ولی من دلم می‌خواهد این آمریکایی‌ها را ببینم! بعلاوه خوشگل‌ترین
زن‌های دنیا هم اینجا هستند!...

اصرارم فایده نداشت. جواب می‌دادند:

- تو را به خدا با ما برگرد، پسر! داریم بهات می‌گوییم که ارزشش را ندارد.
از الانت مریض‌تر می‌شوی! بگذار بهات بگوییم که آمریکایی‌ها چه جور
آدم‌هایی هستند! همه‌شان یا میلیونرند یا گداگشنه! حد وسط وجود ندارد! با سر
و وضعی که تو داری حتماً میلیونرهاش را نخواهی دید! ولی گداگشنه‌ها را تا دلت
بخواهد، چرا! خیالت راحت باشد! همینکه رفتی خواهی دید!...

رفقایم این طور فکر می‌کردند. بالاخره این بدبخت‌های مفعول
خارشکی کفرم را در آوردند. به‌اشان گفتم:

- ولم‌کنید، راحتم بگذارید، همه‌تان! از حسودی دارید مزخرف سر هم
می‌کنید، فقط همین! خواهیم دید که آمریکایی‌ها نقله‌ام می‌کنند یا نه! بعدها
معلوم می‌شود! ولی قدر مسلم این است که شماها مرد نیستید، لای پاهاتان
چیزی ندارید غیر از یک سوراخ نرم! فقط همین!

جواب دندان شکنی داده بودم.

هوا تاریک می‌شد و ازکشتی با سوت احضار شدند. همه‌شان با هم پارو
زدند و رفتند، همه غیر از من. آنقدر صبر کردم تا دیگر صداشان را نشنیدم، ابدأ، و
بعد تا صد شمردم و بعد تا جایی که می‌توانستم با سرعت هر چه تمام‌تر به
طرف دهکده دویدم. دهکده جای ترو تمیز کوچکی بود با چراغ‌های روشن و
خانه‌های چوبی در دو طرف کلیسای کوچکی که مثل خانه‌ها خالی و ساکت بود؛
اما من از ترس و از مالاریا می‌لرزیدم. اینجا و آنجا ملاحی را می‌دیدم که
انگار کاری نداشت، و حتی چند بچه، و بعد دختر جوانی که عضلات پر و
پیمانی داشت. رسیده بودم به آمریکا! بعد از آن همه ماجراهای خشک دیدن
همچو صحنه‌ای کیف دارد. دوباره زندگی مثل میوه‌ای آبدار می‌شود. من به تنها
دهکده‌ای که هیچ‌کاری نداشت، وارد شده بودم. یک فوج ملاح و خانواده‌هاشان
مراقب این خانه‌ها بودند و آماده برای روزی که طاعون از یک‌کشتی مثل‌کشتی ما
برسد و زندگی بندر بزرگ را به خطر بیندازد.

توی همین خانه‌ها بود که تا آنجا که از دست‌شان بر می‌آمد خارجی‌ها را

می فرستادند آن دنیا که مردم شهری گرفتار درد و مرض نشوند. حتی قبرستانی آماده دم دست داشتند که همه جای گل کاشته بودند. منتظر بودند. شصت سالی بود که منتظر بودند و کاری غیر از انتظار نداشتند.

کلبه کوچکی را پیدا کردم و چپیدم تو و بلافاصله خوابم برد. صبح روز بعد کوجه‌ها پر از ملاحانی بود که لباس‌های کوتاه تن‌شان بود و چنان چهارشانه و خوش قد و بالا بودند که بیا و تماشا کن. همه‌شان با جارو و سطل آب اطراف پناهگاهم و دور و بر چهار راه‌های این دهکده فرضی مشغول کار بودند. بی فایده بود که خودم را به بی‌اعتنایی بزنم؛ آنقدر گرسنه‌ام بود که بی اراده به جایی که بوی غذا از آن بلند بود، نزدیک شدم.

آنجا بود که وسط دو ملاح که می‌خواستند مدارک شناسایی‌ام را ببینند گیر افتادم. بلافاصله صحبت به آب انداختن من پیش کشیده شد. از نزدیک‌ترین راه بردند پیش مدیر قرنطینه و آنجا با اینکه بدبختی دائمی‌ام به من دل و جرأتی داده بود، اما آنقدرها قرص و محکم نبودم. هنوز تب‌زده‌تر از آن بودم که بتوانم چیزی دست اولی سر هم بندی‌کنم. در واقع عقب نشینی می‌کردم، چون دلم به این کار نبود.

بهتر بود غش‌کنم. و کردم. چشم‌که وا کردم توی دفترکار بودم و چند نفر زن با لباس‌های روشن جای مردهای اطرافم را گرفته بودند، این‌ها با مهربانی یک ردیف سؤال بی ربط کردند که من در مقابل می‌بایست وانمود کنم که از طرح‌شان خوشحالم. ولی در این دنیا همه مهربانی‌ها بالاخره تمام می‌شوند و از فردای آن روز مردها دوباره صحبت زندان را پیش کشیدند. من از فرصت استفاده کردم و صحبت‌کک‌ها را مطرح کردم، همین طوری، بیهوا... گفتم که گرفتن‌شان را بلدم... شمردن‌شان را بلدم... کارم همین است، و همین طور بلدم این انگل‌ها را در لیست‌های دقیق آماری دسته بندی‌کنم. بلافاصله دیدم که رفتارم جلب توجه کرده و دارند به من دقیق‌تر نگاه می‌کنند. داشتند به حرف‌هایم گوش می‌دادند. ولی البته باورکردنش را چه عرض‌کنم.

بالاخره سر پزشک ایستگاه قرنطینه آمد. به‌اش می‌گفتند «افسر پزشک». رفتار خشنی داشت، اما سرعت عملش از بقیه بیشتر بود. به من گفت:

- این حرف‌ها یعنی چه که راجع به شمردن‌کک‌ها تحویل ما می‌دهی، پسر جان؟ دست بردار!...

می خواست کلکی سوارکننده من جا بزنم. ولی من بلافاصله تمام خطابه‌ای را که آماده کرده بودم روکردم:

- من به شمردن کک‌ها اعتقاد دارم! گمان می‌کنم که یکی از پایه‌های تمدن همین باشد، چونکه شمارش در اصل مادهٔ خام معتبرترین آمارهاست!... هرکشور پیشرفته‌ای باید از تعداد کک‌هایش با خبر باشد، بتواند آن‌ها را از نظر جنس و سن و بر حسب سال و فصل گروه بندی کند...
سر پزشک به حرفم دوید و گفت:

- دست بردار! دست بردار! بس است، جوان! قبل از شما هم خیلی از این‌گردن‌کلفت‌های اروپایی آمده‌اند اینجا و از این لاطائلات به خوردمان داده‌اند، ولی همه‌شان مثل بقیه آنارشیست از آب در آمده‌اند، حتی بدتر از بقیه... این‌ها حتی به آنارشی هم اعتقادی نداشتند. چاخان بازی بس است!... فردا می‌روی در قسمت حمام‌های مهاجرهای آن جزیرهٔ روبرو، جزیره الیس^۱ که امتحانت را بدهی! معاونم سرگرد میسچیف^۲ به من اطلاع خواهد داد که دروغ گفته‌ای یا نه. از دو ماه پیش تا حالا آقای میسچیف از من یک مأمورکک شمار می‌خواهد. محض امتحان پیشش خواهی ماند! بزن بچاک! و اگر به ما کک زده باشی می‌اندازیمت به دریا! بزن بچاک! مواظب رفتار خودت هم باش!

بچاک زدن از حضور این مقام آمریکایی را بلد بودم، همانطور که از حضور مقامات دیگری هم بچاک زده بودم، اول پیشم را نشان دادم و بعد با عقب‌گردی سریع پسم را، و سلامی نظامی هم چاشنی عقب‌گردم کردم.

فکر کردم که این روش آماری به اندازهٔ هر روش دیگری می‌تواند به نیویورک نزدیک کند. از فردای آن روز آقای میسچیف، سرگرد موزد بحث، مختصراً مرا در جریان کارم گذاشت، مردی بود چاق و زردنبو و تا حد ممکن نزدیک بین، تازه عینک دودی بزرگی هم می‌زد. لابد مثل روش حیوانات وحشی در شناختن شکار، مرا از طرح کلی هیکلم می‌شناخت، چونکه در مورد جزئیات با آن عینکی که می‌زد، هیچ جور شناختی ممکن نبود. کارمان را بدون دردرسر پیش بردیم و گمان می‌کنم که در اواخر کار آموزشی‌ام، میسچیف نسبت به من علاقه‌ای هم پیدا کرده بود. ندیدن خودش دلیل خوبی برای دوست داشتن

1. Ellis

2. Mischief

آدم هاست، البته روش چشمگیرم در گرفتن کک‌ها شیفته‌اش کرده بود. از نظر حبس کردن شرورترین، سخت‌ترین و بی‌قرارترین کک‌ها، در تمام ایستگاه لنگه‌ام پیدا نمی‌شد. من حتی می‌توانستم نر و ماده‌شان را روی تن مهاجرها پیدا کنم. باورکنید که کار سختی بود... میسجیف بالاخره کاملاً به زیردستی من ایمان آورد.

غروب که می‌شد، بسکه کک‌کشته بودم، ناخن شست و سبابه‌ام کبود بود ولی هنوز کارم تمام نشده بود، چونکه مهم‌ترین قسمت کارم مانده بود؛ می‌بایست گزارش روز را تنظیم کنم: کک‌های لهستانی در یک ستون، کک‌های یوگوسلاو در ستون دیگر... کک‌های اسپانیایی... شپش کریمه‌ای... شپش پرویی... خلاصه هر چه که قاچاقی سفر می‌کرد و تن آدمی را زیر زیرکی می‌گزید از زیر ناخن‌های من می‌گذشت. همین طور که می‌بینیدکاری بود ظریف و در عین حال غول آسا. اعداد و ارقام ما در نیویورک در دایره خاصی که به ماشین‌های الکتریکی کک شمار مجهز بود، بررسی می‌شد. هر روز، یدک‌کش کوچک قرنطینه تمام عرض خلیج را طی می‌کرد که اعداد و ارقام ما را برای بررسی یا بایگانی حمل‌کند.

به این ترتیب روزهای زیادی سپری شد، من کمی بهتر شده بودم، ولی به تدریج که هذیان و تبم در این رفاه از بین می‌رفت، کرم ماجرا جوویی و بی‌احتیاطی‌های تازه دوباره به سراغم آمد و خیلی زود کارش را کرد. در ۳۷ درجه همه چیز دوباره کسالت بار و مبتذل می‌شود.

البته می‌توانستم تا هر وقت که دلم بخواهد آنجا بمانم، غذای خوب ایستگاه را می‌خوردم و از همه بهتر اینکه دختر پانزده ساله سرگرد میسجیف که هنوز یادم می‌آید، هر روز ساعت پنج با دامن فوق‌العاده کوتاهش جلوی پنجره دفتر کارمان برای بازی تنیس می‌آمد. پاهایش اگرچه یک‌مردانه بود، اما در عین حال ظرافت داشت. زیبا و در حال شکفتن. مربی‌های جوان ایستگاه از کنارش جنب نمی‌خوردند.

ناکس‌های هرزه احتیاجی نداشتند که مثل من با کار مفیدی که امثال من می‌کردند، بودن‌شان را توجیه کنند! حتی یکی از حرکات کوچک‌شان را هم در اطراف بت‌کوچولوی خودم از دست نمی‌دادم. روزی دو سه بار رنگم مثل گچ سفید می‌شد. بالاخره به خودم گفتم که ممکن است شب‌ها مرا هم با یکی از آن

ملاح‌ها عوضی بگیرد. به این امیدها پرو بال می‌دادم که یک روز شنبه در بیست و سومین هفتهٔ ورودم دری به تخته خورد. یکی از همکارهایم که ارمنی و متصدی یدک‌کش آمار بود، غفلتاً مأمورکک شماری سگ‌های گروه جویندگان طلا در آلاسکا شد.

اگر بنا بود در زندگی ترقی کند، کرده بود و داشت بادمش‌گردو می‌شکست. سگ‌های آلاسکا در واقع خیلی ارزشمندند. همیشه به آن‌ها احتیاج هست. خوب از شان مراقبت می‌کنند. در حالیکه مهاجرها بهتر است بروند به درک. توی سر سگ بزنی مهاجر از آب در می‌آید.

چون از آن به بعد کسی دم دست نبود که آمار و ارقام را به نیویورک ببرد، در دایرهٔ ما برای انتقال من طاقچه بالا نگذاشتند. میسجیف، رئیس من، موقع خدا حافظی با من دست داد و توصیه کرده در شهر کاملاً سر به زیر و سر به راه باشم. آخرین توصیهٔ این مرد شریف به من همین بود و همان‌طور که هرگز برگشتم را ندید، خودم را هم ندید. همینکه به بارانداز رسیدیم، رگبار شدیدی غافلگیرمان کرد، از نیم تنهٔ نازکم‌گذشت و آمار و ارقام را که دستم داشتم، شست. البته بعضی از کاغذها را توی کیف ضخیمی که از جیبم بیرون می‌زد نگه داشتم تا خودم را در شهر جای تاجری قالب‌کنم، و پر از ترس و هیجان به طرف ماجراهای دیگری تاختم.

وقتی به طرف دیوار این شهر عمودی سر راست می‌کردم، نوعی سرگیجهٔ وارونه احساس می‌کردم، چونکه واقعاً هر جا را می‌دیدم پنجره زیادتر از حد انتظار بود و همه آنقدر شبیه هم که احساس تهوع می‌کردی.

لباس کمی تنم بود، و من که می‌لرزیدم به طرف تاریک‌ترین شکافی که در این حجم عظیم می‌شود پیدا کرد، رفتم، با این امید که رهگذرها مرا وسط خودشان نینند. خجالت دست و پاگیر. چیزی نبود که ازش بترسم. خیابانی که انتخاب کرده بودم، واقعاً از همه باریک‌تر بود، به باریکی نهری در کشور خودمان، و پر زباله و کثافت، مرطوب و پر از تاریکی. آنجا آنقدر آدم ریز و درشت راه می‌رفت که مرا عین سایه همراه خودشان بردند. آن‌ها هم مثل من راهی شهر بودند، سرشان را زیر انداخته بودند و لابد سرکار می‌رفتند. مثل فقرای همهٔ جاهای دیگر.

راهم راکج کردم و به سمت راست به خیابان روشن تری پیچیدم، طوری که انگار می دانستم کجا می روم. اسم این خیابان «برادوی» بود. اسمش را روی پلاکی خواندم. بالای آخرین طبقه ها نور بود و مرغ های دریایی و آسمان تکه پاره. اما ما وسط گرگ و میش زیر در حرکت بودیم، وسط نوری بیمارگونه مثل نور جنگل، نوری چنان خاکستری که خیابان را مثل پنبه آلوده ای پر کرده بود. مثل زخم غم انگیزی بود که به جایی ختم نمی شد، و ما، در اعماقش، از یک سر خیابان تا سر دیگرش، از غصه ای به غصه دیگر، به طرف انتهایی که هرگز کسی به چشم ندیده، به طرف انتهای همه خیابان های جهان.

اتوموبیلی نمی گذاشت، فقط آدم بود پشت آدم.

بعدها شنیدم که آنجا محله آبرومندی است، محله طلاست: مانهاتان. به آنجا همه پیاده وارد می شوند، درست مثل کلیسا. آنجا قلب همه بانک های امروزه دنیاست. با وجود این کسانی هستند که موقع عبور تف به خیابان می اندازند. چه دل و جراتی.

این محله پر طلاست، معجزه ای است مجسم، و حتی از لای درها از پچیچه دلار که به هم می خورد، می شود صدای این معجزه را شنید، دلار همیشه سبک، روح القدس واقعی، گرانبها تر از خون.

در هر صورت فرصتی بود که برای تماشا بروم و حتی وارد شدم تا با این کارمندا که نگهبان اسکناس بودند، حرف بزنم. همه شان دلمرده اند و مزد نا

قابلی می‌گیرند.

وقتی مؤمنان به بانک خودشان وارد می‌شوند، نباید تصور کنید که هرکاری دل‌شان خواست می‌توانند بکنند. ابدأً از دریچهٔ مشبک کوچکی با دلار درد دل می‌کنند، در واقع اعتراف می‌کنند. سر و صدایی نیست، نور چراغ‌ها ملایم است، باجهٔ کوچکی است وسط ستون‌های ستبر، فقط همین. نان مقدس را نمی‌خورند. می‌گذارند روی قلب‌شان. نمی‌توانستم مدت زیادی برای ستایش‌شان بمانم. می‌بایست از لابلای دیوارهای صاف و بی‌نور دنبال مردم خیابان بروم.

یکدفعه خیابان مثل دره‌ای که به برکهٔ پر نوری ختم بشود، پهن شد. آنجا خودم را جلوی دریاچه‌ای از نور دیدم که بین خانه‌های غول آساگیر افتاده بود. درست وسط این فضای باز، خانهٔ کوچکی بود شبیه خانه‌های روستایی که اطرافش را چمن پژمرده‌ای پوشانده بود.

از چند نفر که از کنارم رد می‌شدند پرسیدم که این خانه چیست، اما بیشترشان خودشان را می‌زدند به کری. وقت نداشتند. بالاخره جوانکی که از نزدیکم می‌گذشت، به من گفت که این ساختمان شهرداری است، بنای یاد بودی است از دوران استعمار که فقط از نظر تاریخی اهمیت دارد... آنجا حفظش کرده‌اند... اطراف این واحه میدانی شده بود پر نیمکت و اگر می‌نشستی می‌توانستی عمارت شهرداری را دل سیر تماشا کنی. وقتی آنجا رسیده بودم چیز تماشایی دیگری نبود.

یک ساعتی آنجا ماندم تا اینکه از آن تاریکی، از آن جمعیت در هم برهم و عنق، یکدفعه بهمی از زن‌های فوق‌العاده خوشگل به طرف روشنایی سرازیر شد.

چه کشفی! چه آمریکایی! چه کیفی! خاطرهٔ لولا و قماشش مایوسم نکرده بود! واقعیت داشت!

به اوج زیارتم رسیده بودم. و اگر در همین حال گرسنگی حضورش را مدام اعلام نمی‌کرد، گمان می‌کردم که حتماً به یکی از آن الهامات ملکوتی زیبایی دست یافته‌ام. این زیبارویان که من گرم اکتشاف‌شان بودم می‌توانستند با یک سر سوزن اعتماد و وا دادن از وضعیت فلاکت بار بشری خودم خلاصم کنند. فقط ساندویچی کافی بود که تصور کنم وسط معجزه‌ای هستم! ولی چقدر جای این

ساندویچ خالی بود!

با همه این حرف‌ها چه نرمش دلفریبی! چه ظرافت غیر قابل تصویری! چه حسن اتفاق هماهنگی! چه زیر و بالای سهمگینی! پیروزی همه بلایا! این همه شاهکار آفرینش صورت و پیکر در میان این همه موبور! این همه موخرمایی! موحنایی! هر قدر می‌آمدند باز از تعدادشان کم نمی‌شد! به خودگفتم نکند یونان باستان دوباره دارد زنده می‌شود؟ چه به موقع رسیده‌ام!

این فرشته‌ها بیشتر از این جهت به نظر آسمانی بودند که ابداً به نظر نمی‌رسید متوجه موجودیت من شده باشند، متوجه من که محو جمال‌شان کناری روی نیمکت نشسته بودم، عرق تخیلات عرفانی و جسمانی ناشی از گنه گنه و، اعتراف می‌کنم، گرسنگی. اگر بیرون شدن از تن ممکن باشد، آن لحظه حاضر بودم برای همیشه بیرون بیایم. هیچ چیزی جلو دارم نبود.

این کارمندان بی همتا می‌توانستند مرا همراه‌شان ببرند و به باد فنا بدهند، کافی بود اشاره‌ای کنند، کلمه‌ای بگویند تا همان آن سر تا پا به دنیای رویا فرو بروم. ولی حتماً مشغله داشتند.

یکی دو ساعتی در این بهت‌گذشت. دیگر آرزویی نداشتم.

بالاخره دل و روده‌ای هم هست. تا حالا دست داده که در روستاهای خودمان بازی دوره‌گردها را ببیند؟ کیف پولی را پر از دل و روده گندیده مرغ می‌کنند. بله، آدم هم عین همین است، فقط بزرگتر است و متحرک و حریص، و بعد، رویاهایش را هم دارد.

می‌بایست واقعیت‌ها را هم ببینم و یکهو از همه ذخیره ناقابل پول‌هایم برداشت نکنم. پول زیادی در بساطم نبود. حتی جرأت شمردنش را هم نداشتم. البته اگر هم داشتم نمی‌توانستم، چون همه چیز را دو برابر می‌دیدم. فقط زیر انگشتانم حس می‌کردم کم است، چند تا اسکناس نازک، همراه آمارهای ناقص من.

مردها هم از آنجا رد می‌شدند، بیشترشان مردهای جوان با سر و صورتی که انگار از چوب صورتی ساخته شده بود و نگاه‌هایی خشک و یکنواخت و آرواره‌هایی که به نظر غیر عادی می‌آمد، بسکه پهن و نتراشیده بود... به هر حال حتماً زن‌هاشان آرواره‌های این ریختی را بیشتر می‌پسندند. نرها و ماده‌ها انگار هر کدام‌شان از یک طرف می‌رفتند. زن‌ها فقط به ویتترین مغازه نگاه

می‌کردند، چشم‌هاشان را فقط کیف‌ها و اشیاء و چیزهای ابریشمی جذب می‌کرد، توی هر ویترونی کمی از آن‌ها را به صورتی دقیق و چشمگیر چیده بودند. وسط جمعیت از پیرها خبری نبود. از زوج‌ها هم همین‌طور. به نظر نمی‌رسید که کسی از دیدن من که ساعت‌ها روی نیمکت جماعت را تماشا می‌کردم، تعجب کرده باشد. ولی مأمور پلیس که مثل دواتی وسط خیابان کاشته شده بود، به من مظنون شد و مراقبم بود که مبادا نقشه عجیب و غریبی کشیده باشم. کاملاً واضح بود.

هر جا که باشی، همینکه توجه مقامات به طرفت جلب شد، بهترین کار این است که جیم بشوی، آنهم به سرعت. نباید بایستی و توضیح بدهی. به خودم گفتم: «خودت را گم و گور کن!»

از قضا سمت راست نیمکتم سوراخ پهنی وسط پیاده‌رو دهن باز می‌کرد، مثل دهنه متروهای خودمان. این سوراخ به نظرم درست مناسب آمد، پلکانی داشت تماماً از سنگ مرمر صورتی. خیلی‌ها را دیده بودم که آن تو می‌روند و بعد بیرون می‌آیند. به این حفرة زیر زمینی می‌رفتند تا سری سبک‌کنند. بد جوری جا خوردم. تالاری هم که این قضا یا درش جریان داشت، از مرمر صورتی بود. نوعی استخر شنا که تمام آبش خالی شده باشد، استخری بد بو پر از سر و صدای وحشیانه و پر از نور غیر مستقیم بیرون، نور دم غروب که روی مردهای دگمه باز محو می‌شد، مردهایی که از شدت زور زدن جلوی چشم همه قرمز می‌شدند. مرد و مردانه بدون رو در بایستی، وسط خنده آن‌هایی که اطراف ایستاده بودند، همراه تشویق‌هایی که نثار هم می‌کردند، درست مثل این بود که بازی فوتبال راه انداخته‌اند. موقع رسیدن اول نیم تنه‌ها را می‌کنند، انگار که می‌خواهند زور آزمایی کنند. خلاصه سنت این بود که با لباس مخصوص وارد گود شوند.

و به این ترتیب با خیال راحت بادگلو و بدتر از این بیرون می‌دادند، مثل دیوانه‌ها تکان می‌خوردند و توی مستراح‌ها مستقر می‌شدند. تازه واردها وقتی که از پلکان پایین می‌آمدند می‌بایست به هزارها شوخی رکیک جواب بدهند، اما با وجود این همه‌شان شاد و شنگول بودند.

هر قدر بالا در خیابان این مردها با وقارتر و حتی عبوس‌تر بودند، تأثیر خالی کردن دل و روده همراه تشویق به همان نسبت بیشتر مایه آسودگی خاطر و

لذت درون‌شان بود.

در مستراح‌ها بیشترشان کثیف و زهوار در رفته بود و از لولاها بیرون می‌زد. همه از دم مستراحی دم مستراح دیگر می‌رفتند و لطیفه‌ای حواله می‌دادند و آن‌هایی که منتظر جای خالی بودند سیگار برگ دود می‌کردند و به شانه مشغول که گرم‌کار بود می‌زدند، و او، سرش را در اثر زور در دست‌هایش قایم می‌کرد. خیلی‌ها مثل زخمی‌ها و زائوها می‌نالیدند. بیس‌ها به شکنجه‌های دست اولی تهدید می‌شدند.

وقتی صدای آب ختم نشستی را اعلام می‌کرد، اطراف حفره خالی غلغله‌ها دو برابر می‌شد، و اکثراً برای تسخیرش شیر یا خط می‌انداختند. روزنامه‌ها اگرچه به کلفتی‌کتان بود، اما بلافاصله بعد از مطالعه این مشتاقان له می‌شد. به علت وجود دود قیافه‌ها به زحمت پیدا بود. به خاطر بو جرأت نمی‌کردم زیاد نزدیک بشوم.

این تضاد برای پریشان‌کردن خارجی‌ها کافی بود. اینجا، تمام این دریدگی بی خیال و این خودمانی شدن غریب‌امعایی، و توی خیابان، آن تفرعن مطلق! پاک‌گیج شده بودم!

از پلکان بالا رفتم و روی همان نیمکت نشستم. این جشن تخلیه دور از ادب غافلگیرم کرده بود. کشف نظام شادمانه اشتراک در قازورات. جنبه‌های پریشانگر این ماجرا را از هم سوا می‌کردم. نه قدرت تجزیه و تحلیلش را داشتم و نه می‌توانستم نتیجه‌ای از آن بیرون بکشم. فقط در آرزوی خواب بودم. نیاز شیرین و نادر خواب!

بنابراین دوباره به صف عابرهایی که از یکی از خیابان‌های فرعی می‌گذشتند ملحق شدم و راه افتادیم، اما مدام وقفه می‌افتاد، چون هر ویتترین مغازه‌ای جمعیت را پخش می‌کرد. در ورودی هتلی آنجا باز می‌شد. وسیل جمعیتی را به خیابان می‌ریخت. مردم از در چرخانش به خیابان پرت می‌شدند، من خلاف جهت آن‌ها قاپیده شدم و یکهو خودم را توی سر سرای عریض هتل دیدم.

اول تعجب زده بودم... می‌بایست همه چیز را حدس زد و عظمت بنا و شکوه ابعادش را مجسم‌کرد، چونکه همه جا در نور ملایمی که چشم بعد از مدتی به‌اش عادت می‌کرد، فرو رفته بود.

توی این تاریک و روشن‌کلی زن جوان در میبل‌های بزرگی فرو رفته بودند، درست مثل اینکه وسط صدفی فرو رفته باشند. مردها، ساکت و مراقب، از دور و برشان در رفت و آمد بودند، از روبروی ردیف پاهای روی هم انداخته که با جوراب‌های بلند ابریشمی آراسته بود با رعایت فاصله می‌گذشتند. به نظر می‌رسید که این زن‌های جوان آنجا منتظر حوادث بسیار مهم و ارزشمندی نشسته‌اند. صد در صد به من فکر نمی‌کردند. بنابراین من هم از جلوی این وسوسه‌های بلند و برجسته، دزدکی گذشتم.

چون لااقل صدتایی از این زن‌های متکبر روی یک ردیف صندلی لم داده بودند، من چنان خوابزده به پیشخوان دفتر هتل نزدیک شدم - چشم‌هایم خیلی زیادتر از سرم زیبایی دیده بود - که پیلی پیلی می‌خوردم.

پشت پیشخوان، کارمند بزرگ‌کرده‌ای با بی‌نزاکتی اتاقی را به من پیشنهاد کرد. کوچکترین اتاق هتل را انتخاب کردم. آن موقع پنجاه دلار بیشتر نداشتم، نه فکر در سرم بود و نه اعتمادی.

امیدوار بودم که کارمند واقعاً کوچکترین اتاق آمریکا را به من پیشنهاد کند، چون هتلش، لف‌کلوین^۱ روی پوست‌هایش، به عنوان مجلل‌ترین هتل در میان هتل‌های درجه‌ یک معرفی شده بود.

بالای سرم‌کلی اتاق‌های میبله قرار داشت! و نزدیک من، در این میبل‌ها، وسوسه‌ یک ردیف تجاوز! چه مفاکی! چه خطری! آیا شکنجه‌ زیبا پرستی فقرا تمامی ندارد؟ این شکنجه از دردگرسنگی هم سخت‌تر است. اما برای تسلیم شدن در برابر این وسوسه‌ها فرصت نداشتم، کارمندهای ورودی کلیدی را دستم داده بودند که سنگینی می‌کرد. جرأت جنبیدن نداشتم.

پسرک فرزنی که نوعی لباس تیمساری پوشیده بود، از تاریکی به طرفم جست زد؛ فرماندهی بود فرمانفرما. کارمند پشت پیشخوان زنگ فلزی‌اش را سه بار به صدا در آورد و پسرک شروع کرد به سوت زدن. داشتند راهی ام می‌کردند. وقت رفتن بود. راه افتادیم.

اول از راهرویی به سرعت حرکت کردیم، تند و مصمم مثل قطارهای زیر زمینی. پسرک راننده‌ ما بود. پیچیدیم، دور زدیم و بعد راهرویی دیگر. تند و تند

می رفتیم. کمی مسیرمان را کج کردیم. بسیار خوب. این هم آسانسور. در یک چشم بر هم زدن. رسیدیم؟ نه. باز هم راهرویی دیگر. تاریک تر بود و به گمانم دیوارهایش با چوب آبنوس تزئین شده بود. وقت نداشتم و ارسی کنم. پسرک سوت می زد و چمدان سبکم را می برد. جرأت نداشتم چیزی ازش بپرسم. می بایست باز هم برویم، این را خودم هم خوب می دانستم. اینجا و آنجا وسط تاریکی سر راه مان، چراغکی سبز و سرخ دستوری می داد. لکه های بزرگ طلایی نشان دهنده درها بودند. مدت ها بود که از اتاق های ۱۸۰۰ گذشته بودیم و بعد اتاق های ۳۰۰۰، ولی باز هم می رفتیم، سر نوشت نامریبی ما را پیش می کشاند. این تیمسارکوچولو دنبال ناشناخته ها در حرکت بود، انگار غریزه اش او را جلو می برد. انگار هیچ چیزی در این هزار تو باعث نمی شد راهش را گم کند. سوتش وقتی که از کنار کلفت سیاه پوستی گذشتیم، به آهنگ غم انگیزی بدل شد. همین.

در اثر تقلائی تند راه رفتن در این راهروهای همشکل، تتمه دل و جرأتی را هم که موقع فرار از قرنطینه داشتم، از دست دادم. داشتم از پای می افتادم، درست همانطور که کلبه ام زیر باد و باران داغ آفریقا از پا می افتاد. اینجا من وسط توفان احساسات ناشناخته ای گیر افتاده بودم. بین دو نوع تمدن لحظه ای پیش می آید که خودت را وسط خلأ در حال دست و پا زدن می بینی.

یکهو، پسرک بدون اینکه خبر بدهد، روی پاشنه پایش چرخید. رسیده بودیم. در را به سرعت باز کردم، اتاقم آنجا بود، جعبه بزرگی با دیوارهای چوب آبنوس. فقط روی میز نور مختصری از چراغ کم سو و سبز رنگی پخش می شد. «مدیر هتل لف کلونین به اطلاع مسافرین محترم می رساند که خود وی، شخصاً مایل است در تمام مدت اقامت شان در نیویورک در خدمت ایشان باشد.» خواندن این آگهی که جایی نصب شده بود که کاملاً به چشم مسافرها بخورد، فقط و فقط به بهتم اضافه کرد.

همینکه تنها ماندم، از بد بدتر شد. تمام این آمریکا به من هجوم آورد، سؤال های عجیب و غریبی از من می کرد و احساسات وحشتناکی را در من دامن می زد، حتی اینجا و توی همین اتاق.

روی تخت، با دلواپسی سعی کردم خودم را اول از همه به تاریک روشن این دخمه کوچک عادت بدهم. دیوارهای سمت پنجره اتاق با غرشی منظم به لرزه در می آمد. متروی هوایی بود. از جلو پنجره ام، وسط دو خیابان مثل گلوله

تویی پر از گوشت لرزان و له شده از وسط شهر دیوانه از محله‌ای به محله دیگر در حرکت بود. می‌دیدیش که بالای شبکه در هم پیچیده‌ای از میله‌های فولادی لاشه‌اش را می‌لرزاند و صدایش در پشت سرش که با سرعت صد مایل در ساعت حرکت می‌کرد، باقی می‌ماند. طی این درماندگی وقت شام آمد، و بعد هم وقت خواب.

بیشتر از همه آن متروی دیوانه بود که اعصابم را خرد می‌کرد. آن طرف چاه حیاط خلوت، در دیوار، یکی، دوتا، و بعد چند دو جین چراغ روشن شد. از بعضی‌شان اتفاقات درون‌شان را می‌شد دید. چند تا خانواده بودند که آماده خواب می‌شدند. آمریکایی‌ها هم بعد از ساعت‌های عمودی به اندازه مردم خودمان خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند. زن‌ها پاهای پر و بی‌رنگی داشتند، لااقل آن دسته از زن‌ها که می‌توانستم بینم‌شان. بیشتر مردها قبل از خوابیدن در حال دود کردن سیگار برگ ریش می‌زدند.

توی تخت، اول عینک‌ها را بر می‌داشتند و بعد دندان‌های مصنوعی را توی لیوانی می‌انداختند و بعد همه را جلوی دید به نمایش می‌گذاشتند. به نظر نمی‌رسید که بین‌شان، بین زن و مردها شان حرفی رد و بدل بشود، درست مثل خیابان. عین جانورهای زمخت و رامی که به کسالت عادت کرده باشند. فقط از دو زوج رفتاری را که انتظار داشتم دیدم، آنهم زیر چراغ روشن و عاری از هرگونه خشونت. زن‌های دیگر، توی رختخواب آب نبات می‌خوردند و منتظر بودند که شوهرهاشان کار اصلاح‌شان را تمام کنند. و بعد همه چراغ‌ها را خاموش کردند.

خوابیدن مردم غم‌انگیز است، پیداست که غم‌شان نیست که همه چیز همانطور که هست باشد یا نباشد، پیداست که از خودشان نمی‌پرسند چرا آنجا هستند. برای‌شان علی‌السویه است. هر حالی که باشند، می‌خوابند، بی‌فکرند، مثل سیب زمینی بی‌رگند، به هیچ فکر نمی‌کنند، چه آمریکایی باشند و چه نباشند. همیشه وجدان‌شان راحت است.

ولی من آنقدر چیزهای مبهم دیده بودم که آرام نداشتم. زیادی می‌دانستم و به اندازه کافی نمی‌دانستم. به خودم گفتم: «باید رفت بیرون، باز هم باید رفت. شاید که به روبنسون بر بخوری.» البته فکر احمقانه‌ای بود، ولی بهانه‌ای دست خودم می‌دادم که دوباره بیرون بروم، مخصوصاً که هر چه روی تختم به خودم می‌پیچیدم و غلت و واغلت می‌زدم نمی‌توانستم حتی چرتی هم بزنم. حتی در

این جور موارد و رفتن با خود آدم هم نه آرامش به دنبال دارد و نه کیفی. بلکه نهایت افسردگی است.

بدتر از همه این است که از خودت می‌پرسی فردا چطور قدرتی پیدا می‌کنی که دوباره همان کاری را که دیروز کرده‌ای و از مدت‌ها پیش هم غیر از آن کار نکرده‌ای، ادامه بدهی، از کجا قدرتش را پیدا می‌کنی که این کارهای پوچ، این هزاران هزار نقشه را که به هیچ‌کجا نمی‌رسند، این تقلاها برای بیرون آمدن از فلاکت خردکننده، تلاش‌هایی را که همیشه مرده‌زاد به دنیا می‌آیند، پیش ببری، و این همه به خاطر اینکه یک بار دیگر به خودت ثابت‌کنی که سرنوشت لاعلاج است، که هر شب باید پای دیوارت و زیر دلشوره فردا که هر بار شکننده‌تر و کثیف‌تر از روز پیش است، سقوط کنی.

شاید هم پیری آب زیرگناه باشد که می‌آید و تهدیدمان می‌کند. دیگر آنقدر سازنداری که زندگی را با آن برقصانی، موضوع این است. همه جوانی‌ات به انتهای عالم کوچیده تا در سکوت واقعیت بمیرد. حالا از شما می‌پرسم، وقتی که دیگر به قدر کافی دیوانه نیستی، کجا باید رفت؟ واقعیت احتضاری است که تمامی ندارد. واقعیت این دنیا مرگ است. باید بین مرگ و دروغ یکی را انتخاب کرد. من هرگز نتوانسته‌ام خودکشی کنم.

پس بهترین کار بیرون رفتن بود، یک جور خودکشی در مقیاسی کوچکتر. هرکس تریساق‌های کوچک خودش را دارد و روش چیره شدن بر خواب و گرسنگی‌اش را، می‌بایست به هر ترتیب که هست بتوانم بخوابم تا فردا دوباره قدرتی پیدا کنم و نان بخورم و نمیری فراهم کنم. می‌بایست قوتی پیدا کنم، آنقدر که فردا بتوانم دنبال کار بگردم و ضمناً تا آن وقت به دنیای ناشناخته خواب قدم بگذارم. فکر نکنید که بعد از شک کردن به همه چیز به خواب رفتن کار ساده‌ای است، مخصوصاً بعد از اینکه یک عالمه ترس سراغت آمده باشد.

لباس پوشیدم و به هر ترتیبی بود به آسانسور رسیدم، ولی کمی منگ بودم. می‌بایست از سر سرا از جلوی ردیف آن معماهای دلفریب و خوش ترکیب و ظریف و خشک بگذرم. این‌ها الهه بودند، الهه‌های آدم‌ریا. ممکن بود کسی بتواند با آن‌ها آبی گرم کند، ولی من از هلفدانی می‌ترسیدم. مشکل در مشکل. تقریباً همه امیال‌گداگشنه‌ها را با زندان مکافات می‌کنند. به خیابان رفتم. دیگر همان جمعیت قبل نبود. این یکی که روی پیاده‌روها غلغل می‌زد، دل و

جرات بیشتری از خودش نشان می‌داد، انگار که این جمعیت به کشور سرسبزتری تعلق داشت، به کشور تفریح، کشور شب.

مردم به طرف چراغ‌های بزرگ دور دست شب پیش می‌رفتند، چراغ‌هایی مثل مارهای فرز رنگ به رنگ از همه خیابان‌های اطراف سرازیر می‌شدند. به خودم می‌گفتم: لای این جمعیت کلی دلار خوابیده، فقط با در نظر گرفتن آن دستمال‌ها، یا آن جوراب‌های ابریشمی‌شان! یا فقط آن سیگارهایشان! و مرا باش که خیال می‌کنم می‌توانم وسط این همه پول‌گشت بزنم، چه فایده که یک پول سیاه هم جیبم نباشد که بتوانم چیزی کوفت‌کنم! وقتی فکرش را بکنی نو میدکننده است که چطور آدم‌ها هم مثل خانه‌ها بین هم دیوار کشیده‌اند.

من هم به طرف آن چراغ‌ها راه افتاده بودم، اول سینمایی بود، بعد سینمای دیگری کنارش و بعد باز هم سینمای دیگر، و تمام خیابان فقط همین بود. تعداد زیادی از جمعیت را جلوی هر کدام‌شان از دست می‌دادیم. من یکی از سینماها را انتخاب کردم که زن‌های عکس سر درش با لباس خواب بودند، چه پاهایی، پسر! چه پاهای زیبایی! و بعد سرهای کوچولویی بالای همه این‌ها که انگار به جبران پاها ظریف و شکننده کشیده شده بود، با خطوطی کمرنگ و بی‌حالت، بدون غلط و حک و اصلاح، خلاصه، تمام عیار، شکننده و در عین حال محکم. همه جور زیبایی جسورانه و معماگونه که زندگی می‌تواند فراهم‌کند، افراط در ژرف‌ترین و ملکوتی‌ترین نوع هماهنگی.

هوای داخل سینما دلچسب و گرم و نرم بود. ارگ‌های بزرگ درست به گوشنوازی ارگ‌کلیساهای آنجا بود، ولی کلیسایی بودگرم و ارگ‌ها هم به پرویمانی پاها. حتی یک دقیقه هم به هدر نرفت. به فضایی از گذشت‌گرم و نرم فرو می‌رفتی. فقط کافی بود خودت را رها کنی تا گمان کنی که بالاخره تمام عالم به دلسوزی و محبت رو آورده. از همان لحظه ورود تقریباً همین فکر به سراغت می‌آمد.

بعد توی تاریکی رویاهایت سر راست می‌کنند تا آن سراب نورانی متحرک را در آغوش بگیرند. چیزی که روی پرده اتفاق می‌افتد، آنقدرها واقعی نیست، در نوعی حیطة بزرگ و آشفته برای خاطر فقرا و رویاها و مرده‌ها باقی می‌ماند. باید با عجله خودت را از این رویاها پرکنی تا وقتی از سینما بیرون

آمدی با زندگی که منتظرت ایستاده روبرو بشوی و وسط شقاوت اشیاء و آدم‌ها چند روز دیگر دوام بیاوری. بین این رویاها آن‌هایی را که بیشتر از همه قلبت را گرم نگه می‌دارد، انتخاب می‌کنی. در مورد من، باید اعتراف کنم، رویاهای کثیف مصداق داشت. گنده‌گویی فایده‌ای ندارد. از هر معجزه‌ای چیزی را که می‌توانی می‌گیری. زن مو بوری که بروویی فراموش نشدنی داشت، سکوت پرده را شکست و آوازی خواند که در آن صحبت از تنهایی بود. دلم می‌خواست همراهش گریه کنم.

به این می‌گویند کیف کردن! چه قدرتی به آدم می‌دهد! از همان لحظه حس می‌کردم که لااقل برای دو روز تمام دل و جرأت توی تنم ذخیره کرده‌ام. حتی انتظار نداشتم چراغ‌های تالار روشن شود. حالا که کمی از این هذیان تحسین‌انگیز روحی را چشیده بودم، کاملاً آمادگی داشتم همانجا تسلیم خواب بشوم.

وقتی به هتل لف‌کلوین برگشتم، با اینکه به دربان سلام دادم، برای من شبی خوش آرزو نکرد، درست مثل دربان‌های خودمان، ولی حالا دیگر از بی‌محلی دربان غم نبود. جوشش درونی من به تنهایی می‌توانست تمام یخ‌های بیست سال بدبختی را آب‌کند. همیشه همین‌طور است.

توی اتاقم، تازه چشمم را بسته بودم که زن مو بور سینما آمد تا برای من تمام آن آهنگ‌نومیدی را دوباره بخواند، فقط برای من. من هم در واقع کمکش کردم که خوابم کند، و موفق هم شدم... دیگر آنقدرها هم تنها نبودم... تک و تنها خوابیدن کار سختی است...

اگر بخواهی در آمریکا خورد و خوراکت ارزان تمام بشود، می‌توانی یک هات‌داگ برای خودت بخری. راحت است، کنار همهٔ کوچه‌ها از این‌ها می‌فروشند، قیمتش هم اصلاً زیاد نیست. البته از غذا خوردن در محله‌های فقیرنشین عارم نمی‌آمد، ولی ندیدن آن لعبت‌های پری پیکر اعیانی واقعاً دردناک بود. یعنی در این صورت غذا خوردن هم به زحمتش نمی‌ارزید.

در لف‌کلوین، روی آن فرش‌های ضخیمش، باز می‌شد وانمودکنم که دنبال یکی از آن خوشگل‌های سرسرا می‌گردم، کم‌کم به خاطر محیط مبهمش دل و جرأتی به هم می‌زدم. وقتی فکرش را می‌کردم، می‌دیدم که حق با برو بچه‌های اینفانتا کومبیتاست، کم‌کم به تجربه دستم می‌آمد که من آس و پاس دارم غلط زیادی می‌کنم. برو بچه‌های کشتی حق داشتند به من بد و بیراه بگویند. ولی این حرف‌ها دردی از من دوانمی‌کرد. بارها اینجا و آنجا به سینما رفتم، ولی تخذیرش فقط آنقدر بود که برای یکی دو گشت زنی جریزه‌ای به من بدهد. نه بیشتر. در آفریقا واقعاً نوعی از تنهایی را شناخته بودم که به قدر کافی کشنده بود، اما انزوا در این- سوراخ مورچهٔ آمریکایی خیلی بیشتر از آنجا پیر آدم را در می‌آورد. همیشه از این وحشت داشتم که نکند آدم بی‌هدفی باشم و مبادا دلیلی درست و حسابی برای زنده ماندن نداشته باشم. حالا رو در روی واقعیتها، به پوچی درونی خودم یقین کرده بودم. در این محیط که با آن محیطی که منشاء عادت‌های ناچیزم بود، این همه فرق داشت، انگار که داشتم تکه پاره می‌شدم.

خیلی راحت حس می‌کردم که کاملاً آماده‌ام دیگر نباشم. به این ترتیب، همینکه از ماجراهای خانوادگی اثری نماند، کشف کردم که دیگر هیچ چیزی جلو دارم نیست که در نوع دلمردگی غیر قابل مقاومت، نوعی فاجعه ترس آور و بیمارگونه ذهنی فرو بروم. چندان آور بود.

وقتی چیزی نمانده بود که آخرین دلار را هم سر این ماجرا بگذارم، از همیشه دلمرده تر شدم. آنقدر دلمرده که دیگر حتی از بر آوردن حواجج اولیه هم دست‌کشیده بودم. ما طبیعتاً آنقدر پوچیم که فقط تفریح می‌تواند مانع مردن ما بشود. در مورد من، ریسمانی که باشدت وحدتی مذبحخانه به آن چنگ می‌زد، ریسمان سینما بود.

وقتی از تاریکی دیوانه‌کننده هتل بیرون می‌آمدم سعی می‌کردم در خیابان‌های اصلی دور و اطراف گشتی بزنم. کارناوالی بود بی‌مزه از خانه‌های سرگیجه آور. با دیدن ردیف ساختمان‌های بی‌چهره و یکنواختی آماس‌کرده خیابان‌ها، آجرها و پنجره‌های تمام نشدنی و تجارت، تجارت، این آکله عالم، و آن آگهی‌های خوش وعده‌گند زده‌اش، خستگی ام دو برابر می‌شد. صداها هزار دروغ مهمل.

از کنار رودخانه، به کوچه‌های دیگر رسیدم، کوچه به کوچه ابعادشان معمولی‌تر می‌شد، منظورم این است که مثلاً می‌شد از پیاده‌رو تمام شیشه‌های یکی از ساختمان‌های روبرو را شکست.

بوی دائمی سرخ‌کردنی این محله را پرکرده بود، مغازه‌ها از ترس دزدی چیزی توی ویتترین‌ها نمی‌گذاشتند، همه چیز اینجا محله بیمارستان ویل ژویف^۱ را به یاد می‌آورد، حتی بچه‌ها اینجا که زانوهاشان ورغلبیده بود و در تمام پیاده‌روها ولو بودند، و همین طور آن ارگ‌های دستی. دلم می‌خواست آنجا کنارشان بمانم، اما این‌گرسنه‌ها نمی‌توانستند شکم را سیرکنند، دلم می‌خواست همه‌شان را ببینم، ولی وضعیت فلاکت بارشان مرا می‌ترساند. به طرف مرکز شهر رفتم. به خودم گفتم: «رذل! واقعاً که یک جو خوبی در تمام وجودت نیست!» وقتی آدم شهامتش را ندارد که برای همیشه به چسناله‌هایش پایان بدهد، باید لااقل هر روز خودش را بهتر روز قبل بشناسد.

1. Villejuif

تراموایی از کنار رود هودسون می‌گذشت و به طرف مرکز شهر می‌رفت، ابو قراضه‌ای بود که تمام چرخ‌ها و لاشه‌ ترسویش می‌لرزید. یک ساعتی طولش داد تا به آخر خط رسید. مسافرهایش بدون اینکه کم طاقتی نشان بدهند، دم دستگاهی شبیه قهوه خوردکنی که کنار در ورودی نصب شده بود، آیین پیچیده پول دادن را به جا می‌آوردند. راننده مراقب بود که همه از دم دستگاه بگذرند، لباسی پوشیده بود شبیه راننده‌های خودمان، نوعی لباس اسرای جنگی.

بالاخره خسته و کوفته رسیدم. وقتی از گشت و گذار از محله‌های مردمی بر می‌گشتم، دو باره از جلو دو ردیف زیباروی سر سراکه فراری‌ام می‌داد، می‌گذشتم. مدام می‌گذشتم، هر دفعه پر از رویا و تمنا.

نداری‌ام به جایی رسیده بود که دیگر جرأت نداشتیم جیب‌هایم را بگردم و مطمئن شوم. به خود می‌گفتم: «خدا کند لولا درست همین موقع به هوس بیرون رفتن از شهر نیفتاده باشد!... ولی فکر می‌کنی که دلش بخواهد تو را ببیند؟ برای شروع پنجاه دلار تیغش بزنم بهتر است یا صد دلار!...» دو دل بودم، حس می‌کردم که دل و جرأتی به هم نخواهم زد مگر اینکه اول سیر و پر غذایی بخورم و با خیال راحت بخوابم. و بعد، اگر در اولین اقدام تیغ زدن یخ‌گرفت، دنبال روبنسون می‌گردم، یعنی همینکه قوت کافی پیدا کردم. این یارو روبنسون ابداً از قماش من نبود. لااقل جگرش را داشت! آدم خوبی بود! حتماً تا آن وقت راه و چاه و دوز و کلک‌های آمریکا را یاد گرفته بود! شاید هم برای خودش فوت و فنی داشت که به خودش اعتماد به نفس و آرامش می‌داد، یعنی درست همان چیزی که من کم داشتم...

اگر آن طور که من تصور می‌کردم، او هم با یکی از آن کشتی‌های تجارتنی آمده و خیلی قبل از من پاش به این ساحل رسیده باشد، صد در صد تا آن موقع برای خودش دم و دستگاهی در آمریکا به هم زده! حتماً او از دست این بلبشوی تمام نشدنی در عذاب نیست. من هم اگر فکر می‌کردم، شاید در یکی از این اداره‌جات که تابلوهای پر زرق و برق‌شان را از بیرون می‌دیدم، می‌شدکاری پیدا کنم... ولی حتی از تصور ورود به یکی از این ساختمان‌ها دلم به تاپ تاپ می‌افتاد و از خجالت آب می‌شدم. همان هتل بسم بود، آن قبر درندشت و پر قشقرق.

آیا این انبوه مصالح و این‌کندوی تجارتنی و این تیر آهن‌های تابی نهایت

سوار بر هم، همان تأثیری را که روی من می‌گذاشت، روی اهالی شهر هم می‌گذاشت؟ شاید این سیل معلق برای آن‌ها امنیت خاطر به همراه داشت، در حالیکه برای من چیزی نبود جز شبکه‌ای از ممانعت‌ها، آجرها، راهروها، چفت و بست‌ها و باجه‌ها. شکنجه‌ غول آسای معماری، شکنجه‌ای غیر قابل وصف. فلسفه بافی فقط یک روی دیگر سکه ترس است و به جایی نمی‌رسد مگر به موهومات ناشی از بی‌همتی.

فقط سه دلار جیبم داشتم، آن‌ها را کف دستم گذاشتم و زیر نور میدان تایمز، تماشاشان کردم. اینجا میدانچه‌ جالبی بود که آگهی‌هایش روی سر جماعتی که می‌خواستند سینمایی را انتخاب‌کنند، فرود می‌آمد. من دنبال رستوران ارزان قیمتی گشتم و یکی از آن غذا خوری‌های عمومی جیره بندی شده را پیدا کردم که دنگ و فنگش به حداقل رسیده و مواد غذایی اش درست به اندازه نیاز طبیعی بدن تنزل پیدا کرده است.

از همان در ورودی سینی را دستت می‌دهند و می‌روی توی صف می‌ایستی. منتظر نوبتت می‌مانی. بغل دستی‌های من، مشتاقان سینه چاک شام، با من حرفی نمی‌زدند... فکر می‌کردم که: «خیلی جالب است که به طرف یکی از این دخترها که دماغ‌های قلمی خوشتراشی دارند برگردی و بگویی: خانم، من پولدارم، حسابی پولدار... خواهش می‌کنم به من بگویید چی میل دارید؟...»

آنوقت همه کارها آسان و بی دردسر می‌شود، فوق‌العاده آسان، همه کارهایی که یک لحظه قبل آن همه سخت بود... همه چیز عوض می‌شود و دنیای سر سخت ظرف یک چشم به هم زدن مثل یک کلاف آب زیرکاه و نرم و مخملی زیر پایت می‌افتد. شاید هم با همین کار، عادت خسته‌کننده زیاد فکرکردن به موفقیت و شادی‌های ثروت از بین برود، چون کافی است درازکنی و به همه این‌ها برسی. زندگی مردم بی‌چیز فقط ممانعتی طولانی است در هذیانی طولانی و در واقع فقط هر چه را که داری می‌شناسی و یا می‌توانی از شرش خلاص بشوی. در مورد من، از زیادی دامن زدن و ول کردن افسار خواب و خیال، ذهنی داشتم وسط جریان باد، پر از هزارها شکاف و به نحو چندش آوری زیر و رو شده.

در این بین جرأت نداشتم با این خوشگلک‌های غذا خوری سر مختصرترین صحبت‌ها را بازکنم. خیلی سر به راه و ساکت سینی‌ام را دستم گرفته

بودم. وقتی نوبت به من رسید که جلوی پیشخوان که پر از ظرف‌های چینی لبریز از سوسیس و لوبیا بود برسم، هر چه که دستم دادند گرفتم. این غذا خوری آنقدر تمیز و روشن بود که روی موزاییکش احساس می‌کردی که بی هیچ زحمتی راه می‌روی، درست مثل مگسی روی شیر.

پیشخدمت‌ها، مثل پرستارهای بیمارستان، پشت ظرف‌های اسپاگتی و برنج و کمپوت ایستاده بودند. هرکس در رشته تخصصی خودش. من جلوی خوشگل‌ترین‌شان ظرفم را پر کردم. افسوس که لبخندی به مشتری‌ها تحویل نمی‌دادند. همین‌که غذایت را بر می‌داشتی می‌بایست بروی و آرام بنشینی و نوبت را به دیگری بدهی. بایستی قدم آهسته راه بروی و سینی‌ات را صاف نگه داری، درست مثل اینکه از وسط اتاق عمل جراحی می‌گذری. با آن هتل لف‌کلون و اتاقک چوب آبنوس طلایی من خیلی فرق داشت.

ولی اگر ما مشتری‌ها را نور باران مان می‌کردند، اگر یک لحظه ما را از آن تاریکی همیشگی وضعیت مان بیرون می‌کشیدند، همه‌اش نقشه بود. همه این نقشه‌ها زیر سر صاحب آنجا بود. من بدبین بودم. بعد از آن همه مدت در سایه ماندن، به این صورت زیر آبخاری از نور فرو رفتن، تأثیر مضحکی روی آدم می‌گذارد. در مورد من که یک جور دیوانگی اضافه بر دیوانگی‌های خودم در من ایجاد می‌کرد. البته من این قدرها هم به دیوانگی احتیاج نداشتم.

نمی‌توانستم زیر میزی که پشتش نشسته بودم و رویه شیشه‌ای داشت، پاهایم را مخفی‌کنم؛ از هر طرف بیرون می‌زد. آرزو می‌کردم که آن لحظه پاهایم جای دیگری باشند، چونکه از آن طرف شیشه ناهار خوری، درست جلو چشم مردم صف پیاده رو که چند لحظه پیش ترکشان کرده بودیم، قرار داشتیم. منتظر بودند که ما تمام‌کنیم، غذا مان را بلند کنیم که خودشان بیایند و بنشینند. در واقع به همین دلیل و به خاطر تحریک اشتهاشان بود که ما زیر این نور قرار داشتیم و به تماشا گذاشته شده بودیم، نقش یک جور تبلیغات زنده را بازی می‌کردیم. توت‌فرنگی‌های دسر من آنقدر زیر چراغ‌ها برق می‌زد که نمی‌توانستم تصمیم بگیرم بخورم‌شان.

از دست تجارت آمریکایی نمی‌شود خلاص شد.

علیرغم این نور خیره‌کننده و این ناراحتی، از رفت و آمد یکی از آن پیشخدمت‌های ترگل و رگل در نزدیکی خودم غافل نبودم و تصمیم گرفتم که

حتی یکی از حرکات تو دل برویش را هم از دست ندهم.

وقتی نوبت به برداشتن و بردن سینی من رسید، به دقت به شکل استثنایی چشم‌هایش زل زدم، گوشه بیرونی چشم‌هایش کشیده‌تر و بیرون‌تر از زن‌های خودمان بود. پلک‌هایش هم کمی به طرف ابرو و شقیقه موج بر می‌داشت. خلاصه همه چیزش از سنگدلی حکایت می‌کرد، ولی نه زیاد از حد، سنگدلی بوسه پذیر، تلخی پنهان مثل تلخی شراب زن که نمی‌شود به هر حال دوستش نداشت.

وقتی نزدیکم آمد، یک سری اداهای خودمانی از خودم در آوردم، طوری که انگار همدیگر را می‌شناسیم. سر تا پایم را بدون هیچ نشانی از مهربانی مثل حیوانی بر اندازکرد، ولی با این وجود از قیافه‌اش کنجکاوی می‌بارید. به خودم گفتم: «بیا، این هم اولین زن آمریکایی که مجبور شده نگاهم کند.»

وقتی شیرینی براقم را خوردم، کاری نمانده بود جز اینکه جایم را به دیگری واگذارکنم. آنوقت به جای آنکه راه واضح خروجی را در پیش بگیرم، کمی تلو تلو خوران دل به دریا زدم و مرد صندوقدار را که منتظر ما و پول‌های ما بود ندیده گرفتم و به طرف آن زن مو بور رفتم و به صورت بی سابقه‌ای زیر سیل نور تنظیم شده بین همه آن جماعت انگشت‌نما شدم.

بیست و پنج پیشخدمت که پشت غذاهایی که غلغل می‌زد ایستاده بودند، با هم به من اشاره کردند که راه را عوضی گرفته‌ام و اشتباه آمده‌ام. آن طرف شیشه بین مردمی که منتظر ایستاده بودند، جنب و جوشی راه افتاد و آن‌هایی که پشت سر من می‌بایست شروع کنند به غذا خوردن، مردد ماندند. من نظم آنجا را به هم ریخته بودم. همه دور و بری‌های من با صدای بلند ابراز تعجب می‌کردند و می‌گفتند: «حتماً باز هم یکی از این خارجی‌هاست!»

ولی من کار خودم را می‌کردم، به زحمتش می‌ارزید، نمی‌خواستم بگذارم آن خوشگله از دستم در برود. آن دلبر نگاهم کرده بود، پس بدا به حالش! از تنهایی‌کاری که به استخوانم رسیده بود. خواب و خیال بس است! حالا دیگر نوبت پیوند بود و تماس! «دختر خانم، شما مرا نمی‌شناسید، ولی من دوست‌تان دارم، دل‌تان می‌خواهد با هم ازدواج کنیم؟» به این صورت با او حرف زدم، به شرافتمندانه‌ترین حالت ممکن.

هرگز جوابش را نشنیدم، چون نگهبان لند هوری که مثل بقیه لباس سفید

پوشیده بود، درست در همین لحظه سر رسید و هلم داد بیرون، تمیز و بی سر و صدا، بدون فحش و فزونی یا خشونت، هلم داد به تاریکی، درست مثل اینکه با سگی طرف باشد که سگ بودنش را فراموش کرده.

سر تا سر این ماجرا مثل برق افتاد: از این حیث جای گله گذاری نبود.

به طرف لف کلونین راه افتادم.

توی اتاقم باز هم همان رعدها، دقیق و منظم، با انعکاس شان همه جا را می لرزاندند، اول رعد مترو که انگار از دور دورها می آمد و هر بار تمام فلزاتش را برای شکستن شهر با خودش می آورد، و بعد بین هر بار عبور مترو، برق و آژیر بی ربط و وسایط نقلیه پایین که از خیابان بالا می آمد، و بعد غلغلۀ مبهم جماعت متحرک و مردد و همیشه خسته، همیشه در حال رفتن و بعد دوباره در حال تردید و برگشتن. غلغل مرئی مردم شهر.

از این بالا که من ایستاده بودم، می شد هر قدر که دلت خواست سرشان داد بزنی. امتحان کردم. از همه شان عقم می گرفت. عرضه اش را نداشتم که روزها وقتی روبروشان بودم به اشان بگویم، ولی آن بالا، خطری نداشت. به طرفشان داد زدم: «کمک! کمک!» فقط به خاطر اینکه ببینم طوری شان می شود یا نه. انگار نه انگار. زندگی و شب و روز را هل می دادند؛ زندگی همه چیزش را از آن ها مخفی می کند. وسط سر و صداهاشان چیزی نمی شنوند. کک شان هم نمی گزد. و شهر هر قدر بزرگتر و بلندتر باشد، کمتر کک شان می گزد. دارم به اتان می گویم. من امتحان کرده ام. فایده ای ندارد.

فقط و فقط به دلایل مالی، ولی دلایلی فوری و حیاتی بود که سعی کردم لولا را پیدا کنم. اگر به خاطر این اجبار رقت آور نبود، حتماً می‌گذاشتم که این سلیطه کوچولو پیر و زمینگیر بشود و دیگر هرگز چشمم به چشمش نیفتد! هر چه باشد - وقتی کلاهم را قاضی می‌کردم، جای هیچ تردید نبود - با من به کثیف‌ترین و موذیانه‌ترین وجه ممکن رفتار کرده بود.

وقت جوانی، برای خشک‌ترین بی‌اعتنایی‌ها یا کثیف‌ترین دوز و کلک‌ها می‌شود عذر و بهانه‌ای تراشید، انواع هوس‌های شخصی و چه می‌دانم رومانئیک بازی‌های جور و اجور بیجا. ولی بعدها، وقتی زندگی نشانت داد که چقدر احتیاط و سنگدلی و بدجنسی لازم است تا در ۳۷ درجه حرارت به صورتی منطقی زندگی کنی، متوجه قضیه می‌شوی و دستت می‌آید، همه کثافت‌های گذشته را حل‌اجی می‌کنی. همیشه، در هر موردی کافی است که با وسواس نگاهی به درون خودت بیندازی و ببینی که در زمینه پستی‌کارت به کجا کشیده. نه رازی درکار است و نه پرت و پلای دیگری، تمام جنبه‌های شاعرانه‌ات را از دست داده‌ای، چونکه تا آن لحظه توانسته‌ای دوام بیاوری. زندگی به وعده‌های خوراک لویبایت خلاصه می‌شود.

بالاخره بعد از کلی مکافات، آن دوست کوچولوی نازنینم را در طبقه بیست و سوم یکی از ساختمان‌های خیابان هفتاد و هفتم پیدا کردم. واقعاً عجیب است که مردمی که از شان چیزی می‌خواهی، بتوانند این همه به نظرت چندش

آور بشوند. لولا جای راحت و گرم و نرمی داشت، تقریباً مثل همان چیزی که پیش خودم مجسم کرده بودم.

من قبلش تا خرخره نشئه سینما شده بودم، از نظر ذهنی تقریباً آمادگی داشتم و تازه داشتم از حالت اغماء که از زمان پیاده شدن در نیویورک با آن کلنجار می‌رفتم، در می‌آمدم. در نتیجه اولین برخورد با لولا از چیزی که انتظارش را داشتم کمتر ناخوشایند بود. لولا از دیدنم زیاد تعجب نکرد، فقط وقتی مرا به جا آورد، سگرمه‌هایش توی هم رفت.

به عنوان شروع کار سعی کردم به کمک موضوعات مشترک گذشته‌مان صحبت‌های بی‌بو و بی‌خاصیتی را پیش بکشم، البته به مؤدبانه‌ترین شکل ممکن. از جنگ هم حرفی زدم، ولی بدون اینکه رویش پا فشاری کنم، همین طور تصادفی. این جای کارم اشتباهی لپی بود. ابدأ نمی‌خواست از جنگ چیزی بشنود، ابدأ. با یادآوری جنگ پیری به‌اش دست می‌داد. ناراحت بود و بدون معطلی به من گفت که اگر مرا در خیابان می‌دید امکان نداشت بشناسد، بسکه گذشت سال‌ها چین و چروک به صورتم اضافه کرده، بادکرده‌ام و قیافه مسخره‌ای به هم زده‌ام. کارمان به تکه پاره کردن این جور تعارفات کشیده بود. سلیطه کوچولو به خیالش می‌توانست با این جور جفنگ‌ها از میدان درم‌کند! پر رویی‌های نامردانه‌اش را ابدأ به رویش نیاوردم.

خانه‌اش هیچ زیبایی خاصی نداشت، اما ترو تمیز بود، لااقل بعد از آن اتاق هتل لف‌کلورین به نظرم پر بدک نبود.

همیشه از دیدن دم و دستگاهی که خیلی زود فراهم شده، در جزء و درکل به آدم این احساس دست می‌دهد که جادویی درکار است. بعد از رونق‌کار موزین و مادام هروت می‌دانستم که پایین تنه برای فقرا یک جور معدن طلای دم دست به حساب می‌آید. کج خلقی زنانه لولا انگولکم می‌کرد که مثلاً آخرین دلارم را هم به سرایدارش بدهم که چفت دهندش را بازکنم.

ولی ساختمانش سرایدار نداشت. در تمام شهر از سرایدار خبری نبود. شهر بی‌سرایدار نه ماجرای دارد و نه هیجانی، بی‌مزه است، درست مثل خورش بی‌لفل و نمک، خورشتی بدشکل و بی‌قواره. وای! چه تکه‌های خوشمزه‌ای! چه فضولاتی از شاه نشین و آشپزخانه و بالاخانه سرریز می‌کند و مثل آبشار تا اتاق سرایدار سرازیر می‌شود، سرایداری که وسط زندگی جا

خوش کرده! چه جهنم خوشمزه‌ای! بعضی از سرایدارهای خودمان که زیرکارکمرشان خم شده و با آن صورت بشاش و سرگردان‌شان آخر عمر مثل چوب خشک می‌شوند و مدام سرفه می‌کنند، به خاطر این است که از شنیدن این همه حقیقت‌گیج و گنگ شده‌اند، این‌ها قربانی علیا مخدره حقیقت به حساب می‌آیند.

در مقابل فلاکت نداری اعتراف کنیم و وظیفه داریم بگوییم که باید هر چیزی را امتحان کنی، با هر چه که دستت رسیدکیف کنی، با شراب، با ارزانترین نوعش، با استمناء، با سینما. نباید سخت‌گرفت یا آنطور که در آمریکا می‌گویند، «عجیب و غریب» بود. سرایدارهای ما سال به سال برای کسانی که می‌دانند با نفرت چه کنند و چطورکنار قلب‌شان‌گرمش نگه دارند، آنقدر نفرت مفید و بی‌فایده تلبار می‌کنند که می‌شود با آن دنیایی را سوت کرد. در نیویورک آدم خودش را از این چاشنی اساسی زندگی محروم می‌بیند، از این چاشنی بی‌اهمیت و حیاتی، از این شرط اولیه زندگی که بدون آن روح خفه می‌شود و محکوم است که فقط به صورتی مبهم غریزند و زیر لب فحش‌های بی‌بو و بی‌خاصیت بدهد. بدون سرایدار چیزی نیست که نیش بزند، آزار بدهد، ببرد، دیوانه کند یا مخ آدم را بخورد، سرایدار چیزی به نفرت جهانی اضافه می‌کند، با هزار جور جزئیات زنده برهنه‌اش می‌کند.

این کمبود بیشتر به این دلیل محسوس‌تر بود که دیدن لولا در محیط خودش باعث شد که یک نوع نفرت تازه را هم تجربه کنم. دلم می‌خواست روی ابتذال موفقیتش و روی غرورش که بدجوری پوچ و مهوع بود بالا بیاورم، ولی دلم خالی بود. تأثیر این حالت مسری بود و خاطره موزین هم درست در همان لحظه همان اندازه زشت و چندان‌آور شد. نفرت شدیدی علیه این دو زن در من به وجود آمد که هنوز هم باقی است و جزیی از وجودم شده. کلی سندیت لازم بود که بتوانم برای همیشه و به واقع از زیر یوغ همه‌گونه عفو چه در حال و چه در آینده نسبت به لولا خلاص بشوم. ما فقط همین یک بار را زنده‌ایم.

بخشیدن جزئی از شهامت نیست، ما زیاد از حد بخشنده‌ایم! هیچ فایده‌ای هم ندارد، قبلاً امتحان شده.

لولا وسط اتاق می‌رفت و می‌آمد، لباس زیادی تنش نبود و هنوز هم به نظرم هوس انگیز می‌آمد. هر تن و بدن سالمی همیشه یک تجاوز ممکن است.

راه نفوذی دقیق و خودمانی و مستقیمی است به واقعیت ثروت و تجمل، بدون ترس از مکافات.

شاید فقط منتظر یک حرکت بود که بیرونم بیندازد. در واقع بیشتر از همه این گرسنگی بی پیر بود که باعث می شد دست به عصا راه بروم. اول غذایی بخوریم! و غیر از این، یکریز داشت از مزخرفات زندگی برایم حکایت می کرد. اگر دیگر دروغی در کار نبوده مردم بار هم کنند، دنیا لااقل یکی دو نسل تعطیل می شد. چیزی برای تعریف کردن باقی نمی ماند - یا خیلی کم باقی می ماند. بالاخره از من پرسید که راجع به آمریکایش چه نظری دارم. اعتراف کردم که من به آن مرحله از ضعف و دلواپسی رسیده ام که هر کس و هر چیزی می تواند مرا سر تا پا از ترس بلرزاند، و کشورش قطعاً بیشتر از همه خطرات مستقیم و مریبی و قابل پیش بینی آنجا مرا می ترساند، مخصوصاً به خاطر آن بی اعتنایی بی سابقه ای که نسبت به من نشان می دهد، و به نظرم فقط به همین خاطر آنجاست.

ضمناً گفتم که ناچارم نان روزانه ام را هم در بیاورم و باید هر چه زودتر به همه این ترس ها غلبه کنم. در این راه حتی تأخیر زیادی هم داشتم، و گفتم که فوق العاده ممنونش خواهم شد اگر به هر کار فرمایی که شد سفارشم را بکنند... دوست و آشناهایش... ولی هر چه زودتر بهتر... مزد بخور و نمیر هم بسم است... و کلی مزخرفات دیگر جلویش ردیف کردم. از این تقاضای فروتنانه ولی در عین حال بیجا ابداً استقبال خوبی نکرد. صاف توی ذوقم زد. جواب داد که مطلقاً کسی را که بتواند کاری یا کمکی به من بدهد، نمی شناسد. دوباره به موضوع زندگی در کل و زندگی او در جزء برگشتیم.

داشتیم به این صورت روحاً و جسماً همدیگر را براندازی می کردیم که زنگ زدند. بعد، بدون معطلی چهار نفر زن به اتاق آمدند، چهار تا زن بزرگ کرده، میانسال، خوش گوشت و خوش زیور که با لولا کاملاً خودمانی بودند. لولا سرسری مرا به اشان معرفی کرد و با ناراحتی تمام (پیدا بود) سعی می کرد آن ها را جای دیگری ببرد، ولی آن ها بی اعتنا به او سماجیب به خرج دادند و همه شان شروع کردند به جلب توجه من و هر چه از اروپا بلد بودند برایم تعریف کردند. اروپا باغی است به سبک قدیمی پر از مردهای دیوانه از بد افتاده حشری و

حریص. خیابان شابانه و محله انوالید^۱ را عین کف دست‌شان می‌شناختند. من خودم هیچ‌کدام از این دو محله را ندیده بودم. اولی خیلی‌گران تمام می‌شد و دومی دور بود. در جواب چیزهایی‌گفتم جفنگ‌تر از هر چیزی که در این جور موارد به ذهن آدم می‌رسد، پر از میهن پرستی کسالت‌آور. با حرارت تمام‌گفتم که شهرشان عصبانی‌ام می‌کند. یک جور بازار مکاره^۲ پر از کثافت است که دل آدم را به هم می‌زند، ولی باکله شقی تمام سعی دارد سر پا بایستند...

در حالیکه به این صورت ساختگی و قراردادی حرف می‌زدم، به وضوح متوجه شدم که دلیل ناراحتی‌ام چیزی نیست غیر از مالاریا و ملال جسمی و روانی. ضمناً پای تغییر عادت‌ها هم در میان بود، می‌بایست باز هم راه شناختن چهره‌های تازه و محیط تازه و همین‌طور روش‌های تازه^۳ حرف زدن و دروغ‌گفتن را یاد بگیرم. سستی تقریباً به اندازه خود زندگی قدرت دارد. ابتذال این مسخرگی جدید که می‌بایست در آن بازی‌کرد، روی سرم سنگینی می‌کرد و می‌بایست رویهمرفته بی‌همتی‌ام بیشتر از شهامتم باشد که بتوانم دوباره از سر شروع‌کنم. تبعید این است. خارج رفتن این است: تماشای خستگی ناپذیر هستی آن‌طور که طی این لحظه‌های دراز و روشن دیده می‌شود و طی عمر آدمی استثناء به حساب می‌آید، لحظه‌هایی که عادت‌های کشور قبلی ترک می‌کند اما هنوز از عادت‌های دیگر، از عادت‌های تازه چیزی دستگیرت نشده.

در این لحظه‌ها هر چیزی به ملالت اضافه می‌شود تا وادارت‌کننده با وجود ضعف، همه چیز را از هم تمیز بدهی، آدم‌ها و آینده‌شان را، یعنی اسکلت‌هاشان را، چیزهایی که هیچ چیزی نیست، ولی باید عجالتاً دوست‌شان بداری، نازشان‌کنی، سنگ‌شان را به سینه بزنی و روبراه‌شان‌کنی، درست مثل اینکه با زنده‌ها طرفی.

کشورهای تازه و مردمی تازه که با کمی غرابت اطرافت می‌چرخند، چند پوچی کوچک از میان رفته، چند غرور که دیگر علت وجودی‌اش، دروغش و حالت خودمانی‌اش موجود نیست، فقط همین‌کافی است تا سرت به دوران بیفتد، شک سر تا پایت را فرا بگیرد و بی‌نهایت فقط برای تو دهانش را بازکند،

۱. Chabanais خیابانی در محله دوم پاریس و les Invalides منطقه‌ای از محله هفتم، کنار

بی نهایت کوچک و مسخره‌ای که تو درونش می‌افتی...
سفر جستجوی همین هیچ است، همین سرگیجه ملایم مختص
احمق‌ها...

هر چهار تا مهمان لولا از شنیدن اعترافات آتشینم و فرو رفتنم در جلد
ژان ژاک^۱ کوچولو مثل خرکیف می‌کردند. باکلی از اسم‌های فرانسوی
مقایسه‌ام کردند که من چیزی از آن نمی‌فهمیدم، چون با لهجه آمریکایی می‌گفتند.
با آن لهجه غلیظ و زشت. عین‌گره‌هایی که درد داشته باشند.

وقتی نوکر سیاه پوست برای آوردن چای آمد، همه‌مان ساکت بودیم.
یکی از این خانم‌ها حتماً نسبت به بقیه چشم‌های تیزتری داشت، چون
با صدای بلند اعلام کرد که من از تب می‌لرزم و لابد تشنگی غیر عادی و عجیبی
دارم. با وجود لرزشم از چیزی که همراه چای به ما دادند خیلی خوشم آمد.
می‌شدگفت که این ساندویچ‌ها زندگی‌مان را نجات داد.

بعد صحبت مزایای نسبی روسپی خانه‌های پاریس پیش آمد که من
نتوانستم اظهار نظری کنم. این زیبا صنم‌ها باز هم از مشروب‌های قره قاتی
خوردند و بعد وقتی کاملاً گرم و خودمانی شدند صحبت ازدواج را پیش‌کشیدند
و تا بناگوش قرمز شدند. هر چند که من حواسم به خوراکی بود، ولی دقت کردم که
صحبت سر نوع بخصوصی از ازدواج است، ازدواج بین جوان‌ها، بین
بچه‌هایی که از ازدواج‌شان منفعتی هم به جیب می‌زدند.

لولا متوجه شد که با شنیدن این موضوعات گوشم به شدت تیز شده
است. نگاهی چپ اندر قیچی به من انداخت. دیگر به چیزی نمی‌اندیشد.
مردهایی که لولا اینجا می‌شناخت، مردهای آمریکایی، هرگز مثل من مرتکب
خطای فضولی نمی‌شدند، هرگز. زیر نگاه موشکافانه‌اش دستپاچه شده بودم.
دلم می‌خواست از این زن‌ها هزار جور سؤال بکنم.

بالاخره مهمان‌ها ما دو تا را با هم تنها گذاشتند، با وقار تمام بلند شدند،
الکل سرحالشان آورده بود و حسابی تحریک شده بودند. وقت حرف زدن با
عشوه‌گری فاخر و مجللی ناز می‌فروختند. جلوه‌ای از آدم‌های دوره الیزابت را در
آن‌ها می‌دیدم که البته خوشم هم می‌آمد، ارتعاشش بکراست به جای بخصوصی

۱. منظور کودکی ژان ژاک روسو، نویسنده قرن هجدهم فرانسه و اشاره به کتاب اعتراف اوست.

منتقل می‌شد. اما در نهایت تأسف این پیوند جسمی و این پیام حیات بخش راکه در سفر تجربه بسیار با اهمیتی به شمار می‌رود، بیشتر از این احساس نکردم. غصه‌ای بود لاعلاج.

لولا، همینکه دوست‌هایش از درگذشتند، به شدت عصبانیتش را نشان داد. از تمام این مهمانی ناخوانده احساس بی‌زاری می‌کرد. من لام تا کام حرف نزدم. چند دقیقه بعد فریاد زنان گفت:

- لگوری‌ها!

پرسیدم:

- چطور با این‌ها آشنا شدید؟

- دوست‌های قدیمی هستیم...

فعلاً بیشتر از این خیال درد دل کردن نداشت.

از نحوه رفتار این زن‌ها با لولا به نظرم رسید که این‌ها لولا را در برخی محافل در چنگ خودشان دارند و حتی قدرت خارق‌العاده‌ای رویش اعمال می‌کنند. هرگز بیشتر از این چیزی سر در نیاوردم.

لولا از رفتن به شهر حرف زد، اما پیشنهاد کرد که در خانه‌اش بمانم و اگر هنوز هم گرسنه‌ام باز هم چیزی بخورم. از اجازه‌ای که لولا به من داد حسابی خوشحال بودم. این اجازه مساوی بود با چند لحظه گرما پیش از بیرون رفتن و روبرو شدن با خیابان، آنهم چه خیابانی. نصیب دشمن هم نشود!...

همینکه تنها شدم، از راهرو به طرف جایی رفتم که دیده بودم نوکر سیاه پوست از آن بیرون آمده. وسط راهرو دیدمش و با هم دست دادیم. زود با من ایام شد و مرا به آشپزخانه‌اش برد، جایی بود خوشگل و مرتب، خیلی منطقی‌تر و خوشگل‌تر از سالن پذیرایی.

اول از همه روی کف مجلل کاشی‌کاری آشپزخانه شروع کرد به تف انداختن، آنهم طوری که فقط سیاه‌ها بلدند: دور و فراوان و استادانه. من هم به حکم ادب جوری که می‌توانستم تف کردم. بعد از آن با من خودمانی شد. از حرف‌هایش فهمیدم که لولا یک قایق تفریحی روی رودخانه دارد، دو ماشین روی جاده و یک سرداب پر از عرق‌جات از همه کشورهای دنیا. از فروشگاه‌های بزرگ پاریس انواع کاتالوگ‌ها برایش می‌آمد. بفرما. نوکره این اطلاعات خلاصه را پشت سر هم تکرار می‌کرد. دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم.

همین طور که کنارش چرت می‌زدم، گذشته‌ها یادم آمد، آن وقت‌ها که لولا در پاریس جنگ زده ترکم کرده بود. آن جنگ و گریز، کمین و وعظ و دروغ و کلاشی، موزین، آرژانتینی‌ها و کشتی‌های پرگوشت‌شان. توپو، جماعت آشغال‌های میدان‌کلیشی، روبنسون، موج‌ها، دریا، بدبختی، آشپزخانه سفید لولا، سیاه پوستش و من که توی آشپزخانه‌اش بودم، جایی که هرکس دیگری می‌توانست باشد. همه چیز ادامه داشت. جنگ بعضی‌ها را سوزانده بود و بعضی دیگر را گرم کرده بود، درست مثل آتش که می‌تواند شکنجه یا گرما بدهد، بسته به این‌که تویش نشسته باشی یا روبرویش. باید گلیمت را خودت از آب بیرون بکشی. قضیه همین است.

لولا راست می‌گفت که من پاک عوض شده‌ام. زندگی قیافه آدم را مچاله می‌کند، آتش و لاش می‌کند. قیافه او هم آتش و لاش بود، ولی کمتر از من، خیلی کمتر. بی پول‌ها زودتر محو می‌شوند. بدبختی غولی است که از قیافه آدم مثل پاره پلاسی برای پاک کردن کثافت‌های ما تحت عالم استفاده می‌کند. ولی هنوز از این پاره پلاس چیزی باقی مانده.

در هر صورت فکر کردم که در لولا متوجه چیز تازه‌ای شده‌ام، لحظه‌های غصه و دلشوره، مثل یک جور ترک وسط امیدواری احمقانه‌اش، از آن جور لحظه‌ها که طی آن آدم خودش را جمع و جور می‌کند که بتواند باز هم تجربه‌های زندگی گذشته‌اش را با خودش حمل کند، ولی هرکار که بکند، دیگر بارش سنگین‌تر از آن است که بتواند ته مانده شعرش را هم همراهش ببرد، حالا هر قدر هم که می‌خواهد خودش را جر بدهد.

نوکر سیاه پوست لولا یکدفعه به ورجه و ورجه افتاد، چیزی دوباره شنگولش کرده بود. می‌خواست به من که دوست تازه‌اش بودم شیرینی و یک عالمه سیگار هدیه بدهد. آخر سر، از کشویی با احتیاط تمام یک جسم گرد و سربی را بیرون کشید. با قیافه‌ای عصبانی به من گفت:

- بمب است!

من عقب رفتم. با صدایی که شادی از آن می‌بارید فریاد زنان گفتم:

- آزادی! آزادی!

بعد بمب را سر جایش گذاشت و دوباره شروع کرد به تفکر کردن! چه هیجانی! بد جوری به سرش زده بود! خنده‌اش می‌خکوبم کرد، طوری

می خندید که انگار از شدت احساسات قولنج گرفته است. به خودم گفتم: «یک حرکت کمتر یا بیشتر چه اهمیتی دارد؟» وقتی بالاخره لولا از خرید برگشت، ما را توی سالن پذیرایی سرگرم سیگارکشیدن و خندیدن دید. وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است.

سیاه پوسته بلافاصله جیم شد، و لولا مرا برد به اتاقش. دیدم که غصه دار است، رنگش پریده بود و می لرزید. از کجا می آمد؟ دیر وقت بود. ساعتی بود که آمریکایی ها دست و پاشان را گم می کنند، چون زندگی اطرافشان با آهنگ کندتری حرکت می کند. از هر دو تا ماشین یکی به گاراژش آمده. وقت درد دل های نیم بند است. ولی باید دست به کار شد و از فرصت استفاده کرد. داشت مرا می پخت و سؤال پیچم می کرد، ولی از لحن بعضی سؤال هایش راجع به زندگیم در اروپا بد جور دلخور شدم.

ابداً مخفی نمی کرد که من به نظرش قادر به هر جور رذالتی هستم. این فرضیه عصبانی ام نمی کرد، فقط ناراحت می شدم. شستش خبردار شده بود که به خاطر پول دیدنش آمده ام و خود همین قضیه بین ما دو تا نوعی دشمن کاملاً طبیعی به وجود می آورد. این جور احساس ها به جنایت پهلو می زند. ما وسط ابتذال بودیم و من تمام زورم را می زدم که کارمان به مرافعه نکشد. خیلی چیزها از من پرسید، از جمله راجع به فریب های جنسی من. می پرسید که آیا طی و لگردی هایم جایی بچه کوچکی پس نینداخته ام که بتواند به فرزندی قبولش کند. این هم یکی از آن خصوصیات عجیب و غریبش. کرم قبول کردن بچه این و آن به جاننش افتاده بود. خیلی راحت فکر می کرد که اشغالی مثل من حتماً جایی زیر آسمان کبود تخم و ترکه ای راه انداخته. به من گفت که پول و پله ای به هم زده و دلش لک زده است که خودش را وقف بچه ای کند. همه کتاب های پرورش اطفال را خوانده بود، مخصوصاً آن هایی را که درباره موهبت مادری شاعرانه داد سخن می دادند، از آن دسته کتاب هایی که اگر حسابی به بحرشان بروی، برای همیشه از فکر و خیال جماع راحت می کنند. هر فضیلتی ادبیات مهوع مخصوص به خودش را دارد.

چون به هوس افتاده بود خودش را در بست قربان یکی از این «آدم کوچولوها» بکند، من شانس زیادی نداشتم. من فقط همان «آدم گنده» درونم را داشتم که به نظرش مطلقاً چندش آور بود. حتی بدبختی هم فقط نوعی خوش

آب و رنگش خریدار دارد، نوعی که ذهنیات از قبل حسابی آماده‌اش کرده باشد. گپ زدن ما طولانی شد. بالاخره به من گفتم: «گوش کنید، فردینان، حرف زدن کافی است. بیایید ببرمتان آن طرف نیویورک دیدن بچه کوچولویی که سرپرستی‌اش را به عهده گرفته‌ام. من بدم نمی‌آید نگاهش دارم، ولی مادرش موی دماغ است...» وقت عجیبی را برای این کار انتخاب کرده بود. وسط راه، توی اتوبوس، از آن سیاه پوست شَرش حرف زدیم. از من پرسید:

- بمب‌هایش را نشان تان داده؟

اعتراف کردم که از این آزمایش گذشته‌ام.

- این دیوانه آدم خطرناکی نیست، می‌دانید، فردینان. بمب‌هایش را با صورت حساب‌های قدیمی‌ام پر می‌کند... یک وقت در شیکاگو توی یک انجمن سری خیلی وحشتناک که طرفدار آزادی سیاه پوست‌ها بود، عضویت داشت. آنطور که شنیده‌ام آدم‌های خطرناکی بودند... پلیس دار و دسته‌شان را تار و مار کرد، ولی این سیاه پوست من از آن وقت تا حالا علاقه‌اش به بمب را از دست نداده... هرگز باروت توش نمی‌ریزد... همان تصور بمب‌بش است... در واقع کارش مایه‌های هنرمندانه‌ای دارد... همیشه در حال تدارک انقلاب است. ولی من نگاهش می‌دارم، چون نوکر محشری است! و راستش را بخواهی، شاید از خیلی‌های دیگر که در حال تدارک انقلاب نیستند، با شرف‌تر باشد...

بعد دوباره برگشت سر مرض پذیرش فرزندش.

- واقعاً چه حیف است که جایی دختر کوچولویی درست نکرده‌اید، فردینان. طبیعت خیالباف شما وقتی در وجود زنی باشد، چیز خوبی از آب در می‌آید، در حالیکه برای مرد ابدأ مناسب نیست...

باران شلاقی می‌بارید و روی اتوموبیل لولا که روی نوار دراز سیمان لیزمی لغزید راه شب را می‌یست. همه چیز به نظر سخت و سرد بود، حتی دستش که تمام مدت با تمام قدرتم توی دست‌های خودم فشار می‌دادم. همه چیز از هم جدا مان می‌کرد. جلوی خانه‌ای رسیدیم که با آن یکی که ترکش کرده بودیم، خیلی فرق داشت. توی آپارتمانی در طبقه اول، پسرک تقریباً ده ساله‌ای کنار مادرش منتظر ما بود. اثائه اتاق به اثائه سبک لویی پانزدهم دهن کجی میکرد و درفضایش بوی غذای تازه پخته موج می‌زد. پسرک روی زانوی لولا نشست و خیلی مؤذبانه بوسیدش. مادری هم به نظرم با لولا کاملاً مهربان بود.

ضمن اینکه لولا با پسرک حرف می‌زد مادرش را به بهانه‌ای به اتاق بغلی بردم. وقتی برگشتیم پسرک داشت رقصی را که همان‌روز توی مدرسه یادش داده بودند به لولا نشان می‌داد. لولا گفت: «باید یک‌کم کلاس خصوصی هم برود، شاید هم بتوانم در تئاتر گلوب به دوستم و را معرفی‌کنم! این پسر شاید آینده خوبی در پیش داشته باشد!» مادری از شنیدن این کلمات پر ملاحظت امید بخش سیل اشک و تشکراتش راه افتاد. یک لوله کوچک اسکناس سبز هم از دست لولا گرفت که مثل نامه عاشقانه لای پستان‌هایش فرو برد. وقتی بیرون آمدیم لولا گفت: - من این بچه را خیلی دوستش دارم، ولی باید مادری را هم تحمل‌کنم و از مادرهای آب زیرکاه خوشم نمی‌آید... تازه خود بچه هم زیادی شرور است... راستش این درست همان علاقه‌ای نیست که من دنبالش می‌گردم... دلم می‌خواهد کاملاً احساس مادری‌کنم... می‌فهمید، فردینان؟...

وقتی پای شکم در بین باشد، هر چه از من بخواهد می‌فهمم، دیگر شعور نگو، یک تکه کائوچو بگو. دست از سر هوس‌های نابش بر نمی‌داشت. وقتی چند خیابان بالاتر رفتیم، از من پرسید که شب‌کجا می‌خواهم بخوابم. باز هم چند قدمی زوی پیاده رو با من آمد. جواب دادم که اگر فوراً چند دلاری پیدا نکنم، جایی ندارم. به من گفت:

- بسیار خوب. با من تا خانه‌ام بیایید و کمی پول به‌تان می‌دهم تا هر جا که دوست دارید بروید.

خیال داشت مرا به تاریکی خیابان بیندازد، آنهم هر چه زودتر. همه چیز مطابق معمول بود. به خودم می‌گفتم: «بعد از اینکه تو را به این صورت به تاریکی انداختند، بالاخره به جایی خواهی رسید.» خودم را دلداری می‌دادم و برای اینکه بتوانم به راهم ادامه بدهم مدام به خودم می‌گفتم: «فکرش را نکن، فردینان، وقتی که همه درها به رویت بسته شد، حتماً بامبولی را که همه این اراذل را می‌ترساند و لابد جایی در انتهای شب مخفی شده، پیدا می‌کنی. شاید به همین دلیل باشد که خودشان به آخر شب نمی‌روند!» بعد از این، توی اتوبوس، همه چیز میان ما به سردی گذشت. خیابان‌هایی که از آن می‌گذشتیم انگار با تمامی سنگ‌های تمام‌نشده‌شان که مسلح بالای سر ما ایستاده بودند، تهدیدمان می‌کردند. درست مثل سیلابی بود وارونه. شهری در کمین، هیولای قیراندود و باران خورده‌ای آماده حمله. بالاخره پیاده شدیم. لولا زودتر از من داخل شد و گفت:

- بیایید بالا. دنبالم بیایید!

دوباره به سالن پذیرایی‌اش رسیدم. از خودم می‌پرسیدم که چقدر می‌خواهد به من کرم‌کننده از شرم خلاص بشود. توی کیف دستی‌اش که روی میزی بود دنبال اسکناس می‌گشت. فرفرگوشنواز اسکناس‌ها را می‌شنیدم. چه لحظاتی! در شهر چیزی نبود جز این صدا. ولی با وجود این باز هم آنقدر ناراحت بودم که نمی‌دانم چرا، خیلی بی‌موقع حال مادرش را که فراموشش کرده بودم، پرسیدم. سر برگرداند و گفت:

- مادرم مریض است.

یکراست توی صورتم زل زده بود.

- حالا کجا هست؟

- شیکاگو.

- ناراحتی‌اش را می‌دانی؟

- بله. سرطان کبد... بردمش پیش متخصص‌های درجه یک شهر... دوا و

درمانش خیلی خرج روی دستم می‌گذارد، ولی نجاتش می‌دهند. به من قول داده‌اند.

با عجله کلی جزئیات دیگر را درباره حال مادرش در شیکاگو با من در میان گذاشت. یکهو مهربان و خودمانی شده بود و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و از من دلداری طلب نکند. حالا دیگر توی مشتم بود.

- نظرتان چیست، فردینان؟ شما هم فکر می‌کنید که می‌توانند

معالجه‌اش کنند؟

صاف و پوست‌کنده و عمداً گفتم:

- نه. سرطان کبد مطلقاً غیر قابل علاج است.

رنگش مثل گچ دیوار سفید شد. اولین بار بود که می‌دیدم چیزی این

سلیطه کوچولو را زیر و رو کرده.

- ولی، فردینان، متخصص‌ها به من اطمینان داده‌اند که معالجه‌اش

می‌کنند! ضمانت کرده‌اند. به من خط داده‌اند... می‌دانی، دکترهای محشری هستند...

- لولا، برای پول، خوشبختانه همیشه دکتر محشری هست... من هم اگر

جای آن‌ها بودم همین کار را می‌کردم... خودتان هم همین کار را می‌کردید، لولا...

چیزی که من گفتم غفلتاً چنان به نظرش واضح و آشکار شد که دیگر نمی توانست از چنگش فرار کند.

برای یک بار، شاید برای اولین بار در تمام عمرش، شهامتش را از دست داده بود.

- گوش کنید، فردینان، متوجه نیستید که چقدر غصه دارم می کنید؟... من خیلی مادرت را دوست دارم، مگر نمی دانید چقدر من مادرت را دوست دارم؟... چه به موقع یادآوری کردا زگی! به کسی چه که آدم مادرش را دوست دارد یا ندارد؟

در خلشش داشت برای خودش اشک می ریخت، لولای بیچاره! بعد با عصبانیت ادامه داد:

- فردینان، تو آدم پست بی همه چیزی هستی، بی شرف و حشتناکی هستی!... انتقام زندگی کثافتت را به نامردانه ترین شکل ممکن داری از من می گیری که این حرف های وحشت آور را می زنی... حتی مطمئنم که می خواهی مادرم را با این حرف های آزار بدهی!... درکمال نا امیدی داشت از آخرین روش های روان شناسی استفاده می کرد که از رو بروم.

اما عصبانیتش به هیچ وجه به اندازه کفری شدن افسرهای «دریا سالار براکتون» مرا نمی ترساند، همان ها که می خواستند به خاطر تحریک چند تا مادینه اسقاط آس و لاشم کنند.

تمام مدتی که لولا داشت انواع صفت ها را نثارم می کرد، یکراست نگاهش می کردم و به خودم می نازیدم که هر چه بیشتر فحش می دهد من بی اعتنا تر می شوم، نه، خوشحال تر می شوم. درون آدم هم واقعاً چیز خوبی است. پیش خودم گفتم: «حالا برای خلاص شدن از شرم باید لااقل بیست دلار بسلفد... شاید هم بیشتر...»

حمله ام را شروع کردم:

- لولا، خواهش می کنم پولی را که به من قول داده اید، قرضم بدهید، وگرنه شب همین جا می مانم و آنوقت مجبورم تمام چیزهایی را که راجع به سرطان می دانم، گرفتاری ها و مسئله ارثی بودنش را برایت تعریف کنم، آخر، سرطان ارثی است، لولا، فراموش نکن!

همین طور که جزئیات بیماری مادرش را انتخاب می‌کردم و با آن ور می‌رفتم، می‌دیدم که رنگ از روی لولا می‌پرد، پاهایش سست می‌شود و جلوی چشم‌هایم از پا در می‌آید. به خودم گفتم: «آها! سلیطه! بگیرش که در نرود، فردینان! یک بار هم که شده خوب گرفته‌ایش!... طنابش را ول نکن... دیگر از این جور فرصت‌ها تا مدت‌هاگیرت نخواهد آمد!...»

لولا که پاک از کوره در رفته بود، فریاد زنان گفت:

- بیا بگیرش! این هم صد دلار، بزن بچاک و دیگر این طرف‌ها پیدات نشود، می‌فهمی، هرگز!... برو بیرون out! out! اکثافت بی همه چیز!...

- اجازه بدهید موقع خدا حافظی همدیگر را ببوسیم، لولا! بهتر است از

همدیگر دلخور نباشیم!

این پیشنهاد به این خاطر بود که ببینم تا چه حد از من بدش می‌آید. آنوقت هفت تیری از یکی از کتوهای در آورد. شوخی هم نداشت. پلکان بسم بود، منتظر آسانسور نماندم.

ولی این صحنه پراز داد و فریاد دوباره شوق به کار را در من زنده کرد و سر حالم آورد. فردای آن روز، سوار قطار دیترویت^۱ شدم. شنیده بودم که آنجا کارهای کوچکی که زیاد هم سخت نیست و پول خوبی هم توش هست، فراوان است.

۱. کلمه انگلیسی به معنای بیرون.

مردم خیابان حرف‌های آن‌گروه‌بان جنگل را تکرار می‌کردند: «ایناهاش! امکان ندارد اشتباه کنید، درست رو بروی شماست.»

در واقع هم رسیدم به یک ساختمان بزرگ خپله و شیشه‌ای که شبیه یک ردیف قفس پر از مگس بود، پیدا بود که آدم‌های داخلش در حرکتند، ولی حرکتی مختصر، انگار که به زور و تقلای زیاد در مقابل نمی‌دانم چه چیز غیر ممکنی دست و پا می‌زدند. پس کارخانجات فورد همین بود؟ و بعد تمام اطراف و بالای سرشان صدای سنگین و چند جانبه و سیل آسایی از دستگاه‌ها بلند بود، صدای سخت دستگاه‌هایی که می‌چرخیدند، می‌غلتیدند و می‌نالیدند و مدام احتمال شکستن‌شان می‌رفت و هرگز نمی‌شکستند.

به خودم گفتم: «پس اینجاست... آنقدرها هم تعریف ندارد...» حتی از خیلی چیزهای دیگر بدتر بود. نزدیک‌تر رفتم، به دری رسیدم که لوحه‌ای به آن آویزان بود و رویش نوشته بودند که به کارگر احتیاج دارند.

من تنها نبودم. یکی از آن‌هایی که منتظر بود به من گفت که دو روز است که به اینجا می‌آید و جایش تغییر هم نکرده. این بره از یوگوسلاوی آمده بود که کار پیدا کند. آس و پاس دیگر شروع کرد به حرف زدن با من و به من گفت که فقط به خاطر لذت کار آمده تا کاری پیدا کند، دیوانه بود، خشت می‌مالید.

وسط این جمع تقریباً کسی نبود که انگلیسی حرف بزند. مثل جانوران بی‌اعتمادی که مدام کتک خورده باشند، زیر چشمی همدیگر را می‌پاییدند. از

تنه‌هاشان بوی ادرار بلند بود، درست مثل بوی بیمارستان. وقتی با آدم حرف می‌زدند، مجبور بودی کنار بروی، چون درون فقرا حتی در زمان حیات بوی مرده می‌دهد.

روی جمع کوچک ما باران می‌بارید، صف‌ها زیر قرنیزها به هم چسبیده بودند. کسانی را که دنبال‌کار هستند، می‌شود راحت بسته بندی کرد. پیر مردی روس به من گفت که چیزی که درکارخانه‌های فورد به نظرش جالب می‌آید، این است که هرکس و هر چیز را استخدام می‌کنند. به من توصیه کرد: «ولی، پتا، از زیرکار نباید در رفت، اگر در بروی سر دو ثانیه می‌اندازندت بیرون و سر دو ثانیه دیگر هم یکی از این دستگاه‌های خودکار را که همیشه دم دست دارند، می‌گذارند سر جاییت، و آنوقت اگر توانستی سرکارت برگردی، مردی!»

این روس فرانسه را با لهجه کاملاً پارسی حرف می‌زد، چون چند سال توی پاریس راننده تاکسی بود، ولی بعد از یک قضیه فروش کوکابین در بزون اعذرش را خواستند و آخر سر هم ماشینش را سر تاس بازی با یکی از مشتریانش در بیاریتس^۲ باخت.

راست می‌گفت که هرکس را در فورد استخدام می‌کنند. در بدبختی لحظاتی هست که روح دیگر تمام وقت با واقعیت هماهنگ نیست. تن را غیر قابل تحمل می‌بیند. بنابراین درست مثل این است که با روح طرف صحبت باشی. و روح هم آنقدرها احساس مسئولیت سرش نمی‌شود. البته اول از همه لخت‌مان کردند، معاینه در جایی شبیه آزمایشگاه صورت می‌گرفت. صف ما کند پیش می‌رفت. وقتی کارم تمام شد، متصدی قسمت به من گفت: «حسابی دخلت آمده، ولی عیبی ندارد.»

مرا باش که می‌ترسیدم به خاطر تب‌های جور واجور آفریقایی استخدام نکنند! کافی بود دستی به کبدم بزنند و متوجه بشوند. ولی برعکس، انگار که از دیدن معلول‌ها و درب و داغان‌ها وسط صف‌مان خوشحال هم بودند. پزشک آنجا فوراً خیالم را راحت کرد:

- با کاری که اینجا خواهی کرد، اهمیتی ندارد که چقدر دخلت آمده باشد!
گفتم:

- چه بهتر، ولی می‌دانید، قربان، من تحصیل کرده‌ام و حتی زمانی پزشکی می‌خواندم...

فوراً نگاهی چپ اندر قیچی به من انداخت. متوجه شدم که باز هم به ضرر خودم خیط کاشته‌ام.

- اینجا درس‌هایت به هیچ درد نمی‌خورد، پسر جان! اینجا نیامده‌ای فکر کنی، آمده‌ای همان کاری را که یادت می‌دهند، انجام بدهی... ما در کارخانه‌ها مان به روشنفکر احتیاجی نداریم. به بوزینه احتیاج داریم... بگذار نصیحتی به‌ات بکنم. هرگز از فهم و شعورت حرفی نزن! ما جای تو فکر خواهیم کرد، دوست عزیز. هرگز یادت نرود.

حق داشت که به من اخطار کند. بهتر بود بفهمم که از من چه می‌خواهند و بچسبم به همان. آنقدر اشتباهات احمقانه مرتکب شده بودم که تا ده سال دیگر هم بسم بود. دلم می‌خواست از این به بعد کارگر خوبی باشم. وقتی دوباره لباس پوشیدیم، به صف‌های کوچکی تقسیم شدیم و آهسته و دو دل به طرف جاهایی که صدای کرکننده دستگ‌هایش بلند بود راه افتادیم. همه چیز آن بنای درندشت می‌لرزید و آدم از فرق سر تا نوک پا به لرزه می‌افتاد، لرزه شیشه‌ها و کف و تمام آهن‌ها، و لرزه سر تا پای ساختمان تن آدم را به ارتعاش می‌انداخت. خود آدم هم از شدت این لرزه تبدیل به دستگاهی می‌شد و تمام تنش در این صدای دیوانه‌کننده لقوه می‌گرفت. لرزه درون آدم را پر می‌کرد و تمام جمجمه و پایین‌تر، دل و روده را تکان می‌داد و آنوقت با تکان‌های کوچک و تند و تمام نشدنی تا چشم‌ها بالا می‌آمد. همچنان که جلو می‌رفتی، همراهانت کمتر می‌شدند. وقتی ترک‌شان می‌کردی، لبخندکی تحویل‌شان می‌دادی، انگار که سر تا سر این ماجرا تفریح است. نه می‌شد حرفی بزنی و نه صدا به صدا می‌رسید. هر بار سه چهار نفر کنار یکی از دستگاه‌ها می‌ماندند.

با همه این حرف‌ها کله شقی می‌کنی، سخت است که از وجود خودت عفت بگیری، دلت می‌خواهد همه چیز را متوقف کنی که بتوانی کمی فکر کنی و صدای تپش قلبت را راحت بشنوی، ولی دیگر ممکن نیست. دیگر تمام شدنی نیست. بلا به سر این جعبه بی‌انتهای فولادی نازل شده و ما هم درونش همراه دستگاه‌ها و همراه زمین می‌چرخیم. همه با هم! هزار چرخ دنده و پتک که هرگز با هم فرود نمی‌آیند، با صدایی که پشت سر هم راه می‌اندازند و بعضی‌هایش آنقدر

شدید است که در اطراف خودشان نوعی سکوت ایجاد می‌کنند که کمی حالت بهتر می‌شود.

واگن کوچک پیچ در پیچی پر از قطعات فلزی راهش را از وسط ابزارهای دو پا باز می‌کند. کنار بروید! جست بزنید که این دیوانه کوچولو بتواند راه برود! ها! دیوانه لق لقو از وسط پره‌ها و تسمه‌ها می‌گذرد و جیره قید و بندها را بین مردها تقسیم می‌کند.

از دیدن کارگرها که با نگرانی روی دستگاه‌ها خم می‌شوند تا به روش‌های مختلف دل‌شان را به دست بیاورند، دل آدم ریش می‌شود. مهره‌ای را وصل می‌کنند و بعد مهره‌ای دیگر را، به جای اینکه این بوی روغن و این بخار را که گلوی آدم را می‌سوزاند و از درون حلق و حنجره به پرده گوش آدم می‌رسد، یک بار و برای همیشه تمامش کنند.

از خجالت نیست که سرشان را پایین انداخته‌اند. آدم در مقابل صدا سر تسلیم فرود می‌آورد، همانطور که در مقابل جنگ. با یکی دو فکر و خیالی که جایی پشت پیشانی‌اش پرپر می‌زند، می‌گذارد که دستگاه ببردش. و کار تمام است. هر جا که نگاه کند، به هر چه که دست بزند، سخت است. و هر چه که بتواند حتی یک ذره‌اش را هم به خاطر بیاورد، مثل آهن سفت و محکم شده و دیگر به مذاق خاطر‌اش سازگار نیست.

یکهو پیر شده است، بدجوری پیر شده است.

باید زندگی را کنار گذاشت، آن هم باید به فولاد تبدیل شود تا به درد چیزی بخورد. می‌دانی چرا؟ چون به اندازه کافی دوستش نداشته‌ای و قدرش را ندانسته‌ای. بنابراین آن را هم باید به چیزی تبدیل کنی، چیزی سفت و محکم. مقررات این طور حکم می‌کند.

سعی می‌کردم با سرکارگر حرف بزنم، توی گوشش فریاد می‌زد. در جواب مثل خوک غرولندی کرد و با حرکت سرو دست با بردباری تمام کار بسیار ساده‌ای را که می‌بایست از آن به بعد برای همیشه انجام بدهم، نشانم داد. دقیقه‌ها و ساعت‌ها و باقی عمرم می‌بایست مثل عمر همه آن‌هایی که اینجا هستند، بگذرد، می‌بایست توپ‌های کوچکی را به مردکوری که بغل دستم بود بدهم، و او آن‌ها را به اندازه مورد لزوم در آورد، این مردکارش از سال‌ها پیش همین بود، همین توپ‌های را اندازه می‌گرفت. من کارم را از همان اول خیلی بد انجام

دادم. کسی به خاطر این سرزنشم نمی‌کرد، فقط بعد از سه روز که سر این کار اولی ماندم، مرا به جای دیگری فرستادند. همین اول کار خراب کرده بودم، گذاشتندم سر واگن کوچکی که پر از چرخ دنده و آهن پاره بود و از کنار ماشینی کنار ماشین دیگر می‌رفت. آنجا سه تایی می‌گذاشتم، اینجا دوازده تایی، و بالاتر پنج تایی. هیچ‌کس با من حرف نمی‌زد. آنجا در واقع همه بین‌گجی و دیوانگی آویزان بودند. هیچ چیز اهمیت نداشت غیر از تداوم کرکننده هزارها و هزارها وسیله که به آدم‌ها فرمان می‌دادند.

وقتی ساعت شش همه چیز متوقف می‌شد، صدا را همراه خودت می‌بردی. من تمام شب این صدا و بوی روغن را با خودم داشتم، طوری که انگار دماغ جدیدی پیدا کرده بودم و منخ جدیدی.

بنابراین در اثر وا دادن کم‌کم آدم دیگری شدم... فردینانی تازه. بعد از چند هفته‌ای هوس دیدن مردم بیرون دوباره سراغم آمد. البته نه دیدن آدم‌های کارخانه. همکارهای من همه‌شان مثل من فقط انعکاس بوی دستگاه‌ها بودند، گوشت‌هایی بودند تا بی‌نهایت مرتعش. من می‌خواستم به تنی واقعی دست بزنم، تن‌گلرنگی که از زندگی واقعی بی‌صدا و نرم بهره‌ای برده باشد.

توی این شهر کسی را نمی‌شناختم، مخصوصاً زنی را. بالاخره بعد از کلی مکافات آدرس «خانه» ای را پیدا کردم، خانه‌ای مخفی در محله‌های شمالی شهر. چند شب پشت هم بعد از کارخانه آن طرف‌ها گشت زدم و شناسایی کردم. این خیابان هم مثل همه خیابان‌های دیگر بود، فقط شاید از خیابانی که محل سکونت من بود، تمیزتر بود.

خانه کوچکی را که این جورکارها در آن جریان داشت پیدا کردم. دور تا دورش باغچه بود. می‌بایست تر و فرزند داخل شد تا آژانی که نزدیکی‌های درکشیک می‌داد متوجه نشود. در آمریکا این اولین جایی بود که بدون خشونت از من استقبال شد، حتی به نسبت پنج دلار مهربان هم بودند. زن‌ها همه جوان و خوش برو رو بودند، سالم و نیرومند. تقریباً مثل آن زن‌های هتل لف‌کلوبین. از این گذشته آدم با این‌ها راحت بود.

از آن به بعد مرتب آنجا سر می‌زدم. تمام مزدم آنجا خرج می‌شد، همنشینی با آن‌ها را لازم داشتم که جانی تازه کنم. سینمادیگر بسم نبود، پادزهر ملایمی بود که واقعاً از عهده زهر مادی‌کارخانه بر نمی‌آمد. برای سرپا ماندن

معجون مرد افکنی لازم داشتم که به صورتی کاری درمانم کند. در این خانه غیر از مزد ناقابل چیز دیگری از من نمی خواستند، دوستانه تریبی می دادیم، چون من از فرانسه برای این مخدرات دوز و کلک‌هایی سوغات آورده بودم. البته شنبه شب‌ها این دوز و کلک‌ها کارگر نبود، کاسبی به او جش می رسید و من جا را برای تیم‌های بیس بال که هجوم می آوردند، باز می کردم. این‌ها گردن‌کلفت‌های خر زوری بودند که خوشی به آسانی هوادم دست‌شان می آمد.

وقتی که تیم‌های ورزشی سرکار بودند - و من هم کوک می شدم - توی آشپزخانه برای خودم داستان کوتاه می نوشتم. شور و حرارت این ورزشکارها نسبت به کارگرهای خانه مسلماً به پای التهاب من که به ناتوانی می زد نمی رسید. این قهرمان‌های بی خیال به خاطر زورشان به زیبایی جسمی بی اعتنا بودند. زیبایی مثل الکل و رفاه است، آدم به‌اش عادت می‌کند و بی اعتنا از کنارش می‌گذرد.

این‌ها بیشتر برای خندیدن به خانه می آمدند. معمولاً هم آخرکار عین خر به هم می‌پریدند. آنوقت پلیس مثل سیل سر می‌رسید و همه‌شان را توی کامیون‌های کوچکش می‌انداخت و می‌برد.

خیلی زود نسبت به مالی که از زن‌های خوشگل خانه بود، احساس استثنایی اعتماد را پیدا کردم، احساسی که در آدم‌های ترسو جای عشق را می‌گیرد. مهربانی‌ها و آن پاهای شریفش هنوز هم یادم می‌آید، طوری که انگار همین دیروز بود. هر چه که دیگران دل‌شان می‌خواهد بگویند، اما اشرافیت واقعی در پاهای نمایان است، بحث ندارد.

ما جسماً و روحاً دوست شدیم و هر هفته چند ساعتی در شهر با هم‌گشت می‌زدیم، این دوست من‌کار و بارش سکه بود، چون روزی صد دلار در خانه کاسب بود، در حالیکه من درکارخانه فوراً به زحمت شش دلار مزد می‌گرفتم. عشقبازی به خاطر گذران زندگی خسته‌اش نمی‌کرد. مردهای آمریکایی در این زمینه مثل پرنده‌ها عمل می‌کنند.

غروب‌ها، بعد از آن‌که واگن کوچکم را این‌ور و آن‌ور کشانده بودم، بعد از شام دیدنش می‌رفتم. تمام زورم را می‌زدم که سر حال باشم. با زن‌ها باید

خوشرفتاری کرد، مخصوصاً اوایل کار. با تمام وجود می خواستم با او از این در و آن درگپ بزنم، ولی قدرتش را نداشتم. مالی گیجی کارگرهای صنعتی را می شناخت، به کارگر جماعت عادت داشت.

یک روز غروب، همین طوری بی مقدمه پنجاه دلار به من داد. اول نگاهش کردم. جرأت نداشتم قبول کنم. فکر کردم اگر مادرم آنجا بود چه می گفت. بعد فکر کردم که مادر پیچاره ام هرگز این همه پول به من نداده. برای خوشحال کردن مالی، فوراً با دلارهایش یک دست لباس بڑ خوشگل (چهارتکه) خریدم که بهار آن سال مد شده بود. وقتی آن شب خانه رفتم، هرگز تا آن وقت کسی مرا آن همه خوش دک و پوز ندیده بود. خانم رئیس گرامافونش را راه انداخت که رقص یادم بدهد.

بعد با مالی به سینما رفتم تا لباس تازه ام را امتحان کنم. وسط راه از من پرسید که نکند به چیزی حسودی می کنم. من از پوشیدن این لباس غمگین بودم، دلم می خواست دیگر به کارخانه برنگردم. یک دست لباس فکر و خیال آدم را زیر و رو می کند. وقتی کسی نگاه مان نمی کرد، مالی بوسه های عاشقانه ای به لباسم می زد. من سعی می کردم به چیز دیگری فکر کنم.

ولی این مالی هم عجب زنی بود! چه دست و دلباز! چه پر بود از جوانی! سفره ای پر از شور. و من دوباره نگران می شدم. به خودم می گفتم: «دوباره پا انداز شده ام؟» بدتر از همه اینکه مالی هم به تنبلی ام دامن می زد.

- سر کار بر نگرد! کارکوچکی توی اداره ای، جایی، پیداکن... مثلاً کار ترجمه، واقعاً این جورکارها به ات می آید... البته اگر از کتاب خوشت می آید...

با مهربانی تمام نصیحتم می کرد، می خواست خوشحال باشم. برای اولین بار انسانی از من خوشش آمده بود، البته اگر بشود گفت، از درونم و از خود خواهیم. خودش را جای من می گذاشت، مثل بقیه مرا با خودش مقایسه نمی کرد!

آخ! کاش وقتی که هنوز می شد راهی را انتخاب کرد، به مالی برخورد کرده بودم! قبل از اینکه تمام شور و حرارتم را پای آن موزین سلیطه یا آن لولای آپارتی کوچولو هدر بدهم! ولی دوباره جوان شدن هم دیگر دیر بود. دیگر به جوانی عقیده ای نداشتم. آدم به سرعت پیر می شود، آنهم بدون اینکه بازگشتی در کار باشد. وقتی بدون اراده به بدبختی ات عادت کردی و حتی دوستش داشتی،

آنوقت متوجه قضیه می شوی. طبیعت از تو قوی تر است. تو را در قالبی امتحان می کند و آنوقت دیگر نمی توانی از آن بیرون بیایی - من یکی به راه دلشوره افتاده بودم - نقشت و سرنوشتت را بدون اینکه بفهمی کم کمک جدی می گیری و بعد وقتی سر بر می گردانی، می بینی که دیگر برای تغییر وقتی نیست. سر تا پا دلشوره شده ای و برای همیشه به همین شکل ثابت می مانی.

مالی با مهربانی تمام سعی می کرد که کنار خودش نگه می دارد، به من می گفت: «می دانی، فردینان، زندگی در اینجا هم به خوبی اروپا می گذرد. ما با هم خوشبخت خواهیم شد.» و از یک نظر حق با او بود. «هر چه که در می آوریم، کنار می گذاریم، برای خودمان مغازه ای می خریم... و مثل بقیه زندگی می کنیم...» این حرف ها را برای این گفت که وسوسه هایم را کنار بگذارم. برای آینده نقشه می کشید. به او حق می دادم. حتی از این همه زحمتی که برای نگه داشتیم به خودش می داد، خجالت می کشیدم. البته دوستش داشتم، ولی وسوسه خودم را بیشتر دوست داشتم، وسوسه در رفتن از همه جط و دنبال چیزی که نمی دانم چه بودگشتن. مطمئناً غرور احمقانه ام و یقین به برتر بودن باعث می شد.

نمی خواستم ناراحتش کنم، او می فهمید و از نگرانی ام جلو می زد. بسکه مهربان بود بالاخره پیشش اعتراف کردم که مرضم این است که از همه جا فرار کنم. روزهای پی در پی به حرف هایم گوش داد و من بساطم را پهن کردم و وسط او هام و غرورهایم دست و پا زدم، و او ابدأ حوصله اش سر نمی رفت، بر عکس سعی می کرد فقط کمک کند که به این دلشوره پوچ و احمقانه ام غلبه کنم. زیاد سر در نمی آورد که با این پرت و پلاها به کجا می خواهم برسم، ولی در هر صورت، بسته به میل، برله یا علیه رویاهایم، به من حق می داد. آنقدر در پافشاری اش مهربانی به خرج داد که خوبی اش برایم ملموس و تقریباً شخصی شد. ولی به نظر می آمد که دارم به سرنوشت نکبتی ام و به علت وجودی ام نارو می زنم، و از آن وقت به بعد یکهو دیگر از افکاری که توی سرم دور می زد چیزی با او در میان نگذاشتم. تنهایی به خودم بر می گشتم، خوشحال از اینکه از پیش بدبخت ترم، چونکه ذلت تازه و چیز تازه دیگری را که شبیه احساسی واقعی بود، به تنهایی ام اضافه کرده بودم.

این همه بسیار پیش پا افتاده است. اما مالی فرشته وار از خودش طاقت اعتقادی کورکورانه به ذوق و قریحه نشان می داد. خواهرکوچکترش، مثلاً، در

دانشگاه آریزونا درس می‌خواند و کرم عکاسی از پرنده‌ها مخصوصاً عقاب‌ها در لانه‌شان به جانش افتاده بود. آنوقت مالی، برای اینکه خواهرش بتواند به این سرگرمی عجیب و غریبش برسد، مرتباً برای خواهر عکاسش ماهانه پنجاه دلار می‌فرستاد.

واقعاً قلبی داشت پر از خوبی، با چیزی متعالی در درونش که می‌شد نقدش کرد، مثل من و خیلی‌های دیگر نسیه نبود. هر جا که پای من در میان بود، مالی غیر از این چیزی نمی‌خواست که از نظر اقتصادی به ماجراجویی‌های بی سر و ته کمک کند. اگر چه بعضی وقت‌ها به نظرش پاک آدم خلی می‌آمدم، ولی وسوسه‌ذهنی‌ام به نظرش جدی بود و ارزشش را داشت که از آن دست نکشم. فقط از من خواهش کرد در دفتر کوچکی مخارجی را که دلش می‌خواهد برای من صرف کند، بنویسم. نمی‌توانستم به قبول این هدیه رضایت بدهم. آخرین ذره‌های ادب و محبت نمی‌گذاشت که از این موجود واقعاً سخاوتمند و مهربان بیشتر از این بگیرم و توقع داشته باشم. به این ترتیب بود که عمداً میانه‌خوادم و حامی‌ام را شکراب کردم.

در این موقع حتی شرمنده بودم، زورمی‌زدم که سرکارخانه فوراً برگردم. این حرکت قهرمانانه‌ام البته نتیجه‌ای نداشت. در واقع تا دم درکارخانه هم رفتم، ولی از این حد جلوتر نمی‌توانستم بروم، خشکم می‌زد، و دورنمای آن همه دستگاه که چرخ زنان منتظرم بودند، علاقه‌ام به کار را فوراً می‌کشت.

می‌رفتم جلوی پنجره بزرگ مولد مرکزی می‌ایستادم، جلوی این ماده غول هزار چهره که نعره زنان نمی‌دانم از کجا چه چیز را توی هزار لوله براق می‌دمید و فشرده می‌کرد، توی لوله‌هایی پیچ در پیچ و در هم فرو رفته درست مثل پیچک‌های وحشی. یک روز صبح که ایستاده بودم و همین طور به فکر فرو رفته بودم، آن راننده تاکسی روس از کنارم گذشت و به من گفت: «به‌به! مثل اینکه افسارت پاره شده، حضرت آقا!... سه هفته‌ای می‌شود که سروکله‌ات پیدا نیست... یک دستگاه را گذاشته‌اند جای... من که از قبل به‌ات گفته بودم...»

به خودم گفتم: «این طوری لااقل دیگر فیصله پیدا کرده... برگشتن فایده‌ای ندارد...» به طرف مرکز شهر راه افتادم. موقع برگشتن رفتم به کنسولگری. به سرم زد که از شان پپرسم آیا از مردی فرانسوی به اسم روبنسون خبری دارند یا نه. کارمندان کنسولگری به من گفتند: «بله! بله! حتی دو بار هم برای دیدن ما

اینجا آمده، مدارکش هم جعلی است... پلیس هم دنبالش می‌گردد! شما می‌شناسیدش؟...» دنباله قضیه را درزگرفتم.

از آن وقت به بعد انتظار داشتم هر لحظه روبنسون را ببینم. احساس می‌کردم که بالاخره می‌بینمش. مالی باز هم همانطور پر مهر و محبت بود. حتی از وقتی که مطمئن شده بود که قطعاً از کنارش می‌روم، مهربان‌تر شده بود. البته مهربان بودن با من فایده‌ای نداشت. اکثر بعد از ظهرهایی که تعطیل بود با مالی اطراف شهرگشت می‌زدیم.

آنجا تپه‌های کوچولوی پر علفی بود و بیشه‌های درخت غان اطراف دریاچه‌های نقلی. مردم، اینجا زیر آسمان سنگین و ابرگرفته سربی رنگ روزنامه‌های خاکستری را می‌خواندند. مالی و من از حرف‌های پیچیده، و درد دل‌ها خود داری می‌کردیم. مالی خوب می‌فهمید، خیلی رو راست‌تر از این بود که راجع به غصه‌اش حرف زیادی برای گفتن داشته باشد. چیزی که درونش در جریان بود بسش بود، درون قلبش. همدیگر را می‌بوسیدیم. ولی من آن‌طور که باید و شاید خوب بلد نبودم. همیشه در عین حال کمی هم به چیز دیگری فکر می‌کردم، راجع به هدر ندادن وقت یا محبت، طوری که انگار می‌خواستم هم‌اش را نمی‌دانم برای چه چیز با عظمت و متعالی، برای بعدها نگه‌دارم، ولی نه برای مالی، نه برای این. انگار اگر تمام وجودم را صرف بوسیدن مالی می‌کردم، زندگی تمام چیزهایی را که می‌خواستم درباره‌اش بدانم، از من می‌گرفت و مخفی می‌کرد، تمام چیزهایی را که در اعماق تاریکی‌اش بود؛ و آنوقت دیگر چیزی از شور و حرارت باقی نمی‌ماند و آنوقت در اثر بی‌قوتی در آخرکار همه چیزم را از دست می‌دادم و زندگی، یعنی معشوقه واقعی مردهای واقعی مثل بقیه غالم خواهدگذشت.

به طرف جمعیت بر می‌گشتیم و آنوقت جلوی خانه از همدیگر جداحافظی می‌کردیم، چونکه تمام شب تا سحر مشتری‌ها تمام وقتش را می‌گرفتند. وقتی سرش با مشتری‌ها گرم بود، من غصه‌دار بودم، و این غصه آنقدر او را جلوی چشمم می‌آورد که از وقتی که او واقعاً جلوی چشمم بود بیشتر می‌دیدمش. برای کشتن وقت به سینما می‌رفتم. از سینما که بیرون می‌آمدم، سوار تراموایی می‌شدم، اینجا و آنجا، و در تاریکی شب به گشت و گذار می‌رفتم. بعد از ساعت دو مسافره‌های کمرویی سوار می‌شدند که معمولاً قبل و بعد از این

ساعت سر و کله‌شان پیدا نیست، رنگ پریده و خوابالود، دسته دسته به طرف حومه‌ها راه می‌افتند.

با آن‌ها اگر می‌رفتی، راه دور و دراز بود. دورتر از کارخانه‌ها، به طرف محله‌های ناپیدا و کورچه‌ها و خانه‌های توی هم فرو رفته. روی سنگفروش‌ها که از شب‌نم سحری برق می‌زد، نور صبح رنگ‌بودی می‌پاشید. همراهان قطارم همراه سایه‌هاشان محو می‌شدند. چشمان‌شان را روی نور روز می‌بستند. به حرف درآوردن‌شان کار سختی بود. خستگی نمی‌گذاشت. شکایتی نداشتند، همین‌ها بودند که شبانه مغازه‌ها را تمیز می‌کردند، مغازه‌ها و اداره‌های تمام شهر را بعد از ساعت تعطیل تمیز می‌کردند. از ما مردم روزانه نا آرام‌تر به نظر نمی‌رسیدند، شاید چونکه این‌ها، یگراست زیر پای مردم و اشیاء بودند.

یکی از این شب‌ها، وقتی سوار تراموایی شده بودم و به آخر خط رسیده بودم و همه با احتیاط پیاده می‌شدند، به نظر رسید که کسی صدایم می‌زند: «فردینان! آهای فردینان!» البته وسط آن تاریکی واقعاً افتضاحی بود. اصلاً خوشم نیامد. بالای بام‌ها آسمان داشت آرام آرام سر جایش بر می‌گشت، قرنیزها تکه تکه‌اش می‌کردند. مطمئن بودم که صدام زده‌اند. سر برگرداندم، و فوراً لثون را شناختم. زمزمه‌کنان کنار آمد و آنوقت شروع کردیم به حرف زدن.

او هم همراه بقیه از نظافت اداره‌ای بر می‌گشت. توانسته بود فقط اجازه همین‌کار را بگیرد. با تعادل کامل راه می‌رفت، حتی با شکوه و جلال، انگار که کار خطیری یا در واقع کار مقدسی را در شهر به انجام رسانده باشد. البته دقت کرده بودم که تمام این نظافتچی‌های شبانه همین حالت را به خودشان می‌گیرند. خستگی و تنهایی تصور خدا را در آدم زنده می‌کند. وقتی که وسط آن تاریک و روشن آبی رنگ چشم‌هایش را از حالت عادی بیشتر باز می‌کرد، می‌دیدم که چشم‌های او هم از این تصور پر است. او هم کلی دستشویی و مستراح را تمیز کرده بود و طبقه به طبقه کف ساختمان درندشت را برق انداخته بود.

گفت: «من فوراً شناختم فردینان! از طرز سوار شدنت به تراموا شناختم... از آن قیافه غمزده‌ات که وقتی سوار شدی و دیدی که زنی توی تراموا نیست. درست نمی‌گویم؟ غیر از توکس دیگری نمی‌توانست باشد، نه؟ راست می‌گفت، فقط من می‌توانستم چنین حالتی داشته باشم. یقیناً من روح آشفته‌ای داشتم. بنابراین بررسی درستش برایم تعجب‌آور نبود. ولی چیزی که

غافلگیرم کرد این بود که او هم در آمریکا به جایی نرسیده است. ابدأ با چیزی که من پیش بینی کرده بودم مطابقت نداشت.

من از کلک مردم سان تاپه تا باهاش حرف زدم. ولی نمی فهمید چه می خواهم بگویم. فقط جواب داد: «تو تب داری.» یک کشتی باری او را آورده بود. دلش می خواست برای ورود به کارخانه های فورد بختش را امتحان کند، ولی مدارکش زیادی باسمه ای بود، جرأت آفتابی شدن نداشت. «فقط به درد این می خورد که توی جیب داشته باشی.» وقتی می خواستند آدم را برای کارهای شبانه استخدام کنند به شناسنامه و این جور چیزها کاری نداشتند. پول خوبی هم نمی دادند، ولی کسی گله ای نداشت. یک جور لژیون خارجی ها بود که شبانه کار می کرد. از من پرسید:

- خود تو چه؟ چه کار می کنی؟ هنوز هم بالاخانه ات دست خودت نیست؟ هنوز هم از این مشنگ بازی ها دست برداشته ای؟ هنوز هم دلت می خواهد سفر کنی؟
گفتم:

- می خواهم به فرانسه برگردم. همین طوری هم زیادی دیده ام، حق داری، کافی است...
گفت:

- کار خوبی می کنی، ما کفگیرمان ته دیگ خورده... بدون اینکه بفهمیم پیر شده ایم، می دانم چه می گویی... من هم دلم می خواهد برگردم، ولی مسئله سر این مدارک کوفتی ام است... باز هم کمی صبر می کنم تا شاید مدارک بهتری پیدا کنم... نمی شود گفت کارم بد است. بدتر از این هم هست. ولی من انگلیسی را نمی توانم یاد بگیرم... توی همین کار بعضی ها هستند که سی سال مشغولند و چیزی یاد نگرفته اند غیر از Exit^۱، چون روی درهایی که تمیزش می کنند نوشته شده و بعد هم Lavatory^۲. ملتفتی؟

ملتفت بودم. اگر مالی ولم می کرد، من هم مجبور بودم بروم و کار شبانه پیدا کنم. آنوقت دیگر دلیلی وجود نداشت که از این مخمضه خلاص بشوم. خلاصه، تا وقتی که در جنگ هستی، می گویند که وقت صلح اوضاع بهتر

۱ و ۲ کلمات انگلیسی به معنای خروج و دستشویی.

می‌شود، آنوقت این امید را مثل آب نبات می‌مکی، در حالیکه ربطی به آب نبات ندارد و مزه کثافت می‌دهد. اول‌ها جرأتش را نداری حرفش را بزنی، مبادا که حال دیگران به هم بخورد. هر چه باشد آخر تو هم آدم خوبی هستی. و بعد روزی می‌آید که جلوی روی همه کاسه کوزه‌ها را می‌شکنی. دیگر دلت از هر چه تپاله و پهن است بالا می‌آید. ولی همه یکهو می‌گویند که آدم بی‌تربیتی هستی. فقط همین.

بعد از این دفعه اول یکی دوبار با هم قرار گذاشتیم. روبنسون قیافه افسرده‌ای داشت. یک فراری فرانسوی که برای ناتوهای دیترویت مشروب قاچاق درست می‌کرد، تا اندازه‌ای او را با کارش آشنا کرده بود. روبنسون وسوسه می‌شد. به من می‌گفت: «من هم بدم نمی‌آید از این زهر ماری درست‌کنم و بچپانم توی حلقوم‌شان، ولی می‌دانی، دل و جرأت‌م را از دست داده‌ام... فکر می‌کنم همینکه آژانی دور و اطرافم بپلکد، خودم را می‌بازم... از این جور چیزها زیاد دیده‌ام... و بعد تمام مدت احساس می‌کنم خوابم می‌آید... حتماً خواب روز خواب به حساب نمی‌آید... بگذریم از گردو خاک اداره‌ها که شش‌های آدم را پر می‌کند... متوجهی؟... آنقدر زیاد است که می‌تواند هر مردی را از پا بیندازد...» برای شب دیگری و عده ملاقات گذاشتیم. دیدن مالی رفتم و تمام جریان را برایش تعریف کردم. خیلی سعی می‌کرد که غصه‌اش را نشان ندهد، ولی هر قدر که زور می‌زد باز پیدا بود که چه عذابی به‌اش می‌دهم. حالا بیشتر می‌بوسیدمش، ولی غصه‌اش بیخ داشت، خیلی واقعی‌تر از درد و رنج ما بود، ماها عادت داریم خیلی بیشتر از غصه‌ای که داریم در باره‌اش حرف بزنیم. زن‌های آمریکایی بر عکسند. جرأت نداری از غصه‌اش بویی ببری و قبولش کنی. پای غرور در بین نیست، صحبت حسادت هم نیست، عور و ادا و این حرف‌ها که ابداً، چیزی نیست غیر از دلشکستگی واقعی و باید قبول کرد که ماها چنین چیزی نداریم، و در مورد لذت آزار دیدن هم، قادر به چنین کاری نیستیم. از این خجالت می‌کشیم که از حیث دل و باقی چیزها غنی‌تر نیستیم و در عین حال به خاطر اینکه بشر را خیلی پست‌تر از چیزی که هست در نظر گرفته‌ایم.

مالی هر ازگاهی اختیارش را از دست می‌داد و سرزنش کوچکی به من می‌کرد، ولی همیشه با عباراتی سنجیده و دوست‌داشتنی. به من می‌گفت:
- تو آدم خوبی هستی، فردینان. می‌دانم که تلاش می‌کنی به اندازه دیگران

رذل نباشی، ولی نمی دانم بالاخره خودت می دانی دنبال چه چیزی هستی یا نه... خوب راجع به اش فکر کن! وقتی به کشورت برگشتی باید راهی برای گذران زندگی پیدا کنی، فردینان... به هر حال نمی توانی مثل اینجا شب‌ها بگردی و برای خودت بروی به عالم رویا... یعنی همین کاری که... وقتی من کار می کنم... این همه دوستش داری... فکرش را کرده‌ای فردینان؟

از یک نظر حق با او بود، ولی هرکس به طبیعتش. می ترسیدم آزارش بدهم. مخصوصاً که خیلی راحت آزار می دید.

- مالی، قسم می خورم که دوستت دارم، همیشه هم دوستت خواهم داشت... تا آنجا که بتواند... به روش خودم.

روشم آنقدرها هم چنگی به دل نمی زد. مالی زن خوبی بود از گوشت و استخوان. ولی من کشته مرده اشباح بودم.

شاید هم تقصیر خودم نبود. زندگی خیلی وقت‌ها وادارت می کند که با اشباح سرکنی.

مالی به من گفت:

- تو آدم با محبتی هستی، فردینان، نگران من نباش... این هوس بیشتر دانستن انگار مریضت کرده... همین... به هر حال، راه زندگی ات این است... تو از این راه می روی، تنهای تنها... مسافر تنها از همه دورتر سفر می کند... حالا به این زودی‌ها خیال رفتن داری؟

با جرأت تمام گفتم:

- بله، می روم فرانسه درسم را تمام کنم و بعد بر می گردم.

- نه، فردینان، دیگر هرگز بر نمی گردی... تازه، من هم دیگر اینجا نخواهم

بود.

احمق نبود.

وقت رفتن شد. یک روز غروب کمی قبل از ساعتی که او به خانه بر می گشت، به طرف ایستگاه راه آهن رفتیم. همان روز برای خدا حافظی پیش روبنسون رفته بود. او هم از رفتنم خوشحال نبود. انگار تمام مدت داشتم با همه خدا حافظی می کردم. روی بارانداز ایستگاه، وقتی که با مالی منتظر قطار بودیم، چند مرد گذشتند و وانمود کردند که او را نمی شناسند، ولی با هم پچیج می کردند. - خوب فردینان، بالاخره راه افتاده‌ای. درست همان کاری را که دلت

می خواست، می کنی، نه، فردینان؟ مهم این است... فقط همین است که اهمیت دارد...

قطار به ایستگاه آمد. وقتی که قطار را دیدم زیاد ازکاری که می کردم اطمینان نداشتم. با تمام جرأتی که در تمام وجودم سراغ داشتم مالی را بغل کردم. غصه دار بودم، برای اولین بار واقعاً غصه دار بودم، به خاطر همه، به خاطر خودم، به خاطر او، به خاطر همه آدم‌ها.

شاید همین است که آدم در زندگی دنبالش می‌گردد، فقط همین، یعنی دنبال بزرگترین غصه ممکن تا قبل از مردن کاملاً در قالب خودش جا بیفتد.

از آن غروب عزیمت سال‌ها گذشته است، سال‌های فراوان... من نامه‌های زیادی به دیترویت و به هر آدرسی که یادم بود و به هر جاکه ممکن بود او را بشناسند و ردش را پیداکنند نوشتم. ولی هرگز جوابی دستم نرسید. حالا دیگر خانه‌اشان بسته است. این تمام چیزی است که فهمیده‌ام. مالی خوب. مالی نازنین. اگر دستش به این نوشته‌های من برسد، دلم می‌خواهد بدانند که احساسم نسبت به او عوض نشده، هنوز هم دوستش دارم و همیشه هم دوستش خواهم داشت، به روش خودم، دلم می‌خواهد بدانند که هر وقت خواست در نان و آوارگی ام با من سهیم شود، می‌تواند اینجا بیاید. اگر دیگر زیبا نیست، چه باک! کاریش خواهیم کرد! آنقدر زیبایی‌اش، آن زیبایی گرم و زنده‌اش را در دلم دارم که برای هر دو تامان و لااقل تا بیست سال دیگر، یعنی تا آخرکار، بس است. یقیناً دیوانه بودم که ترکش کردم، آنهم با آن سنگدلی و کثافت. به هر حال روحم را تا حالا سالم نگاه داشته‌ام، و اگر مرگ، فردا برای بردنم بیاید، مطمئنم که دیگر هرگز به سردی و رذالت و سنگینی دیگران نخواهم بود، بسکه مالی طی آن چند ماه در آمریکا به من مهربانی و رویا هدیه داده.

بسرگشتن از آن دنیا تازه اول کار است! رشته روزها را همانطور که جا گذاشته‌ای، همانقدر چسبناک و متزلزل دوباره پیدا می‌کنی. منتظرت ایستاده. هفته‌ها و ماه‌ها باز هم اطراف میدان کلیشی ول گشتم، همانجایی که نقطه شروع بود، اطرافش را هم زیر و رو کردم، کنار محله باتین یول کارهای کوچکی پیدا کردم تا زندگی را بگذرانم. قابل ذکر نیستند! کارهای زیر باران، یا وقتی تابستان آمد، در گرمای اتوموبیل‌ها، همان گرمای گلی آدم را تا اعماق حلق و حنجره و بینی می‌سوزاند، درست مثل هوای کارخانه‌های فورد. برای تفریح صف مردم را تماشا می‌کردم که غروب‌ها یکریز به طرف تئاترها یا به طرف بوادوبولونی راه افتادند.

همیشه وقتی تنها می‌شدم، در ساعت‌های بیکاری، با کتاب‌ها و روزنامه‌ها و بعد با چیزهایی که به سرم آمده بود ور می‌رفتم. وقتی تحصیلاتم از سر گرفته شد، در حالیکه نامم را هم در می‌آوردم، به زور و زار در امتحان‌ها قبول می‌شدم. اجازه بدهید عرض کنم که علم طب علم ممنوعی است، دانشکده طب دژی است مستحکم. آفتابه لگن هفت دست، شام و نهار هیچ. وقتی که بالاخره به هر مصیبتی بود پنج شش سال دوران آکادمیک را تمام کردم، درجه دهن پرکنم را گرفتم. بنابراین رفتم در حومه شهر رحل اقامت انداختم، جای من آنجا بود،

درگارد رانسی^۱، جایی که وقتی از دروازه برانسیون^۲ بیرون بروی، درست چسبیده به پاریس است.

من نه بلند پروازی داشتم و نه جاه طلبی، فقط دلم می خواست یک کم نفس بکشم و کمی هم غذای بهتری بخورم. پلاکم را روی درم زدم و منتظر ماندم. اهالی رانسی آمدند و با شک و تردید به پلاکم نگاه کردند. حتی به شهربانی رفتند و پرسیدند که آیا من واقعاً دکترم یا نه. به اشان گفتند بله، مدارکش را به ما ارائه کرده، دکتر است. آنوقت همه مردم آنجا به هم خبر دادند که دکتر تازه ای علاوه بر دکترهای دیگر به محله شان آمده است سراپیدارم بلافاصله پیشگویی کرد: «یک لقمه نان و پنیرش را هم در نخواهد آورد. همین حالاش هم اینجا دکتر زیادی داریم!» پیشگویی اش واقعاً هم درست از آب درآمد.

در حومه بیشتر با ترامواست که صبح ها زندگی بر می گردد. از کله سحر ترامواهای پر و پیمان سیل جماعتی را که با قیافه های گنگ دلنگ و دلونگ کنان سر می رسیدند، روی بولوار مینوتور^۳ می ریخت، و همه به طرف محل کارشان سرازیر می شدند.

جوان ها انگار خوشحال بودند که سرکار بر می گردند. بچه های نازنین از بقیه جلو می زدند، به نرده ها چنگ می انداختند و می خندیدند. تماشایی بود! ولی وقتی بیست سال آزرگار، مثلاً آن باجه تلفن نهار خوری را ببینی، همان که آنقدر کثیف است که با آبریزگاه عوضی می گرفتیش، آنوقت دیگر دلت نمی خواهد با مسائل جدی شوخی کنی، مخصوصاً در رانسی. آنوقت دستت می آید که تو راکجا انداخته اند. خانه های سراپا بدبو و بد هیبت عذابت می دهند - قسمت اصلی مال صاحبخانه است. مالک را هرگز نمی بینی. جرأت آفتابی شدن ندارد. پدر سوخته مأمورش را می فرستد. با وجود این اهل محل می گفتند که وقتی صاحبخانه را دیدی، متوجه می شوی که آدم خوبی است. ولی حرف بی ربطی بود.

نور آسمان رانسی، درست مثل نور آسمان دیترویت است، نور دودگرفته ای که از لوالوآ^۴ روی تمام دشت می نشیند. بر هوت خانه ها را تپاله

1. Garenne - Rancy

2. Brancion

3. Minotaure

4. Levalois

سیاهی به خاک چسبانده. سر بخاری‌های کوتاه و بلند از دور به چوب‌هایی می‌ماند که توی باتلاق کنار دریا فرو رفته باشد. وسط این باتلاق ماییم.

در رانسی باید شهامت خرچنگ‌ها را داشته باشی، مخصوصاً وقتی که داری پیر می‌شوی و مطمئنی که دیگر از آنجا بیرون نخواهی آمد. آخر خط تراموا پل بد قیافه‌ای هست که روی رودخانه سن، روی این فاضلاب عریض که همه چیزش عیان است، آویزان مانده. در تمام ساحل رودخانه، روزهای یکشنبه و شب‌ها مردم روی خرپشته‌ها می‌روند تا مثانه‌ها را خالی کنند. مردها از دیدن آبی که می‌گذرد به فکر فرو می‌روند. درست مثل دریا نوردها همراه احساس جاودانگی می‌شاشند. زن‌ها هرگز به فکر نمی‌افتند، چه با رود، چه بی‌رود. صبح‌ها تراموا جمعیتش را می‌برد و دست منگنه مترو می‌دهد. با دیدن آن‌ها که به آن طرف در می‌رفتند، گمان می‌کردی که بلایی سرشان نازل شده، یا خانه‌هاشان آتش گرفته. بعد از هر سحر، این مرض به جان‌شان می‌افتد، دسته جمعی به درها و گلگیرها آویزان می‌شوند. انگاری جماعتی از جنگ برگشته. با وجود این دارند به طرف صاحبکارشان در پاریس می‌دوند، به طرف مردی که از گرسنگی نجات‌شان می‌دهد، زهره‌شان دارد آب می‌شود که مبادا به‌اش نرسند، بزدل‌ها. ولی او عرق‌تان را در می‌آورد تا روزی‌تان را به‌تان بدهد. ده سال، بیست سال، شاید هم بیشتر بوی عرق می‌دهید. مفت که دست‌تان نمی‌دهد.

توی تراموا، برای شروع روز، مرافعه‌ای راه می‌افتد. زن‌ها از پسر بچه‌ها هم پر سر و صدا ترند. تمام خط را برای یک پول سیاه‌کم و زیاد معطل می‌کنند. بعضی از زن‌ها هم مست کرده‌اند، مخصوصاً آن عده که در بازار سنت اوآن پیاده می‌شوند، خرده بورژواها. حتی قبل از اینکه به بازار برسند، فریاد زنان می‌پرسند: «هویج کیلویی چند؟» تا نشان بدهند که سرشان به تن‌شان می‌ارزد.

عین زباله‌ای که توی ظرف آهنی انبار شود، تمام رانسی را توی تراموا می‌بینی و تمام بوها را هم حس می‌کنی، مخصوصاً اگر تابستان هم باشد. کنار دیوارهای شهر دوباره فحش و ناسزایی می‌دهی، برای بار آخر عربده‌ای می‌زنی، و بعد همه از هم جدا می‌شوید، مترو همه‌تان و همه چیزتان را می‌بلعد، لباس‌های نیمه خیس، پیراهن‌های مچاله، جوراب‌های ابریشمی، ورم معده و

پاهای کثیف، یقه‌های غیر قابل استفاده و شق و رق، سقط جنین نزدیک و قهرمان‌های جنگ، همه این‌ها از پلکان‌که بوی مواد ضد عفونی می‌دهد سرازیر می‌شوند و به انتهای تاریکی می‌رسند، با بلیط برگشت‌که خودش تنهایی اندازه دو قرص نان قیمت دارد.

هر وقت که صاحبکار بخواهد از مخارج کلی اش بزند، دلشوره اخراج فوری (همراه ابلاغی رسمی) مدام توی مخ دیر آمده‌ها دور می‌زند. خاطرات تنگدستی و حشتناک‌گذشته، بیکاری‌های قبلی، خواندن آن همه آگهی‌های استخدام، پول روزنامه، هر روز... انتظار وسط صف بیکارها... این خاطرات هر مردی را خفه می‌کند، هر قدر هم که در بارانی چهار فصلش جا افتاده به نظر بیاید. شهر تا جایی که جا دارد این جمعیت را با پاهای کثیف‌شان توی فاضلاب طولانی برقی خودش جا می‌دهد. دیگر تا روز یکشنبه آفتابی نمی‌شوند. وقتی هم می‌شوند، نباید سر و کله‌ات پیدا بشود. یک روز یکشنبه که تفریح‌شان را دیدی، کافی است برای همیشه دور تفریح را قلم‌گیری. اطراف ورودی مترو بوی آشنای جنگ ادامه دارد، بوی دهکده‌های نیمه سوخته، نپخته، انقلاب‌های سقط شده، تجارت‌های ورشکسته. رفتگرهای محله هر سال همان‌کپه‌های نمودار همیشگی را توی گودال‌ها آتش می‌زنند. این سپورها هم آدم‌های مسخره‌ای هستند، پر از نیم بطر و خستگی. می‌روند و همان نزدیک‌ها توی دواخانه‌ای سرفه‌هاشان را راه می‌اندازند، به جای اینکه ترامواها را توی سرازیری بیندازند و بروند دیوار بازرسی دروازه را سر تا پا بخیسانند. نه خونی دارند و نه هیچ. وقتی که جنگ برگردد، جنگ بعدی، همین‌ها دوباره پول‌شان از پارو بالا خواهد رفت، آنهم با فروش پوست موش و کوکابین و ماسک‌های ضدگاز.

من اطراف آن منطقه آپارتمان کوچکی برای مطب پیدا کرده بودم، از آنجا روی کمرکش تپه‌ها، کارگری را می‌دیدم که انگار همیشه آنجا ایستاده بود و به هیچ‌کجا نگاه نمی‌کرد، دستش را لای نوار ضخیم پنبه‌ای و سفیدی فرو برده بود، سرکار زخمی شده بود، دیگر نمی‌دانست چه کند، به چه چیزی فکر کند و دیگر آنقدر نا‌نداشت‌که برود و مست‌کند و فکرش را به سرش برگرداند.

مالی حق داشت، تازه منظورش را می‌فهمیدم. تحصیل آدم را عوض می‌کند، باد به دماغ آدم می‌اندازد. برای دیدن اعماق زندگی باید از همین راه گذشت. قبلش فقط دور خودت چرخ می‌زنی. خیال می‌کنی آزادی، ولی به

جایی نمی‌رسی. زیاده از حد به فکر و خیال فرو می‌روی. از کنار کلمات شُر می‌خوری. در حالیکه ابدأ قضیه این نیست. فقط ظاهر قضیه است. چیز دیگری لازم داری. اگرچه من درکار پزشکی استعداد زیادی نداشتم، اما به هر حال به آدم‌ها، جانورها و همه چیزهای دیگر نزدیک شده بودم. حالا دیگرکاری نمانده بود غیر از اینکه با سر وسط موجودات شیرجه بروم. مرگ دنبالت می‌دود، باید عجله کرد، و بعلاوه در همین بین که دنبال چیزی هستی، باید نانی خورد و بعد هم از این‌ها گذشته باید از زیر بار جنگ در رفت. واقعاً این همه برای خودش کاری است. کار ساده‌ای هم نیست.

در این بین تک و توک مریض پیشم می‌آمد. مردم برای اینکه خاطر مرا جمع کنند، می‌گفتند: «اول کار وقت می‌برد.» فعلاً خودم از همه مریض‌تر بودم. وقتی که کار و باری در بین نباشد، هیچ‌کجا بدتر از گارن رانسی نیست. باور کنید. بهتر است توی این جور جاها فکر آدم به کار نیفتد. مرا باش که آمده بودم آنجا تا با خیال راحت فکر کنم، آنهم از آن سردنیا! چه خوب جایی نصیب شده بود! احمق مغرور! تاریکی غلیظی روی سرم افتاد... هیچ خنده نداشت، هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد. مغز آدم جبارترین جبارهاست.

زیر آپارتمان، بزنا سمسار زندگی می‌کرد، مرد کوتاه قدی که همیشه وقتی جلوی خانه‌ام سر پا نگه‌م می‌داشت، به من می‌گفت: «باید انتخاب کرد، دکتر! یا شرط بندی می‌کنی یا می‌نشینی و عرق را می‌خوری! یا این یا آن!... همه کارها را نمی‌شود با هم کرد!... من عرقم را بیشتر دوست دارم! از بازی خوشم نمی‌آید...»

برای او، هیچ چیز با عرق ژانتیان - کاسیس برابری نمی‌کرد. معمولاً آدم خوبی بود، ولی بعد از بالا انداختن نمی‌شد دم پرش رفت... وقتی به بازار کهنه فروش‌ها برای خرید می‌رفت، «مأموریتش» سه روز طول می‌کشید، اسمش را خودش این طور گذاشته بود. بعد از مدتی بر می‌گشت و آنوقت پیشگویی‌اش گل می‌کرد:

- من می‌دانم آینده چطور خواهد بود... درست مثل جشنی که تمام شدنی نباشد... باکلی فیلم وسطش... کافی است نگاهی به همین الانش بیندازی

و بفهمی...

حتی دورتر از این‌ها را هم می‌دید:

- می‌بینم که دیگر کسی لب به مشروب نمی‌زند... من آخرین نفری خواهم بود که مشروب می‌خورد. باید عجله کنم. می‌دانم اشتباهم کجاست. در خیابان من همه سرفه می‌کردند. قسمت اعظم وقت‌شان به سرفه کردن می‌گذشت. برای دیدن آفتاب می‌بایست از ساکره کور^۱ بالا بروی، چون دود همه جا را فراگرفته بود.

از آن بالا منظرهٔ جالبی پیدا است. خوب پیدا بود که ما کجاییم و خانه‌ها مان کجاست، درست در آخر دشت. ولی وقتی که دنبال جزئیات بگردی، پیدا نمی‌کنی، حتی خانهٔ خودت را هم پیدا نمی‌کنی، بسکه هر چیزی که می‌بینی زشت است، همه به اندازهٔ هم زشت.

آن دورتر رودخانهٔ سن است که مثل مُف‌گنده و مارپیچی از پلی به پل دیگر جریان دارد.

وقتی آدم در رانسی اقامت داشته باشد، دیگر خوب متوجه نمی‌شود که چه آدم افسرده‌ای شده. دیگر دلش نمی‌خواهد کاری کند، همین. مخصوصاً وقتی که باید مدام مواظب دخل و خرجت باشی، کارت به جایی می‌رسد که دیگر خواسته‌ای نداری.

چندین ماه از اینجا و آنجا قرض کردم. مردم محلهٔ من آنقدر فقیر و آنقدر شکاک بودند که می‌بایست شب بشود تا تصمیم بگیرند پیشم بیایند، پیش من که دکترگران‌گازی هم نبودم. به این ترتیب شب به شب حیاط‌های کوچک بی مهتاب را دنبال ده پانزده فرانک زیر پا می‌گذاشتم.

صبح‌ها، خیابان با قالی‌هایی که می‌تکاندند مثل طبیل خانهٔ بزرگی می‌شد. یک روز صبح به بر^۲ را روی پیاده‌رو دیدم. برادر زادهٔ سرایدارمان بود، عمه‌اش برای خرید رفته بود و او را جای خودش گذاشته بود. به بر هم مثل عمه جاننش با جاروگرد و خاک می‌کرد.

۱. کلیسای ساکره کور Sacré - Coeur (قلب مقدس) بر فراز تپهٔ مون‌مارتر در شمال

پاریس.

در این نواحی، هرکس را که حدود ساعت هفت صبح‌گرد و خاک بلند نکند، گه کثافت می‌دانند. زیر اندازت را اگر تکاندی، آدم تمیزی هستی. نشانه این است که توی خانه‌ات همه چیز مرتب و منظم است. فقط همین کافی بود. اگر نفس‌شان بوی گند می‌داد، عیبی نداشت. به‌بر تمام‌گرد و خاکی را که خودش بلند می‌کرد، قورت می‌داد، و تازه، گرد و خاکی را هم که از طبقه‌های بالایی سرازیر می‌شد، می‌بلعید. چند باریکه نور از بالا روی سنگفرش حیاط می‌پاشید، ولی درست مثل درون‌کلیساها، نوری رنگ پریده و ملایم، خلاصه عرفانی.

به‌بر آمدنم را دید. در نظرش من همان دکتری بودم که همان‌جا که اتوبوس‌ها جمع می‌شوند، مطب داشتیم. به‌بر پوست سبزه‌ای داشت، سیبی بود که هرگز نمی‌رسید. خودش را خارش می‌داد و من هم با دیدنش به هوس خاراندن خودم افتادم. قضیه این بود که من کک داشتیم، از مریض‌هایی که شب‌ها بالای سرشان می‌رفتم، گرفته بودم. با خیال راحت می‌پرتد به پالتوی آدم، چونکه گرم و نرم‌ترین جایی است که پیدا می‌کنند. تمام این‌ها را توی دانشکده یاد آدم می‌دهند.

به‌بر از گرد و خاک بلند کردن دست برداشت تا به من روز بخیر بگوید. از تمام پنجره‌ها ما دو تا را تماشا می‌کردند. اگر دوست داشتن محلی از اعراب داشته باشد، دوست داشتن بچه‌ها نسبت به آدم‌های بزرگ بی‌خطرتر است، همیشه لااقل این بهانه را داری که این‌ها شاید بعدها از خودمان شریف‌تر بشوند. ولی، از کجا معلوم؟

روی صورت براقش لبخندکی با محبتی بی‌غش می‌رقصید که هرگز از یادم نمی‌رود. موجودی بود پر از شادمانی که تمام عالم می‌بایست به تماشاش بیاید.

کم‌اند کسانی که بعد از گذشت بیست سال ذره‌ای از این محبت آسان حیوانی را حفظ کرده باشند. دنیا آن چیزی نیست که گمان می‌کردی! همین. پس، قیافه‌ات تغییر کرده؟ چه جور هم! چون اشتباه می‌کردی! آنوقت ظرف یک چشم بر هم زدن چه آدم سنگدلی می‌شوی! قیافه‌های ما بعد از بیست سال، چنین چیزی را نشان می‌دهد! اشتباه را! قیافه ما در بست اشتباه است.

به‌بر به من گفت:

- ها! دکتر! شنیده‌اید که دیشب یکی را توی میدان «جشن‌ها»

پیدا کردند که گلوش با تیغ پاره شده؟ شما کشیک نبودید؟ حقیقت داشت؟
 - نه من کشیک نبودم، به بر، من نبودم، دکتر فرولیشون^۱ بود...
 - حیف شد، چون عمه ام گفته که خیلی دلش می خواسته شما باشید... که
 تمام جریان را برایش تعریف کنید...
 - باشد برای دفعه دیگر، به بر.
 - چقدر این طرف ها آدم می کشند، نه؟

از وسط گرد و خاکش گذشتم، ولی ماشین زباله شهرداری درست در
 همان لحظه مثل اجل معلق گذشت و گرد باد شدیدی با قدرت تمام از نهرها بلند
 شد و خیابان را با ابرهای غلیظتر و تند و تیزتری پرکرد. دیگر چشم چشم را
 نمی دید. به بر عطسه کنان و عربده زنان با خوشحالی تمام به چپ و راست
 می پرید. سرکوچک و موهای چرب و پاهای تکیده اش که به پاهای میمون
 می مانست تماماً زیر جارویش می رقصید. عمه به بر از خرید بر می گشت،
 لیوانی زده بود، حتی باید گفت که بوی اتر می داد. از وقتی توی مطب دکتری کار
 می کرد و دندان های عقلش درد گرفته بود، این عادت سرش مانده بود. فقط دوتا
 از دندان های جلویی اش باقی مانده بود، ولی مرتباً مسواک می زد. «آدم هایی که
 مثل من توی مطب دکتری کار کرده اند، بهداشت سرشان می شود.» به در و
 همسایه و حتی تا دورها، تا نزدیک بزون توصیه های درمانی می کرد.

دلم می خواست بدانم که این عمه به برگاهی وقت ها به چیزی فکر می کند
 یا نه. نه، به چیزی فکر نمی کرد. بدون فکر یکریز ور می زد. وقتی تنها بودیم و
 دور و برمان کسی نبود، سعی می کرد نسخه ای مفت و مجانی از من بگیرد. از یک
 نظرکارش برای خودش لطفی به حساب می آمد.

- دکتر، خدمت تان عرض کنم، این به بر - چون دکتر هستید براتان می گویم
 - یک کثافت تمام عیار است!... به خودش ور می رود! از دو ماه پیش تا حالا
 متوجه شده ام و نمی دانم از کجا این کثافتکاری را یاد گرفته... من که خوب بارش
 آورده ام! به اش می گویم کار درستی نیست... ولی دوباره شروع می کند...

همان توصیه قدیمی را به عمه جان کردم:
 - به اش بگویند که ممکن است دیوانه بشود.

به برکه گوش خوابانده بود، ابداً خوشحال نشد.
 - من به خودم ور نمی‌روم، درست نیست، بچه این خانواده گاگا به من
 پیشنهاد کرده...

عمه اش گفت:

- بفرمایید! می‌بینید؟ حدس می‌زدم، خانواده گاگا را می‌شناسید،
 همان‌ها که توی طبقه پنجم زندگی می‌کنند؟... همه شان از دم منحرفند. پدر بزرگه
 دوست داشت زن‌ها شلاقش بزنند... فکرش را بکنید، شلاق!... بسینم دکتر،
 حالا که مسئله را مطرح کردم، نمی‌شود شربت‌تی چیزی به‌اش بدهید که دیگر به
 خودش ور نرود؟...

تا اتاقش دنبالش رفتم که شربت ضد ور رفتن را برای به‌بر بنویسم. من
 زیادی با همه مهربان بودم، خوب می‌دانستم. هیچ‌کس مزدی به من نمی‌داد.
 نسخه‌های سرپایی می‌دادم، مخصوصاً به خاطرکنجکاوای. کار اشتباهی بود.
 مردم در ازای خدمتی که به‌اشان بکنی، از تو انتقام می‌گیرند. عمه به‌بر هم مثل
 بقیه از بی‌اعتنایی و غرور سوء استفاده می‌کرد. می‌شود گفت که به کثیف‌ترین
 وجه ممکن. می‌گذاشتم سرم را شیر به‌مالند. مرا دنبال خودشان می‌کشاندند،
 افسارم دست‌شان بود و روز به روز بیشتر ونگ می‌زدند. و در عین حال روز به
 روز هر جور زشتی که در پستوی روح‌شان مخفی می‌کردند بیشتر نشانم می‌دادند
 و به هیچ‌کس غیر از من نشان نمی‌دادند. هیچ‌کس برای نشان دادن این جور
 زشتی‌ها مزد نمی‌دهد. فقط از وسط انگشت‌ها مثل مار لغزنده‌ای در می‌روند.
 اگر آنقدر زنده بمانم که بتوانم همه چیز را تعریف‌کنم، یک روز از سیر تا
 پیاز را خواهم نوشت.

گوش‌کنید، کثافت‌ها! بگذارید باز هم چند سالی با شماها خوب تاکنم.
 فعلاً مرا نکشید. اگر باز هم خودتان را به موش‌مردگی و ننه من غریب بازی
 بزنید، همه چیز را براتان خواهم گفت. قول شرف می‌دهم. آنوقت شماها هم
 درست مثل آن‌کرم‌های چسبناک آفریقا که به کلبه‌ام می‌آمدند، خودتان را جمع
 می‌کنید و من یادتان می‌دهم که چطور با پدر سوخته بازی بی‌دست و پا تر و
 بی‌شرف‌تر از این‌که هستید باشید، آنقدر که شاید بالاخره از زور پدر سوخته بازی

بترکید.

به بر راجع به شربت پرسید:

- شیرین است؟

عمه اش گفت:

- محض رضای خدا شیرینش را به اش ندهید. موش کثیف موزی...
لیاقت شیرینی را ندارد. تازه، روز روزش هم به اندازه کافی ازم شکر می دزدد.
هر جور هنری که بگویید دارد، خجالت هم سرش نمی شود! بالاخره مادرش را
می کشد!

به برکه می دانست به کجا اشاره می کند، صاف و پوست کنده گفت:

- من مادر ندارم!

عمه اش گفت:

- خُناق بگیر می! اگر با من یکی به دوکنی می خوابانمت و با جارو

می افتم به جانت ها!

رفت و جارو را برداشت، ولی به بر به خیابان در رفته بود. از کنار دروازه
سرش داد زد: «هاف هافوی بدجنس!» عمه قرمز شد و به طرف من برگشت.
سکوت. موضوع را عوض کردیم.

- دکتر بد نیست به خانمی که در شماره ۴ خیابان مینورا زندگی می کند،
سری بزیند... شوهرش قبلاً توی محضرکار می کرد، تعریف شما را شنیده... من
به اش گفته ام که شما واقعاً با مریض هاتان خوب تا می کنید...

فوراً فهمیدم که عمه دارد به من دروغ می گوید. آخر، دکتر مورد علاقه اش
فرولیشون است. همیشه او را به همه توصیه می کند و هر وقت که فرصتی
دستش می آید نامم را آجر می کند. انسان دوستی من باعث می شد که از من متنفر
باشد. البته نباید فراموش کرد که او خودش انسان نیست. فقط فرولیشون جانم
می تواند پول نقد از جیبش بیرون بکشد، در حالیکه از من نسخه مجانی می گیرد.
حالا که مرا توصیه کرده، حتماً معاینه کاملاً مفتی است، یا شاید هم پای کارکثیف
دیگری در میان است. موقع رفتن یاد به بر افتادم و به عمه اش گفتم:
- باید بپریدش گردش، این بچه زیاد بیرون نمی رود...

- ما دو تاکجا می توانیم برویم؟ با این کاری که من دارم زیاد نمی شود از اینجا دور شد.

- لااقل روزهای یکشنبه برش دارید و ببرید پارک...

- ولی توی پارک جمعیت و گرد و خاک از اینجا بیشتر است... همه می افتند روی سر و کول همدیگر...

راست می گفت. سعی کردم جای دیگری را به یاد بیاورم و توصیه کنم. با خجالت قبرستان را پیشنهاد کردم. قبرستان گارن رانسی در تمام منطقه تنها جایی است که کمی دار و درخت دارد.

- بله، حق با شماست، فکرش را نکرده بودم، می رویم آنجا!

درست در همین لحظه به بر برگشت.

- بگو ببینم، به بر، دوست داری برویم توی قبرستان گردش کنیم؟ باید ازش پرسید دکتر، چون وقتی صحبت گردش در بین باشد، عین مادیان چموش جفتک می اندازد.

در واقع به بر ابراز عقیده ای نکرده بود. ولی عمه جان خوشش آمده بود و همین کفافی بود. مثل همه پارسی ها دلش برای قبرستان لک زده است. می شود گفت که توی قبرستان بالاخره فکرش به کار می افتد... همه جوانب را بررسی می کند. اطراف حصار شهر که جای لات هاست... پارک زیادی گرد و خاک دارد... ولی قبرستان، بله، جای بدی نیست... تازه، مردمی که یکشنبه ها آنجا می آیند، سرشان به تن شان می ارزد، آدم حسابی اند... بعد هم، از این ها گذشته، خوبی دیگری هم دارد، موقع برگشتن، توی بولواریبرته^۱ که روزهای یکشنبه هم چند تا از مغازه هاش باز است، می شود خرید کرد و برگشت. سر آخر گفت:

- به بر، دکتر را ببر پیش خانم هانروی، خیابان مینور... خانه خانم

هانروی^۲ را که بلدی، به بر، نه؟

به بر همه جا را بلد است، به شرطی که برای ولگردی بهانه ای گیرش بیاید.

بین خیابان وانترو^۱ و میدان لنین، غیر از ساختمان‌های مسکونی چیزی نیست. مقاطعه کارهای گارن روی هرچه زمین و مزرعه بود چنگ انداخته بودند. فقط یک ذره‌اش ته منطقه باقی مانده بود، چند قطعه زمین بایر بعد از آخرین تیرهای چراغ‌گاز.

وسط ساختمان‌های چند طبقه هنوز هم چند خانه کوچک کله شق و کپک زده گیر افتاده بودند، خانه‌های چهار اتاقه با بخاری‌های هیزمی در طبقه همکف. البته بخاری را به خاطر صرفه‌جویی زیاد روشن نمی‌کنند. دود توی هوای رطوبتی بلند می‌شود. خانه‌ها مال آن دسته است که از بهره بانکی نان می‌خورند، در واقع بازمانده‌های این دسته از آدم‌ها هستند. همینکه وارد خانه‌شان می‌شوی از دود سرفه‌ات می‌گیرد. بهره‌چندان‌گیرشان نمی‌آید که اینجا مانده‌اند، مخصوصاً خانواده هانروی^۲ که می‌رفتم پیش‌شان، ولی به هر حال آدم‌هایی بودند که چیزی توی بساط داشتند.

موقع ورود به خانه‌شان بوی بدی احساس می‌شد، بویی غیر از بوی دود، بوی مستراح و آشپزخانه. قسط خانه‌شان تازه تمام شده بود. پنجاه سال آزرگار صرفه‌جویی. همینکه پا به خانه‌شان می‌گذاشتی و آن دو تا را می‌دید، از خودت می‌پرسیدی چه مرضی دارند. بله، مرض هانروی‌ها این بود که طی این

1. Ventrú

2. Henrouille

پنجاه سال هیچ‌کدام‌شان یک پاپاسی هم خرج نکرده بودند که افسوسش را نخورده باشد. با گوشت و پوست‌شان خانه را به دست آورده بودند، درست مثل حلزون. ولی حلزون لااقل بی‌دل‌و‌پاسی خانه‌اش را می‌سازد.

ولی از طرفی هانروی‌ها نمی‌پذیرفتند که تمام زندگی‌شان را سپری کرده‌اند که خانه‌ای داشته باشند و همین امر باعث می‌شد که حالت عجیبی داشته باشند، درست مثل آدم‌های زنده‌به‌گور. وقتی کسی را از دخمه تاریکی بیرون می‌کشند، پر واضح است که قیافه غریبی هم خواهد داشت.

هانروی‌ها حتی قبل از ازدواج هم توی نخ خرید خانه بودند. یعنی اول جدا جدا، و بعد با هم. طی نیم قرن نمی‌خواستند به چیز دیگری فکر کنند و وقتی زندگی و ادارشان کرد به چیز دیگری مثلاً به جنگ فکر کنند، مخصوصاً به پسرشان، پاک ناخوش شدند.

وقتی که تازه به عقد هم درآمده و به خانه‌شان اسباب‌کشی کرده بودند و هرکدام‌شان ده سال پس انداز داشتند، هنوز کاملاً ساختن خانه تمام نشده بود. هنوز وسط در و دشت بود. زمستان که می‌شد برای رسیدن به خانه می‌بایست کفش چوبی بپوشی. وقتی صبح‌ها ساعت شش سرکار می‌رفتی کفش‌ها را توی میوه فروشی نبش خیابان رولت^۱ می‌گذاشتی و بعد با ۴۰ سانتیم سوار تراموای اسبی می‌شدی و به طرف پاریس راه می‌افتادی که سه کیلومتری آنجا بود.

آدم باید جان سگ داشته باشد که یک عمر این طور محرومیت بکشد. عکس‌های روز ازدواج‌شان در طبقه همکف بالای تخت آویزان بود. پول مبل و اثاثه اتاق خواب‌شان را هم مدت‌ها پیش داده بودند. همه قبض‌های رسید ده سال و بیست سال و چهل سال پیش سنجاق شده و مرتب توی کشوی بالای گنجه دسته شده و دفتر حسابی که همه مخارج را تویش نوشته‌اند در طبقه همکف توی اتاق غذاخوری است، یعنی جایی که کسی چیزی در آن نمی‌خورد. اگر دل‌تان بخواهد هانروی دفتر را نشان‌تان می‌دهد. روز شنبه توی اتاق غذاخوری موازنه دخل و خرج را بررسی می‌کند. خودشان همیشه خدا توی آشپزخانه غذا خورده‌اند.

همه این مطالب را از خودشان و بعد هم از دیگران و آخر سر از عمه به بر شنیدم. وقتی آن‌ها را بهتر شناختم، خودشان ترس بزرگشان را برایم تعریف کردند، ترس تمام عمرشان را، ترس از اینکه پسرشان، تنها فرزندشان که درکار تجارت بود شاید ورشکست بشود. مدت سی سال این ترس هر شب بیدارشان نگه داشته بود، خوابشان را حرام می‌کرد. کار پسر نازنینشان تجارت قلم بود! فکرش را بکنید که تجارت قلم این سی سال چقدر بالا و پایین رفته است! هرگزکاری بدتر و متزلزل‌تر از کار تجارت قلم وجود نداشته.

البته کارهایی هست که آنقدر بد پیش می‌روند که حتی به فکر قرض کردن هم نمی‌افتی تا راست و ریست‌شان‌کنی، ولی کارهایی هم هستند که تمام مدت باید به خاطرشان قرض بالا بیاوری. وقتی که هانروی‌ها به قرض فکر می‌کردند، حتی الان که پول خانه کارسازی شده بود، از صندلی‌شان بلند می‌شدند و به هم نگاه می‌کردند. می‌پرسید در این جور موارد چه می‌کردند؟ معلوم است، قبول نمی‌کردند.

از همان اول زندگی تصمیم گرفته بودند که هیچ جور قرضی ندهند... به خاطر اصولشان، به خاطر باقی گذاشتن چیزکی، ارثیه‌ای و خانه‌ای برای پسرشان. فکر و ذکرشان این بود. اگر چه پسرشان‌کاری بود، ولی توی تجارت، بکهو می‌بینی که زیر پایت خالی است...

وقتی نظرم را می‌خواستند، می‌گفتم که من هم عین آن‌ها فکر می‌کنم. مادر من هم برای خودش کسب داشت؛ کسبش برای ما فقط بدبختی بار آورده بود و یک لقمه نان بخور و نمیر و کلی دردسر. بنابر این من هم از کسب و کار دل خوشی نداشتم. زود فهمیدم که چه خطری پسرشان را تهدید می‌کند و قرض و قوله‌ای که روی هم تلنبار شده در صورت ورشکستگی چه خطری خواهد داشت. لزومی نداشت برایم توضیح بدهند. بابا هانروی، پنجاه سال در بولوار سباتوپول^۱ توی دفترخانه‌ای کار می‌کرد. بنابر این کلی ماجرا از ثروت‌های بریاد رفته شنیده بود! حتی چند تا از آن‌ها را برایم تعریف کرد که جگر آدم کیاب می‌شد. اول از همه ماجرای پدر خودش. به خاطر همین ورشکستگی پدرش بود که خودش نتوانسته بود بعد از مدرسه برای تدریس برود و مجبور شده بود

بلافاصله توی دفترخانه‌ای کارکنند. این جور چیزها خوب یاد آدم می‌ماند. بالاخره قسط خانه را داده بودند، خانه واقعاً مال آن‌ها شده بود، یک پول سیاه هم قرض نداشتند و دیگر از بابت امنیت مالی جای هیچ جور نگرانی نبود. شصت و پنج سال داشتند.

اما هانروی در همین اثناء ناراحتی عجیبی احساس کرد، یا در واقع این ناراحتی کوفتی را از مدت‌ها پیش احساس می‌کرد، ولی به‌اش فکر نکرده بود، چون هنوز می‌بایست پول خانه را بدهند. وقتی رسماً و قانوناً از حیث خانه خیال‌شان راحت شد، به فکر ناراحتی عجیبش افتاد. سرگیجه غریبی داشت و هردو تاگوشش عین سوت قطار صدا می‌کرد.

از این وقت به بعد بود که شروع کرد به روزنامه خریدن، چون حالا دیگر می‌شد بابت روزنامه پول خرج‌کرد! توی روزنامه تصادفاً راجع به ناراحتی‌گوش توضیحی داده بودند. آنوقت او هم دوایی را که نوشته بودند خرید، ولی نه تنها ناراحتی‌اش برطرف نشد، بلکه برعکس، به نظرش می‌رسید که گوشش بیشتر از قبل سوت می‌زند. شاید هم دلیلش فقط این بود که بیشتر از قبل فکرش را می‌کرد. به هر حال هردو با هم پیش پزشک درمانگاه رفتند. دکتر به‌اشان گفت: «از زیادی فشار خون است.»

از شنیدن این عبارت خشک‌شان زد. ولی در واقع این نگرانی تازه به موقع سراغش آمده بود. طی این همه سال به خاطر خانه و به خاطر ورشکستگی پسرش آنقدر حرص و جوش خورده بود که حالا وسط بافت دلشوره دائمی‌اش که چهل سال آزرگار تمام تنش را در حالت دلهره ثابت نگه می‌داشت، یکهو خلثی ایجاد شده بود. حالا که پزشک از بالا بودن فشار خون با او حرف زده بود، وقتی سرش را روی پایش می‌گذاشت به فشار و به ضربان قلبش گوش می‌داد. حتی بلند می‌شد تا نبضش را امتحان‌کند و آنوقت مدت‌ها کنار تختش توی تاریکی بی‌حرکت می‌ایستاد، مدت‌ها، تا با هر تپش قلبش لرزه و تکان آرام سرتاسر بدنش را حس‌کند.

به خودش می‌گفت که حتماً می‌میرد، همیشه از زندگی می‌ترسید و حالا ترسش را به چیز دیگری ربط می‌داد، به مرگ، به فشار خون، درست همان‌طور که چهل سال تمام می‌ترسید که مبادا نتواند پول خانه‌اش را پرداخت‌کند. همیشه به اندازه‌ی حالا ناراضی بود، ولی درعین حال لازم بود که خیلی

زود دلیل معتبر دیگری برای نارضایتی‌اش پیدا کند. آنقدرها هم که از ظاهر امر برمی‌آید، کار ساده‌ای نیست. مسئله فقط سراین نیست که به خودت بگویی «من آدم بدبختی هستم.» باید به خودت ثابت‌کنی، به خودت بقبولانی. هانروی چیزی غیر از این نمی‌خواست که بتواند برای ترسش انگیزه محکم و مستدلی بتراشد. بنا به گفتهٔ دکتر فشارش ۲۲ بود. ۲۲ خودش کلی است. دکتر راه مرگ را پیش پایش گذاشته بود.

آن پسر قلم فروش‌شان را که معرف حضورتان هست، تقریباً هرگز نمی‌دیدند. یکی دوبار در روزهای سال نو دیدن‌شان می‌آمد. فقط همین. واقعیت این بود که پسره می‌توانست با خیال راحت دیدن‌شان بیاید. ولی بابا و مامان دیگر چیزی برای قرض دادن نداشتند. بنابر این پسره هم سال تا سال پیدایش نمی‌شد.

شناختن خانم هانروی وقت بیشتری گرفت؛ به هیچ رقم دلشوره مبتلا نبود، حتی دلشورهٔ مرگ خودش که اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد. فقط از دست پیری می‌نالید، ولی واقعاً به این هم فکر نمی‌کرد، فقط به این دلیل می‌نالید که همرنگ جماعت بشود، ضمناً از این می‌نالید که هزینهٔ زندگی مدام دارد «بالا تر» می‌رود. کار با عظمت‌شان به آخر رسیده بود. پول خانه را داده بودند. برای اینکه زودتر از شر آخرین قسط‌ها هم خلاص بشوند، خانم هانروی به سفارش یکی از فروشگاه‌های بزرگ روی جلیقه‌ها دگمه می‌دوخت. «باورکردنی نیست که درمقابل پنج فرانک چند تا دگمه باید دوخت!» و برای تحویل‌کارش با اتوبوس، همیشه بلیط درجهٔ دو می‌خرید و حتی یک روز غروب سقلمه‌ای خورده بود. یک زن خارجی بود، اولین و تنها زن خارجی که در تمام عمرش هدف فحش و ناسزاهاش شده بود.

زمانی دیوارهای خانه‌شان خشک بود، زمانی که اطراف‌شان هوا جریان داشت، ولی حالا که ساختمان‌های بلند احاطه‌شان کرده بودند، همه چیز خانه نمدار بود، حتی پرده‌ها هم کپک زده بودند.

وقتی خانه مال آن‌ها شد، خانم هانروی ماه‌ها قیافهٔ بشاش و تابناکی داشت، درست مثل راهبه‌ای بعد از عشاء ربانی، حتی به شوهرش پیشنهاد کرده بود: «ژول، از امروز می‌توانیم روزنامه بخیریم، دیگر از عهده‌اش برمی‌آییم...» درست به همین صورت. به شوهرش فکر کرده بود، نگاهی به او انداخته بود، بعد

نگاهی به اطراف خودش و بالاخره به فکر مادر شوهرش افتاده بود. بعد دوباره یکهو همان قیافه عبوسش را پیدا کرد، درست همان قیافه‌ای که قبل از تمام شدن قسط خانه داشت. به این ترتیب بود که همه چیز با این فکر شروع شد، چون می‌بایست باز هم به خاطر مادر شوهرش صرفه‌جویی‌کنند، به خاطر پیرزنی که هیچ‌کس نه توی خانه زیاد حرفش را می‌زد و نه بیرون از خانه.

پیرزن، ته باغ توی محوطه‌ای که جای جاروهای کهنه و مرغدانی‌های قراضه و همه سایه‌های ساختمان‌های همسایه بود، زندگی می‌کرد. توی آلودگی خانه داشت که تقریباً از سر بیرون نمی‌آمد. فقط سر مسئله غذا دادنش قشقرقی بلند می‌شد آن سرش ناپیدا. نمی‌خواست کسی وارد پناهگاهش شود، حتی پسرش. می‌گفت که می‌ترسد او را بکشند.

وقتی عروسش به فکر پس‌انداز مجدد افتاد، اول یکی دو کلمه‌ای با شوهرش رد و بدل کرد که ببیند آیا مثلاً می‌شود پیرزن را پیش خواهرهای سن‌ونسان بگذارند یا نه، این‌ها راهبه‌هایی بودند که در دیرشان از پیرزن‌های ازکار افتاده پرستاری می‌کردند. پسرش نه گفت آره و نه گفت نه. به چیز دیگری فکر می‌کرد، به این صداها که دست از سرش بر نمی‌داشتند. از زور فکر کردن به این موضوع و گوش دادن به این صداها به خودش می‌گفت که این صداها دیوانه‌کننده نخواهند گذاشت شب‌ها بخوابد. در واقع هم به جای خوابیدن، به این صداها و سوت‌ها و طبل‌ها و خرخرها گوش می‌داد... شکنجه تازه‌اش این بود. تمام روز و شب فکر و ذکرش شده بود همین. درون سرش هر جور صدایی را با خودش حمل می‌کرد.

البته، کم‌کم، بعد از گذشت چند ماه، اضطرابش کهنه شد و آنقدرها از آن باقی نماند که تمام وقتش را بگیرد. آنوقت دوباره بازنش به بازار سنت اوآن می‌رفت. گفته می‌شد که سنت اوآن با صرفه‌ترین بازار آن حدود است. صبح زود راه می‌افتادند و تمام روز طولش می‌دادند، چون می‌بایست تمام مدت جمع و تفریق‌کنند، روی قیمت اجناس مختلف با هم تبادل نظر کنند و حساب‌کنند که مثلاً اگر فلان را جای بهمان بخرند، چقدر به صرفشان خواهد بود... حدود ساعت یازده شب، توی خانه، ترس‌کشته شدن به جان‌شان می‌افتاد. البته این ترس برای‌شان تازگی نداشت. زنه ترسو تر از شوهره بود. شوهره بیشتر به صداهای گوشش فکر می‌کرد. ساعت‌هایی که خیابان کاملاً خلوت می‌شد، با

ناامیدی تمام متوجه می‌شد که صداها دوباره سراغش می‌آیند. برای اینکه خودش را حسابی نگران‌کند، با صدای بلند می‌گفت: «با این اوضاع دیگر هرگز خوابم نخواهد برد! ابدأ نمی‌توانی بفهمی چه می‌کشم!»

ولی زنش نه هرگز سعی کرده بود منظورش را بفهمد و نه هرگز می‌توانست تصور کند که چرا و زوزگوشش این همه آزارش می‌دهد. از شوهرش می‌پرسید: «صدایم را که می‌شنوی، نه؟» شوهره جواب می‌داد: - بله.

- خوب، پس چیزی نیست!... بهتر است به فکر مادرت باشی که خیلی برامان خرج برمی‌دارد و هزینه زندگی هم روز به روز دارد بالاتر می‌رود... آلودنکش واقعاً بدجوری بوگرفته!...

پیشخدمتی که هفته‌ای سه ساعت برای شست و شو می‌آمد، تنها کسی بود که طی سالیان سال به خانه‌شان قدم می‌گذاشت. به خانم هانروی کمک می‌کرد که تختش را مرتب‌کند و هر ده سال یک‌بار که به کمک هم تشک را برمی‌گرداندند، برای اینکه پیشخدمت حتماً حرفش را پیش در و همسایه تکرار کند، خانم هانروی با صدای بلند اعلام می‌کرد: «ما توی خانه پول نداریم!» مقصودش این بود که به دزدها و آدمکش‌ها حالی‌کند که آنجا خبری نیست. قبل از رفتن به اتاق خواب هردوشان با دقت فراوان تمام در و پنجره‌ها را می‌بستند و یکی‌کار دیگری را واری می‌کرد. بعد نگاهی به آلودنک می‌انداختند تا ببینند چراغ مادزه روشن است یا نه. اما چه روغنی می‌سوزاند. چراغش هرگز خاموش نمی‌شد. پیرزن، هم از آدمکش‌ها می‌ترسید و هم درعین حال از بچه‌هایش. از بیست سال پیش که آنجا زندگی می‌کرد، هرگز پنجره‌هایش را وا نکرده بود، نه زمستان، نه تابستان، هرگز هم چراغش را خاموش نکرده بود.

پسرش پول‌های مادر را برایش نگه می‌داشت، همان بهره جزئی‌اش را. به دقت از آن نگه‌داری می‌کرد. غذایش را جلوی در می‌گذاشتند و پولش را نگه می‌داشتند. این به آن در. ولی مادزه سر این نظم و ترتیب قشوقی راه می‌انداخت، و نه فقط راجع به این یکی، بلکه درباره هرچیز دیگر. از درگاه آلودنکش هرکسی را که به مقرش نزدیک می‌شد به باد فحش می‌گرفت. عروسش سعی می‌کرد او را سر عقل بیاورد:

- تقصیر من نیست که شما دارید پیر می‌شوید، مادر بزرگ. شما هم مثل

همه پیرها دردهای خودتان را دارید...

- پیر خودتی! سلیطه غرشمال! پدر سوخته آپارتی! بالاخره با همین دروغ‌های شاخدارت مرا روانه آن دنیا می‌کنی!...

ننه هانروی باکله شقی تمام سن و سالش را انکار می‌کرد... از درکلبه‌اش با لجاجت درمقابل هجوم تمامی دنیا می‌جنگید. از تماس با آدم‌ها و سرنوشت‌ها و تسلیم‌های دنیای بیرون مثل دروغ‌کشی روگردان بود. ابدأ نمی‌خواست از این همه چیزی به گوشش برسد. نعره زنان می‌گفت: «همه این حرف‌ها جنگولک‌بازی است! همه‌اش را از توی لنگ خودت درآوردی!»

باکله شقی جلوی هر چیزی که بیرون از سرپناهش اتفاق می‌افتاد و هر وسوسه خارجی آشتی و برقراری تفاهم قد علم می‌کرد. یقین داشت که اگر در آلودگی را بازکنند، تمام نیروهای دشمن درونش حمله‌ور می‌شوند و بعد هم او را تصرف می‌کنند و آنوقت دیگر به آخر خط خواهد رسید. فریاد زنان می‌گفت: - چقدر مردم امروز چاچوله باز شده‌اند. دور تا دور سرشان چشم دارند و تا سوراخ‌کون‌شان دهن، و همه این دهن‌ها فقط و فقط دروغ سر هم می‌کنند... همه فقط همین را بلدند...

زبان تند و تیزی داشت، وقتی جوان بود با مادرش در بازار تامپل کهنه فروشی می‌کرد و این طرز حرف زدن را آنجا یاد گرفته بود... متعلق به زمانی بود که جوان‌هاشان هرگز یاد نگرفته بودند که وقت پیری باید طور دیگری حرف زد. سر عروزش فریاد می‌زد و می‌گفت:

- اگر پولم را به من ندهی، می‌روم کارکنم! شنیدی چی گفتم، طراره؟
می‌خواهم کارکنم.

- ولی دیگر از سن و سال‌تان گذشته، مادر بزرگ!

- که از سن و سالم گذشته! جرأت داری بیا تو تا نشانت بدهم! نشانت می‌دهم که از سن و سالم گذشته یا نه!

آنوقت می‌گذاشتند باز هم توی کلبه‌اش تنها بماند. به هر حال می‌خواستند به هر مصیبتی که هست پیرزنه را نشانم بدهند، برای همین فرستاده بودند دنبالم، و برای اینکه ما را به حضور بپذیرد، می‌بایست کلی بامبول سوارکنیم. و بعد هم راستش نمی‌فهمیدم که از من چه انتظاری دارند. تقصیر سرایدارمان، عمه به‌بر بود که مدام به‌اشان گفته بود من دکتر مهربانی هستم و

می‌شود با من کنار آمد و غیره... می‌خواستند ببینند که آیا می‌توانم فقط با دوا پیرزنی را ساکت‌کنم یا نه... ولی چیزی که علاوه بر این می‌خواستند (مخصوصاً عروسه) در واقع این بود که برای همیشه جایی حبسش‌کنم... وقتی نیم ساعتی به درش کوبیدیم، بالاخره یکهو در را باز کرد و من رو بروی خودم دیدمش. چشم‌هایش نم‌گلرنگی داشت، ولی نگاه شوخ و شنگش بالای‌گونه‌های آویزان و خاکستری‌اش می‌رقصید، نگاهی که توجهت را جلب می‌کرد و باعث می‌شد بقیه صورتش را ندیده بگیری و به خاطر لذت ملایمی که بی‌اراده به تو می‌بخشید، غریزتاً سعی می‌کردی دوران جوانی‌اش را مجسم‌کنی. این نگاه شنگول به تمام دور و برش جان می‌داد، شادی و شور و حرارت جوانانه‌ای داشت، از آن نگاه‌های بی‌غل و غش که دیگر دور و برمان دیده نمی‌شود. صدایش که وقتی ناسزا می‌گفت نخراشیده بود، وقتی که می‌خواست مثل همه حرف بزند صدای دلنشینی می‌شد و آنوقت کلمات و جملاتش را به جست و خیز در می‌آورد، بالا و پایین می‌برد، عین مردم قدیم ندیم‌ها که هرکسی را که حکایت‌کردن و آواز خواندن بلد نبود، آدم جفنگ و چلغوز و دبنگی می‌دانستند و همه می‌توانستند با صداشان و با همه چیزهای دم دست‌شان چنین کارهایی بکنند.

عمر مثل درخت کهنسالی او را زیر شاخ و برگ تر و تازه‌ای پوشانده بود. پیرزن شاد و شنگول بود، غرغرو و کنس، ولی شاد و سرزنده. این بی‌چیزی که بیش از بیست سال با آن سرکرده بود، ابداً روی روحش اثر نگذاشته بود. برعکس علیه دنیای خارج بود که علم دفاع را راست کرده بود، انگار که سرما و ترس و حتی مرگ هم از بیرون می‌آمد، نه از درون. به نظر نمی‌رسید که از درونش ترسی داشته باشد. به درونش مثل چیزی مستحکم و کاملاً روشن ایمان داشت. مرا باش که این همه دنبال درون خودم آوارگی کشیده بودم و تمام دنیا را زیر پا گذاشته بودم.

می‌گفتند که پیرزنی دیوانه است، گفتنش آسان است. ظرف دوازده سال گذشته فقط دو سه بار از این آلونکش بیرون آمده بود، فقط همین! شاید برای خودش دلایلی داشت... نمی‌خواست چیزی را از دست بدهد... ولی نمی‌خواست حتی با ماکه بالاخره از زندگی چیزکی دستگیرمان شده بود چیزی در بین بگذارد.

عروسش دوباره به موضوع حبس کردن پیرزن برگشت: «فکر نمی‌کنید دیوانه باشد، دکتر؟... دیگر راهی برای بیرون آوردنش نیست!... بالاخره گاهگاهی بیرون آمدن برایش خوب است!... بله، مادر بزرگ، براتان خوب است!... نگویید نه... براتان خوب است، باور کنید.» پیرزن وقتی این کلمات را شنید، باکله شقی و عصبانیت سر تکان داد...

- دلش نمی‌خواهد ازش پرستاری کنیم... همین گوشه‌گند و کثافتش را ترجیح می‌دهد... آلودگی سرد است و نمی‌شود آتش روشن کرد... آخر، اینجا که جای زندگی نیست، بابا... مگر نه، دکتر، درست نمی‌گوییم؟
من خودم را به نفهمی زدم. هانروی کنار بخاری اش مانده بود، ترجیح می‌داد ندانده زنش، مادرش و من چه کلکی داریم سوار می‌کنیم...
پیرزن دوباره از کوره در رفت.

- پول‌هایم را پسم بدهید تا از اینجا بروم!... من به قدر کافی پول دارم که محتاج کسی نباشم!... می‌روم جایی که دیگر خبرم را هم نشنوید!... مرگ یک بار شیون هم یک بار!...

- محتاج کسی نباشید؟ ولی، مادر بزرگ، امکان ندارد بتوانید با سالی هزار فرانک زندگی کنید، ای بابا!... از دفعه پیش که بیرون آمده‌اید، تا حالا هزینه زندگی خیلی بالا رفته!... دکتر، بهتر نیست همانطور که به‌اش گفته‌ایم برود پیش خواهرها زندگی کند؟... خواهرها خوب ازش مراقبت می‌کنند... خیلی مهربانند...
ولی پیرزن از تصور رفتن به دیر عُنقش می‌گرفت. فوراً گفت:

- بروم پیش خواهرها؟... پیش خواهرها؟... من تا حالا پیش‌شان نرفته‌ام!... حالا که کارمان به اینجا رسیده چرا نروم پیش‌کشیش؟... هان؟ اگر حرفت درست باشد که من پول کافی ندارم، پس می‌روم کارکنم!

- کار کنید؟ آخر مادر بزرگ! کجا؟ آخ، دکتر! می‌شنوید چه می‌گوید؟ کارکنم؟ آنهم با این سن و سالش! چیزی نمونده هشتاد سالش تمام شود! واقعاً عقلش پاره سنگ برمی‌دارد، دکتر! آخر کجا ممکن است کاری به‌اش بدهند؟ مادر بزرگ، شما دیوانه‌اید!...

- دیوانه؟ جفنگ نگو! من دیوانه‌ام؟ ابداً! خود تو حتماً یک جای کارت عیب دارد!... سنده کثافت!...

- می‌شنوید، دکتر؟ لیچار بارم می‌کند، فحشم می‌دهد. آخر چطور

می شود اینجا نگهش داشت؟

آنوقت پیرزن به طرف من سر برگرداند، به طرف من، خطر تازه.
- این یارو از کجا می داند که من دیوانه‌ام یا نه؟ مگر توی کله‌ام است؟ یا توی کله تو؟ حتماً باید اینجا باشد که بفهمد؟... بزنی بجاک، جفت‌تان!... بروید بیرون از خانه من!... این قدر که شما سر به سرم می‌گذارید، از زمستان شش ماهه هم بدترید!... بروید دیدن پسر من، به جای اینکه اینجا وسط علفها و ایستید و آسمان ریسمان‌کنید. پسر بیچاره‌ام هیچی نشده دندان توی دهنش نیست، وقتی من ازش سرپرستی می‌کردم چه دندانهایی داشت!... بروید، بروید بیرون، هیزی، گورتان را گم کنید!

در را محکم روی صورت‌مان بست. از پشت چراغش ما را که توی حیاط دور می‌شدیم، می‌پایید. وقتی حیاط را پشت سر گذاشتیم و به قدر کافی دور شدیم، شروع کرد به خندیدن. از خودش خوب دفاع کرده بود.

وقتی از مأموریت ناخوشایندمان برگشتیم، هانروی همانطور کنار بخاری ایستاده بود و پشت به ما داشت. ولی زنش باز هم سؤال پیچ کرد، همه سؤال‌هایش روی همان یک موضوع دور می‌زد... عروسه کله کوچولو و سیاه و سفیدی داشت. وقتی حرف می‌زد آرنج‌هایش را به کمرش می‌چسباند. هیچ جور حرکتی به دست‌هایش نمی‌داد. اصرار داشت که این معاینه پزشکی به هدر نرود، و باید فایده‌ای داشته باشد... هزینه زندگی روز به روز بالاتر می‌رفت... بهره پول مادر شوهرش دیگر به پای خرج‌هایش نمی‌رسید... در هر صورت خودشان هم داشتند پیر می‌شدند... دیگر نمی‌توانستند مثل گذشته از این بترسند که پیرزن بدون مراقبت کافی چانه بیندازد... یا مثلاً خانه را به آتش بکشد... وسط کک‌ها و کثافتش بمیرد... به جای اینکه به آسایشگاه آبرومندی برود که ازش پرستاری می‌کنند...

چون به نظر می‌رسید که من هم با آنها هم عقیده‌ام، هردوشان مهربان‌تر شدند... قول دادند که بین در و همسایه برایم تبلیغ کنند، به این شرط که من هم کمک‌شان کنم، زیر بال‌شان را بگیرم... شر پیرزنه را از سرشان کوتاه کنم... خود او هم با این وضعیتی که برای خودش درست کرده حتماً آدم بدبختی است...

شوهرش که تازه چشم‌هایش وا می‌شد، یکهو گفت: «حتی می‌توانیم کلبه‌اش را اجاره بدهیم...» در حضور من نمی‌بایست از این موضوع حرفی بزند،

بند را آب داده بود. زنش در زیر میز پایش را لگد کرد. شوهره نمی فهمید چرا. در همین حال که با هم کلنجار می رفتند، من پیش خودم یک اسکناس هزار فرانکی را مجسم می کردم که فقط با امضاء گواهی دیوانگی گیرم می آمد. به نظر می رسید که دل شان برای این گواهی لک زده... عمه به بر حتماً راجع به من با آن ها حرف زده بود و می دانستند که توی تمام رانسی دکتری نیست که مثل من یک لاقیا باشد... پس هر جور که بخواهند می توانند با من کنار بیایند... جرأت نداشتند به فرولیشون چنین پیشنهادی بکنند! آن یارو آدم با خدایی است!

وسط این افکار دست و پا می زدم که پیرزن مثل برق بلا وارد اتاقی شد که داشتیم در آن توطئه می چیدیم. انگار مویش را آتش زده بودند. چقدر عجیب بود! دامنش را روی شکمش جمع کرده بود و به همین حال ایستاده بود و داشت باران فحش را روی سر ماها، مخصوصاً روی سر من می بارید. فقط برای همین کار از ته حیاط تا اینجا آمده بود. صاف رو به من کرده بود و می گفت:

- بی شرف! بزن بچاک! قبلاً هم به ات گفتم که بزنی بچاک! بیخودی اینجاها نیلک!... من خیال ندارم بروم پیش دیوانه ها!... پیش خواهرها هم نمی روم!... حالا هر قدر دلت می خواهد وریزن و چاخان کن!... امکان ندارد بگذارم دستت به من برسد، بی همه چیز!... این پست فطرتها، این ها که من پیرزن بدبخت را می دوشند، قبل از من می روند!... تو هم، مردکه پفیوز، می افتی به هلفدانی، آنهم بزودی زود!

معلوم بود که بخت از من برگشته. آنهم درست وقتی که می شد یکهویی هزار فرانک در آورد! فرار را بر قرار ترجیح دادم.

در خیابان که بودم، پیرزن از روی مهتابی کوچکش خم شده بود و از دور به طرف تاریکی که من به آن فرار کرده بودم، فریاد زنان می گفت: «قرمساق!... دیوث!» نعره می زد. صدایش منعکس می شد. چه بارانی می آمد! از زیر تیر چراغی کنار تیر دیگر می دویدم تا اینکه توی میدان «جشن ها» به آبریزگاه عمومی رسیدم. به اولین پناهگاه.

توی آبریزگاه عمومی به بر را دیدم. او هم آمده بود آنجا پناه بگیرد. دیده بود که به دو از خانه هانروی ها بیرون آمده ام. پرسید: «از پیش آن ها می آید؟ حالا باید بروید پیش طبقه پنجمی های خانه خودمان، دیدن دخترشان...» این مشتری را که به بر می گفت خوب می شناختم... کمبری پت و پهن... و حالتی تو دل برو و پرناز و ادا که مکمل زن های پخته و جا افتاده است. از وقتی که شکم درد داشت چندین بار به مطبم مراجعه کرده بود. در بیست و پنج سالگی سه بار بچه انداخته بود و حالا ناراحت بود، خانواده اش می گفتند که کم خونی دارد.

آنقدر جذاب بود که بیا و ببین، و آنقدر پرشور که کمتر زنی به گردش می رسید. به روش خودش احتیاط کار و در رفتار و گفتارش منطقی بود. ابدأ عصبی نمی شد. موجودی بود پر مایه، شاداب و موزون، خلاصه توی رشته خودش قهرمان بود. قهرمانی زیبا در رشته خوشی. تا اینجای کارش ایرادی نداشت. ولی موضوع این بود که فقط با مردهای زن دار دوست می شد. آنهم فقط مردهای زن دار خبره که زیباییهای طبیعی را بشناسند و قدرش را بدانند و ماجرای هوسبازی های جزئی را با ماجراهای عاشقانه قاتی نکنند. پوست کدر، لبخند پر عشو، راه رفتن و اندام پر کرشمه اش شور و اشتیاق بعضی از مدیرکل ها را که در کارشان خبره بودند، بر می انگیخت.

ولی البته این آقایان نمی توانستند حتی به خاطر همه چیزهایی که در بالا ذکر شد همسرشان را طلاق بدهند. برعکس، خود همین دلیلی بود که زندگی

زناشویی شان پا برجا بماند. بنابر این هر دفعه که سه ماهه می شد - نخورد نداشت. - می رفت سراغ قابله. وقتی که زنی این همه خوش خلق باشد و قرمساقی هم دم دستش نباشد، زندگی اش تفریحی نخواهد داشت.

مادرش در پاگرد را آهسته تا نیمه بازکرد، آنقدر با احتیاط که انگار من به قصد کشتنش آمده‌ام. بیچ می‌کرد، ولی آنقدر بلند و هیجان‌زده که بدتر از صد تا فحش بود.

- دکتر، مگر من به درگاه خدا چه گناهی کرده‌ام که مادر چنین دختری باشم؟ ولی شما را به خدا به در و همسایه چیزی نگویید، دکتر!... دستم به دامن تان!

مدام هول و هراسش را نشان می‌داد و می‌گریه که در و همسایه اله و یله خواهند کرد. عصبی شدن احمقانه‌اش مسخس کرده بود. این طور حالت‌ها ادامه دارند.

گذاشت تا کمی به تاریکی راهرو، بوی تره سوپ و کاغذ دیواری و گلبوته‌های احمقانه‌اش و صدای خفه خودش عادت کنم. بالاخره بعد از پرت و پلاها و اظهار تعجب‌ها کنار تخت دخترش رسیدیم. مریض در نهایت درماندگی روی تخت افتاده بود. خواستم معاینه‌اش کنم، ولی چنان خونی ازش می‌رفت و آنقدر خون ریخته بود که نمی‌توانستم درست ببینم. لخته لخته. از وسط پاهایش غلغل می‌زد، درست مثل گردن آن سرهنگه توی جنگ. فقط پنبه را سرجایش گذاشتم و پتو را دوباره رویش کشیدم.

مادره نگاه نمی‌کرد و فقط صدای خودش را می‌شنید. ناله کنان می‌گفت: «دلم می‌خواهد بمیرم، دکتر، دلم می‌خواهد از خجالت بمیرم!» سعی نمی‌کردم آرامش کنم. نمی‌دانستم چه کنم. توی اتاق کوچک غذاخوری همان‌کنار، پدرو را می‌دیدم که طول و عرض اتاق را گز می‌کند. به نظر نمی‌رسید که راجع به شرایط موجود نظری قطعی به هم زده باشد. شاید امیدوار بود که قبل از تعیین نظرش دری به تخته بخورد. پا در هوا مانده بود. مردم از نمایشی به نمایش دیگر می‌افتند. وقتی که صحنه هنوز آماده نیست، نمی‌توانند شکلش یا نقش خودشان را مجسم کنند. بنابر این همانجا می‌مانند، در مقابل حادثه دست روی دست می‌گذارند، انگیزه‌هاشان را درست مثل چتر می‌بندند، به صورتی غیرمنطقی پیلی پیلی می‌خورند و به خودشان خلاصه می‌شوند، یعنی به هیچ‌بره‌های

معصوم.

ولی مادری بین دختره و من نقش اصلی را به عهده داشت. هر بلایی که سر تمام تماشاخانه و تماشاچی‌ها آمد بیاید، به درک، او نقشش را پیدا کرده. برای شکستن این طلسم کوفتی فقط می‌بایست به خودم متکی باشم. دل به دریا زدم و توصیه کردم که هرچه زودتر به بیمارستان برسانندش که فوراً عملش کنند.

ای داد! چه اشتباهی! برای بیان جوابیهٔ زیبایش دنبال فرصت مناسبی می‌گشت و من یکهو دستش داده بودم.

- چه ننگی! بیمارستان؟ چه ننگی، دکتر! همین یکی را کم داشتیم! ننگ هم بالای این مصیبت!

دیگر چیزی نداشتم بگویم. نشستم و به مادری گوش دادم که پر سر و صداتر از قبل ادامه می‌داد و همان مرثیه‌های خودش را ناله‌کنان می‌خواند. ننگ و ناراحتی شدید به آشوب مطلق می‌کشد. دنیا در نظرت تیره و تار می‌شود. دست از زندگی می‌شویی. وقتی که او آسمان و زمین را نفرین می‌کرد و از زور تیره‌روزی زوزه می‌کشید، من سرم را پایین انداختم و دیدم که زیر تخت دخترشان یک برکهٔ کوچک خون جمع می‌شود و خط باریکی هم از کنار دیوار می‌لغزد و به طرف در می‌رود. از روی تشک خون قطره قطره چکه می‌کرد. تاک! تاک! حوله‌های وسط پاهایش پاک قرمز شده بودند. با خجالت پرسیدم که آیا جفت کاملاً بیرون آمده یا نه. دست‌های بیرنگ دختره که نوکش کبود بود از دو طرف تخت آویزان بود. سؤال را مادری با رگباری از ناله و شکایت جواب داد. ولی هر جور واکنشی بیرون از توانم بود.

من خودم از مدت‌ها پیش آنقدر گرفتار بدبختی بودم و آنقدر بی‌خوابی کشیده بودم که وسط این بلبشو ابدأ ککم نمی‌گزید که روال منطقی ماجرا چطور باید باشد. فقط فکر می‌کردم که بهتر است نشسته به حرف‌های این مادر نالان گوش بدهم تا ایستاده. وقتی که از ته دل تسلیم شده باشی از هر چیز ناقابلی هم لذت می‌بری. و تازه، نیروی زیادی لازم بود تا درست در لحظه‌ای که این دیوانهٔ زنجیری می‌گفت که «نمی‌داند چطور شرف خانوادگی‌اش را حفظ کند»، وسط حرف‌هایش بپری. چه نقشی! چه فریادی می‌زد! بعد از هر سقط جنین، به تجربه دستگیرم شده بود، به همین صورت رفتار می‌کرد، البته هر دفعه

سعی می‌کرد بهتر از دفعه قبل نقشش را اجراء کند! تا هر وقت که دلش می‌خواست ادامه می‌داد! انگار این دفعه خیال داشت تقلاهایش را چند برابر کند.

همین طور که داشتیم نگاهش می‌کردم پیش خودم گفتم که او هم مثل دخترش زمانی تکه خوبی بوده، آب و رنگی داشته، ولی البته نسبت به دختره که صفای جا افتاده‌اش واقعاً یکی از موفقیت‌های تحسین‌انگیز طبیعت بود، وراج‌تر بوده، انرژی‌اش را هدر می‌داده و بیشتر منم می‌زده. در این جور چیزها هنوز آن طور که باید و شاید کندوکاو نشده‌است. مادری برتری حیوانی دخترش را روی خودش حس می‌کرد و با روش لذت بردن وحشیانه و به آب و آتش زدن دخترش در راه خوشگذرانی، از روی حسادت و به حکم غریزه مخالفت می‌کرد. به هر حال جنبه نمایشی این ماجرا پاک حالی به حالی‌اش می‌کرد. ناله‌های سوگوارانه‌اش دنیای کوچک در بسته‌ای را که از صدقه سرش ما وسطش دست و پا می‌زدیم، پر می‌کرد. هیچ‌کس هم به فکر دورکردنش نمی‌افتاد. البته من دلم می‌خواست دست به کار شوم. می‌بایست کاری کنم. به قول معروف وظیفه‌ام همین بود. ولی وقتی می‌نشستم زیاده از حد راحت بودم و وقتی می‌ایستادم زیاده از حد ناراحت.

خانه این‌ها بفهمی نفهمی دل‌بازتر از خانه هانروی‌ها بود، البته همانقدر زشت، ولی راحت‌تر. حتی می‌شد گفت گرم و نرم. مثل آن خانه دیگر شوم نبود، فقط تا بخواهی زشت بود.

من که از خستگی منگ بودم، نگاهم روی خرت و پرت اتاق می‌لغزید. چیزهای بی‌ارزشی آنجا بود که همیشه در خانه نگه داشته بودند، مخصوصاً آن روپوش سر بخاری بامنگوله‌های مخملی صورتی که امروزه دیگر در فروشگاه‌ها پیدا نمی‌شود و آن ظرف چینی ناپلی و میز تحریر با رویه آینه‌ای که احتمالاً یکی از عمه‌های شهرستانی دو تا از آن داشت و یکی را به اشان داده بود. نه راجع به آن برکه خون که زیر تخت می‌دیدم چیزی به مادری گفتم و نه راجع به قطره‌هایی که هنوز هم مدام چکه می‌کرد، چون مادری ممکن بود بلندتر داد و قال کند و دیگر گوشش بدهکار من نباشد. ابدأ خیال نداشت ناله‌ها و فحش‌هایش را تمام کند. دست بردار نبود.

بهتر بود ساکت بمانم و از پنجره تماشا کنم که چطور مخمل خاکستری غروب خیابان رو برو را خانه به خانه می‌پوشاند، اول از همه خانه‌های کوچکتر و

بعد بقیه و آخر سر خانه‌های بزرگ را و بعد مردمی را که لحظه به لحظه سست‌تر، آشفته‌تر و بین این پیاده‌رو و آن یکی دودل‌تر، قبل از رفتن و محو شدن در تاریکی لابلای‌شان می‌جنبند.

دورتر، خیلی دورتر از دیوار شهر، خط‌ها و ردیف‌های چراغ‌های کوچک پخش و پلای سرتاسر تاریکی عین مشت‌ی میخ فراموشی را به شهر می‌کوبید و چراغ‌های ریز دیگری هم وسط چراغ‌های سبز سوسو می‌زد، چراغ‌های قرمز، درست مثل چندین و چند قایق، مثل یک لشکر قایق‌که از همه جا آمده باشند و لرزان منتظر باشند که دروازه‌های بزرگ شب باز شود.

اگر این زن یک لحظه هم برای نفس تازه کردن می‌ایستاد، یا اگر لحظه‌ای دراز سکوت برقرار می‌شد، دست‌کم می‌شد به هر چه که پیش می‌آید تسلیم شوی، می‌شد سعی کنی لزوم زنده بودن از یادت برود. ولی یکریز ادامه می‌داد. - چطور است بشورمش، دکتر؟ براش بد نیست؟

من نه بله گفتم و نه نه. ولی چون نوبت حرف زدن را به من واگذار می‌کرد، یک بار دیگر توصیه کردم که هرچه زودتر مریضشان را برسانند بیمارستان. آنوقت در جواب من جیغ و دادش به آسمان رفت، گوش‌خراشتر و سمج‌تر از قبل. بیفایده بود.

آهسته طرف در رفتم، آهسته و دزدکی.

حالا دیگر سایه‌ها بین ما و تخت فاصله انداخته بودند.

دیگر تقریباً دست دختر را که روی ملافه‌ها بود نمی‌دیدم، چون پریدگی رنگ دست‌هایش تقریباً به سفیدی ملافه‌ها شده بود. برگشتم و نبضش را گرفتم، آهسته‌تر و ملایم‌تر از قبل شده بود. نفسش بریده بریده بود. باز هم صدای چکه‌های خون را روی کف چوبی می‌شنیدم که مثل ساعتی بود که مدام کندتر و ضعیف‌تر کار کند. کاری نمی‌شد کرد. مادری جلوتر از من به طرف در رفت. با اضطراب از من خواست:

- دستم به دامن‌تان دکتر، قول بدهید که چیزی به کسی نگویند - داشت

التماس می‌کرد - قسم می‌خورید که نگویند؟

هر قولی که خواست دادم. دستم را دراز کردم. بیست فرانک بود. در را نرم

و آهسته پشت سرم بست.

پایین پله‌ها، عمه به‌بر با همان حالت جدی‌اش منتظرم بود. از من

پرسید: «حالش چطور است؟ خوب نیست؟» فهمیدم که نیم ساعتی آنجا منتظرم مانده که حق دلالی اش را بگیرد، دو فرانکش را. منتظرم ایستاده بود که زیرش نزنم. دوباره پرسید: «پیش هانروی ها اوضاع خوب پیش رفت؟» امیدوار بود که بابت آنجا هم چیزی به اش بماند. جواب دادم: «هانروی ها پولی به من ندادند.» حقیقت داشت. لبخندی که آماده کرده بود محو شد و لب هایش را برجید. به من شک داشت.

- بدبختی بزرگی است که آدم نداند چطور پولش را از این و آن بگیرد، دکتر! چطور انتظار دارید که مردم به اتان احترام بگذارند؟... پول آدم را یا بلافاصله به آدم می دهند یا هرگز نمی دهند!

این هم حقیقت داشت. در رفتم. لوبیایم را قبل از آمدن بار گذاشته بودم. حالا که هوا تاریک بود، وقتش بود که بروم و شیرم را بخرم. روزها، وقتی که بطری شیر به دست از کنار مردم رد می شدم، همه لبخند می زدند. معلوم بود که کلفت ندارم.

زمستان هم سلانه سلانه می رفت، چند ماه و چند هفته دیگر هم لنگر انداخت. دیگر نمی شد از اعماق باران و مه بیرون آمد.

حالا دیگر مریض کم نبود، ولی کم بودند کسانی که بتوانند یا بخواهند پول بسلفند. پزشکی هم کار چرندی است. وقتی که در خدمت اغنیاء هستی می شوی نوکرشان، وسط فقرا که هستی مثل این است که دزد باشی. دستمزد؟ چه چیزها! مریض ها خودشان آنقدر ندارند که بخورند، آنوقت تو می خواهی پول شان را بگیری که دستمزدت جور بشود؟ مخصوصاً وقتی که چشم شان را برمی گردانند. راحت نیست. آنوقت می گذاری که بگذرد. مهربان می شوی. نرم می شوی.

بابت کرایه ژانویه اول گنجه ام را فروختم و به در و همسایه گفتم که خیال دارم جا باز شود که توی اتاق غذاخوری کلاس تمرین ورزشی بازکنم. چه کسی حرفم را باور کرد؟ ماه ژانویه برای پرداخت مالیات بر درآمد دو چرخه و گرامافونم را که مالی موقع آمدن به من داده بود به چوب حراج زد. روی همین گرامافون بود که صفحه «دیگر غصه نخور» را می گذاشتم. هنوز هم آهنگش توی سرم می پیچد. فقط همین برایم مانده. بزنی سمسار مدت ها صفحه هایم را در مغازه نگه داشت و بعد آن ها هم فروش رفتند.

برای اینکه وانمود کنم پولدارم می گفتم که خیال دارم برای خودم در اولین

فرصت اتوموبیلی بخرم و به همین دلیل است که چیزهایم را می فروشم. راستش آنقدرها شهامت نداشتم که جدی طبابت کنم. وقتی تا دم درخانه همراهی ام می کردند، وقتی که نسخه ام را نوشته و توصیه هایم را کرده بودم، یک ردیف کلی بافی قطار می کردم که لحظه پرداخت پول را عقب بیندازم. راه و رسم کاسبی را بلد نبودم. بیشتر مشتری هایم چنان فلک زده و کثیف بودند و آنقدر کج خلق که همیشه از خودم می پرسیدم بیست فرانکی را که باید به من بدهند از کجا پیدا خواهند کرد و نکند که به خاطر نداشتن پول کارم را بسازند. با وجود این بدجوری محتاج همین بیست فرانک بودم. چه ننگی! تا آخر عمرم هم به خاطر همین قرمز خواهم شد.

همکارهایم هنوز هم به این پول می گفتند: «دستمزد!...» چه آدم های پاکی! انگار که این کلمه به خودی خود کافی بود و خودش را توجیه می کرد... مدام به خودم می گفتم: «ننگ برتو!» و راهی هم برای پاک کردن این ننگ نبود. می دانم که همه چیز قابل توجیه است. ولی حقیقت این است که هرکسی که از فقیر و فلک زده پنج فرانک بگیرد تا آخر عمرش کثافتی است متحرک! از همین وقت به بعد بود که مطمئنم من هم به اندازه هر کثافت دیگری کثافتم. مسئله این نیست که من با پنج فرانک و ده فرانکشان عیاشی و الواطی می کرده ام. نه خیر! چون بیشترین قسمتش را صاحبخانه برمی داشت. ولی با همه این حرفها، این عذر و بهانه کافی نیست. آدم دلش می خواهد که کافی باشد، ولی نیست که نیست. صاحبخانه از هر کثافتی کثافت تر است. همین و همین.

از بس حرص و جوش می خوردم و وسط بازاران یخزده زمستان قدم می زدم، خودم هم شبیه یکی از این مسلول ها شده بودم. معلوم است. وقتی که مجبور باشی همه حواجج تن را انکار کنی، همین بلا به سرت می آید. گاهی یکی دو تا تخم مرغ از اینجا و آنجا می خریدم، ولی غذای اصلی ام روی هم رفته حبوبات بود. پختنش مدتی طول می کشید. بعد از ساعت های مطب ساعت ها توی آشپزخانه می ماندم و پختنشان را تماشا می کردم و چون در طبقه اول بودم، منظره خوشگل حیات خلوت را می دیدم. حیات خلوت ها دخمه های خانه های آپارتمانی اند. وقت زیادی داشتم که به حیات خلوتم نگاه کنم و مخصوصاً به سر و صداهايش گوش بدهم.

صداها و فریادهای بیست خانه اطراف این حیات و حتی جیک جیک

پرنده‌های سرایدار که برای بهاری که دیگر نمی‌بینند آواز می‌خوانند و کنار مستراح توی قفس‌ها کپک می‌زنند، توی این حیاط خلوت می‌ریزد و می‌شکند و منعکس می‌شود. مستراح‌ها همه اطراف این حیاط خلوت‌اند، ته تاریکی، با درهای از پاشنه در رفته‌شان که مدام جیر و جیر می‌کنند. صدها نر و ماده مست و لایعقل این‌جا خانه دارند و هوا را با دعوای پرقیل و قال و فحش‌های نامفهوم و غریب‌شان پر می‌کنند، مخصوصاً بعد از نهار روز شنبه. این لحظه در زندگی خانوادگی لحظه بزرگی است. بعد از داد و فریاد نوبت رجزخوانی است و شراب تأثیرش را گذاشته بابا چنان صندلی را بلند می‌کند که انگار تیر است و مامان نیمسوز را مثل شمشیر دستش می‌گیرد! آنوقت وای بر ضعیفان! ضربت‌ها را از همه کوچکتر نوش جان می‌کند. سیلی‌ها هرچیزی را که نتواند از خودش دفاع کند و جواب بدهد به دیوار می‌چسباند، از بچه گرفته تا سگ و گربه. از لیوان سوم به بعد، یعنی از بدمزه‌ترین و سیاه‌ترین لیوان‌ها، سگه به عذاب می‌افتد، باکفش دست و پایش را له می‌کنند. یاد می‌گیرد که هر وقت آدم جماعت‌گرسنه‌اش شد، او هم‌گرسنه‌اش بشود. وقتی می‌بینند که مثل روح آزاده‌ای زوزه‌کشان زیر تخت می‌دود، قاه قاه می‌خندند. خنده‌ها با این زوزه شروع می‌شود. هیچ چیزی مثل عذاب حیوانها زن‌های لول را کیفور نمی‌کند، تماشای گاو‌بازی هم‌که همیشه دست نمی‌دهد. بگو مگو با لج و لجبازی و با شدتی هرچه تمامتر دوباره راه می‌افتد، زنه شروع می‌کند و یک ردیف رجز می‌خواند و مردش را به مبارزه دعوت می‌کند. آنوقت جنگ تن به تن شروع می‌شود، ظرف‌های شکستنی به هوا پرواز می‌کنند. حیاط خلوت از صداها پر می‌شود و انعکاسش دور تا دور تاریکی می‌چرخد. بچه‌ها از فرط وحشت جیغ می‌زنند. هرچه را که درون بابا و مامان هست عیان می‌بینند! از جیغ و دادشان خشم پدر و مادرها متوجه آنها می‌شود.

چند روز منتظر ماندم تا ببینم بعد از این صحنه‌های خانوادگی چه اتفاقی می‌افتد. این ماجرا توی طبقه سوم درست روبروی پنجره‌ام توی خانه و آن طرف حیاط اتفاق می‌افتاد.

نمی‌توانستم چیزی ببینم، ولی همه چیز را می‌شنیدم. هرچیزی آخری دارد. همیشه مرگ نیست، بیشتر وقت‌ها چیز دیگری است به مراتب بدتر، مخصوصاً اگر پای بچه‌ها هم در میان باشد.

این مستأجرها آنجا زندگی می‌کردند، بالای حیاط خلوت، درست جایی که سایه‌ها یک ذره کم‌رنگ‌تر می‌شد. وقتی پدر و مادر تنها بودند، بعضی روزها که این اتفاق می‌افتاد، اول مدت‌ها بگومگو می‌کردند و بعد سکوت ممتدی دنبالش می‌آمد. صحنه آماده می‌شد. بعد اول از همه دختر کوچک‌شان را صدا می‌زدند. دختره هم می‌دانست. بلافاصله می‌زد زیرگریه. می‌دانست چه چیزی در انتظارش است. از صدایش می‌شد حدس زد که حدود ده سال دارد. بالاخره بعد از چند بارگوش دادن فهمیدم که چه کارش می‌کنند.

اول طناب پیچش می‌کردند، بستنش طول می‌کشید، درست مثل مقدمات عمل جراحی. این کار تحریک‌شان می‌کرد. پدر فحش می‌داد: «تخم سگ!» و مادر می‌گفت: «بدجنس بی‌حیا!» و هردویشان با هم فریادزنان می‌گفتند: «صبرکن تا نشانت بدهم!» هرچور افتراایی به‌اش می‌زدند، افتراهایی که از خودشان در می‌آوردند. بعد لابد به پایه‌های تخت می‌بستندش. طی این مدت بچه مثل موش لای تله زق زق می‌کرد.

مادره از سرمی‌گرفت: «هرکاری بکنی، بدجنس پدر سگ، نمی‌توانی فرارکنی.» بعد یک قطار فحش چارواداری ردیف می‌کرد، طوری که انگار با اسبی طرف صحبت است. بدجوری سرکیف می‌آمد. دختره آرام جواب می‌داد: «این حرف‌ها را زن مامان! نگو! کتکم بزن، مامان، ولی این حرف‌ها را زن!» فرار نمی‌کرد و کتک مفصلی می‌خورد. تا آخرگوش می‌دادم که مطمئن شوم اشتباه نمی‌کنم، که درست همین است که دارد اتفاق می‌افتد. تا وقتی که ادامه داشت نمی‌توانستم لوبیایم را بخورم. پنجره را هم نمی‌توانستم ببندم. به درد چیزی نمی‌خوردم. کاری نمی‌توانستم بکنم. مثل همیشه می‌ایستادم و گوش می‌دادم، کاری که همه جا کرده بودم. ولی، فکر می‌کنم که با شنیدن این صداها قوتی می‌گرفتم، قوت ادامه دادن، یک جور قوت مسخره، و آنوقت دفعه بعد می‌توانستم بیشتر و عمیق‌تر ادامه بدهم و ناله‌هایی را که قبلاً نشنیده بودم و یا نفهمیده بودم بشنوم، چون انگار دنبال فریادهایی که شنیده‌ای همیشه فریادهای دیگری هم هست که نشنیده‌ای یا نفهمیده‌ای.

وقتی آنقدر دخترشان را می‌زدند که دیگر نمی‌توانست نعره بزند، هربار که نفسی می‌کشیدگریه می‌کرد، گریه‌ای آرام و همراه با حق‌حق.
آنوقت صدای مرده را می‌شنیدم که می‌گفت: «حالا بیا، زن! زودباش! بیا!»

از صدایش شادی می‌بارید.

با مادری بود که این طور حرف می‌زد، و بعد در اتاق پشت سرشان بسته می‌شد. یک روز، صدای زنه را شنیدم که می‌گفت: «آخ! زولین، آنقدر دوستت دارم که حاضرم کثیف‌ترین کارها را هم برایت بکنم، هرکاری که باشد...».

سرایدارشان برایم توضیح داده بود که به این صورت با هم طرف می‌شوند، توی آشپزخانه و چسبیده به لگن ظرفشویی. در غیر اینصورت نمی‌توانستند.

تمام این مطالب را در باره‌شان خرد و خرد از این و آن شنیدم. وقتی توی خیابان بهشان برمی‌خوردم و هر سه را باهم می‌دیدم، هیچ چیز غیرعادی در آن‌ها دیده نمی‌شد. مثل همه خانواده‌های دیگر به گردش می‌رفتند. گاهی وقت‌ها هم وقتی از جلوی مغازه‌اش در نبش خیابان پوانکاره رد می‌شدم، پدره را می‌دیدم، همان جاکه نوشته بود «کفش برای پاهای حساس». فروشنده اصلی‌اش پدره بود. بیشتر وقت‌ها حیاط ما فقط زشتی‌های بی‌اهمیت را نشان می‌داد، مخصوصاً تابستان‌ها که با فریادها و تهدیدها و ضربه‌ها و افتادن‌ها و فحش‌ها به لرزه در می‌آمد. آفتاب هرگز تا ته نمی‌رسید. طوری بود که انگار با سایه‌های آبی نقاشی شده، سایه‌های پررنگ، مخصوصاً در زاویه‌هایش. مستراح سرایدارها آنجا بود، درست عین چند تا کندو. شب‌ها که سرایدارها دست به آب می‌رفتند، به سطل زباله‌ها می‌خوردند و صدایش مثل رعد وسط حیاط می‌ترکید.

از این پنجره تا آن پنجره لباس آویزان بود.

شب‌هایی که سنگدلی را کنار می‌گذاشتند، بعد از شام، بیشتر بحث‌ها راجع به اسب و مسابقه بود. اما خود این بحث‌های ورزشی هم بیشتر وقت‌ها پایان بدی داشت، باسپیلی از دو طرف تمام می‌شد و همیشه لااقل پشت یکی از پنجره‌ها به خاطر این دلیل یا آن دلیل بساط مشت و لگد به راه بود.

تابستان بوی بدی هم بلند می‌شد. هوا در حیاط باقی نمی‌ماند، فقط بو. بوی گل‌کلم به راحتی به همه بوهای دیگر غلبه می‌کند. یک عدد گل‌کلم به اندازه ده تا مستراح بوی بد می‌دهد، حتی اگر همه‌شان هم لبریز شده باشد. کسی نیست که نداند. مستراح‌های طبقه دوم غالباً همین مصیبت را داشتند. آنوقت

سرایدار ساختمان شماره ۸، ننه سزان^۱، با چماق سه شاخه‌اش سر می‌رسید. معمولاً کلنجار رفتنش را تماشا می‌کردم. به این ترتیب بود که سر صحبت بین ما باز شد. نصیحتم می‌کرد: «اگر من جای شما بودم، زن‌های حامله را یواشکی از شر بارشان خلاص می‌کردم... توی همین محله زن‌هایی هستن که خوش می‌گذرانند... نمی‌دانید چه جور!... غیر از این هم آرزویی ندارند که نان‌تان را بیندارند توی روغن!... از من گفتن! به هر حال از درمان واریس کارمندهای پاپتی که بهتر است... مخصوصاً که همه‌شان هم دست‌شان به دهن‌شان می‌رسد.» ننه سزان مثل اشراف از هرکس که کار می‌کرد بدش می‌آمد، خدا می‌داند این خصوصیت از کجا به او رسیده بود.

- مستأجرها هرگز راضی نیستند، این قدر از بدبختی‌شان پیش آدم می‌نالند که گمان می‌کنی زندانی شده‌اند!... مستراح‌شان گرفته... لوله‌گازشان نشنیده... نامه‌شان را یکی وا کرده!... همیشه خدا ناله‌شان بلند است... همیشه خدا موی دماغ آدمند!... حتی یکی‌شان توی پاکت کرایه خانه‌اش برایم تفکرده... شما را به خدا می‌بینید؟...

حتی گاهی وقت‌ها ننه سزان از بازکردن مستراح‌ها دست برمی‌داشت، آخر، کار سختی بود. «نمی‌دانم چه چیزی آن توکرده‌اند، ولی آنقدر دست رو دست می‌گذارند تا خشک بشود!... می‌شناسمشان!... همیشه وقتی کار از کار می‌گذرد می‌آیند سراغ آدم!... معلوم است که از قصد می‌کنند!... جایی که قبلاً بودم مجبور شدند بالاخره لوله را بترکانند... نمی‌دانم چی کوفت می‌کنند... انگار جای غذا سیمان می‌لبنانند!»

مشکل می‌توانم این فکر را از خودم دورکنم که عود مرضم بیشتر از همه تقصیر روبنسون است. اول به ناراحتی‌هایم زیاد اعتناء نکردم. باز هم به هرحالی که بود از کنار مریضی به کنار مریض دیگری می‌رفتم. ولی خیلی بیشتر از قبل بی‌تابی داشتم، روز به روز بیشتر، درست مثل حالی که در نیویورک داشتم و دوباره خیلی بدتر از قبل بی‌خوابی به سرم می‌زد.

فکر دوباره دیدن روبنسون عین ضربه‌ای به سرم فرود آمده بود و مثل مرضی بود که دوباره به جانم می‌افتاد.

با آن قیافه نخراشیده و دردناکش هر وقت یادم می‌آمد انگار که کابوسی را دوباره به چشم‌هایم برمی‌گرداند، کابوسی که از سال‌ها پیش نمی‌توانستم از خودم دورش کنم. داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

جلوی چشم‌هایم جاخوش کرده بود. امکان نداشت پایان‌کارش را ببینم. مطمئن بودم که این طرف‌ها دنبالم گشته. من که ابداً خیال نداشتم بروم ببینمش... مطمئناً باز هم می‌آید و وادارم می‌کند به کار و بارش فکر کنم. در واقع حالا دیگر هر چیزی مرا به یاد این موجود کثافت می‌انداخت. حتی این آدم‌ها که از پنجره توی خیابان می‌دیدمشان و با ظاهر کاملاً عادی قدم می‌زدند، کنار درها و راجی می‌کردند یا به همدیگر ساییده می‌شدند، او را یادم می‌آوردند. می‌دانستم دنبال چه می‌گردند و با آن حالت راستش چه عرض کنمشان چه چیزی را از من مخفی کرده‌اند. کشتن و خودکشی را می‌خواستند، البته نه یکپهویی، بلکه مثل

روبنسون، کم‌کم، آهسته آهسته، با هر چه که دست‌شان رسید، با غصه‌های کهنه، بدبختی‌های تازه، نفرت‌های بی‌نام و نشان، مگر اینکه جنگی درکار باشد، جنگی خانمانسوز، و روال ماجرا خیلی سریع‌تر از معمول طی بشود.

دیگر حتی از ترس رو برو شدن با او جرأت بیرون رفتن هم نداشتم. مریض‌ها می‌بایست دوسه بار پشت سرهم دنبال بیابند که تازه بفهمم و سراغشان بروم. بنابر این بیشتر وقتها وقتی رسیده بودم یکی دیگر هم آنجا بود. توی ذهنم آشوب بود، درست مثل توی زندگی. یک روز به خیابان سن ونسان که تا آن موقع فقط یک بار رفته بودم، پیش مستأجرهای طبقه سوم ساختمان شماره ۱۲ احضار شدم. حتی با درشکه دنبال آمدند. من فوراً پدر بزرگ را شناختم. پیچ پیچ می‌کرد و مدت‌ها پایش را به پادری اتاقم می‌مالید. موجودی بود سر به زیر، خاکستری و قوزکرده، به خاطر نوه‌اش بود که آمده بود سراغم و می‌خواست عجله کنم.

دخترش را هم یادم بود، مال خوبی بود که دیگر کم‌کم داشت از دور خارج می‌شد، ولی هنوز محکم و ساکت بود و چند دفعه برای بچه انداختن پیش پدر مادرش برگشته بود. این یکی را سرکوفت نمی‌زدند. فقط دل‌شان می‌خواست بالاخره ازدواج کنند، مخصوصاً که پسر دوساله‌ای هم داشت که با پدر و مادرش زندگی می‌کرد.

این بچه با کمترین چیزی مریض می‌شد و هر وقت که مریض می‌شد، پدر بزرگ و مادر بزرگ و مادرش یکجا کلی‌گریه و زاری می‌کردند، مخصوصاً چونکه پدر قانونی نداشت. این جور لحظه‌ها وضعیت‌های غیرعادی خانوادگی بیشتر از همیشه حس می‌شود. پدر بزرگ و مادر بزرگ بدون اینکه حرفش را بزنند اعتقاد داشتند که بچه‌های نامشروع از بچه‌های دیگر مریض‌تر و شکننده‌ترند.

به هر حال پدر بچه، یا همان یارویی که گمان می‌کردند پدر بچه باشد، برای همیشه فلنگش را بسته بود. آنقدر پیش این مرد از ازدواج حرف زده بودند که بالاخره حوصله‌اش سر رفته بود. اگر هنوز هم در حال دویدن بود، حتماً خیلی دور شده بود. هیچ‌کس نمی‌فهمید چرا در رفته، مخصوصاً خود دختره،

چون هرچه باشند از خوابیدن با او کلی کیف کرده بود.

بنابراین حالا که پرنده از قفس پریده بود، هر سه تا شان تا چشمشان به بچه می افتاد اشکشان سرازیر می شد. دختره به قول خودش «جسم و جانش» را به آن مرد داده بود. این اتفاق می بایست بیفتد و حرف های خودش همه چیز را معلوم می کرد. بچه یکهو از تنش بیرون آمده بود و او را ورچروکیده و پیر باقی گذاشته بود. روح با کلمه راضی می شود، ولی تن فرق دارد، راحت نمی شود خوشحالش کرد، احتیاج به عضله دارد. تن همیشه واقعیتی است ملموس، برای همین هم تقریباً همیشه غم انگیز و چندش آور به نظر می آید. البته این را هم بگویم که کم دیده ام که مادر شدن تا این حد جوانی را یکهو از مادری بگیرد. انگار برای این مادر چیزی نمانده بود جز احساسات و روحش. دیگر هیچ کس به دردش نمی خورد.

قبل از زایمان مخفی، خانواده توی محله ای آبرومند و با خدا زندگی می کرد، یعنی از سال ها پیش. اگر همه شان به رانسی آمده بودند، به خاطر خوشگذرانی نبود، بلکه برای مخفی شان و از یادها رفتن و گم و گور شدن بود. همینکه مخفی کردن حاملگی از چشم همسایه ها غیر ممکن شد، تصمیم گرفتند محله شان را در پاریس ترک کنند تا در دهن مردم را ببندند. نقل مکان به خاطر حیثیت خانوادگی.

در رانسی حرف ها و گمان های در و همسایه اهمیتی نداشت، و بعد هم کسی در رانسی آن ها را نمی شناخت، و تازه، شهرداری این ناحیه سیاست خجالت آوری را اعمال می کرد، در واقع آنارشیست بودند و انگشت نمای سرتاسر فرانسه. سیاست قلچماق ها. وسط این آشفته بازار کسی برای قضاوت دیگران تره خرد نمی کرد.

خانواده در عین حال خودش را مکافات می کرد، حشر و نشرش را با قوم و خویش و دوست و آشنا های قدیمی بریده بود. اگر نمایش غم انگیزی می خواستی، حی و حاضر بود. می گفتند که دیگر چیزی ندارند از دست بدهند. از طبقه شان رانده شده بودند. همه هر وقت که می خواهند از مقام و مرتبه شان پایین بیایند، رو می کنند به مردم.

از هیچ کس بد نمی گفتند. فقط وسط فوران عصیان های کورشان سعی می کردند کشف کنند که روزی که چنین مصیبت ناگواری سرشان آمده

سرنوشت کجا بوده و چه کار می کرده است.

دختره دلش را فقط به یک جنبه زندگی رانسی خوش کرده بود - که دلخوشی مهمی هم بود - اینکه می تواند از این به بعد با خیال راحت راجع به «مسئولیت های تازه اش» با همه حرف بزند. معشوقش با ترک کردنش در وجود مستعدش عطش سوزان قهرمان بازی و یکه تازی را برانگیخته بود. همین که مطمئن شد که باقی عمرش را باید با سرنوشتی کاملاً مغایر با اغلب زن های هم طبقه اش سرکند و زندگی اش با اولین عشق از هم پاشیده شده، با لذت تمام با غم بزرگی که به سرش فرود آمده بود اخت شد و در واقع یورش سرنوشت به صورتی کاملاً نمایشی برایش به موهبتی آسمانی تبدیل شد. با مادری نامشروعش کنار آمد.

وقتی من و پدرش وارد اتاق غذاخوری شان شدیم، به زحمت می شد توی آن نور مختصر قیافه ها را تشخیص داد، درست مثل لکه های مبهم و مکررگوشتی که وسط تاریکی آویزان باشند، بوی قدیمی و تنیدی که از اثانه خانگی همه خانه ها بلند می شود، این تاریکی را غلیظتر می کرد.

وسط میز، بچه باکهنه هایش به پشت خوابیده بود. گذاشت معاینه اش کنم. اول با احتیاط تمام و آهسته آهسته به دیواره معده اش فشار آوردم، از ناف تا پایین و بعد بسیار آرامتر به قلبش گرش دادم.

قلبش مثل قلب بچه گریه ای تند و تیز می زد. و بعد بچه از انگشت های فضول و دستمالی های من حوصله اش سر رفت و شروع کرد به نعره زدن، همانطور که همه بچه ها توی این سن و سال نعره می زنند، نعره ای گوشخراش. باور نکردنی بود. از برگشت روبنسون به بعد سر و تنم را خیلی عجیب و غریب حس می کردم و فریادهای این بچه معصوم اثر وحشتناکی روی من گذاشت. چه جیغ هایی، خدایا! چه جیغ هایی! دیگر نمی توانستم تحمل کنم.

مطمئناً چیز دیگری هم باعث رفتار احمقانه ام شده بود. آنقدر عصبانی بودم که نتوانستم کینه و نفرتی را که مدت ها درونم نگه داشته بودم نشان شان ندهم. به این جیغ جیغوی کوچولو گفتم:

- آهای! این همه عجله نکن، خل کوچولو، همیشه برای نعره زدن وقت هست! همیشه هست، نترس کره خرا! درت را بگذار! بدبختی به قدر کافی باقی می ماند که آنقدر گریه کنی که چشمهایت بزند بیرون و اگر خودت را نیایی،

چیزهای دیگری هم همین طور.

مادر بزرگ از جا پرید و پرسید: «چی گفتید، دکتر؟» من راحت جواب دادم: «به قدر کافی باقی می ماند.»

وحشت زده پرسید: «چی؟ چی باقی می ماند؟» جواب دادم:

- باید بفهمید! باید بفهمید! براتان زیادی شرح می دهند! بدبختی تان همین است! سعی کنید یک بار هم که شده به مغزتان فشار بیارید! به امتحانش می ارزد! هر سه از همدیگر می پرسیدند «چی باقی می ماند؟... چی دارد می گوید؟» و دختره «با مسئولیت» قیافه وحشتناکی به خودش گرفت و شروع کرد به جیغ های طولانی زدن. فرصت فوق العاده محشری برای عود بحرانش گیرش آمده بود. نمی گذاشت از چنگش در برود. جنگ مغلوبه شد! چه ضربه هایی به پاهایش می زد! چه جور می لرزید و پرت و پلا می گفت! داشت خفه می شد! فوق العاده بود! قرمز شده بود و به زور و زار می گفت:

- دیوانه است، مامان! دکتر دیوانه شده! بچه ام را ازش دورکن، مامان! بچه اش را در برد. نمی دانم چرا، ولی آنقدر هیجان زده بود که با لهجه اسپانیایی حرف می زد:

- حرف های وحشتناک می زند، مامان! مامان، دیوانه است.

بچه را از دست هایم گرفتند، درست مثل اینکه از آتش نجاتش داده باشند. پدر بزرگه که تا یک لحظه پیش آن طور کمرو بود، میزان الحرارة آکاژویی را که به کلفتی چماق بود از دیوار پایین کشید... و مرا با رعایت فاصله تا دم در همراهی کرد، و بعد پشت سرم با شدت تمام لگدی به در زد و آن را بست. البته از این فرصت استفاده کردند و پولم را هم ندادند.

وقتی دوباره به خیابان آمدم، از ماجرای که سرم آمده بود زیاد خوشحال نبودم. نه به خاطر شهرتم پیش در و همسایه، چون روز روزش هم شهرت خوبی نداشتم، البته بدون اینکه خودم برای بد شدنش زحمتی کشیده باشم، بلکه باز هم به خاطر این روبنسون که آرزو داشتم با یک سخنرانی مفصل از شرش خلاص بشوم، افتضاح از پیش ساخته ای راه بیندازم که دیگر مجبور نباشم روبروی این موجود قرار بگیرم، طوری صحنه سازی کنم که مجبور بشود با من با خشونت رفتار کند.

به این ترتیب حساب کرده بودم: باید از روی تجربه ببینم که چقدر جنجال را می‌شود با هم و یکباره اجراء کرد: ولی با جار و جنجال راه انداختن معلوم نیست کار آدم به کجا می‌کشد، هرگز نمی‌شود گفت تا کجا می‌شود رک و راست بود... یا اینکه چه چیزی را از تو پنهان کرده‌اند... یا چه چیزی را می‌خواهند نشانت بدهند... البته اگر به قدر کافی زنده باشی، اگر چشم‌های تیزبینی داشته باشی که حماقت‌شان را ببینی... می‌بایست کاملاً از نو شروع کرد. من هم فعلاً عجله داشتم بروم و خودم را مخفی کنم. برای رفتن به خانه اول از بن‌بست ژبیه^۱ رفتم و بعد از خیابان والانتین^۲. خیابان خوبی است. فرصت می‌کنی که تغییر عقیده بدهی. من به طرف چراغ‌ها می‌رفتم. در میدان ترانزیتوار^۳ به پریدون^۴، مسئول روشن کردن چراغ‌ها، برخوردم. چند جمله پیش پا افتاده رد و بدل کردیم. از من پرسید: «می‌روید سینما دکتر؟» فکرش را به سرم انداخت. به نظرم فکر خوبی آمد.

اتوبوس خیلی زودتر از مترو مرا به مقصد رساند. بعد از آن اتفاق شرم‌آور بهترین کار این بود که برای همیشه از رانسی بروم، البته اگر شدنی بود. وقتی زیاده از حد یک جا ماندی، اشیاء و آدم‌ها تکه پاره می‌شوند و فقط به خاطر تو می‌گندند و بوی بد می‌دهند.

1. Gibet

2. Valentines

3. Transitoire

4. Périдон

با وجود این کار خوبی کردم و فردای آن روز به رانسی برگشتم، چون به بر درست همین روزها مریض شده بود. همکارم فرولیشون مرخصی رفته بود و عمه به بر اول این پا و آن پا کرد و بعده بالاخره از من خواست که برادر زاده اش را معالجه کنم، مطمئناً چونکه بین دکترهایی که می شناخت من از همه ارزان تر می گرفتم.

ماجرای مال بعد از عید فصح بود. هوا داشت خوب می شد. اولین بادهای جنوب از روی رانسی می گذشتند، همان بادهایی که همه دودهای کارخانه ها را روی صلیب پنجره ها می نشاند.

مریضی به بر چند هفته طول کشید. روزی دوبار دیدنش می رفتم. مردم محل جلوی اتاق سریدار منتظر می ایستادند، بدون اینکه وانمود کنند منتظرند، همه اهل خانه کنار درهای راه پله ها می آمدند. برای آنها مثل تفریح بود. مردم از دور دورها می آمدند ببینند حالش بهتر است یا نه. آفتابی که اینجا از وسط خیلی چیزها می گذرد روی خیابان فقط نور پاییزه ای باقی می گذارد، نور ابرگرفته ای همراه با افسوس.

راجع به به بر کلی پیشنهاد به من کردند. در واقع همه اهل محل به سرنوشتش علاقمند بودند. اول کلی از هوش و استعدادم گفتند و بعد شروع کردند به بدگویی. وقتی می رفتم اتاق سرایداری، سکوت طاقت فرسا و سنگینی برقرار می شد، سکوتی که حماقتش بیشتر از هر چیزی خردم می کرد. اتاق تمام مدت از دوست های خاله زنک عمه جان پر بود، و دائم بوی تند زیر دامنی و شاش

خرگوش بلند بود. هرکس از دکتر مورد علاقه‌اش حرف می‌زد، و این دکتر مورد علاقه همیشه از دیگران با هوش‌تر و دانشمندتر بود. در واقع من فقط یک امتیاز داشتم، ولی امتیازی که به خاطرش مرا نمی‌بخشیدند، امتیاز تقریباً مجانی بودن. برای بیمار و خانواده‌اش، هر قدر هم که بی‌بضاعت باشند، دکتر مجانی بدشگون است.

به‌برهنوز هذیان نمی‌گفت، فقط ابدأ میل نداشت از جاش جنب بخورد. هر روز وزن کم می‌کرد، یک‌کم گوشت زرد رنگ و لخت هنوز به استخوانش چسبیده بود که با هر تپش قلبش از بالا تا پایین می‌لرزید. انگار که قلبش زیر سرتاسر پوستش بود، بسکه ظرف یک ماه مریضی لاغر شده بود. وقتی دیدنش می‌رفتم لبخندهای دلنشینی تحویل می‌داد. به همین حالت آرام و دوست داشتنی از ۳۹ درجه به چهل درجه رسید و روزها و هفته‌ها به حالتی متفکر همانجا ماند.

عمه به‌بر بالاخره لالمانی گرفت و راحت مان گذاشت. هر چه که می‌دانست گفته بود، و آنوقت با حالی زار از یک‌گوشه اتاق به گوشه دیگر می‌رفت و می‌نشست و آبغوره می‌گرفت. وقتی که کلماتش ته کشید، بالاخره بدبختی سراغش آمد. به نظر نمی‌رسید بدانند که با غصه چه کار باید کرد، سعی می‌کرد با دستمال پاکش کند، ولی غصه دوباره همراه اشک‌گلویش را فشار می‌داد، و آنوقت دوباره از سر می‌گرفت. روی صورت و لباسش جای اشک پیدا بود و بنا بر این بیشتر از معمول کثیف بود و خودش از این بابت تعجب می‌کرد و مدام می‌گفت: «ای دادا! ای دادا!» ولی فقط همین. از زورگریه کردن همه قوتش را از دست داده بود. با بازوهای آویزان می‌ایستاد جلوی من، پاک از پا افتاده بود.

ولی حتی در همین حالت هم بدبختی‌اش دوباره گل می‌کرد و آنوقت تصمیم می‌گرفت گریه‌کنان از کنارم برود. این رفت و آمد غم و غصه چند هفته طول کشید. می‌بایست از اول می‌فهمیدیم که مریضی به‌بر بالا می‌گیرد. یک جور تیفوئید بدخیم بود که در مقابلش هرکاری می‌کردم، فایده‌ای نداشت. شست و شو، سرم... غذای خشک... تزریق... همه بی‌فایده بود. هر چه تقلا می‌کردم به جایی نمی‌رسیدم. به‌بر داشت از دست می‌رفت، به صورتی لاعلاج، لبخند به لب راهی شده بود، بالای تبش به حالت تعادل ایستاده بود و من این زیر داشتم کلنجار می‌رفتم. البته از هر طرف با توپ و تشر به عمه به‌بر توصیه

می‌کردند که بهتر است من جل و پلاسم را جمع‌کنم و بزمن بچاک تا هرچه زودتر دکتر با تجربه‌تر و جدی‌تری را خبرکنند.

ماجرای آن دختره «با مسئولیت» سر زبان‌ها افتاده بود و همه حرفش را می‌زدند. تمام مدت داشتند این ماجرا را غرغره می‌کردند.

ولی چون همه دکترها از ماهیت مرض به‌بر خبردار بودند و شانه‌خالی می‌کردند، بالاخره من باقی ماندم. همکارانم در واقع فکر می‌کردند حالا که قرعه به‌بر به نام من افتاده، بهتر است خودم هم جورش را بکشم.

دیگرکاری نمانده بود که نکرده باشم جز اینکه تا کافه بروم و گاهی به دو سه دکتر دیگر در اینجا و آنجا، دور و نزدیک که کم و بیش در پاریس و توی بیمارستان‌ها می‌شناختم تلفنی بزتم و بپرسم که آن‌ها که این همه زرنگ و ماهر و مشهورند اگر جای من بودند در مقابل این نوع تیفوئید که بیچاره‌ام کرده چه کار می‌کردند. در جواب به من پیشنهادهای خوبی می‌کردند. پیشنهادهای خوب و غیرعملی، ولی به هر حال، از اینکه می‌دیدم به خاطر کوجولوی ناشناسی که تحت حمایت من بود خودشان را بالاخره به این صورت مفت و مجانی به دردسیر انداخته‌اند کیف می‌کردم. آدم به جایی می‌رسد که با کوچکترین چیزی، با کمترین تسلائی که زندگی لطف می‌کند و برایش باقی می‌گذارد، سرکیف می‌آید.

در همین بین که من احساساتم را تلطیف می‌کردم، عمه به‌بر روی هر صندلی و پله‌ای که دم دستش می‌رسید می‌نشست و فقط موقع غذا خوردن از گنگی‌اش بیرون می‌آمد. ولی گفتمی است که هرگز حتی یک وعده غذایی را هم از قلم نمی‌انداخت. البته نمی‌گذاشتند که خودش را فراموش کند. همسایه‌ها پرستاریش می‌کردند. بین دو هق هقش لقمه‌ها را در دهنش می‌گذاشتند و می‌گفتند: «باید روی پاهای خودت بایستی!» حتی داشت چاق هم می‌شد.

در اوج مریضی به‌بر، از حیث بوی کلم توی اتاق سرایداری کمبودی وجود نداشت. فصل کلم بود و از هر طرف کلم پخته را داغ داغ برایش هدیه می‌آوردند. عمه می‌گفت: «سر پا نگهم می‌دارد ادرار را هم زیاد می‌کند!»

قبل از شب، به خاطر صدای زنگ و سبک خوابیدن و شنیدن اولین ضربه‌ها، قهوه به ناف خودش می‌بست که مستأجرها با دو سه بار زنگ زدن به‌بر را از خواب بیدار نکنند. وقتی غروب‌ها از جلوی خانه می‌گذشتم می‌رفتم تو

بینم که بالاخره کار تمام شده یا نه. عمه با صدای بلند می‌گفت: «فکر نمی‌کنید همان دم‌کردهٔ بابونه‌ای که روز مسابقهٔ دوچرخه‌سواری پیش میوه فروش خورده مریضش کرده باشند؟» این فکر از اول هم دست از سرش بر نمی‌داشت. احمق.

به برکه وسط تب دست و پا می‌زد، مثل انعکاس صدای عمه‌اش زیر لب گفت: «بابونه!» جر و بحث کردن با او چه فایده‌ای داشت؟ یک بار دیگر دو سه حرکت حرفه‌ای راکه از من انتظار می‌رفت انجام دادم و بعد رفتم توی تاریکی شب، ابداً به خودم نمی‌بالیدم، چونکه من هم مثل مادرم هرگز نمی‌توانستم در مقابل بدبختی‌هایی که نازل می‌شد کاملاً احساس بیگناهی کنم.

ولی بعد از هفده روز به خودم گفتم بد نیست سری به انستیتوی بیدوره ژوزف^۱ بزنم و بپرسم راجع به این حالت تیفویدی چه نظری دارند و در عین حال بخواهم راهی پیش پایم بگذارند و شاید هم تزریقی را به من توجیه کنند. به این ترتیب حاضرم هرکاری بکنم، هر آزمایشی انجام بدهم، حتی پرت‌ترین کارها را هم امتحان کنم، در این صورت اگر به بر بمیرد دیگر کسی نمی‌تواند سرزنشم کند. یک روز صبح، حدود ساعت یازده در یک گوشهٔ پاریس، پشت ویلت^۲ به انستیتو رسیدم. اول مرا از وسط چند تا آزمایشگاه دنبال دانشمندی‌کشانند. هنوز کسی پا به آزمایشگاه‌ها نگذاشته بود، چه دانشمند و چه غیر دانشمند. فقط یک مشت خرت و پرت بدون نظم و ترتیب. لاشه حیوان‌های کوچولوی شکم دریده، ته سیگار، شیرهای گازکج و کوله، قفس‌ها و ظرف‌های شیشه‌ای با موش‌هایی که درونشان خفه می‌شدند، قریع‌ها، چند تا مثانه، چهار پایه‌های شکسته، کتاب و گرد و خاک، باز هم ته سیگار، و بوی همه آن‌ها و بوی آبریزگاه که بوی غالب بود. چون خیلی زود آمده بودم تصمیم گرفتم حالا که آنجا هستم تا مقبرهٔ ژوزف بیدورهٔ دانشمند که در زیر زمین‌های انستیتو بین طلا و مرمر خوابیده بود - خیالبافی ناب بورژوازی با مآبانهٔ مخلوط با هنر روم شرقی - گشتی بزنم. پول را موقع بیرون آمدن می‌دادی، نگهبان به خاطر یک سکهٔ بلژیکی که کف دستش گذاشته بودند غرولند می‌کرد. به خاطر همین بیدوره بود که کلی از جوان‌ها از نیم قرن پیش تا حالا دنبال تحصیل علم رفته‌اند. آن‌ها هم به عداد همهٔ مهم‌های کنسرواتور اضافه شده‌اند. بعد از چند سال ناموفق شدن همه شبیه به

1. Biduret Joseph

2. Villette

هم می‌شوند. در چاله شکست خورده‌ها فارغ التحصیل دانشگاه به اندازه برنده فلان و بهمان جایزه ارزش دارد. مسئله مثل سوار شدن یک اتوبوس است در زمان‌های مختلف. فقط همین.

لازم شد باز هم مدت‌ها توی باغ انستیتو درجا بزنم. آنجا معجونی بود از بازداشتگاه و میدان عمومی، با باغچه‌های پرگل که کنار دیوارها ردیف کرده بودند. به هر حال، چند جوان از کارمندان آنجا آمدند، بعضی‌شان حتی سبدهای پری دست‌شان داشتند و از بازار همان نزدیک خرید کرده بودند، همه‌شان بیکار و بی‌عبار به نظر می‌رسیدند. و بعد دانشمندان به نوبه خودشان از درها گذشتند، آهسته‌تر و محتاط‌تر از دستیارهای جوان‌شان، همه ریش‌نراشیده و پج‌پج‌کنان هرکدام به راهروی مختلفی می‌پیچیدند. مثل این بود که اول سال تحصیلی دانش‌آموزهای موسسید و پیر شروع شده باشد، همه چتر به دست، همه خرفت شده در اثر حقارت تکرار آزمایش‌های بی‌نتیجه و تهوع‌آور به خاطر چندرغاز حقوق بخور و نمیر، آنهم در سنین پختگی، همه چهار چنگولی چسبیده به این طباحی میکرب و گرم‌کردن ابدی این سبزیجات جوشانده و خوکچه‌های خفه شده و گند و کثافت‌های مشکوک دیگر.

سر آخر چیزی نبودند غیر از مثنی نوکر پیر و درحال نشخوار، پیش‌بند بسته و مسخره. امروزه دیگر عظمت مختص خرپول‌هاست، چه دانشمند باشند و چه نباشند. دون پایه‌های انستیتوی تحقیقاتی برای سر زنده ماندن این زباله‌دانی‌گرم و مشهور و مشبک فقط به ترس‌شان در از دست دادن مقام چشم امید داشتند. اساساً به عنوان دانشمند رسمی دل خوش کرده بودند. عنوانی که به برکتش دارو فروش‌های شهر هنوز به آزمایش و تجزیه - البته پول ناقابلی هم می‌گرفتند - ادرار و خلط مریض‌ها اعتماد داشتند. عایدی‌گهگاهی دانشمندانه.

محقق با نظم و ترتیب تا می‌آمد، می‌رفت و مراسم دولاً شدن را روی روده‌های زرد شده و گندیده خرگوش هفته پیش اجراء می‌کرد، همان‌که یک‌گوشه اتاق، توی آن سنگاب مستهجن علم به نمایش گذاشته بودند. وقتی که بویش دیگر غیرقابل تحمل می‌شد، خرگوش دیگری را قربانی می‌کردند، اما نه زودتر، چونکه زیر نظر پرفسور ژونیسه^۱، دبیرکل انستیتو، صرفه‌جویی همه جانبه‌ای

سفت و سخت اجراء می‌شد.

بعضی از لاشه‌های گندیده به این صورت، به خاطر صرفه‌جویی به طرز بی‌سابقه‌ای دچار تجزیه و فساد شده بودند. همه چیز بسته به عادت است. بعضی از دستیارهای آزمایشگاه که دیگرکهنه کار شده بودند، می‌توانستند حتی توی تابوت هم غذا بپزند، بسکه مشام‌شان با بوی فساد اخت شده بود. بعضی از این همکاران فروتن تحقیق علمی از نظر صرفه‌جویی دست پروفیسور ژونیسه را هم، علیرغم خستش، از پشت بسته بودند و در بازی خودش شکستش می‌دادند، مثلاً از گاز و بخاری‌هایش استفاده می‌کردند تا خورش‌شان را بگذارند و غذاهای مشکوک و جوشانده‌شان را درست‌کنند.

وقتی دانشمندان آزمایش ملال‌آور دل و روده‌ی خوکیه‌ی هندی یا خرگوش قربانی را تمام‌کردند، به دومین پرده‌ی نمایش زندگی علمی هر روزه‌شان رسیدند، به دودکردن سیگار. تقلایی بود در راه خنثی‌کردن بو و ملال همه‌جاگیر به وسیله دود توتون. سیگار به سیگار، بالاخره این دانشمندان حدود ساعت پنج به آخر روزشان رسیدند. آنوقت گندیده‌ها را آرام توی بخاری‌های چرخان‌گذاشتند تا گرم بماند. اوکتاوا، جوانک پادوی آزمایشگاه لویسا پخته‌هایش را لای روزنامه مخفی‌کرده با خیال راحت از جلوی سرایدار بگذرد. پدر سوخته‌ی ناچنس شامش را حاضر و آماده به حومه‌ی شهر می‌برد. دانشمند، اربابش، در دفترچه‌ی تجاربتش با خجالت و شک و تردید یادداشت برمی‌داشت، در نظر داشت گزارش بی‌فایده‌ای را که در عین حال می‌توانست بودنش را در انستیتو توجیه‌کند بنویسد و البته امتیازات ناقابلی را هم که به همراه می‌آورد مد نظر داشت، گزارش را می‌بایست در حضور یکی از اعضاء آکادمی که به شدت بی‌علاقه و بی‌توجه بود بخواند.

دانشمند واقعی به طور متوسط بیست سال آزرگار را صرف‌کشف بزرگی می‌کند؛ معتقد می‌شود که دیوانگی بعضی از آدم‌ها به هیچ وجه سعادت بعضی دیگر را نمی‌سازد، و اینکه اینجا هرکس به پرت و پلاهای بغل دستی‌اش بی‌اعتناست.

دیوانگی علمی که از انواع دیگرش عاقلانه‌تر و منطقی‌تر است، در عین حال از همه غیرقابل تحمل‌تر هم هست، ولی وقتی کلک‌های زندگی یک نقطه را

به کمک چند تا حرکت چشم و ابرو یادگرفتی، حتی اگر راحت هم نباشد، یا باید خودت را حفظ کنی، یا اینکه رضایت بدهی مثل خوکچه هندی نفلهات کنند. عادت‌ها خیلی زودتر از شهامت کسب می‌شوند، مخصوصاً عادت سیرکردن شکم.

داشتم در انستیتو دنبال دوستم پاراپین^۱ می‌گشتم، چون برای همین‌کار بود که از رانسی تا آنجا را گز کرده بودم. بنابر این می‌بایست دنبالش بگردم. ولی کار ساده‌ای نبود. چند بار سرگردان شدم و بین آن همه در و راهرو مردد ماندم.

این پیر پسر هرگز صبحانه نمی‌خورد و شام را هم حداکثر هفته‌ای دو سه بار می‌خورد، ولی مثل همه دانشجوهای روس که تمام عادت‌های دیوانه‌وارشان را حفظ کرده بود، هر وقت که می‌خورد، آنقدر می‌خورد که نگو.

پاراپین در رشته خاص خودش بالاترین اعتبار را داشت. هر چه که مربوط به بیماری‌های تیفویدی بود برایش آشنا بود، چه حیوانی و چه انسانی. شهرتش مربوط به بیست سال پیش از این می‌شد، به دورانی که بعضی از نویسندگان آلمانی یک روز اعلام کردند که باکتری ابرتی^۲ زنده را در ترشحات مهبلی دخترک هجده ماهه‌ای کشف کرده‌اند. در پهنه حقیقت غلغله‌ای به پا شد. پاراپین، با خوشحالی تمام در اسرع وقت از طرف انستیتوی ملی تحقیق جواب داد و از این دلفک‌های آلمانی جلو زد و اعلام کرد که همین باکتری را در خالص‌ترین شکلش در منی پیرمرد علیل هفتاد و دو ساله‌ای کشت داده است. حالا که یکشبه شهرت عالمگیر پیدا کرده بود، تا آخر عمرش کاری نداشت جز اینکه توی مجله‌های جور و اجور تخصصی چند ستون را سیاه کند تا همیشه گل سرسبد دنیای علم باقی بماند. این کار را هم از آن روز فرخنده به بعد با راحتی تمام انجام داد.

دوستداران جدی علم حالا دیگر به‌اش اعتماد داشتند و برایش اعتبار قائل بودند. و خود همین امر معنایش این است که هرکسی که جداً علاقمند به علم بوده، هرگز برای خواندن‌شان به خودش زحمت نمی‌داده.

اگر این دوستداران می‌خواستند راه انتقاد را در پیش بگیرند، دیگر پیشرفتی در علم طب حاصل نمی‌شد. یک سال تمام صرف خواندن یک صفحه می‌کردند.

1. Parapine

2. Eberthien

وقتی من کنار در سلولش رسیدم، سرژ پاراپین داشت به چهارگوشه اتاقش تف می انداخت و قیافه اش را آنقدر توی هم کشیده بود که بیننده بی اختیار انگشت به دهان می ماند. پاراپین گاهی گذاری ریش می تراشید، اما همیشه روی لب هایش به اندازه کافی باقی می گذاشت که شبیه زندانی های فراری بشود. مدام می لرزید، یا لااقل این طور به نظر می رسید، گرچه هرگز پالتویش را در نمی آورد، پالتویی که انگار عمدتاً از لکه و شوره سر بافته شده بود، شوره ها را با نوک ناخن به دقت برمی چید و دور و برش می ریخت، در حالیکه موهای پیشانی اش همیشه روی دماغ سبز و گلی اش آویزان بود.

وقتی در دوره علمی دانشکده درس می خواندم، پاراپین چند درس درباره میکروسکوپ داده بود و چند بار نشان داده بود که واقعاً آدم خیرخواهی است. امیدوار بودم که طی این مدت که کوتاه هم نبود، مرا پاک فراموش نکرده باشد و حتی شاید بتواند برای مرض به بر که دیگر واقعاً داشت کفرم را در می آورد، چند توصیه ارزشمند درمانی به من بدهد.

راستش خیلی بیشتر دلم می خواست به بر را از مرگ نجات بدهم تا مریض های بزرگسال را. هرگز به رفتن بزرگسالی اهمیت نخواهی داد، چون در واقع به خودت می گویی یک احمق کمتر، در حالی که در مورد بچه ها به این راحتی نمی توانی حرف بزنی. آینده هم وجود دارد.

وقتی پاراپین را در جریان مشکلات خودم گذاشتم، گفتم که از خدا می خواهد کم کم کند و مرا برای معالجه به بر به راه درست بیندازد. ولی در خلال این بیست سال آنقدر چیزهای ضد و نقیض راجع به تیفوئید شنیده که الان دیگر برایش سخت و حتی می شود گفت محال است که بتواند راجع به این عفونت پیش پا افتاده و روش های معالجه اش نظر روشن و قاطعی ارائه بدهد. اول از همه از من پرسید:

- بگوئید ببینم، همکار عزیز، شما به سِرْم عقیده دارید؟ هان؟ نظرتان چیست؟... به تزریق آمپول چطور؟... صاف و پوست کنده نظرتان را بگوئید... کلی از مخ های برجسته امروز حتی حاضر نیستند حرف تزریق را هم بشنوند... البته شهادت می خواهد... من هم همین نظر را دارم. ولی بالاخره اش چه؟ هان؟ نادرست است؟ فکر نمی کنید که در این نظریه منفی واقعیتی وجود داشته باشد؟... نظرتان چیست؟

جمله‌ها یکی بعد از دیگری از دهنش بیرون می‌آمدند، جست می‌زدند و رگباری از «ر»های غلطانش بیرون می‌زد. وقتی که به همین صورت مثل شیری وسط فرضیه‌های افسارگسیخته و پر شورش دست و پا می‌زد، ژونیه که هنوز آن وقت‌ها زنده بود، همان دبیرکل مشهورتر از کفر ابلیس انستیتو، درست از کنار پنجره‌ماگذشت، شق و رق و متفرعن.

پاراپین به دیدنش بیشتر از قبل رنگش پرید، البته معلوم نبود چطور بیشتر از آن امکان دارد، و به حالتی عصبی موضوع صحبت را برگرداند و با عجله به من گفت که چقدر از دیدن هر روزه ژونیه که عالم و آدم مجیزش را می‌گویند، عفش می‌گیرد. در یکی دو ثانیه برایم چهره‌ای از این ژونیه ترسیم کرد شعبده‌باز و دیوانه زنجیری از خطرناک‌ترین انواعش، و جنایت‌های وحشتناک دست اول و لاپوشانی شده‌ای را که برای کل یک زندان طی یک قرن تمام کافی بود، به او بست.

دیگر نمی‌توانستم جلوی پاراپین را بگیرم که صدها و هزارها ریزه‌کاری نفرت‌آور را درباره حرقه دل‌کانه محقق که به خاطر لقمه نانی بدان ناگزیر شده، روبروی من پهن نکند، این نفرت دقیق‌تر و در واقع علمی‌تر از نفرتی بود که آدم‌های دیگر در شرایطی مساوی در ادارات و مغازه‌ها احساس می‌کنند.

با صدای بسیار بلندی به این موضوع پرداخت و من از رک و راستی‌اش تعجب می‌کردم. دستیارش به صحبت ما گوش می‌داد. او هم آشپزی مختصرش را تمام کرده بود و حالا برای حفظ ظاهر وسط اجاق‌ها و ظرف‌های آزمایشگاه ول می‌گشت، ولی بسکه به بحر طویل فحش‌ها و نفرین‌های پاراپین عادت کرده بود که هر قدر هم که غیرعادی بود، حالا دیگر به نظرش در بست آکادمیک و بی‌معنی می‌آمد. دستیار جوان بعضی تجربه‌های شخصی جزئی را با جدیت تمام توی یکی از اجاق‌های آزمایشگاه دنبال می‌کرد، که در نظرش برخلاف نظریات پاراپین به شدت آموزنده و هیجان‌انگیز می‌آمد. دیوانه بازی‌های پاراپین به هیچ وجه توجهش را جلب نمی‌کرد. قبل از رفتن، در اجاق را روی میکروب‌های خصوصی‌اش بست، درست مثل اینکه در نمازخانه‌ای را بسته باشد، با ملایمت و وسواس.

همینکه بیرون رفت پاراپین با اشاره به او گفت:

- دستیارم را دیدید، همکار عزیز؟ این دستیار احمقم را دیدید؟ نزدیک

سی سال می شود که کثافت دور و برم را جارو می کند و چیزی غیر از صحبت های علمی به گوشش نخورده، آنهم صحبت های همیشگی و جدی علمی... ولی، دلش که بالا نمی آید، هیچ، در تمام این محل تنها کسی که به این لاطائلات عقیده دارد، همین یاروست! بسکه با لوله ها و ظرف هایم ور رفته حالا دیگر به نظرش محشر می آید! حتی از تصورش آب از لب و لوجه اش سراریز می شود! از کوچکترین خل بازی های علمی ام خوش شانسی می شود! مگر در تمام آیین ها اوضاع به همین منوال نیست؟ مگر در مورد کشیش ها هم همین طور نیست؟ کشیش مدت هاست که دیگر به خدایش فکر نمی کند، در حالیکه خادم کلیسا هنوز سر ایمانش ایستاده!... آنهم به سختی فولاد! جدا که آدم حالش به هم می خورد!... متوجه شده ای که این مردکه خل و چل با چه وضع مسخره ای ادای آن بیدوره ژوزف کبیر را درمی آورد، مثل او لباس می پوشد و مثل او ریش بزی گذاشته؟ دقت کرده ای؟... خودمانیم، خود بیدوره کبیر هم آنقدرها با این دستیارم فرقی نداشت، مگر اینکه شهرتش جهانی شد و خل بازی هایش در مقیاس عظیم تری بود... با آن وسواسش در شستن و آب کشیدن بطری ها و بررسی زاییدن و رشد و نمو بیدها از فاصله بسیار نزدیک، همیشه این نایغه بزرگ پژوهشگر در نظرم بدجوری بی سواد می آمد. یک خرده از آن چشم همچشمی کدبانو مآبانه اش را ازش بگیرد، آنوقت خواهش می کنم به من بگویند چه چیز قابل ستایشی از او باقی می ماند؟ فقط یک سرایدار بدعنت و بدزبان و کینه توز. همین. علاوه بر این، طی بیست سالی که توی آکادمی گذراند، ماهیت کثافتش را خوب به همه نشان داد، همه سایه اش را با تیر می زدند، آنجا تقریباً با همه سرشاخ شد، آنهم به دفعات... آدم با هوشی بود تشنه اقتدار... فقط همین.

پاراپین هم خیلی آرام آماده رفتن می شد. کمکش کردم یک جور شال گردن را به گردنش بیندازد و روی شوره هایش یک جور شنل بپوشد. آنوقت یادش آمد که من به خاطر موضوعی بسیار فوری دیدنش رفته ام. گفت: «درست است، حوصله تان را با حکایت کارهای خودم سر بردم و مریضتان داشت یادم می رفت! ببخشید، همکار عزیز، بهتر است به مسئله خودمان پردازیم! ولی، بالاخره چه می توانم به شما بگویم که خودتان ندانسته باشید. وسط این همه فرضیه متزلزل و این همه تجربه های ضد و نقیض، شرط عقل این است که هیچ انتخابی نکنیم! هرکاری را فکر می کنید از همه بهتر است، بکنید، دوست من! حالا که

بایدکاری کنید، بهترین کار را بکنید! در مورد خودم هم، می توانم همین جا خودمانی خدمت تان عرض کنم که این عفونت تیفویدی بیشتر از هر چیزی که فکرش را بکنید دلم را به هم می زند! بیشتر از هر چه که تصورش را بکنید! وقتی در جوانی سراغ تیفوید رفتم، فقط چند نفر انگشت شمار بودیم که روی این موضوع تحقیق می کردیم. و رویهمرفته می توانستیم حساب همدیگر و هوای همدیگر را داشته باشیم... در حالیکه حالا، همه چیز عوض شده. حتی از سرزمین اسکیموها هم محقق وارد می شود، دوست عزیز! از پرو هم می آیند! هر روز بیشتر از روز قبل! متخصص مثل مور و ملخ از همه جا سرازیر شده! ژاپن که دوجین دوجین تحویل دنیا می دهد! ظرف چند سال گذشته تمام دنیا عرصه تاخت و تاز آن دسته از مؤسسات انتشاراتی شده که روی همین موضوع درب و داغان چیزها نوشته اند. من به خاطر حفظ مقام و برای دفاع از آن به بهترین وجه ممکن، ناچارم همان مقاله همیشگی را در یک کنگره بین المللی یا در یک مجله بارها و بارها بنویسم و فقط آخر هر فصل چند تا تغییر ظریف و پیش پا افتاده در آن بدهم، تغییرهای مختصر و مفید... اما با وجود این، باور کنید، همکار عزیز، که تیفوید امروزه دیگر به اندازه نواختن ماندولین و بانجو منسوخ شده است. دیگر نقش درآمده، باور کنید. هرکس برای خودش و به روش خودش می زند. نه، دلم می خواهد من هم پیش تان اعتراف کنم که دیگر خوشم نمی آید سرم را با این چیزها درد بیاورم، چیزی که این آخر عمری آرزو دارم گوشه دنجی است که بتوانم برای خودم تحقیق کنم، جایی که نه دشمنی باشد و نه دستیاری، هیچ چیز غیر از آن تمایز بدون حسادت که نهایت آرزویم است و بدجوری محتاجش هستم. بین همه لاطائلات، فکر کرده ام که تأثیر حرارت مرکزی روی بواسیر را در کشورهای شمال و جنوب اروپا با هم مقایسه کنم. نظرتان چیست؟ بهداشت؟ رژیم غذایی؟ این موضوعها همه باب روزند! تحقیقی مثل این، که به خوبی بررسی و نوشته شده باشد، نظر آکادمی را جلب می کند، چون اکثریت اعضاء آکادمی پیرمرد هستند و موضوع بواسیر و حرارت نمی تواند برایشان علی السویه باشد. نگاه کنید ببینید برای سرطان که خودشان با آن دست به گریبانند، چه جور سینه چاک می دهند!... بعد هم پای جایزه پرافتخار آکادمی درمیان است، یکی از آن مدال های بهداشت. چه می دانم، ده هزار فرانک؟ هان؟ با این پول می شود سفری به ونیز کرد... می دانید، دوست عزیز، وقتی جوان بودم به ونیز سفر کردم... بله!

آنجا هم مثل همه جاهای دیگر آدم از گرسنگی نفله می‌شود... ولی بوی باشکوه مرگ توی فضایش شناور است، بویی که وقتی یک بار حس کردی، دیگر نمی‌توانی فراموشش کنی...

در خیابان مجبور شدیم زود برگردیم تا گالشش را که فراموش کرده بود، برداریم. به این ترتیب دیرمان شد. بعد با سرعت تمام به طرف جایی راه افتادیم. نگفته بود کجا.

بعد از عبور از خیابان طولانی و ژیرار که همه جاش سبزی و زباله ریخته بود، به میدانی رسیدیم پر از درخت شاه بلوط و مأمورهای پلیس. به تالار عقبی کافه کوچکی رفتیم و پاراپین پشت پنجره‌ای در پناه پرده توری‌اش نشست. با افسوس گفت:

- دیر شد. همه‌شان رفته‌اند!

- کی‌ها؟

- دختر مدرسه‌ای‌ها... بعضی‌ها واقعاً خوشگلند... قد و بالای خیلی‌هاشان را از برم. این آخر عمری چیزی نمی‌خواهم غیر از همین... برویم! بماند برای یک روز دیگر.
مثل دو دوست واقعی از هم جدا شدیم.

چه خوب بود اگر مجبور نبودم به رانسی برگردم. از صبح روزی که آنجا را ترک کرده بودم، تقریباً غصه‌های عادی خودم را از دست داده بودم. این غصه‌ها آنقدر در رانسی ریشه‌دار بودند که دنبال نمی‌آمدند. اگر بر نمی‌گشتم، ممکن بود غصه‌هایم آنجا در تنهایی بمیرند، مثل به‌بر. غصه‌های خاص حومه. ولی نزدیکی‌های خیابان بناپارت، دوباره فکر و خیال‌های غم‌انگیزی سراغم آمد. ولی اینجا خیابانی است که قاعدتاً باید عابری را سرحال بیاورد. کم‌اند خیابان‌هایی که تا این اندازه مهربان و زیبا باشند. ولی موقع نزدیک شدن به خیابان ساحلی، ترس دوباره سراغم آمد. بالا و پایین می‌رفتم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم از روی سن بگذرم. همه‌که قیصر روم نیستند! آن طرف رود، روی ساحل دیگر، نگرانی‌هایم دوباره شروع می‌شدند. تصمیم گرفتم تا غروب همین طرف بمانم. به خودم می‌گفتم چند ساعت آفتابی دیگر به نفع تو.

آب به سمتی که ماهیگیرها ایستاده بودند سر می‌کوبید و من به تماشاشان نشستم. راستش من هم درست مثل آن‌ها عجله‌ای نداشتم. انگار که درست به لحظه‌ای یا شاید سنی رسیده بودم که آدم در آن خوب می‌داند که باگذشت هر ساعت چه چیزی را از دست می‌دهد، ولی هنوز آن‌طور که باید و شاید به نیروی درایت دسترسی پیدا نکرده که بتواند روی جاده‌ی زمان به موقع بایستد و گذشته از این، اگر هم بایستد، نمی‌داند بدون وجود دیوانگی پیشروی که از زمان جوانی سراغ آدم آمده و عالم و آدم ستایشش می‌کنند، دیگر چه کار کند.

آنوقت است که دیگر به جوانی‌اش نمی‌بالد، هنوز نمی‌تواند پیش همه اعتراف‌کننده جوانی شاید فقط همین باشد، فقط شتاب برای پیر شدن. در تمام گذشته مسخره‌اش آنقدر پوچی و حقه‌بازی و زودبآوری کشف می‌کنده شاید دلش بخواهد دست از جوان بودن بردارد، منتظر بماند که جوانی‌اش از او جدا شود، ببیند که می‌رود و دور می‌شود، تمام پوچی‌اش را ببیند، توی خلش دست ببرد، برای آخرین بار نگاهی به‌اش بیندازد و بعد تنهایی راهش را بکشد و برود، مطمئن باشد که جوانی‌اش رفته و آنوقت آهسته به طرف دیگر زمان قدم بردارد تا واقعاً نگاه کند و ببیند که مردم و اشیاء چگونه‌اند.

ماهگیرهای کنار ساحل چیزی نمی‌گرفتند. حتی به نظر نمی‌رسید که خیال داشته باشند چیز بخصوصی بگیرند. احتمالاً ماهی‌ها از جیک و بوک‌شان خبر داشتند. همه‌شان فقط ظاهر سازی می‌کردند. آخرین اشعه آفتاب هنوز کمی گرما اطراف ما پخش می‌کرد و نقش‌های کوچک شکسته‌ای را با رنگ‌های آبی و طلایی روی آب می‌رقصاند. از روبرو و از وسط برگ درخت‌ها و از لابلای شاخه‌ها باد خنکی می‌آمد. خیلی خوب بود. دو ساعت تمام آنجا ماندیم، نه چیزی گرفتیم و نه کاری کردیم. و بعد، سن تاریک شد و گوشه پل از آفتاب غروب قرمز شد. مردمی که از کنار رودخانه می‌رفتند، ما را بین ساحل و رود فراموش کرده بودند. شب از وسط طاق‌ها بیرون آمد و از کاخ لوور بالا رفت، نما را و پنجره‌ها را که در مقابل تاریکی شعله‌ور بودند، یکی بعد از دیگری تسخیر کرد، و بعد پنجره‌ها هم خاموش شدند.

یک بار دیگر زمان رفتن رسیده بود.

فروشنده‌های کتاب‌های دست دوم کنار ساحل دکه‌هاشان را تعطیل می‌کردند. زنی از بالای حفاظ ساحل به طرف شوهرش که کنار رود قلاب و قوطی کرمش را جمع می‌کرد، فریاد زد: «آمدی؟» مرده غرولندی کرد و همه ماهیگیرهای دیگر بعد از او غرولندی کردند و به طرف بالا راه افتادند، من هم غرولندکنان با بقیه بالا رفتم. با زنش حرفی زدم، همین طوری، برای اینکه قبل از آمدن تاریکی چیز خوش‌آیندی گفته باشم. بلافاصله خواست کتابی به من بفروشد. می‌گفت که یادش رفته این یکی را با بقیه توی دکه بگذارد. «بنابر این به

شما ارزانتر می‌فروشم، تقریباً مجانی...» کتابی بود از مونتینی^۱، کهنه و قدیمی، همه‌اش یک فرانک. باکمال میل حاضر شدم با این قیمت ارزان دلش را به دست بیاورم. مونتینی را ازش گرفتم.

زیر پل آب سیاه و غلیظ به نظر می‌رسید. دیگر ابدأ میلی به رفتن نداشتم. روی بولوار قهوه‌ای خوردم و کتابی را که خریده بودم باز کردم. درست جایی باز شد که نامهٔ مونتینی به همسرش، درست بعد از مرگ پسرشان، نوشته شده بود. این قسمت بلافاصله توجهم را جلب کرد، احتمالاً به خاطر ربطی که من میان آن واقعه و به‌بر ایجاد می‌کردم. مونتینی تقریباً به این صورت به همسرش می‌گفت: «آخ! عزیزم، خودت را اذیت نکن. به خودت دل‌داری بده... درست می‌شود!... در زندگی همه چیز درست می‌شود...» و بعد می‌گفت: «تازه، درست همین دیروز وسط کاغذ پاره‌های قدیمی یکی از دوستان نامه‌ای پیدا کردم که پلوتارک در شرایطی شبیه شرایط ما به همسرش نوشته بود، و آنقدر این نامه به نظرم مناسب آمد که، همسر عزیز، نامه‌اش را برایت می‌فرستم!... نامهٔ خوشگلی است! نخواستم از این نامه محروم‌ت‌کنم، نمی‌خواهم دیگر غصه‌دار باشی، همسر عزیز!... این نامهٔ خوشگل را برایت می‌فرستم! به این می‌گویند نامه!... حرف ندارد! با یک بار خواندن همه‌اش را نمی‌فهمی!... ابدأ! باید خیلی دقیق خواندش، همسر عزیز! خوب بخوانش! به دوستان نشانش بده! و دوباره بخوان! حالا دیگر حالم خیلی بهتر است! مطمئنم که حال تو هم فوری خوب می‌شود!... همسر دوستدارت، میشل.» به خودم گفتم: «به این می‌گویند اثر هنری.» زنش لابد خیلی به خودش می‌بالیده که شوهری به این بی‌خیالی دارد. ولی به هر حال، به ما چه؟ وقتی که پای قضاوت دربارهٔ احساسات آدم‌های دیگر دربین است، شاید همیشه اشتباه از ماست. شاید هم ته دل‌شان واقعاً غصه‌دار بودند. به روش دوران خودشان غصه‌دار بودند.

ولی تا جایی که پای به‌بر درمیان بود، روز افتضاحی بود. بخت از من و به‌بر برگشته بود. به نظرم می‌رسید که روی زمین چیزی برای او وجود ندارد، حتی توی کتاب مونتینی. شاید هم وضع برای همه همین باشد، همینکه کمی پافشاری کنی، خلأ را روبرویت می‌بینی. صبح از رانسی راه افتاده بودم و حالا

۱. Montaigne (۱۵۹۲ - ۱۵۳۳)، نویسندهٔ اخلاق‌گرای فرانسه. خالق «رساله‌ها».

می‌بایست برگردم و چیزی دستم نبود. مطلقاً چیزی برای پیشکش به او یا به عمه‌اش نداشتم.

قبل از اینکه راه بیفتم گشتی هم دور تا دور میدان بلانش^۱ زدم. در خیابان لوپیک^۲ جمعیت انبوهی دیدم، خیلی بیشتر از همیشه. از خیابان بالا رفتم بینم چه خبر است. بیرون یک مغازه قصابی جمعیت ایستاده بود اگر می‌خواستی تماشا کنی می‌بایست وسط جمعیت له بشوی. خوکی بود، خوک چاق و گنده‌ای. وسط جمعیت، مثل کسی که مزاحمش شده باشند، غرولند می‌کرد، ولی با همین غرولند کوچه را روی سرش گذاشته بود. بعد، همه یکریز سر به سرش می‌گذاشتند، مردم‌گوشش را می‌پیچاندند که صدای جیغش را بشنوند. خوک به خودش می‌پیچید و برمی‌گشت و سعی می‌کرد فرار کند و طنابی را که به گردنش بسته بود می‌کشید، آنوقت عده دیگری سر به سرش می‌گذاشتند و دردش می‌آمد، دوباره نعره‌اش بلند می‌شد و همه بیشتر از قبل می‌خندیدند.

خوک بیچاره نمی‌دانست وسط آن ذره‌گاهی که در اختیارش گذاشته بودند و هر وقت می‌نالید و وسطش خره می‌کشید به هوا می‌رفت، چطور خودش را مخفی کند. نمی‌دانست چطور از آدم‌ها فرار کند. این را می‌فهمید. در عین حال تا می‌توانست می‌شاشید، ولی این کار هم نمی‌توانست نجاتش بدهد. غرولند کردن و نعره زدن هم همین‌طور. کاری نمی‌شد کرد. همه می‌خندیدند. قصاب از پستوی مغازه‌اش با حرکت سر و دست و شوخی بامشتری‌ها اختلاط می‌کرد و کاردی را تو مشتش تکان می‌داد.

او هم خوشحال بود. خوک را خریده بود و برای تبلیغ آنجا بسته بود. حتی در عروسی دخترش هم امکان نداشت بیشتر از این کیف کند. مدام ازدحام بیشتری جلوی قصابی جمع می‌شد تا خوک را که با هر دفعه تلاش برای فرار وسط چین‌های صورتی‌اش می‌غلطید، تماشا کند. ولی ماجرا به همین جا ختم نمی‌شد. سگ‌کوچولوی پر سر و صدایی را روی پشتش سوار کردند و سگ به هیجان آمد، به هوا می‌پرید و دندان‌اش را توی گوشت صاف حیوان فرو می‌برد. آنقدر همه کیف می‌کردند که دیگر امکان نداشت کسی بتواند حلقه جمعیت را بشکافد. آژان‌ها برای متفرق کردن جمعیت سر رسیدند.

وقتی در این ساعت‌ها بالای پل کولن‌کورا می‌رسی، آن طرف دریاچه بزرگ شبکه روی قبرستان افتاده، اولین چراغ‌های رانسی را می‌بینی. رانسی آن طرف دریاچه است. باید دریاچه را دور زد تا رسید. خیلی راه است. آنوقت انگار که واقعاً شب را دور می‌زنی، بسکه وقت می‌برد و بسکه باید دور قبرستان گشت تا به دیوار شهر رسید.

بعد وقتی به دروازه و به بازرسی رسیدی، از روبروی دفترکپک زده‌ای که کارمند سبزپوشی آنجا خشکش زده، می‌گذری. آنوقت دیگر راهی نیست. سگ‌های ناحیه سر پست عووشان هستند. زیر تیر چراغ‌گازی چند دسته گل پیدا است. مال زن گل‌فروشی است، همیشه آنجا منتظر مرده‌هایی است که امروز و فردا، این ساعت و آن ساعت از آنجا می‌گذرند. بعد یک قبرستان دیگر آنجاست، کنارش، و بعد بولوار دلا رِوُلِت. بولوار با همه چراغ‌هایش صاف و مستقیم تا دل شب پیش می‌رود. کافی است سمت چپش راه بیفتی. خیابانم آنجا بود. کسی توی خیابان دیده نمی‌شد. با وجود این دلم می‌خواست جای دیگری باشم، دور از اینجا. دلم می‌خواست کفش‌هایم سرپایی باشد که کسی برگشتم را نفهمد. ولی اگر به‌بر ابدأ حالش خوب نمی‌شد، تقصیر من نبود. من هرکاری از دستم بر می‌آمد کرده بودم. گناه من نبود اگر این بیماری را کاریش نمی‌شد کرد. تا دم در راه پله‌ام رسیدم و به گمانم کسی متوجه من نشده بود. و بعد، وقتی بالا رفتم، بدون اینکه کرکره‌ها را بازکنم، از شکافش نگاه کردم که ببینم آیا کسی جلوی اتاق به‌بر مشغول صحبت هست یا نه. هنوز هم چند نفر از عیادت‌کننده‌ها بیرون می‌آمدند. زن پیشخدمت همان اطراف که خوب می‌شناختم موقع بیرون آمدن گریه می‌کرد. به خودم گفتم: «انگار اوضاع بدتر از قبل شده. در هر صورت بهتر از قبل نیست... شاید هم کارش تمام شده... چون یکی دارد گریه می‌کند.» آن روز هم به آخر رسیده بود.

واقعاً از خودم می‌پرسیدم من آنجا چه کاره‌ام، سر پیازم یا ته پیاز. اتاقم سرد و ساکت بود. انگار شب کوچکی بود در یک گوشه شب بزرگ، مخصوص من، فقط برای من.

گاهی صدای پایی بالا می‌آمد و انعکاسش توی اتاقم بلند و بلندتر

می شد، مهمه می کرد و آنوقت از بین می رفت... سکوت. دوباره نگاه کردم ببینم
اتفاقی افتاده یا نه. فقط درون خودم بود که داشت اتفاقاتی می افتاد، آخر تمام
مدت یکریز از خودم همین سؤال را می کردم.
بالاخره باهمین سؤال توی شب اختصاصی خودم - انگار که توی تابوت -
خوابم برد، بسکه از رفتن و دست خالی برگشتن خسته بودم.

بهتر است خیال برت ندارد، آدم‌ها چیزی برای گفتن ندارند. واقعیت این است که هرکس فقط از دردهای شخصی خودش با دیگری حرف می‌زند. هرکس برای خودش و دنیا برای همه. عشق که به میدان می‌آید، هرکدام از طرفین سعی می‌کنند دردشان را روی دوش دیگری بیندازند، ولی هرکاری که بکنند بی‌نتیجه است و دردهایشان را دست نخورده نگه می‌دارند و دوباره از سر می‌گیرند، باز هم سعی می‌کنند جایی برایش پیدا کنند. می‌گویند: «شما دختر قشنگی هستید.» و زندگی دوباره آن‌ها را به چنگ می‌گیرد، تا وقتی که دوباره همان حقه را سوارکنند و بگویند: «شما دختر خیلی قشنگی هستید!»

وسط این دو ماجرا به خودت می‌نازی که توانسته‌ای از شر دردت خلاص بشوی، ولی عالم و آدم می‌دانند که ابداً حقیقت ندارد و در بست و تمام و کمال نگاهش داشته‌ای، مگر نه؟ وقتی که در این بازی روز به روز زشت‌تر و کثافت‌تر و پیرتر شدی، دیگر حتی نمی‌توانی دردت را وشکستت را مخفی کنی، بالاخره صورتت پر می‌شود از شکلک‌کثیفی که بیست سال و سی سال و بیشتر از شکمت تا صورتت بالا می‌خزد. این است چیزی که انسان به آن می‌رسد، فقط به همین، به شکلکی که عمری برای درست‌کردنش صرف کرده، ولی حتی در این صورت هم ناتمام است، بسکه شکلکی که برای بیان تمامی روحت، بدون یک ذره کم و کاست لازم است، سخت و پیچیده است.

فعلاً من داشتم شکلک خودم را با صورت حساب‌هایی که قادر به

پرداختنش نبودم به قالب می‌زدم، صورت حساب‌هایی که زیاد سنگین هم نبودند، کرایه خانه‌ام که برو برگرد نداشت، پالتوی سبکم که با در نظر گرفتن فصل دیگرکاری ازش بر نمی‌آمد. تریه بار فروش هربار مرا سرگرم شمردن سکه‌هایی می‌دید، یا جلوی پنیرش دو دل می‌ماندم، یا وقتی که انگورگران می‌شد و قرمز می‌شدم، زیر زیرکی می‌خندید. بعد هم به خاطر مریض‌ها که هرگز راضی نبودند. مرگ به بر در آن حوالی کارم را پاک زار کرده بود. ولی عمه به بر از من نفرت نداشت. نمی‌شد گفت که بعد از این ماجرا با من بد رفتاری کرده. بیشتر از طرف هانروی‌ها و خانه‌شان بود که یکهو دردسر و احساس خطر به طرفم سرازیر شد.

یک روز ننه هانروی، خانه و پسر و عروسش را مثل برق بلا ترک کرد و تصمیم گرفت دیدن من بیاید. چه فکر بکری. و بعد از آن مدام دیدنم می‌آمد که بپرسد آیا واقعاً فکر می‌کنم دیوانه‌است یا نه. انگار برای پیرزن تفریح داشت که فقط به خاطر همین سؤال پیشم بیاید. توی اتاقی که مثلاً اتاق انتظارم بود منتظر می‌ماند. سه صندلی و یک عسلی سه پایه.

وقتی آن شب به خانه برگشتم، دیدم توی اتاق انتظار با عمه به بر مشغول گپ زدن است، داشت برایش می‌گفت که چقدر از قوم و خویش‌هایش را از دست داده تا به این سن و سال رسیده است: خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های ده دوازده ساله، عموها و دایی‌ها، پدری در دور دورها، وسط قرن گذشته، عمه‌ها و خاله‌ها و دخترهای خودش که این طرف و آن طرف و همه طرف‌گم شده‌اند و حتی یادش نیست کجا و چطور، دخترهایی که دیگر قیافه‌شان هم یادش نمی‌آید، آنقدر گنگ یادش است که وقتی می‌خواهد درباره‌شان حرف بزند کلی زور می‌زند که قیافه‌شان را مجسم کند و نمی‌تواند. بچه‌هایش دیگر حتی در خاطره‌اش هم نبودند. یک فوج مرده قدیمی و ریز و درشت دور ویر پهلوهای پیرش رژه می‌روند، سایه‌های گنگ دوران گذشته، غصه‌های نامحسوسی که سعی می‌کرد باز هم هرازگاهی برای دل‌داری خودش با زحمت زیاد بتکاند. وقتی من رسیدم داشت جلوی عمه به بر همین‌کار را می‌کرد.

بعد روبنسون هم به نوبه خود دیدنم آمد. همه به هم معرفی شدند. دوست شدند.

درست از همین روز به بعد بود که، همیشه یادم است، روبنسون عادت کرد ننه هانروی را توی اتاق انتظارم ببیند. با هم حرف می‌زدند. فردای روز

تدفین به بر بود. عمه به هرکس که می رسید می پرسید: «شما هم می آید؟ خیلی خوشحال می شوم اگر بیاید...»

پیرزن جواب داد: «البته که می آیم. این جور مواقع خیلی خوب است که دور و بر آدم شلوغ باشد.» دیگر نمی شد توی آلونکش نگهش داشت. پاک ددری شده بود.

عمه تشکر کرد: «آه! چه کار خوبی می کنید که می آید!» بعد از روبنسون پرسید: «شما چطور آقا؟ شما هم می آید؟»

روبنسون برای اینکه از زیرش در برود گفت: «من، خانم، از مراسم تدفین وحشت دارم، خواهش می کنم از من دلگیر نشوید.»

بعد هر کدام شان مدتی طولانی تقریباً با خشونت حرف زدند - البته هرکس از خودش - حتی ننه هانروی هم به میدان آمد. مثل دیوانه ها همه شان با صدای خیلی بلند حرف زدند.

آنوقت من بیرون آمدم که پیرزن را به اتاق معاینه ببرم.

چیزی برای معاینه کردن نبود. او بود که از من سوال می کرد. من قول دادم راجع به گواهی حرفی نزنم. به اتاق انتظار برگشتیم و کنار روبنسون و عمه نشستیم و باز هم یک ساعتی راجع به مرض به بر بخت برگشته بحث کردیم. همه اهل محل عقیده داشتند که من برای نجات به بر بیچاره هرچه از دستم برمی آمد کرده ام، خواست تقدیر بوده، و به هر حال من کوتاهی نکرده ام و خود همین باعث تعجب همه شان شده. ننه هانروی وقتی سن بچه را فهمید و شنید که هفت سال داشته، به نظر می رسید که حالش بهتر و خیالش راحت شده. مرگ بچه ای به این سن و سال به نظرش صرفاً تصادف بود، نه مرگی طبیعی که بتواند او را به فکر فرو ببرد.

روبنسون دوباره برایمان تعریف کرد که اسیدهایی که با آن سر و کار دارد، معده و ریه اش را می سوزانند، خفه اش می کنند و مدام خلط سیاه از سینه اش بیرون می آید. ولی ننه هانروی تف نمی کرد، کارش وسط اسیدها نبود، بنابراین چیزی که روبنسون تعریف می کرد، برایش ذره ای اهمیت نداشت. فقط آمده بود ببیند که من واقعاً چه جور جانوری هستم. وقتی حرف می زدم با مردمک چابک و آبیش مرا می پایید و روبنسون حتی یک ذره از این ناآرامی پنهان بین ما دونفر را ندیده نمی گرفت. توی اتاق انتظار هوا تاریک بود، خانه بزرگ آن طرف خیابان

قبل از اینکه تسلیم شب بشود، رنگش پریده بود. بعد از آن دیگر چیزی نبود غیر از صداهای ما و همه آن چیزهایی که انگار همین صداها نزدیک بود بگویند و هرگز نمی‌گفتند.

وقتی با روبنسون تنها شدم، سعی کردم به‌اش بفهمانم که ابداً دلم نمی‌خواهد ببینمش، ولی اواخر ماه دوباره آمد و از آن به بعد تقریباً هرشب. حالش خوب نبود، ناراحتی سینه داشت.

سرایدارم که ازش خوشش می‌آمد به من می‌گفت:

- آقای روبنسون امروز هم دنبال‌تان می‌گشت... حالش خوب می‌شود، نه؟... وقتی آمد باز هم سرفه‌های بدی می‌کرد... خوب می‌دانست که هر وقت حرفش را می‌زند عقم می‌گیرد.

راست می‌گفت که سرفه‌های بدی می‌کند. خودش پیش بینی می‌کرد:

«فایده‌ای ندارد، جان در نمی‌برم...»

- تا تابستان آینده صبرکن! طاقت داشته باش! خودت می‌بینی... خودش

خوب می‌شود...

در واقع جملاتی بود که قاعدتاً در این جور شرایط گفته می‌شود. من نمی‌توانستم معالجه‌اش کنم، بسکه وسط اسیدکار می‌کرد... ولی به هر حال سعی می‌کردم امیدوارش کنم. جواب می‌داد:

- خودش خوب می‌شود؟ دلت خوش است!... فکر می‌کنی نفس کشیدن برایم آسان است؟... دلم می‌خواهد بدانم اگر تو هم این درد لعنتی را توی سینه‌ات داشتی چه کار می‌کردی... هرکس دیگر جای من بود تا حالا هفت‌کفن پوسانده بود...

- تو ناامیدی، فعلاً روحیه‌ات را باخته‌ای، ولی وقتی حالت بهتر شد...

حتی یک ذره بهتر، آنوقت می‌بینی که...

- یک ذره بهتر؟ فقط وسط قبر یک ذره بهتر می‌شوم! اگر همانجا توی

جنگ می‌ماندم و می‌مردم از هرکاری بهتر بود! برای تو برگشتن خیلی خوب تمام شده، معلوم است که عین خیالت هم نیست!

آدم‌ها به خاطرات کثافت خودشان و به همه فلاکت‌شان می‌چسبند و نمی‌شود بیرون‌شان کشید. روح‌شان با همه این‌ها سرگرم می‌شود. باگه مالی آینده در اعماق خودشان از بی‌عدالتی حال انتقام می‌گیرند. ته وجودشان درستکار و

بی جریزه‌اند. طبیعت‌شان این است.

دیگر جوابش را ندادم. آنوقت از من پکر شد.

- می‌بینی؟ خودت هم با من هم‌عقیده‌ای.

برای اینکه راحت‌تر بگذارد، رفتم و شربت ضد سرفه‌ای پیدا کردم و آوردم. همسایه‌هایش شکایت داشتند که سرفه‌هایش بند نمی‌آید و نمی‌توانند بخوابند. وقتی که شیشه‌اش را پر کردم باز هم اظهار تعجب کرد که این سرفه مزمن از کجا پیدا شده. در عین حال از من خواست که آمپولی به‌اش تزریق کنم. آمپول ضد سل.

- می‌دانی، اگر از آمپول بمیرم، چیزی نباخته‌ام!

ولی البته من از هر جور معالجه قهرمانانه سرباز زدم. بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواست از آنجا بروم. کافی بود چشمم به‌اش بخورد و پاک احساس افسردگی کنم.

تمام ناراحتی‌های عالم را توی وجودم احساس کردم که چرا نگذاشته‌ام جریان فلاکت مرا با خودش ببرد، یا در مقابل این تسلیم نشده‌ام که یک بار برای ابد درم را روی همه ببندم، بارها به خودم می‌گفتم: «چه فایده؟» و آنوقت با این تفصیل‌گوش دادن به چسناله‌هایش دیگر از حد طاقتم بیرون بود. بلاخره به او گفتم:

- تو دل و جرأت نداری، روبنسون... باید ازدواج کنی، شاید به این ترتیب با زندگی آشتی کنی...

اگر ازدواج می‌کرد یک‌کم از شرش خلاص می‌شدم. با شنیدن این کلمات بلاخره عصبانی شد و رفت. از نصیحت‌هایم خوشش نمی‌آمد، مخصوصاً از این نصیحت‌ها. درباره مسئله ازدواج حتی جوابی هم به من نداد. البته، درست هم بود، نصیحت بی‌فایده‌ای کرده بودم.

یک روز یکشنبه که مطب تعطیل بود، باهم بیرون رفتیم. نبش بولوار مانیانیم^۱، بیرون کافه‌ای نشستیم و یک لیوان کوچک کاسیس خوردیم. زیاد با هم حرف نزدیم. چیز زیادی برای گفتن نداشتیم. به هر حال وقتی که آدم می‌داند که اوضاعش از چه قرار است، کلمات به چه دردی می‌خورند؟ فقط به درد داد زدن.

فقط همین. روزهای یکشنبه اتوبوس‌ها زیاد نیستند. از پیاده‌رو دیدن بولوار شسته و رفته و خلوت‌کیفی دارد. پشت سرمان هم گرامافون‌کافه راه افتاد بود. روبنسون به من گفت:

- می‌شنوی؟ توی مایه‌های آمریکایی دارد می‌زند. این آهنگ‌ها را می‌شناسم، همین‌ها را پیش مالی در دیترویت می‌شنیدم...

طی آن دوسالی که آنجا گذرانده بود، زیاد با زندگی آمریکایی کنار نیامده بود، فقط انگار آن به اصطلاح موسیقی‌شان او را شیفته خودش کرده بود، یعنی همان چیزی که خودشان از طریق آن سعی می‌کنند بار سنگین عادت‌ها و دردهای خردکننده کارهای تکراری هر روز را زمین بگذارند و همان چیزی که همراه زندگی بی‌معنی‌شان، یک‌کم، آنهم درست در زمان اجرایش با آن شلنگ تخته می‌اندازند. یک مشت خرس رقص، چه اینجا و چه آنجا.

به فکر این چیزها فرو رفته بود و کاسیس تمام نمی‌شد. از هر طرف کمی گرد و خاک بلند شده بود. اطراف چنارها چند بچه شکم‌گنده و کثیف بازی می‌کردند، موسیقی آن‌ها را هم جذب کرده بود. واقعاً کسی نیست که در مقابل موسیقی مقاومت کند. با قلب نمی‌شود کار دیگری کرد، باید با رغبت تقدیمش کرد. پشت سر هر موسیقی باید سعی کرد آن آهنگ بدون نت راکه برای ما ساخته شده شنید، آهنگ مرگ را.

چند مغازه با پررویی تمام روز یکشنبه هم بازند. شلوار فروش از خانه‌اش بیرون می‌آید و ورورزان از مغازه‌ای به مغازه دیگرگشت می‌زند و چندین کیلو واریشش را پشت سرش می‌کشانند.

توی دکه روزنامه فروش، روزنامه‌های صبح به صورتی احمقانه زرد شده‌اند، مثل خرشوف بزرگ اخبارکه در حال ترشیدن باشد. در همین بین که فروشنده چرت می‌زند، سگی روی روزنامه‌ها می‌شاشد.

اتوبوسی خالی به طرف انتهای خطش یورش می‌برد. افکار هم بالاخره تعطیل می‌کنند و ذهن از همیشه گنگ‌تر می‌شود. آنوقت خالی و خمیازه‌کشان می‌مانی. خوشحالی. حرفی برای گفتن نداری، چونکه در هر صورت چیزی برایت اتفاق نمی‌افتد، دستت خالی است، شاید هم از بودن حالت به هم خورده. و این طبیعی است.

- راهی به فکر نمی‌رسد که از دست این‌کارم خلاص بشوم؟ دارد مرا

می‌کشد.

داشت از بحر تفکراتش بیرون می‌آمد.

- دلم می‌خواهد کارم را ترک‌کنم، ملتفتی؟ بسکه مثل خر جان‌کننده‌ام کارد به استخوانم رسیده... من هم دلم می‌خواهد گردش‌کنم... کسی را نمی‌شناسی که راننده بخواهد؟ کلی آدم را می‌شناسی تو، نه؟

افکار خاص روز تعطیل بود، افکار آقامنشانه. جرأت نداشتم از خر شیطان پایین بیارمش یا توی ذوقش بزنم و بگویم که با آن قیافه‌گدایانه و قاتلان‌های که دارد کسی حاضر نمی‌شود اتوموبیلش را دستش بدهد، یا همیشه قیافه مسخره‌ای داشته، چه با لباس رانندگی، چه بی‌لباس رانندگی. آنوقت به من گفت:

- تو هم چقدر به آدم دل و جرأت می‌دهی! پس به نظرت من جان در نمی‌برم، هان؟! ... یعنی حتی امتحان کردن به زحمتش هم نمی‌ارزد؟! ... در آمریکا همیشه می‌گفتی که نمی‌جنبم... در آفریقا گرما پدرم را سوزانده... اینجا هوشم را به کار نینداخته‌ام... ولی به نظر من همه این حرف‌ها کشک است. آخ. ایکاش پولدار بودم!... آنوقت همه مردم اینجا و آنجا و هر جای دیگر دوستم داشتند... حتی در آمریکا... درست نیست؟ خودت چطور؟! ... چیزی که کم داریم خانه‌ای است با شش تا مستاجر خوب پولدار...

گفتم: «کاملاً درست است.»

نمی‌فهمید چطور تنهایی به این نتیجه مهم رسیده. آنوقت نگاه عجیبی به من انداخت، انگار که یکهو چیز عجیب و چندش‌آوری در وجودم دیده بود.
- وقتی خوب فکرش را می‌کنم، می‌فهمم که اوضاع تو روبراه است. جفنگهایت را به پیر و پاتال‌های لب‌گور می‌فروشی و بقیه چیزها گور پدرشان هم کرده... کسی به‌ات امر و نهی نمی‌کند... هر وقت که دلت بخواهد می‌آیی و می‌روی، خلاصه، آزادی. ظاهرت مهربان است ولی در باطن کثافتی هستی که لنگه نداری!...

- بی‌انصافی می‌کنی، روبنسون!

- پس کاری برایم پیداکن، آدم خوش انصاف!

سفت و سخت به قضیه ول‌کردن‌کارش وسط اسید و این حرف‌ها

چسبیده بود...

از خیابان‌های فرعی باریکی راه افتادیم. حدود شب رانسی پاک شبیه دهات می‌شود. دروازه‌های بزرگ مخصوص رفت و آمد اسب و گاری باز می‌مانند. حیاط خالی است. لانهٔ سگ هم. شبی مثل امشب، خیلی پیشتر، دهاتی‌ها از خانه‌هاشان بیرون زدند، چون شهرکه از پاریس سرریز کرده بود تعقیب‌شان می‌کرد. از آن وقت‌ها فقط یکی دو تکه زمین باقی مانده که غیر قابل فروش و باتلاقی است و چسب‌های علیل که از بالای دیوارهای پر از دیوارکوب سرریز می‌کنند، آنجا را به تصرف درآورده‌اند. سه شاخه‌ای که بین دو ناودان آویزان بود امکان نداشت بتواند بیشتر از آن زنگ بزند. این گذشته‌ای است که دیگر کسی زیر و رویش نمی‌کند. تک و تنها می‌گذرد. مستأجرهای امروزه شب‌ها آنقدر خسته‌اند که نمی‌توانند قبل از برگشتن به خانه به جایی بروند. فقط خانوادگی به جاهایی که بازمانده تالارهای همگانی هستند می‌ریزند و بالا می‌اندازند. روی سقف حلقه‌های دودهٔ چراغ‌های پیه‌سوز قدیمی باقی مانده است. تمام محله بدون گله و شکایت با غرغر مداوم کارخانهٔ جدیدالتأسیس می‌لرزد. سفال‌های خزه بسته روی سنگفرش‌هایی که دیگر فقط در ورسای و زندان‌های قدیمی موجود است می‌افتند و می‌شکنند.

روبنسون تا پارک کوچک شهرداری همراهم آمد، دور تا دور پارک داربست بود و روی چمن‌کچلش همهٔ بیکاره‌های دور و اطراف، از یک شیرینی‌پزی تا یک تپهٔ ماسه‌ای را محل اطراق و بازی و ادرارشان کرده‌اند. همین‌طور از این شاخ به آن شاخ می‌پریدیم. به من می‌گفت:

- چیزی که من کم دارم این است که بتوانم مشروب را تحمل کنم. وقتی مشروب می‌خورم چنان دردی می‌گیرم که فریادم به آسمان می‌رود. حتی بدتر! جلاک‌اصله عفش‌گرفت و بسالا آورد و به این ترتیب ثابت کرد که حتی کاسیس مختصر بعد از ظهری ما را تحمل نکرده است...

- می‌بینی؟

جلوی درخانه‌اش از هم جدا شدیم. با اشاره به خانه‌اش به من گفتم:

- رسیدیم به قلعهٔ بادها.

بعد غیبش زد. فکر می‌کردم به این زودی‌ها چشمم به‌اش نخواهد خورد. به نظر می‌رسید کارهایم یک کم به غلتک افتاده‌اند، آنهم درست در همین

شب.

دوبار پشت سر هم فقط به عمارت شهربانی رفتیم. یکشنبه شب، همه آه‌ها و عاطفه‌ها و بی‌قراری‌ها برهنه می‌شوند. روز یکشنبه عزت نفس همه کاره است، و لول هم هست. بعد از یک روز تمام آزادی الکلی، وسط برده‌ها هرج و مرج راه افتاده، آرام‌کردن‌شان کار آسانی نیست، گلاویز می‌شوند، خره می‌کشند و زنجیرشان را به صدا در می‌آورند.

فقط در خود ساختمان شهربانی دو فاجعه داشت با هم اتفاق می‌افتاد. در طبقه اول مردی مبتلا به سرطان داشت تمام می‌کرد، در حالیکه در طبقه سوم زنی بچه‌اش را انداخته بود و قابله نمی‌توانست از پشش بریاید. پیرزنی که حوله‌ها را یکی بعد از دیگری می‌شست به همه پرت و پلا می‌گفت. بعد وسط دو تزریق جیم می‌شد تا سوزنی هم به سرطانی طبقه زیری بزند، هر آمپول ده فرانک، لطفاً. برای او روز پرمنفعتی بود.

تمام خانواده‌های این ساختمان یکشنبه را با لباس خانه و روبروی حادثه‌های آنجا گذرانده بودند و غذای پرادویه‌ای هم خورده بودند. وسط راهروها و راه پله‌ها بوی سیر و بوهای عجیب دیگری بلند بود. سگ‌ها تا طبقه ششم بالا می‌دویدند. سرایدار با پاییدن همه کس و همه چیز سرش شلوغ بود. همه جا سر و کله‌اش پیدا می‌شد. او فقط شراب سفید می‌خورد، چون به عقیده‌اش قرمز برای سلامتی مضر است.

قابل خپله و بلوزپوش هر دو فاجعه را در طبقه اول و سوم به صحنه می‌آورد، جست و خیزکنان، نفس نفس زنان، سرحال و پرقدرت. آمدنم روی صحنه کلافه‌اش کرده بود. تماشاچی از صبح آنروز توی مشتش بود، ستاره مجلس او بود.

هرچه سعی کردم دلش را به دست بیاورم و تا جایی که ممکن است خودم را از جلوی دست و پایش کنار بکشم و هرکاری که کرده خوب بدانم (اگرچه در واقع غیر از مشت‌های اشتباه‌کار دیگری نکرده بود)، ولی آمدنم و کلماتم فوراً دیوانه‌اش کرد. چاره‌ای نبود. قابله‌ای که زیر نگاه کسی باشد، مثل مار خطرناک است. نمی‌شود دانست که او را کجا باید گذاشت که حتی الامکان کمتر صدمه بزند. خانواده‌ها از آشپزخانه تا پاگرد ولو بودند و با قوم و خویش مریض‌ها قاتی می‌شدند. چقدر قوم و خویش داشتند! چاق و لاغر دسته دسته زیر چراغ‌های سقفی چرت می‌زدند. دیر وقت بود و عده‌ای که از شهرستان آمده بودند و ساعت

خواب‌شان زودتر از پارسی‌ها بود کفرشان درآمد بود. هرچه که به قوم و خویش‌های نمایش بالایی و پایینی می‌گفتم، بد می‌فهمیدند. احتضار توی طبقه اول کمتر طول کشید. خوش به حالش و بدا به حالش. درست وقتی که آخرین نفس مریض داشت بالا می‌آمد، پزشک همیشگی‌اش، دکتر اومانون^۱ تصادفاً سر رسید که ببیند مریضش مرده یا نه، و مرا به خاطر بودن در بالین مریض خودش تقریباً به فحش و فضحیت بست. برای اومانون توضیح دادم که روز یکشنبه کشیک من بود و بنابر این حضورم در آنجا طبیعی است، و بعد سرم را بالا گرفتم و به طرف طبقه بالا راه افتادم.

زن طبقه بالا هنوز هم خونریزی داشت. چیزی نمانده بود که او هم خیلی زود بمیرد. آمپولی به‌اش تزریق کردم و آنوقت یگراست رفتم سراغ آن یارو اومانون. کار تمام شده بود و اومانون رفته بود. ولی پدر سگ بیست فرانک مرا به جیب زده بود. نوکر بی‌جیره مواجه می‌شده بودم. نمی‌خواستم کار طبقه بالا هم ازگفتم برود. بنابر این هول هولکی دویدم بالا.

جلوی مریض که یگریز خون ازش می‌رفت یکی دو نکته را برای خانواده‌اش توضیح دادم. قابله ظاهراً با من هم‌عقیده نبود. انگار که می‌خواست فقط با مخالفت با من پول در بیاورد. ولی من آنجا بودم، می‌خواهد بدش بیاید، می‌خواهد نیاید، پس به درک که او هم آنجا هست یا نیست. دیگر حوصله مزخرف شنیدن نداشتم! اگر جای پایم را سفت می‌کردم و جان نمی‌زدم، لااقل صد فرانکی به جیب می‌زدم! فقط کمی طاقت داشته باش و عقلت را به کار بینداز، بی‌پدر مادراً مقاومت جلوی حرف‌ها و سؤال‌های پر از شراب سفید که بالای سرت از هر طرف پرواز کنند، کار سختی است. خانواده وسط آه و سسکه هرچه را که توی سرش دور می‌زند به زبان می‌آورد. قابله کنار می‌ایستد و منتظر است که من جا خالی کنم تا خودش به میدان بیاید و صد فرانک را بردارد و ببرد. ولی برود به درک! کرایه‌خانه‌ام را آنوقت کی می‌دهد؟ این درد سقط جنین از صبح ادامه دارد، می‌دانم، خونریزی دارد، این را هم می‌دانم، ولی هنوز کارش تمام نشده، پس باید مقاومت کرد.

حالا که آن یکی، آن سرطانی طبقه اول مرده، تماشاچی‌های مرگ آرام

1. Omanon

آرام بالا می آیند. وقتی که شب آدم پاک ضایع و خوابش حرام شده باید از هر چیزی که مایه تفریح چشم و ذهن است استفاده کند. خانواده طبقه پایین بالا آمد تا ببیند که آیا اینجا هم به اندازه خانه خودشان اوضاع قمر در عقرب است یا نه. دو مرده در یک شب آنها توی یک خانه آنها را تا آخر عمرشان به هیجان می آورد! واقعاً هیجان هم داشت! همه سگ های خانه مدام از پله ها بالا و پایین می رفتند و صدای پای شان توی راه پله بلند بود. آنها هم بالا می آمدند. مردمی که از شهرستان آمده بودند، جمع شده پیچ پیچ می کردند. دختر بچه ها، به قول مادرشان، یکهو «چشم و گوش شان باز می شد» و جلوی این نمایش تأثر انگیز قیافه غمزده و نگرانی به خودشان می گرفتند. غریزه آرامش بخش زنانه. پسر عموشان که تمام روز چشم از آنها برنداشته، در بست توی کرکشان رفته. دیگر از کنارشان جنب نمی خورد. اگر چه خسته است، ولی برایش کشف بزرگی است. همه از پا درآمده اند. پسر عمو با یکی از این دخترها ازدواج خواهد کرد، ولی دلش می خواهد حالا که اینجاست پاهایشان را ببیند که بهتر انتخاب کند.

بیرون آمدن جنین پیشرفتی ندارد و چون حتماً دهنه رحم خشک شده نمی تواند بیرون بخزد، فقط خون است که همین طور می آید. اگر نمی مرد بچه ششم مادرش می شد. پرسیدم: «شوهرش کجاست؟» می بایست شوهرش را پیدا کنم که زنه را به بیمارستان بفرستم. یکی از قوم و خویش هایش پیشنهاد کرده بود بیریمش بیمارستان. خودش مادر چند تا بچه بود و به خاطر بچه هاش می خواست برود و بخوابد. ولی وقتی صحبت بیمارستان مطرح شد، هیچ کس موافق نبود. بعضی ها از بیمارستان بدشان می آمد، بعضی دیگر به خاطر بدنامی اش به شدت مخالف بودند. حتی نمی خواستند حرفش را هم بشنوند. حتی کار به جایی رسید که قوم و خویش ها کلمات آبداری با هم رد و بدل کردند، از آن کلمه ها که هرگز از یاد آدم نمی رود، کلمه هایی که دیگر راهش را به خانواده باز کرده بود. قابله چشم دیدن هیچ کس را نداشت. ولی من شخصاً دلم می خواست شوهره را پیدا کنم که بتوانم با کسی مشورت کنم و در هر صورت می بایست یکی تصمیم بگیرد. بالاخره از وسط عده ای از اقوام سر و کله اش پیدا شد. شوهره از بقیه شل و ول تر بود، ولی به هر حال تصمیم با او بود. بیمارستان، آره یا نه؟ می خواهد چه کار کنیم؟ نمی دانست. می خواست نگاه کند. نگاه هم کرد. زنش را نشانش دادم، خونش را که بیرون می زد، غلغلش را و بعد تمام زنش را.

زنه مثل سگ‌گنده‌ای که زیر ماشین رفته باشد زوزه می‌کشید. مرده نمی‌دانست چه کند. یک لیوان شراب سفید دستش دادند که بتواند سرپایش بایستد. نشست. ولی هیچ تصمیمی نمی‌گرفت. شوهره تمام روز جان می‌کند. همه مردم اطراف بازار و مخصوصاً ایستگاه راه‌آهن می‌شناختندش. گونی‌های تره‌بار را او آنجا می‌برد، نه از این گونی‌های سبک و کوچک، از آن گونی‌های گنده و سنگین. از پانزده سال پیش به این طرف‌کارش همین بود. همه می‌شناختندش. شلوارش گشاد و رنگ و رو رفته بود، نیم‌تنه‌اش هم. مدام همین لباس تنش بود، ولی به نظر نمی‌رسید که آنقدرها به این‌کت و شلوارش علاقمند باشد. انگار که فقط و فقط به این فکر بود که چطور با پاهای باز روی زمین بایستد، طوری که گمان می‌کردی ممکن است هر آن زمین زیر پایش به لرزه بیفتد. اسمش پی‌یر^۱ بود.

منتظر بودیم. همه اطرافش حلقه زده بودند و می‌پرسیدند: «خودت چی فکر می‌کنی، پی‌یر؟» پی‌یر خودش را خاراند و بعد رفت و کنار سرزنش نشست، طوری که انگار نمی‌توانست زنه را که این همه غم و غصه روی زمین گذاشته بود بشناسد، بعد اشکی ریخت و بعد بلند شد و ایستاد. آنوقت دوباره همان سؤال را تکرار کردند. من داشتم جواز ورود به بیمارستان را می‌نوشتم. همه سرش داد زدند: «یک‌کم فکر کن، پی‌یر!» سعی کرد، ولی علامت داد که فکرش نمی‌آید. بلند شد و یک‌وری و لیوان به دست به طرف آشپزخانه راه افتاد. دیگر چرا منتظرش بمائیم؟ دو دلی شوهره ممکن بود تمام شب ادامه پیدا کند، همه دور وبری‌ها کاملاً متوجه بودند. بهتر بود که خودمان دست به کار بشویم.

باز هم صد فرانک از چنگم در رفته بود، همین. ولی در هر صورت با این قابله کلاه‌مان توی هم می‌رفت... مسلم بود. از این گذشته، ابداً خیال نداشتم جلوی چشم همه، با آن همه خستگی، دست‌هایم را به کار بیندازم! به خودم گفتم: «به درک! برو بابا! بماند برای دفعه بعد... همین طور که هست قبول کن! این طبیعت پتیاره را ولش کن به حال خودش!...»

هنوز به پاگرد نرسیده بودم که همه دنبالم آمدند و شوهره دوید جلو و فریاد زنان گفت: «آهای، دکتر! نروید!»

جواب دادم:

- آخر از من چه انتظاری دارید؟

- صبر کنید! من هم همراهتان می‌آیم، دکتر!... خواهش می‌کنم اجازه بدهید بیایم، آقای دکتر!...

گفتم: «بسیار خوب»، و اجازه دادم تا پایین پله‌ها همراهیم‌کند. وقتی از طبقه اول رد می‌شدیم، تو رفتی و با خانوادهٔ مریض سرطانی خداحافظی کردم. شوهره هم با من تو آمد و فوراً بیرون آمدیم. در خیابان پا به پایم راه رفت. هوای بیرون خنک بود. توله سگی با حرارت تمام و با زوزه‌های طولانی به عوعوی سگ‌های ناحیه جواب می‌داد. سماجت به خرج می‌داد و زار می‌زد. خوب می‌دانست چطور باید شسته و رفته زوزه بکشد. از همین حالا یک سگ تمام عیار شده بود.

شوهره که توله سگ را می‌شناخت، خوشحال از اینکه فرصتی برای عوض کردن موضوع دستش آمده گفت:

- ده! این «زرده» است. مال دخترهای صاحب لباسشویی خیابان گونس^۱ است، وقتی کوچولو بود، با پستانک و شیر بزرگش کردند! شما دخترهای صاحب لباسشویی را می‌شناسید؟
گفتم: «بله».

آنوقت تمام مدتی که داشتم قدم می‌زدیم، راجع به بزرگ کردن سگ با شیر حرف می‌زد و اینکه چه کار باید کرد که ارزان تمام شود. ولی تمام مدت پشت این کلمات دنبال حرفی راجع به زنش می‌گشت. اطراف دروازه کافه‌ای هنوز هم باز بود.

- برویم تو، دکتر؟ برویم به چیزی مهمان‌تان‌کنم...

نمی‌خواستم ناراحتش‌کنم. گفتم: «برویم! دو تا قهوه.» و از فرصت استفاده کردم و حرف زنش را پیش‌کشیدم. وقتی حرف می‌زدم قیافه‌اش کاملاً جدی شد، ولی مصمم‌کردنش‌کار حضرت فیل بود. روی پیشخوان دسته‌گل بزرگی قرار داشت. ظاهراً روز تولد مارترو^۲دن کافه‌چی بود. خودش به ما گفت: «هدیه بچه‌هاست!» آنوقت به افتخارش و رموتی هم زدیم. بالای پیشخوان قوانین و مقررات مربوط به مستی و یک دیپلم مدرسهٔ ابتدایی قاب شده بود. شوهره با

1. Gonesses

2. Martrodin

دیدنش با اصرار تمام از صاحب‌کافه خواست که اسم همه بخش‌های استان لوآر و شر^۱ را برایش بگوید، چونکه او همه را از برکرده بود و هنوز هم یادش بود. بعد از آن مدعی شد که اسم صاحب‌کافه روی دیپلم نیست، بلکه اسم کس دیگری است و آنوقت هر دو از کوره در رفتند و شوهره برگشت و کنارم نشست. معضلتش تمام ذهنش را اشغال کرده بود. بسکه این مسئله عذابش می‌داد، حتی رفتنم را هم ندید...

دیگر هرگز شوهره را ندیدم. هرگز. از تمام چیزهایی که آن یکشنبه اتفاق افتاده بود سر خورده و همان اندازه هم خسته بودم.

توی خیابان هنوز صدمتری راه نرفته بودم که دیدم روبنسون به طرفم می‌آید، روی شانه‌هایش چند تخته کوتاه و بلند جور واجور را حمل می‌کرد. با وجود تاریکی خوب شناختمش. از دیدنم دستپاچه شده بود و داشت خودش را به ندیدن می‌زد، ولی من نگهش داشتم. پرسیدم:

- چرا نرفته‌ای بخوابی؟

جواب داد:

- یواشتر!... دارم از سرکار برمی‌گردم!...

- می‌خواهی با این همه تخته چه کار کنی؟ این هم جزء کارت است؟...

نکند می‌خواهی تابوت بسازی؟... حتماً هم بلندشان کرده‌ای!...

- نه، دارم برای خرگوش‌ها لانه می‌سازم...

- حالا دیگر خرگوش پرورش می‌دهی؟

- نه، برای هانروی هاست...

- هانروی‌ها؟ مگر خرگوش دارند؟

- آره. سه تا. می‌خواهند توی حیاط خلوت نگه‌شان دارند، می‌دانی،

همان جایی که پیرزنه آلونک دارد...

- پس داری این وقت شب لانه خرگوش درست می‌کنی؟ وقت عجیبی را

انتخاب کرده‌ای...

- پیشنهاد خانم هانروی است...

- چه پیشنهاد مسخره‌ای!... خرگوش می‌خواهد چه کار؟ بفروشد؟ یا با

پوستشان کلاه بدوزد؟

- این را هر وقت که دیدیش خودت ازش پرس، به من گفته که صد فرانک به من می دهد...

ولی با وجود این، این قضیه لانه خرگوش، آنهم وسط تاریکی به نظرم بودار می آمد. دوباره پافشاری کردم. آنوقت موضوع صحبت را عوض کرد. دوباره پرسیدم:

- ولی چطور شد که پیش شان رفتی؟ هانروی ها را می شناختی؟
- پیرزنه مرا برد پیش شان، همان روزی که آمدم مطب... خیلی پرچانه است، وقتی شروع می کند، دیگر کسی جلودارش نیست... نمی دانی... دیگر نمی شود از دستش در رفت... از آن وقت به بعد با من دوست شده، پسر و عروزش هم همین طور... آخر، بعضی ها هم هستند که از من خوششان بیاید...
- هرگز راجع به این چیزها حرفی به من نزدی... ولی حالا که پیش شان می روی، می دانی که بالاخره می خواهند پیرزنه را جایی بگذارند یا نه؟
- نه، به من گفتند که جور نشده...

احساس می کردم که سرتاسر این صحبت برایش ناخوشایند است، نمی دانست چطور دکم کند. ولی هر قدر بیشتر در می رفت، من کنجکاو تر می شدم... زیر لب گفت:

- زندگی خیلی سخت است، نه؟ باید مدام کلک های تازه تری سوار کرد...
ولی من دوباره سر موضوع برگشتم. تصمیم داشتم نگذارم از چنگم فرار کند...

- همه می گویند که هانروی ها خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی پول دارند. حالا که پیش شان می روی، بگو ببینم، به نظرت درست می گویند؟
- بله، ممکن است درست باشد، ولی در هر صورت خیلی دل شان می خواهد از شر پیرزنه خلاص بشوند!

این روبنسون هیچ وقت بلد نبود لاپوشانی کند.
- می دانی، به خاطر هزینه زندگی که روز به روز دارد بالاتر می رود، دل شان می خواهد از شرش خلاص بشوند. به من گفتند که تو نخواسته ای برایشان گواهی کنی که دیوانه است. راست است؟
بدون اینکه روی این سؤال مکث کند، بسرعت پرسید که از کدام طرف می روم.

- از پیش مریض می آیی؟

کمی از مساجرای پی‌یرکه وسط راه غالش گذاشته بودم برایش تعریف کردم. به خنده افتاد. ولی درعین حال سرفه‌اش گرفت.

آنقدر در تاریکی برای سرفه کردن پیچ و تاب می خورد که دیگر تقریباً او را نمی دیدم، اگرچه نزدیکم بود، ولی فقط کمی از دست‌هاش را می دیدم که مثل گل درشت و رنگ پریده‌ای جلوی دهانش به هم‌گره خورده بود. سرفه‌اش تمامی نداشت. بالاخره وقتی سرفه‌هایش تمام می شد و داشتیم جلوی خانه‌اش می رسیدیم، گفت: «کارکار جریان هواست!»

- شکر خدا، توی اتاقم از حیث جریان هوا کم و کسری ندارم! جریان هوا و کک! توی خانه تو هم کک هست؟

گفتم: «البته، از مریض‌ها می گیرم.» آنوقت از من پرسید:

- به نظر تو مریض‌ها بوی شاش نمی دهند؟

- چرا. بوی شاش و بوی عرق...

بعد از اینکه خوب فکرکرد، آهسته گفت:

- در هر صورت، خیلی دلم می خواست توی بیمارستان کار کنم.

- چرا؟

- چون، آخر، آدم‌ها وقتی سالمند، راه فراری نیست، همه‌شان ترسناکند... مخصوصاً از جنگ به این طرف... می دانم به چه چیزی فکر می کنند... خودشان همیشه متوجه نیستند... ولی من، می دانم به چه چیزی فکر می کنند... وقتی سرپا هستند به فکر کشتند... ولی وقتی مریضند، شکی نیست که خطر کمتری دارند. وقتی حال‌شان خوب است باید منتظر هر جور پیشامدی باشی. درست نمی‌گوییم؟

مجبور بودم بگویم: «چرا، کاملاً درست است!» دوباره از من پرسید:

- خودت چطور؟ به خاطر همین نیست که دکتر شده‌ای؟

وقتی که فکر کردم دیدم که شاید حق با روبنسون باشد. ولی یکهو

دیوانه‌وار به سرفه افتاد. گفتم:

- پایت را خیس کرده‌ای. وقتی نصف شب تخته‌هایی به این پت و پهنی

را روی دوشت می گذاری، ممکن است سینه پهلوکنی... برگرد به خانه‌ات. برو

دراز بکش!...

سرفه پشت هم امانش را بریده بود. وسط سرفه‌ها خنده کنان درگوشم گفت:

- ننه هانروی از سرما خوردگی می‌میرد، نه من!

- یعنی چه؟

- صبر داشته باش، بعداً می‌فهمی!

- خیال دارند چه کارکنند؟

- بیشتر از این نمی‌توانم چیزی به‌ات بگویم... خودت می‌فهمی...

- همین الان بگو ببینم، روبنسون نامرد، خودت می‌دانی که چفت و بست

دهنم محکم است...

حالا دیگر به هوس افتاده بود که همه چیز را برایم تعریف‌کند، شاید برای

اینکه درعین حال به من ثابت‌کند که آن قدر هم که به نظر می‌رسد آدم بی‌دست و پا

و بی‌مخی نیست. زیر لبی شیرش کردم:

- ده بگو ده! خودت خوب می‌دانی که هرگز دهنم وا نمی‌شود...

می‌خواستم بهانه‌ای دستش بدهم که به من اعتماد کند. گفت:

- آره، این یکی را درست گفتمی. خوب بلدی جلوی خودت را بگیری.

و بدون من و من کردن یگراست رفت سراصل مطلب. آن وقت شب،

توی بولوار کونتومانس^۱ تنهای تنها بودیم. گفت:

- داستان آن هویج فروش را یادت هست؟

اول هیچ داستانی راجع به هویج فروش‌ها یادم نبود.

- برو بابا! خوب هم یادت هست... خودت برایم تعریف‌کردی!...

- ها! چرا!...

همه چیز یادم آمد.

- همان کارگر راه آهن که توی خیابان برومر^۲ زندگی می‌کرد؟... همان که موقع

خرگوش دزدی بمبی به بند و بساطش فرو رفت؟...

- آره، خودش است، پیش آن تره بار فروش بار انداز آرژانتوی^۳...

- درست است!... حالا فهمیدم. خوب، که چه؟

هنوز رابطه بین این ماجرای قدیمی و قضیه ننه هانروی سر در نمی‌آوردم.

1. Contumace

2. Brumaires

3. Argenteuil

زودی روشنم کرد.

- نفهمیدی؟

- نه...

یعنی دیگر جرأت فهمیدنش را نداشتم...

- ماشاءاله تو هم چقدر با هوشی!...

- آخر، می دانی، به نظرم می رسد که پرت می گویی!... در هر صورت

خیال نداری که ننه هانروی بیچاره را بکشی تا عروسش را خوشحال کنی، داری؟

- ده! تنها کاری که من می کنم ساختن لانه خرگوشی است که از من

خواسته اند... کار گذاشتن بمب با خودشان... البته اگر دل شان بخواهد...

- برای این کار چقدر به ات می ماسد؟

- صد فرانک برای تخته اش و بعد دو بست و پنجاه فرانک برای ساختنش

و هزار فرانک برای داستانش... حالا فهمیدی؟ تازه این اول کار است... اگر آدم

تعریف کردن این داستان را خوب بلد باشد، خودش یک عمر برای آدم نان و آب

دارد!... ها؟ داداش، حالا شیرفهم شد؟

شیر فهم شده بودم، آنقدر هم تعجبی نداشت. فقط غصه دارم می کرد،

یعنی از قبل غصه دارتر. در این جور شرایط برای زیر پانشستن این و آن هرچه

بگویی همیشه بی معنی است. آیا زندگی با این جور آدم ها سر سازش دارد؟ برای

چه کسی و چه چیزی دل شان سوخته؟ چرا چیزی بگویی؟ به خاطر دیگران؟ آیا

تا حالا دیده ای که کسی به عوض دیگری به جهنم برود؟ هرگز. همه فقط دیگران

را به طرف آن زیر هل می دهند، فقط همین.

انگیزه قتل که یکهو به جان روبنسون افتاده بود در واقع نسبت به

آدم هایی که تا آن موقع دیده بودم یک جور پیشرفت به حساب می آمد، آدم هایی

همیشه نیمی مهربان و نیمی کینه یی، و همیشه عصبی به خاطر همین بینابینی

عقایدشان. واقعاً با تعقیب روبنسون وسط تاریکی، تا اینجایی که رسیده بودیم،

چیزها دستگیرم شده بود...

ولی خطری هم در بین بود: خطر قانون. گفتم:

- قانون خطرناک است. اگر گیر بیفتی، جان در نمی ببری... زنده بیرون

نخواهی آمد... گردن کلفتی هم نمی شود کرد!...

جواب داد:

- به درک! از این زندگی بی بو و بی خاصیت مثل زندگی همه آدم‌ها کارد به استخوانم رسیده... آدم پیر می شود، منتظر نوبتش می ماند که تفریحی بکند، و تا وقتی که نوبتش برسد... آدم باید صبر ایوب داشته باشد، اگر نوبتش برسد... تا آن وقت مرده است و هفت تا کفن پوسانده... چیزی که به اش می گویند کار شرافتمندانه، به درد بره های بی مخ می خورد... خودت که بهتر از من می دانی...
- شاید... ولی دیگران هم اگر واقعاً خطری در بین نبود، همه شان ممکن بود دست به این جور کارها بزنند... پلیس هم بدجوری تا می کند، می دانی... همیشه جنبه های خوب و بد با هم است...

داشتیم موقعیتش را بررسی می کردیم.
- نمی گویم که حق نداری، ولی می توانی بفهمی که با کاری که من دارم و شرایطی که توش دست و پا می زنم، بی خوابی، سرفه، کارهایی که هیچ خری حاضر نیست بکند... بدتر از این هیچ اتفاقی امکان ندارد برایم بیفتد... این از نظر من... هیچ اتفاقی...

جرأت نداشتم به او بگویم که حق دارد، چون اگر بعداً نقشه اش غلط از آب درمی آمد، ممکن بود سرزنشم کنند که چرا با او موافقت کرده ام.
برای اینکه سرحالم بیاورد، چند دلیل مناسب دیگر را هم ارائه داد که نگران پیرزنه نباشم، چون در هر صورت مدت درازی زنده نمی ماند، همین الانش هم زیادی زندگی کرده. خلاصه بار سفرش را بسته و بعد هم همین.
ولی در هر صورت کاری رذیلانه تر از این ممکن نبود. پسر و عروسه و او روی تمام جزئیات به توافق رسیده بودند: حالا که پیرزنه عادت کرده از آلونکش بیرون بیاید، یک شب او را می فرستند که به خرگوش ها غذا بدهد... بمب را قبلاً آنجا کار می گذرانند... همینکه دستش به در لانه بخورد، توی صورتش منفجر می شود... توی خانه تره بار فروش هم عین همین قضیه اتفاق افتاده بود... پیرزنه رادر و همسایه خل و چل می دانستند و این حادثه کسی را متعجب نمی کرد... بعد هم به همه خواهندگفت که بارها به اش گفته اند که به خرگوش ها نزدیک نشود... گوشش بدهکار نبوده... و با آن سن و سالی که دارد مطمئناً از آن بمبی که برایش آماده می کنند جان در نخواهد برد... درست وسط صورتش منفجر می شود...

من هم عجب داستانی برای روبنسون تعریف کرده بودم.

موسیقی هم همراه بازار مکاره برگشته، همان موسیقی که از قدیم ندیم‌ها تا جایی که یادت هست، از بچگی شنیده‌ای همان موسیقی که توی گوشه و کنار شهر، توی دهکده‌های کوچک و خلوت و هر جا که فقرایش آخر هفته می‌نشینند و به فکر فرو می‌روند که ببینند چه به سرشان آمده، هرگز قطع نمی‌شود. به آن‌ها می‌گویند: «بهشت!» و بعد برایشان موسیقی راه می‌اندازند، گاهی اینجا، گاهی آنجا. از این فصل تا فصل دیگر جینگ و جینگ موسیقی به راه است و هر چه راکه پارسال اغنیاء را به رقص در می‌آورد می‌شود شنید. موسیقی کوکی از روی اسب‌های چوبی و اتوموبیل‌هایی که اتوموبیل نیستند و کوه‌هایی که ربطی به روسیه ندارند سرازیر می‌شود، موسیقی از چادر «پهلوان» هم بلندتر است، پهلوانی که نه یال و کوپالی دارد و نه از سرزمین پهلوان‌هاست، و زنی که ریشش واقعی نیست، جادوگری که زنش به او خیانت می‌کند، و ارگی که طلایی نیست، و همه این‌ها پشت آن هدف‌های تیراندازی با همه تخم مرغ‌های خالی‌اش. این بازار مکاره برای خرکردن مردم آخر هفته راه افتاده.

ما هم رفتیم و از آن آبجو بی‌کف خوردیم! ولی پیشخدمت واقعاً دهنش بوی بد می‌دهد. پولی که برمی‌گرداند سکه‌های عجیبی دارد، آنقدر عجیب که هنوز هم بعد از چند هفته نگاه‌شان می‌کنیم و موقع صدقه دادن با عذاب وجدان کف دست‌گذا می‌گذاریم. بازار مکاره است، دیگر. باید هر وقت که توانستی، در فاصله بین گرسنگی و زندان تفریحی هم بکنی، باید به هر چه که پیش آمد خوشامد

بگویی. حالا که نشسته‌ای، جای شکرش باقی است. برای خودش چیزی است. «غرفه ملت‌ها» را دوباره دیدم، همان‌که لولا سال‌ها قبل توی کوچه‌های پارک سن‌کلو پیدا کرده بود. توی بازار مکاره همه چیز دوباره سر و کله‌اش پیدا شده، بازار مکاره شادی‌های گذشته را زنده می‌کند. از مدت‌ها پیش جمعیت دوباره به خیابان اصلی سن‌کلو برگشته بود... گردش‌کننده‌ها... جنگ مدت‌ها پیش تمام شده بود. راستی، آیا هنوز هم صاحب غرفه‌های تیراندازی همان آدم سابق است؟ آیا از جنگ برگشته؟ به همه این‌ها فکر می‌کنم. آن هدف‌های تیراندازی را شناختم، ولی حالا دیگر هواپیما هم اضافه شده بود. این هم از تازگی. پیشرفت. آخرین رویداد. جشن عروسی هنوز هم آنجا بود، سربازها و عمارت شهرداری و پرچمش. خلاصه، همه‌اش بود. و چیزهای دیگری هم به‌اشان اضافه شده بود.

ولی مردم از اتوموبیل‌های برقی بیشترکیف می‌کردند، از این اختراع تازه، چون توی اتوموبیل هم تصادف می‌کردی و تکان‌های وحشتناکی از سر تا روده‌هایت منتقل می‌شد. مدام خرفت‌های عربده‌کش دیگری برای وحشیانه به هم کوبیدن و به پشت پرت شدن و خرد کردن دل و قلوبه یکدیگر واردگود می‌شدند. هیچ چیزی جلودارشان نبود. دست بر نمی‌داشتند، سیر نمی‌شدند. بعضی‌ها از خوشی دیوانه شده بودند. می‌بایست آن‌ها را به زور از این دیوانگی ویرانگری بیرون‌کشید. حتی اگر در ازای پول‌شان مرگ را هم به عنوان جایزه به‌اشان می‌دادی، باز هم مثل همیشه وسط می‌پریدند. قرار بود ساعت چهار هیأت ارکستر شهرداری وسط بازار مکاره برنامه اجرا کند. جمع کردن هیأت‌کار حضرت فیل بود، چون‌کلی مشروب فروشی وجود داشت که آن‌ها را تک تک و به نوبت به خودش جذب می‌کرد. همیشه یکی کم بود. همه منتظر بودند. همه دنبال‌شان می‌رفتند. تا وقتی که این عده بیایند، بقیه تشنه‌شان می‌شد، و آنوقت دو نفر دیگر جیم می‌شدند. دوباره روز از نو، روزی از نو.

نان ادویه زده که وسط گرد و خاک به اشیاء خاک خورده‌کلیسا شبیه می‌شد، به برنده‌ها عطش‌کشنده‌ای می‌داد.

خانواده‌ها منتظر بودند آتشبازی را تماشاکنند و بعد بروند و بخوابند. انتظار هم جزئی از برنامه جشن بود. وسط تاریکی هزارها بطری خالی هر لحظه زیر میزها به هم می‌خورد. پاها از سر رضایت یا بی‌حوصلگی تکان می‌خورد. دیگر نه صدای موسیقی به گوش می‌رسید، بسکه باگوش آشنا شده بود، و نه

صدای موتورهای پشت دکه‌ها که چیزهایی را که باید دوفرانک داد و تماشا کرد، به حرکت در می‌آورد. وقتی که از خستگی کمی گیج می‌شوی، قلبت روی شقیقه‌هایت ضربان دارد. پوم تاکش روی مخملی که دور تادور سرکشیده شده و در اعماق گوش شنیده می‌شود. به همین صورت است که بالاخره یک روز خواهد ترکید. خدا کند! یک روز وقتی که تپش درون با حرکت بیرون دست به یکی می‌کند، همه افکارت بیرون می‌ریزند و بالاخره می‌روند تا با ستاره‌ها همبازی شوند.

صدای گریه و زاری در تمام بازار بلند بود، چون عده‌ای از بچه‌ها اینجا و آنجا بین صندلی‌ها له می‌شدند، و به عده دیگری یاد می‌دادند که در مقابل هوس‌شان مقاومت کنند و از لذت مختصر و عظیمی که در مقابل اسب‌های چوبی به‌اشان دست می‌داد، چشم‌پوشند. باید حتی از بازار مکاره هم استفاده کرد و شخصیت خود را قوی کرد. هرگز برای شروع دیر نیست. این عزیز دردانه‌ها هنوز حالی‌شان نیست که برای هر چیزی باید پول داد. فکر می‌کنند که آن آدم بزرگ‌های پشت پیشخوان‌های پرنور فقط به خاطر چشم و ابروی مشتری‌هاست که آن‌ها را دعوت می‌کنند به چیزهای عجیب و غریب‌شان که جلوشان جمع می‌کنند و مواظبند و با لبخند و با داد و فریاد از آن دفاع می‌کنند، نگاهی بیندازند. بچه از قانون و مقررات چیزی سرش نمی‌شود. بنا بر این پدر و مادر به ضرب مشت و سیلی قانون و مقررات را یادشان می‌دهند و در مقابل لذت چوبی حفظ‌شان می‌کنند.

هرگز جشن هیچ بازار مکاره‌ای واقعی نیست، مگر برای صاحبانش، آنهم زیر زیرکی و پشت پرده. غروب‌هاست که این‌ها با دمب‌شان گردو می‌شکنند، یعنی وقتی که همه مشتری‌های احمق‌شان، این کله‌پوک‌های سودآور رفتند، وقتی سکوت دوباره در تمام محوطه برقرار شد و آخرین سگ هم آخرین قطره شاشش را کنار بلیارد ژاپنی ریخت. آنوقت است که به حساب و کتاب‌شان می‌رسند. وقتش است که صاحبان دکه‌ها با سکه‌هاشان قدرت‌شان و قربانی‌هایش را احساس کنند.

غروب یکشنبه، آخرین روز بازار مکاره، پیشخدمت کافه مارترودن موقع بریدن سوسیس دستش را عمیقاً برید.
آخرین ساعت‌های همین عصر همه چیز دور و بر ما کاملاً روشن شد،

انگار که هر چیزی از نامبهم بودن و ولگشتن از یک سر سرنوشت تا سر دیگرش ذله شده و حالا همه‌اش از تاریکی بیرون آمده بود و با من حرف می‌زد. ولی در این جور لحظه‌ها باید از آدم‌ها و چیزها حذر کرد. گمان می‌کنی که می‌خواهند حرفی بزنند ولی می‌بینی که چیزی نمی‌گویند و قبل از اینکه بفهمی چه چیزی را می‌خواسته‌اند با تو درمیان بگذارند، دوباره در تاریکی فرو می‌روند. دست‌کم، تجربه من این بوده.

در هر صورت اتفاقی که افتاد این بود که همان شب در کافه منارت‌رودن دوباره روبنسون را دیدم، درست وقتی که می‌خواستم دست پیشخدمته را ببندم. دقیقاً همه چیز به خاطر می‌آید. کنار ما چند نفر عرب نشسته بودند. دسته جمعی روی یک نیمکت نشسته بودند و چرت می‌زدند. به نظرم نمی‌رسید به اتفاقات اطرافشان اعتنایی داشته باشند. موقع حرف زدن با روبنسون کاملاً مواظب بودم که دوباره موضوعی راکه آن شب، وقتی که موقع حمل تخته‌ها غافلگیرش کرده بودم، پیش نکشد. بخیه زدن زخم پیشخدمته سخت بود و توی بستری مغازه هم خوب نمی‌دیدم. همین دقت و توجه باعث می‌شد نتوانم حرف بزنم. همینکه تمام شد، روبنسون مرا کناری کشید و خودش گفت که کارش جور شده و بزودی عملی خواهد شد. از شنیدن این اعتراف ناراحت شدم، هیچ دلم نمی‌خواست چنین چیزی بشنوم.

- بزودی عملی خواهد شد؟ چی؟

- خودت خوب می‌دانی...

- باز هم همان موضوع قبلی؟...

- حدس بزن چقدر خیال دارند به من بدهند؟

خیال حدس زدن نداشتم.

- ده هزار!... فقط برای اینکه دهنم را چفت کنم...

- چه پول کلانی!

- آره، حالا دیگر جان درمی‌برم، این همان ده هزار فرانکی است که تمام

عمرم کم داشتم!... اولین ده هزار فرانک، ملتفتی؟... راستش من تا حالا کاری

نداشتم، ولی با ده هزار فرانک...

از همین حالا تلکه کردن را شروع کرده بود.

گذاشت که برای خودم بتازم و درباره هر کاری که می‌شد با این ده هزار

فرانک صورت داد، فکرکنم... خودش در سایه روشن به دیوار تکیه زده بود و می‌گذاشت به خواب و خیال فرو بروم. به دنیایی تازه. ده هزار فرانک! با وجود این، وقتی به ماجرایش فکر می‌کردم، به خودم می‌گفتم که نکند برای شخص من خطری وجود داشته باشد یا من هم به خاطر اینکه فوراً با اقدامش مخالفت نکرده‌ام، یک جور همدست به حساب بیایم. حتی می‌بایست لوش بدهم. برای من اخلاقیات بشری ذره‌ای اهمیت ندارد، ذره‌ای، درست مثل بقیه آدم‌ها. پس چه کار می‌توانم بکنم؟ ولی عدالت بعد از انجام جنایت کلی ماجرا و حادثه ریز و درشت کثافت را زیر و رو می‌کند، فقط به این دلیل که مالیات دهنده‌ها را راضی نگه دارد، این بی‌حیثیت‌های بی‌همه چیز را... آنوقت دیگر نمی‌دانی چطور فرار کنی... من این جور چیزها را دیده بودم. فقر در برابر فقر. من نوع بی‌سر و صدایش را به آن نوعی که در روزنامه‌ها ولو می‌کنند، ترجیح می‌دهم.

در واقع در آن واحد هم وسوسه می‌شدم و هم عقم می‌گرفت. تا اینجا که من رسیده بودم، برای فرو رفتن به عمق چیزها دیگر شهامتی در خودم سراغ نداشتم. حالا که صحبت بازکردن چشم در دل شب بود، ترجیح می‌دادم که بسته نگهش دارم. ولی تا جایی که من می‌فهمیدم روبنسون پا فشاری می‌کرد که بازشان‌کنم. به خاطر تنوع، ضمن قدم زدن، صحبت را به زن‌ها کشاندم. روبنسون زیاد از زن‌ها خوشش نمی‌آمد. می‌گفت:

- راستش من بدون زن‌ها هم می‌توانم سرکنم، بدون وجودشان، بدون هیکل‌شان و شکم‌شان که همیشه چیزی توش و ول می‌خورد، یا بچه، یا مرض... لبخندشان که کرایه‌خانه نمی‌شود، می‌شود؟ حتی من توی آن اتاق زیر شیروانی، اگر زن داشتم، هر قدر هم پانزدهم برج پرو پای زخم را به صاحبخانه نشان می‌دادم، از کرایه خانه که کم نمی‌کردا...

تنها چیزی که روبنسون دلش برایش ضعف می‌رفت استقلال خودش بود. خودش این طور می‌گفت. ولی مارترودن کافه‌چی که از درگوشی حرف زدن و دست به یکی کردن ما کنج کافه عصبی شده بود، دادش در آمد:

- روبنسون، لیوان‌ها! لامصبا! می‌خواهی که خودم برایت بشورم؟

روبنسون از جا جست و خطاب به من گفت:

- من اینجا هم کمی کار می‌کنم!

جشن ادامه داشت. مارتروودن سر شمردن پول صندوق به هزار جور مشکل بر می خورد، کلافه شده بود. عرب ها رفتند، غیر از دو نفرشان که هنوز کنار در چرت می زدند.

- این ها منتظر چی هستند؟

کافه چی جواب داد:

- منتظر پیشخدمته!

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- کار و بار رو براه است؟

- ای... ولی پدر آدم در می آید! اینجا را، دکتر، قبل از بحران شصت هزار فرانک خریدم. لاقابل باید دو بیست تا از توش در بیاید... متوجه عرایضم هستید؟... درست است که همیشه سرم شلوغ است، و اکثر مشتری هایم عرب هستند... این ها مشروب نمی خورند، یعنی هنوز عادت نکرده اند... من مشتری های لهستانی لازم دارم... نمی دانی، دکتر، نمی دانی لهستانی ها چقدر مشروب می خورند... جایی که قبلاً توی آردن داشتم، لهستانی هایی که کنار کوره های لعاب کار می کردند، تمام مدت پیشم می آمدند. کوره داغ شان می کرد!... همچو چیزی لازم داریم!... تشنگی!... شنبه ها تمام کارخانه گزارش پیش ما می افتاد... به به! به این می گویند کاسبی! تمام مزدشان، پرا!... ولی این عرب ها، از مشروب خوششان نمی آید، از لواط خوش شان می آید... پیش این ها مشروب خوردن حرام است، ولی لواط عیبی ندارد...

مارتروودن از عرب ها بدش می آمد. «بی شرف ها! انگار که با پیشخدمت من هم همین معامله را می کنند!... دیوانه اند، نه؟ چه طرز فکری، نه، دکتر؟»

مارتروودن کافه چی با انگشت های کوتاهش گودی زیر چشمش را مالش داد. با دیدن این حرکتش پرسیدم: «کلیه هات در چه حالند؟» ناراحتی کلیه اش را من معالجه می کردم. «امیدوارم که نمک خوردن را کنار گذاشته باشی.»

- هنوز هم آلبومین دارم دکتر، پریروز پیش دواخانه چی برای آزمایش رفتم... آه، من به مردن اهمیتی نمی دهم، چه از آلبومین، چه از چیزهای دیگر، ولی چیزی که حالم را به هم می زند این کاری است که دارم... کارکم در آمد!...

پیشخدمت ظرف ها را شسته بود، اما پانسما آنقدر با ته مانده ظرف ها کثیف شده بود که می بایست تجدیدش کرد. یک اسکناس پنج فرانکی به

من داد. نمی‌خواستم پنج فرانکش را قبول کنم، ولی اصرار کرد که بگیرم. اسمش سه‌ورین^۱ بود. پرسیدم:

- موهایت را کوتاه کرده‌ای، سه‌ورین؟
گفت:

- آره، مد شده! تازه، موهای بلند با آشپزی جور نمی‌آید، همه جور بو را به خودش می‌گیرد... مارتروندن که از حرف‌های ما حواسش پرت شده بود، با عصبانیت گفت:

- کونت بدتر از این بو می‌دهد! ولی با وجود این باعث نمی‌شود که مشتری‌هایت...

سه‌ورین که به‌اش برخورد کرده بود جواب داد:

- آره، ولی فرق دارد. بو داریم تا بو... خود شما، ارباب، دل‌تان می‌خواهد بگویم چه جور بویی می‌دهید؟... نه فقط یک جای بخصوصتان، بلکه سرتا پاتان...

سه‌ورین پاک از کوره در رفته بود. مارتروندن نمی‌خواست بقیه‌اش را بشنود. دوباره غرولندکنان به شمردن پول‌های کثافتش مشغول شد.

سه‌ورین نمی‌توانست سر پای‌اش را از پایش در بیاورد و کفش بپوشد، بسکه پاهایش بعد از یک روز کار باد کرده بود. می‌خواست با سر پای‌بیرون برود. بالاخره با صدای بلند گفت:

- خيله خب، همین جوری می‌خواهم!

مارتروندن دوباره دستور داد:

- برو چراغ آن‌ته را خاموش کن، برو ببینم! خودت که پول برق را نمی‌دهی!

سه‌ورین که از جا بلند می‌شد دوباره غری زد:

- با همین سر پای‌ها می‌خواهم!

شمردن و محاسبه مارتروندن تمامی نداشت. پیشبند و جلیقه‌اش راکنده بود تا بهتر حساب کند. کلافه شده بود. از ته ناپیدای کافه صدای نعلبکی‌ها می‌آمد، روبنسون بود که همراه یکی دیگر داشت ظرف می‌شست. مارتروندن با مداد آبی

رنگی که وسط انگشت‌های کلفتش له می‌شد عددهای بچگانه و درشتی می‌کشید. پیشخدمت روی صندلی روبروی ما ولو شده بود و تقریباً خواب بود. گاهی وسط خواب و بیداری هوش می‌آمد و می‌گفت:

- آخ، پاهام! پاهام!

بعد دوباره چرت می‌زد.

ولی مارترودن نعره‌ای زد و بیدارش کرد:

- های! سه‌ورین! این عرب‌ها را بردار ببر! حوصله‌ام سر رفت!... بزنید بچاک، گورتان را گم کنید! دیر وقت است!

ولی عرب‌ها، با وجود اینکه دیر وقت بود، هیچ عجله‌ای برای رفتن نداشتند. بالاخره سه‌ورین بیدار شد و گفت:

- آره، واقعاً هم دیر وقت است، باید بروم! خیلی ممنون، آقای مارترودن! هر دو عربش را با خودش برد. پول‌هاشان را روی هم گذاشته بودند تا از عهده‌اش بر بیایند. زنه موقع رفتن گفت:

- امشب با هر دوشان می‌خوابم. چون یکشنبه بعد نمی‌توانم، می‌خواهم بروم آشر! دیدن بچه‌ام. یکشنبه دیگر نوبت مرخصی پرستارش است.

عرب‌ها بلند شدند تا دنبالش بروند. ابدأ آدم‌های شریری به نظر نمی‌رسیدند. به هر صورت سه‌ورین از خستگی نگاه سردی به آن‌ها انداخت. «من با مارترودن هم‌عقیده نیستم، عرب‌ها را ترجیح می‌دهم! مثل لهستانی‌ها خشن نیستند، ولی منحرفند... حرفی نیست که واقعاً منحرفند. خوب، هرکارکه دل‌شان می‌خواهد بکنند، فکر نمی‌کنم بتوانند جلوی خوابیدنم را بگیرند!»

بعد صداشان زد:

- بیایید برویم! راه بیفتیم، بچه‌ها!

هر سه‌شان بیرون رفتند. زنه کمی جلوتر از عرب‌ها. از میدان سردکه پر پس مانده‌های جشن بودگذشتند، آخرین تیر چراغ‌گاز روی گروه‌شان نور پاشید، یک لحظه سفید شدند و بعد شب آن‌ها را بلعید. هنوز صداشان شنیده می‌شد و بعد، دیگر هیچ. دیگر چیزی نبود.

بدون اینکه دوباره با روبنسون حرفی بزنم، من هم ازکافه بیرون آمدم.

آزانی بولوار را گز می‌کرد. سکوت را به هم می‌زدیم. صدای پاهای ما مغازه دارها را اینجا و آنجا از جا می‌پراند، همه مثل سگی که مشغول جویدن استخوان باشد، شش‌دانگ حواس‌شان به شمردن پول و رسیدگی به حساب و کتاب‌شان بود. خانواده‌ای برای خوشگذرانی بیرون آمده بودند و تمام عرض‌کوچه‌کنج میدان ژان ژورس^۱ را بسند آورده بودند. راه نمی‌رفتند، سرکوچه مثل کشتی‌های ماهیگیری وسط باد نامساعد، مردد ایستاده بودند. پدر خانواده مدام از این پیاده‌رو به آن یکی می‌رفت و هی می‌شاشید.
شب آمده بود توی خانه خودش.

غروب دیگری هم هست که به خاطر اتفاقی که افتاد خوب یادم می‌آید. اول از همه، کمی بعد از وقت شام، صدای مهیب سطل زباله‌ها را که به هم می‌خورد شنیدم. زیاد پیش می‌آمد که توی راه پله من صدای سطل زباله‌ها بلند بشود. و بعد صدای جیغ و داد زنی بلند شد. می‌نالید و جیغ می‌کشید. در پاگرد را آهسته باز کردم، ولی از جایم جنب نخوردم.

اگر موقع حادثه با پای خودم بیرون می‌آمدم، فقط به چشم همسایه نگاه می‌کردند و کمک پزشکی ام مفت تمام می‌شد. اگر به من احتیاج داشتند، کافی بود مثل همه مردم دنبالم بیایند و آنوقت خرجش می‌شد بیست فرانک. فقر و فاقه به بیرحمانه‌ترین و موذیانه‌ترین شکل ممکن از نوع دوستی آدم سوء استفاده می‌کند و شایسته‌ترین انگیزه‌های قلبی به شدت مکافات می‌بینند. بنابراین منتظر بودم بیایند و زنگم را بزنند، ولی کسی نیامد. لابد به خاطر صرفه جویی.

در هر حال، تقریباً انتظارم تمام شده بود که دختر بچه‌ای جلوی درم ظاهر شد، سعی می‌کرد روی زنگ در اسم‌ها را بخواند... معلوم شد که او را خانم هانروی دنبالم فرستاده. ازش پرسیدم:

- کسی توی خانه‌شان مریض است؟

- یک آقا توی خانه‌شان زخمی شده...

- یک آقا؟ - فوراً یاد خود هانروی افتادم.

- صاحبخانه؟....

- نه... گفتند که یکی از دوست‌هاشان به شما احتیاج دارد...

- تو خودت می‌شناسیش؟

- نه. - هرگز این دوست‌شان را ندیده بود.

بیرون هوا سرد بود و دخترک آهسته راه می‌آمد. من تند می‌رفتم.

- چه اتفاقی افتاده؟

- من خبر ندارم.

از کنار پارک کوچکی گذشتم که زمانی جنگل کوچکی بود و مه طولانی و نرم و آرام شب‌های زمستان لابلای شاخه‌هاش گیر می‌کرد. بعد چند تا کوچه باریک، پشت سرهم. ظرف چند ثانیه جلوی خانه‌شان رسیدیم. دخترک با من خداحافظی کرد. می‌ترسید بیشتر از این نزدیک شود. خانم هانروی روی پلکان منتظرم بود. شعله چراغ پیه سوزش وسط باد می‌لرزید. فریاد زنان گفت:

- از این طرف، آقای دکتر، از این طرف!

فوراً پرسیدم:

- شوهرتان زخمی شده؟

بدون اینکه به من فرصت فکر کردن بدهد، با لحن نسبتاً خشکی گفت:

- بفرمائید تو!

درست سینه به سینه پیر زنه سر در آوردم، از همان راهرو شروع کرد به

فحش و ناسزادادن. چه قشقرقی.

- ای پست فطرت‌ها! ای دزدهای بی‌شرف! دکتر! این‌ها می‌خواستند مرا

بکشند!

پس نقشه‌شان نگرفته بود. خود را به تعجب زدم.

- بکشند؟ چه دلیلی دارد که بخواهند شما را بکشند؟

- چو من ابداً دلم نمی‌خواهد به این زودی‌ها بمیرم! کور خوانده‌اند! بعله!

به خداوندی خدا که به این زودی‌ها هم خیال مردن ندارم!

عروسه وسط حرفش دوید:

- مامان! مامان! مخت عیب‌کرده! چه حرف‌های وحشتناکی به دکتر

می‌زنی، مامان!...

- حرف‌های وحشتناک می‌زنم، ها؟ واقعاً که، زنکه سلیطه! عجب رویی

خدا بهات داده! مخم عیب کرده، بله؟ نه خیر، هنوز آنقدرها سالم هست که همه تان را بفرستم بالای چوبه دار! مواظب حرف زدن خودت باش!

- حالا کی زخمی شده؟ کجاست؟

پیر زنه نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- همین الان می بینیدش! آن بالاست. قاتله توی تختش است! حسابی هم تختش را به لجن کشیده، نه، سلیطه آپارتی؟ تشک بوگندوت را با خون گندش به کثافت کشیده! نه با خون من! خونش از هرکثافتی کثافت تر است! هرگز نمی توانی تشک را تمیز کنی! خون آدمکش ها مدت ها بوی گند می دهد! ها! بعضی ها برای تفریح می روند تماشا خانه! ولی اگر از من می شنفید، تماشاخانه همینجاست! همینجاست، دکترا آن بالا! تماشاخانه واقعی! نه از آن قلبی هاش! غفلت موجب پشیمانی است! زود بروید بالا! ممکن است تا وقتی بالا بروید یارو کثافته ریغ رحمت را سرکشیده باشد! آنوقت مفت مسلم از چنگ تان رفته!

عروسه می ترسید که صداشان را از کوچه بشنوند و به پیرزنه می گفت ساکت شود. با وجود حادثه ای که اتفاق افتاده بود، عروسه ابداً دستپاچه به نظر نمی رسید، فقط خیلی ناراحت بود که همه قضایا وارونه از آب در آمده، ولی کاملاً خون سردیش را حفظ کرده بود. حتی در بست یقین داشت که حق با اوست.

- می شنوید چه می گوید دکترا بی انصافی نیست که آدم چنین حرف هایی بزند؟ آنهم به من که همیشه سعی کرده ام زندگی اش را بهتر کنم! خودتان که خوب می دانید... به من که همیشه به اش پیشنهاد کرده ام بگذارمش پیش خواهرهای روحانی...

پیر زنه از شنیدن این حرف طاقش طاق شد.

- آن دنیا! می خواستید همه تان مرا بفرستند آن دنیا! سلیطه دزد! برای همین هم تو و شوهرت آن بی همه چیز راکه آن بالاست آوردیدش اینجا! آوردیدش که مرا بکشد، نه اینکه مرا بفرستد پیش خواهرها! حالا کلکش نگرفت، بله، نقشه اش نگرفت! بروید، دکترا، بروید ببینید آن پست فطرت شما آن بالا چه وضعی به هم زده. خودش این بلا را سر خودش آورده!... خدا کند جانش بالا بیاید! بروید دکترا بروید و تا فرصت هست ببینیدش!...

گرچه عروسه به هیچ وجه از این اتفاق دل سرد به نظر نمی رسید، ولی پیر زنه حتی از او هم کمتر دل سردی نشان می داد. سر مویی مانده بود که غزل

خدا حافظی را بخواند، ولی آنقدرها هم که نشان می‌داد عصبانی نبود، فقط وانمود می‌کرد که هست. این نقشه نا موفق انگار انگولگش کرده بود و از آن‌گور تاریک ته باغچه مرطوبش که سال‌ها کنج غرلتش بود بیرونش کشیده بود. با وجود سن و سالش سرزندگی و نشاط غریبی تمام وجودش را فراگفت. از پیروزی‌اش و نیز از خوشی به دست آوردن بهانه‌ای برای آزار عروسش تا آخر عمر، کیف می‌کرد. حالا دیگر عروسه توی مشتش بود. نمی‌خواست حتی کوچکترین جزئیات این سوء قصد بی سرانجام و چگونگی‌اش از نظر من دور بماند. با همان لحن هیجان‌زده رو به من کرد و گفت:

- بعد هم، می‌دانید، پیش خودتان بود که این یارو قاتله را دیدم. پیش خودتان بود آقای دکتر... من به‌اش اعتماد نکردم، نه خیر! ابدأ به‌اش اعتماد نکردم!... می‌دانید اول چه پیشنهادی به من کرد؟ که عروسم را سر به نیست کنند! بله، سلیطه خانم! آنهم به قیمتی مناسب، جان شما! البته این پیشنهاد را به همه می‌کند! همه‌مان می‌دانیم!... حالا، دیدی عزیزم، که من کار و کاسبی این عمه‌شما را خوب می‌دانم؟ از همه جا خبردارم! اسمش روبنسون است!... مگر همین نیست؟ بگو نیست! همینکه دیدم این طرف‌ها با شماها می‌پلکد، فوراً شستم خبردار شد... خوب فهمیدم! اگر بو نبوده بودم خدا می‌داند حالا کجا بودم.

برایم تعریف کرد که ماجرا چطور اتفاق افتاده. وقتی روبنسون بمب را کنار در لانه کار می‌گذاشت، یکی از خرگوش‌ها پریده بود. پیرزنه، تمام این مدت لانه ساختنش را به قول خودش از «لژ مخصوص» تماشا می‌کرد! وقتی که حقه‌اش را سوار می‌کرد، تله و بمب توی صورتش و توی چشم‌هاش ترکیده بود. آخر حرف‌هاش گفت:

- وقتی بخواهی آدم بکشی، حواست پرت می‌شود، معلوم است! در واقع تمام نقشه در اثر بی احتیاطی و ندانم‌کاری نقش بر آب شده بود. پیرزنه ادامه می‌داد:

- مردهای امروزی این‌طورند! درست همین‌طورند! عادت می‌کنند! برای نان خوردن باید آدم بکشند! دیگر دزدیدن نان بس‌شان نیست... پیرزن‌ها را می‌کشند!... هرگز همچو چیزی سابقه نداشته... هرگز!... دوره آخرالزمان است! توی مخ‌شان غیر از بدجنسی چیز دیگری نیست! ولی حالا همه‌تان وسط این پست فطرت بازی‌تان گیر افتاده‌اید!... آن یارو کور شده! برای همیشه روی

دست تان مانده!... هان؟... ولی هنوز هم حالی تان نشده که چه ماری توی آستین تان پرورش می دهید!...

عروسه یک کلمه هم از دهنش بیرون نیامد، ولی حتماً تا حالا نقشه نجاتش را چیده بود. حرامزاده کله شقی بود. در همین حال که ما ایستاده بودیم و فکر می کردیم، پیرزنه وسط اتاق ها دنبال پسرش می گشت.

.. می دانید، دکتر، من پسری دارم که همین دور و برهاست! کجا رفته؟ دیگر چه کلکی دارد سوار می کند؟ وسط راهرو تلو تلو می خورد و خنده ای تمام نشدنی سر تا پایش را تکان می داد.

دیدن پیرزنی به این سن و سال و خنده ای به این بلندی چیزی است که به ندرت بیرون دیوارهای تیمارستان دست می دهد. وقتی خنده اش را می شنوی، از خودت می پرسی چه اتفاقی افتاده. پیرزنه می خواست به هر قیمتی که هست پسرش را پیدا کند. پسر زده بود به کوچه. «خیله خب! برود خودش را قایم کند و مدت ها زنده بماند! چشمش کورا! حقش است که تمام عمر با آن یاروی آن بالا زندگی کند، با همان که چشم هاش دیگر کار نمی کند! خرجش را بدهد! بمب توی صورتش منفجر شد! خودم دیدم! تمامش را دیدم! این طوری، بوم! همه اش را دیدم! خرگوشه نبود که رفت هوا، به خدا! مشیتت را شکر، هی! پسرم کجاست، دکتر، کجا رفته؟ شما ندیدیدش؟ این پسره هم پست فطرت رذل کثافتی است موزی تر از آن یارو، ولی حالا دیگر کثافت وجودش را رو کرده و این خودش خیلی خوب است! آه! بیرون زدن کثافت وجود بعضی ها خیلی طول می کشد! ولی وقتی بیرون می زند، بیا و تماشا کن! شکی نیست، دکتر، که این خودش خیلی خوب است! همین هم غنیمت است! واقعا داشت با دمبش گردو می شکست. می خواست با برتری خودش در مقابل این حوادث متعجبیم کند و همه ما را انگشت به دهان باقی بگذارد. خلاصه کوچک مان کند!

به نقش ممتازی چنگ زده بود که به نظرش به شدت هیجان انگیز می آمد. این چیزی است که همیشه آدم ها را کیفور می کند. تا وقتی که قادر باشند به بازی در این نقش ادامه بدهند هرگز سیری ندارند. عاجز ناله های پیرزنانه، یعنی چیزی که از بیست سال پیش به این طرف تنها دلخوشی اش بود دیگر ننه هانروی را ارضاء نمی کرد. این نقش جدید غیر منتظره و خشونت آمیز را که تازه دم دستش آمده بود، دیگر ول نمی کرد. پیرشدن، یعنی پیدا نکردن نقش با حرارتی

برای بازی کردن، یعنی افتادن توی تعطیلی بی مزه‌ای که طی آن منتظر هیچ چیز نیستی جز مرگ. مزه زندگی، بکهو، با چاشنی تند انتقام دوباره زیر دندان پیرزنه بر می‌گشت. دیگر نمی‌خواست بمیرد، یعنی نمی‌خواست هیچ وقت بمیرد. از این میل به زندگی و این ثبات دوباره گُر می‌گرفت. در این نمایش آتش را دوباره پیدا کرده بود، آتش واقعی را.

خودش را گرم می‌کرد، دیگر نمی‌خواست این آتش تازه را ترک‌کند، ما را ترک‌کند. مدت‌ها ایمانش به این نکته را تقریباً از دست داده بود. جایی رسیده بود که دیگر نمی‌دانست برای نمردن ته آن باغچه گل آلودش چه باید بکند، و بعد بکهو توفان حیات بخش سهمناکی به سرش نازل شده بود، توفانی گرم‌بخش. حالا دیگر نه هانروی فریادزنان می‌گفت:

- مرگ؟ مرگ؟ دلم می‌خواهد مرگم را ببینم! می‌شنوی؟ من برای دیدنش دو تا چشم دارم! می‌شنوی؟ هنوز یک جفت چشم دارم! می‌خواهم خوب تماشا کنم!

دیگر نمی‌خواست بمیرد، هرگز! یقین داشت. دیگر باورش نمی‌شد که روزی خواهد مرد.

می‌دانیم که راست و ریست کردن این جورکارها همیشه سخت است، و اینکه راست و ریست کردنشان خرج بر می‌دارد. اول‌کار هیچ‌کس نمی‌دانست روبنسون را کجا بخواباند. بیمارستان؟ کافی بود بفرستندش بیمارستان و زبان مردم باز شود، زبان فضول‌ها... بفرستندش خانه خودش؟ به این هم نمی‌بایست فکرکنند، چون با سرو ریختی که به هم زده بود باعث کنجکاوای مردم می‌شد. بنابراین هانروی‌ها مجبور شدند پیش خودشان نگهش دارند.

روبنسون توی تخت اتاق طبقه بالا بد وضعی داشت. وحشت سیاهی حس می‌کرد، وحشت اخراج از خانه و تحت تعقیب قرار گرفتن. قابل درک بود. این ماجرا از آن نوع ماجراهایی بود که واقعاً نمی‌شد برای کسی تعریف‌کرد. دریچه‌های پنجره بسته بود، ولی مردم در وهمسایه خیلی بیشتر از همیشه از کوچه رد می‌شدند و کاری نداشتند جز اینکه به پنجره بسته نگاهی بیندازند و احوال زخمی را بپرسند. خبرش را به‌اشان می‌دادند و همه جور داستانی برای‌شان سر هم می‌کردند. ولی چطور امکان داشت جلوی تعجب‌شان یا جلوی زبان‌شان را بگیرند؟ یک‌کلاغ چهل‌کلاغ می‌کردند. چطور می‌شد جلوشان را گرفت؟ خوشبختانه هنوز ماجرا به گوش قانون نرسیده بود. دست‌کم این خودش چیزی بود. و اما برای قیافه‌اش داشت‌کاری صورت می‌دادم. با وجود اینکه زخمش عمیق و بد‌هیبت بود، هیچ جور عفونتی بروز نکرد. توی چشم‌ها هم، تا بالای قونیه، وجود زخم‌هایی را حدس می‌زد، و گمان می‌کردم که نور

مختصری از چشم‌هایش می‌گذرد، البته اگر بتواند وارد شود. تا اندازه‌ای می‌شد دیدی برایش دست و پا کرد، البته اگر چیزی برای دست و پا کردن باقی مانده بود. فعلاً می‌بایست بدون فوت وقت مرمتش کنیم و مخصوصاً مراقبت باشیم که پیرزنه سر نرسد و ما را جلوی در و همسایه و فضول باشی‌ها به باد فحش و ناسزا نگیرد. گیرم که همه فکر می‌کردند پیرزنه بالاخانه‌اش را اچاره داده، ولی این همیشه هم دلیل خوبی برای حرف‌هایش نبود.

اگر پای پلیس به معرکه باز می‌شد، دیگر کارمان زار بود. حالا ننگه‌داشتن پیرزنه توی حیاط کاری شده بود بسیار ظریف و حیاتی. به نوبت سعی می‌کردیم صدایش را بخوابانیم. نمی‌بایست به نظر برسد که داریم با او با خشونت رفتار می‌کنیم، ولی رفتار ملایم هم همیشه کارگر نبود. حالا دیگر حس انتقامجویی‌اش گل کرده بود، خیلی راحت ما را روی انگشتش می‌چرخاند.

لااقل دوبار در روز سراغ روبنسون می‌رفتم. همینکه صدای پایم را توی راه پله می‌شنید، صدای ناله‌اش از زیر پانسمان‌ها بلند می‌شد. البته درد داشت، ولی نه آنقدر که سعی می‌کرد به من نشان بدهد. به خودم می‌گفتم وقتی بفهمد دقیقاً سر چشم‌هایش چه بلایی آمده آنوقت دلیلی برای نالیدن پیدا خواهد کرد، نالیدن درست و حسابی... من از حرف زدن راجع به آینده در می‌رفتم. پلک‌هایش به شدت می‌سوخت. فکر می‌کرد به خاطر این سوزش است که چیزی نمی‌بیند. هانروی‌ها با دقت تمام بنا به توصیه‌های من ازش پرستاری می‌کردند. از این حیث مشکلی در بین نبود.

دیگر از نقشه‌شان حرفی نمی‌زدند. از آینده هم حرفی نمی‌زدند. وقتی غروب‌ها از خانه‌شان بیرون می‌آمدم، همه چنان نگاهی به هم می‌انداختیم و با چنان اصراری که به نظرم می‌رسید نزدیک است همه‌مان برای همیشه کلک همدیگر را بکنیم. به نظرم منطقی و قابل درک می‌آمد که چنین نتیجه‌ای از فکرهایمان گرفته شود. شب‌های این خانه برایم ابداً قابل تصور نبود. ولی صبح‌ها دوباره همه را می‌دیدم و با هم آدم‌ها و اشیایی را که غروب روز قبل ول کرده بودیم، دوباره پیدا می‌کردیم. به کمک خانم هانروی زخم‌ها را با پرمنگنات می‌شستم و می‌بستم و محض امتحان لای پنجره را باز می‌کردم. البته هر بار بی فایده. روبنسون حتی متوجه نمی‌شد که لای پنجره را باز کرده‌ایم...

به همین ترتیب است که دنیا از وسط شب سرشار از هول و سکوت

می‌گذرد.

آقای هانروی هر روز صبح با دو سه جمله خاص دهاتی‌ها جلویم ظاهر می‌شد: «به به! شما مید، آقای دکتر؟!...» بعد به آسمان بالای درنگاهی می‌کرد و می‌گفت: «این دیگر آخرین زورهای سرماست!» انگار که وضعیت هوا می‌توانست اهمیتی داشته باشد. زنش باز هم سعی می‌کرد با مادر شوهره از پشت در سنگر بندی شده آلونکش باب مذاکره را بازکند، ولی نتیجه‌اش فقط این بود که عصبانیتش دو برابر شود.

روبنسون در همین حال که زیر پانسمان‌ها فرو رفته بود، برایم تعریف کرد که چطور زندگیش را شروع کرده. از کارگری در مغازه‌ها. پدر و مادرش همین که یازده سالش تمام شد گذاشتندش پیش یک کفاش درجه یک. یک روز، وقتی که جنس تحویل می‌داد، یک خانم مشتری به لذتی دعوتش کرد که تا آن وقت فقط در خیال مجسمش می‌کرد. دیگر هرگز پیش صاحبکارش برنگشته بود، بسکه رفتار خودش به نظرش شرم‌آور بود. در واقع ترتیب دادن مشتری‌ها آنهم در زمانی که او حرفش را می‌زد، هنوز عملی نابخشودنی به حساب می‌آمد. بیشتر از همه پیرهن این مشتری، آن پیرهن موسلینش تأثیر غریبی رویش گذاشته بود. سی سال بعد هنوز دقیقاً این پیرهن یادش بود. آن بانوی شوخ و شنگ توی آن آپارتمان پر از کوسن و پرده‌های منگوله‌دار، و آن پوست‌گلی عطر زده‌اش، تا آخر عمر روبنسون برای مقایسه‌های تمام‌نشدنی و غم‌انگیز بهانه‌ای دستش داده بود. البته بعد از آن ماجرا اتفاقات زیادی افتاده بود. قاره‌ها را زیر پا گذاشته بود، جنگ‌ها را دیده بود، ولی هرگز از دست این تصور خلاص نشده بود. با فکر کردن به آن و از تعریف کردن این لحظه جوانی که با آن مشتری‌گذارده بود سرگرم می‌شد. می‌گفت: «بسته بودن چشم‌ها آدم را فکری می‌کند. همه چیز از جلوی چشم آدم می‌گذرد... انگار که توی کله آدم سینما کار گذاشته‌اند...» جرأت نداشتم به‌اش بگویم که فرصت کافی دارد که از سینمای کوچولوش عقش بگیرد. چون هر فکری به مرگ ختم می‌شود، لحظه‌ای فرا می‌رسد که توی سینماش فقط مرگ را بغل دست خودش ببیند.

کنار خانه هانروی‌ها حالا کارگاه کوچکی دایر شده بود با موتورهای سنگین. از صبح تا شب خانه‌شان می‌لرزید. و بعدکارخانه دیگری کمی دورتر که تمام مدت صدایش بلند بود، حتی شب‌ها. هانروی‌ها به هر حال کمی ناراحت

بود، به شوخی می‌گفت: «وقتی که سقف خانه پایین بیاید، ما دیگر توش نیستم! ولی در هر صورت پایین می‌آید!» البته از همین الان خرده ریزهایی از سقف روی کف اتاق می‌ریخت. حتی اگر معمارکار کشته‌ای هم خیال‌شان را راحت می‌کرد، همینکه می‌ایستادی و به صداهای بیرون‌گوش می‌دادی، احساس می‌کردی که وسط قایمی نشسته‌ای، یک جور قایق که از ترسی به ترس دیگر شناور است. با مسافرهایی محبوس که مدت‌ها به نقشه‌هایی غم‌انگیزتر از زندگی، به پس‌اندازها و در ضمن به مشکوک شدن به روشنی و تاریکی سرگردمند.

هانروی بعد از نهار به اتاق بالا می‌رفت تا همانطور که ازش خواسته بودم کمی برای رو بنسون کتاب بخواند. روزها می‌گذشتند. داستان آن مشتری را که در زمان شاگردی‌اش تصاحب کرده بود به هانروی هم گفته بود. بالاخره این داستان مایه شوخی و خنده خانواده شد. به این ترتیب همینکه مهر از روی رازت برداری و عمومی‌اش کنی، کارش تمام است. هیچ چیز هراس آوری در وجود ما، در زمین و شاید هم در آسمان نیست مگر چیزی که هنوز به زیان نیامده. آرام نمی‌گیری، مگر وقتی که همه چیز گفته شود، برای همیشه گفته شود. آنوقت بالاخره خاموش می‌شوی و دیگر از سکوت نمی‌ترسی. همه چیز روی غلتک می‌افتد.

طی چند هفته‌ای که خشک کردن پلک‌هایش وقت برد، می‌شد دروغهای شاخداری در باره چشم‌ها و آینده‌اش سر هم بندی کرد. گاهی وانمود می‌کردیم که پنجره بسته است، در حالیکه چار طاق باز بود، گاهی هم می‌گفتیم که هوای بیرون تاریک است.

به هر حال، یک روز که پشتم به او بود، با پای خودش تا دم پنجره رفت که خودش بفهمد و قبل از اینکه بتوانم مانعش شوم، نوارهای روی چشمش را کند. مدت درازی توی تردید دست و پا زد. اول به سمت راست چار چوب پنجره و بعد به سمت چپش دست کشید، اول نمی‌خواست باور کند و بعد در هر صورت می‌بایست باور کند. مجبور بود. فریاد زنان صدا زد:

- باردامو! باردامو! باز است! پنجره باز است، بیا، نگاه کن!

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، مثل احمق‌ها جلویش ایستاده بودم. هر دو بازویش را بیرون پنجره دراز کرده بود، توی هوای آزاد. البته چیزی نمی‌توانست ببیند، ولی هوای خنک را حس می‌کرد. به همین حال بازوهایش را تا جایی که

می توانست توی تاریکی خودش دراز کرد طوری که انگار می خواست به ته تاریکی دست بکشد. نمی خواست باور کند. تاریکی شخصی. به طرف تخت هلش دادم و برایش کلی چیز حکایت کردم که دلداریش بدهم، ولی حالا دیگر ابداً حرف هایم را باور نمی کردم. اشک می ریخت. به آخر خط رسیده بود. دیگر نمی شد چیزی گفت. لحظه هایی هست که تنهای تنها می شوی و به آخر هر چیزی که ممکن است برایت اتفاق بیفتد می رسی. این آخر دنیا است. خود غصه، غصه تو دیگر جوابگویت نیست و باید به عقب برگردی، وسط آدم ها، هر که می خواهد باشد. در این جور لحظه ها به خودت سخت نمی گیری، چون حتی به خاطر اشک ریختن هم باید به آغاز هر چیز برگردی، به جایی که همه دیگران هستند.

بعد از این صحنه، موقع ناهار از عروسه پرسیدم:

- خوب، وقتی حالش بهتر شد چه کارش می کنید؟

دعوت کرده بودند که ناهار را با آنها توی آشپزخانه صرف کنیم. در واقع هیچ کدام شان نمی دانستند چطور با این موقعیت کنار بیایند. هزینه نگهداری از روبنسون وحشت زده شان می کرد، مخصوصاً زنه را که نسبت به شوهره دستش بیشتر توی خرج و مخارج پرستاری از ناقص اعضاها بود. حتی از همین حالا به سازمان های خیریه هم مراجعه کرده بود. اقداماتی که از گفتنش ابا داشتند.

یک روز غروب، بعد از دیدار دوم، روبنسون سعی کرد به هر وسیله ای که هست مرا بیشتر پیش خودش نگه دارد. هر چه که به ذهنش می آمد می گفت، از خاطراتش، از چیزهای مختلف، از سفرهایی که با هم کرده بودیم، حتی از چیزهایی که هرگز سعی نکرده بودیم یادمان بیاید. چیزهایی به خاطرش می آمد که هرگز فرصت زنده کردنش را نداشتیم. در این عقب نشینی اش دنیایی که زیر پا گذاشته بودیم انگار با ناله ها، مهربانی ها، لباس های قدیمی و دوست هایی که ترک شان کرده بودیم، خلاصه آشفته بازاری از احساسات از کار افتاده توی قیافه بی چشمش جان می گرفت.

وقتی که دردش به نظرش زیادتر از حد تحملش شد به من گفت:

- من خودم را می کشم!

ولی بعد زیر بار دردش خودش را جمع و جور می کرد و می توانست باز هم کمی تحملش کند، مثل باری بسیار سنگین تر از طاقتش، باری به غایت بی

مصرف، روی راهی که بر سرش هیچ همزبانی پیدا نمی‌شد، بسکه درندشت و شاخه شاخه بود. نمی‌توانست احساسش را بیان‌کند، دردی بود بالاتر از حد معلوماش.

طبیعتاً بزدل بود، من می‌دانستم، خودش هم می‌دانست، و طبیعتاً همیشه توقع داشت که او را از واقعیت موجود نجات بدهم. ولی از طرفی من کم‌کم داشتم از خودم می‌پرسیدم که آیا بزدل‌های واقعی هم جایی وجود دارند یا نه... انگار که همیشه می‌شود برای آدمی چیزی پیدا کرد که به خاطرش آماده‌مردن باشد، آنهم فوراً و با رضایت خاطر. فقط فرصت مردن تر و تمیز، یعنی آن‌طور که دلش می‌خواهد، همیشه دست نمی‌دهد. بنابراین می‌رود و آن‌طور که می‌تواند می‌میرد... خودش روی زمین زنده می‌ماند، با ظاهری بیمایه و بی‌جریزه در نظر همه عالم و آدم، ولی در واقع آدمی است ارضاء نشده، فقط همین. بزدلی فقط ظاهر قضیه است.

روبنسون در این فرصت که در اختیارش گذاشته بودند آماده‌مردن نبود. شاید اگر طور دیگری در اختیارش می‌گذاشتند، خیلی هم خوشش می‌آمد. در واقع مرگ یک‌کم شبیه ازدواج است.

از این جور مرگ اصلاً خوشش نمی‌آمد، فقط همین. کاریش هم نمی‌شد کرد.

بنابراین لازم بود که در مقابل‌گند و فلاکتش تسلیم شود. ولی فعلاً هنوز سرش گرم بود، دلش می‌خواست روحش را به صورت مهوعی با بدبختی و فلاکتش سیاه‌کند. بعدها به غم و غصه‌اش نظمی خواهد داد و زندگی تازه‌ای شروع خواهد شد. چاره‌ای نیست.

یک روز غروب وقتی بعد از شام داشت خاطراتش را زیر و رو می‌کرد گفت:

- شاید باور نکنی، ولی می‌دانی، اگرچه هرگز در زبان استعداد نداشتم، آخرهای اقامتم در دیترویت می‌توانستم چند جمله‌ای به زبان انگلیسی حرف بزنم... ولی حالا تقریباً همه‌اش یادم رفته، یعنی همه‌اش غیر از دوکلمه... و از وقتی که این بلا سر چشم‌هام آمده این دوکلمه توی سرم دور می‌زند:

«Gentlemen First!»^۱ این تنها چیزی است که حالا می‌توانم به انگلیسی بگویم، نمی‌دانم چرا... البته چیز آسانی است و یادم می‌ماند...
«Gentlemen First!»

آنوقت برای اینکه کمی از آن حال و هوا درش بیاورم با هم به انگلیسی حرف زدیم. مدام راجع به هر چیز بیمورد مثل احمق‌ها می‌گفتیم: «Gentlemen First!» یک جور شوخی بود مختص خودمان. بالاخره به هانروی‌ها هم که گاهی سری به ما می‌زدند، یاد دادیم.

در اثر زیر و رو کردن خاطرات، از خودمان می‌پرسیدیم که تا آن موقع از آن همه چه مانده است... از آن چیزهایی که با هم شناخته بودیم... از خودمان می‌پرسیدیم سر مالی چه آمده، سر آن مالی خوب ما... لولا را دلم می‌خواست فراموش کنم، ولی با وجود این دلم می‌خواست از همه‌شان خبری بشنوم، حتی از موزین کوچولو که حالا جایی همین نزدیکی‌ها در پاریس خانه داشت... در واقع همین‌کنار... ولی هر جور اقدامی برای خبرگرفتن از موزین دنگ و فنگ زیادی لازم داشت... کلی آدم بود که اسم‌هاشان، عادت‌هاشان و نشانی‌هاشان را گم کرده بودم و مهربانی‌شان و حتی لبخندشان بعد از این همه سال نگرانی و گرسنگی یقیناً مثل پنیر مانده تغییر شکل داده بود... خاطرات هم پیر و جوان دارند... همینکه به حال خود دل‌شان‌کنی به اشباح چندش‌آوری تبدیل می‌شوند که از شان غرور و دروغ و خودخواهی می‌بارد... مثل سیب می‌گندند... به همین حال از جوانی‌مان حرف می‌زدیم و آهسته مزمره‌اش می‌کردیم. زیاد به‌اش اعتماد نداشتیم. راستی، مادرم را هم مدت‌ها بود که ندیده بودم... این جور دیدارها برای اعصابم خوب نبود... مادرم از حیث غم و غصه دستم را از پشت می‌بست... هنوز هم توی همان مغازه کوچک. انگار تا جایی که می‌توانست، بعد از این همه سال دور و برش توهم انبار کرده بود... وقتی دیدنش رفتم برایم تعریف کرد: «می‌دانی، عمه اورتانز^۲ دو ماه قبل در کوتانس^۳ مرد... نمی‌شد برای تشییع جنازه‌اش بیایی؟ کلمانتن^۴ هم مرد، کلمانتن را یادت هست؟... همان‌که وقتی بچه بودی برای

۱. عبارت انگلیسی به معنای ابتدا آقایان، یا آقایان مقدمند.

2. Hortense

3. Coutances

4. Clémentin

تمیز کردن کف اتاق‌ها می‌آمدی؟... بله، پریروز توی خیابان ابو خیرا^۱ مرده‌اش را پیدا کردند... سه روز غذا نخورده بود...»

ولی کودکی روبنسون چیزی نبود که بتواند یادآوریش را تحمل کند، بسکه چیز مزخرفی بود. گذشته از ماجرای آن زن مشتری چیزی در بچگی‌اش وجود نداشت که یادش بیاید و عفش نگیرد، حتی درگوشه کنارهایش، درست مثل خانه‌ای پر از چیزهای مهوع و بد بو، جاروها، سطل‌ها، زن‌های وراج، سیلی‌ها... آقای هانروی در باره جوانی‌اش تا زمان سر بازی چیزی برای تعریف کردن نداشت، یعنی تا وقتی که عکسش را با لباس نظامی انداخته بود، این عکس هنوز هم روی گنجه آینه دارش دیده می‌شد.

وقتی هانروی به طبقه پایین رفت، روبنسون افسوسش را در مورد آن ده هزار فرانک که دیگر دستش نمی‌آمد با من در میان گذاشت... به‌اش گفتم: «دیگر نباید هم به‌اش امید داشته باشی!» دیدم بهترین پیش در آمد برای نا امیدهای بعدی‌اش همین است.

خرده ریزهای سرب‌که از انفجار بمب باقی مانده بود به لبه زخم‌هایش می‌آمد. چند تایش را از زخم‌ها بالا و کم‌کم بیرون می‌کشیدم. وقتی به این صورت روی زخم‌هایش را دستکاری می‌کردم خیلی دردش می‌آمد.

احتیاط کاری‌های ما بی نتیجه از آب در آمد، در و همسایه هر جور داستانی سر هم بندی می‌کردند. روبنسون خوشبختانه از این قضیه چیزی نمی‌دانست و گرنه ناراحتی‌اش دو برابر می‌شد. جای تردید نبود که همه ما آدم‌های مشکوکی بودیم. خانم هانروی دیگر فقط با سرپایی در خانه می‌گشت. انتظارش را نداشتی و یکهو سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

وسط‌های پرتگاه ایستاده بودیم و کمترین سوءظنی می‌توانست همه‌مان را کله پاکند. آنوقت همه چیز می‌شکست، خرد می‌شد، به هم می‌خورد و به هم می‌ریخت و فرو می‌رفت و روی ساحل پخش و پلا می‌شد. روبنسون، پیر زنه، بمب، خرگوش، چشم‌ها، پسره دیر باور و عروس قاتل، همه ما وسط تمام‌کثافت و رازهای خودمان جلوی چشم فضول‌های انگولک شده ولو می‌شدیم. ابدأ به خودم نمی‌نازیدم. نه اینکه مرتکب جنایتی شده باشم. نه،

1. Aboukir

نشده بودم. ولی به هر حال خودم را گناهکار می‌دیدم. مخصوصاً از این بابت گناهکار بودم که ته دلم آرزو می‌کردم که این ماجرا ادامه پیدا کند. و اینکه دیگر دلیلی نمی‌دیدم که نتوانیم باز هم به همین صورت در سرگردانی بمانیم و بیشتر و بیشتر در تاریکی شب فرو برویم.

در هر حال دیگر حتی احتیاجی به آرزو کردن هم نبود؛ خودش داشت پیش می‌رفت، آنهم مثل برق!

پولدارها مجبور نیستند برای نان خوردن آدم بکشند. به قول خودشان آدم‌ها را به کار وا می‌دارند. به کسی صدمه‌ای نمی‌زنند. پول می‌دهند. همه برای خوشامدشان هرکاری می‌کنند و همه هم راضی‌اند. زن‌های تودل برو دارند، در حالیکه زن‌های فقرا همه‌شان بی ریختند. از چسان فسان‌شان که بگذریم می‌شودگفت که این نتیجه قرن‌هاست. خوشگل، خوش آب و رنگ، شسته و رفته. زندگی از وقتی که ادامه دارد، به همین جا رسیده است که می‌بینید.

در مورد بقیه جان‌کندن فایده‌ای ندارد، می‌لغزی، سکندری می‌خوری، به الکل می‌افتی که زنده و مرده را خشک می‌کند، ولی به جایی نمی‌رسی. قبلاً امتحان شده است. و از قرن‌ها پیش به این طرف می‌شود جانوران ما راکه به دنیا می‌آیند، رنج می‌کشند و جلوی چشمان ما می‌میرند تماشا کرد. بدون هیچ اتفاق خارق‌العاده‌ای همان رشته نخ نمایی راکه کلی جانور دیگر جا گذاشته‌اند، بر می‌دارند و ادامه می‌دهند. می‌بایست تا حالا فهمیده باشیم چه اتفاقی دارد می‌افتد. موج‌های بی انتهای موجودات بی ثمر از اعماق قرون و اعصار مدام روبروی چشمان ما می‌آیند و می‌میرند، ولی با وجود این ما ایستاده‌ایم و باز هم به بعضی چیزها دل بسته‌ایم... حتی به درد فکرکردن به مرگ هم نمی‌خوریم.

زن پولدارها که غذای خوب می‌خورد، تملق می‌شنود و لم می‌دهد، باید هم تودل برو بشود. این واقعیت دارد. چه می‌دانم، شاید خود این به تنهایی کافی باشد. معلوم نیست. خود این لااقل دلیلی است برای وجود داشتن.

از وقتی که روبنسون خاطره سفرهایش را نشخوار می‌کرد، گاهی مثلاً می‌پرسید: «زن‌های آمریکایی به نظرت از زن‌های اینجا خوشگل‌تر نبودند؟» مدام این جور سؤال‌ها توی سرش دور می‌زد، حالا دیگر حتی از زن هم حرف می‌زد.

دیگر کمتر سراغش می‌رفتم، چون در همین روزها بود که قرار شد سرپرستی درمانگاه دولتی کوچکی را که بیمارهای مسلول را مداوا می‌کرد به عهده بگیرم. در هر موردی باید حق مطلب را ادا کرد؛ از این‌کار ماهی هشتصد فرانک عاید می‌شد. مریض‌هایم بیشتر مال همان ناحیه بودند، مردم دهکده‌هایی که هرگز نمی‌توانند خودشان را کاملاً از گل و لای بیرون بکشند، وسط کثافت و کوره راه‌هایی که کنار پرچین‌هایش دختر بچه‌های شرور و زود رسش از مدرسه در می‌روند تا از جانوری حشری دو فرانک پول و کمی سیب زمینی سرخ کرده و سوزاک بگیرند. منطقه‌ای که به درد سینمای پیشرو می‌خورد، جایی که ملافه‌های کثیفش درخت‌ها را مسموم می‌کند و کاهوهایش شنبه شب‌ها از ادرار برق می‌زند. در قلمروم، طی این چند ماه طبابت هیچ معجزه‌ای از جانب من بروز نکرد. با وجود این بدجوری محتاج معجزه بودیم. ولی مشتری‌هایم کک‌شان هم نمی‌گزید که معجزه بکنم یا نکنم، بر عکس امیدوار بودند که از قبل سل، از وضعیت فلاکت مطلق که از ابتدای خلقت‌شان در آن دست و پا می‌زدند، به وضعیت فلاکت نسبی که مقرری‌های مختصر دولتی در اختیارشان می‌گذاشت، ترقی کنند. از جنگ تا حال مرض بفهمی نفهمی مثبت‌شان را از بیمارستانی به بیمارستان دیگر می‌بردند. به خاطر تب که در اثر کم غذایی و استفراغ زیاد و شراب فراوان و در عین حال کارکردن - در واقع سه روز در میان - اوج می‌گرفت، لاغر و لاغرتر می‌شدند.

امید به مقرری دولت تن و جان‌شان را مسخر می‌کرد. مقرری دولت مثل لطف الهی یک روز سراغ‌شان می‌آمد، البته اگر باز هم کمی قبل از نفل شدن تاب انتظار را داشته باشند. هیچ‌کس نمی‌داند که رفت و آمد و انتظار چه معنایی دارد، مگر اینکه رفت و آمد و انتظار فقرایی را که منتظر مقرری دولتند دیده باشد.

در همین حال که بیرون باران می‌بارید، تمام بعدازظهرها و هفته‌های پی در پی را توی سرسرا و در آستانه درمانگاه آس و پاسم سماق می‌مکیدند و امید به بخت‌شان را زیر و رو می‌کردند و در اندیشه خلط باسیلی‌شان، خلط صد در

صد مسلول‌شان فرو می‌رفتند. امید شفا برای آن‌ها در مراحل بسیار دورتر از مقرری دولت قرار داشت، البته به شفا هم فکر می‌کردند، ولی نه زیاد، بسکه آرزوی مقرری سر تا پا خیره‌شان‌کرده بود. گذشته از این آرزوی خستگی ناپذیر و سمج چیزی در وجودشان نبود جز هوس‌های فرعی و حتی مرگ هم در قیاس به امری فرعی تبدیل می‌شد، حداکثر به خطری تفتنی. مرگ در هر حال فقط صحبت چند ساعت و حتی چند دقیقه است، در حالیکه مقرری دولتی مثل فلاکت تمام عمر طول می‌کشد. پولدارها به نوع دیگری مستند و از این جنون تأمین چیزی نمی‌فهمند. پولدار بودن، مستی دیگری است، فراموشی است. حتی برای همین است که آدم پولدار می‌شود، برای فراموشی.

کم‌کم عادت زشت قول دادن شفا به مریض‌هایم را از دست داده بودم. از دور نمای سلامت زیاد خوش‌شان نمی‌آمد. در هر حال سلامت فقط وضع را وخیم‌تر می‌کند. سلامت به دردکارکردن می‌خورد، ولی بعدش چه؟ در حالیکه مقرری دولتی، حتی آن مقرری بخور و نمیر، موهبتی است مطلقاً الهی.

وقتی که پولی در بین نیست که به فقرا بدهی، بهتر است ساکت بمانی. وقتی از چیزی غیر از پول با آن‌ها حرف می‌زنی، تقریباً همیشه سرشان شیره مالیده‌ای، دروغ‌گفته‌ای. سرگرم کردن پولدارها آسان است، مثلاً با آینه برای اینکه به خودشان فکرکنند، چونکه در دنیا هیچ چیزی بهتر از تماشای پولدارها نیست. برای سرحال آوردن پولدارها، هر ده سال یک بار از یکی از سوراخ سنبه‌های لژیون دونور آن‌ها را مثل پستان ور چروکیده‌ای تو می‌بری و آنوقت تاده سال بعد سرشان گرم است. فقط همین. مشتری‌هایم همه فقیر و خودخواه بودند، پول پرست‌هایی در بند نقشه‌های کثیف فراغت از تف‌کردن‌های خونالودنان درآر. بقیه چیزها برایشان علی‌السویه بود. حتی گذشت فصل و ماه و سال. فصل‌ها را احساس نمی‌کردند، نمی‌خواستند چیزی بشنوند جز چیزی که به سرفه و بیماری مربوط باشد، مثلاً اینکه زمستان خیلی بیشتر از تابستان زکام می‌شوند، ولی بر عکس بهار راحت‌تر خون تف می‌کنند و موقع گرما هفته‌ای سه کیلو از دست می‌دهند... گاهی که منتظر نوبت بودند، در حالیکه گمان می‌کردند جای دیگری هستم، حرف‌هاشان را می‌شنیدم. وحشتناک‌ترین چیزها را پشت سرم می‌گفتند و دروغهایی به هم می‌بافتند که مخ آدم سوت می‌کشید. معلوم بود که با این پرت و پلاها حال‌شان جا می‌آید، خدا می‌داند چه جور شهامت اسرار آمیزی به آن‌ها

می داد که برای رقت بارتر شدن و رذل تر شدن لازم داشتند تا باز هم بتوانند ادامه بدهند و روی دو پا بایستند. بدگویی، غیبت، نفرت و تهدید به حالشان مفید بود، باور کنید. با وجود این من تمام سعی خودم را می کردم که به چشمشان خوشایند باشم، به هر راهی متوسل می شدم، جانب آنها را می گرفتم، سعی می کردم برای شان سومند باشم، کلی محلول ید به اشان می دادم که با سیل کثافتشان را تف کنند، ولی این کارها حتی ذره ای از خصومتشان را هم خنثی نمی کرد...

وقتی از شان سوال می کردم، لبخند زنان مثل نوکر و کلفتها جلویم می ماندند، ولی از من خوششان نمی آمد، اول به خاطر اینکه من خوبشان را می خواستم، بعد به خاطر اینکه پولدار نبودم و مداواشان توسط من به معنی مداوای تقریباً مفت و مجانی بود و این خودش برای مریض هرگز قابل بخشش نیست، حتی وقتی که منتظر مقرری دولت باشد. پشت سرم هیچ رقم داستان کثافتی نبود که پخش نکنند. من هم مثل اکثر دکترهای آن ناحیه ماشین نداشتم و خود همین پیاده راه رفتن به نظرشان مثل نقص عضو بود. همینکه کمی شیرشان می کردی - همکارهای من هیچ جور فرصتی را در این راه از دست نمی دادند - انگار به خاطر تمامی مهربانیها و به دلیل خدمتگزاری و خدمتکاری من از من انتقام می گرفتند. همه این کارهاشان عادی بود. زمان هم خواهی نخواهی سپری می شد.

یک روز غروب، وقتی اتاق انتظارم تقریباً خالی بود، کشیشی وارد شد تا با من حرف بزند. من این کشیش را نمی شناختم و نزدیک بود بیرونش کنم. از کشیش جماعت خوشم نمی آمد، برای خودم دلایلی داشتم، مخصوصاً از وقتی که در سن تابه تا آن بامبول را سوار کرده بودند. ولی سر این یکی هر چه زور زدم که به جا بیاورمش تا بتوانم با دقت بیشتری فحش بارش کنم، بی فایده بود، هرگز قبلاً چشمم به این یارو نیفتاده بود. ولی لابد او هم مثل من شبها رانسی راگز می کرد، چون همین اطراف زندگی می کرد. شاید هم وقتی بیرون می آمد، از من کناره می گرفت. نمی دانم. حتماً به اش گفته بودند که از کشیشها خوشم نمی آید. از حالت دزدانه ای که در شروع حرف هایش داشت، این طور احساس می شد. عجیب بود که تا آن موقع با هم در بالین هیچ کدام از مریضها حاضر نشده بودیم. به من گفت که سرپرستی کلیسایی در همان نزدیکی را از بیست سال پیش به عهده

دارد. مؤمن فراوان داشت، ولی مؤمن پولدار خیلی کم. رویهمرفته سرو وضع گدایانه‌ای داشت. این امر ما دو تا را به هم نزدیک می‌کرد. لباده‌ای که سرتاپایش را پوشانده بود به نظرم برای گشت زدن توی این معجون گل آلود لباس دست و پاگیری بود. این مطلب را به زبان آوردم. حتی روی دست و پاگیر بودن غریب چنین هیأتی پافشاری هم کردم. جواب داد:

- آدم عادت می‌کند!

گستاخی حرفم نه فقط حالش را به هم نزد، بلکه حتی خودمانی‌ترش هم کرد. ظاهراً می‌خواست چیزی از من در خواست‌کنند. صدایش از یک جور یکنواختی آمیخته به اعتماد که - لااقل به گمان من - از حرفه‌اش ناشی می‌شد، بالاتر نمی‌رفت. در همین حال که با احتیاط مقدمه می‌چید، سعی می‌کردم برای خودم تلاش هر روزه این‌کشیش را برای معاش مجسم‌کنم؛ یعنی یک مشت شکلک و وعده و وعید را، که خیلی شبیه کار خودم بود... بعد برای تفریح خودم لخت مادرزاد جلوی محراب مجسمش کردم... باید عادت کرد که آدم‌هایی را که سراغت می‌آیند از همان برخورد اول به این صورت واریسی کنی. بعد از این کار درکشان می‌کنی. می‌شود بلافاصله پشت هر ظاهری گرم حریص و درشت باطنش را تمیز داد. کلک محشر تخیل همین است. وجهه کثافتش محو می‌شود، ذوب می‌شود. وقتی لخت مادرزاد است، چیزی از او جلویت نمی‌ماند غیر از توبره نخ نمای تو خالی و پر بادی که تمام همش این است که به نحوی مهمل بیافد. در مقابل چنین آزمایشی هیچ چیزی تاب مقاومت ندارد. در چشم بر هم زدن همه چیز دستت می‌آید. چیزی نمی‌ماند جز افکار، آنهم افکاری که هرگز تو را نمی‌ترساند. با این افکار همه چیز امن است، همه چیز روبراه می‌شود. در حالیکه گاهی وقت‌ها تحمل تخرخر آدم‌های پوشیده سخت است. پوها و رازهای گندزده‌اش را زیر لباس‌هایش مخفی می‌کند.

این جناب کشیش دندان‌های زشتی داشت - پوسیده، کثیف و با پوششی از لعاب سبز رنگ، در واقع سر تا پا پیوره‌ای بود متحرک. نزدیک بود از پیوره‌اش حرف بزنم، ولی با چیزهایی که برایم تعریف می‌کرد سرش گرم بود. به کمک زبانش که تمام حرکاتش را می‌پاییدم، یکریز حکایت‌هایش را از لای کونه دندان‌هایش بیرون می‌ریخت. چند جای نوک خونالود زبانش پاره شده بود. من عادت داشتم، حتی یکی از کارهای مورد علاقه‌ام این بود که به

جزئیات کوچکی از این قبیل دقیق بشوم. وقتی مثلاً به نحوه شکل دادن و ادای کلمات دقت کنی، جمله‌ها در مقابل فاجعه بزرگ بزاقی‌شان زیاد مقاومت نمی‌کنند. تلاش بی‌اراده‌ای که در راه گفتار به خرج می‌دهیم از عمل تصفیه خون به مراتب پیچیده‌تر و سخت‌تر است. عجب مکافاتنی است این دهن، این مجموعه گوشت پر بادکه به خودش می‌پیچد تا سوت بزند، نفس بکشد، به کار بیفتد و از بالای سدگندیده دندان‌ها هر جور صدای ناخوشایندی را بیرون بدهد! با وجود این مجبوریم همین را بالای سرمان حلوا حلوا کنیم. کار سختی است. چون ما چیزی نیستیم جز کیسه‌ای از روده‌های گرم و گندیده، همیشه با احساسات سرناسازگاری داریم. عاشق شدن کاری ندارد، سر پا ماندن است که کار است. خودکثافت نه دنبال تداوم است و نه دنبال رشد. اینجا، در این یک مورد، ما از کثافت بدبخت‌تریم. میل دیوانه‌وار تداوم به همین شکلی که هستیم، شکنجه‌ای است باور نکردنی.

راستی که در نظر ما هیچ چیزی متبرک‌تر از بوی خودمان نیست. همه بدبختی ما از اینجا ناشی می‌شود که ناچاریم همان فلان و بهمان که هستیم باقی بمانیم، به هر قیمتی که هست و هر قدر که طول بکشد. این تن ما که لباس مبدلی از مولکول‌های پر حرکت و بی‌مصرف پوشیده، تمام مدت در مقابل این هزل هراس‌آور تداوم عصیان می‌کند. مولکول‌های ما، این کوچولوهای نازنین، می‌خواهند در این کائنات پهناور پخش و پلا شوند، هر چه سریع‌تر بهتر! ناراحتند که فقط «ما» هستند، فقط قرمساق‌هایی تا بی‌نهایت. اگر جرأتش را داشتیم می‌ترکیدیم. ما هر روز فقط در این راه شکست می‌خوریم. شکنجه عزیز ما، آن تو حبس است، شکنجه مولکولی ما، درون پوست ما، همراه غرور ما.

چون ساکت بودم و از این افکار ننگ‌آور بیولوژیک دیوانه می‌شدم، کشیش گمان کرد که توی مشتت هستم و از این فرصت استفاده کرده در نظرم خیر خواه‌تر و خودمانی‌تر جلوه‌کند. ظاهراً از قبل در باره من از این و آن پرس و جو کرده بود. در نهایت احتیاط موضوع زیرکانه خوشنامی حرفه‌ایم در آن حوالی را پیش کشید. حالیم کرده که شهرتم می‌توانست بهتر از این باشد، به این شرط که از همان اول‌کارم رفتار دیگری در پیش می‌گرفتم، یعنی از همان ماه‌های اول طبابت در رانسی.

- مریض‌ها، دکتر عزیز، بهتر است هرگز یادمان نرود، همه‌شان

محافظه کارند... فهمیدنش آسان است که همه‌شان از این وحشت دارند که زمین و آسمان وجودشان را از دست بدهد...

بنابراین، طبق گفته‌های او، از همان اول کارم می‌بایست خودم را به کلیسا نزدیک کنم. نتیجه‌ای که به دست آورد این بود، نتیجه‌ای در زمینه معنوی و عملی. فکر بدی نبود. سعی می‌کردم وسط حرفش ندوم، ولی بردبارانه منتظر بودم که منظور اصلی‌اش را بگوید.

اگر هوای غم‌انگیز و دلگیرکننده‌ای می‌خواستی، بهتر از هوای بیرون امکان نداشت. آنقدر بد بود و آنقدر سرد و سمج که گمان می‌کردی دیگر موقع بیرون آمدن باقی دنیا را نخواهی دید، که تمام دنیا دارد از فرط انزجار آب می‌شود. پرستارم بالاخره پرونده‌هایش را جمع و جور کرده بود، همه‌شان را، تا آخرین پرونده. دیگر بهانه‌ای نداشت که آنجا بپلکد و گوش بایستد. بنابراین وسط آن رگبار سیل آسا رفت و با عصبانیت تمام در را پشت سرش به هم کوبید.

کشیش ضمن صحبت اسمش را ذکر کرد. اسمش کشیش پروتست^۱ بود. صد جور حاشیه رفت تا حالیم‌کنده از چند وقت پیش با خانم هانروی اقداماتی کرده تا پیرزنه و روبنسون را، هر دوشان را با هم، در مؤسسه‌ای مذهبی که زیاد هم‌گران نباشد، بگذارد. هنوز هم دنبال جایی می‌گشتند.

وقتی خوب به کشیش پروتست دقیق می‌شدی، می‌شد او را با متصدی چیدن و بترین‌ها عوضی گرفت، درست شکل آن‌ها بود، یا حتی با متصدی‌های غرفه‌های مختلف فروشگاه‌های بزرگ. گنده دماغ، سبزه و خشکیده. از حیث خرم‌درندی واقعاً توی ذوق می‌زد. از حیث نفس هم همین‌طور. در مورد نفس کمتر پیش می‌آمد که اشتباه کنم. آدمی بود که تند غذا می‌خورد و شراب سفید بالا می‌انداخت.

اول‌کار برایم تعریف کرد که خانم هانروی کمی بعد از سوء قصد به مقر کشیش آمده تا پیدایش کند و ازش بخواهد که از مخمصه کثافتی که با سر در آن فرو رفته‌اند، بیرون‌شان بکشد. به نظرم می‌رسید که با توضیحش قصد عذر خواهی دارد. انگار از این همدستی شرم داشت. واقعاً این جور اداها جلوی من زائد بود. ما آدم‌های با فهم و شعوری هستیم. آمده بود به تاریکی شب ما ملحق شود، فقط همین. پس وای به حالش! یک جور شهامت‌گند و کثافت، کم‌کم همراه

1. Protiste

پول سراغ او هم آمده بود. به درک! حالا که در مانگاه کوچکم در سکوت محض فرو رفته بود و شب روی آن ناحیه افتاده بود، صدایش را کاملاً پایین می‌آورد تا درد دل‌هایش را فقط با من در میان بگذارد. ولی به هر حال هر قدر هم که سعی می‌کرد زیر لبی حرف بزند، هر چه برایم جکایت می‌کرد، به نظر ثقیل و غیر قابل تحمل می‌آمد، لابد به دلیل آرامش اطراف ما که انگار از انعکاس صداها پر بود. شاید هم صدای این انعکاس‌ها فقط درون من وجود داشت. هر وقت که یک لحظه ساکت می‌شد، دلم می‌خواست به او بگویم هیس! حتی از ترس لب‌هایم هم کمی می‌لرزید، ولی بین جمله‌هایش به فکر فرو می‌رفتم.

حالا که کشیش هم در دلشوره‌های ما سهیم شده بود، دیگر نمی‌دانست دقیقاً چه کار کند تا توی تاریکی دنبال ما چهار نفر بیاید. برای خودمان دار و دسته کوچکی شده بودیم. می‌خواست بداند تا کجای ماجرا پیش رفته‌ایم. به کجا می‌خواهیم برسیم. که بتواند او هم دست دوستان تازه‌اش را بگیرد و به طرف این پایان که می‌بایست یا همه با هم برسیم و یا هرگز نرسیم راهنمایی کند. حالا راه همه‌مان یکی بود. می‌خواست مثل ما، مثل همه دیگران، راه رفتن توی تاریکی را یاد بگیرد. هنوز سکندری می‌خورد. از من پرسید که باید چه کار کند تا زمین نخورد. اگر می‌ترسید بهتر بود که نیاید! با هم به آخر راه می‌رسیم و آنوقت معلوم می‌شود که توی این ماجرا دنبال چه هستیم. زندگی همین است، روشنایی خفیفی که در تاریکی شب خاموش می‌شود.

علاوه بر این، شاید هم هرگز نفهمیم، شاید هم چیزی پیدا نکنیم. مرگ همین است.

فعلاً تمام هم و غم ما کورمال کورمال راه رفتن بود. بعلاوه، از جایی که ما بودیم دیگر امکان برگشتن وجود نداشت. چاره دیگری نبود. عدالت نکبتی‌شان همراه قانون، همه‌جا، گوشه هر راهرویی کمین کرده بود. خانم هانروی دست پیر زنه و پسرش را گرفته بود و من دست آن‌ها را و روبنسون دست مرا. با هم بودیم. جریان از این قرار بود. همه این‌ها را فوراً برای کشیش توضیح دادم. او هم حالیش شد.

خواهی نخواهی با وضعیتی که داشتم، کار زشتی بود که بگذاریم غافلگیرمان کنند و هر هابری بتواند پته‌مان را روی آب بیندازد، این‌ها را برای کشیش توضیح می‌دادم و روی این مطلب پافشاری هم می‌کردم. اگر به کسی

برمی خوردیم می بایست وانمودکنیم که برای گردش آمده ایم و به روی خودمان نیاوریم. دستور این است. کاملاً عادی بودن. کشیش که حالا دیگر همه چیز را می دانست، همه چیز را هم می فهمید، به نوبه خودش محکم با من دست داد. طبعاً او هم به شدت می ترسید. تازه کار بود. دو دل بود و مثل بچه ها پرت و پلا می گفت. جایی که ما بودیم نه راهی بود و نه کورسوی نوری، هیچ چیزی نبود غیر از یک جور احتیاط که به هم تحویل می دادیم و خودمان هم زیاد به آن عقیده نداشتیم. کلماتی که در این جور شرایط برای اطمینان خاطر دیگران به زبانت می آید، هیچ مفهومی ندارد. بازتابی درکار نیست، از اجتماع جدا شده ای. ترس نه آری می گوید و نه نه. ترس هر چه را که می گویند و می اندیشند، جذب می کند، همه را.

در این شرایط حتی دراندن چشم در تاریکی هم فایده ای ندارد. وحشت ازگم شدن تنها چیزی است که اینجا وجود دارد. تاریکی شب همه چیز را جذب می کند، حتی نگاه ها را. تاریکی آدم را خالی می کند. در هر حال باید دست دیگران را گرفت، وگرنه زمین خواهی خورد. مردمی که در نور روز بیرون می آیند، دیگر از حال آدم خبر ندارد، ترس بین آن ها و تو فاصله انداخته، ترسی که تا لحظه ای که این ماجرا به نحوی خاتمه پیدا کند، رویت سنگینی می کند، تا وقتی که بالاخره در این دنیا یا آن دنیا کنار همه این پست فطرت ها برگردی.

کشیش فعلاً کاری نداشت جز اینکه کمکی به ما بکند و زود همه چیز را یاد بگیرد. مشغله اش این بود. و بعلاوه فقط به خاطر همین آمده بود، می بایست اول کار زور بزند تا ننه هانروی را به سرعت برق جایی تحویل دهد، و در عین حال روبنسون را هم توی یکی از دیرهای شهرستان بگذارد. این نقشه به نظرش شدنی بود، به نظر من هم همین طور. فقط می بایست چند ماهی صبرکنیم تا جای خالی پیدا شود، ولی دیگر طاقت انتظار را نداشتیم. بس بود.

عروسه حق داشت، هر چه زودتر بهتر. گورشان را گم کنند! شرشان را بکنند! آنوقت پروتیسست نقشه دیگری چید. این یکی را تصدیق می کنم که نقشه استادانه ای بود. بعلاوه، این وسط چیزی هم عاید ما می شد، عاید من و کشیش. قرار بود نقشه ما بدون فوت وقت اجراء شود و من هم می بایست نقش کوچکم را این وسط بازی کنم. نقشم این بود که روبنسون را راضی کنم به جنوب حرکت کند، من می بایست به شکلی کاملاً صمیمانه ولی در عین حال قرص و محکم

نصیحتش کنم.

اگر از نتیجه یا پشت پرده نقشه کشیش خبردار نبودم، شاید شرط و شروط خودم را میان می کشیدم و مثلاً به خاطر دوستم ضمانتی در خواست می کردم... چون به هر حال، وقتی خوب فکرش را می کردی، می دیدی که نقشه کشیش پروتیست مولای درزش نمی رود، ولی همه ما در این شرایط آنقدر دستپاچه بودیم که اصل کار این بود که زیاد طول نکشد. هر چه که از من می خواستند قولش را دادم، قول کمک و قول بسته نگه داشتن دهنم را. این پروتیست انگار به وضعیت های حساسی مثل این یکی عادت داشت و من حس می کردم که کلی از کارها را برایم مثل آب خوردن آسان می کند.

از کجا شروع کنیم؟ رفتن به جنوب می بایست دزدکی انجام شود. روبنسون درباره رفتن به جنوب چه عکس العملی نشان خواهد داد؟ بعد هم راجع به همراه بردن پیرزنه، یعنی کسی که نزدیک بود به دستش به قتل برسد... می بایست فقط اصرار کرد... فقط همین!... هر طور که بود می بایست موافقتش را جلب کرد، به هر دلیلی که دم دست می آمد، که البته همیشه هم دلیل قانع کننده ای نبود، ولی همیشه محکم بود.

بین کارهای عجیب و غریب، غریب ترینش را برای روبنسون و پیرزنه در جنوب پیدا کرده بودند. کارشان در تولوز بود. چه شهر قشنگی است، تولوز! آنجا را هم خواهیم دید! آنجا می رویم دیدن شان! البته که به تولوز می روم، همینکه در خانه شان و سرکارشان مستقر شدند و اوضاع شان مرتب شد، می روم دیدن شان. ولی وقتی فکرش را می کردم، می دیدم که رفتن قریب الوقوع روبنسون ناراحت می کند، و در عین حال خوشحالم، مخصوصاً چونکه برای یک بار هم که شده این وسط چیزی هم گیر من می آید. هزار فرانک به من می دادند. موافقت کرده بودند. کارم فقط این بود که روبنسون را راضی کنم به جنوب برود و اطمینان بدهم که برای بهبود زخم چشم هایش بهتر از آنجا آب و هوایی وجود ندارد و آنجا حالش بهتر خواهد شد و خلاصه خوشا به حالش که چنین شرایطی برایش جور شده است. راه راضی کردنش این بود.

بعد از پنج دقیقه از برگردن این جملات امر به خودم هم مشتبه شده بود

و برای این دیدار حساس آماده بودم. تا تنور داغ است، نان را باید چسباند، عقیده من این است. به هر حال وضعش از اینجا بدتر نخواهد شد. وقتی حسابش را می‌کردی، نقشه پروتیسست واقعاً عاقلانه بود. این کشیش‌ها خوب می‌دانند چطور روی فضاحت‌ها سر پوش بگذارند.

در هر صورت کاری که به روبنسون و پیر زنه پیشنهاد می‌کردند بدتر از کارهای دیگر نبود. اگر اشتباه نکنم، یک جور سرداب پر از مومیایی بود. سرداب زیر کلیسایی قرار داشت که توریست‌ها با ورودی مختصری از آنجا دیدن می‌کردند. پروتیسست می‌گفت که کار پر درآمدی است. تقریباً حرفش را باور کرده بودم و فوراً هم حسادتم‌گل کرده بود. همیشه این فرصت دست نمی‌دهد که از مرده‌ها پول درآری.

درمانگاه را تعطیل کردم و من و کشیش وسط گل و شل راه افتادیم، عزم‌مان را جزم کرده بودیم. واقعاً که کار نوبری بود. هزار فرانک انتظارم را می‌کشید! نسبت به کشیش تغییر عقیده داده بودم. وقتی به خانه هانروی‌ها رسیدیم هر دوشان را در طبقه بالاکنار روبنسون دیدیم. ولی چه حالی داشت روبنسون! همینکه صدای پایم را روی پله‌ها شنید، به هیجان آمد و در حالیکه نفس نفس می‌زد، به من گفت:

- تویی؟ ... حس می‌کنم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است! ... درست است؟ قبل از اینکه بتوانم کلمه‌ای بگویم اشک‌هایش سرازیر شد. هانروی‌ها، وقتی که روبنسون کمک می‌طلبید، با سر و دست به من اشاره می‌کردند. پیش خودم گفتم: «باز هم‌گندش را بالا آوردند! ... مرده شورشان ببرد با این عجله‌شان! ... همیشه خدا عجله دارند! یعنی هنوز هیچ نشده بند را آب داده‌اند؟ ... بدون مقدمه چینی؟ بدون اینکه منتظرم بمانند؟ ...»

خوشبختانه به قول معروف توانستم با کلمات دیگری قضیه را ماستمالی کنم. روبنسون هم غیر از این چیزی نمی‌خواست که از دریچه دیگری به مسئله نگاه کند. همین کافی بود. کشیش که توی سرسرا ایستاده بود جرأت نداشت پا به اتاق بگذارد. هیجان زده سرسرا را گز می‌کرد. بالاخره عروسه دعوتش کرد.

- بفرمایید! بفرمایید تو! شما به هیچ وجه اینجا زیادی نیستند، آقای کشیش! به موقع سراغ این خانواده مصیبت‌زده آمده‌اید! ... دکتر و کشیش! ... همیشه در لحظات دردناک زندگی وضع همین طور است، مگر نه؟

داشت لفاظی می‌کرد. امید تازه بیرون آمدن از کثافت بود که زبان زنکه بی همه چیز را به روش خودش شسته و رفته می‌کرد.

کشیش گیج دست و پایش را گم کرده بود و در حالیکه فاصله‌اش را با مریض حفظ می‌کرد، تته پته‌ای کرد. کلمات هیجان‌زده‌اش دو باره روینسون را دستپاچه کرد. فریاد می‌زد که: «دارند کلک می‌زنند! همه‌شان دارند کلک می‌زنند!»

حرف مفت بود، هیچ معنایی هم نداشت. از هیجان بود. همیشه همان قضیه. ولی شیرم‌کرد، قوت گرفتم. عروسه را گوشه‌ای کشیدم و صاف و پوست‌کنده اوضاع را برایش روشن کردم، چونکه می‌دیدم تنها کسی که می‌تواند نجات‌شان دهد، چاکرتان است. به عروسه گفتم: «بیا به حساب‌مان برسیم! بهتر است زود با من تسویه حساب کنی!» وقتی اعتمادی در بین نیست، به قول معروف دلخوری هم موردی ندارد. فهمید و یک اسکناس هزاری‌کف دستم گذاشت و بعد برای اطمینان خاطر یکی دیگر هم اضافه کرد. آخر خیلی محکم در خواست‌کرده بودم. آنوقت شروع کردم که تا وقتی آنجا هستم روینسون را به رفتن مصمم‌کنم. می‌بایست به هر کلکی که هست راهی جنوبش کنیم.

خیانت؟ گفتنش آسان است. حتی اگر صحت داشته باشد، باز هم باید موقعیت را در نظر گرفت. خیانت مثل بازکردن پنجره‌ای است در دیوار زندان. همه دل‌شان می‌خواهد، ولی به ندرت کسی موفق می‌شود.

به محض رفتن روبنسون از رانسی، واقعاً گمان کردم که زندگی از نو شروع شده و مثلاً مریض‌ها از همیشه بیشتر می‌شوند، ولی نشدند. اول از همه بیکاری و بحران در آن منطقه بروز کرد که همیشه قوز بالای قوز است. و بعد هم هوا با وجود اینکه زمستان بود ملایم و خشک شد، در حالیکه برای حرفه ما سرما و رطوبت لازم است. هیچ جور مرضی شیوع پیدا نکرد، در واقع فصل عوضی بی‌فایده‌ای بود.

حتی بعضی از همکارهایم را می‌دیدم که پای پیاده برای دیدن مریض‌هاشان می‌روند، وانمود می‌کردند که از پیاده روی لذت می‌برند، ولی در واقع پاک عصبانی بودند و فقط به این دلیل پیاده می‌رفتند که اتوموبیل‌شان را بیرون نکشند و صرفه جویی کرده باشند. من برای بیرون آمدن فقط یک دست بارانی تنم می‌کردم. شاید به خاطر همین بود که زکام سختی هم خوردم. یا شاید به این دلیل که عادت کرده بودم غذای واقعاً مختصری بخورم. امکان دارد. آیا دوباره تب سراغم آمده بود؟ در هر صورت، با مختصر سرماییی که درست قبل از بهار راه افتاد، سرفه‌های بی‌امانم هم شروع شد و بدجوری مریض شدم. فاجعه. یکروز صبح دیگر نمی‌شد از جایم جنب بخورم. عمه به بر دست بر قضا از جلوی اتاقم گذشت. صدایش زدم. آمد تو. فوراً فرستادمش تا اسکناس کوچکی راکه از همسایه‌ای طلبکار بودم بگیرد. تنها اسکناس و آخرین اسکناس. نصفش را وصول کردم که ده روزی نگه‌م داشت، البته توی رخت خواب.

وقتی ده روز تمام توی تخت خواب باشی، وقت زیادی برای فکر کردن داری. همینکه بهتر بشوم از رانسی خواهم رفت، تصمیم این بود. کرایه خانه دو ماه را بدهکار بودم... بنابراین، الوداع چهار تکه اسباب ائانه من! البته بدون اینکه به کسی چیزی بگویم جیم می شوم، یواشکی، و آنوقت دیگر هیچ کس درگاری رانسی چشمش به من نخواهد خورد. می روم و نه رد پایی از خودم می گذارم و نه آدرسی. وقتی که دیو بوگندوی فلاکت پایی ات می شود، دیگر این پا و آن پا کردن چه موردی دارد؟ سکوت و بعد هم فلنگ را بستن عاقلانه تر از هرکاری است.

درست بود که با مدارکم هرکجا که دلم می خواست می توانستم مستقر بشوم... ولی هرکجا دیگر نه بیشتر از اینجا چنگی به دل خواهد زد و نه کمتر... اوایل کار واقعاً کمی بهتر خواهد بود، چون همیشه کمی وقت می برد که آدم هایش تو را بشناسند و راه بیفتند و راه آزار دادند دست شان بیاید. تا وقتی که نقطه ضعف را پیدا کنند، کمی خیالت راحت است، ولی همینکه پیداایش کردند، آنوقت آنجا هم مثل جاهای دیگر می شود. خلاصه، وقفه کوتاهی که طی آن در هر جایی ناشناس هستی، خوشایندترین روزهای زندگیت خواهد بود. بعد از آن، دوباره همان آش است و همان کاسه، طبیعت شان این است. اصل کار این است که زیاد منتظر نشوی تا رندان نقطه ضعف را پیدا کنند. ساس را قبل از اینکه درزش را پیدا کند، باید له کرد، مگر نه؟

در مورد مشتری هایم، یعنی مریض هایم، توهمی نداشتم... در محله های دیگر هم نه حریص تر از اینجا خواهند بود، نه سمج تر و نه بزدل تر. چه اینجا و چه آنجا همان الکل، همان سینما، همان صحبت های ورزشی و همان تسلیم بی قید و شرط در برابر نیازهای طبیعی بالا و پایین، همان گله گنگ و بی بو و بی خاصیتی را به وجود می آورد که از دروغی به دروغ دیگر می پرند، همان وراج های همیشگی، همان قاچاقچی ها و بدخواه ها که وسط دو ترس شیر می شوند.

ولی همان طور که مریض در تخت و در زندگی مجاز است از این پهلو به آن پهلو بغلند، ما هم کاملاً حق داریم از این طرف به آن طرف بیفتیم، در مقابل سرنوشت این تنها روش دفاعی است که می شود به کار بست. نباید امید داشته باشی که فلاکت را وسط راه جاگذاری. فلاکت مثل زنی است اکبیری که به هر حال به عقدت در آمده. شاید بهتر باشد که بالاخره یک کم دوستش بداری تا اینکه تمام عمر با کتک زدنش جانت بالا بیاید. یعنی، حالا که نمی توانی سرش را

زیر آب‌کنی، بهترین‌کار همین است.

به هر حال بی سر و صدا از آپارتمان طبقه دوم در رانسی جیم شدم. وقتی برای آخرین بار از جلوی اتاق سرایدار رد شدم همه دور میزکه رویش شراب و شاه بلوط چیده شده بود، نشسته بودند. هیچ‌کس مرا ندید. زن سرایدار داشت خودش را می‌خاراند و شوهرش که روی بخاری قوزکرده بود، ازگرما سرکیف آمده بود و آنقدر بالا انداخته بود که نمی‌توانست چشم‌هایش را وا کند. از نظر این آدم‌ها من به جای ناشناسی می‌لغزیدم که مثل تونل بی‌انتهایی بود. خیلی کیف دارد که از تعداد آشناهایت سه نفر کم بشوند و به همین نسبت کمتر زاغ سیاهت را چوب بزنند و سر به سرت بگذارند و ابداً ندانند چه به سرت آمده. خوب است. می‌گویم سه نفر، چون دخترشان را هم باید به حساب آورد، ترزا راکه تنش پر از زخم‌های تازه بود، بسکه مدام جای‌گزش ساس و کک‌هایش را می‌خاراند. خانواده سرایدار در واقع آنقدر میزبان حشرات بودند که وقتی به اتاق‌شان وارد می‌شدی حس می‌کردی که توی برس و جارو وارد شده‌ای. شعله گاز بی حباب کنار در ورودی که سوت می‌کشید، روی عابرین کنار پیاده‌رو می‌افتاد و آن‌ها را یکدفعه توی چهار چوب در به هیأت اشباح سرگردانی در می‌آورد. عابرها، بعد از آن می‌رفتند و اینجا و آنجا، جلوی پنجره‌ها و چراغ‌های دیگری دنبال رنگ می‌گشتند و بالاخره مثل من، عین سایه سیاهی توی تاریکی شب‌گم می‌شدند.

هیچ احتیاجی نبود که این عابرها را بشناسی. با وجود این خوشم می‌آمد وسط پرسه زدن‌های بی هدف‌شان یکی دو ثانیه‌ای نگه‌شان دارم، آنقدر که بتوانم به‌اشان بگویم که من دارم می‌روم گورم را گم‌کنم، از آنجا می‌روم، ولی آنقدر دور که می‌توانم به‌اشان بگویم گور بابای همه‌شان و هیچ‌کدام‌شان هم نمی‌توانند کاریم بکنند، هرکاری بکنند بی‌فایده است...

وقتی به بولوار لیبرته رسیدم، ارابه‌های سبزیجات لنگان به طرف پاریس می‌رفتند. من همراه‌شان رفتم. خلاصه حالا تقریباً از رانسی رفته بودم. هوا بد جووری سرد بود. بنابراین به خاطرگرم شدن میان بری به اتاق عمه به‌بر زدم. چراغش ته راهرو مثل دگمه‌ای بود روی لباس شب. به خودم گفتم: «برای اینکه

قال قضیه را بکنم، لازم است با عمه خدا حافظی کنم.»

مثل همیشه روی صندلی اش، وسط بوهای اتاقش نشسته بود و بخاری کوچکش همه جا را و آن صورت پیرش را که از مرگ به بر به بعد همیشه آماده گریه بود گرم می کرد، و بعد روی دیوار، بالای جعبه خیاطی اش، عکس بزرگی از به بر در لباس مدرسه، کلاه پره و صلیب. اجرت بزرگ کردن عکس را با کوپن قهوه داده بود. بیدارش کردم. از چا پرید.

- روز بخیر، دکتر! - هنوز هم خوب یادم است چه گفت - مثل اینکه مریضید! بفرمایید بنشینید... من هم سالم خوش نیستم...
گفتم:

- رفته بودم گشتی بزنم سالم جا بیاید.

- برای گشت زدن دیر وقت است، مخصوصاً اگر طرف میدان کلیشی می روید... این ساعت ها توی خیابان سوز بیشتری هست!
از جا بلند شد و در حالی که سکندری می خورد، برایم نوشیدنی گرمی آماده کرد و فوراً از این در و آن در و صد البته از هانروی ها و از به بر شروع کرد به حرف زدن.

راهی وجود نداشت که نگذارم از به بر حرف بزنم، با وجود این حرف زدن از او برایش خوب نبود، خودش هم می دانست. بدون اینکه به حرفش بدوم گوش می دادم، گیج و گنگ شده بودم. سعی می کرد تمام خصوصیت های خوب به بر را به من یادآوری کند و در واقع انگار بساطش را جلویم پهن می کرد، البته با ناراحتی فراوان، با وجود این نمی خواست فراموش شان کند، و دوباره از سر می گرفت، بعد وقتی همه را گفتم و تمام لحظات بزرگ کردنش را از بچگی و با پستانک برایم تعریف کرد، دو باره خصوصیت دیگری یادش آمد که می بایست در هر حال کنار بقیه بچیند، آنوقت تمامش را دوباره یکی یکی شمرد و ضمن شمردن چند تا شان را جا انداخت و بالاخره از شدت غصه و درماندگی به گریه افتاد. از خستگی ذهنش کار نمی کرد. وسط حق هقش خوابش برد. دیگر قدرتش را نداشت که خاطره کوچک آن طفلک را که آن همه دوست می داشت از تاریکی ها بیرون بکشد و مدتی نگهش دارد. نیستی همیشه کنارش بود و حتی کمی هم بالای سرش. با یک ذره جوشانده و خستگی کار تمام شد، خوابید و مثل هوایمای کوچکی که ابرها در دور دست آسمان با خودشان می برند، به

خرخر افتاد. دیگر کسی را در دنیا نداشت.

وقتی که به این صورت وسط بوها سقوط کرده بود، فکر کردم که بروم و دیگر عمه به بر را نبینم، فکر کردم که به بر هم رفته، بدون ادا و اصول برای همیشه رفته، که عمه هم دنبالش خواهد رفت، آنهم به زودی زود. قلبش پیر و مریض بود. زور می زد که خون را توی رگ هایش بفرستد، خون به زحمت از رگ هایش بالا می رفت. می رود قبرستان بزرگ همان اطراف، همان جایی که مرده هاش به ازدحام منتظری می مانند. همان جایی که قبل از بیماری به بر می بردش بازی. همان قبرستان. و آنوقت همه چیز تمام خواهد شد. می آیند اتاقش را رنگ کنند و آنوقت می شود گفت همه ما مثل توپ های بیلیارد لب حفره کنار هم جمع می شویم و قبل از اینکه کارمان تمام شود قر و غمزه بی می آییم.

این توپ ها هم شتاب می گیرند، غر می زنند و هرگز واقعاً به جایی نمی رسند. ما هم نمی رسیم، و سر تا سر خاک فقط به درد همین کار می خورد، فقط ما را کنار هم جمع می کند. حالا دیگر برای عمه به بر چندان دور نبود. دیگر تقریباً شتابش را از دست داده بود. وقتی که هنوز حیات داری نمی توانی خودت را پیدا کنی، کلی رنگ هست که سرت را گرم کند و کلی آدم دور و برت می جنبد. فقط در سکوت خودت را پیدا می کنی، یعنی وقتی که دیگر کار از کار گذشته، درست مثل مرده ها. من هم هنوز می بایست بجنبم و جای دیگری بروم. هرکاری که می کردم و هر چیزی که می فهمیدم فایده ای نداشت... دیگر نمی شد با عمه یک جا بمانم.

مدرکم توی جیبم ورغلتیده بود، خیلی بیشتر از پول و اوراق هویتم. جلوی شهربانی، مأمور نگهبان منتظر تعویض کشیک نیمه شب بود و تا جایی که می توانست تف می کرد. به هم شب بخیر گفتیم.

بعد از پمپ بنزین تاریک نبش بولوار، دروازه بازرسی بود و کارمندهای سبز پوش توی قفس های شیشه ای. ترامواها دیگر کار نمی کردند. فرصت خوبی بود که با کارمندها درباره زندگی حرف بزنم، درباره زندگی که مدام سخت تر و گران تر از قبل می شد. دو نفر بودند، یکی پیر و دیگری جوان، هر دو با موهای شوره بسته و هر دو قوز کرده روی دفترهای بزرگ. از پشت شیشه، دیوار سایه وار شهر به موج شکن بلندی می مانست که توی تاریکی شب چشم به راه رسیدن کشتی های دور دست باشد، کشتی هایی آنقدر زیبا که چشم فلک ندیده.

ولی مسلم است. بالاخره روزی از راه می‌رسند.

من و کارمندها مدتی گپ زدیم و حتی قهوه‌ای هم که روی بخاری گرم کرده بودند، خوردیم. از من پرسیدند که آیا همین طوری برای تفریح، وسط شب، با بقچه کوچکم به مرخصی می‌روم. جواب دادم: «درست است.» بی فایده بود که حرف‌های غیر عادی بزنم. نمی‌توانستند کم‌کم کنند که حالی‌شان کنم. از حرف‌شان یک‌کم عصبانی بودم، ولی در هر حال دلم می‌خواست برایشان جالب توجه باشم، در واقع می‌خواستم متعجب‌شان کنم و شروع کردم به روایت جزئیات جنگ سال ۱۸۱۶، جنگی که قزاق‌ها را در تعقیب ناپلئون کبیر درست به همان جایی که بودیم، یعنی به دروازه‌های پاریس آورده بود.

همه ماجرا را با دقت بی‌نظیری زنده کردم. وقتی برتری فرهنگی و دانش خیره‌کننده‌ام از علم تاریخ را به این دو نفر بی‌سواد قبولاندم، با خیال راحت از خیابان به طرف میدان کلیشی راه افتادم.

شاید متوجه شده باشید که همیشه دو تا خانم نبش خیابان ددام^۱ منتظر ایستاده‌اند. دو سه ساعت بی‌رمقی که بین اعماق تاریکی و سحر فاصله می‌اندازد مال آن‌هاست. به برکت وجودشان دامنه زندگی به تاریکی هم‌کشیده می‌شود. آن‌ها، با کیف‌هاشان که پر از نسخه‌های رنگ و وارنگ و دستمال‌های همه‌کاره و عکس بچه دهاتی‌هاست، مأمور ارتباطی‌اند. وقتی در تاریکی به آنها نزدیک می‌شوی، مراقب باش، چون این زن‌ها به زحمت وجود خارجی دارند، بسکه کارشان تخصصی است، درست آن اندازه زنده‌اند که برای جواب دادن به دو سه جمله‌ای که به کارشان مربوط می‌شود، کافی باشد. این‌ها ارواح حشراتند با پوتین‌های دگمه‌دار.

نباید چیزی به‌اشان گفت، نباید زیاد نزدیک شد. خطرناکند. من فاصله می‌گرفتم. از کنار خط ترامواها شروع کردم به دویدن. خیابان درازی است.

ته خیابان مجسمه مارشال مونسه^۲ است. از سال ۱۸۱۶ به بعد، با تاجی از مرواریدهای ارزان قیمت، از میدان کلیشی در مقابل یادها و فراموشی دفاع می‌کند، یعنی در مقابل هیچ. من هم دوان دوان با ۱۱۲ سال تأخیر از آن خیابان خالی‌کنارش می‌رسیدم. نه روسی، نه جنگی، نه قزاقی و نه سربازی. در میدان

1. Des Dames

2. Moncey

چیزی نبود جز سکوه‌های قابل نشستن جدول زیر مجسمه. آتش منقل کوچکی پیدا بود و سه نفر دورش سگ‌لرز می‌زدند و به دود بدبوش زل زده بودند. زیاد راحت به نظر نمی‌رسید.

چند اتوموبیل به سرعت برق از میدان بیرون رفتند.

بولوارهای اصلی شهر در وهله اول سردتر از جاهای دیگر به ذهن نمی‌رسند. ذهنم دیگرکار نمی‌کرد، مگر وقتی وادارش می‌کردم. تب داشتم. جوشانده عمه درونم را گرم می‌کرد و روبروی باد راه افتاده بودم. پیر زن شبکلاه به سری نزدیک متروی سن ژرژ به حال دخترکوچکش که در بیمارستان بستری بود اشک می‌ریخت، می‌گفت مننژیت گرفته. می‌خواست با استفاده از این فرصت‌گذاری کند. گیر بدکسی افتاده بود.

در عوض چندکلمه‌ای کف دستش گذاشتم. از بهر برایش حرف زدم و از دختر بچه دیگری که در شهر معالجه‌اش کرده بودیم و ضمن تحصیلات از مننژیت مرده بود. مرگش سه هفته طول کشیده بود و مادرش در تخت‌کناری از غصه دیگر نمی‌توانست بخوابد، بنابراین تمام این سه هفته را با خودش ورفته بود و بعد هم وقتی ماجرا فیصله پیدا کرد، نمی‌توانستند جلوی این‌کارش را بگیرند.

خود این ثابت می‌کند که حتی یک ثانیه هم نمی‌شود بدون لذت سرکرد، و اینکه واقعاً غصه‌دار شدن کار سختی است. زندگی این طوری است.

من و پیرزنه کنار ساختمان‌گالری با هم خداحافظی کردیم. می‌بایست برود و هویج‌هایش را کنار بازار خالی کند. داشت از مسیر سبزیجات می‌رفت، مثل من.

ولی سینمای «تاراپو» توجهم را جلب کرد. مثل شیرینی پر زرق و برقی روی بولوار گذاشته شده و مردم عین‌کرم‌های عجول از هر طرفش می‌آیند. از تاریکی اطرافش با چشم‌های باز برای پرکردنش با تصاویر سر می‌رسند. خلسه‌اش مدام است. این‌ها همان‌هایی هستند که سوار متروی اول صبح می‌شوند. ولی جلوی «تاراپو» خوشحالند، مثل مردم نیویورک جلوی گیشه ته جیب‌هاشان را می‌خارند، یک‌کم پول اخ می‌کنند و فوراً غرم‌شان جزم می‌شود و با خوشحالی به آن سوراخ نورانی فرو می‌روند. نورها انگار لختت می‌کنند،

بسکه تمام آن‌گل و بوته نورانی و چراغ‌هایش روی مردم و حرکت و اشیاء می‌ریزد. توی سرسرا نمی‌شد هیچ جور صحبت خصوصی کرد، درست نقطه مقابل تاریکی بیرون بود.

من هم که پاک گیج شده بودم رفتم و توی کافه‌ای در همان نزدیکی لنگر انداختم. پشت میزکناری خودم نگاهی انداختم و پاراپین را دیدم که داشت آبجو می‌خورد، همان استاد قدیمی خودم، با همان شوره سر و باقی قضایا. تصادف غیر منتظره. خوشحال شدیم. به من گفت که در زندگی اش تغییراتی اساسی اتفاق افتاده. تعریف کردنش ده دقیقه‌ای طول کشید. شوخی نبود. پروفیسور ژونیسه آنقدر با او بد شده بود و آنقدر پا روی دمش گذاشته بود که پاراپین مجبور شده بود برود بیرون، استعفاء داده بود و آزمایشگاه را ترک کرده بود و بعد هم مادرهای دختر مدرسه‌ای‌ها به نوبه خودشان جلوی در مؤسسه آمده و منتظر مانده بود تا حقش را کف دستش بگذارند. آبروریزی. بازجویی. دلشوره.

در آخرین لحظات از طریق آگهی مبهمی در یک مجله پزشکی توانسته بود در آمد ناچیزی پیدا کند. البته آتش دهن سوزی نبود، ولی به هر حال کارش خستگی نداشت و به زمینه کارهایش مربوط می‌شد. می‌بایست فرضیه‌های تازه پروفیسور باریتون^۱ را درباره رشد فکری کودکان دیوانه از راه سینما به دقت به عمل در آورد. گامی بلند در قلمرو ضمیر ناخودآگاه. در تمام شهر فقط صحبت این فرضیه بود. مدرن بود.

پاراپین این مشتری‌های مخصوص را تا سینمای مدرن «تاراپو» همراهی می‌کرد. می‌رفت و آن‌ها را از آسایشگاه مدرن روانی باریتون می‌آورد و بعد از نمایش فیلم آن‌ها را شوخ و شنگ و پر از تصویر و شاد و سلامت و مدرن‌تر از قبل بر می‌گرداند. همین. تا روبروی پرده می‌نشستند دیگر لازم نبود مراقبشان باشی. تماشاچی نگو، ماه بگو. کیف می‌کردند، ده بار هم اگر فیلم را می‌دیدند، هر ده بار دهن‌شان باز می‌ماند. حافظه نداشتند. لایتنقطع با تعجب به وجد می‌آمدند. خانواده‌هاشان هم کیف می‌کردند. پاراپین هم همین‌طور. من هم. می‌خندیدیم و پشت سر هم آبجو می‌خوردیم و باز سازی عملی پاراپین را در زمینه مدرنیسم جشن می‌گرفتیم. قرار شد ساعت دو صبح بعد از آخرین سئانس

«تاراپو» دنبال بچه دیوانه‌هایش برویم، جمع‌شان‌کنیم و برقی با اتوموبیل به محل دکتر باریتون در وین‌یی - سور - سن^۱ برسائیم. کار از این بهتر؟

حالا که هر دو مان از پیدا کردن هم خوشحال بودیم، شروع کردیم به حرف زدن، هر جور حرفی که به ذهن مان می‌آمد می‌زدیم، از سفرهایی که کرده بودیم و بالاخره از ناپلئون که همین طوری، از طریق مارشال مونسه و میدان کلیشی وسط صحبت ما سر در آورده بود. وقتی هدف با هم بودن است، هر چیزی کیف دارد، چون در این صورت واقعاً احساس می‌کنی که آزادی. زندگی را فراموش می‌کنی، یعنی هر چه راکه به پول مربوط می‌شود.

از هر چه حرف می‌زدیم، حتی از ناپلئون، حرف‌های خنده‌داری برای تعریف کردن داشتیم. پاراپین ماجرای ناپلئون را فوت آب بود. به من گفت که در لهستان، وقتی که هنوز مدرسه می‌رفته، عاشق این داستان بوده. پاراپین تحصیلات درست و حسابی داشت، مثل من نبود.

راجع به این قضیه برایم تعریف کرد که ژنرال‌های ناپلئون موقع عقب نشینی از روسیه پیرشان در آمد که نگذارند امپراتور برای بار آخر به ورشو برود و با معشوقه لهستانی اش خلوت کند. ناپلئون این طور بود. حتی وسط بزرگترین شکست‌ها و بدبختی‌ها. خلاصه آدم جدی‌ای نبود. حتی او، آن عقاب، آن امپراتور ژوزفین دارا! وقتی کک به تنبان آدم افتاد، دیگر هیچ چیزی جلودارش نیست. همینکه طعم لذت و تفریح را چشید، دیگر کاری نمی‌شود کرد، و این در مورد همه مصداق دارد. غم‌انگیزتر از همه همین است. همه فقط راجع به همین فکر می‌کنند! توی گهواره، توی کافه، روی تخت شاهی، توی مستراح. همه جا! همه جا! همه‌اش بند و بساط! چه ناپلئون باشی، چه نباشی! هر خری که می‌خواهی باش! کیف اول از همه! شکست خورده کبیر با خودش می‌گفت: «بروند به گور پدرشان همه! این چهارصد هزار دیوانه با آن پرهای روی کلاه خودشان! به شرط اینکه ناپی جان یک بار دیگر هم بزند وسط خال!» عجب آدم بی‌شرفی! ای بابا، زندگی همین است! همه‌اش به همین جا ختم می‌شود! جدی نیست! امپراتور قدر قدرت خیلی زودتر از تماشاگرهاش از نمایشی که بازی می‌کند عفش می‌گیرد. همینکه نتواند در وجود جماعت شور و هیجان ایجاد کند

با اولین کسی که دم دستش آمد می‌پرد توی تخت. آنوقت دیگر زرتش قمصور می‌شود! سر نوشت در طرفه‌العینی ولش می‌کند! عاشقان سینه چاکش به قتل عام‌هایش ایراد نمی‌گیرند، نه خیرا این‌که قابل‌ی ندارد! این چیزها قابل چشم پوشی است! ولی کسالت‌آور شدن ناگهانی‌اش را هرگز کسی نمی‌بخشد. مردم کارهای جدی را فقط در ظاهر تحمل می‌کنند. اپیدمی‌ها وقتی تمام می‌شوند که میکرب‌ها از سم خودشان به تنگ بیایند. روبسپیر^۱ را دست‌گیوتین دادند، چون حرف‌هایش داشت تکراری می‌شد و اما ناپلئون، نتوانست بیشتر از دو سالی در مقابل تورم نشان لژیون دو نور تاب بیاورد. شکنجه این دیوانه آن بود که به ناچار می‌بایست هوس ماجراجویی‌ی نیمی از اروپای بی‌حال را بخواباند. هدفی سخت. همین هم او را کشت.

در حالیکه سینما، این حقوق‌بگیر تازه رویاهای ما را می‌شود خرید، می‌شود یکی دو ساعتی مثل روسپی‌ها به خدمتش گرفت.

بعلاوه، عکس بازیگرهای امروزه را محض اطمینان به همه جا آویزان کرده‌اند، بسکه دلمردگی همه جاگیر است. حالا دیگر در خانه‌ها هم عکس‌هاشان همراه هیجان‌شان دیده می‌شود و چهره خودمانی‌شان طبقه به طبقه غلغلکت می‌دهد. هر دری از سنگینی‌شان می‌لرزد. کدام‌شان می‌تواند بیشتر از بغل دستی‌اش به لرزه بیندازد، شهامت به خرج دهد، محبت بپاشد و بیشتر از بغل دستی‌اش افسار پاره کند؟ حالا دیگر مستراح‌ها و سلاح‌خانه‌ها و نوانخانه‌ها را هم با این عکس‌ها تزئین می‌کنند، فقط به این خاطر که سرت را گرم‌کنند، حواست را پرت‌کنند و بگذارند که سرنوشتت را فراموش کنی.

زندگی خشک و خالی هم عجب زندان تنگی است! زندگی کلاسی است که مبصرش ملال است، تمام مدت آنجا ایستاده که تو را زیر نظر داشته باشد، باید وانمود کنی که سرت به کاری گرم است، به هر قیمتی که هست، به کاری به شدت مورد علاقه، وگرنه سر می‌رسد و مخت را یک لقمه چپش می‌کند. روز که چیزی نیست غیر از یک دوره بیست و چهار ساعته، قابل تحمل نیست. نباید چیزی باشد جز لذتی طولانی و تقریباً تحمل‌ناپذیر، مثل جماع دراز مدت.

۱. Robespierre (۱۷۹۴ - ۱۷۵۸) وکیل دعاوی و عضو مجلس دوم انقلاب کبیر فرانسه. وی در رأس کمیته نجات ملی همه مخالفین خود را به قتل رسانید.

به میل و یا به عنف.

وقتی که احتیاجات گیجت می‌کنند، وقتی که در هر ثانیه عمرت هوس هزارها چیز دیگر له می‌شود، افکار مهوعی به ذهنت می‌آید.

روبنسون جوانی بود که قبل از اینکه آن بلا سرش بیاید، به روش خودش هزارها هوس در سر داشت. ولی حالا دیگر حسابش را کف دستش گذاشته بودند. دست کم من این طور فکر می‌کردم.

حالا که ما با آرامش خیال توی کافه نشسته بودیم، از فرصت استفاده کردم و من هم هر چه را که از زمان جدایی ما از همدیگر برایم اتفاق افتاده بود، تعریف کردم. آدم چیز فهمی بود، حتی مشکلات مرا درک می‌کرد و پیشش اعتراف کردم که به صورت بی سابقه‌ای کار طبایتم در رانسی را ول کرده‌ام. این حرف‌ها را باید به همین شکل گفت. واقعاً شوخی نبود. در حال حاضر حتی فکر برگشتن را هم نمی‌توانستم به مخیله‌ام راه بدهم. پاراپین هم با من هم عقیده بود. در همین حال که نشسته بودیم و دوستانه‌گپ می‌زدیم و در واقع اعتراف می‌کردیم، آتراکت سینما شروع شد و نوازنده‌های تالار دسته جمعی به کافه هجوم آوردند. همه با هم گیلای زدیم. پاراپین همه این نوازنده‌ها را می‌شناخت. از لابلای حرف‌ها فهمیدم که برای نمایش پیش پرده به یک پاشا احتیاج دارند. یک نقش صامت. کسی که نقش پاشا را بازی می‌کرد، بدون یک کلمه حرف گذاشته و رفته بود. نقش خوبی بود که پول خوبی هم بابتش می‌دادند. کاری نداشت. بعد هم، تا یادم نرفته بگویم، وسط یک فوج رقاصه انگلیسی، هزارها ماهیچه موج و جذاب. درست همان چیزی بود که به من می‌آمد و لازم داشتم. فوراً آدم خوش مشربی شدم و منتظر پیشنهاد کارگردان ماندم. در واقع خودی نشان دادم. چون دیر وقت بود و وقتش را نداشتند که تا دروازه سن مارتین بروند و دنبال بازیگر بگردند، کارگردان از پیدا کردنم خوشحال شد. از گرفتاری نجات پیدا می‌کرد. برای من هم همین طور بود. براندازم کرد. در واقع مناسب هم بودم. قبول شدم. به شرطی که نلنگم، در واقع بیشتر از این چیزی از من نمی‌خواستند.

وارد زیر زمین خوشگل و گرم و نرم سینمای «تاراپو» شدم که در و

دیوارش را با پارچه‌های پنبه دوزی پوشانده بودند. کندویی واقعی از غرفه‌های معطرکه دخترهای انگلیسی در انتظار نمایش توش رژه می‌رفتند و بد و بیراه می‌گفتند. من که از پیدا کردن لقمهٔ خودم کبکم خروس می‌خواند، معطل نکردم و باب آشنایی را با این همکارهای جوان و بی‌قید و بند خودم باز کردم. واقعاً هم با آغوش باز از من استقبال کردند. فرشته بودند. فرشته‌های پر از راز. انگار زیاد هم بد نیست که نه به اعتراف بروی و نه از کسی نفرت داشته باشی. انگلستان این طور است.

برنامهٔ «تاراپو» مفصل بود. حتی در دهلیزه‌هایش هم همه چیزش مجلل بود، آسایشش، ران‌هایش، نورهایش، صابون‌ها و ساندویچ‌هایش. نمایش کوتاهی که ما در آن بازی می‌کردیم، به گمانم در ترکستان اتفاق می‌افتاد. در واقع بهانه‌ای بود برای اطوار رقاصه‌ها و قرو قمیش نوازنده‌ها و دیوانه بازی طبال‌ها.

نقشم کوتاه ولی اساسی بود. من که سر تا پایم را با طلا و نقره پوشانده بودند، اول کار سخمم بود که وسط آن همه ستون و پایه چراغ‌های زپرتی بایستم، ولی زود دستم آمد و راحت جا افتادم. تنها کاری که می‌بایست بکنم این بود که آنجا زیر نور شیرینی رنگ به خواب و خیال فرو بروم.

یک ربع تمام بیست نفر رقاصه لندنی با آهنگ‌ها و ادا و اطوارهای آنچنانی‌شان زور می‌زدند که مثلاً مرا از واقعیت وجودشان مطمئن کنند. انتظار چنین چیزی را نداشتم و فکر می‌کردم که پنج بار در روز تکرار این نمایش برای این زنها کار طاقت فرسایی است، آنهم به این صورت که در هیچ‌کدام از اجراها کمیت‌شان نلنگد، و با آن انرژی خسته‌کنندهٔ نژادی‌شان مدام کپل‌هاشان را بجنابند، با آن سماجت خستگی‌ناپذیر خاص کشتی‌های اقیانوس پیما که عرض دریا را تا بی‌نهایت شیار می‌زنند...

دست و پا زدن بی فایده است، حالا که آخر و عاقبت همه کارها به خیابان کشیده می شود، خود انتظار کافی است. آخرکار فقط خیابان است که به حساب می آید. غیر از این نیست. خیابان چشم به راه ماست. باید قدم به خیابان گذاشت، باید دل به دریا زد، نه یکی و دو نفر و سه نفر، بلکه همه ما. همه ما رو در روش هستیم و داد و قال راه انداخته ایم، ولی بالاخره نوبت او هم می رسد.

توی خانه چپیدن مساوی است با پوسیدن. همینکه در خانه روی آدمی بسته می شود، بلافاصله بویش بلند می شود و هر چیزی هم که همراهش هست بویش بلند می شود. جسم و جانش در جا ازکار می افتد. می گنجد. اگر آدم ها بوی گند می دهند، به خاطر این است که هوای کار دست مان باشد. باید به همین دلیل دستی بالا زدا باید بیرون شان کشید، دک شان کرد، آفتابی شان کرد، همه جنگولک بازی بوگندوی آدم ها توی اتاق هاست، ممکن است زرق و برق داشته باشد، ولی بوی گندش هم همراهش هست.

صحبت خانه و خانواده شد، یاد دارو فروشی افتادم در خیابان سنت اوآن که توی ویتربینش پوستر خوشگلی گذاشته و رویش نوشته: «هر بطر سه فرانک برای اماله تمام خانواده!» بشتابیدا همه با هم! همه خانواده اکانون خانوادگی یعنی پدرکشتگی مدام با همدیگر، ولی هیچ کس گله ای ندارد، چون لااقل از زندگی در هتل ارزان تر تمام می شود.

البته ناگفته نماند که هتل پر سرو صداتر است، از لحاظ دنگ و فنگ به پای آپارتمان نمی‌رسد، ولی آدم توی هتل احساس عذاب وجدان ندارد. آدمیزاد هرگز رنگ آرامش را نمی‌بیند و به خاطر آماده شدن برای صحرای محشر که در هوای آزاد برگزار می‌شود، مسلماً اقامت در هتل مناسب‌تر است. فرشته‌ها با صورهاشان راحت‌تر وسط خیابان می‌آیند و وقتی که از هتل پایین بیاییم زودتر از بقیه می‌رسیم.

در هتل همه سعی می‌کنند کمتر توجه دیگران را جلب کنند. ولی فایده ندارد. همینکه صدایت بیشتر از معمول بلند شد یا به دفعات بلند شد، وای به حالت، چونکه کشف می‌کنند. آخرکار دیگر جرأت نداری از دستشویی اتاقت استفاده‌های دیگری بکنی، بسکه دیوار نازک است. و بالاخره مجبوری آداب معاشرت را رعایت کنی، درست مثل افسرهای کشتی‌های جنگی. حتی اگر زمین و آسمان هم به لرزه بیفتد، آماده‌ای و ککت هم نمی‌گزد، چونکه روزانه ده بار در راهروهای هتل این و آن را «می‌بخشی».

باید در مستراح هم بوی هرکدام از همسایه‌هایت را تشخیص بدهی، خیلی راحت است. واقعیت در مهمانخانه‌ها به شدت عریان است. مشتری‌ها فیس و افاده ندارند. روز به روز نرم نرمک از وسط زندگی می‌گذرند بدون اینکه جلب توجه کنند. هتل مثل قایقی است که کمی پوسیده و پر از سوراخ باشد و همه هم بدانند.

هتل محل اقامت من، بیشتر از همه دانشجویهای شهرستانی را به خودش می‌کشید. از همان اولین پله‌ها بوی ته سیگار و قهوه صبحانه را می‌شنیدی. شب‌ها حتی از دور هم پیدا بود، به خاطر نور خاکستری بالای درش و تابلوش که با حروف طلایی از روی بالکن مثل دندان عاریه آویزان بود. هیولایی بود عمومی که از رفت و آمدهای کثافت و مشکوک پیزی شده بود.

در راهروها اتاق به اتاق دیدن هم می‌رفتند. بعد از آن همه سال جان‌کندن در دنیای واقعی، یا به قول معروف در اجتماع، دوباره به طرف دانشجویها برگشته بودم.

خواسته‌هاشان هنوز هم همان‌ها بود، خام و ترشیده، نه بی‌مزه‌تر و نه خوشمزه‌تر از قبل، یعنی از زمانی که ترکشان کرده بودم. آدم‌ها عوض شده بودند، ولی افکار نه. همه هنوز هم طبق معمول، در ساعت‌های تقریباً منظم، آن

سر شهر و توی دانشگاه، کم و بیش پزشکی می‌چریدند و یا کمی شیمی قورت می‌داند و کمی هم حقوق به ناف خودشان می‌بستند و کلی هم جانورشناسی. جنگ وقتی که از صف‌شان گذشته بود هیچ چیزی را در آن‌ها تکان نداده بود، و وقتی که از سر همدردی با رویاهاشان قاتی می‌شدی، یگراست تو را با خودشان به سن چهل سالگی می‌کشیدند. خودشان را بیست سال پیش می‌انداختند، یعنی دویست و چهل ماه صرفه جویی دقیق در راه خوشبختی.

تصورشان از راه خوشبختی و موفقیت بی‌شباهت به راه بزرو نبود، ولی راهی بود که در عین حال می‌بایست آن را مرحله به مرحله و به دقت طی کنند. خودشان را در آخرین مرحله مجسم می‌کردند، وسط خانواده‌ای کوچک ولی بی‌نظیر و مهربان، آنقدر مهربان که به عقل ننگند. ولی با وجود این هرگز به این خانواده نگاه دقیقی نمی‌انداختند. چرا به خودشان زحمت بدهند؟ خانواده برای هرکاری مناسب است جز نگاه کردن. امتیاز پدر و خوشی‌اش در این است که خانواده‌اش را بیوسد و نگاهی هم به آن‌ها نیندازد. تمام آرزوی همین است.

به خاطر بداعت ممکن است با عروس و جهیزش به نیس بروند و شاید هم برای نقل و انتقال پول دفترچه چک‌شان را هم با خودشان ببرند. در زمینه هرزگی هم، حتماً یک شب همسرشان را به دیدن محله‌های بدنام می‌برند. نه بیشتر. بقیه چیزها در روزنامه‌های هر روزه حبس است و پلیس حراست‌شان را به عهده دارد.

اقامت توی هتل شپشو این رفقا را گاهی خجالت زده و گاهی هم تحریک می‌کرد. دانشجوی بورژوا در هتل، خودش را در دارالتأدیب حس می‌کند و چون مسلم است که نمی‌تواند بیشتر از این صرفه جویی کند، مجبور است برای سرگرم شدن گنجشک‌وار سرکند، زندگی درکمال نو میدی، مخلوط با قهوه خامه‌دار.

اوایل ماه بحران کوتاه، ولی به شدت فشرده جنسی را پشت سر می‌گذاشتیم، سر تا سر هتل از این تب به ارتعاش می‌افتاد. یک دوره عشق و عاشقی برگزار می‌شد. رسیدن حواله‌های بانکی از شهرستان زیر دست و بال‌مان را می‌گرفت. احتمالاً من هم به سهم خودم می‌توانستم همان انداختن‌ها را با رقاصه‌های انگلیسی خودم جورکنم، آنهم مفت و مجانی، ولی وقتی فکرش را می‌کردم، به خاطر بدگویی‌ها و دوست‌های پا انداز حسود و حقیرشان که تمام وقت توی راهروها دنبال رقاصه‌ها موس موس می‌کردند، این لقمه سهل را پس

زدم.

چون یک عالمه مجله کثافت توی هتل می خواندیم، فوت و فن‌ها و نشانی‌های خوشگذرانی در پاریس را بلد بودیم. باید اعتراف کرد که نشانی‌ها واقعاً با مزه‌اند. همه به این راه کشیده می‌شوند. حتی برای من هم که پاساژ بره زینا را زیرو رو کرده بودم و سفرها کرده بودم و در زمینه کثافتکاری هر کلکی را یاد گرفته بودم، جذبه ریزه کاریهایش هنوز هم تمام نشدنی بود. در وجود هرکس همیشه یک کم کنجکاوی محتاطانه نسبت به پایین تنه وجود دارد. پیش خودت فکر می‌کنی که دیگر این جورکارها برایت کششی ندارد، که دیگر یک دقیقه هم وقت زائد نداری که در این راه از دست بدهی، ولی با همه این حرف‌ها دوباره شروع می‌کنی، یک بار دیگر، فقط به خاطر اینکه به خودت ثابت‌کنی که هرگونه علاقه‌ای را در این زمینه از دست داده‌ای و باز هم چیز تازه‌ای در این راه یاد می‌گیری و همین کافی است که دوباره احساس کنی که خوشبینانه به زندگی نگاه می‌کنی.

به خودت می‌آیی، روشن‌تر از پیش فکر می‌کنی، دوباره به چیزهایی امیدوار می‌شدی که قبلاً هرگونه امید به آن‌ها را از دست داده بودی و ناچار دوباره به همان موضوع کثافت بر می‌گردی. خلاصه، همیشه در هر سن و سالی، در جنس لطیف چیز تازه‌ای کشف می‌کنی. جریان از این قرار بود که یک روز بعد از ظهر، به اتفاق دو نفر دیگر از مشتری‌های هتل دنبال ماجرای ارزان قیمتی راه افتادیم. تحت توجهات جناب پومون^۱ که در محله باتین یول^۲ عهده‌دار جفت و جورکردن هر جورکاری بود که در زمینه جوش دادن معامله‌های پایین تنه‌ای می‌شود آرزو کرد، خیلی زود به موفقیت نائل آمدیم. دفترچه پومون پر بود از انواع معامله‌ها با قیمت‌های گوناگون. این مرد آسمانی، هر روز خدا ته حیاط کوچکی توی چنان دکه باریک و کم نوری کار می‌کرد که می‌بایست برای ورود به آنجا درست مثل ورود به مستراح‌های تاریک و عمومی با احتیاط و احترام رفتار کنی. می‌بایست چندین خرت و پرت آویزان و عصبانی‌کننده را کنار بزنی تا برسی به این پا اندازه همیشه وسط نور مختصری شبیه نور اعتراف بگیری نشسته بود.

1. Pomone

2. Batignolles

به خاطر این نورکم، راستش را بخواهید، هرگز کاملاً این پومون را ندیدم، و اگر چه مدتی طولانی با هم گپ زدیم و حتی مدتی هم با هم همکاری داشتیم، پیشنهادها و درد دل های جور و اجور خطرناکش را با من مطرح می کرد، اما حتی اگر همین امروز هم او را در جهنم بینم قادر به شناختش نخواهم بود.

فقط همین یادم می آید که مشتری های موش مرده ای که منتظر نوبت ملاقات توی اتاق انتظارش ایستاده بودند، مدام رفتار شایسته ای داشتند، باید گفت که به همدیگر آشنایی نمی دادند، حتی مودبانه هم رفتار می کردند، طوری که انگار آمده اند توی مطب دندان پزشکی که ابدأ از سر و صدا و نور خوشش نمی آید.

به کمک یک دانشجوی پزشکی بود که با پومون آشنا شدم. این دانشجوی به خاطر اینکه پولی به جیب بزند، مدام پیشش می آمد، بی پدر مادر از موهبتی خدا داد برخوردار بود و چیزی داشت که به فلان خر می گفت زکی. این دانشجو را با احلیش برای شور و حرارت بخشیدن به شب نشینی های خصوصی حومه شهر دعوت می کردند. مخصوصاً بانوانی که باورشون نمی شد که می شود «چیزی به این بزرگی» هم داشت، برای دیدنش سر و دست می شکستند. دختر خانم ها از خود بیخود می شدند. در پرونده های پلیس این دانشجوی ما را با اسم مستعار وحشتناکی می شناختند: اعرابی!

مشتری های منتظر به ندرت با همدیگر حرف می زدند. غم و غصه همیشه شنونده دارد، در حالیکه لذت و احتیاجات طبیعی ننگ به حساب می آید.

هر چه دل تان می خواهد بگویید، ولی کامجویی فقرا گناه به شمار می رود. وقتی پومون در جریان سابقه پزشکی من قرار گرفت، بلافاصله سر درد دلش باز شد و مصیبتش را برایم حکایت کرد. عادت بدی داشت که او را از بین می برد. به این دلیل که ضمن صحبت با مشتری ها و جستجوگرها و آن ها که پایین تنه غفلک شان می داد، مدام زیر میزش با خودش ور می رفت، به این مرض مبتلا شده بود. «آخر کار و کاسبی من همین است! نمی توانم راحت جلوی خودم را بگیرم... نمی دانید این آشغال ها چه چیزهایی برایم تعریف می کنند!...» خلاصه مشتری ها او را به افراط می کشیدند، درست مثل قصاب های خپله ای که همیشه عاشق لبناندن گوشتند. گذشته از این، گمان می کنم که مثانه اش هم همیشه به خاطر

تبی که از ریه‌هاش ناشی می‌شد، ورم داشت. به هر حال چند سال بعد سل به زندگی‌اش خاتمه داد. وراجی زن‌های پر مدعای مشتری هم به صورتی دیگر جان‌ش را می‌گرفت، زن‌های حقه بازی که کلی داستان و ادا را به خاطر هیچ و پوچ سر هم می‌کنند و طوری از پایین تنه‌شان حرف می‌زنند که انگار اگر چهارگوشهٔ ربع مسکون را هم بگردی نظیرش را هم پیدا نخواهی کرد.

برای مردها می‌بایست زن‌های سر به زیری پیدا کنند که هوس‌های شخصی‌شان را ستایش کنند. به اندازهٔ این عده، عدهٔ دیگری بودند که دنبال زنی می‌گشتند که خرج‌شان را بدهد، درست مثل مغازهٔ مادام هروت. فقط با یک بسته نامه‌های پستی صبح، آنقدر عشق‌های سیراب نشده پیش پومون سرازیر میشد که کافی بود آتش تمام جنگ‌های دنیا را خاموش کند. ولی این سیلاب‌های احساساتی هرگز از زیر ناف بالاتر نمی‌رفتند. تمام بدبختی همین جاست.

میزش زیر نامه‌های مهوع پر از احساسات آتشین فرو می‌رفت. من که آرزو داشتم بیشتر از این‌ها سر در آورم، تصمیم گرفتم مدتی این نوشتجات آبدار را دسته بندی کنم. یادم داد که باید بر حسب نوع علاقه پیش بروم، درست مثل دسته بندی کراوات‌ها یا بیماری‌ها. اول دیوانه‌ها یک طرف، بعد خود آزارها و منحرف‌ها یک طرف دیگر، شلاق دوست‌ها اینجا و نوع سلطه طلب توی صفحه‌ای دیگر، و به این ترتیب همهٔ نامه‌ها دسته بندی می‌شد. خوشگذرانی به زودی زودکار پر دردسری می‌شود. باید گفت که به حق از بهشت بیرون مان کرده‌اند! پومون هم با آن دست‌های خیس و عادت تمام نشدنی‌اش که در آن واحد لذت و پشیمانی برایش به بار می‌آورد، عقیده‌اش همین بود. بعد از چند ماهی از کار و کاسبی و از حساب و کتابش به قدر کافی سر در آورده بودم. دیگر دیر به دیر سراغش می‌رفتم.

در «تاراپو» همچنان مرا مناسب و آرام تشخیص می‌دادند، سیاهی لشگر وقت شناسی بودم، ولی بعد از چند هفته آرامش، بدبختی از سمت مسخره‌ای سراغم آمد و مجبور شدم کارم را ول کنم و دوباره به راه کثافت خودم بیفتم، آنهم مثل برق.

حالا که از دور نگاه می‌کنم، این دورهٔ «تاراپو» رویهمرفته چیزی نبود جز یک جور وقفهٔ ممنوع و موزیانه. باید بگویم که من طی این چهار ماه همیشه لباس‌های فاخری تنم داشتم، گاهی شاهزاده، دو بار سرباز رومی، و یک روز

خلبان بودم، و همیشه مرتباً پول خوبی می‌گرفتم. توی «تاراپو» آنقدر غذا خوردم که تا سال‌ها بعد بسم باشد. زندگی خرپول‌ها منهای پول. وامصیبتا! یک روز غروب نمی‌دانم به چه دلیلی برنامه ما را عوض کردند. پیش پرده تازه باراندازه‌های لندن را نشان می‌داد. فوراً شستم خیبردار شد. دختر انگلیسی‌های ما در این برنامه مثلاً شب‌ها کنار ساحل تایمز آواز می‌خواندند و من نقش مأمور پلیس را بازی می‌کردم. نقشی کاملاً صامت، فقط می‌بایست کنار رود بالا و پایین بروم. یکدفعه، وقتی که دیگر فکرش را هم نمی‌کردم، آوازشان بلندتر از همیشه شد و ورق سر نوشت را یگراست به طرف بدبختی برگرداند. آنوقت ضمن آوازشان، دیگر نتوانستم به چیزی فکر کنم جز به غصه‌های عالم و غصه‌های خودم، پتیاره‌ها با آوازشان دلم را خون کردند. مرا باش که فکر می‌کردم مدت‌ها قلبم را هضم کرده و فراموش کرده‌ام! ولی از همه بدتر اینکه آوازشان مثلاً شاد بود و در عین حال نمی‌توانست شاد باشد. آنوقت با این آواز قرو قمیش هم می‌آمدند، یا سعی می‌کردند که بیایند. خدایا، می‌شد گفت که زشت‌تر از این ممکن نبود، انگار که داشتیم روی فلاکت و غم و غصه ولو می‌شدیم... اشتباهی درکار نبود! وسط مه و زاری دست و پا می‌زدیم! از زاری‌هاشان آب می‌شدند، همراه‌شان همه دقیقه به دقیقه پیرتر می‌شدیم. از این وحشت عظیم حتی روی دکور هم عرق سرد می‌نشست. ولی دخترها همچنان ادامه می‌دادند. به نظر نمی‌رسید فهمیده باشند که آوازشان چه تأثیر بدی روی همه می‌گذارد... همچنانکه می‌چرخیدند و به نوبت می‌خندیدند به عزای سرتاسر زندگی‌شان می‌نشستند... وقتی چنین تأثیری از دور و به وضوح طرفت بیاید، دیگر امکا ندارد اشتباه کنی، مقاومت نمی‌کنی.

با وجود زرق و برق تالار همه جا بدبختی بود، از بالای سر ما و از بالای دکور سرریز می‌کرد و سر تا سر زمین را در خودش فرو می‌برد. در هنرمند بودن‌شان حرفی نبود... بدبختی از سرتاپاشان می‌بارید، بدون اینکه بخواهند جلوی‌شان را بگیرند و یا حتی بفهمند. فقط نگاه‌شان غمزده بود. ولی نگاه کافی نیست. آواز شکست زندگی و وجود را می‌خواندند و خودشان نمی‌فهمیدند. باز هم این همه را با عشق عوضی می‌گرفتند، فقط با عشق. چیزی دیگر به این دلبرک‌ها یاد نداده بودند. به اصطلاح تصنیف می‌خواندند! فکر می‌کردند که فقط همین است! وقتی که جوان باشی و چیزی ندانی هر غمی را با غم عشق، اشتباه

می‌کنی...

هر جاکه بگذرم... هر سوکه بنگرم...
تنها تو را بینم...
تنها تو را بینم...
آوازشان این بود.

مرض جوانها این است که تمام بشر را یک تن واحد تصور می‌کنند، فقط یک تن، رویایی پوچ، جنون عشق. این دخترها شاید بعدها بفهمند که پایان این همه کجاست، وقتی که دیگر تن‌گلرنگ ندارند، وقتی که بدبختی جدی کشورکثافت‌شان به حلقوم همه‌شان چنگ بزند، به حلقوم هر شانزده تاشان... بدبختی از همین حالا گلوی این لعبت‌ها و تن‌شان را در دست داشت، راه فرار نداشتند. از همین حالا شکم‌شان، نفس‌شان و تمام تارهای صدای نازک و قلبی‌شان را توی دست‌هایش گرفته بود.

بدبختی آمده بود تو. نه لباس‌ها، نه صحنه، نه نورها و نه لبخندها نمی‌توانست سرش را شیره بمالد یا حواسش را پرت کند، می‌دانست قربانی‌هایش را کجا پیدا کند، هر طور که مخفی بشود، پیدایشان می‌کند؛ می‌گذارد آوازشان را بخوانند و منتظر نوبت‌شان بمانند، می‌گذارد به هر چیز مبتدلی دل ببندند. بدبختی از این‌کار بیدار می‌شود، حالی به حالی می‌شود و به هیجان می‌آید. بدبختی ما، بدبختی بزرگ ما به این صورت سرگرم‌مان می‌کند.

پس، وای به حال کسی که آوازه‌های عاشقانه می‌خواند! عشق خودش بدبختی است، چیزی نیست جز همین، و خود همین پست فطرت است که از زبان ما دروغ سر هم می‌کند، و غیر از این چیزی نیست. نامرد همه جا هست، نباید بیدارش کرد، حتی به دروغ یا به خاطر خودنمایی. ظرفیتش را ندارد. ولی، با وجود این، این دخترهای انگلیسی روبروی دکور و با آهنگ‌های آکوردئون سه بار در روز بیدارش می‌کردند. مسلم بود که همه کاسه کوزه‌ها به هم می‌ریزد.

می‌گذاشتم کارشان را بکنند، ولی به جرأت می‌توانم بگویم که با چشم‌های خود آمدن مصیبت را دیدم.

اول یکی از این کوچولوها مریض شد. مرگ بر ناز نازی‌هایی که بدبختی را انگولک می‌کنند! خدا کند بمیرند و خلاص! راستی، در خیابان‌ها هم پشت سر آکوردئون نمایند، معمولاً این جور جاهاست که آدم مریض می‌شود و واقعیت

سراغش می‌آید. بنابراین یک دختر لهستانی پیدا شد و جای مریض را در آواز گرفت. البته خود این دختر هم‌گاهی سرفه می‌کرد. دختری بود بلندقد و چهار شانه و رنگ پریده. خیلی زود ما دو تا با هم ایام شدیم. ظرف دو ساعتی تمام روحش را شناختم، در مورد تن هنوز کمی منتظر بودم. مرض این دختر لهستانی این بود که با آرزوهای غیر ممکن دستگاه عصبی‌اش را درب و داغان کند. طبعاً او هم به آن آواز کثافت دختر انگلیسی‌ها وارد شد، درست مثل چاقویی که به کره فرو برود، وسط همه غصه و بدبختی‌اش. آوازشان خیلی خوب شروع می‌شد، ابداً حالت بدی نداشت، مثل همه آوازهای رقص، ولی بعد از مدتی آنقدر غمگینت می‌کرد که قلبت از جا کنده می‌شد، انگار که دیگر میل به زندگی را در شنونده می‌کشت. چون واقعیت محض است که هر چیز پایانی دارد، از جوانی گرفته تا باقی قضایا، آنوقت با کلمات آوازشان و خیلی بعد از تمام شدن آهنگ دلت می‌خواست در تخت واقعی‌ات بخوابی، تنها تخت واقعی‌ات، همان حفره آخرکار. کافی بود گروه کر دوبار ترجیع بندش را تکرار کند و دلت برای دیار مرگ غنچ بزند، برای دیار لطافت همیشگی و فراموشی ابدی، مثل مه. راستی هم صدایشان به صداهایی می‌مانست که وسط مه شنیده شود.

همه همصدا با هم آواز می‌خواندند، همان آواز سرزنش و گلایه از دست همه کسانی که هنوز زنده‌اند و کنار بار انداز می‌پلکند، کنار همه باراندازهای دنیا منتظرند که بالاخره زندگی بگذرد، در حالیکه تمام مدت حقه می‌زنند، جنس می‌فروشند، پرتغال و خرت و پرت و سکه‌های تقلبی به اشباح دیگر می‌دهند، با همه پلیس‌ها و منحرف‌ها و قصه‌ها و مزخرفاتی که سر هم می‌کنند، لابلای این مه که همه روز به روز وسطش تاب می‌آورند...

اسم این دوست تازه لهستانی ما تانیا بود. فهمیدم که فعلاً سرش با یک‌کارمند دون پایه و چهل ساله بانک که در برلن با هم آشنا شده‌اند گرم است. دلش می‌خواست به برلن برگردد و به هر قیمتی که هست با او زندگی کند. برای برگشتن و پیدا کردنش از هیچ کاری روگردان نبود.

دنبال دم مأمورهای تئاتر تا بالای پلکان‌های بدبو و دفترهای کثافت‌شان می‌دوید تا شاید قول استخدام به‌اش بدهند. این ناجنس‌ها هم در انتظار

نامه‌هایی که هرگز از راه نمی‌رسید از ران‌هایش نیشگون می‌گرفتند. ولی تانیا از این دستمالی‌ها چیزی نمی‌فهمید، بسکه عشق دور دستش ذهنش را به خودش مشغول می‌کرد. هنوز هفته‌ای به این صورت نگذشته بود که فاجعه‌ای رخ داد. هفته‌ها و ماه‌ها به دهن سرنوشت، مثل دهنهٔ توپ، و سوسه چپانده بود.

آنفلوآنزا معشوقش را از دستش گرفت. غروب یک روز یکشنبه بود که از این مصیبت خبردار شدیم. همینکه فهمید، گیج و پریشان مرا با خودش به ایستگاه راه آهن شمال‌کشانند. تا اینجایش ایرادی نداشت، ولی جلوی باجهٔ فروش بلیط اصرار داشت که به موقع به مراسم برسد. دو رئیس ایستگاه از خر شیطان پیاده‌اش کردند و به‌اش فهماندند که دیگرکار ازکار گذشته.

با وضعی که او داشت ابداً نمی‌شد به فکر ول کردنش افتاد. کاملاً وسط فاجعه‌اش فرو رفته بود و تازه می‌خواست من هم بینم که عقلش را از دست داده. چه فرصتی! عشق‌هایی که بعد مسافت و فلاکت در راه‌شان سنگ می‌اندازد، به عشق دریانوردها می‌مانند، شکی نیست که این جور عشق‌ها عشق‌کامیاب است. اول اینکه، وقتی فرصت دیدارهای مکرر در اختیار نیست، نمی‌توانی دعوا و مرافعه راه بیندازی، و این خودش برای شروع خوب است. چون زندگی چیزی نیست جز هذیانی سر تا پا دروغ، هر چه دورتر باشی و دروغ بیشتری به کار ببندی، موفق‌تر و راضی‌تری، طبیعی و منطقی این است. واقعیت قابل هضم نیست. مثلاً حالا راحت می‌شود درباره عیسی مسیح داستان‌ها برای ما بیابند. آیا عیسی مسیح جلوی همه دست به آب می‌رفت؟ به گمانم اگر در ملاء عام قضای حاجت می‌کرد، یخش زیاد نمی‌گرفت. رمزکار این است: حضور مختصر، مخصوصاً در عشق.

وقتی همراه تانیا کاملاً مطمئن شدم که دیگر قطاری به برلن نمی‌رود، به ادارهٔ تلگراف رفتیم. تلگراف بالا بلندی نوشتیم، ولی وقتی مسئلهٔ فرستادنش پیش آمد، قضیه پیچیده شد، نمی‌دانستیم برای چه کسی بفرستیم. دیگرکسی را در برلن نمی‌شناختیم جز همان آدم مرده را. از آن لحظه به بعد دیگر چیزی برای گفت و شنود نداشتیم جز دربارهٔ مردنش. کلمات کمک کردند که دو سه بار آن ناحیه را دور بزنم و بعد چون لازم بود که در هر حال سوگ تانیا تضعیف شود، آرام آرام به

طرف مون مارتر بالا رفتیم، در حالیکه زیر لب جملات غم‌انگیزی رد و بدل - می‌کردیم.

وقتی آدم از خیابان لوییک راه می‌افتد، به مردمی بر می‌خورد که در بلندی‌های شهر دنبال لذت آمده‌اند. عجله دارند. وقتی به کلیسای ساکره کور رسیدند، به پایین نگاه می‌کنند، به شبی که به حفرة عظیم و وزینی می‌ماند، با همه خانه‌های کنار هم چپیده اعماقش.

در میدانچه بالا، به کافه‌ای وارد شدیم که از ظاهرش این طور بر می‌آمد که از همه ارزان‌تر است. تانیا می‌گذاشت برای دلداری خودش و برای قدر دانی از من، هر قدر که دلم می‌خواهد ببوسمش. او هم از مشروب خوشش می‌آمد. روی نیمکت‌های اطراف ما الکلی‌های نیمه مست چرت می‌زدند. ساعت بالای کلیسا شروع کرد به زنگ زدن، ساعت به ساعت، طوری که دیگر زنگش تمامی نداشت. به آخر دنیا رسیده بودیم، این مطلب لحظه به لحظه روشن‌تر می‌شد. از آنجا دورتر نمی‌شد رفت، چون دورتر چیزی نبود جز مرده.

قلمرو مرده‌ها، از همان نزدیک، از کنار میدان تیرتر^۱ شروع می‌شد. برای تماشا جای خوبی داشتم. درست از بالای گالری دوفایل^۲ رد می‌شدند، یعنی از شرق ما.

ولی در هر حال، باید بدانی که چطور باید دیدشان، یعنی از درون و با چشم‌های تقریباً بسته، چون سیل عظیم نورهای تبلیغاتی، حتی از وسط ابرها مزاحم دیدن مرده‌هاست. فوراً فهمیدم که مرده‌ها به‌بر را همراه خودشان برده‌اند، حتی من و به‌بر علامت کوچکی به هم دادیم و بعد نزدیکش با دختر رنگ پریده‌ای که بالاخره بچه‌اش را انداخته بود، همان دختر اهل رانسی که این دفعه دیگر دل و روده‌ای برایش نمانده بود، اشاره‌ای رد و بدل کردیم.

کلی از مشتری‌های قدیمی‌ام آن وسط بودند، اینجا و آنجا، وزن‌های مشتری دیگری که دیگر فکرشان را هم نمی‌کردم، و کلی آدم‌های دیگر، سیاه پوستی وسط ابر سفید، تک و تنها، همان که یک ضربه زیادی خورده بود، او را از توپو می‌شناختم، و بعد آن‌گراپای پیرمرد، همان ستوان پیر جنگل‌های بکر! گاهی یاد این‌ها می‌افتادم، یاد آن سیاه پوستی که شلاقش زدند و همین‌طور یاد آن کشیش

1. Tertre

2. Galeries Dufayel

اسپانیولی ام که امشب همراه مرده‌ها آمده بود در آسمان دعا بخواند و هر وقت از ابری به ابر دیگر می‌رفت صلیب طلایی‌اش جلوی دست و پایش را می‌گرفت. صلیبش به ابرها گیر می‌کرد، به کثیف‌ترین و زردترین ابرها، و من باز هم کلی مرده‌ دیگر را تشخیص می‌دادم، خیلی‌های دیگر را... آنقدر زیاد بودند که آدم واقعاً شرمش می‌آمد که نتوانسته وقتی هنوز فرصت باقی بود، وقتی که سال‌ها کنار دستش زنده بودند، نگاهی به‌اشان بیندازد...

هرگز فرصت کافی در اختیار آدم نیست، واقعیت این است، آدم فقط آنقدر فرصت دارد که به خودش فکر کند.

بالاخره همه این نامرده‌ها، بدون اینکه شستم خبردار شود، فرشته شده بودند! حالا دیگر ابرها پرفرشته بود، فرشته‌های بدقیافه و پر زرق و برق، همه جا. بالای سر شهر ول می‌گشتند! وسطشان دنبال مالی‌گشتم، مالی خوبم، تنها دوستم، تنها مهربانم، ولی او با آن‌ها نیامده بود... حتماً برای خودش آسمان کوچولویی داشت مختص خودش، نزدیک عیسی مسیح، آخر او هم همیشه فوق‌العاده مهربان بود... خوشم آمد که با این بی‌سرو پاها دمخور نیست، چون این مرده‌ها واقعاً هم بی‌سر و پا بودند، نامرد بودند، یک مشت روح آشغال تفاله که آن شب بالای شهر جمع شده بودند. مخصوصاً از قبرستان همان نزدیک گله‌گله می‌آمدند، و هیچ‌کدامشان هم روح آبرومندی نبودند. البته قبرستان کوچکی بود، حتی کمونارها^۱ هم توش دفن بودند، سر تا پا خونالودکه دهان‌شان را باز می‌کردند تا باز هم فریاد بزنند، ولی نمی‌توانستند... کمونارها منتظر بودند، با بقیه منتظر لاپروز^۲ بودند، همان مرد جزیره‌ها که آن شب دستور تجمع داده بود... خود پروز هنوز حاضر نشده بود، چون پای چوبی‌اش مدام از جا در می‌رفت... همیشه سختش بود پای چوبی‌اش را وصل کند و بعد هم می‌بایست دوربین مشهورش را پیدا کند و به چشمش بگذارد.

امکان نداشت بدون دوربین به ابرها قدم بگذارد، یکی از مشخصاتش

۱. Communard مبارز کمون پاریس (۱۸۷۱).

۲. La Perouse (۱۷۸۸ - ۱۷۴۱) دریانورد مشهور فرانسوی که به دستور لوئی شانزدهم مأمور اکتشاف جزایر ملانزی شده بود. وی در جزیره وانیکورو Vanikoro به دست بومیان به قتل رسید.

همین بود، همین دوربین قهرمانانه، همان‌که امکان می‌داد آدم‌ها و اشیاء را از دور ببیند، از دور دورها، و البته همیشه هم هر قدر به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدی شیرین‌تر و جذاب‌تر بود. قزاق‌ها که کنار «آسیاب» در رفته بودند، نمی‌توانستند از قبرها بیرون بیایند. بدجوری تقلا می‌کردند، ولی قبلاً هم زورشان را زده بودند... و دوباره ته قبرهاشان می‌افتادند. از سال ۱۸۲۰ تا حالا هنوز هم مستی از سرشان نپزیده بود.

ولی بالاخره باران به دادشان رسید و آن‌ها هم ترو تازه بالای شهر پرواز کردند. آنوقت حلقه زدند و از ابری به ابر دیگر شب را با قیل و قال‌شان رنگین کردند... به نظر می‌رسید که تالار اپرا بیشتر از هر جای دیگری جذب‌شان می‌کند، آگهی‌های تورانی‌اش وسط همه برق می‌زد، و همه ارواح وسط آگهی‌ها پخش می‌شدند و دوباره به یک طرف دیگر آسمان پرت می‌شدند و آنقدر پر جنب و جوش و زیاد بودند که آدم سرگیجه می‌گرفت. لا‌پرواز که بالاخره آماده شده بود، خواست که درست با ضربه آخر ساعت چهار سوارش کنند. نگهش داشتند، روی اسب نشانده‌اند. وقتی نشست و پا در رکاب کرد، دوباره به صورت قبل شروع کرد به جولان دادن. وقتی که داشت دگمه‌هایش را می‌بست، ضربه مرج هراس آوری راه می‌افتد، از چهارگوشه آسمان ارواح سرگردان سر می‌رسند، همه ارواح همه حماسه‌ها... دنبال هم می‌کنند، هر قرنی در مقابل قرن دیگر رجز می‌خواند، آماده نبرد می‌شود. از این بلبشوی دیوانه‌وار، «شمال» مدت‌ها گیج و گنگ می‌ماند. آسمان کبود می‌شود و بالاخره از سوراخ بزرگی که مرده‌ها برای فرار از تاریکی در شب‌کنده‌اند، نور روز بالا می‌خزد.

بعد از آن پیدا کردن‌شان کاملاً سخت می‌شود. باید بلد بود که چطور می‌شود از زمان بیرون رفت.

طرف‌های انگلستان، اگر امکان پذیر باشد، دوباره می‌شود دیدشان، ولی همیشه در این سمت مه آنقدر غلیظ و آنقدر تاریک است که به بادبان‌های بزرگی می‌ماند که یکی بعد از دیگری باز شوند، از زمین تا عرش اعلی. حتی در این حالت هم اگر عادت و دقت داشته باشی، می‌شود دوباره پیداشان کرد، ولی نه برای مدتی طولانی، چون بادی که می‌آید همیشه رگبار و مه دریا را با خودش همراه می‌آورد.

زن درشت اندامی که آنجاست و نگهبانی از جزیره را به عهده دارد، آخرین

زن است. سرش بلندتر از بلندترین مه‌ها قرار دارد. غیر از او در جزیره تنابنده‌ای نیست. موهای سرخش که بالای بالاست کمی ابرها را طلایی می‌کند، تنها چیزی که از آفتاب باقی مانده همین است.

می‌گویند که سعی دارد برای خودش چای دم‌کند.

حالا که قرار است تا ابد آنجا بماند، بد هم نیست که دم‌کند، البته هرگز چایش دم نمی‌کشد، چون مه که پاک غلیظ و نافذ شده نمی‌گذارد. از تنهٔ یک‌کشتی به جای قوری استفاده می‌کند، خوشگل‌ترین و بزرگترین کشتی‌ها را انتخاب می‌کند، یعنی آخرین کشتی که در ساوت هامپتون پیدا می‌شود، و چایش را توی این کشتی دم می‌کند، دریا دریا چای... چایش را به هم می‌زند، با پاروی بسیار بزرگی همه جا را به هم می‌زند... سرش با این چیزها گرم است...

به هیچ چیز دیگر توجه ندارد، مدام به همین صورت جدی و قوزکرده نشسته.

ارواح درست از بالای سرش می‌گذرند، ولی او از جایش جنب نمی‌خورد، به گم و گورشدن همهٔ ارواح در آن اطراف عادت کرده... دیگر تمام است.

با انگشت‌هایش، آتش را که بین دو جنگل مرده زیر خاکستر است به هم می‌زند، همین برایش کافی است.

سعی می‌کند آتش را تیزکند، حالا دیگر همه چیز مال اوست، ولی چایی‌اش دیگر دم نخواهد کشید.

دیگر شعله‌ها جان ندارند.

دیگر هیچ‌کس در سر تا سر جهان جان ندارد، غیر از خود او، یک‌کم، و تقریباً همه چیز به آخر رسیده...

تانیای توی اتاقی که بالاخره با هم در آن خوابیده بودیم بیدارم کرد. ساعت ده صبح بود. برای اینکه از دستش فرارکنم گفتم که حالم زیاد خوش نیست و می‌خواهم باز هم توی تخت دراز بکشم.

زندگی داشت دوباره شروع می‌شد. وانمود کرد که حرفم را باور کرده. همینکه پایین رفت، من هم راه افتادم. راستش می‌بایست چندکار را به انجام برسانم. گشت و گذار شب قبل یک جور احساس پشیمانی مسخره در من به جا گذاشته بود. یاد روبنسون دوباره داشت آزارم می‌داد. مسئله این بود که من این بابا را به امان خدا رها کرده بودم، و حتی بدتر از این، یعنی تحت مراقبت‌کشیش پروتیست. و خود این کارکلی جای حرف داشت. البته شنیده بودم که در تولوز همهٔ اوضاع بر وفق مراد است و حتی ننه هانروی هم دیگر با روبنسون کنار آمده، فقط، در بعضی موارد، آدم چیزی نمی‌شنود جز چیزهایی که دلش می‌خواهد بشنود و به حالش سازگار باشد... این گزارش‌های مبهم در واقع هیچ چیز را اثبات نمی‌کرد.

من که ناآرام و کنجکاو بودم دنبال خبرهای دقیق و روشن به طرف رانسی راه افتادم. می‌بایست دوباره از خیابان باتین یول، محل کار پومون، بگذرم. راهم از آنجا بود. وقتی پیشش می‌رسیدم، از دیدن خود پومون که نبش کوچهٔ ظاهراً داشت مردکوتاه قدی را سایه به سایه تعقیب می‌کرد، یکه خوردم. برای پومون که هرگز از دکه‌اش بیرون نمی‌آمد، حتماً حادثهٔ فوق‌العاده مهمی بود. زود

یارویی را که او دنبالش می‌کرد شناختم، یکی از مشتری‌هایی بود که نامه‌اش را با اسم «ال‌سید» امضاء می‌کرد. ولی ما از چند نفری شنیده بودیم که این «ال‌سید» در اداره پست کار می‌کند.

سال‌ها بود که پاپی پومون می‌شد که برایش رفیقه آداب‌دانی پیدا کند. منتهای آرزویش این بود. ولی دخترخانم‌هایی که به او معرفی می‌شدند، به نظرش هرگز به قدر کافی در آداب‌دانی سر رشته نداشتند. معتقد بود که آداب معاشرت نمی‌شود. آنوقت جور در نمی‌آمد. وقتی خوب فکرش را بکنی، دو جور رفیقه وجود دارد، یک جورش که افکار «گل و گشاد» دارند و یک جور دیگر که در خانه‌های «آبرومند و کاتولیک» بار آمده‌اند. دو نحوه احساس برتری برای دخترهای بیچاره، دو جور روش تحریک مردهای عصبی و اقناع نشده، نوع «بی سرو زبان» و نوع «پسرنما». تمام پس‌انداز «ال‌سید» ماه به ماه در راه همین تحقیق‌ها صرف می‌شد. حالا همراه پومون کفگیرش به ته دیگ خورده بود و امیدش هم مبدل به یأس شده بود. بعدها فهمیدم که «ال‌سید» همان شب در خرابه‌ای خودکشی کرده. بعلاوه، همینکه پومون را دیدم که بیرون آمده، بو بردم که حادثه‌ای غیر عادی در شرف تکوین است. به همین ترتیب، در همان محله که مغازه‌هایش و حتی رنگ‌هایش را هم یکی بعد از دیگری در آخر خیابان‌هایش از دست می‌دهد و بالاخره به غذا خوری‌های سرپایی کنار دیوار شهر می‌رسد، مدت‌ها تعقیب‌شان کردم. وقتی عجله‌ای درکار نباشد، آدم به راحتی وسط این‌کوچه پس‌کوچه‌ها گم می‌شود، یعنی اول غم و غصه و بعد بی‌اعتنایی محل تو را دنبال خودش می‌کشد. اگر پولی توی جیب‌هایت داشته باشی فوراً سوار یک تاکسی می‌شوی که فلنگت را ببندی، بسکه حوصله‌ات سر می‌رود. مردمی که سر راهت سبز می‌شوند، سرنوشتی را یدک می‌کشند که آنقدر سنگین است که در مقابل‌شان شرمنده می‌شوی. تقریباً یقین می‌کنی که ساکنانش پشت پنجره‌ها و پرده‌ها شیرگاز را باز کرده‌اند. کاری از دستت ساخته نیست. پیش خودت می‌گویی: آه! - که این هم چیز زیادی نیست.

بعلاوه نیمکتی هم نیست که رویش بنشیني. همه جا قهوه‌ای و خاکستری است. وقتی باران می‌بارد، از زمین و آسمان می‌بارد، به صورتت و به پهلویت، و کوچه مثل پشت ماهی لیز می‌شود، با شیاری از باران درست در وسطش. حتی نمی‌شود گفت که این محله جای کثافتی است، درست‌تر است که بگویی مثل

زندانی است، زندانی تر و تمیز، زندانی که احتیاج به درو پیکر و غل و زنجیر ندارد. من که به این صورت ول می‌گشتم، بالاخره پومون و خودکشی کرده‌اش را بعد از کوچۀ دوی نگر به گم‌کردم. آنقدر به گارن رانسی نزدیک شده بودم که نمی‌توانستم خودداری کنم و نگاهی به آن طرف دیوار شهر نیندازم. از دور منظره گارن رانسی به خاطر درخت‌های قبرستان بزرگ جذاب است، حرفی در این نیست. خیلی امکان داشت که اشتباه کنی و قسم بخوری که کنار جنگل بولونی هستی.

وقتی که آدم واقعاً دنبال خبر است، باید برود و از کسانی که خبر دارند بپرسد. در هر حال، به خودم گفتم که اگر بروم و با هانروی‌ها دیداری تازه کنم چیزی از دست نخواهم داد. حتماً این‌ها می‌دانند که در تولوز اوضاع از چه قرار است. چقدر بی احتیاطی کردم. نباید زیاده از حد اعتماد به خرج داد. نمی‌فهمی که تاکجاها پیش رفته‌ای و یکهو می‌بینی همانجایی هستی که نباید باشی، یعنی درست وسط محله‌های کثافت شب. فوراً بالای سرت می‌آید. با کمترین چیزی. بعلاوه هرگز نباید دنبال بعضی از آدم‌ها گشت، مخصوصاً دنبال این آدم‌ها. چون هرگز نمی‌توانی از شرشان خلاص بشوی.

همین طور که به چپ و راست می‌پیچیدم، انگار در اثر عادت خودم را در چند قدمی خانه‌شان دیدم. از اینکه خانه را سرجایش می‌دیدم متعجب بودم. باران شروع کرد به باریدن. دیگر کسی در خیابان نبود غیر از من که جرأت نداشتم قدم از قدم بردارم. داشتم بر می‌گشتم که در خانه تا نیمه باز شد، آنقدر که خانم هانروی بتواند به من اشاره کند وارد بشوم. واقعاً که انگار همه جا مراقب بود. دیده بود که آن طرف پیاده‌رو دودل ایستاده‌ام. دیگر خیال نزدیک شدن نداشتم، ولی او اصرار می‌کرد. حتی صدایم زد:

- دکتر! زود باشید بیایید!

این طوری صدایم زد، با تحکم... می‌ترسیدم که یکی متوجه من بشود. آنوقت با عجله از پلکان ورودی بالا رفتم و دوباره آن سرسرای کوچک و بخاری و تمام خانه را دیدم. نا آرامی عجیبی احساس می‌کردم. بعد، شروع کرد به حرف زدن و گفت که شوهرش از دو ماه پیش تا حالا ناخوش است و روز به روز هم

حالش بدتر می شود.

البته، من فوراً بدگمان شدم. زود پرسیدم:

- از روبنسون چه خبر؟

اول سؤالم را ماستمالی کرد. اما بالاخره مجبور شد جوابی بدهد. به سرعت، و انگار برای خالی نبودن عریضه گفت: «هر دوشان خوبند... کارشان در تولوز راه افتاده.» و فوراً دوباره به موضوع شوهر مریضش برگشت. از من خواست که فوراً بدون یک لحظه معطلی برای معالجه اش دست به کار بشوم. می گفت که آدم مهربانی هستم... شوهرش را خوب می شناسم... و غیره و غیره... که شوهرش غیر از من به هیچ کس اعتماد ندارد... که نمی خواهد دکتر دیگری را ببیند... که مدت ها از من خبری نداشته اند... خلاصه، از این جور مزخرفات.

شخصاً دلایل خوبی در دست داشتم که گمان کنم این مریضی شوهره علل خاصی دارد. دیگر از جیک و بوک زنه و از عادت های اهل بیت خبر داشتم. با وجود این کنجکاوی دیوانه واری مرا به اتاق بالا کشاند.

شوهر در همان تختی خوابیده بود که چند ماه پیش در آن از روبنسون عیادت می کردم.

هر اتاقی ظرف چند روز عوض می شود، حتی اگر چیزی هم در آن از جایش تکان نخورده باشد. چیزها، هر قدر کهنه و اسقاط هم که باشند باز هم، معلوم نیست از کجا، قدرت کهنه شدن را پیدا می کنند. دور و برمان همه چیز عوض شده بود. البته نه خود اثاثه خانه، بلکه خود اشیاء، از اعماق وجودشان. وقتی دوباره با اشیاء برخورد می کنی می بینی که عوض شده اند، انگار قدرت بیشتری پیدا کرده اند که با اندوه بیشتر، عمیق تر و ملایم تر از قبل به دل ما بنشینند و در نوعی مرگ که به آرامی در درون ما روز به روز تلنبار می شد ذوب شوند، در همان مرگ که در مقابلش هر روز افسار دفاع مان را کمی شل تر از روز قبل می کنیم. یکدفعه می بینیم که زندگی نرم شده، حتی در درون مان چین و چروک برداشته و موجودات و اشیاء هم همراهش، یعنی همه آن چیزهایی که وقتی ترک شان کرده بودیم، مبتذل یا ارزشمند و گاهی هم خطرناک بودند. در همین حال که ما در شهر دنبال لذت و نان می گشتیم، ترس تمام شدن روی همه این اشیاء را با چین و چروک نشان گذاشته.

چیزی نمی‌گذرد که دور و برگزیده‌ات چیزی و کسی نمی‌ماند جز آدم‌ها و اشیاء بی‌ضرر و رقت‌بار و بی‌سلاح، فقط یک مشت اشتباه که به سکوت لغزیده‌اند.

زنه مرا با شوهرش تنها گذاشت. شوهره وضع خوبی نداشت. چیزی ازگردش خونش باقی نمانده بود. مسئله سر قلبش بود. مدام می‌گفت:
- دارم می‌میرم.

خیلی راحت هم می‌گفت. ظاهراً من برای حضور در این جور موارد همیشه شانس داشتم. به تپش قلبش گوش دادم، فقط برای اینکه کاری کرده باشم؛ حرکاتی چند که از من انتظار می‌رفت. می‌شد گفت که قلبش کار می‌کند و پشت دنده‌هایش، زندانی دنده‌هایش، دنبال زندگی می‌گردد. می‌لنگید، ولی هر چه تقلا می‌کرد، دیگر به گرد زندگی هم نمی‌رسید. نقش در آمده بود. کمی بعد، قلبش در اثر همین سکندری خوردن‌ها به گند خواهد نشست، درست مثل انار سرخ و آبدار و پوسیده‌ای که بترکد. چند روز دیگر قلبش را به همین شکل هم خواهند دید، قلب بی‌حرکتش با چاقوی کالبد شکافی روی مرمر پاره پاره می‌شود. چون این همه به کالبد شکافی ترو تمیز پزشکی قانونی خواهد انجامید. پیش بینی من این بود، چون تمام اهل محل بعد از آن حادثه قبلی این مرگ تازه را عادی نخواهند دید و حرف‌های جور و جوار و آبداری خواهند زد.

در و همسایه با وراجی‌های تلنبار شده‌شان درباره حادثه قبلی که هنوز تازگی داشت، مدام منتظر زنش بودند. این یکی هم کمی بعد راه می‌افتد. فعلاً شوهره نمی‌دانست چطور زنده بماند یا بمیرد. طوری بود که انگار از هم الان کمی مرده. ولی به هر حال نمی‌توانست از شر ریه‌هایش خلاص شود. هوا را از ریه‌هایش بیرون می‌داد، ولی هوا دوباره بر می‌گشت. بدش نمی‌آمد که بگذارد و بگذرد، ولی در هر حال می‌بایست تا آخر کارش زنده بماند. کاری بود به شدت وحشتناک که داشت کلکش را می‌کند.

می‌نالد که: «دیگر پاهایم را حس نمی‌کنم... تا زانوهایم سرد است...»
می‌خواست به پاهایش دست بکشد، ولی نمی‌توانست.

چیزی هم نمی‌توانست پایین بدهد. کارش تقریباً تمام بود. جوشانده‌ای را که زنش آماده کرده بود دادم دستش و از خودم پرسید که چه زهر ماری توش ریخته است. جوشانده بوی خوبی نمی‌داد، ولی بوییش دلیل نمی‌شد. آخر خود

سنبل طیب به اندازه کافی بوی بد می دهد. بعلاوه آن طور که هاتروی نفس نفس می زد، زیاد اهمیت نداشت که جوشانده اش مشکوک باشد یا نباشد. با وجود این پیرش در می آمد، با تمام ماهیچه هایی که زیر پوست برایش باقی مانده بود تقلای شدیدی می کرد که باز هم رنج ببرد و نفس بکشد. در مقابل مرگ و زندگی به یک اندازه دست و پا می زد. در چنین شرایطی پکیدن خیلی هم طبیعی است. وقتی که طبیعت دیگر ککش هم نمی گزد، انگار که هر حد و مرزی هم از بین می رود. زنش از پشت در به توصیه هایی که من به شوهره می کردم گوش می داد، آخر من خوب می شناسمش. آهسته رفتم که مچش را بگیرم. گفتم: «سُک سُک!» ابدأ عصبانی نشد، حتی جلو آمد که در گوشم بگوید:

- باید به اش بگوئید که دندان عاریه اش را بردارد... حتماً دندانش اذیتش می کند... - در واقع من هم دلم می خواست که دندان عاریه اش را بردارد. به زنه گفتم:

- چرا خودتان به اش نمی گوئید؟ - با شرایطی که مرد بیچاره داشت درخواست ظریفی بود. زنه دوباره اصرار کرد:

- نه! نه! اگر شما بگوئید بهتر است! من که بگویم ناراحت می شود، بدش می آید که من بدانم...
گفتم:

- عجب! چرا؟
- سی سال است که دندان عاریه دارد و هرگز یک کلمه هم حرفش را به من نزده...

پیشنهاد کردم:
- پس شاید بهتر باشد که توی دهنش باشد، چون عادت کرده که با دندانش نفس بکشد...

با صدایی که هیجان در آن موج می زد جواب داد:
- نه! در این صورت هرگز نمی توانم خودم را ببخشم!
آنوقت آرام به اتاق برگشتم. شوهره صدای نزدیک شدنم را شنید. خوشحال بود که من برگشته ام. بین نفس هایش که توی گلوش گیر می کرد حرف می زد، حتی سعی می کرد که با من خوب تا کند. حال و روزم را پرسید، دلش می خواست بداند که مشتری دیگری پیدا کرده ام یا نه... در مقابل همه این سؤال ها

جواب می‌دادم: «بله، بله» توضیح همه جزئیات طول می‌کشید و پیچیده بود. وقت این حرف‌ها نبود. زنش که پشت در مخفی شده بود، به من اشاره می‌کرد که دوباره ازش بخواهم دندانش را بر دارد. من هم نزدیک شدم و درگوش شوهره با صدای آهسته توصیه کردم که دندانش را بردارد. چه اشتباهی کردم! با چشم‌هایی که از وحشت از حدقه بیرون می‌زدگفت: «انداختمش توی مستراح!» واقعاً که خیلی ظرافت به خرج داده بود. بعدش پاک به خرخر افتاد.

آدم با هر چه که دم دستش می‌رسد، ظرافت به خرج می‌دهد. در مورد او، مسئله دندانش بود که تمام عمر آزارش می‌داد.

و قتش رسیده بود که سفره دلش را پیش من باز کند. دلم می‌خواست که از فرصت استفاده کند و بگوید که سر مادرش چه آمده. ولی نمی‌توانست. داشت غزل خدا حافظی را می‌خواند. کف فراوانی روی لب‌هایش نشسته بود. آخر کارش بود. امکان نداشت دیگر بشود جمله‌ای از دهنش بیرون کشید. دهنش را پاک کردم و پایین رفتم. توی سر سرا زنش ابداً خوشحال به نظر نمی‌رسید و سر مسئله دندان عاریه تقریباً سرم داد زد، انگار که تقصیر من بود.

«طلا بود، دکتر!... خودم خوب می‌دانم! می‌دانم چقدر پول بالاش داده!... امروزه روز دیگر همچو چیزهایی نمی‌سازند!...» چه قشقرقی راه انداخت. آنقدر ناراحت بودم که پیشنهاد کردم: «بسیار خوب، حاضرم برگردم بالا و دوباره ازش بخواهم.» ولی اضافه کردم که فقط به شرطی که خودش هم با من بالا بیاید. این دفعه، شوهره دیگر تقریباً ما را به جا نیاورد. یعنی به زحمت ما را شناخت. وقتی که کنارش بودیم کمتر خرخر می‌کرد، انگار که دلش می‌خواست هر چه را که ما دو تا می‌گفتیم بشنود.

من در مراسم تدفین حاضر نشدم. آن طور که گمان می‌کردم کالبد شکافی انجام نشد. تمام ماجرا خیلی بی سر و صدا برگزار شد. ولی این دلیل نمی‌شد که هر دوی ما، یعنی من و بیوه هانروی، سر مسئله دندان عاریه از دستش کفری نشویم.

جوان‌ها همیشه آنقدر برای کسب لذت عجله دارند، آنقدر برای کسب هر چه که به نظرشان تفریح می‌آید دست‌پاچه‌اند که یک لحظه هم روی جنبه‌های احساسی مکث نمی‌کنند. درست مثل مسافرهایی که هر چه در دکه‌های ایستگاه راه‌آهن جلوشان بگذارند کافی است و با دمب‌شان گردو می‌شکنند. جوان‌ها راحت خوشحال می‌شوند، البته تا بخواهند لذت جسمی در اختیارشان هم هست!

تمام جوان‌ها روی ساحل زیبایی، کنار آب وول می‌خورند، جایی که زن‌ها بالاخره آزاد به نظر می‌رسند، جایی که آنقدر زیبا هستند که دیگر احتیاجی نیست که به دروغ و توهمات بسته باشند.

ولی البته همینکه زمستان بیاید، برگشتن و اعتراف به پایان تابستان سخت است. بنابراین آرزو می‌کنی که بیشتر بمانی. حتی در سن پیری و سردی هم به این امید ادامه می‌دهی. قابل درک است. آدمیزاد پست است. تقصیر دیگران نیست. کیف و لذت در درجه اول. عقیده من این است. بعد هم وقتی که شروع می‌کنی که از چشم دیگران مخفی بمانی، نشانه این است که می‌ترسی کنارشان باشی، این خود مرضی به حساب می‌آید. باید پی برد که چرا نمی‌خواهی بیماری تنهایت درمان شود. وقتی ضمن جنگ در بیمارستان بودم، سر جوخه دیگری را می‌شناختم که از این جور احساسات با من حرف زده بود. حیف که این جوان را دیگر هرگز ندیدم! به من می‌گفت: «زمین مرده!... ماها چیزی نیستیم غیر از یک

مشت‌کرم که روش وول می‌خوریم، یک مشت‌کرم روی لاشه‌گنده و گندیده‌اش، که مدام داریم دل و روده و زهرش را زهرمار می‌کنیم... هیچ‌کاری نمی‌شود با ما کرد. از بدو تولد گندیده‌ایم... فقط همین!»

البته یک شب به سرعت هر چه تمام‌تر این متفکر را به طرف برج و بارو بردند، این خودش ثابت می‌کند که هنوز آنقدر به درد می‌خورده که بگذارندش جلوی جوخه‌ی اعدام. دو نفر مأمور، یکی بلند و دیگری کوتاه برای بردنش آمده بودند. خوب یادم هست. توی دادگاه نظامی گفته بودند که طرف آنارشیزست است. گاهی پیش می‌آید که بعد از سال‌های سال، وقتی دوباره فکرتش را می‌کنی، دلت بخواهد کلماتی را که بعضی از آدم‌ها گفته‌اند و خود این آدم‌ها را به یاد بیاوری و ازشان بپرسی که مقصودشان چه بوده... ولی دیگر نیستند!... آن موقع آنقدر حالت نمی‌شده که منظورشان را بفهمی... دلت می‌خواهد بدانی که آیا از آن وقت تا به حال تغییر عقیده‌ای داده‌اند یا نه... ولی خیلی دیر است... تمام شده!... دیگر هیچ‌کس چیزی درباره‌شان نمی‌داند. آنوقت باید تنهایی در شب به راحت ادامه بدهی. رفقای راحت را از دست داده‌ای. وقتی که هنوز فرصت داشتی، مسئله‌ی اصلی و اساسی را با آن‌ها مطرح نکردی. وقتی کنارشان بودی، نفهمیدی. انسان‌گمشده. همیشه تأخیر داری. همه‌ی این‌ها حسرت‌های بی‌فایده‌ای را تشکیل می‌دهند که برایت نان و آب نمی‌شود.

خوشبختانه لااقل کشیش پروتیسست بالاخره یک روز صبح دیدنم آمد که درآمد سرداب ننه هانروی را با من قسمت‌کند. دیگر به آمدن کشیش امیددی نداشتیم. انگار که از آسمان به طرفم نازل شده بود... هزار و پانصد فرانک به هر کدام ما می‌رسید! در عین حال، خبرهای خوشی از روبنسون آورده بود. چشم‌هایش ظاهراً خیلی بهتر شده بود. پلک‌هایش دیگر نمی‌سوخت. آنجا همه‌شان می‌خواستند که دیدن‌شان بروم. بعلاوه قول هم داده بودم که بروم. خود پروتیسست هم اصرار می‌کرد.

ضمناً از لابلای حرف‌هایش دستگیرم شد که روبنسون و دختر زن شمع فروش کلیسای کنار سرداب‌شان یعنی کلیسایی که مومیایی‌های ننه هانروی را در اختیار داشت، خیال ازدواج دارند. مقدمات مراسم ازدواج تقریباً فراهم شده بود. این صحبت به ناچار ما را به موضوع مرگ آقای هانروی کشید، ولی زیاد لفتش ندادیم و صحبت با به میان آمدن آینده‌ی روبنسون رنگ شادتری به

خودش گرفت و بعد از خود شهر تولوز که من ابداً نمی‌شناختم و زمانی گراپا از آن برایم حرف زده بود، و بعد هم از مثلاً کار و کاسبی آن دو تا، یعنی روبنسون و پیرزنه و آخرش هم از دختری که می‌خواست زن روبنسون بشود، خلاصه کمی از همه موضوعات گپ زدیم... هزار و پانصد فرانک! همچو پولی مرا باگذشت و خوش بین می‌کرد. هر نقشه‌ای که کشیش در مورد روبنسون می‌کشید، به نظرم کاملاً عاقلانه و عادلانه و منطقی و کاملاً منطبق با شرایط می‌آمد... همه چیز داشت رو براه می‌شد. لاقلاً من این طور گمان می‌کردم. و بعد من و کشیش از سن و سال حرف زدیم. هر دو مان مدت‌ها بود که سی سالگی را پشت سر گذاشته بودیم. سی سالگی ما به سواحل گذشته می‌لغزید، به این سواحل بی‌ترحم و اندکی آمیخته به افسوس. حتی به زحمتش هم نمی‌ارزید که سر برگردانی و به این ساحل‌ها نگاه دوباره بیندازی. با پیر شدن چیز زیادی را از دست نداده بودیم. آخر کار گفتم: «آدم باید خیلی دلیل باشد که افسوس سال بخصوصی از عمرش را بخورد!... کشیش، ماها می‌توانیم با رضایت خاطر پیر بشویم! مگر دیروز آش دهن سوزی بود؟ یا مثلاً پارسال؟... عقیده‌ات غیر از این است؟... افسوس چه را بخوریم؟... ها؟ جوانی؟... ماها هرگز جوان نبودیم!...»

«واقعیت این است که فقیرها هر چه بیشتر پیش می‌روند و هر قدر به آخر کارشان نزدیک‌تر می‌شوند از درون جوان‌تر می‌شوند. اگر سعی کنند ضمن این پیشروی تمام دروغ و ترس و اشتیاق پست‌شان به اطاعت را که موقع تولد به آن‌ها داده شده جا بگذارند، رویهم‌رفته از اول کارشان قابل تحمل‌تر می‌شوند. باقی چیزهایی که روی زمین هست برای آن‌ها نیست. به آن‌ها مربوط نمی‌شود! وظیفه‌شان، یعنی تنها وظیفه‌شان این است که اطاعت‌شان را خالی‌کنند، بالا بیاورند. اگر قبل از نقله شدن موفق شوند می‌توانند به خودشان بی‌الند که بی‌جهت زندگی نکرده‌اند.»

واقعاً که روی دور افتاده بودم... این هزار و پانصد فرانک به من زهره شیر داده بود. ادامه دادم: «جوانی، کشیش، جوانی واقعی یعنی دوست داشتن همه بدون استثناء، این تنها چیزی است که جوان و شاداب است. خوب، حالا شما چند نفر جوان را می‌شناسید که آنقدر جوان باشند که این‌طور رفتار کنند؟... من که نمی‌شناسم!... هر جا که بگویی چیزی نمی‌بینم غیر از حماقت‌های دود زده و کهنه که در تن‌های کم و بیش تر و تازه در حال گندیدن است، و هر چه این مرض

بیشتر بگنجد و جوان‌ها را بیشتر آزار بدهد، همان اندازه ادعاشان بیشتر است که جوان‌ترند! ولی درست نیست، همه‌اش جفنگ است، مثل جوانی دمل‌ها که چرک از درون آزارشان می‌دهد و بادشان می‌کند.»

پروتیست ناراحت بود که من چنین حرف‌هایی می‌زنم... برای اینکه بیشتر از این عصبانی‌اش نکنم، موضوع را عوض کردم... مخصوصاً که با من مهربان بود و حتی شفقت هم نشان می‌داد... خیلی سخت است که جلوی خودت را بگیری و به موضوعی که ذهنت را اشغال کرده برنگردی، یعنی آنطور که این موضوع ذهن مرا اشغال کرده بود. همینکه زندگی در تنهایی گذشت، موضوع سرتاسر زندگی دست از سرت برنمی‌دارد. مغز آدم پوک می‌شود. برای اینکه از شرش خلاص بشوی، سعی می‌کنی که با همه آدم‌هایی که دیدنت می‌آیند یک‌کم قسمتش کنی، و آن‌ها هم خوش‌شان نمی‌آید. تنهایی آدم را آماده مردن می‌کند. باز هم گفتم: «آدم باید بمیرد، خیلی سخت‌تر از سگ، و مرگش هزاران دقیقه طول می‌کشد و هر دقیقه برای خودش تازگی دارد و آنقدر پر از احتضار است که هزار بار همه لذت‌های جسمی هزار سال پیشت را هم فراموش می‌کنی... خوشبختی این دنیا در این است که با لذت بمیری، یعنی درون لذت... باقی‌اش هیچ است، ترس است که نمی‌گذارد اقرار کنی، و هنر.» پروتیست که به پرت و پلاهایم گوش می‌داد، نتیجه گرفت که حتماً دوباره مریض شده‌ام. شاید هم حق داشت، شاید هم من در این موارد کاملاً در اشتباه بودم. حالا که بیکار بودم دنبال مکافات برای خودخواهی دنیا می‌گشتم، در واقع مخم را می‌خوردم و تا عمق نیستی دنبال این مکافات می‌گشتم! وقتی که فرصت بیرون رفتن نادر است، چون پولی در بساطت نیست، و فرصت بیرون آمدن از خودت و همخوابگی از این هم نادرتر، هرکاری که از دستت بر بیاید برای مشغول شدن خودت می‌کنی.

قبول می‌کنم که زیاد وقت نداشتم با افکارم که با عقاید مذهبی‌اش تناقض داشت، سر به سر پروتیست بگذارم، ولی باید بگویم که در تمام وجودش یک جور برتری طلبی کثافت وجود داشت که مطمئناً توی ذوق خیلی‌ها می‌زد. بنا به عقایدش، تمام آدم‌های روی زمین بیرون جاودانگی، توی یک جور سالن انتظار هستند و شماره‌ای دست‌شان است. البته شماره خودش عالی و مخصوص بهشت صادر شده بود. بقیه بروند به قبر پدرشان.

این جور عقاید قابل تحمل نیستند. از طرفی، وقتی همان شب

پیشنهاد کرد که سهمم را به خاطر سفر به تولوز جلوتر به من بدهد، دیگر کاملاً دست از سرش برداشتم و یکی به دو نکردم. وحشت دوباره دیدن تانیا در «تاراپو» همراه شبخس و ادارم کرد که بدون جرو بحث پیشنهادش را قبول کنم. به خودم گفتم: «یکی دو هفته‌ای مثل آدم زندگی می‌کنی!» شیطان برای وسوسه کردن همه جور دوز و کلکی توی آستینش دارد! هرگز نمی‌شود به همه آن‌ها پی برد. حتی اگر هم مدت‌ها زندگی کرده باشیم، هرگز نخواهیم فهمید که برای شروع یک خوشبختی تازه کجا باید رفت. همه جا خوشبختی‌های سقط شده را پشت سر می‌گذاریم، در چهارگوشه دنیا، و آنقدر بوی‌گندش بلند می‌شود که دیگر نمی‌شود نفس کشید. بعضی‌ها با دیدن آن دسته که توی موزه‌ها هستند، یعنی با دیدن سقط شده‌های واقعی، حال‌شان به هم می‌خورد، عق‌شان می‌گیرد. تلاش مهوع ما برای خوشبختی هم همین‌طور است، آنقدر کریه است که حالت به هم می‌خورد، خیلی بیشتر از اینکه سر تا پا بمیری.

اگر فراموش‌شان نکنی، پاک دخلت خواهد آمد. بگذریم از زحمتی که برای رسیدن به جایی که هستیم، برای هیجان بخشیدن به آرزوهایمان، خوشبختی آشغال‌مان و دلهره‌ها و دروغ‌هایمان متحمل شده‌ایم... این از این! پس پول چطور؟ ادا اطوارهای کوچولوی ما و عمر جاودانه ما؟... یا چیزهایی که سرش دیگران را قسم می‌دهیم و خودمان هم سرش قسم می‌خوریم و باورمان می‌شود که هرگز دیگران از آن حرفی نزده‌اند و هرگز هم سرش قسم نخورده‌اند، یا عطرها و ناز و نوازش‌ها و شکلک‌ها، همه و همه، هر چیزی که برای مخفی کردن‌شان مفید باشد تا از خجالت و از ترس اینکه مبادا دوباره مثل قی بالا بیاید، دیگر حرفش را هم نزنیم؟ پس جان‌کندن نیست که کم داریم، نه، مسئله این است که به راهی که به مرگ بی‌دغدغه منتهی شود نرسیده‌ایم.

تولوز رفتن هم رویهمرفته کار خبطی بود. وقتی فکرش را کردم به این نتیجه رسیدم. بنابراین بهانه‌ای نداشتم. ولی از فرط دنبال کردن روبنسون وسط ماجراهایش، کوک شده بودم که در ماجراهای مشکوک قدم بگذارم. حتی در نیویورک هم وقتی که دیگر خوابم نمی‌برد، دلم می‌خواست بدانم که آیا می‌توانم باز هم روبنسون را تعقیب کنم، یعنی بیشتر و بیشتر تعقیب کنم یا نه. به دل شب فرو می‌روی، اول هول برت می‌دارد، ولی در عین حال می‌خواهی بفهمی و آنوقت دیگر از اعماق تاریکی بیرون نمی‌آیی. ولی خیلی چیزهاست که باید

بفهمی. زندگی بیش از حد کوتاه است. دلت نمی‌خواهد در حق کسی بدی کنی. وسواس‌هایت را داری، تردید داری که بکهو نتیجه‌گیری کنی و بیشتر از همه از این وحشت داری که ضمن تردیدهایت بمیری، چون در این صورت برای هیچ و پوچ دنیا آمده‌ای. و این واقعاً از هر بدی بدتر است.

باید عجله کنی و گرنه به مرگت نخواهی رسید. یا به بیماری و فلاکتی که ساعت‌هایت را پخش و پلا می‌کند، به سال‌های بی‌خوابی که موهایت را جوگندمی می‌کند، به روزها، هفته‌ها و سرطان که شاید خونالود و موزیانه از پشتت بالا می‌خزد.

همه به خودشان می‌گویند که هرگز وقت کافی ندارند! بگذریم از جنگ که همیشه وسط ملال جنایتکارانه آدم‌ها حاضر یراق ایستاده تا از سرداب‌هایی که محبس فقرا است بالا بیاید. آیا به قدر کافی از مردم فقیر کشته‌اند؟ معلوم نیست... این خودش مسئله‌ای است. شاید لازم باشد که هرکسی را که چیزی سرش نمی‌شود، گردن زد؟ باز هم دنیا می‌آیند، دوباره فقیرها دنیا می‌آیند، و همیشه وضع به همین منوال است تا اینکه کسی بیاید که این شوخی را درک کند، تمام این شوخی را... همان طور که چمن را آنقدر کوتاه می‌کنند که بالاخره علف خوب و ظریف برآید.

وقتی در تولوز پیاده شدم، جلوی ایستگاه راه آهن مردد ایستادم. مختصر غذایی توی بوفه ایستگاه خوردم و زدم به کوچه و خیابان. شهرهای ناشناس چه خوبند! وقت و جای آن است که تصور کنی همه کسانی که جلویت سبز می‌شوند آدم‌های مهربانی هستند. وقت رؤیاست. می‌توانی با استفاده از رؤیا بروی و وقتت را در باغ ملی هدر بدهی. با وجود این، بعد از اینکه سن و سالی را پشت سرگذاشتی، به نظر دیگران این طور خواهد رسید که دنبال دختر بچه‌ها می‌پلکی، مثل پاراپین. باید مراقب بود، مگر اینکه دلایل خانوادگی محکمی برای حضور در پارک در دست داشته باشی. مغازه قنادی کنار در ورودی بهتر است، آن مغازه زیبای نبش خیابان که با پرنده‌های کوچکی که روی آینه‌های بزرگ قاب دارش نقاشی کرده‌اند، مثل تماشاخانه‌ای بزرگ شده. وقتی آنجا کلی شکلات خوردی و به فکر فرو رفتی، به خودت می‌آیی. اینجا اقامتگاه فرشته‌هاست. دختر خانم‌های مغازه دزدکی از ماجراهای عاشقانه‌شان به شرح زیر وراجی می‌کنند:

- آنوقت به‌اش گفتم که می‌تواند روز یکشنبه دنبالم بیاید... خاله‌ام که

حرفم را شنیده بود، به خاطر پدرم جنجالی راه انداخت...

- مگر پدرت دوباره ازدواج نکرده؟

- چه فرقی می‌کند که ازدواج کرده باشد یا نه؟... به هر حال حق دارد

بدانکه دخترش باکی رفت و آمد دارد...

عقیده دختر خانم دیگر مغازه هم همین بود. از همین جا بحث داغی بین دخترهای فروشنده شروع شد. هر چه توی کنج خودم با نان خامه‌ای و مربایی دهنم را می‌بستم که مزاحمشان نشوم و بتوانند زودتر مشکلات ظریفه دخالت‌های خانوادگی را حل کنند، فایده‌ای نداشت. بحث‌شان به آخر نمی‌رسید. هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفتند. ناتوانی بیانی‌شان به صورتی در هم آن‌ها را تا سر حد نفرت کوچک می‌کرد. این دختر خانم‌ها از بی منطقی و غرور و نادانی خفه می‌شدند و هزاران فحش نثار هم می‌کردند.

با وجود این من مجذوب بطالت عظیم‌شان شده بودم. داشتم به نان‌کشمشی حمله‌ور می‌شدم. دیگر نمی‌شمردم‌شان. آن‌ها هم نمی‌شمردند. امیدوار بودم که مجبور نشوم قبل از نتیجه گرفتن آن‌ها بیرون بروم... ولی هیجان‌کرشان کرده بود، و چند لحظه بعد هم لال.

عصبی و اخمالو پشت پیشخوان شیرینی‌ها پناه گرفته بودند، همه‌شان شکست ناپذیر و سر به مهر و ساکت در این فکر بودند که چطور دفعه دیگر، در فرصت بعد، تندتر و شدیدتر حق آن دختر دیگر را کف دستش بگذارند و چطور با مزخرفات ناراحت‌کننده‌ای که از او می‌دانند توی پوزش بزنند. فرصتی که البته دست دادنش زیاد طول نمی‌کشید و خودشان فراهم می‌کردند... به کمک مختصرگفتگویی که در ظاهر لبه حمله‌اش متوجه چیزی و کسی نبود. من بالاخره نشسته بودم تا با سیل صداها و کلمات بی وقفه‌شان و تقلای متفکرانه‌شان گیج‌کنند، درست مثل این بود که لب ساحلی نشسته باشم و موج‌های کوچک و تمام نشدنی و پرشورش هرگز نتوانند آرام بگیرند...

اینجا و آنجا گوش می‌دهی، منتظر می‌مانی، دل می‌بندی، توی قطار، توی کافه، توی کوچه، توی اتاق، پیش سرایدار، گوش می‌دهی و منتظر می‌مانی که رذالت آرام بگیرد، درست مثل جنگ، ولی فقط می‌جنبی و هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هرگز، نه برای این دخترهای بیچاره، نه برای هیچ‌کس دیگر. احدی برای کمک به ما نمی‌آید. همه‌ای درندشت و خاکستری و یکنواخت مثل سرابی به شدت

مأیوس‌کننده بالای سر شهر پخش می‌شود. ذو خانم وارد مغازه شدند و جذبۀ چرب و چیل‌گفتگوی بی تأثیری که بین من و دخترها جریان داشت، نیمه‌کاره رها شد. مشتری‌ها یلافاصله کانون جنب و جوش تمامی خدمۀ مغازه شدند. همه به طرف دستورهاشان می‌دویدند و به کوچکترین خواسته‌هاشان توجه داشتند. از اینجا و آنجا انتخابی کردند و چندین شیرینی و نان مربایی را چشیدند تا با خودشان ببرند. موقع پول دادن هم مؤدبانه کلنجاری با هم رفتند و بعد هم هر دو با اصرار تمنا کردند که از شیرینی‌های خودشان در جا به هم بچشانند.

یکی از آن‌ها با هزاران تشکر نپذیرفت، با طول تفضیل به همه خانم‌ها که توجه‌شان جلب شده بود توضیح می‌داد که پزشکش مصرف هر جور شیرینی را برایش قدغن کرده، و پزشکش آدم فوق‌العاده‌ای است و تا حالا هم در زمینۀ یبوست در تولوز و شهرهای دیگر معجزه‌ها کرده، و حالا هم دارد با رژیم غذایی کاملاً مخصوص و همچنین دواهایی که فقط خودش می‌شناسد معالجه‌اش می‌کند. خانم از ده سال پیش تا حالا هر چه می‌خورد پس نمی‌داد. خانم‌های دیگر خیال نداشتند بگذارند به این راحتی‌ها از حیث یبوست عقب بمانند. بقیه هم بدتر از هرکسی بیس بودند. حرف هم را قبول نداشتند. از همدیگر مدرک می‌خواستند. خانمی که در مضان اتهام قرار داشت، فقط اضافه کرد که دیگر موقع تخلیه‌کارش به آتشبازی بیشتر شباهت دارد... که به خاطر مستراح تازه‌اش که کاملاً مقاوم است و مخصوص همین‌کار ساخته شده، باید اقدامات احتیاطی را دو برابر کنند... گاهی آنقدر سفت و سخت است که دردکشندۀ ای احساس می‌کند... درد پارگی... مجبور است قبل از رفتن به مستراح از وازلین استفاده کند. دیگر امکان نداشت کسی بالای حرفش حرفی بزند.

بانوان محترمه که قانع شده بودند بیرون رفتند، و تا دم در قنادی «پرنده‌های کوچک» همه لبخندهای شیرین مغازه بدرقه‌راه‌شان شد.

باغ ملی روبروی مغازه به نظرم برای توقف‌کوته‌ای مناسب آمد، فرصت داشتم قبل از اینکه دنبال روبنسون راه بیفتم، آماده بشوم.

در باغ‌های شهرستان، نیمکت‌های کنار بوته‌های نی و گل‌های مینا تقریباً تمام مدت طی روز خالی‌اند. کنار تخته سنگ‌ها، روی آب‌های راکد استخر، قایق‌کوچک حلبی وسط خاکسترهای شناور با طناب پوسیده‌ای به ساحل بسته بود. این زورق یکشنبه‌ها دل به آب می‌زد، این مطلب روی تابلوش نوشته بود، و

همچنین مزدش: دو فرانک.

چند سال؟ چند دانشجو؟ چند شب؟

در تمام گوشه و کنارهای باغ‌های عمومی، کلی قبرگلباران شده و از یاد رفته، زیر دسته گل‌هایی که از وعده معشوقه حکایت می‌کند و دستمال‌هایی که از چیزی پر شده، همین‌طور به امان خدا رها شده‌اند. پوچ و مسخره.

به هر حال، رویا بس! به خودم گفتم راه بیفت، برو دنبال روبنسون و کلیسای سنت اپونیم^۱ و سردابی که همراه پیرزنه مومیایی‌ها را درش نگه می‌دارد. من برای دیدن این چیزها آمده بودم و می‌بایست راه بیفتم.

با درشکه‌ای از پیچ و خم‌ها و اعماق کوچه‌های سایه‌گرفته شهر قدیمی گذشتیم، جایی که نور وسط بام‌هایش گیر افتاده. با چق چق چرخ‌ها، پشت سر اسب که هر چهار سمش نعل داشت از کانال‌ها و پل‌ها گذشتیم. مدت‌هاست که در جنوب شهری را نسوزانده‌اند. هرگز این شهرها تا این اندازه کهنه و قدیمی نشده‌اند. جنگ‌ها دیگر از اینجا نمی‌گذرند.

وقتی ساعت دوازده ضربه زد، جلوی کلیسای سنت اپونیم رسیدیم سرداب کمی دورتر زیر تپه‌ای که صیلبی رویش قرار داشت، واقع بود. جایش را نشانم دادند، درست وسط باغ خشکیده‌ای. از وسط دهلیز سنگر بندی شده‌ای به این مخفیگاه می‌رسیدی. از دور نگهبان سرداب را دیدم، دختر جوانی بود، فوراً حال و روز دوستم روبنسون را از او پرسیدم. این دختر داشت در سرداب را می‌بست. لبخند دوستانه‌ای زد و خبرهای خوشی از روبنسون به من داد.

در نور ظهر، در جایی که ما بودیم، همه چیز اطراف ما صورتی رنگ بود و سنگ‌های زنگار بسته کلیسا تا آسمان کشیده می‌شدند، انگار آماده بودند که بالاخره آن‌ها هم در فضا محو بشوند.

دوست جوان روبنسون ظاهراً حدود بیست سال داشت، پاهایی خوش ترکیب و کشیده و بالاتنه‌ای ریزه و ظریف و سری ریزه بالای همه این‌ها، خوش حالت، دقیق، چشم‌هایی کمی سیاه‌تر و شاید هم هشیارتر از حد سلیقه من. ابدأ از آن دخترهای خیالباف به نظر نمی‌رسید. او بود که نامه‌هایی را که از روبنسون دریافت می‌کردم، می‌نوشت. با قدم‌های دقیق و پاها و قوزک‌های تراشیده‌اش

1. Saint-Éponime

جلوتر از من به طرف سرداب راه می افتاد. از آن دخترهایی بود که تو را تالاب جو می برد و تشنه بر می گرداند. دست های کوتاه و سخت که به راحتی مشت می شد، دست کا، گره های ماهر. یک حرکت مختصر برای چرخاندن کلید. گرما اطراف ما می رقصید و بالای کف می لرزید. از این در و آن در حرف می زدیم و بعد وقتی در باز شد، با وجود اینکه وقت نهار بود تصمیم گرفت سرداب را نشانم بدهد. داشتم کمی سر حال می آمدم. پشت سر فانوسش در خنکی دم افزون فرو می رفتیم. خیلی خوب بود. وانمود کردم که بین دو پله سکندری خورده ام تا بازویش را بگیرم. سر شوخی مان باز شد و به کف گلی رسیدیم. گردنش را آرام بوسیدم. اول اعتراض کرد، ولی نه زیاد.

بعد از یک لحظه صمیمیت، مثل کرم عاشقی به وول خوردن افتادم. خیلی خوب بود که فانوس روی زمین قرار داشت، چون می شد در عین حال بازی نور را هم تماشا کرد.

وضعیت قابل توصیه ای است. در این جور فرصت ها حتی یک لحظه را هم نباید از دست داد! از شدت خوشی چشم هایم به دو دو می افتد. همیشه کیف دارد. چه روزی، چه حال خوبی یکدفعه سراغت می آید! صحبت ما دوباره با تفاهم و راحتی شروع شد. دوست شده بودیم. اول از زیر زمین! ده سال وقت را صرفه جویی کرده بودیم.

نفس نفس زنان و بی ملاحظه پرسیدم:

- اینجا را به خیلی ها نشان می دهید؟ - ولی فوراً موضوع را عوض کردم -
مادرتان شمع فروش کلیسای کناری است. نه؟! ... کشیش پروتست راجع به اش هم با من حرف زده.

جواب داد:

- من فقط وقت نهار جای خانم هانروی می ایتم. بعد از ظهرها توی یک مغازه مدکار می کنم... در خیابان تئاتر... موقع آمدن از خیابان تئاتر نگذشتید؟
یک بار دیگر از بابت روبنسون خیالم را راحت کرد، حالش کاملاً خوب بود، حتی چشم پزشک هم فکر می کرد که بزودی آنقدر خواهد توانست ببیند که بتواند خودش تنهایی به خیابان برود. حتی یک بار هم امتحان کرده بود. همه اینها نشانه خوبی بود. ننه هانروی از طرفی از سرداب کاملاً راضی بود. درآمد داشت و پس انداز می کرد. فقط از یک بابت ناراحت بودند، جایی که می خوابیدند، ساس

مانع خوابشان بود، مخصوصاً شب‌های توفانی. این جور شب‌ها انگار آتش به جان‌شان می‌افتاد. ظاهراً روبنسون بیشتر وقت‌ها از من حرف می‌زد، به خوبی از من یاد می‌کرد. کم‌کم به موضوع و شرایط ازدواج رسیدیم.

با همه این اوضاع هنوز اسمش را نپرسیده بودم. اسمش مادلون^۱ بود. موقع جنگ دنیا آمده بود. نقشه ازدواج‌شان در هر حال به نظرم مناسب می‌آمد. مادلون اسمی بود که راحت می‌شد به خاطر سپرد. خوب می‌دانست که با ازدواج با روبنسون چه می‌کند... روبنسون در هر صورت، با وجود بهبود حالش، همیشه علیل خواهد ماند... ضمناً گمان می‌کرد که فقط چشم‌هایش آسیب دیده... ولی اعصابش مریض بود و روحیه‌اش و باقی قضایا! نزدیک بود که این چیزها را به او بگویم و هشدار بدهم... هرگز یاد نگرفته‌ام چطور صحبت ازدواج را شروع کنم یا چطور تمامش کنم.

برای تغییر موضوع، یکدفعه به اشیاء سرداب علاقمند شدم و چون از دور دست برای دیدن این سرداب آمده بودم، دیگر وقتش بود که به همین کار پردازم.

من و مادلون، با فانوس کوچکش، جسدها را یکی یکی از تاریکی دیوار بیرون کشیدیم. این جا به فکر و خیال توریست‌ها خوب دامن می‌زد! این مرده‌های قدیمی مثل تیر باران شده‌ها به دیوار چسبیده بودند... دیگر نه کاملاً از پوست بودند و نه از استخوان و نه از پارچه... فقط یک‌کم از این هر سه... در وضعیتی وحشتناک، پر از سوراخ... زمان که قرن‌ها دنبال تن‌شان بود، هنوز هم ول‌شان نکرده بود... هنوز هم کمی از صورت‌شان را جر می‌داد، اینجا و آنجا... همه حفره‌های تن‌شان را بازتر می‌کرد و هنوز هم باریکه‌ای از پوست‌شان را که مرگ‌کنار غضروف‌ها فراموش کرده بود، پیدا می‌کرد. شکم‌هاشان کاملاً خالی بود، و این حالت انگار به جای ناف‌گهواره کوچکی از تاریکی پدید آورده بود.

مادلون توضیح داد که این‌ها توی قبری از گچ زنده بیشتر از پانصد سال منتظر مانده‌اند تا به وضعیت فعلی برسند. نمی‌شد نام جسد روی آن‌ها گذاشت. از زمان تجسّدشان گذشته بود. آرام آرام به مرزگرد و غبار رسیده بودند.

توی این سرداب روی هم بیست و شش تن کوچک و بزرگ بودند که

1. Madelon

آرزویی جز ورود به دنیای جاودان نداشتند. ولی هنوز مجاز نبودند. بالای ردیف اسکلت‌ها چند نفر زن بودند با کلاه‌های چند شاخ، یک نفر قوزی، یک مرد غول پیکر و حتی یک نوزادکه چیزی ازش نمانده بود، با چیزی شبیه گردن بندهای توری دورگردن باریک و خشکیده‌اش و یک تکه از قنداقش.

ننه هانروی با این خرده پاره‌های قرن‌های گذشته نانش توی روغن بود. وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم که وقتی با او آشنا شدم، با این اشباح چندان فرقی نداشت... به این ترتیب آرام آرام همراه مادلون از جلوی همه این‌ها گذشتیم. به اصطلاح سرهاشان یکی یکی به حلقه نور آمد و ساکت ماند. چیزی که در اعماق حدقه‌شان بود کاملاً با تاریکی یکی نبود، تقریباً هنوز چیزی شبیه نگاه داشتند، ولی نگاهی ملایم، مثل نگاه مردم دانا. ناراحت‌کننده‌تر از همه بوی غبارشان بود که شامه را آزار می‌داد.

ننه هانروی فرصت هیچ‌کدام از دیدارها را همراه توریست‌ها از دست نمی‌داد. از مرده‌ها کار می‌کشید، درست مثل سیرک. در اوج‌کارش روزی صد فرانک کاسب بود.

مادلون از من می‌پرسید:

- به نظر نمی‌رسد غمگین باشند، نه؟

این سؤال هم جزئی از برنامه دیدار بود. مرگ برای این دلبرک معنایی نداشت. ضمن جنگ دنیا آمده بود، زمان مرگ‌های سهل. ولی من خوب می‌دانستم چطور می‌میرند. یادگرفته‌ام. درد وحشتناکی دارد. برای توریست‌ها می‌شود تعریف‌کرد که این مرده‌ها خوشحالند. اعتراضی درکار نخواهد بود. ننه هانروی حتی به شکم‌شان هم می‌کوبید، البته اگر هنوز پوستی باقی داشتند، و صدای «بوم بوم» بلند می‌شد. ولی این دلیل نمی‌شود که خوشحال باشند.

بالاخره من و مادلون دوباره به ماجراهای خودمان برگشتیم. پس کاملاً حقیقت داشت که حال روبنسون خوب است. بیشتر از این چیزی نمی‌خواستم بدانم. این نازنین انگار به این ازدواج مصمم بود! لابد در تولوز حوصله‌اش سر می‌رفت. این طور فرصت‌ها زیاد دست نمی‌دهد که با پسری که به اندازه روبنسون سفرکرده آشنا شود. روبنسون کلی داستان برای تعریف‌کردن داشت! داستان‌های واقعی و گاهی هم کمی غیر واقعی. در هر حال، تا حالا هم از آمریکا و مناطق حاره کلی تعریف‌کرده بود. بهتر از این نمی‌شد.

خود من هم به آمریکا و منطق حاره سفر کرده بودم. من هم کلی ماجرا برای تعریف کردن داشتم. تصمیم گرفتم چندتایش را برای شان تعریف کنم. حتی به خاطر همین سفرهای مشترک بود که من و روبنسون دوست شده بودیم. فانوس خاموش می شد. ضمن اینکه گذشته را به آینده گره می زدیم ده بار فانوس را روشن کردیم. سینه هایش را از جلوی دستم دور می کرد، چون زیاده از حد حساس بودند.

به هر حال، چون ننه هانروی هر لحظه ممکن بود از ناهار برگردد، لازم بود از پلکان بالا برویم، از پلکان باریک و تند و تیز و شکننده که بالا رفتن از آن مثل بالا رفتن از نردبان سخت بود. تازه متوجه این موضوع شدم.

روبنسون به خاطر همین پلکان باریک و خطرناک زیاد به سرداب مومیایی‌ها نمی‌رفت. در واقع بیشتر وقت‌ها جلوی در ورودی می‌ایستاد تا با توریست‌ها بگو و بخندکند و ضمناً از این ور و آن ور، از لابلائی مژه‌هایش مختصر نوری بگذراند.

طی این مدت ننه هانروی در اعماق سرداب‌کارها را می‌چرخاند. در واقع کنار مومیایی‌ها به جای هر دو نفرکار می‌کرد. با مختصر صحبتی دربارهٔ مرده‌های تو خالی به بازدید توریست‌ها چاشنی می‌زد. «خانم‌ها، آقایان، این مرده‌ها ابداً چندش‌آور نیستند، چونکه، همین‌طورکه مشاهده می‌فرمایید، طی بیش از پنج قرن توی گچ حفظ شده‌اند... مجموعه ما در دنیا بی نظیر است... البته گوشت‌شان ناپدید شده... فقط پوست‌شان مانده، ولی رنگش سیاه شده... برهنه‌اند، ولی کریه نیستند... اینجا نوزادی را می‌بینیدکه همراه مادرش دفن شده... این بچه هم خیلی خوب مانده... و این یکی هنوز هم پیراهن توری‌اش سالم است... تمام دندان‌هایش هم توی دهنش هست... می‌بینید؟...» بعد از اینکه بازدیداز هرکدام را تمام می‌کرد به سینهٔ مرده می‌کوبیدکه صدای طبل از آن بلند می‌شد. «دقت بفرمایید، خانم‌ها و آقایان، که این یکی فقط یک چشمش مانده... یک چشم خشکیده... و زبانش... که مثل بقیهٔ تنش مثل یک تکه چرم شده!» و زبانش را بیرون می‌کشید. «زبانش را در آورده، ولی حال آدم را به هم نمی‌زند... آقایان، خانم‌ها، موقع رفتن می‌توانید هر قدرکه دل‌تان بخواهد لطف بفرمایید،

ولی معمولاً نفری دو فرانک و برای بچه‌ها یک فرانک می‌دهند... می‌توانید قبل از رفتن به‌اشان دست بزنید... و خودتان ببینید... ولی توصیه می‌کنم که زیاد محکم نکشید... فوق‌العاده شکننده‌اند...»

نه هانروی به محض آمدن به این محل به فکر بالا بردن قیمت‌ها افتاده بود، سر این مسئله می‌بایست با سرکشیش به توافق برسد. ولی مشکلی سر راهش وجود داشت، کشیش کلیسای سنت اپونیم می‌خواست یک سوم در آمد را به جیب شخص خودش بریزد، غیر از این روبنسون هم مدام نق می‌زد که نه هانروی سهمش را تمام و کمال به‌اش می‌دهد. مدام می‌گفت:

- خرگرم آورده‌اند... سرم را شیره مالیده‌اند... باز هم! واقعاً بنامم به این شانس!... ولی با وجود این، سرداب پیرزنه واقعاً در آمد دارد!... عجوژه هاف هافو نانش توی روغن است، باورکن!

برای اینکه از خر شیطان پیاده‌اش کنم و موضوع را به او بفهمانم می‌گفتم: - ولی توکه این وسط پولی در نمی‌آری، مرد حسابی!... تازه نان و آبت را هم می‌دهند!... ترو خشکت هم می‌کنند!...

ولی روبنسون یکدنده حرف به خرجش نمی‌رفت، از آن آدم‌هایی بود که دوست دارند خودشان را آزار بدهند. نه می‌خواست بفهمد و نه می‌خواست تسلیم شود.

- اگر از من می‌پرسی، از یک قضیه‌گه کشفات خوب جان سالم در برده‌ای!... دیگر نق زدنت بی‌مورد است! اگر ماها لاپوشانی نکرده بودیم یگراست می‌رفتی به تبعیدگاه کاین! در مستعمرات!... آنوقت غرت هم بلند است!... تازه مادلون کوچولو را هم پیدا کرده‌ای که دختر خوبی است و خاطرت را می‌خواهد... واقعاً که مریضی! آخر دیگر چه نقی داری بزنی؟!... مخصوصاً حالا که چشم‌هات هم خوب شده...

جواب می‌داد:

- انگار می‌خواهی بگویی که من بیخود و بی‌جهت غر می‌زنم، ها؟ ولی من فقط حس می‌کنم که باید غر بزنم... جریان این است... فقط همین برایم مانده... این تنها کاری است که اجازه دارم بکنم... اگر کسی خوشش نمی‌آید مجبور

نیست به حرف‌هام گوش بدهد.

در واقع تا تنها می‌شدیم از دست زمین و زمان می‌نالید. من دیگر به این درد دل‌ها مشکوک شده بودم. به چشم‌ها و مژه‌هایش که مدام به هم می‌خورد و هنوز هم کمی زیر آفتاب عرق می‌کرد، نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم که واقعاً آدم خوش ریختی نیست. بعضی از جانورها همین طورند، با اینکه معصوم و بیچاره‌اند و تو هم خوب می‌دانی، ولی فایده‌ای ندارد، تحمل‌شان سخت است. چیزی کم دارند.

برای اینکه فکرش را به کار بیندازم دوباره می‌گفتم:

- ممکن بود توی زندان تلف بشوی...

- ولی من زندان هم بوده‌ام... از وضعی که الان دارم بدتر نیست!... بیراهه

می‌روی...

نگفته بود که زندانی هم شده است. لابد به قبل از آشنایی ما مربوط می‌شد، به قبل از جنگ. با اصرار تمام ادامه می‌داد: «بگذار به‌ات بگویم که فقط یک جور آزادی وجود دارد، فقط یک جور: اول اینکه چشمت سالم باشد و بعد هم جیب‌هات پر پول، بقیه‌اش باد هواست!...»

می‌پرسیدم:

- خوب، پس با این حرف‌ها بالاخره به کجا می‌خواهی برسی؟

وقتی که به این ترتیب وادارش می‌کردی که تصمیم بگیرد و حرف دلش را بزند و چیزی را نگفته نگذارد، بادش در می‌رفت. ولی این لحظه‌ای بود که می‌بایست حرف بزند و شنیدنش می‌توانست جالب باشد...

ضمن اینکه مادلون طی روز سرکارش بود و ننه هانروی خرده پاره‌هایش را به مشتری‌ها نشان می‌داد، ما دو نفر به کافه‌ای در هوای آزاد و زیر درخت‌ها می‌رفتیم. روبنسون از این کافه‌ی هوای آزاد زیر درخت‌ها خیلی خوشش می‌آمد. احتمالاً به خاطر سر و صدا پرنده‌های بالا سرما. واقعاً هم چقدر پرنده آنجا بود! مخصوصاً حدود ساعت پنج بعد از ظهر که به لانه بر می‌گشتند و هوای داغ تابستان سر حال‌شان می‌آورد. در این ساعت‌ها مثل رعد در میدان سر و صدا راه می‌انداختند. حتی گفته می‌شد که یک سلمانی که مغازه‌اش کنار باغ بوده دیوانه شده، یعنی فقط از شنیدن جیک جیک همه‌ی این پرنده‌ها طی سالیان سال. راستش صدا به صدایم می‌رسید. ولی روبنسون می‌گفت که با وجود این جای جالبی است.

- اگر فقط در ازای هر توریست هشتاد سانتیم به من می دادند، دیگر حرفی نداشتم!

حدوداً هر یک ربع ساعت یکبار دوباره موضوع این غصه اش را از سر می گرفت. گاهی انگار خاطرات زمان های گذشته و ماجراهایش به ذهنش برمی گشت، از جمله ماجراهای شرکت پوردوری بر در آفریقا که هر دوی ما می شناختیم، و ماجراهای عجیب دیگری که تا آن وقت برایم نگفته بود. شاید جرأت نکرده بود. در واقع آدم محتاطی بود، حتی می شد گفت رازدار است. من از گذشته ها، بیشتر از هر چیز و هر کس مالی را به یاد داشتم، یعنی هر وقت که سر حال بودم، مثل انعکاس گذشت یک ساعت که در دور دست ها به صدا در بیاید. هر وقت که به چیز خوبی فکر می کردم، بلافاصله فکر مالی به سرم می آمد.

در آخر کار، وقتی که خود خواهی کمی راحت مان می گذارد، وقتی وقتش رسیده که تمامش کنیم، از خاطرات چیزی در قلبت نمی ماند جز خاطره زن هایی که یک کم دوست داشته اند، نه فقط یک مرد را، حتی اگر آن یکی خودت باشی، بلکه همه مردها را دوست داشته اند.

وقتی غروب ها از کافه برمی گشتم، هیچ کاری نکرده بودیم، درست مثل افسرهای جزء باز نشسته.

وقتی فصل مناسب بود، سیل بازدیدکننده ها تمامی نداشت. مدام به سرداب سرازیر می شدند و ننه هانروی هم از پس سرگرم کردن شان بر می آمد. کشیش کلیسا یک کم از دست شوخی هاش کفری بود. ولی چون به او حتی بیشتر از سهمش می رسید، جیکش در نمی آمد، و بعد هم از این شوخی ها چیزی نمی فهمید. ولی دیدن ننه هانروی وسط آن جنازه ها و شنیدن حرف هایش به زحمتش می ارزید. به خاطر گل رویت صاف توی صورت مرده ها زل می زد، از مرگ نمی ترسید و با وجود این آنقدر چین و چروک داشت و چنان زرتش قمصور شده بود که وقتی با آن فانوسش جلوی آن صورت ها می ایستاد و ور می زد، خودش هم یکی از آن ها می شد.

وقتی به خانه برمی گشتیم و برای صرف شام دور هم جمع می شدیم، راجع به غذا حرفی به میان می آمد، و بعد ننه هانروی به خاطر ماجراهایی که در رانسی بین ما اتفاق افتاده بود مرا «دکتر شغال کوچولوی عزیز» صدا می زد. ولی

البته همه این حرف‌ها به خاطر خنده و شوخی بود. مادلون توی آشپزخانه دست به کار می‌شد. جایی که ما اقامت داشتیم نور مختصری داشت، جزیبی بود از ساختمان‌های کلیسا، جایی بود به شدت تنگ، پر از ستون و گوشه‌کناره‌های خاک‌گرفته. پیرزنه عادت داشت اشاره کند که: «در هر صورت، با وجود اینکه اینجا در واقع همیشه شب است، ولی بالاخره می‌شود راه تخت، دهنه و جیبیت را پیدا کنی، و همین‌کافی است!»

به دنبال مرگ پسرش زیاد عزاداری نکرده بود. یک شب راجع به پسرش به من گفت: «همیشه آدم ظریفی بود، مرا نگاه کنید، هفتاد و شش سالم است و هنوز هم آخ نگفته‌ام!... پسر من همیشه دادش بلند بود، طبیعتش این طور بود، درست مثل روبنسون شما... مثلاً، پلکان تنگ سرداب خیلی ناجور است، نه؟... پلکان را دیده‌اید، نه؟... البته خسته‌ام می‌کند، ولی روزهایی هست که به تعداد هر پله‌اش دو فرانک در آمد دارم... حساب کرده‌ام... خوب، با این مزد، اگر از من بخواهند، حاضرم حتی تا آسمان هم بالا بروم!»

مادلون توی غذاهای ما کلی ادویه می‌ریخت، گوجه‌فرنگی هم همین طور. خیلی عالی بود. شراب سرخ هم می‌ریخت. حتی روبنسون هم بعد از زندگی در جنوب به شرابخوری افتاده بود. روبنسون از تمام ماجراهایی که از زمان ورودش به تولوز اتفاق افتاده بود، برایم حرف زده بود. من به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. راستش را بخواهید ازش دلسرد شده بودم و حوصله‌ام را سر می‌برد. بالاخره به‌اش گفتم: «تو بورژوازی (چونکه آن وقت‌ها برای من هیچ فحشی بدتر از این نبود)، فقط و فقط به پول فکر می‌کنی... وقتی که چشم‌هات خوب کار کند، از بقیه بورژواها هم بدتر می‌شوی!»

فحش شنیدن عصبانی‌اش نمی‌کرد. حتی انگار دل و جراتش زیاد هم می‌شد. بعلاوه می‌دانست که درست می‌گویند. به خودم می‌گفتم: «این بچه حالا دیگر برای خودش سر پناهی دارد، نباید برایش دلواپس شد...» زن جوانی که یک‌کم هارت و پورت‌کند و یک‌کم هم بشنگد هر مردی را چنان زیر و رو می‌کند که دیگر قابل شناختن نیست... من روبنسون را مدت‌ها آدمی می‌دانستم که سرش برای ماجرا دردکند، ولی حالا دیگر مثل ماهی دودی خشکیده بود، پفیوز بودنش یا کور بودنش هم زیاد در این تغییر دخالت نداشت...

بعلاوه ننه‌هانروی بلافاصله با مرض پس‌اندازش و بعد هم مادلون با کرم

ازدواجش فاسدش کرده بودند. بنابراین کار تمام بود. کلکش کنده بود. مخصوصاً که از دختره داشت خوشش هم می‌آمد. می‌دانستم که خوشش می‌آید. به هر حال دروغ است اگر بگویم که من یک‌کم حسودیم نمی‌شد. نادرست است. مادلون و من، گاهی قبل از شام چند دقیقه‌ای به اتاقش می‌رفتیم. ولی تیب دادن این دیدارها کار ساده‌ای نبود. یک‌کلمه هم حرفش را نمی‌زدیم. مخفیانه عمل می‌کردیم.

نباید به این دلیل فکر کنید که مادلون روبنسون جانث را دوست نداشت. این دو موضوع ربطی به هم نداشتند. قضیه این بود که روبنسون ادای نامزد بازی را در می‌آورد، بنابراین مادلون هم ادای وفاداری را در می‌آورد. بین این دو نفر جز عشق و علاقه چیزی نبود. مسئله اصلی تفاهم است. روبنسون با من در میان گذاشته بود که منتظر است ازدواج کنند تا از او کام بگیرد. نقشه‌اش این بود. بنابراین ابدیت مال او، و حال مال من. بعلاوه به من گفته بود که در نظر دارد با مادلون رستوران کوچکی راه بیندازد و ننه هانروی را دست به سرکند. نقشه‌ای بود کاملاً جدی. وقتی حالش خیلی خوب بود می‌گفت: «مادلون خیلی خوش برخورد است، مشتری‌ها ازش خوش‌شان خواهد آمد. بعلاوه، تو دستپختش را چشیده‌ای. برای خودش سبک دارد!»

حتی فکر می‌کرد که می‌تواند برای جورکردن سرمایه اولیه ننه هانروی را تیغ بزند. من فکر می‌کردم که کار خوبی است، ولی پیش بینی می‌کردم که راضی کردن پیرزنه درد سر زیادی داشته باشد. می‌گفتم: «برای تو همه چیز زیادی مثل آب خوردن آسان است.» هدفم این بود که آرامش کنم و کمی فکرش را به کار بیندازم. ولی فوراً می‌زد زیرگریه و به من می‌گفت که آدم کثافتی هستم. خلاصه نباید توی ذوق کسی زد، و من فوراً با او هم‌عقیده می‌شدم و می‌گفتم که اشتباه از من است و در واقع همین دید سیاهم همیشه کار دستم داده. حرفه‌ای که روبنسون قبل از جنگ بلد بود، حکاکی روی مس بود، ولی حالا دیگر نمی‌خواست به هیچ قیمتی دوباره شروع کند. گذاشتیم به عهده خودش. «با ریه‌هایی که من دارم هوای آزاد برایم از هر چیزی لازم‌تر است، ملتفتی؟ و تازه، چشم‌هام هم هرگز مثل قبل نخواهد شد.» تا حدی هم حق با او بود. جوابی نداشتم. وقتی با هم از کوچه‌های شلوغ می‌گذشتیم، مردم سر بر می‌گرداندند و به حال‌کور بیچاره دل می‌سوزاندند. مردم نسبت به علیل‌ها و کور‌ها احساس ترحم دارند. و در واقع در درون‌شان

محبت ذخیره کرده‌اند. خیلی پیش آمده که من به وجود این محبت ذخیره پی ببرم. فراوان است. حرف حق را باید گفت. فقط بدبختی در این است که مردم با این همه محبت ذخیره این همه احمقند. از شان بیرون نمی‌زند، همین. آن توگیر کرده، همان تو هم می‌ماند. به دردشان نمی‌خورد. از محبت درون‌شان می‌میرند.

بعد از شام، مادلون و قتش را صرف روبنسون می‌کرد، یا به قول خودش صرف لئون جاننش. برایش روزنامه می‌خواند. حالا دیگر روبنسون دیوانه سیاست شده بود، روزنامه‌های جنوب هم همیشه لبریز سیاست بوده‌اند و هستند، آنهم سیاست زنده و داغ.

غروب‌ها، اطراف ما، خانه وسط ویرانی قرن‌ها فرو می‌رفت. بعد از شام، نوبت اظهار وجود ساس‌ها بود و نوبت تأثیر مایع حلالی که بعدها خواستم با سود مختصری در اختیار دارو فروشی بگذارم. در آمدی بود جنبی. ننه هانروی از کلک‌های من خوشش می‌آمد و در آزمایش‌هایم کمکم می‌کرد. با هم لانه به لانه درزها و شکاف‌ها را زیر و رو می‌کردیم و با سم ساسم فوج فوج دودشان می‌کردیم. زیر نور شمعی که ننه هانروی به دقت دستش می‌گرفت، ساس‌ها وول می‌خوردند و می‌مردند.

ضمن کار از رانسی حرف می‌زدیم. حتی فکر کردن به این محل هم برایم دردناک بود. می‌توانستم با خیال راحت باقی عمرم را در تولوز بگذرانم. در واقع بهتر از این امکان نداشت. غذای حاضر و آماده و وقت آزاد. خلاصه خوشبختی. ولی می‌بایست در هر صورت به برگشت و به کار فکر کنم. زمان می‌گذشت و سهمی که کشیش به من داده بود و همین طور پس اندازم ته می‌کشید.

قبل از برگشتن، خواستم باز هم به مادلون چند درس بدهم و چند نصیحت کوچک بکنم. مسلماً وقتی که آدم دستش به دهنش برسد و بخواهد کمکی برساند، پول نقد دادن از هر چیزی بهتر است. ولی هشدار دادن و آگاه کردن از دور و بر و مخصوصاً از خطر چپ و راست پریدن به تخت این و آن هم می‌تواند مفید باشد. به خودم این طور می‌گفتم، مخصوصاً که مادلون از حیث مرض یک‌کم نگرانم می‌کرد. اگرچه دختر زیرکی بود، ولی از کار میکروب‌ها خبری نداشت. بنابراین برایش مفصلاً شرح دادم که قبل از اینکه به کسی جواب مثبت بدهد، چطور و به چه چیزهایی باید دقت کند. سرخ نباشد، خیس نباشد... خلاصه چیزهای کلاسیکی که همه باید بدانند و دانستنش بی‌ضرر است... بعد از

اینکه گذاشت حرف‌هایم را بزنم و خوب‌گوش داد، به خاطر حفظ ظاهر اعتراض کرد. در واقع الم شنگه‌ای راه انداخت که «دختر نجیبی» است، که من باید خجالت بکشم... که درباره‌اش خیلی کثیف فکر می‌کنم... که فقط به این خاطر که من با او بوده‌ام، دلیل نمی‌شود که آن‌کاره باشد... که حتماً ازش بدم می‌آید... که همه مردها یک مشت حیوانند...

خلاصه تمام چیزهایی که هر بانویی در این جور شرایط می‌گوید. می‌بایست انتظارش را داشت. نقش بازی می‌کرد. اصل کار برای من این بود که به توصیه‌هایم گوش داده و لب مطلب را شنیده است. باقی اهمیتی نداشت. با شنیدن حرف‌هایم چیزی که عمیقاً ناراحتش کرده بود این بود که ممکن است فقط به خاطر محبت و کامجویی این همه مرض جور و واجور گرفت. اگرچه این همه کار طبیعت بود، ولی او مرا هم به اندازه طبیعت چندانش آور می‌دید و همین ناراحتش می‌کرد. من دیگر اصرار نکردم، مگر در مورد کاربرد وسایل احتیاطی که بسیار هم راحت است. در آخر کار، برای اینکه ادای روان شناس‌ها را هم در آورده باشیم، سعی کردیم یک‌کم شخصیت روبنسون را تجزیه و تحلیل کنیم. به من گفت: «راستش نمی‌شود گفت که حسود است، ولی بعضی وقت‌ها تا کردن با او خیلی سخت می‌شود.»

جواب دادم: «ای بابا! دست بردار!» و شروع کردم به توصیف شخصیت روبنسون، آن طوری که من او را شناخته بودم، ولی فوراً تشخیص دارم که غیر از چند مشخصه سرسری شخصیتش چیزی از او نمی‌دانم. همین و بس.

عجیب این است که وقتی می‌خواهی کسی را کم و بیش در نظر دیگران خوشایند کنی، قوه تجسمت تا این اندازه به زحمت می‌افتد... با وجود اینکه می‌خواهی کم‌کم کنی و سنگش را به سینه بزنی، ولی پرت و پلا می‌گویی... از همان اولین کلمات، کارت رقت بار می‌شود... پا در هوا می‌مانی. امروز دیگر به جلد لایبرویر^۱ رفتن کار ساده‌ای نیست. همینکه نزدیک می‌شوی، تمامی ضمیر ناخودآگاهت فرار را برقرار ترجیح می‌دهد.

وقتی که خیال داشتم بروم و بلیطم را بخرم، نگهم داشتند. گفتند بهتر است یک هفته دیگر هم بمانم. می خواستند دور و اطراف تولوز وکناره های خوش منظره رودخانه را که برایم وصف کرده بودند نشانم بدهند و مخصوصاً می خواستند از تاکستان های خوشگل اطراف که انگار مایه رضایت خاطر و مباحات همه اهالی شهر بود دیدن کنم، طوری حرف می زدند که انگار خودشان مالک این اراضی هستند. می گفتند که وقتی غیر از مومیایی های ننه هانروی چیزی ندیده ام نباید از آنجا بروم. اجازه نمی دادند! خلاصه از این جور تعارفات...

جلوی این اظهار لطف ها لام تاکام چیزی نگفتم. به خاطر روی هم ریختنم با مادلون زیاد جرأت نداشتم برای ماندن اصرار کنم، رابطه ما کارش داشت تا حدی به جاهای باریک می کشید. پیرزنه کم کم داشت بو می برد. دردس شروع می شد.

ولی قرار نبود در این گردش ها همراه ما باشد. به هیچ وجه خیال نداشتم در سردابش را ببندد، حتی یک روز. بنابراین قبول کردم بمانم و یک روز صبح راه افتادیم به طرف بیرون شهر. ما دو نفر دست های روبنسون را گرفته بودیم. در ایستگاه راه آهن بلیط درجه دو خریدیم. بوی سوسیس توی کوچه ها بلند بود، عین

کوپه‌های درجه سه. در منطقه‌ای که اسمش سن ژان^۱ بود پیاده شدیم. مادلون انگار با این منطقه آشنایی داشت، بعلاوه فوراً از هر طرف با آدم‌هایی روبرو می‌شد که او را می‌شناختند. می‌شدگفت که یک روز فوق‌العاده تابستانی شروع می‌شود. ضمن پیاده روی می‌بایست هر چیزی را که می‌دیدیم برای روبنسون تعریف کنیم. «اینجا یک باغ هست... این هم یک پل که بالاش یکی دارد با قلاب ماهی می‌گیرد... چیزی نگرفته... دوچرخه را بیا...» مثلاً، بوی سیب زمینی سرخ‌کرده فوراً جهت حرکتش را تعیین می‌کرد. در واقع او بود که ما را به جایی برد که یک پرس سیب زمینی سرخ‌کرده را نیم فرانک می‌فروختند. می‌دانستم که روبنسون عاشق سیب زمینی سرخ‌کرده است، خود من هم بودم. این علاقه کاملاً خاص پاریسی‌هاست. مادلون ورموت را ترجیح می‌داد، ورموت خشک و خالی.

رودخانه‌های جنوب حال و روز درستی ندارند. انگار که مریضند. مدام در حال خشکیدند. تپه‌ها، آفتاب، ماهیگیرها، ماهی‌ها، قایق‌ها، خندق‌ها، رختشوها، تاکستان‌ها و بید مجنون‌ها، همه‌شان کمی جان رودخانه را می‌گیرند، همه‌شان طالب رودخانه‌اند، همه‌شان زیادی از این آب می‌خواهند، بنابراین توی بستر رود آب زیادی نمی‌ماند. بعضی جاهایش بیشتر به جاده‌ای می‌ماند که آب گرفته باشد تا به رودخانه‌ای درست و حسابی. حالا که ما برای تفریح آمده بودیم، می‌بایست برای پیدا کردنش عجله کنیم. همینکه سیب زمینی سرخ‌کرده تمام شد، تصمیم گرفتیم قبل از نهار با قایق‌گشتی بزنیم، با این کار سرما مان‌گرم می‌شد، البته من پارو می‌زدم، و آن دو تا، روبنسون و مادلون روبروی هم نشسته بودند، دست در دست.

به قول معروف روی جریان رود راه افتادیم، وگاهی قایق به ته رود می‌خورد، مادلون جیغ می‌زد و روبنسون هم زیاد خوشحال نبود. مگس بود و مگس. سنجاقک‌ها هم بودند که با یک جفت چشم درشت و دم‌های ظریف و باریک‌شان نگهبان رودخانه بودند. چنان گرمایی بود که از سطح آب بخار بلند می‌شد. روی سطح صاف رودخانه لغزیدیم، تا جایی که شاخه‌های پوسیده جمع شده بودند... از کنار ساحل داغ می‌گذشتیم و زیر چند درخت که آفتاب چندان از لابلایشان نمی‌گذشت دنبال تکه پاره سایه‌ها می‌گشتیم. حرف زدن اگر ممکن

باشد، گرم‌ترت می‌کند. بعلاوه جرأت هم نمی‌کنی بگویی که چنگی به دل نمی‌زند. طبیعی بود که روبنسون زودتر از ما دو نفر از این قایق سواری به تنگ بیاید. آنوقت پیشنهاد کردم که جلوی رستورانی پیاده بشویم. فقط ما نبودیم که به این فکر افتاده بودیم. در واقع همه ماهیگیرهای آن‌گوشه و کنار قبل از ما آنجا مستقر شده بودند و با ولع به مشروب‌ها حمله‌ور شده بودند یا پشت مستراح‌ها سنگ‌گرفته بودند. روبنسون جرأت نداشت از من بپرسد که آیا جای‌گرانی را انتخاب کرده‌ایم یا نه، ولی بلافاصله خیالش را راحت کردم و گفتم که همه قیمت‌ها را نوشته‌اند و به دیوار زده‌اند و اینکه قیمت‌های عادلانه‌ای است، که بود. هنوز هم دست‌مادلونش را در دست داشت.

البته حالا می‌توانم بگویم که در این رستوران چنان پولی دادیم که انگار غذا خورده‌ایم، ولی فقط سعی کرده بودیم بخوریم. بهتر است از غذایی که برای ما آورده بودند حرفی نزنیم. هنوز هم روی دلم مانده.

برای گذراندن بعد از ظهر، ترتیب دادن یک برنامه ماهیگیری با روبنسون کار پیچیده‌ای بود، ممکن بود غصه‌دار شود، چون حتی نمی‌توانست چوب پنبه را روی آب ببیند. ولی از طرفی، با آن حالی که صبح داشتیم، دیگر از پارو زدن کلافه بودم. همین بسم بود. دیگر از آن زور بازویی که روی رودخانه‌های آفریقا داشتم خبری نبود. از این نظر هم، مثل همه جنبه‌های دیگر، پیر شده بودم. برای اینکه در تمرین بدنی خودمان تغییری بدهم، پیشنهاد کردم که پیاده روی از کنار ساحل حال‌مان را جا می‌آورد و گفتم که لااقل تا آن علف‌های بلندی که از یک کیلومتری نزدیک یک پشته سپیدار می‌دیدیم، پیاده برویم.

بنابراین من و روبنسون بازو به بازوی هم راه افتادیم، مادلون چند قدم جلوتر از ما می‌رفت. این راه و رفتن از وسط علف‌ها خیلی راحت‌تر از قایق سواری بود. کنار یکی از خم‌های رودخانه صدای آکوردئونی شنیدیم. صدا از یک قایق تفریحی می‌آمد. قایق خوشگلی بود که در این قسمت از رودخانه لنگر انداخته بود. موسیقی پاهای روبنسون را از حرکت انداخت. در مورد او این عکس‌العمل کاملاً قابل درک بود، بعلاوه همیشه از موسیقی خوشش می‌آمد. ما که خوشحال بودیم از اینکه برای او هم چیز خوشایندی پیدا شده، همانجا روی چمن که از سبزه‌کنار رودخانه تمیزتر بود نشستیم. معلوم بود که از آن قایق‌های تفریحی معمولی نیست. ترو تمیز و پر زرق و برق بود، قایقی بود برای

زندگی، نه برای حمل بار، بالایش باکلی گل تزیین شده بود و حتی لانه خیلی شیکی برای سگشان داشت. قایق را برای روبنسون توصیف کردیم. می خواست همه چیز را بداند. به ما گفت:

- خیلی دلم میخواد منهم توی قایقی مثل این زندگی کنم. تو چطور مادلون؟
- منظورت را می فهمم، عزیزم! ولی هوس خیلی گرانی است، لئون!
مطمئنم که حتی از یک خانه مستقل هم کلی گران تر تمام می شود!
آنوقت هر سه نفرمان راجع به قیمتی که این قایق بخصوص می توانست داشته باشد به فکر فرو رفتیم، ولی نمی توانستیم از حدسیات خودمان بیرون بیاییم... هرکس قیمتی را ذکر می کرد. عادت مان بود که هر چیزی را با صدای بلند حساب کنیم... موسیقی آکوردئون هم این وسط گوشنواز بود و حتی کلمات آوازی را هم می شنیدیم... بالاخره به توافق رسیدیم که این قایق حداقل حدود صد هزار فرانک قیمت دارد. می شد با این فکر ساعت ها به رویا فرو رفت...

چشمان زیبایت را فروبند...

زیراکه در دیار رویا،

در این دیار شگفتی ها،

ساعت ها کو تاهند...

از درون قایق صدای قاتی چند زن و مرد شنیده می شد که کمی خارج از نت این آواز را می خواندند. ولی در هر حال به خاطر جایی که بودیم به دل می نشست. باگرما و محیط روستایی آنجا، با ساعتی که از ظهر می رفت و با رودخانه هماهنگی داشت.

روبنسون هنوز هم پافشاری می کرد که قیمت این قایق هزاران هزار فرانک است. به نظرش می آمد که ارزشش بیشتر از این چیزهاست، یعنی با آن توصیفی که ما کرده بودیم... چون بالایش شیشه کار گذاشته بودند تا نور بیشتری به درون بتابد و همه جا چرم کار رفته بود، خلاصه تجمل از سر تا پایش می بارید...
مادلون به اش گفت:

- لئون، خودت را خسته می کنی، روی این سبزه دراز بکش، سبزه پرپشتی است، و یک کم استراحت کن... چه صد هزار باشد و چه پانصد هزار، من و تو از این جور پول ها نداریم، درست؟... پس واقعاً درست نیست که خودت را خسته کنی... روبنسون دراز کشید، ولی با وجود این روی قیمت قایق به هیجان می آمد

و می خواست با تمام قوایش بفهمد و سعی کند قایقی را که این همه ارزش دارد با چشم هایش ببیند...

پرسید: «موتور دارد؟...» ما نمی دانستیم.

چون اصرار داشت رفتم و به عقب قایق نگاهی انداختم، فقط به خاطر اینکه خوشحالش کنم و ببینم که می توانم لوله ای یا چیزی از موتورش را تشخیص بدهم یا نه.

چشمان زیبایت را فرو بند...

زیرا که زندگی خوابی است

و عشق سرابی...

چشمان زیبایت را فرو بند!

آدم های آن تو به این صورت به خواندن آوازشان ادامه می دادند. بالاخره پلک هامان سنگین شد... داشتند برای ما لالایی می خواندند.

یکهو سگ اسپانیولی آن لانه کوچولو بیرون پرید و روی پل قایق ایستاد شروع کرد به پارس کردن. چرت مان پاره شد و ما هم به طرف سگ هوارکشیدیم. روبنسون پاک ترسیده بود.

یکی که ظاهراً صاحب قایق بود از درکوچک قایق روی عرشه آمد. نمی خواست که ما سرسگش داد بزنیم و ما هم جوابش را دادیم! ولی وقتی فهمید که روبنسون در واقع کور است، یکدفعه نرم شد و حتی حس کرد که مرتکب حماقت شده است. از داد و قال کردن دست برداشت و حتی به همان خط حماقت ادامه داد تا قضیه را ماستمالی کنند... به جبران کارش از ما خواهش کرد که برویم و در قایقش قهوه ای بخوریم و اضافه کرد که جشن تولدش است. گفت که نمی خواهد ماها زیر آفتاب بمانیم و کباب بشویم و از این جور مزخرفات... و اینکه ما درست به موقع آمده ایم، چونکه آن ها سیزده نفرند... صاحب قایق، مرد جوانی بود تا اندازه ای عوضی و عجیب و غریب، می گفت که عاشق قایق است... که معلوم بود. ولی همسرش از دریا می رسید، در نتیجه آنجا لنگر انداخته بودند، در واقع می شد گفت روی قلوه سنگ های رودخانه. در قایقش، همه از دیدن ما خوشحال به نظر می رسیدند. زنش زن زیبایی بود که به خوبی فرشته ها آکوردتون می زد. واقعاً که با دعوت ما به قهوه لطف کرده بودند! از نظر آن ها ما ممکن بود هزار دوز و کلک زیر سر داشته باشیم! در هر حال اعتماد به

خرج داده بودند... فوراً فهمیدم که نباید این میزبان‌های خوش برخورد را خیبط شان کنیم... مخصوصاً جلوی مهمان‌هاشان... روبنسون گرچه عیب‌های زیادی داشت، ولی معمولاً بچه حساسی بود. فقط از روی صدا، به کمک چشم درون، فهمید که باید رفتار شایسته‌ای در پیش بگیریم و حرف‌های ناشایست از دهن مان در نیاید. اگر چه لباس‌های ما خوب نبود، ولی تمیز و مرتب بود. صاحب قایق، وقتی که از نزدیک قیافه‌اش را واری کردم، حدود سی سال داشت، باموهای صاف قهوه‌ای و شاعرانه و لباسی مرتب به رسم ملوان‌ها ولی تر و تمیزتر. زن خوشگلش یک جفت چشم داشت که می‌شد گفت از آن نوع چشم‌هایی است که به‌اش می‌گویند «مخملی».

نهارشان تازه تمام شده بود. کلی غذا زیاد آمده بود. دست رد به سینه شیرینی نزدیم، البته که نه! و شراب پورتو هم برای پایین دادنش بد نبود! مدت‌ها بود که صداهایی به این خوبی نشنیده بودم. آدم‌هایی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد، در حرف زدن‌شان روشی خاص خودشان دارند که هرکسی را سرچایش می‌نشانند و من یکی را می‌ترسانند، مخصوصاً زن‌هاشان. با وجود این، چیزی نمی‌گویند جز جملاتی بی‌معنی و پرمدها، ولی به صاف و صوفی مبل‌های قدیمی. اگر چه روش حرف زدن‌شان بی‌حال است ولی آدم را دستپاچه می‌کند. می‌ترسی که فقط با جواب دادن سربخوری. حتی وقتی که لحن‌شان را عوض می‌کنند که آوازهای فقیر بیچاره‌ها را به خاطر تفریح بخوانند، همان لهجه متشخص را حفظ می‌کنند که تأثیری غیر از بدگمانی و انزجار ایجاد نمی‌کند، لهجه‌ای که انگار همیشه درونش تازیانه‌ای کار گذاشته‌اند، همان لهجه‌ای که برای حرف زدن با زبردست‌ها لازم دارند. عصبانی‌کننده است، ولی درعین حال انگولکت می‌کنند که زن‌هاشان را به پشت بخوابانی تا فقط ببینی که به قول خودشان ناموس‌شان چطور به باد می‌رود...

زیر لبی برای روبنسون تعریف می‌کردم که دور و اطراف ما را چطور فقط با عتیقه‌جات تزئین کرده‌اند. آنجا مراکمی یاد مغازه مادرم می‌انداخت، ولی البته کاملاً تمیزتر و مرتب‌تر از مغازه مادرم بود. مغازه مادرم همیشه بوی فلفل مانده می‌داد.

روی دیوارها، تابلوهای کار صاحب قایق همه‌جا آویزان بود. نقاش بود. زنش این مطلب را به من گفت و ضمن گفتنش چه بادی به غیب می‌انداخت.

زنش دوستش داشت، کاملاً مشخص بود. صاحب قایق هنرمندی بود خوش قیافه و خوش اندام، با موهای خوشگل و پول‌های خوشگل، خلاصه هرچه که برای خوشبخت شدن لازم بود داشت، به اضافه آکوردئون خوب، دوست‌های خوب و روزهای خوب پر از رؤیا در قایق، روی آب‌های نادری که می‌پیچند و می‌چرخند و خوشبختانه هرگز قایق را با خودشان نمی‌برند... این همه را دم دست داشتند، با همه جور ملایمت و خنکی با ارزش دنیا از لای پرده‌های توری و نسیم فرحبخش تهویه مطبوع، و آسایش و امنیت آسمانی.

حالا که ما آنجا بودیم، می‌بایست با آن‌ها همکاسه بشویم. اول نوشیدنی‌های سرد و توت‌فرنگی با خامه، دسر مورد علاقه من. مادلون دل توی دلش نبود که باز هم بردارد. رفتار شایسته سراغ او هم آمده بود. به چشم مردها مادلون دختر خوبی بود، مخصوصاً پدروزنه که آدم‌گردن‌کلفتی بود از دیدن مادلون‌کنار دستش حسابی سنگول شده بود و کلی به خودش زحمت می‌داد که به نظرش خوش مشرب بیاید. تمام میز را زیر و رو می‌کرد که برایش لقمه دیگری پیدا کند، و مادلون حتی نوک دماغش را هم مالی کرده بود. از حرف‌های این و آن این طور پیدا بود که زن پیرمرد مرده. شکی نبود که یادش رفته است. چیزی نگذشت که مادلون با عرق و خامه سنگول شد. لباسی که تن رو بنسون بود و لباس من داد می‌زد که به موقع و بی‌موقع زیادی پوشیده شده، ولی در نور ملایم درون قایق کسی متوجه نمی‌شد. در هر حال من وسط آن جمع که راحت و شسته و رفته، مثل آمریکایی‌ها، نشسته بودند و تر و تمیز انگار آماده مسابقه خوش‌پوشی بودند، احساس ناراحتی می‌کردم.

مادلون که داشت لول می‌شد دیگر مواظب رفتارش نبود. نیم رخ ریزه و چانه نوک تیزش را به طرف نقاشی‌ها حواله می‌داد و مزخرف می‌گفت. خانم میزبان که متوجه شده بود، برای راست و ریست کردن کارها آکوردئونش را برداشت و همه آواز را از سر گرفتند و ما سه نفر هم زیر لبی و غلط و بی‌حال همان آوازی را که چند دقیقه پیش بیرون شنیده بودیم و بعد آواز دیگری را خواندیم.

روبنسون توانسته بود با پیرمردی که ظاهراً از تمام مسائل مربوط به کشت کاکائو سر رشته داشت، سر صحبت را باز کند. موضوع خوبی بود. هردو شان زمانی مستعمراتی بودند. با تعجب فراوان شنیدم که روبنسون

می‌گوید: «وقتی من در آفریقا بودم، یعنی وقتی که مهندس کشاورزی شرکت پوردوری یز بودم، تمام مردم دهکده را برای برداشت به کار می‌گرفتم... و غیره...» نمی‌توانست مرا ببیند و بنابر این برای خودش چهار نعل تاخت و تاز می‌کرد... یعنی تا جایی که می‌توانست... خاطراتی که هرگز از واقعیت بویی نبرده بودند... داشت پیرمرد بیچاره را با دروغ پر می‌کرد! یعنی با هر چیزی که دم دستش می‌آمد تا خودش را همسنگ پیرمرد نشان دهد. این هم از روبنسون که همیشه در حرف‌هایش آن همه احتیاط به خرج می‌داد! از شنیدن لاطائلاتش ناراحت و عصبانی می‌شدم.

او را افتخاراً روی دیوان بزرگ معطری نشانده بودند، لیوان مشروبی دست راستش داشت، و دست دیگرش با حرکات باشکوهی عظمت جنگل‌های بکر و غضب توفان‌های استوایی را توصیف می‌کرد. آنجا نبود، رفته بود، پاک رفته بود... اگر آلسید هم آنجا بود و می‌دیدش، حتماً خنده‌آنانه‌ای سر می‌داد. آلسید بیچاره!

البته توی قایق‌شان جای خیلی راحتی بود. مخصوصاً که روی رودخانه باد ملایمی هم بلند شده بود و پرده‌ها توی قاب پنجره‌ها لوله می‌شدند، درست مثل پرچم‌های کوچک نو و شوخ و شنگ.

یک بار دیگر بستنی آوردند و بعد باز هم شامپانی. روز تولد صاحب قایق بود، لااقل صد بار این مطلب را تکرار کرد. قصد داشت برای یک بار هم که شده همه را خوشحال کند، حتی رهگذرها را که مقصود ما بودیم. طی یکی دو ساعتی، شاید هم سه ساعتی، همه زیر سقفش دوست و خودمانی بودیم، آشناها و دیگران و حتی ناشناس‌ها، حتی ما سه نفر که چون کس دیگری نبود، برای اینکه سیزده نفر نباشند، از کنار رودخانه جمع مان کرده بود. نزدیک بود یکی از آوازهای شادی را که بلد بودم بخوانم، ولی تجدید نظر کردم، یکهو غرورم مانع شد. بنابر این مناسب دیدم که به خاطر توجیه دعوت‌شان که روی دلم سنگینی می‌کرد برای‌شان روشن کنم که با دعوت کردن من یکی از حاذق‌ترین اطباء پاریس در حضورشان حاضر است! از رفتارم خلاف این را نمی‌توانستند ثابت کنند، نمی‌توانستند شک کنند! همین طور از بی‌اهمیتی دو همراه! ولی همین که به موقعیت اجتماعی ام پی‌بردند، اظهار خوشوقتی کردند و مجیزم را گفتند و بدون معطلی، هر کدام‌شان دردهای خاص جسمی‌شان را برایم تشریح کردند؛ از

فرصت استفاده کردم تا با دختر یک صاحب‌کشتی آشنا بشوم، دختر خاله خوش‌گوشت صاحب قایق که دچار ناراحتی عصبی بود و معده‌اش با کمترین چیزی ترش می‌کرد.

وقتی به چیزهای خوب میز و رفاه عادت نداشتی باشی، ظرف مدت کوتاهی کله پا می‌شوی. واقعیت فقط و فقط به فکر دور شدن از توست. همیشه برای ترک آماده است. خود تو هم زیاد علاقه‌ای به آن نداری. در این هجوم ناگهانی رفاه، جنون عظمت طلبی در طرفه‌العینی سر تا پات را اشغال می‌کند. من هم به نوبه خودم ضمن صحبت از ناراحتی عصبی با آن دختر خاله شروع کردم به پرت و پلاگفتن. وقتی که مثل روبنسون سعی کنی به کمک دروغ، یعنی تنها دارایی فقرا با اغنیاء یکی بشوی، آنوقت از لاک حقارت‌های روزمرهات بیرون می‌آیی. همه ما از این تن بی‌قواره و از این قالب بی‌قابلیت خودمان شرم داریم. نمی‌توانستم رضایت بدهم که واقعیت را به آن‌ها نشان بدهم. نشان دادن واقعیت همان اندازه دون شأن آن‌ها بود که نشان دادن اسافل اعضايم. می‌بایست به هر قیمت که هست تأثیر شایسته‌ای بگذارم.

در جواب سؤال‌هاشان من هم شروع کردم به حرف‌های شاخدار زدن، درست مثل کاری که روبنسون چند لحظه پیش با آن پیرمرده کرده بود. من هم به نوبه خودم گرفتار مرض عظمت طلبی شده بودم!... مشتری‌های عالی‌مقام!... کار پر مشغله!... دوستم مهندس روبنسون... که جایی در نزدیکی تولوز، در خانه بیلاقی‌اش از من پذیرایی می‌کرد...

به هر حال وقتی که مخاطبت خوب خورده و خوب نوشیده باشد، به احتی قانع می‌شود. خوشبختانه! هر چیزی که بگویی مجازی! روبنسون در زمینه لذت پنهانی چاخان بازی از من جلو زده بود، کافی بود، دور مختصری بزند و راه بیفتد.

به خاطر عینک دودی‌اش حضار نمی‌توانستند وضعیت چشم‌هایش را درست تشخیص بدهند. ما با سخاوتمندی فاجعه‌اش را به جنگ نسبت دادیم. دیگر خوب جا افتاده بودیم، از نظر اجتماعی و بعد هم میهنی مقام‌مان تا حد آن‌ها، یعنی تا حد مقام میزبان‌ها مان بالا رفته بود. همه مهمان‌ها که اول از خل بازی صاحب قایق، همان نقاشی که موقعیت هنری‌اش اجازه می‌دادگاهی کارهای عجیب و غریبی بکند، به تعجب افتاده بودند، هر سه نفر ما را فوق‌العاده جذاب

و دوست داشتنی دیدند.

مادلون به عنوان نامزد روبنسون، شاید آن طور که باید و شاید رفتار عقیفانه‌ای نداشت، با همه لاس می‌زد، از جمله با زن‌ها، تا جایی که از خودم می‌پرسیدم نکند این مجلس به یکی از آن مجلس‌های آنچنانی تبدیل شود. ولی نشد. اشارات به تدریج کمرنگ شدند و در اثر تلاش برای بالاتر رفتن از سطح کلمات بند آمدند. اتفاقی نیفتاد.

ما به جملات و کوسن‌ها چسبیده بودیم و از تقلائی دسته‌جمعی برای خوشحال شدن منگ شده بودیم، تقلا برای عمیق‌تر از پیش و گرم‌تر و بیشتر خوشحال شدن، با شکم‌های سیر و پر، فقط از راه روح، حتی الامکان برای کسب هرگونه لذت دنیوی در دم، لذت از تمام چیزهایی که در درون خودمان و در دنیا می‌شناختیم، آنقدر که بالاخره بغل دستی ما هم از آن بهره‌مند شود و پیش ما اعتراف‌کننده همین است که دنبالش می‌گشته، که چیزی که سالیان سال کم داشته تا کاملاً و برای همیشه خوشبخت باشد، همین بوده که بالاخره علت وجودیش را پیدا کرده! و برای تبرک این کشف باید باز هم بنوشیم و امیدوار باشیم که ادامه یابد! امیدوار باشیم که هرگز این طلسم را از دست ندهیم! که هرگز به آن زمان‌های پست برنگردیم، به زمانی که از معجزه در آن اثری نبود، به زمانی که هنوز یکدیگر را نمی‌شناختیم و به این نحوه معجزه‌آسا با هم آشنا نشده بودیم!... از این به بعد بین ما جدایی نیست! هرگز! تا ابد!...

صاحب قایق نمی‌توانست از شکستن این طلسم خودداری کند.

کرم حرف زدن از نقاشی‌اش به جانش افتاده بود. یا تمام قوا و بدون مقدمه از تابلوهایش برایمان حرف زد. به این ترتیب، به خاطر حماقت لجوجانه‌اش، اگر چه مست بودیم، ولی دوباره ابتذال به سرمان فرود آمد. من که دیگر داشتم بالا می‌آوردم، چند خوشامدکاملاً حساب شده و پرطمطراق به جناب نقاش گفتم، از آن نوع جملات دلنشینی که هنرمندها مرده شنیدنش هستند. چیزی که لازم داشت همین بود. همینکه تملق مرا شنید، انگار آبی به آتشش پاشیده شد. روی یکی از مبل‌های ورغلتبیده عرشه نشست و تقریباً بلافاصله از فرط خوشی به خواب فرو رفت. در این ضمن مهمان‌ها با همان نگاه‌های سحر شده و شیفته به خطوط قیافه این و آن زل زدند و بین خوابزدگی و جذبه معجزه‌آسای تحلیل غذا دو دل ماندند.

من به سهم خودم هوس چرت زدن را برای شب ذخیره می‌کردم. ترس‌های باقی ماندهٔ روز معمولاً خواب را پس می‌زنند، و وقتی که امکان پذیر باشد و بتوانی برای خودت اندک سرخوشی دست و پا کنی، باید خیلی احمق باشی که با چرت زدن‌های پیش‌رس و بی‌معنی ضایعش کنی. باشد برای شب! از من به تو نصیحت! همیشه یادت باشد که شبی هم هست. به علاوه ما را برای صرف شام دعوت کرده بودند؛ حالا وقتش بود که اشتهای دوباره‌ای برای شام دست و پا کنیم...

از منگی همگانی استفاده کردیم که جیم بشویم، هر سه نفرمان کاملاً مخفیانه بیرون زدیم، مواظب بودیم که مهمان‌های چرتی و ولو را اطراف آکوردئون خانم صاحب قایق بیدار نکنیم. نگاه زنک‌که در اثر موسیقی نرم شده بود دنبال سایه‌ها پرپر زد. وقتی از کنارش رد شدیم گفت: «خداحافظ!» و لبخندش توی خواب محو شد.

خیال نداشتیم زیاد دور بشویم، فقط تا جایی که قبلاً دیده بودم رودخانه بین دو ردیف سپیدار بلند و نوک تیز می‌پیچید. این جا تمام دره پیداست و حتی دور دورها شهرکوچکی در اعماقش دیده می‌شود که خانه‌هایش اطراف برج ناقوسش جمع شده‌اند، که خودش مثل میخی وسط نور سرخ آسمان فرو رفته. مادلون با نگرانی پرسید:

- قطارمان چه ساعتی راه می‌افتد؟

روبنسون خیالش را راحت کرد:

- دل‌وایس نباش! ما را با ماشین می‌رسانند... خود صاحب قایق گفته...

یکی‌شان ماشین دارد...

مادلون اصرار نکرد. از فرط خوشی به رؤیا فرو رفته بود. واقعاً آن روز

عالی گذشته بود. از روبنسون پرسید:

- خوب، لئون، حالا چشم‌هات چطورند؟

- خیلی بهترند. نمی‌خواستم چیزی به‌ات بگویم، چونکه مطمئن نبودم،

ولی گمان می‌کنم که توانستم بطری‌های روی میز را بشمرم، مخصوصاً با چشم

چپم... من خیلی خوردم، متوجه شدی؟ چقدر هم عالی بود!...

مادلون با خوشحالی گفت: «سمت چپ به قلب نزدیک‌تر است.» معلوم

بود که از بهبود چشم‌های روبنسون پاک شاد شده است. به روبنسون گفت:

- مرا ببوس و بگذار تو را ببوسم!

من حس می‌کردم که کنار ابراز احساسات‌شان زیادی هستم. در عین حال دور شدن از آنجا کار سختی بود، چون نمی‌دانستم کجا بروم. وانمود کردم که می‌روم پشت درختی مثانه‌ام را خالی کنم، درخت کمی دورتر بود و همانجا پشت درخت ماندم تا کارشان تمام بشود. چیزهایی که به هم می‌گفتند خیلی لطیف بود. می‌شنیدم. حرف‌های عاشقانه معمولی همیشه در عین حال یک‌کم خنده‌دارند، مخصوصاً اگر آدم‌هایش را بشناسی. به علاوه هرگز از این دو تا نشنیده بودم که از این جور حرف‌ها به هم بزنند. مادلون از روبنسون پرسید:

- حقیقت دارد که دوستم داری؟

روبنسون جواب داد:

- به اندازه چشم‌هام!

- وای، لئون، چیزی که گفتی محشر بود!... ولی تو که هنوز مرا ندیده‌ای، لئون... شاید وقتی مرا با چشم‌های خودت دیدی، یعنی وقتی که دیگر از چشم دیگران ندیدی، شاید به اندازه الان دوستم نداشته باشی، هان؟!... آنوقت زن‌های دیگر را هم می‌بینی و شاید آن‌ها را هم دوست داشته باشی... مثل بعضی از رفقایتم...

مقصود این حرف آخرش که زیر لبی گفته بود، من بودم. ردخور نداشت... گمان می‌کرد که دورم و نمی‌توانم بشنوم... بنابراین این داشت پشت سرم صفحه می‌گذاشت... فرصت را از دست نمی‌داد. روبنسون، یعنی دوست خودم، شروع کرد به اعتراض کردن: «به حق چیزهای نشنیده!...» آخر این حرف افترای ناجوانمردانه‌ای بود... از خودش دفاع کرد:

- ولی من، مادلون، من ابدأ از این جور آدم‌ها نیستم! من و او ربطی به هم نداریم! چه چیزی باعث شده فکر کنی که من مثل او رفتار می‌کنم؟!... آنهم بعد از این همه خوبی که در حقم کرده‌ای؟!... من می‌توانم جلوی خودم را بگیرم! من آدم پدر سوخته‌ای نیستم! من هرگز زیر حرفم نمی‌زنم، حرف مرد یکی است! هرگز! تو خوشگلی، خوب می‌دانم که هستی، ولی مطمئن باش که وقتی دیدمت به چشمم خوشگل‌تر هم خواهی بود... خوب! حالا راضی شدی؟ دیگر گریه نکن! دیگر بالاتر از این هم مگر چیزی می‌شود گفت؟

مادلون که خودش را به روبنسون می‌مالید جواب داد: «چقدر تو نازی،

لئون!« داشتند برای هم قسم‌های آسمانی می‌خوردند، دیگر کسی جلودارشان نبود، سرتاسر آسمان هم‌کم می‌آمد.

روبنسون بعد از مدتی گفت:

- دلم می‌خواهد که همیشه کنارم خوشبخت باشی... دلم می‌خواهد که تمام روز دست به سیاه و سفید نونی و در عین حال هر چه بخواهی داشته باشی...

- آه، تو چقدر خوبی، لئون. از چیزی که تصور می‌کردم خیلی بهتری... آدم مهربانی هستی، صادقی و همه خوبی‌ها را با هم داری!...

- چونکه دوستت دارم، عزیز دلم...

دوباره آتش‌شان تیزتر از قبل شد و خودشان را به هم چسبانده. بعد برای اینکه مرا از سعادت عظیم‌شان دورکنند، دوباره شروع کردند به بدگویی از من. مادلون گفت:

- این دکتره، دوستت، آدم خوبی است، نه؟

آنوقت شروع کرد، طوری که انگار من روی دلش مانده بودم.

- آدم خوبی است!... نمی‌خواهم بدش را بگویم، چونکه دوستت است... ولی از آن مردهاست که با زن‌ها خوب تا نمی‌کنند... نمی‌خواهم بدش را بگویم، چونکه فکر می‌کنم واقعاً دوستت دارد... ولی، در هر صورت از آن مردهایی نیست که من دوست داشته باشم... به نظر من - ببینم، عصبانی که نمی‌شوی؟ - «نخیر، لئون عصبانی نمی‌شد.» به نظر من، این دکتره زیادی چشمش دنبال زن‌هاست... تا اندازه‌ای مثل سگ‌ها، می‌فهمی؟... به نظر تو این طور نیست؟... انگار که مدام حاضر یراق است که بپرد روشان! هر غلطی که دوست دارد می‌کند و بعد هم گورش را گم می‌کند... به نظر تو همین طور نیست؟»

آن آشغال‌کثافت هم تأیید می‌کرد، هر چیزی که مادلون می‌خواست تأیید می‌کرد، حتی به نظرش هر چیزی که مادلون می‌گفت درست و مضحک بود. بله، کلی مضحک بود. تشویقش می‌کرد که ادامه بدهد و خودش داشت از خنده خفه می‌شد.

- آره، چیزی که تو تشخیص داده‌ای، کاملاً درست است، مادلون، فردینان

آدم بدی نیست، ولی با رفتار درست و ادب و این جور حرف‌ها میانه‌ای ندارد، یعنی توی ذاتش نیست، در مورد وفاداری هم همین طور!... از این بابت اطمینان

دارم!...

- لابد تو هم کلی از معشوقه‌هایش را می‌شناسی، نه، لئون؟
لکاته بی همه چیز می‌خواست از ته و توی زندگی من سر در بیاورد.
جواب داد:

- شاید بشناسم! ولی می‌دانی... زیاد پا بند چیزی نیست!...
- معلوم است، دکترها همه‌شان آدم‌های کثیفی هستند... یعنی اکثرشان...
ولی این یکی به گمانم مظهر کثافت است!...
دوست‌گرامیم، رفیق شفیقم، حرفش را تأیید کرد:
- گل‌گفتی! آنقدر به فکر این چیزهاست که بیشتر وقت‌ها فکر کرده‌ام نکند
مخدر می‌زند... بعلاوه، غیر از این، بند و بساطش هم زیادی‌گنده است! یعنی
طبیعی نیست!...
مادلون که دستپاچه شده بود و سعی می‌کرد دیده‌هایش را به خاطر
بیاورد، گفت:

- آه! منظورت این است که از آن جور مرض‌ها دارد، هان؟
یکهو نگران شده بود، از این افشاگری روبنسون هول برش داشت.
روبنسون مجبور شد اعتراف کند:
- از این بابت چیزی نمی‌دانم، یعنی مطمئن نیستم... ولی با نحوه زندگی
او احتمال هر جور خطری وجود دارد.
- گمانم حق با تو باشد، لابد مواد مخدر مصرف می‌کنند... حتماً برای
همین است که گاهی وقت‌ها آدم عجیب و غریبی می‌شود...
سر ریزه مدلون شروع کرده بود به کار کردن. بعدگفت:
- بهتر است از این به بعد ازش کناره بگیریم...
روبنسون پرسید:

- ببینم، انگار ازش می‌ترسی؟ مگر برایت اهمیتی دارد؟ نکنده به‌ات
نظری داشته باشد، هان؟

- نه‌نه! البته که نه! مگر من اجازه می‌دهم؟ ولی معلوم نیست توی سرش
چی می‌گذرد... فرض کن مثلاً بیماری‌اش عود کند... این‌هایی که مواد مخدر
مصرف می‌کنند، گاهی وقت‌ها به سرشان می‌زند!... به هر حال من اگر مریض
بودم، مسلماً اجازه نمی‌دادم او معالجه‌ام کند!...

روبنسون هم با او هم عقیده شد.
- حالا که حرفش پیش آمد، من هم همین طور!
بعد دوباره ناز و نوازش‌ها شروع شد. مادلون او را گرفته و تکانش
می داد.

- عزیزم!... عزیزم!...
روبنسون هم جواب می داد:
- نازنینم! نازنینم!
بعد سکوت بود که هر ازگاهی می شکست.
- ببینم، چند بار می توانی به سرعت بگویی دوستم داری، در مدتی که
من تا شانه‌هایت را می بوسم؟...

بوسه بازی‌شان ازگردن مادلون شروع شد.
من وسط علف‌های همان کنار سعی می کردم تماشاکنم. خلاصه بازی
معصومانه‌ای بود. من هم داغ شده بودم، یعنی در آن واحد از کلی احساسات جور
واجور، مخصوصاً از تعجب، تعجب از چشم چرانی خودم.
- ما دو تا با هم خوشبخت خواهیم شد، نه، لئون؟ بگو که مطمئنی ما دو
تا با هم خوشبخت خواهیم شد.

وسط استراحت کوتاهی حرف می زد. بعد باز هم آنقدر از نقشه‌های آینده
حرف زدند که انگار می خواهند دنیایی را از نو بسازند، ولی دنیایی اختصاصی،
فقط و فقط برای خودشان دو تا! مخصوصاً برای من یکی آن وسط جایی نبود.
انگار که بیخ حلق‌شان چسبیده بودم و نمی توانستند از شرم خلاص شوند یا
خاطره کثافت مرا از روی رابطه‌شان پاک کنند. - مدت‌هاست که تو و فردینان
دوست هستید؟

این قضیه دست از سرش بر نمی داشت...
- آره، سال‌هاست... همدیگر را جاهای مختلف دیدیم... اولش همین
طوری توی سفر به هم برخوردیم... فردینان از آن آدم‌هاست که دوست دارد به
جاهای مختلف سفر کنند... من هم همین طور، بنابر این درست مثل این است که
از مدت‌ها پیش همسفریم... ملتفتی؟
به این ترتیب سعی می کرد که آشنایی ما دو نفر را تصادفی نشان بدهد.

مادلون مختصر و روشن و آمرانه گفت:

- خب، عزیز دلم! دیگر از این به بعد وضع فرق می‌کند! دیگر با هم جان جانی نیستید! یعنی از همین لحظه به بعد... تمام شدا... مگر نه، نازنین؟... از این به بعد فقط با من همسفری... مگر نه، عزیز دلم؟...

خل بدبخت که جاخورده بود، پرسید:

- تو داری به اش حسودی می‌کنی؟

- نه! از حسادت نیست، از این است که تو را زیادی دوست دارم، لئون. می‌خواهم فقط مال خودم باشی... خیال ندارم با کسی قسمت کنم... گذشته از این، حالا که من دوستت دارم، باید بگویم که او لیاقت دوستی تو را ندارد، لئون... آدم خیلی کثیفی است... ملتفتی؟ بگو که دوستم داری، لئون! بگو که حرفم را می‌فهمی!...

- می‌پرستم...

- آفرین.

همان روز غروب همه برگشتیم تولوز. حادثه دو روز بعد اتفاق افتاد. بالاخره وقت رفتن شده بود و درست وقتی که داشتیم بستن چمدانم را تمام می‌کردم شنیدم که یکی فریاد زنان جلوی خانه چیزی می‌گوید. گوش دادم... می‌گفتند که خودم را به سرعت به سرداب برسانم... نمی‌توانستم کسی را که داد می‌زد ببینم... ولی از لحن صدایش پیدا بود که پاک دستپاچه است... ظاهراً می‌بایست هرکاری که دستم بود ول‌کنم و خودم را برسانم آنجا.

چون نمی‌خواستم عجله کنم، گفتم:

- یعنی یک دقیقه هم نمی‌شود صبر کنید؟ این قدر فوریت دارد؟... ساعت به گمانم حدود هفت بود، یعنی درست وقت شام. قرارمان این بود که توی ایستگاه راه‌آهن با همه خداحافظی‌کنم. با وقت همه جور درمی‌آمد، چون پیرزنه می‌بایست یک‌کم دیرتر به خانه برگردد. درست همان غروب قرار بود یک عده زائر دیدن سرداب بیایند.

کسی که در خیابان فریاد می‌زد، دوباره گفت:

- زود باشید، دکتر، عجله کنید! برای خانم هانروی اتفاق بدی افتاده!
گفتم:

- خوب، بابا، خوب! همین الان آمدم! چشم!... آمدم پایین!
ولی بعد از اینکه یک لحظه فکر کردم، اضافه کردم:

- شما جلوتر بروید و بگویید که دارم می آیم، زود می آیم، فقط شلوارم را پامکنم...

ولی اصرارش تمام نمی شد.

- شما را به خدا زود باشید. پیرزنه از هوش رفته!... به نظرم یکی از استخوان های جمجمه اش خرد شده!... از پلکان سردابش افتاده پایین!... یکراست پرت شده کف سرداب!...

وقتی این داستان زیبا را شنیدم به خودم گفتم:

- که این طور؟

آنوقت دیگر لزومی نداشت که باز هم فکرکنم... جیم شدم، یکراست رفتم ایستگاه راه آهن. بدون یک لحظه تردید.

به قطار ساعت هفت و ربع رسیدم. یعنی درست سر وقت.

مراسم خداحافظی هم برگزار نشد.

اولین چیزی که پاراپین به محض دیدنم گفت این بود که انگار حال خوب نیست. مثل همیشه با سوءظن گفت:

- لابد در تولوز خودت را حسابی خسته کرده‌ای.

اگر چه در تولوز لحظات پراضطرابی داشتم ولی به هر حال جای شکایت نبود، چون در عوض با جیم شدن در لحظات بحرانی از درد سر عظمایی در رفته بودم، لااقل امیدوار بودم که در رفته‌ام.

تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای پاراپین تعریف کردم، در عین حال سوءظن‌هایم را هم با او در میان گذاشتم. ولی متقاعد نشد که در آن شرایط با مهارت عمل کرده‌ام... در هر صورت فرصت نداشتیم سر این موضوع جر و بحث کنیم، چون مسئله پیدا کردن کار برای من این وسط آنقدر حیاتی شده بود که نمی‌بایست دست روی دست بگذارم. بنابر این وقتی نداشتم که با گپ زدن تلفش کنم... تمام ذخیره مالی ام صد و پنجاه فرانک بود و نمی‌دانستم از این به بعد کجا اطراق کنم. در «تاراپو؟...» دیگر استخدام نمی‌کردند. بحران بیکاری بود. به گارن رانسی برگردم؟ دوباره بروم سراغ همان مشتری‌ها؟ حتی چند لحظه‌ای هم به همین فکر افتادم، ولی فقط از روی ناچاری و درماندگی. هیچ آتشی به سرعت آتش‌های مقدس خاموش نمی‌شود.

بالاخره خود پاراپین بود که دستم را بندکرد و دست بر قضا توی همان آسایشگاهی که خودش از چند ماه پیش در آن استخدام شده بود کار کوچکی برایم

جوورکرد.

کارها داشت روی غلتک می افتاد. پاراپین، در اینجا، هم مسئول کلاس های نمایش فیلم برای دیوانه ها بود و هم متصدی دستگاه های برقی مداوای بیماران. هفته ای دو بار، در ساعت های معین، روی سر مالیخولیایی هایی که برای همین کار توی اتاق در بسته و تاریکی جمع می شدند توفان های مغناطیسی دستگاه ها را خالی می کرد. در واقع یک جوور ورزش ذهنی بود در راه تحقق آرمان های زیبای دکتر باریتون، رئیسش. این همکار عالی مقدار ما که از آن حقه بازهاش بود، مزد مختصری برایم در نظر گرفت، ولی با یک طومار قرارداد که صد البته به نفع خودش تنظیم شده بود. درد سرتان ندهم، کار فرمایی بود تمام عیار.

البته توی آسایشگاهش همه از دم مواجب بی قابلیت می گرفتند، ولی در عوض غذای خوبی می خوردیم و از حیث جای خواب هم خوب بود. می شد پرستارها را هم با خودت به تخت ببری. مجاز بود و اگر صدایش را در نمی آوردی کسی نمی گفت بالای چشمت ابروست. باریتون، صاحبکار ما نمی توانست به این خوشگذرانی ها خرده بگیرد و حتی تشخیص داده بود که این تسهیلات شهوی کارمندا را به محل کارشان دلبسته می کند. نه احمق بود و نه سخت گیر.

بعلاوه وقتی که لقمه نانی به من پیشنهاد می کردند - برای من انگار از آسمان نازل شده بود - دیگر جای آن نبود که مو را از ماست بیرون بکشم یا شرط و شروط معین کنم. هر چه فکر می کردم، عاقلم به جایی قد نمی داد که چرا پاراپین بکهو این همه به من علاقمند شده. لطفی که در حقم کرده بود پاک متعجبم می کرد. نسبت دادن احساسات برادرانه به پاراپین زیاده از حد زیبا بود... یقیناً دلیلش چیزی بود به مراتب پیچیده تر از این. ولی با وجود این غیرممکن وجود ندارد...

ناهارمان را با هم می خوردیم، رسم این بود که همه اطراف رئیس مان باریتون بنشینیم، اطراف این پزشک مجانبین که ریش بزی داشت و ران های پر و کوتاه و آدم مهربانی بود، البته به شرطی که پای پول در میان نمی آمد، یعنی مبحثی که هر بار به هر بهانه ای که فرصت مطرح کردنش دست می داد، آن روی سگش را بالا می آورد.

از حق نباید گذشت که از حیث ماکارونی و بردوی دیش فرداعلا حسابی به ما می‌رسید. به ما گفته بود که یک تاکستان در بست به‌اش ارث رسیده. البته از کیسه خودمان می‌رفت. در واقع برای ما حکم محصول خانگی را داشت. تیمارستانش در وین‌یی سورسن هرگز خالی نمی‌شد. روی درش نوشته بود «آسایشگاه»، به خاطر باغ بزرگ اطرافش که روزهای آفتابی دیوانه‌ها تویش گشت می‌زدند. سرهاشان را آنقدر جور غریب و سختی روی شانه‌هاشان نگاه می‌داشتند و ول می‌گشتند که انگار دائم می‌ترسند محتویاتش با اولین سکندری ولو شود. آن تو هر جور فکر عجیب و غریب که بگویی وول می‌خورد، فکرهایی که جان‌شان به آن‌ها بسته بود.

دیوانه‌ها حرف‌گنجینه‌های ذهنی‌شان را پیش ما نمی‌زدند، مگر با تشنج‌های همراه با وحشت یا هیأت‌های مهربان و محتاط، درست مثل کارمندهای عالی‌رتبه آداب دان. حتی اگر یک امپراتوری را هم در اختیارشان می‌گذاشتی حاضر نبودند از سرهاشان بیرون بیایند. دیوانه چیزی نیست جز افکار معمولی انسانی که توی سری در بست محبوس مانده باشد. دنیا با سرش غریبه است و همین‌کافی است. سر محبوس به دریاچه‌ای شبیه می‌شود منهای رودخانه. دریاچه‌ای راکد.

باریتون ماکارونی و سبزیجات را از عمده‌فروشی‌های پاریس می‌خرید. بنابراین مغازه‌دارهای وین‌یی سورسن زیاد از ما دل خوشی نداشتند. حتی می‌شد گفت که چشم دیدن ما را ندارند. البته این دشمنی‌اشتهای ما را از بین نمی‌برد. اوایل کارم، سرمیز غذا، باریتون مرتباً از حرف‌های جسته و گریخته‌ما نتایج کلی بیرون می‌کشید و شروع می‌کرد به فلسفه‌بافی. ولی چون عمرش را وسط دیوانه‌ها گذرانده بود و نانش را از این راه بدست می‌آورد و همراه‌شان غذا می‌خورد و تا جایی که از دستش برمی‌آمد در مقابل دیوانگی‌شان مقاومت کرده بود، هیچ چیز به نظرش خسته‌کننده‌تر از این نبود که گاهی ضمن صرف غذا از خل‌بازی‌هاشان حرف بزنند. در این جور لحظات با اخم و تخم می‌گفت: «نباید وسط صحبت آدم‌های عادی پای آن‌ها میدان بیاید!» خودش شخصاً این بهداشت روانی را مو به مو رعایت می‌کرد.

از صحبت کردن خوشش می‌آمد. پاک معتاد صحبت بود ولی دوست داشت صحبت‌ها شیرین و عاقلانه باشند. موضوع «شیرین عقل‌ها» ابداً به

مزاجش سازگار نبود. یک جور انزجار غریزی تنها احساسی بود که نسبت به آن‌ها داشت. برعکس داستان سفرها و ماجراهای ما او را غرق لذت می‌کرد. هرگز از شنیدن‌شان سیر نمی‌شد. پاراپین به محض رسیدنم نسبتاً از شر این جور صحبت‌ها خلاص شده بود. چیزی که ضمن صرف غذا برای سرگرمی رئیس‌کم داشتند، من بودم. به این منظور همه سفرهایم با طول و تفصیل روی میز مرور شد و صد البته نظم و ترتیب‌گرفت و از حیث ادبی هم شایستگی لازم را پیدا کرد. باریتون ضمن غذا خوردن با زبان و دهنش سر و صدای زیادی راه می‌انداخت. دخترش مدام سمت راستش می‌نشست. با وجود اینکه دخترش امه ده سال بیشتر نداشت ولی از همین حالا به نظر می‌رسید چیزی از او نمانده. حالتی بی‌جان و رنگی خاکستری هاله‌ای دور امه می‌کشید، انگار که ابرهای کوچک ناسالمی مدام جلوی چشم‌هایش در رفت و آمد بودند.

بین پاراپین و باریتون‌گاهی برخوردهای کوچکی پیش می‌آمد. ولی باریتون از هیچ‌کس هیچ جور کینه‌ای به دل نمی‌گرفت مگر اینکه پای منافع شخصی‌اش در بین باشد. سال‌ها بود که حساب و کتابش تنها جنبه مقدس زندگی‌اش را تشکیل می‌داد.

یک روز که پاراپین با باریتون حرف می‌زد، صاف و پوست‌کنده به‌اش گفت که از اخلاق بویی نبرده است. باریتون اول از این حرف خوشش نیامد، ولی بعد همه چیز به روال عادی برگشت. برای هر مسئله‌جزیی که نباید از کوره در رفت. با شنیدن داستان‌های من باریتون نه تنها لذتی ادبی می‌برد، بلکه در همین حال این احساس را بروز می‌داد که در مصرف پول صرفه‌جویی کرده. «وقتی آدم حرف‌های شما را می‌شنود، دیگر احتیاجی به دیدن این کشورها حس نمی‌کند، بسکه شما خوب بلدید حکایت‌کنید، فردینان!» تعریفی بهتر از این در ذهنش نمی‌گنجید. در تیمارستانش فقط دیوانه‌های آرام را می‌پذیرفتند، هرگز آنجا از انواع خطرناک و آدمکش خبری نبود. تیمارستانش به هیچ وجه جای ناجوری نبود. نرده‌های مختصر و یکی دو سلول. شاید ناراحت‌کننده‌ترین پرونده مربوط به دختر خودش بود. این دختر بیچاره مریض به حساب نمی‌آمد ولی محیط رویش تأثیر گذاشته بود.

هر از گاهی نعره‌ای به اتاق غذاخوری ما می‌رسید، ولی تقریباً همیشه بی‌دلیل. بعلاوه زیاد هم طول نمی‌کشید. گاهی هم شاهد بروز ناگهانی دیوانه‌بازی‌هایی بودیم که هر چند وقت یک بار همه دیوانه‌ها را طی گشت زدن‌های تمام نشدنی‌شان بین شیر آب و وسط درخت‌ها و گل‌های بگونیا به خاطر هیج و پوچ به جان هم می‌انداخت. همه این سر و صداها بدون دردسر یا خطر به حمام ولرم و آب نبات‌های حاوی مخدر ختم می‌شد.

گاهی دیوانه‌ها کنار چند تا از پنجره‌ها که به کوچه باز می‌شد می‌آمدند و نعره می‌زدند و صدای همسایه‌ها را در می‌آوردند، ولی بیشتر وقت‌ها ترس و وحشت‌شان را برای خودشان نگاه می‌داشتند. خیلی به خودشان زحمت می‌دادند که هر کدام وحشت‌شان را شخصاً در مقابل روش‌های درمانی ما حفظ کنند. عاشق این بودند که در مقابل ما مقاومت به خرج بدهند.

وقتی به همه آن دیوانه‌هایی که پیش آن باریتون پیرمرد شناختم فکر می‌کنم نمی‌توانم شک‌کنم که واقعیت روان‌آدمی ممکن است به صورت دیگری غیر از جنگ و مرض، یعنی این دوکابوس بی‌انتهای، تظاهر کند.

خستگی عظیم وجود شاید روی هم‌رفته چیزی نیست جز این رنج عظمایی که برای جوان ماندن، بیست ساله ماندن، چهل ساله ماندن، بیشتر ماندن و عاقل ماندن به خودت می‌دهی، یا برای اینکه دیگر آنچه بوده‌ای نباشی، یعنی پست و وحشت‌آور و پوچ. کابوسی است این جبر جلوه دادن نامرد باطن‌مان به صورت ابرمرد، به صورت منتهای آمال همگان، از صبح تا شب.

در تیمارستان با قیمت‌های مختلف مریض داشتیم. پولدارترها توی اتاق‌های بی‌صدا با اثاث‌های به سبک لویی پانزده اقامت داشتند. برای این عده، باریتون هر روز برنامه عیادت‌گرانبه‌ایش را اجراء می‌کرد. آن‌ها هم منتظرش بودند. گاهی یک جفت‌کشیده آبدار نوش جان می‌کرد، کشیده‌های جانانه‌ای که مدت‌ها یادش می‌ماند. فوراً این یک قلم را هم تحت عنوان «مداوای مخصوص» به اقلام صورتحساب مریض اضافه می‌کرد.

پاراپین پشت میز غذا که می‌نشست کاملاً سکوت را رعایت می‌کرد، نه به این دلیل که موفقیت خطابه‌های من در مقابل باریتون عصبانی‌اش‌کنند، ابداً، برعکس واقعیت این بود که از قبل، از دوران میکروب‌های آزمایشگاهش کمتر گرفته به نظر می‌رسید و به یقین می‌شد گفت که تقریباً راضی و

خوشحال است. ولی از ماجرای دختر بچه‌ها به بعد پاک توی لاک خودش رفته بود. در مقابل مسائل پایین تنه دست و پایش را گم می‌کرد. در ساعت‌های فراغت او هم اطراف چمن‌های تیمارستان گشت می‌زد، درست مثل مریض‌ها، و وقتی کنارش می‌رفتم لبخندهای شیرینی تحویل می‌داد، ولی لبخندش آنقدر مبهم و آنقدر ملایم بود که انگار دارد مراسم وداع را برگزار می‌کند.

باریتون با استخدام ما دو نفر به عنوان کارمندهای فنی معامله خوبی را انجام داده بود، چون ما نه تنها تمام وقت خودمان را در اختیارش می‌گذاشتیم، بلکه با حکایت ماجراهایی که او کشته مرده‌اش بود موجبات تفریح خاطرش را فراهم می‌کردیم. به همین دلیل بیشتر وقت‌ها دوست داشت رضایت خاطرش را به ما نشان بدهد. ولی با وجود این نسبت به پاراپین جانب احتیاط را نگه می‌داشت.

هرگز با پاراپین راحتی کاملی احساس نمی‌کرد. یک روز که سر درد دلش باز شده بود به من گفتم: «می‌دانی، فردینان، پاراپین روس است!» مسئله روس بودن برای باریتون چیزی بود در ردیف ابتلاء به مرض قند یا «کاکا سیاه» بودن، همان اندازه تعیین‌کننده و درمان‌ناپذیر. وقتی این موضوع که از ماه‌ها قبل دست از سرش بر نمی‌داشت ذهنش را اشغال کرد، به خاطر منافع شخصی من مخش را به کار انداخت... دیگر آن باریتونی نبود که من می‌شناختم. داشتیم با هم به طرف مغازه سیگار فروشی آن اطراف می‌رفتیم.

- پاراپین به نظر من آدم فوق‌العاده با هوشی است، فردینان. کاملاً معلوم است... ولی با وجود این هوشش دلبخواهی است! درست می‌گویم، فردینان؟ آدمی است که در درجه اول نمی‌خواهد خودش را انطباق بدهد... به محض دیدنش این خصوصیتش دیده می‌شود... حتی با کارش هم سر سازش ندارد... حتی با دنیا هم سر سازش ندارد!... درست نیست؟... ولی در اشتباه است! در اشتباه محض!... چون رنج می‌کشد!... دلیل اشتباهش همین بس! مثلاً مرا نگاه کنید که چطور خودم را تطبیق می‌دهم، فردینان!... (به جناق سینه‌اش می‌زد). حتی اگر فی‌المثل همین فردا کره زمین از جهت دیگری به گردش بیفتد، خوب، خودم را تطبیق می‌دهم، فردینان! آنهم مثل برق! می‌دانید چطور، فردینان؟ دوازده ساعتی اضافه می‌خواهم و آنوقت همه چیز درست می‌شود! همین و بس! در یک چشم به هم زدن کار تمام می‌شود و خودم را تطبیق می‌دهم! در حالیکه

این پاراپین شما، می دانید در این جور شرایط چه کار می کند؟ تا صد سال دیگر هم نگران است و زندگی را به خودش زهر مار می کند!... حتم دارم!... امکان ندارد طور دیگری عمل کند!... درست نیست؟ همینکه زمین سمت گردشش را عوض کند، خواب به چشمش نخواهد آمد!... سرتاسر این واقعه را بی عدالتی خواهد دانست!... بی عدالتی محض!... این بی عدالتی هم از وسواس های خاص خودش است!... وقتی که هنوز مرا لایق هم صحبتی خودش می دانست، مدام از بی عدالتی برایم حرف می زد... تازه، گمان می کنید که صرفاً به آه و ناله رضایت می دهد؟ اگر می داد، باز جای شکرش باقی بود!... نه خیر! بلافاصله به فکر دوز و کلکی می افتد که زمین را تکه پاره کند! که انتقام خودش را بگیرد، فردینان! از همه بدتر، بین خودمان باشد، فردینان، از همه بدتر اینکه این کلک را پیدا می کند!... به خدا قسم پیدا می کند! ها! مثلاً این یکی، خواهش می کنم مطلبی را که الان به اتان می گویم خوب به یاد داشته باشید... بعضی ها دیوانه های عادی هستند و بعضی دیگر هم هستند که نحوه تمدن ما عذاب شان می دهد... به نظرم وحشتناک است، ولی باید پاراپین را در ردیف این دیوانه های اخیر بگذارم!... می دانید به من چه گفته؟

- خیر، قربان...

- به! یک روز به من گفت: «آقای باریتون، بین اندیشه و ریاضیات هیچ چیزی نیست! هیچ! خلاً است!» تازه، از این گذشته می دانید سعی دارد چه چیزی را مدام به من تذکر بدهد؟

- خیر، آقای باریتون، نمی دانم، ابدأ نمی دانم...

- یعنی برای شما تعریف نکرده؟

- نخیر، تا حالا که نکرده...

- راستش، به من گفته که منتظر روزی است که عصر ریاضیات شروع بشود! به همین سادگی! کاملاً هم جدی! به نظر شما رفتارش با من که از حیث سن و سال و مقام بزرگترم، جسورانه نیست؟...

لازم بود که به قهقهه بیفتم تا این لحظه های جنون آمیز میان ما دو نفر سپری شود. ولی به نظر باریتون هیچ مسئله خنده داری وجود نداشت. حتی گزکی دستش داده بودم که از مسائل دیگری هم عصبانی شود...

- آه! فردینان! پیدا است که این چیزها به نظر شما ساده لوحانه است...

کلماتی است معصومانه، پرت و پلاهایی است عجیب و غریب مثل هزارها پرت و پلاهای دیگر... انگار این است نتیجه‌ای که شما می‌گیرید، مگر نه؟ آه، فردینان سر به هوا! بگذارید شما را به دقت در جریان اشتباهات تان قرار بدهم، اشتباهاتی که فقط به ظاهر بی‌اهمیتند! بگذارید به‌تان بگویم که پاک در اشتباهید!... اشتباه محض!... در واقع هزاران بار در اشتباهید!... بعد از این همه سال‌کار مسلماً قبول می‌کنید که من تقریباً هر مطلبی را که اینجا و جاهای دیگر درباره دیوانگی‌های گوناگون بشود گفتم، شنیده‌ام! هیچ مطلبی نیست که از چنگم در رفته باشد!... مسلماً در این نکته با من موافقید، مگر نه، فردینان؟!... و مسلماً دقت کرده‌اید که هرگز هیچ نشانه‌ای از پریشانی‌های روانی یا احساسات اغراق‌آمیز از خودم نشان نداده‌ام... درست؟ قضاوت‌هایم هرگز با یک‌کلمه یا با چندین و چندکلمه و یا با جملات و خطابه‌ها تحت تأثیر قرار نگرفته!... من مادر زاد و طبیعتاً آدم ساده‌ای هستم و مسلماً تصدیق می‌کنی که جزو آن دسته از آدم‌هایی هستم که از کلمات و وحشتی ندارند!... بسیار خوب، فردینان، بعد از روانکاوی‌های دقیق خودم را ناچار دیده‌ام که نسبت به پاراپین جانب احتیاط را نگه دارم!... موارد احتیاطی را سفت و سخت تر رعایت کنم... غرابت‌های خاص او به هیچ‌کدام از انواع مریض‌های بی‌آزار معمولی شباهتی ندارد... به نظر من به یکی از خطرناک‌ترین اشکال خطرناک غرابت مربوط می‌شود، به یکی از مسری‌ترین انواع جنون: نوع اجتماعی و سلطه‌طلب آن!... در مورد بیماری دوست شما شاید هنوز نشود کاملاً عنوان دیوانگی را در موردش به‌کاربرد... نه خیر! شاید فقط نوعی یقین اغراق‌آمیز باشد... ولی من جنون‌های مسری را خوب می‌شناسم... هیچ چیزی از این یقین اغراق‌آمیز خطرناک‌تر نیست!... مرا که می‌بینید، از این یقین‌ها که ریشه‌های مختلفی دارند فراوان دیده‌ام!... آن‌هایی که از عدالت حرف می‌زنند، به نظرم از بقیه دیوانه‌ها دیوانه‌ترند!... اعتراف می‌کنم که این حامیان عدالت اول‌ها به نظرم جالب توجه می‌آمدند... ولی حالا دیگر این نوع دیوانه‌ها بیشتر از بقیه عصبانی و کلافه‌ام می‌کنند... عقیده شما این نیست، نه؟ نمی‌دانم چه وسیله وحشت‌آوری در آدم‌هاست که سرایت این مرض را آسان می‌کند، در تمام آدم‌ها، می‌شنوید، فردینان؟!... دقت کنید! در همه! درست مثل قضیه الکل و شهوت... همان آمادگی و همان سهولت... همان جبر... همه‌جا همین مسئله است... می‌خندید، فردینان؟! پس خود شما هم نگرانم می‌کنید!

فردینان ضعیف النفس، نفوذ پذیر و بی ثبات و خطرناک! مرا باش که شما را جزو آدم‌های جدی می‌دانستم!... فراموش نکنید که من پیرم، فردینان، و می‌توانم با جرات تمام بگویم که آینده برای من پشم است! من می‌توانم! ولی شما چه؟ معمولاً، همیشه و در همه موارد من همعقیده رئیسم بودم. طی زندگی پر درد سرم آنقدرها پیشرفت به درد خور نکرده بودم، ولی در هر حال اصول رفتار شایسته را در خدمت دیگران یاد گرفته بودم. به اینجا که رسیدیم به خاطر دانش باریتون بالاخره دست دوستی به هم دادیم. من آدم یک دنده‌ای نبودم، سر میزکم غذا می‌خوردم، خلاصه دستیار رومی بودم کاملاً به صرفه و بدون یک ذره جاه طلبی. روی هم رفته از جانب من هیچ خطری تهدیدش نمی‌کرد.

وین‌یی سورسن بین دو بند رود سن واقع شده، بین دو تپه عاری از سبزه. دهکده‌ای است که کم‌کم دارد به حومه شهر تبدیل می‌شود. پاریس تسخیرش کرده.

هر ماه یکی از باغ‌هایش را از دست می‌دهد. از همان اول دهکده دیوارکوب‌ها مثل رقص روس‌ها سرش را به دوران می‌اندازد. دختر مأمور اجرایات خوب بلد است چطور کوکتل درست‌کند. تنها چیز عتیقه‌اش تراموایش است که خیال‌گم و گور شدن ندارد مگر اینکه انقلابی پیش بیاید. آدم‌هایش ناآرامند، لهجه بچه‌ها با پدر و مادرهاشان فرق دارد. وقتی فکر می‌کنند که هنوز هم جزء اهالی بخش سن و اوآز^۱ به حساب می‌آیند انگار خجالت می‌کشند. معجزه در شرف تکوین است. از زمان به قدرت رسیدن لاوال^۲ آخرین تکه‌های باغ‌ها هم ناپدید شده و مستخدمه‌ها هم از تابستان به بعد نرخ‌کارشان را ساعتی بیست سانتیم بالا برده‌اند. تابلوی یک‌کتابفروشی بالا رفته. خانمی که کارمند اداره پست است داستان‌های لواط را می‌خرد و داستان‌های بسیار واقعی تری را در ذهنش مجسم می‌کند. کشیش باکوچکترین چیزی کلمه «کشافت» از ذهنش در می‌آید و اگر بچه سر به زیری باشی توصیه‌های مالی‌اش را می‌شنوی. سن

1. Seine-et-Oise

۲. Peirre Laval، سیاستمدار فرانسوی؛ نماینده استان سن در سال ۱۹۲۴ و سناتور همین استان در سال ۱۹۲۶.

ماهی‌هاش را کشته و بین دو ردیف تراکتور همه‌کاره که کنار آب به دندان عاریه بدریختی از زباله و آهن پاره می‌مانند، کم‌کم دارد آمریکایی می‌شود. سه نفر زمین‌خوار به زندان افتاده‌اند. ما هم داریم روی دور می‌افتیم.

این تحول اراضی محلی از چشم باریتون هم مخفی نمانده بود. به شدت افسوس می‌خورد که چرا بیست سال پیش نتوانسته در درهٔ مجاور زمین‌های بیشتری بخرد، یعنی وقتی که از آدم تمنا می‌کردند که متری هشتاد سانتیم بخری، به قیمت نان شیرینی مانده. چه روزهایی بود. خوشبختانه مؤسسه روان درمانی‌اش هنوز سرپایش ایستاده بود. ولی البته با درد سر زیاد. خانواده‌های سیری ناپذیر مریض‌ها مدام تقاضای تازه‌ای داشتند، مدام روشهای جدید درمانی، برقی‌تر، اسرارآمیزتر و همه‌چیزتر درخواست می‌کردند... مخصوصاً دستگاه‌های تازه، دستگاه‌های پرزرق و برق‌تر، آنهم فوراً و بدون اتلاف وقت. به خاطر چشم و همچشمی می‌بایست تسلیم خواسته‌هاشان شد... چشم و همچشمی با تیمارستان‌های مشابه که وسط پیشه‌های اطراف، در آنی‌پرا^۱، پاسی و مونترتو^۲ برای همه جور وسیلهٔ زرق و برق دار کمین کرده بودند.

باریتون با راهنمایی پاراپین عجله داشت که مطابق مد روز جلد عوض کند، البته با خریدگران‌ترین وسایل، نقد و نسیه، دست دوم یا حراجی ولی بدون اینکه دستش رو شود. دستگاه‌های جدید برقی و بادی و هیدرولیک را می‌خرید و به این ترتیب در پیروی از هوس مشتری‌های پولدارش مدام مجهزتر از قبل به نظر می‌رسید. غر می‌زد که همهٔ این دستگاه‌های بی‌مصرف روی دستش مانده و مجبور است در مقابل خواستهٔ دیوانه‌ها سر تسلیم فرود بیاورد...

یک روز با آه و افسوس به من گفت:

- وقتی که من تیمارستانم را دایر می‌کردم، درست قبل از نمایشگاه بود، فردینان، نمایشگاه بزرگ جهانی... ماروان شناس‌ها فقط یک عدهٔ انگشت شمار بودیم که باور کنید نسبت به امروز خیلی کمتر عجیب و غریب و محروم بودیم!... هنوز کسی از ماها سعی نمی‌کرد به اندازهٔ مشتری‌هایش دیوانه باشد... مد روز هنوز کارش به اینجا نکشیده بود که به بهانهٔ مداوای بهتر هذیان بگوییم، مد مستهجنی است، درست مثل همهٔ چیزهای دیگری که از خارج برای ما

می آورند...

«وقتی تازه کارم را شروع کردم، فردینان، هنوز اطباء فرانسسه برای هم احترام قائل بودند! فکر نمی کردند که ناچارند پا به پای مریض هاشان خودشان هم بالا خانه شان را اجاره بدهند... لابد برای اینکه با مریض هاشان به هماهنگی کامل برسند! چه می دانم؟ که خوش شان بیاید! حالا از شما می پرسم، این کارها آخرش به کجا می کشد؟... از معیوب ترین مخ های تیمارستان های ماهم آب زیرکاه تر شدن، مریض تر و منحرف تر شدن، با غرور بی جا و با سر شیرجه رفتن به همه دیوانگی هایی که جلوی ما پهن می کنند، چه آخر و عاقبتی دارد؟... شما، فردینان، آیا شما می توانید مرا از سرنوشت قوه دراکه مطمئن کنید؟... یا حتی از همین سلامت عقلایی ما؟... با این روندی که پیش می رویم، از عقل مان چه چیزی باقی می ماند؟ هیچ! از همین الان پیداست. مطلقاً هیچ! قابل پیش بینی است... مثل روز روشن است...»

«فردینان، مگر همین طور نیست که با داشتن ذهنی واقعاً امروزی، در نهایت همه چیز ارزش یکسانی پیدا می کند؟ دیگر نه سفید معنی دارد نه سیاه! همه چیز به هم می ریزد!... روش جدید این است! مد روز! پس چرا خودمان هم همرنگ جماعت نشویم؟... فوراً شروع کنیم! کی می تواند به ما بگوید نکنید؟ هان، فردینان؟ چند تا از این مخدورات اخلاقی دهن پرکن و دست و پاگیر بشری؟... کدام شرم حضور بیمارگونه؟... هان؟... می دانید، فردینان، گاهی وقتی به حرف های بعضی از این همکارهام گوش می دهم - دقت کنید که این ها در نظر مشتری ها و آکادمی ها از همه محترم تر و پرطرفدارترند - پیش می آید که از خودم می پرسم ما را کجا می خواهند ببرند!... واقعاً بد جهنم دره ای است! این زنجیری ها گمراه می کنند، به اضطرابم دامن می زنند، خونم را جوش می آرند و بیشتر از هر چیز حالم را به هم می زنند! کافی است بشنوم که طی یکی از این کنگره های مدرن، نتایج تحقیقات شخصی شان را برای ما به از مغان آورده اند تا رنگم مثل گچ دیوار سفید بشود! با گوش دادن به حرف هاشان مسخ سوت می کشند... این عزیزکرده های روان درمانی مدرن که همه شان یک مشت مریض و منحرف و دزد و حقه بازند، به زور تحلیل های ماوراء آگاهانه ما را به منجلا ب می کشند... یکر است به اعماق منجلا ب! فردینان، اگر شما جوان ها یک روز صبح کاری نکنید، ما سقوط خواهیم کرد، می فهمی، سقوط! در اثر بسط دادن و

ظریف‌تر کردن و کلنجار رفتن با شعورمان، از مرز شعور هم خواهیم‌گذشت و به آن طرف، آن طرف جهنمی خواهیم رسید و از آنجا برگشتی وجود ندارد!... بعلاوه، انگار که این ابر مرد رندها به همین صورت هم در سرداب دیوانه‌ها محبوسند، بسکه روز و شب با بالاخانه‌شان ور می‌روند!»

«گفتم روز و شب، چونکه خودتان می‌دانید، فردینان که این پدر سوخته‌ها حتی شب‌ها وسط خواب‌شان هم دست از این زنای ذهنی بر نمی‌دارند! خلاصه کلام این است! توی ذهن راه بازکنند! فرو بروند! و ده بکوب!... اطراف‌شان دیگر چیزی نمی‌ماند غیر از یک مشت تفاله زنده مهوع و کهنه، ملقمه‌ای از هذیان‌های جوشان بیمارگونه از تن‌شان بیرون می‌ریزد. و از همه منافذشان سرریز می‌کند... دست‌ها مان پر است از چیزی که از ذهن انسان باقی مانده، همه‌مان در اثرش چسبناک و مسخره و رقت‌آور و بوگندو شده‌ایم... همه چیز فرو خواهد ریخت، فردینان، همه چیز فرو می‌ریزد، من باریتون پیرمرد می‌توانم قول بدهم که فرو می‌ریزد، آنهم به زودی زود!... شما با چشم‌های خودتان شاهد سقوط عظیمش خواهید بود، فردینان! چون شما هنوز جوانید! خواهید دید!... آه! قول می‌دهم که از دیدنش کیف خواهید کرد! بعد کافی است که یک موج عظیم دیوانگی دیگر راه بیفتد! آنوقت بیا و ببین! پیش به طرف دیوانگی! به تعبیر خودتان بالاخره آزاد می‌شوید! از خیلی وقت پیش وسوسه می‌شدید! از حیث جسارت که لنگه ندارد! ولی وقتی جزیی از این دیوانه‌ها شدی، مطمئن باش که همانجا هم خواهی ماند!»

«خوب یادتان باشد، فردینان، چیزی که آغاز و پایان همه چیز است، فقدان حس بُعد و اندازه است. در موقعیتی که من دارم می‌توانم بگویم ابهام چگونه شروع شده... از فقدان حس بُعد! از تخیلات غریب! فقدان حس بُعد مساوی بود با فقدان قدرت! مسلم بود! پس همه محکوم به نابودی‌اند؟ چرا نباشند؟ همه؟ بله! البته ما به طرف این مقصد راه نمی‌رویم، می‌دویم! هجومی است واقعی! با چشم‌های خود دیده‌ام، فردینان، که روح کم‌کم توازنش را از دست می‌دهد و بعد در بلبشوی عظیم آرزوهای مبهم حل می‌شود! شروعش از سال ۱۹۰۰ بود... تاریخش از اینجا شروع می‌شود! بعد از این دوره کلاً دنیا و خصوصاً روان‌شناسی دیوانه‌وار مسابقه گذاشته‌اند تا ببینند چه کسی می‌تواند منحرف‌تر، هرزه‌تر، ابتکاری‌تر و مهوع‌تر و به قول معروف خلاق‌تر از بغل

دستی اش باشد!... معجونی دست اول!... هرکسی می خواست ببیند چه کسی می تواند زودتر از بقیه خودش را وقف آن هیولای بی قلب و بی قید و بند کند!... هیولا همه ما را خواهد بلعید، فردینان، مسلم است و درستش هم همین است!... می گویی کدام هیولا؟ جانوری نخراشیده که هر جور دلش بخواهد راه می رود!... جنگ ها و قهرمان هاش از هر طرف به سمت ما سرازیر می شوند!... این توفان ما را از ریشه خواهد کند! بله، از ریشه! آه! انگار که از خود آگاهی حوصله مان سر رفته بود! حالا دیگر حوصله مان سر نمی رود! حالا برای تنوع هم که شده دولا شده ایم... و از این لحظه به بعد شروع کرده ایم به تجربه کردن «احساسات» و «مکاشفه»... درست مثل زن ها!...»

«آیا واقعاً لازم است با حالی که داریم، با کلمه خیانت آمیز منطق سرمان را شلوغ ترک کنیم؟... البته که نه! منطق برای فرزندان روان شناسی، یعنی همان ها که دامنه درایت شان تا بی نهایت کشیده شده و محصولات عصر ما هستند، برای این مترقیان پیشرو، در واقع چیز دست و پاگیری است... تصور نکنید که من از زن ها بیزارم، فردینان! ابداً! خودتان خوب می دانید! ولی از «احساسات شان» خوشم نمی آید! من جانور مذکری هستم، فردینان، و وقتی به حقیقتی می رسم، دلم نمی آید و لاش کنم... همین دیروز اتفاقی برایش افتاد که به این مسئله مربوط می شود... از من خواستند که نویسنده ای را در تیمارستان بپذیرم... این بابا پاک خل شده... می دانید از یک ماه پیش فریاد زنان چه می گوید؟ «پیشاب می کنیم!... پیشاب می کنیم!...» تمام خانه را روی سرش می گذارد! بدجوری مریض است... حرفی در این نیست... رفته آن طرف مرز هشیاری!... ولی مسئله این است که در واقع پیشاب کردن برایش از هر دردی بدتر است... مسدود شدن مجاری ادرارش مسموش کرده، مثانه اش خالی است... مدام برایش سوند گذاشتم و قطره قطره خلاصش کردم... خانواده اش با اصرار می گوید که این ناراحتی در اثر نبوغ است... هر چه سعی کردم برای خانواده اش توضیح بدهم که مرض آقای نویسنده از مثانه اش ناشی می شود، به خرج شان نرفت که نرفت... از نظر آن ها، این جناب تسلیم یکی از آن لحظات نبوغ آسایش شده است و بس... بالاخره من هم مجبور شدم حرف شان را تکرار کنم. شما خودتان می دانید که خانواده یعنی چه. غیر ممکن است بشود به خانواده ای حالی کرد که یک آدم، چه قوم و خویش باشد و چه نباشد، وقتی خوب فکرش را بکنی، چیزی نیست جز گند معلق... هیچ

خانواده‌ای حاضر نیست برای‌گند معلق پول خرج‌کند...»

بیشتر از بیست سال پیش تا حالا باریتون هرگز نتوانسته بود غرور غلغلک دهندهٔ خانواده‌ها را ارضاء‌کند. خانواده‌ها زندگی را برایش زهر مارکرده بودند. گرچه آدم صبور و متعادلی بود، ولی نسبت به خانواده‌ها کینهٔ کهنه‌ای در دل داشت... زمانی که من کنارش زندگی می‌کردم، دادش به آسمان رفته بود و مخفیانه دنبال راهی می‌گشت تا بتواند برای همیشه و به هر نحوی که هست از زیر یوغ خانواده‌ها خلاص شود... هرکسی برای‌گریز از فلاکت خصوصی‌اش دلایلی دارد و هرکدام از ما برای رسیدن به مقصود در شرایط موجود راه نبوغ‌آمیزی را پیدا می‌کنیم. خوشا به حال آنان‌که به فاحشه‌خانه اکتفاء می‌کنند!

و اما پاراپین، انگار که با انتخاب راه سکوت خوشحال به نظر می‌رسید. در مورد باریتون، بعدها فهمیدم، پیش خودش این سؤال را مطرح می‌کرد که آیا خواهد توانست روزی از شر خانواده‌ها، از زیر سلطه‌شان و از دست هزاران‌گونه ابتذال مهوع روان‌شناسی، خلاصه از وضعیت خودش خلاص شود یا نه. آنقدر به چیزهای کاملاً نو و متفاوت دل‌بستگی داشت که باطناً آماده‌گریز بود، این طول و تفصیل انتقادآمیز هم از همین جا ناشی می‌شود... خودخواهی‌اش زیر سنگینی ممارست در هم می‌شکست. دیگر در هیچ زمینه‌ای نمی‌توانست کاری متعالی انجام دهد، فقط می‌خواست برود و تنه‌اش را جای دیگری ببرد. در وجودش از ظرافت خبری نبود، بنابر این می‌بایست مثل خرسی همه چیز را به هم بریزد تا ماجرا فیصله پیدا‌کند.

او که خودش را عاقل می‌دانست به وسیلهٔ جنجال‌هایی که روی هم‌رفته مایهٔ تأسف بود، بندهایش را برید. در جای دیگری سعی خواهم کرد با خیال راحت توضیح بدهم که این ماجرا چگونه اتفاق افتاد.

فعلاً، تا جایی که پای من در بین بود، شغل دستیاریم پیش او به نظرم کاملاً قابل قبول می‌آمد.

کارهای تکراری مداوم به هیچ وجه خسته‌کننده نبود، با وجود این‌گاهی ناراحتی مختصری حس می‌کردم، مثلاً وقتی که مدت زیادی با مریض‌ها حرف می‌زدم، سرگیجهٔ عجیبی احساس می‌کردم، درست مثل این بود که مریض‌ها از پایگاه همیشگی‌ام دور کرده‌اند و مرا با خودشان برده‌اند و بدون اینکه در ظاهر چنین قصدی داشته باشند، مرا با جمله‌های معمولی و کلمات معصومانه

یکراست‌کشانده‌اند وسط هذیان خوردشان. گاهی در لحظه کوتاهی از خودم می‌پرسیدم چطور باید از این ورطه بیرون بیایم. یا نکند تصادفاً من هم با دیوانگی هاشان برای همیشه آنجا محبوس شده‌ام و خودم حالیم نیست.

در اثر مهربان بودن با دیوانه‌ها که داشت طبیعت ثانویه‌ام می‌شد، روی لبه خطرناک‌شان پرسه می‌زدم، در واقع در حواشی مرزشان. پایم نمی‌لغزید، ولی تمام مدت احساس خطر می‌کردم، انگار که آن‌ها زیر زیرکی مرا به طرف محله‌های شهر مرموزشان می‌کشیدند. شهری که هر چه از وسط خانه‌های خیس و پنجره‌های محو و نبسته‌اش و از وسط همه‌مهمه مبهمش نزدیک‌تر می‌شدی، خیابان‌هایش نرم و نرم‌تر می‌شد. درها و زمین‌های متحرک... با وجود این به هوس می‌افتی که نزدیک‌تر بروی و بدانی که آیا قدرت آن را داری که در هر حالی که هستی از وسط ویرانه‌ها عقلت را دوباره پیدا کنی یا نه. عقل به سرعت به طرف تباهی کشیده می‌شود، مثل خلق خوش و آرامش‌کسانی که مبتلا به ضعف اعصابند. نمی‌توانی جز به عقلت به چیز دیگری فکر کنی. همه چیز تحت الشعاع قرار می‌گیرد. پایان خنده و تفریح فرا رسیده.

همه چیز به همین ترتیب از شکی به شک دیگر در حال پیشرفت بود که روز چهارم مه رسید. روز مهمی بود این چهارم مه. دست بر قضا آن روز حالم آنقدر خوب بود که انگار معجزه‌ای اتفاق افتاده. ضربان ۷۸. درست مثل حالت بعد از صرف نهاری لذیذ. آنوقت یکدفعه همه چیز به چرخیدن افتاد! سر تا پایم منقبض شد. طعم ترشی روی دهنم حس می‌کردم. آدم‌ها قیافه عجیب و غریبی پیدا کردند. به نظرم می‌رسید که مثل لیموترش‌های نوک تیز شده‌اند و حتی از قبل هم بدجنس‌ترند. لابد به خاطر اینکه با بی‌احتیاطی تمام زیادی از نردبان سلامت بالا رفته بودم، جلوی آینه سقوط کردم و با شیفتگی به پیر شدن خودم زل زدم.

وقتی که این روزهای کثافت سر برسند و بین بینی و چشم‌ها جمع شوند، دیگر نفرت‌ها و خستگی‌ها به حساب نمی‌آیند، فقط در همین یک نقطه برای تمامی سال‌های گذشته چندین نفر جا هست. خیلی بیشتر از سال‌های یک نفر.

وقتی فکرهایم را کردم یکدفعه دیدم که بیشتر دلم می‌خواهد همان آن به «تاراپو» برگردم. مخصوصاً که پاراپین دیگر حرف زدن با مرا هم کنار گذاشته بود.

ولی برای من دیگر «تازاپو» تمام شده بود. وقتی که از حیث رفاه مادی و معنوی کسی بالای سرت نباشد غیر از رئیس و مخصوصاً وقتی این رئیس روانکاو باشد و تو هم دیگر از بابت ذهنت اطمینانی نداشته باشی، کارت زار است. باید قرص بمانی و ذهنت را وانکنی. هنوز موضوع زن‌ها برای ما باقی بود. موضوع حاضر و آماده‌ای که از برکت وجودش هنوز امیدوار بودم گاهی سرش را گرم‌کنم. در این زمینه حتی اعتبار دست اندرکار بودن را به من می‌داد. رقابتی بود مهوع.

ابتدا بد نبود که باریتون‌کل موجودیتم را با نوعی انزجار در نظر بگیرد. رئیس‌ها همیشه از بی‌شرفی زیر دست‌های خودشان تا اندازه‌ای احساس آسودگی می‌کنند. برده به هر قیمتی که هست باید یک‌کم یا حتی پاک منفور باشد. یک مشت دمل ناقل و مزمن اخلاقی و جسمی لازمهٔ سرنوشتی است که بر او حاکم است. زمین به این ترتیب بهتر می‌چرخد، چون هرکس روی خاک جای شایسته‌اش را پیدا می‌کند.

موجودی که او را به خدمت می‌کشی، باید پست و عامی و آمادهٔ انحطاط باشد، این امر مایهٔ آسودگی است، مخصوصاً که باریتون مزد فوق‌العاده ناچیزی به ما می‌داد. در مورد حرص‌های حادی مثل این یکی، صاحبکارها یک کم دچار سوء ظن و ناراحتی می‌شوند. وقتی از همه جا رانده و هرزه و گمراه و وفادار بودی همه چیز معنی داشت، همه چیز توجیه می‌شد و خلاصه جور در می‌آمد. باریتون بدش نمی‌آمد که من جزو کسانی باشم که پلیس دنبال‌شان می‌گردد. همین است که زیر دست را وفادار می‌کند.

بعلاوه، من از مدت‌ها پیش از هر جور عزت نفسی دست‌کشیده بودم. به نظرم این احساس با وضعیتی که داشتم ناهماهنگی داشت و هزاران بار مجلل‌تر از حرفه‌ام بود. با قربانی کردن عزت نفسم برای همیشه خیال خودم را راحت کرده بودم.

حالا کافی بود که از حیث خورد و خوراک و وضعیت جسمی تعادل احتمالی برای خودم دست و پا کنم. بقیه واقعاً برایم اهمیتی نداشت. ولی در عین حال سخت بود بعضی شب‌ها را به صبح برسانم، مخصوصاً وقتی که خاطرهٔ ماجرای تولوز ساعت‌ها بیدارم نگه می‌داشت. در این جور مواقع نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و انواع جور و اجور نتیجه‌های نمایشی سقوط ننه هانروی

در چاله مومیایی هایش را مجسم نکنم، آنوقت ترس از دل و روده‌هایم بالا می‌آید، به قلبم چنگ می‌زد و به تپشش می‌انداخت، آنقدر که بالاخره از تخت بلندم می‌کرد و یکهو خودم را می‌دیدم که طول و عرض اتاقم را تا اعماق تاریکی و تا دم‌دم‌های صبح‌گزم می‌کنم. طی این بحران‌ها، ناامید می‌شدم که باز هم بتوانم شبی با خوابیدن به آرامش خودم برسم. هرگز فوراً بدبختی کسی را باور نکنید. بپرسید که می‌تواند بخوابد یا نه؟... اگر جواب مثبت باشد، همه چیز روبراه است. همین‌کافی است. من دیگر هرگز نمی‌توانستم خواب راحت داشته باشم. انگار عادت اعتماد داشتن را از دست داده بودم، اعتماد واقعاً عظیمی که داشتنش برای خوابیدن وسط آدم‌ها لازم است. لازم بود حداقل یک جور مرض و تب یا بدبختی معینی داشته باشم که این بی‌قیدی را دوباره به دست بیاورم و ناآرامی‌ام را خنثی‌کنم و دوباره رنگ آرامش احمقانه و آسمانی را ببینم. تنها روزهای قابل‌تحملی که طی این سال‌های طولانی یادم می‌آید، چند روز زکام همراه با تب شدید است.

باریتون هرگز از سلامتی‌ام جويا نمی‌شد. البته به سلامتی خودش هم اعتنایی نداشت. «علم و زندگی معجون فاجعه باری را تشکیل می‌دهند، فردینان! تا می‌توانی از فکرکردن به سلامتی خودت پرهیزکن!... هر سؤالی که درباره تنت پیش خودت مطرح می‌کنی، به شکافی بدل می‌شود... شروعی است برای ناآرامی و وسواس...» اصول بیولوژیک ساده نگرانه و مورد علاقه‌اش این بود. روی هم‌رفته ادای زبل‌ها را درمی‌آورد. مدام می‌گفت: «شناخته‌ها برایم بس است!» می‌خواست که از تعجب انگشت به دهن بمانم.

هرگز حرف پول را با من نمی‌زد، ولی به این دلیل که خودش بیشتر به آن فکرکند، بیشتر و خودمانی‌تر.

قاتی شدن روبنسون با خانواده هانروی که هنوز هم خوب حالیم نشده بود، مدام توی سرم دور می‌زد و بیشتر وقت‌ها سعی می‌کردم بعضی از قسمت‌ها و ماجراهایش را برای باریتون تعریف‌کنم. ولی ابدأ خوشش نمی‌آمد. بیشتر دوست داشت ماجراهای آفریقا را بشنود، مخصوصاً داستان‌هایی که در آن صحبت آن دسته از همکارهایش بود که اینجا و آنجا با آن‌ها برخوردی داشتم و همین‌طور از روش‌های طبی این همکارهای غیرعادی، روش‌های عجیب و غریب و مشکوک.

گاهی در تیمارستان به خاطر دخترش امه همه‌مان به شدت نگران می‌شدیم. یکهو، وقت شام، نه توی باغ اثری از او دیده می‌شد و نه توی اتاقش. من شخصاً همیشه منتظر بودم که یک روز غروب بدن تکه پاره‌اش را پشت بوته‌ای پیداکنم. با این دیوانه‌های ماکه همیشه پرسه می‌زدند ممکن بود بدتر از این سرش بیاید. تا حالا هم چندین بار توانسته بود به موقع از دست متجاوزین جان سالم در ببرد. وقتی چنین اتفاقی می‌افتاد، صدای داد و فریاد و دوش و توضیح خواستن‌ها بلند می‌شد. هر قدر عبور از بعضی از خیابان‌های پردرخت را برایش قدغن می‌کردند، این بچه چاره‌اش نمی‌شد و باز هم درگوشه و کنارهایش می‌پلکید. پدرش فرصت ادب‌کردنش را از دست نمی‌داد. ولی هیچ‌جور تأدیبی کارگر نبود. به گمانم از تمام این اوضاع خوشش می‌آمد.

ماکارندهای تیمارستان وقتی در راهروها از کنار دیوانه‌ها می‌گذشتیم، می‌بایست تاحدی مراقب باشیم. بیمارهای روانی دست به کشتن‌شان خیلی بهتر از آدم‌های معمولی است. به این ترتیب برای ما تقریباً عادت شده بود که موقع عبور از کنارشان پشت‌مان را به دیوار بچسبانیم، همیشه آماده بودیم که با اولین حرکت‌شان لگد جانانه‌ای وسط پاهایمان بکوبیم. زیر چشمی تو را می‌پایندند و می‌گذشتند. از دیوانگی که بگذریم، زبان هم را خوب می‌فهمیدیم.

باریتون از اینکه هیچ‌کدام ما شطرنج بلد نبودیم، دلخور بود. لازم بود که برای خاطر او هم که شده شروع کنم به یادگرفتن این بازی.

روزها، کار پردردسر و دقیق باریتون که زندگی اطرافش را به شدت خسته‌کننده می‌کرد، چشمگیر بود. هر روز صبح فکر تازه‌ای در زمینه‌کارهای عملی به سرش می‌زد. مسئله گذاشتن کاغذ تاشو به جای کاغذهای لوله‌ای در مستراح‌ها یک هفته تمام موضوع بحث و تفکر ما بود، یک هفته تمام بی‌نتیجه سر این موضوع گذشت. بالاخره قرار شد که منتظر ماه‌های حراج باشیم تا سری به فروشگاه‌های بزرگ بزنیم. بعد نوبت به مسئله کلافه‌کننده دیگری رسید. مسئله جلیقه فلانل... آیا بهتر بود آن را روی پیرهن بپوشند یا زیر پیرهن؟... یا بهترین راه استفاده از سولفات دوسودکدام است؟... پاراپین با سکوت سنگینی از زیر این قیل و قال‌های غیر روشنفکری‌شانه خالی می‌کرد.

من که دیگر از دست باریتون کفرم بالا می‌آمد بالاخره ماجرای سفرهایی را برایش تعریف می‌کردم که هرگز اتفاق نیفتاده بود. کفگیرم به ته دیگ خورده

بود! و بالاخره نوبت باریتون شد که متکلم و حده شود، آنهم فقط با پیشنهادها و جملات ناقصش. دیگر راه فراری نبود. بالاخره توانسته بود از میدان درم‌کند. و من مثل پاراپین بی‌اعتنایی تمام و کمالی برای دفاع از خودم نداشتم. برعکس لازم بود که علیرغم میل خودم جوابش را هم بدهم. دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و مثلاً درباره‌ی مزایای نسبی کاکائو و قهوه با او جر و بحث نکنم... داشت با حماقت طلسم می‌کرد.

سر هر چیز بی‌اهمیتی جوش می‌زدیم، سرجوراب‌های مخصوص واریس، جریان مناسب برق، مداوای سلولیت ناحیه‌ی آرنج... کارم به جایی رسیده بود که کاملاً به تناسب علاقه‌اش پرت و پلا می‌گفتم، درست مثل یک آدم وارد تمام عیار. در این‌گشت و گذار کاملاً بیهوده، باریتون همراهی‌ام می‌کرد و از من جلو می‌زد. آنقدر از حرف پرم‌کرده که تا ابد می‌توانم تکرار کنم. پاراپین که کش دادن روده درازی‌های ما را می‌شنید، زیر سبیلی پکی می‌زد زیر خنده و شراب رئیس را روی سفره پخش و پلا می‌کرد.

ولی خدا این باریتون پدر سوخته را بیامرزدا! بالاخره به هر جان‌کندنی که بود باعث شدم جا بزنند. ولی کلی از نبوغم صرف این‌کار شد! بین مریض‌هایی که تحت نظر من قرار داشتند، زن‌های ناز نازی بدجوری دستم را توی پوست‌گردو گذاشته بودند.

دوش گرفتن‌شان، سوندگذاشتن‌شان... ناجنسی‌هاشان و تر و خشک‌کردن‌شان و تمیزکردن کثافت‌دانی همیشه بازشان... یکی از این مریض‌ها که دختر جوانی بود باعث می‌شد که مدام سرکوفت رئیس نصیب من بشود. گل‌ها را می‌کند و باغچه‌ها را ناقص می‌کرد، مرضش همین بود و من هم دوست نداشتم از رئیس حرف بخورم...

اسمش را گذاشته بودند «عروس». آرژانتینی بود، از حیث تن و بدن ابداً بد نبود، ولی فکر و ذکرش فقط این بود که با پدرش ازدواج‌کند. از جلوی تک تک گل‌ها می‌گذشت و نمی‌گذاشت هیچ‌کدام‌شان روی شاخه بماند، همه را می‌گند و روی توری سفیدی که شب و روز روی سرش بود فرو می‌برد. مریضی بود که خانواده‌اش که خانواده‌ی با ایمانی هم بود، ننگ پاک نشدنی خودش حسابش می‌کرد. دخترشان و فکرش را از چشم عالم و آدم مخفی می‌کردند، به عقیده‌ی باریتون، دختری این فکر را در نتیجه‌ی تعلیم و تربیت سختگیرانه و خشن

خانواده‌اش آنقدر در ذهن پرورانده بود تا اینکه به اصطلاح توی سرش ترکیده بود.

غروب که می‌شد، بعد از اینکه مدت‌ها مریض‌ها مان را صدا می‌زدیم همه را به آسایشگاه برمی‌گرداندیم و یک بار دیگر هم به اتاق‌ها سرکشی می‌کردیم، مخصوصاً به این خاطر که نگذاریم مریض‌های تند مزاج قبل از خواب زیادی به خودشان وربروند. شنبه شب‌ها جلوگیری از این کار و مراقبت اهمیت خاصی پیدا می‌کرد، چون یکشنبه‌ها وقتی قوم و خویش مریض‌ها می‌آمدند، اگر آن‌ها را زردنبو و بی‌حال می‌دیدند، اسم تیمارستان بد در می‌رفت.

تمام این قضیه به‌بر را به خاطر می‌آورد و شربت مخصوصش را. در وین‌یی از این شربت فراوان تجویز می‌کردم. نسخه‌اش را نگه داشته بودم. بالاخره امر به خودم هم مشتبه شده بود.

زن سرایدار تیمارستان به کمک شوهرش کارش را به نحو احسن انجام می‌داد، شوهره لندهور نکره‌ای بود که گاهی برای مریض‌های بدحال به کمکش احتیاج پیدا می‌کردیم.

به این ترتیب اوضاع و ماه‌ها آرام آرام می‌گذشت و اگر باریتون یکدفعه فکر بکر دیگری به سرش نزده بود زیاد جای‌گله و شکایت نداشتیم.

لابد از مدت‌ها پیش از خودش می‌پرسید که آیا نمی‌شود از من استفاده بیشتر و بهتری بکند و درعین حال همان مزد را به من بدهد. آنوقت بالاخره راهش را پیدا کرد.

یک روز بعد از نهار نقشه‌اش را آفتابی کرد. اول کاسه‌ای پر از دسر مورد علاقه‌ام یعنی توت‌فرنگی با خامه را جلویم گذاشت. شستم خیردار شد که زیرکاسه نیم کاسه‌ای هست. در واقع هم هنوز آخرین توت‌فرنگی را پایین نداده بودم که روکرد به من و گفت:

- فردینان، من پیش خودم فکر کرده‌ام که آیا راضی می‌شوید به دخترکوچولوم امه درس انگلیسی بدهید یا نه؟... عقیده‌تان چیست؟ می‌دانم که لهجه خوبی دارید... و در انگلیسی لهجه خوب خودش کلی است، نه؟... بعلاوه، بدون اینکه قصد چاپلوسی داشته باشم، باید بگویم که شما، فردینان، مظهر مهربانی هستید...

من که جا خورده بودم جواب دادم:

- باکمال میل، آقای باریتون.

بدون جر و بحث قرار شد که صبح فردای همان روز اولین جلسه درس انگلیسی امه برگزار شود. و جلسات دیگر هم به ترتیب چندین هفته پی در پی ادامه داشتند.

از این جلسات درس انگلیسی به بعد بود که ما به شدیدترین دوره آشفته‌گی و سوء تفاهم قدم گذاشتیم، دوره‌ای که طی آن حوادث با آهنگی که ابدأ به زندگی معمولی ربطی نداشت، پشت سر هم اتفاق افتادند.

باریتون دلش می‌خواست در جلسات درس حضور داشته باشد، در تمام درس‌هایی که من به دختره می‌دادم. با وجود بردباری و ناراحتی من، امه کوچولوی بیچاره در انگلیسی از بیخ عرب بود. راستش را بخواهید هر را از برتشخیص نمی‌داد، ابدأ اهمیتی نمی‌داد که معنی این کلمات تازه را بداند. حتی پیش خودش سعی می‌کرد بفهمد که ما با این همه اصراری که برای یادگیری معنی این کلمات و جملات داریم، از جانش چه می‌خواهیم. اشک نمی‌ریخت، ولی فقط همین یک‌کار را نمی‌کرد. ترجیح می‌داد که بگذارند نرم نرم با همان چند کلمه فرانسوی که می‌داند و یادگیری مشکلات و تسهیلات‌شان برای تمام عمر بسش است، کنار بیاید.

ولی این حرف‌ها به خرج پدیده نمی‌رفت. تمام مدت سعی می‌کرد که تشویقش کند و دلداریش بدهد: «تو باید دختر جوان کاملاً متجددی بار بیایی، عزیزم! من که پدرت هستم کلی خون دل خورده‌ام که چرا آنقدر انگلیسی بلد نیستم تا آن طور که باید و شاید با مشتری‌های خارجی گپ بزنم... ای بابا! گریه نکن، عزیزم!... سعی کن به حرف‌های آقای باردامو گوش کنی، ببین چقدر مهربان و صبور هستند، و هر وقت که تو هم توانستی «the»^۱ را آنطور که نشانت می‌دهند تلفظ کنی، قول می‌دهم که به عنوان جایزه یک دوچرخه خوشگل براق برات بخرم...»

ولی امه نه دوست داشت the را تلفظ کند و نه enough^۲ را، نداشت که نداشت... در عوض رئیس، علیرغم لهجه بردویی و مرض منطقی بودنش که در

۱. حرف تعریف شی، یا شخص معین در زبان انگلیسی.

۲. کلمه انگلیسی به معنای کافی.

یادگیری زبان انگلیسی پاک موی دماغ آدم است، the و rough را خوب تلفظ می‌کرد و کلی پیشرفت‌های دیگر هم داشت. یک ماه و بعد دو ماه به همین ترتیب گذشت. همچنان‌که شوق یادگیری انگلیسی در پدره بالا می‌گرفت، دختره روز به روز کمتر می‌توانست از پس حروف صدا دار بر بیاید. باریتون تمام وقتم را می‌گرفت. حتی می‌شدگفت که در بست مرا در اختیار خودش گرفته بود. ولم نمی‌کرد. تا ذره آخر انگلیسی‌ام را هم بیرون می‌کشید. چون اتاق‌های ما دیوار به دیوار بود، صبح‌ها وقتی که لباس می‌پوشید می‌شنیدم که زندگی خصوصی‌اش را به انگلیسی بیان می‌کند. از آن طرف دیوار نعره می‌زد که:

...My shirt is white... The coffee is black... The garden is green...

How are you today bardamu? ^۲

خیلی زود علاقمند شد که سخت‌ترین اشکالات زبان را هم یاد بگیرد. با این مرض تازه کارمان به جاهای باریکی می‌کشید... همینکه با ادبیات درست و حسابی آشنا شد، دیگر کسی جلودارمان نبود... بعد از هشت ماه پیشرفت غیرعادی، تقریباً می‌توانست به طور کامل افکارش را به سیاق آنگلساکسون بیان کند. به این ترتیب موفق شد کاری کند که در بست از او بدم بیاید. یعنی دو برابر قبل.

کم‌کم به جایی رسیدیم که امه کوچولو را از گفتگوها مان‌کنار گذاشتیم و در نتیجه روز به روز راحت‌تر می‌شد. با خیال آسوده برگشت و وسط ابرهایش، بدون اینکه ذره‌ای کنجکاوای نشان بدهد. دیگر مجبور نبود انگلیسی یاد بگیرد، همین! باریتون همه‌اش را یاد می‌گرفت.

زمستان آمد. عید نوئل بود. در بنگاه‌های مسافرتی بلیط‌های رفت و برگشت تخفیف‌دار مخصوص را برای سفر به انگلستان آگهی کرده بودند... وقتی از بولوآرها می‌گذشتم و پاراپین را تا سینما همراهی می‌کردم، این آگهی‌ها را دیده بودم... حتی به یکی از این بنگاه‌ها وارد شده بودم تا درباره قیمت‌ها پرس و جو کنم.

۱. کلمه انگلیسی به معنای زیر یا خشن.

۲. جملات انگلیسی به معنی «...پیراهنم سفید است... قهوه سیاه است... باغ سبز است...»

امروز حالت چطور است، باردامو؟»

بعد هم سر میز غذا وسط حرف‌های دیگر یکی دو کلمه‌ای هم راجع به این موضوع از ذهنم بیرون آمد. اول اطلاعاتم انگار مورد توجه‌اش قرار نگرفت. گذاشت که بگذرد. حتی گمان می‌کردم که پاک فراموش کرده، ولی یک روز غروب خودش حرفش را پیش‌کشید و از من خواهش کرد که هر وقت توانستم برنامه‌ای برایش بیاورم.

بین جلسات ادبیات انگلیسی ما، بیشتر وقت‌ها توی یکی از اتاق‌های انفرادی که میله‌های آهنی محکمی داشت و درست بالای سر اتاق سرایدار قرار گرفته بود بیلارد ژاپنی یا «چوب پنبه‌بازی»^۱ می‌کردیم.

باریتون در بازی‌هایی که احتیاج به مهارت و ظرافت داشت خبره بود. پاراپین مدام سرمشروب با او بازی می‌کرد و مدام هم می‌باخت. بعضی وقت‌ها، مخصوصاً زمستان‌ها که باران می‌بارید، تمام شب را توی همین اتاق می‌گذراندیم که مبادا تالارهای بزرگ رئیس خراب شوند. گاهی هم بیمار مضطربی را که می‌بایست تحت نظر باشد توی همین اتاق بازی نگه می‌داشتیم، ولی به ندرت پیش می‌آمد.

وقتی که پاراپین و رئیس روی قالی یا روی کف چوبی اتاق سر بازی چوب پنبه مسابقه مهارت می‌گذاشتند، من هم، اگر بشود گفتم، سعی می‌کردم احساساتی را که زندانی‌ها توی سلول خودشان دارند تجربه کنم. فقط همین یک جور تجربه را کم داشتم. به کمک اراده می‌شود با تک و توک آدم‌هایی که از خیابان‌ها و کوچه‌های حومه می‌گذرند، سر دوستی را باز کرد. غروب‌ها با دیدن حرکت آرام ترامواها که از پاریس می‌آیند و بسته بسته کارمندهای سر به زیر و سر براه را خالی می‌کنند، دلت به رحم می‌آید. بعد از اولین پیچ، کنار مغازه عطاری سیل شکست خورده‌ها فروکش می‌کند. آرام می‌روند و توی تاریکی شب می‌ریزند.

حتی فرصت نمی‌کنی آن‌ها را بشمری. ولی باریتون نمی‌گذاشت با خیال راحت به فکر و خیال فرو بروم. درگرم‌گرم چوب پنبه بازی‌اش باز هم از سؤال‌های احمقانه‌اش دست بر نمی‌داشت:

۱. بازی خوابانیدن چوب پنبه‌هایی که روی شان پول گذاشته‌اند، با تیل و به ترتیب معین.

How do you say " impossible " in English , Ferdinand?...^۱

خلاصه هرگز از پیشرفت خسته نمی شد. با تمام حماقتش به کمال گرایش داشت. پیشش حتی نمی شد از نیم بند یا تقریباً درست حرف زد. خوشبختانه بحرانی به دادم رسید. درست به موقع.

به تدریج که ما در مطالعه «تاریخ انگلستان» پیش می رفتیم، متوجه شدم که کمی از اعتماد به نفس و بالاخره قسمت عمده خوش بینی اش را از دست می دهد. وقتی به شعرای دوره الیزابت رسیدیم، تغییرات غیرقابل درکی در روح و جسمش پدید آمد. من اول ساختم بود خودم را متقاعدکنم، ولی بالاخره من هم مثل همه مجبور شدم باریتون را با همان تغییراتش قبول کنم، واقعاً موجود رقت باری شده بود. دید دقیقش که زمانی حتی به خشونت پهلو می زد، حالا دیگر به طرف حواس پرتی های تمام نشدنی و بی دلیل گرایش پیدا می کرد. و رفته رفته نوبت او شد که ساعت های متمادی در آسایشگاهش بنشیند و روبروی ما به خواب و خیال فرو برود، خواب و خیال های دور و دراز... اگر چه از مدت ها پیش عمیقاً از او بیزار بودم، ولی با دیدنش که داشت پاره پاره می شد، احساس پشیمانی می کردم. خودم را تا حدی در این شکست مسئول می دیدم... پریشانی ذهنی اش برای من ناشناخته نبود... به این ترتیب بود که یک روز پیشنهاد کردم که بهتر است موقتاً درس های ادبی مان را تعطیل کنیم، به این بهانه که این تعطیلی برای هر دو مان خوب است و در وقت فراغت می توانیم دنبال متون جدیدی بگردیم... حقه ضعیف من نگرفت. فوراً پیشنهاد را رد کرد، بسیار مؤدبانه و با متانت ولی در عین حال محکم... قصد داشت بدون فوت وقت همراه من به کشف ذهنی انگلستان ادامه بدهد... درست با همان حالی که شروع کرده بود... من جوابی نداشتم... تسلیم شدم. حتی وحشت داشت از اینکه عمرش کفاف ندهد تا بتواند به خواسته اش جامه عمل بپوشاند... خلاصه با اینکه می ترسیدم اوضاع بدتر از این که هست بشود، مجبور شدم همراه او به این پژوهش مذبحخانه آکادمیک رضایت بدهم.

۱. جمله انگلیسی: «غیر ممکن» به انگلیسی چه می شود فردینان؟

توضیح اینکه «غیر ممکن» - صرفنظر از تفاوت در تلفظ - در فرانسه و انگلیسی از کلمات مشترک به شمار می روند.

در واقع این باریتون دیگر آن آدم قبلی نبود. دور و بر ما، آدم‌ها و اشیاء، چه تجملی و چه عادی، اهمیت‌شان را از دست می‌دادند و حتی رنگ‌هایی که قبلاً داشتند آرامش رویایی و کاملاً وهم‌آلودی به خودش می‌گرفت... حالا دیگر توجه و علاقهٔ باریتون به جزئیات ادارهٔ بیمارستانش آهسته آهسته محو می‌شد، تیمارستانی که در هر حال ساخته دست خودش بود و بیش از سی سال از عمرش را وقفش کرده بود. مدیریت کل بیمارستان را به پاراپین محول کرده بود. پریشانی روز به روز ذهنش که در حضور دیگران هنوز سعی می‌کرد جمعش کند، کمی بعد برای همهٔ ما آشکار شد، چیزی شد درمان ناپذیر و جسمانی.

گوستاو ماندامور^۱، مأمور پلیسی که ما در وین بی می‌شناختیم و گاهی که کار خطیری در بیمارستان در پیش بود، دست به دامنش می‌شدیم و یقیناً در نوع خودش یکی از سر به هواترین آدم‌هایی بود که من شناخته بودم، یک روز از همین روزها از من پرسید که آیا خبر بدی به رئیس رسیده یا نه. تا جایی که توانستم خیالش را راحت کردم، ولی خیال خودم راحت نبود...

باریتون از این لطائلات ککش هم نمی‌گزید. تنها چیزی که دلش می‌خواست این بود که دیگر به هیچ بهانه‌ای مزاحمش نشوند... از همان ابتدای مطالعات مان بنا به خواسته‌اش به سرعت تمام تاریخ بزرگ انگلستان نوشتهٔ ماکولی^۲ را که اثر حجیمی در سیزده جلد بود تمام کرده بودیم. به دستورش مطالعهٔ این اثر بزرگ را از سر گرفتیم، آنهم تحت شرایط ذهنی کاملاً نازاحت‌کننده‌ای. فصل به فصل.

به نظرم باریتون روز به روز به نحو خطرناکی به بیماری تفکر مبتلا می‌شد. وقتی به قسمت پرکششی رسیدیم که در آن «مانموت مدعی»^۳ به سواحل ناامن کنت^۴ قدم می‌گذارد... در لحظه‌ای که ماجرایش به بیهودگی بدل می‌شود...

1. Gustave Mandamour

۲. Thomas B. Macaulay، مورخ و سیاستمدار انگلیسی (۱۸۵۹ - ۱۸۰۰).

۳. (James Scott) Monmouth) فرزند نامشروع چارلز دوم پادشاه انگلستان که به دنبال توطئه‌ای مغضوب و به تبعید فرستاده شد. پس از خلع پدر و جلوس عمویش، جک دوم، در رأس مخالفین فرار گرفت، ولی وقتی به ساحل دورست قدم گذاشت، دستگیر شد و در لندن سر از تنش جدا شد.

4. Kent

وقتی که دیگر نمی‌داند مدعی چه چیزی است... چه می‌خواهد از پیش ببرد، برای چه کاری آمده... وقتی که به خودش می‌گوید که بهتر است برگردد، ولی نه می‌داند کجا و نه چطور... وقتی در رنگ پریدگی صبحدم شکست در برابرش قد علم می‌کند... وقتی که دریا آخرین کشتی‌هاش را با خود می‌برد... و وقتی که مانموت برای نخستین بار به فکر می‌افتد... باریتون هم در نهایت عجز نمی‌توانست به تصمیمات خودش شکل بدهد... این قسمت را بارها و بارها برای خودش زیر لب زمزمه می‌کرد... وقتی که از پا در می‌آمد، کتاب را می‌بست و می‌آمدکنار ما دراز می‌کشید.

مدت‌ها با چشم‌های نیمه بسته تمام متن را از برمی‌خواند و بعد با آن لهجه‌اش که به کمک یکی از مناسب‌ترین لهجه‌های بردویی برایش انتخاب کرده بودم، باز هم داستان را برای ما حکایت می‌کرد...

در برابر ماجرای مانموت، وقتی که سرتاسر بیهودگی رقت بار طبیعت کودکانه و فاجعه‌آمیز ما به اصطلاح در مقابل جاودانه سر باز می‌کند، باریتون نیز به نوبه خودش دچار سرگیجه می‌شد و چون صرفاً با نخی به سرنوشت معمولی بسته بود، افسارش را کاملاً رها می‌کرد... از این لحظه به بعد، به جرأت می‌توانم بگویم که دیگر جزء ما نبود... دیگر به آخر خط رسیده بود... اواخر همین شب بود که از من خواهش کرد به اتاق‌کارش بروم... البته با وضعی که داشتیم انتظار داشتیم که تصمیم مهمی را با من در میان بگذارد، مثلاً اخراج فوری مرا به اطلاع برسانند... ولی نه، موضوع این نبود. برعکس، تصمیمی که گرفته بود کاملاً برایم مفید هم بود! ولی آنقدر به ندرت برایم اتفاق افتاده که سرنوشت به رویم لبخند بزند که نتوانستم چند قطره اشک نریزم... باریتون در نهایت مهربانی این سیل احساسات را نشانه غم و غصه دانست و آنوقت نوبت او شد که دلداریم بدهد...

- فردینان، وقتی به شما اطمینان بدهم که چیزی بسیار بالاتر از شهامت برایم لازم بود تا تصمیم به ترک این تیمارستان بگیرم، قطعاً به کلماتم شک نخواهید کرد... شما عادت‌های تنبلانه مرا می‌شناسید، من دیگر پیرمردی هستم و تمام دوران فعالیت‌م چیزی نبوده جز اثبات دقیق و مداوم بدبینی، چه عجولانه و چه تدریجی... چطور امکان دارد که ظرف این مدت کوتاه چند ماهه این همه را دور ریخته باشم؟! ولی با وجود این، منم که جسماً و روحاً به این حالت

وارستگی و خیراندیشی رسیده‌ام... فردینان! به قول انگلیسی‌ها، هورا! گذشته‌ام واقعاً دیگر برایم ارزشی ندارد! می‌خواهم دوباره به دنیا بیایم، فردینان! به همین سادگی! از اینجا می‌روم! آه! اشک‌های شما، دوست مهربان، نمی‌تواند از نفرت‌م نسبت به همه چیزهایی که طی این همه سال‌های پوچ مرا اینجا نگه داشته کم‌کند!... دیگر از حد طاقت‌م خارج است! بس است، فردینان! من از اینجا می‌روم! فرار می‌کنم! می‌زنم بچاک! البته با دست خودم، خودم را خانه خراب می‌کنم! می‌دانم! دلم خون است! می‌بینم! ولی فردینان، اگر تمام دنیا را هم به من بدهند، نمی‌توانند اینجا نگهم دارند! امکان ندارد! متوجه‌ید، فردینان؟!... حتی اگر یکی از چشم‌هایم هم جایی وسط گل ولای اینجا بیفتد، بر نمی‌گردم که برش دارم! خوب! آیا چیز دیگری هم هست که بشود اضافه کرد؟ آیا باز هم در صداقت تصمیم شک می‌کنید؟

دیگر جای شک و تردید نبود. واقعاً باریتون قادر به هرکاری بود. بعلاوه گمان می‌کنم با حال و روزی که او داشت اگر من مخالف خوانی می‌کردم کارش تمام بود. گذاشتم کمی استراحت‌کند و بعد به هر حالی که بود سعی کردم تا حدی منصرفش‌کنم. دل به دریازده بدم و آخرین تلاشم را هم می‌کردم که او را به طرف خودمان برگردانم... از طریق بحث‌های انحرافی... حرف‌هایم را در لفافه می‌زدم...

- خواهش می‌کنم، فردینان، لطف‌کنید و گمان نکنید که می‌توانید تصمیم را عوض‌کنید! باورکنید که امکان ندارد از حرفم برگردم! اگر دیگر در این باره حرفی نزنید، خیلی از شما ممنون خواهم شد... برای آخرین بار ممکن است این لطف را در حق من بکنید؟ با سن و سالی که من دارم، انگیزه‌های درونی کاملاً کمیاب می‌شوند... این واقعیتی است... ولی وقتی ظهورکنند چاره ناپذیرند...

کلماتش درست همین بود، تقریباً آخرین کلماتی که به زبان آورد. من فقط آن‌ها را بازگو می‌کنم. جرأتی به خودم دادم و پریدم وسط حرفش:

- شاید، آقای باریتون عزیز، شاید این به اصطلاح تعطیلات ناگهانی که به هوسش افتاده‌اید در واقع در دوران‌کاری خشک و بیروح شما، یک وقفه کوتاه رومانتیک، یک انحراف خوشایند یا یک میان‌پرده شادی بخش باشد. شاید بعد از چشیدن طعم یک نوع زندگی دیگر... زندگی لذت بخش‌تری که ابتدالش از این

زندگی اینجای ماکتر باشد، با خاطراتی شاد و بادلزدگی از چیزهای تازه به طرف ما برگردید... آنوقت خیلی طبیعی برمی گردید سر جای خودتان، سرمدیریت اینجا... با احساس غرور از دریافت های تازه... خلاصه با روحیه ای جدید، و آنوقت بدون تردید با یکنواختی هر روزه کار پردرد سرتان آشتی می کنید... خلاصه، اگر اجازه بدهید که به این صورت عنوان کنم، پیر می شوید، آقای باریتون!

- آه! چه زبان بازی است این فردینان!... باز هم می داند چطور روی غرور مردانه حساس و بلندپروازم انگشت بگذارد، و من با وجود این همه خستگی و رنج های گذشته هنوز هم غرورم را بدون حفاظ گذاشته ام... نه، فردینان! تمام این ذکاوتی که به کار می برید نمی تواند تمام خشونت و توهم اعماق ما را نرم کند. بعلاوه، فردینان، دیگر زمان تردید و برگشت گذشته! اعتراف می کنم که خالی ام فردینان! خالی و خشکیده و شکست خورده! چهل سال بیهودگی خردکننده این بلا را سرم آورده! این خودش از حد طاقت آدمی بیرون است!... می خواهم چه کنم؟ دل تان می خواهد بدانید؟... به شما می توانم بگویم، به شما که یگانه دوستم هستید، به شما که با رضایت خاطر خواسته اید در رنج های پیرمرد شکست خورده ای نقش درخور تحسینی بازی کنید... فردینان، می خواهم سعی کنم روحم را از خودم دور کنم، درست همان طوری که سگ گری را دور می کنند، سگی که متعلق به خود آدم است و بوی گند می دهد، دور دور، همراهی که از او بیزاری و می خواهی قبل از مرگت از شرش خلاص بشوی... بالاخره چند صبحی به حال خودت بمانی... آرام بگیری... خودت باشی...

- ولی آقای باریتون عزیز، این نومیدی دیوانه واری که یکدفعه خراسته های چاره ناپذیرش را نمایان کرده اید، هرگز در شما سابقه نداشت، پاک گیج کرده اید! در هیچ لحظه ای از صحبت هاتان ندیده بودم! کاملاً برعکس، حرف های هر روزه شما حتی تا امروز به نظرم کاملاً عاقلانه آمده... همه انگیزه هاتان همیشه در نهایت سرزندگی و باروری... تجربه های طبی شما کاملاً درست و منطبق با اصول... هر چه سعی کردم در جریان کارهای روزمره تان نشانه ای از سقوط و شکست کشف کنم نتوانستم... در واقع هرگز چنین چیزی ندیدم...

ولی برای اولین بار از وقتی که باریتون را می شناختم ابداً از تملق های من

خوشحال نشد. حتی با خوشرویی تمام و با لحن ستایش آمیزی وادارم کردم که از ادامه بحث دست بردارم.

- نه، فردینان عزیزم، باور کنید... این آخرین نشانه‌های دوستی شما به صورت غیر منتظره‌ای آخرین لحظات حضورم را در اینجا شیرین می‌کند، ولی حتی عنایت‌های شما هم نمی‌تواند خاطره گذشته‌ای را که روی سرم سنگینی می‌کند و از در و دیوار اینجا می‌بارد، برایم قابل تحمل کند... می‌خواهم به هر قیمتی که هست و تحت هر شرایطی که شده از اینجا بروم، متوجه حرف‌هایم هستید؟...

- ولی تکلیف تیمارستان چه می‌شود، آقای باریتون؟ بدون شما با اینجا چه کنیم؟ آیا به این مسئله فکر کرده‌اید؟

- بله، البته که فکرش را کرده‌ام، فردینان... طی مدتی که غیابم طول می‌کشد، مدیریتش را شما به عهده می‌گیرید، این از این!... شما همیشه روابط بسیار حسنه‌ای با مشتری‌های ما برقرار کرده‌اید، مگر نه؟ مدیریت شما را به راحتی می‌پذیرند... همه چیز روبراه خواهد شد، خودتان خواهید دید، فردینان... پاراپین هم، چون طاقت صحبت با دیگران را ندارد، مسئولیت دستگاه‌ها و آزمایشگاه‌ها را به عهده می‌گیرد... این کارها برایش مثل آب خوردن است!... به این ترتیب همه چیز عاقلانه مرتب می‌شود... بعلاوه من دیگر معتقد نیستم که حضور بعضی از آدم‌ها می‌تواند تعیین‌کننده باشد... می‌بینید، دوست من؟ از این حیث هم پاک تغییر کرده‌ام...

راستی هم دیگر نمی‌شد او را شناخت.

- ولی، آقای باریتون، هیچ واهمه‌ای ندارید که رقبای دور و اطراف ما رفتن شما را بدخواهانه تعبیر کنند؟... مثلاً رقبای پاسی؟ مونترتو؟... گارگان لیوری؟ همه کسانی که محاصره مان کرده‌اند... چهار چشمی مراقب مان هستند... آن دسته از همکارهای ما که مدام تهدیدمان می‌کنند... این‌ها به تبعید داوطلبانه و شرافتمندانه شما چه انگلی خواهند چسباند؟ چه برداشتی خواهند کرد؟ فرار؟ چه می‌دانم، کلک؟ شکست؟ ورشکستگی؟ خدا می‌داند چه خواهند گفت...

لابد این مسئله مدت‌ها فکرش را به خودش مشغول کرده بود، چون در اثر

این فکر دوباره پریشان شد، روبروی من رنگ از صورتش پریده بود...
 امه، دخترش، دخترک معصوم ما، در اثر این تغییر و تحول به سرنوشت
 سختی دچار شده بود. باریتون او را می سپرد دست یکی از خاله‌هایش که در
 شهرستان زندگی می‌کرد و در واقع غریبه‌ای بیش نبود. به این ترتیب وقتی مسائل
 خصوصی‌اش حل و فصل شد، دیگر برای من و پاراپین کاری نمانده بود جز اینکه
 تمام سعی خودمان را برای حفظ منافع و سرمایه‌اش به کار ببندیم. بدا به
 حال کشتی بی‌ناخدا!

بعد از شنیدن این درد دل می‌توانستم به خودم اجازه بدهم از رئیس
 بپرسم که در این ماجراجویی به کدام سمت می‌خواهد بگریزد... بی‌معطلی جواب
 داد:

.. به طرف انگلستان، فردینان!

البته انطباق با تمامی این ماجرا که ظرف مدت کوتاهی اتفاق افتاده بود، به
 نظرم دشوار می‌آمد، ولی در هر حال می‌بایست به سرعت به این سرنوشت تازه
 عادت کنیم.

از فردای آن روز من و پاراپین کمکش کردیم که بار و بندیش را
 ببندد. گذرنامه با آن همه صفحه و روادیده‌های کمی متعجبش می‌کرد. هرگز تا
 قبل از آن ماجرا رنگ‌گذرنامه را ندیده بود. حالا که می‌دید، دلش می‌خواست
 چند تا داشته باشد. توانستیم متقاعدش کنیم که چنین چیزی امکان‌پذیر نیست.
 برای آخرین بار سر مسئله یقه سفت و نرم که می‌بایست با خودش ببرد و
 تعداد هر کدامشان مکث کرد. این مسئله که آخرش هم حل نشد تاکنار قطار ادامه
 داشت. هر سه نفرمان به آخرین تراموای پاریس پریدیم. باریتون فقط چمدان
 سبکی دستش داشت، قصد داشت هر جا چند روزی بماند و در هر شرایطی کاملاً
 سبکبار و آماده حرکت باشد.

روی سکوی ایستگاه، رفعت و شکوه قطارهای بین‌المللی چشمش را
 خیره کرد. در بالا رفتن از پله‌های پر جلال و جبروتش تردید داشت. جلوی واگون
 خودش را جمع و جور کرد، درست مثل اینکه جلوی بنای یادبودی ایستاده باشد.
 ما کمکش کردیم. چون بلیط درجه دو خریده بود، برای آخرین بار چیزی در این
 زمینه به ما گفت و خصوصیات‌شان را با هم مقایسه کرد. می‌گفت: «درجه یک بهتر
 نیست.»

با او دست دادیم. وقت حرکت رسیده بود. سوت قطار به صدا درآمد و به دنبالش تکانی مهیب تمام آن فلز را در لحظه موعود از جا کند. خداحافظی ما به صورت بیرحمانه‌ای نیمه‌کاره ماند. فقط فرصت کرد بگوید:
«خداحافظ ، بچه‌های عزیزم!» و دستش بیرون آمد و به طرف ما بلند شد...

دستش وسط دود و غلغله تکان می‌خورد و توی تاریکی میان ریل‌ها دور و دورتر می‌شد، سفیدی‌اش از دور پیدا بود...

بین خودمان، نه اینکه افسوسی درکار باشد، ولی به هر حال بعد از رفتنش بدجوری جای خالیش را حس می‌کردیم.

در درجهٔ اول نحوهٔ رفتنش غصه‌دارمان می‌کرد و انگار دست خودمان نبود. جوری که او رفته بود عادی نبود. نمی‌دانستیم که اگر این بلا سر خودمان بیاید چه حال و روزی ممکن است پیدا کنیم.

ولی فرصت نداشتیم مدتی طولانی این سؤال را پیش خودمان مطرح کنیم، فرصت بی‌حوصله شدن را هم همین طور. هنوز چند روزی از بدرقهٔ باریتون به ایستگاه راه‌آهن نگذشته بود که یکی به دفترکارم آمد تا با شخص من ملاقات کند. کشیش پروتست.

کلی خبر داشتم که به‌اش بدهم! خبرهای دست اول! مخصوصاً خبر اقدام باورنکردنی باریتون که زیر پامان را خالی کرده بود و رفته بود برای خودش در صفحات شمالی ول بگردد!... پروتست از حرف‌هایم چیزی دستگیرش نمی‌شد و بعد بالاخره وقتی هم فهمید، در این تغییر و تحول چیزی نمی‌دید جز استفاده‌ای که من می‌توانستم از این موقعیت ببرم. مدام می‌گفت: «از اینکه مدیرتان تا این درجه به شما اعتماد کرده این طور استنباط می‌کنم که شما را به سایرین ترجیح داده، دکترجان!»

هر چه سعی می‌کردم ساکتش کنم فایده نداشت. به هیجان آمده بود و از خرشیطان پایین نمی‌آمد، مدام می‌گفت که باشکوه‌ترین آینده‌ها را در انتظار من

می‌بیند، به قول خودش آینده‌ای درخشان و موفقیت‌آمیز. نمی‌توانستم بهرم وسط حرفش.

به زحمت زیاد بالاخره برگشتیم سر مسائل جدی‌تر، یعنی دقیقاً سر شهر تولوز که روز قبل از آنجا حرکت کرده بود. البته من هم گذاشتم به نوبه خودش هر چه می‌داند برایم بگوید. حتی وقتی از حادثه‌ای که برای پیرزنه اتفاق افتاده بود برایم گفتم، وانمود کردم که متعجب شده‌ام. پریدم وسط حرفش:

- بله؟ بله؟ مرده؟... آخرکی همچنین اتفاقی افتاد؟

بالاخره با مقدمه چینی ناچار شد همه چیز را تعریف کند.

اگر چه کوچکترین اشاره‌ای نکرد که روبنسون پیرزنه را در راه پله باریکش هل داده، ولی مانع هم نشد که چنین تصویری نکنم... ظاهراً پیرزنه فرصت آخ گفتن هم نکرده بود! ما حرف هم را می‌فهمیدیم... کاری بود ظریف و تمیز... بار دومی که روبنسون دست به کار شده بود، نگذاشته بود پیرزنه از چنگش در برود.

خوشبختانه در تولوز تمام مردم محل هنوز روبنسون را کاملاً کور تصور می‌کردند. بنابر این هیچ‌کس فکر نکرده بود که زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای هست، البته این حادثه دلخراش بود، ولی کافی بود که همه جوانب را در نظر بگیرند تا معلوم شود که پای کسی در میان نبوده، مثلاً سن پیرزنه و موقع حادثه که غروب بوده و در نتیجه خستگی پیرزنه... من فعلاً قصد نداشتم بیشتر از این چیزی بدانم. همین جوری هم به اندازه کافی از ته و توی قضیه سر درآورده بودم.

ولی کار شاقی بود که موضوع صحبت‌کشیش را عوض کنم. از فکر ماجرا در نمی‌آمد. لابد به این امید مدام سر حرف اولش برمی‌گشت که شاید چیزی از زیر زبانم بیرون بکشد. یا شاید به این امید که با او ساخت و پاخت کنم... ولی فایده نداشت!... پیش خودم می‌گفتم: «امتحان‌کن و ببین!» آنوقت بالاخره دست برداشت و به این اکتفاء کرد که از روبنسون و از بهبودش حرف بزند... از چشم‌هایش... از این بابت خیلی بهتر از قبل بود... ولی هنوز هم روحیه‌اش تعریفی نداشت. در واقع می‌شد گفت که ابداً روحیه‌ای ندارد! آنهم با وجود مراقبت‌ها و مهر و محبت‌هایی که آن دو زن بی‌هیچ چشم‌داشتی نثارش می‌کردند... در عوض همه این‌ها روبنسون مدام از دست سرنوشت و از اوضاع زندگی‌ش گله داشت و آه و ناله راه می‌انداخت.

حرف‌های کشیش ابداً برایم تعجب‌آور نبود. من روبنسون را خوب

می‌شناختم. عادت داشت غصه بخورد و نا شگری کند. ولی نسبت به کشیش مشکوک‌تر از قبل شدم. وقتی که حرف می‌زد دهن وانکردم. درد دل‌هایش یکطرفه بود.

- دوست شما، دکتر، با وجود اینکه زندگی مادیش حالا دیگر تأمین شده و با آسایش توأم است و از طرفی دورنمای ازدواج سعادت‌مندان‌های را هم در پیش دارد، باید اعتراف کنم که همهٔ امیدهای ما را مبدل به یأس می‌کند... دوباره این هوس شوم به سرش زده که بزند به در ماجراجویی، همان هوس آوارگی که شما هم در او سراغ دارید... به نظر شما، این‌گرایش را به چه چیزی می‌شود تعبیرش کرد، دکتر؟

اگر من خوب فهمیده باشم، روبنسون آنجا به چیزی فکر نمی‌کرد غیر از به هم ریختن کاسه کوزهٔ همه. نامزده و مادرش اول از دستش عصبانی شده بودند و بعد آنقدر غصه‌دار شده بودند که نگو. این بود چیزهایی که کشیش پروتست آمده بود به من بگوید. کل این ماجرا البته به اندازهٔ کافی ناراحت‌کننده بود ولی من شخصاً عزم جزم کرده بودم که خفقان بگیرم و دیگر به هیچ قیمتی درکارهای خصوصی این جماعت مداخله نکنم... صحبت ما بی‌نتیجه ماند و راستش را بخواهید در ایستگاه تراموا با هم خداحافظی سردی کردیم. وقتی به بیمارستان برگشتم دیگر ابدأ خیالم راحت نبود.

مدت کمی بعد از این ملاقات بود که اولین خبرهای باریتون از انگلستان به دست ما رسید. چند تاکارت پستال فرستاده بود. برای همهٔ ما آرزوی «سلامت و موفقیت» کرده و چند خطی هم از اینجا و آنجا برایمان نوشته بود. از کارت پستال بدون نوشته‌ای فهمیدم که به نروژ رفته و چند هفته بعد تلگرافی رسید که خیال ما را کمی راحت‌تر کرد: «سفر شادمانه!» به کپنهاگ.

همانطور که پیش‌بینی می‌کردیم، غیبت رئیس در خود وین‌بی و دور و اطرافش با بدجنسی تمام تعبیر شد. بهتر بود به خاطر آیندهٔ مؤسسه از این به بعد راجع به انگیزه‌های این غیبت حداقل توضیح را به دیگران بدهیم، چه در حضور مریض‌ها و چه به همکارهای ما در همسایگی.

چندین ماه گذشت، ماه‌های بی‌رنگ و روی آمیخته به سکوت و احتیاط. بالاخره به جایی رسیدیم که حتی بین خودمان هم از زنده کردن خاطرهٔ باریتون پرهیز داشتیم. بعلاوه یادش انگار همه‌مان را تا حدی خجالت زده می‌کرد.

بعد تابستان آمد. نمی توانستیم تمام مدت توی باغ بمانیم و مریض‌ها را بپاییم. برای اینکه به خودمان ثابت کرده باشیم که با وجود همه این اوضاع کمی آزاد هستیم، تاکناره سن می رفتیم که هوایی بخوریم.

پشت برآمدگی ساحل روبرو، دشت وسیع ژن ویلیه^۱ شروع می شود، دشت زیبایی با رنگ‌های سفید و خاکستری که دودکش‌هایش به نرمی وسط گرد و خاک و مه قد علم می کنند. درست نزدیک جایی که قایق‌ها را با طناب می کشند کافه ملاح هاست. کافه دم دهانه آبراه کشیک می دهد. آب زرد رود می آید و پشت بندها جمع می شود.

ما ساعت‌ها به این آب و به اطرافش که در واقع یک جور مرداب بود که بوی تندش تا جاده آسفالته می رسید زل می زدیم. آدم عادت می کند. این گل و لای دیگر رنگی نداشت، بسکه کهنه بود و بسکه آب کانال بالا و پایین رفته بود. غروب‌های تابستان‌گاهی منظره این آب تماشایی می شد، آنهم وقتی بود که آسمان صورتی می شد و احساسات آدم گل می کرد. می رفتیم روی پل تا به صدای آکورئون روی قایق‌های بارکشی گوش بدهیم، قایق‌ها جلوی بند منتظر صبح می ماندند تا دوباره به آب رودخانه بیفتند. مخصوصاً آن دسته از قایق‌ها که از بلژیک می آمدند از همه پر سر و صداتر بودند. سر تا پاشان رنگی بود، سبز و زرد. روی سرتاسرشان لباس آویزان بود، لباس کارهای صورتی رنگ که هر وقت باد بلند می شد غلبه می شدند.

بیشتر وقت‌ها، در ساعت‌های کسودار بعد از نهار، وقتی که گریه صاحب کافه در چهار دیواری خودش راحت لم داده و انگار که در بهشت کوچک مشمع آبی کف کافه تنهای تنها محبوس مانده بود، تنهایی می رفتم به این کافه ملاح‌ها.

در یکی از همین ساعت‌های بعد از ظهر من هم به چرت زدن افتاده بودم، فکر می کردم که از هرکس و ناکسی دورم و منتظر بودم که زمان بگذرد.

روی جاده یکی را دیدم که از دور می آید. زیاد طول نکشید که حدس بزنم. همینکه روی پل رسید شناختمش. روبنسون خودم بود. خود خودش! زود به خودم گفتم: «این طرف‌ها آمده دنبال من!... لابد کشیشه آدرسم را به اش داده!... باید زود شرش را بکنم!»

یکهو به نظرم مهوع آمد که درست در لحظه‌ای که داشتم خوش خوشک به آرامش می‌رسیدم رو بنسون موی دماغم بشود. همیشه باید مراقب آدم‌ها و چیزهایی که از جاده می‌رسند باشی. و این کمال عقل است. رسیده بود نزدیک کافه. بیرون آمدم. انگار از دیدنم یکه خورد. با لحن زننده‌ای پرسیدم: «باز هم سر و کله‌ات از کجا پیدا شده؟» جواب داد: «از گارن...» گفتم: «آه! بسیار خوب! غذا خوردی؟» از ظاهرش بر نمی‌آمد که غذا خورده باشد، ولی زیاد برایش مهم نبود که شکم‌گشنه از راه برسد. گفتم: «باز هم که داری روی جاده‌ها ول می‌گردی؟» چون حالا می‌توانم بگویم که ابدأ از دیدنش خوشحال نبودم. دیدنش هیچ کیفی نداشت.

پارا این هم از کنار کانال به طرفم می‌آمد. درست به موقع. خسته بود از اینکه این همه پشت سر هم در تیمارستان کشیک می‌دهد. واقعیت این بود که من زیاد به کار تیمارستان اهمیت نمی‌دادم. در هر حال، هر دوی ما حاضر بودیم هر کاری که از دست‌مان بر می‌آید بکنیم که فقط بدانیم باریتون دقیقاً کی بر می‌گردد. هر دو امیدوار بودیم که زود برگردد و از ولگردی‌هاش دست بردارد و بیاید سر تیمارستان کوفتی‌اش و خودش مسئولیتش را به گردن بگیرد. دیگر طاقت‌مان طاق شده بود. هیچ‌کدام مان آدم‌های جاه‌طلبی نبودیم و احتمال ترقی در آینده هم اهمیت زیادی برای ما نداشت. البته اشتباه می‌کردیم.

باید مطلب دیگری را هم به نفع پارا این اضافه کنم. پارا این هرگز راجع به مدیریت مالی تیمارستان یا راجع به برخوردن با مشتری‌ها سوالی نمی‌کرد، ولی من در هر حال، در واقع علیرغم میلش همه چیز را با او در میان می‌گذاشتم و در این جور مواقع باید گفتم که با خودم حرف می‌زد. مهم بود که در جریان کار رو بنسون قرار بگیرد. به عنوان معرفی، از او پرسیدم:

- قبلاً با تو راجع به رو بنسون حرف زده‌ام، نه؟ همان دوست زمان جنگم... یادت هست؟

داستان‌های زمان جنگ و داستان‌های آفریقا را صدها بار از زبانم شنیده بود، صدها بار، هر بار به نحوی. عادت شده بود.

ادامه دادم: «بله، حالا با خودش آشنا بشوید، از تولوز آمده دیدن ما... برویم و دسته‌جمعی در تیمارستان غذا بخوریم.» راستش وقتی به این صورت اسم تیمارستان را بردم، کمی احساس ناراحتی کردم. در واقع مرتکب اشتباهی

شده بودم. برای اینکه چنین جمله‌ای از دهنم در بیاید لازم بود اختیارات تمام و کمالی داشته باشم که هنوز نداشتم. بعلاوه خود روبنسون هم کارها را برایم سخت تر می‌کرد. سر راهی که به تیمارستان خم می‌شد کاملاً کنجکاو و ناراحت بود، مخصوصاً در مورد پاراپین که قیافه‌ی دراز و رنگ پریده‌اش کنار ما دستپاچه‌اش می‌کرد. اول فکر کرده بود که پاراپین هم یکی از دیوانه‌هاست. از وقتی که خبردار شده بود کجای وین‌یی زندگی می‌کنیم، هرکسی را دیوانه می‌دید. من خیالش را راحت کردم و گفتم که جای نگرانی نیست. بعد ازش رسیدم:

- بگو ببینم، حالا که برگشته‌ای، لااقل کاری برای خودت دست و پا کرده‌ای

یا نه؟

تمام چیزی که در جواب گفت این بود:

- خیال دارم دنبالش بگردم...

- ببینم، چشم‌ها خوب شده‌اند؟ حالا خوب می‌بینی؟

- بله، تقریباً مثل قبل می‌بینم...

- خوب، پس حسابی خوشحالی، نه؟

نه، خوشحال نبود. کاری بهتر از خوشحال بودن داشت. مراقب بودم که به این زودی از مادلون حرفی نزنم. این موضوع بین ما هنوز ظریف‌تر از آن بود که بشود با آن ور رفت. قبل از غذا مدتی نوشیدیم و من از فرصت استفاده کردم تا در جریان کارهای تیمارستان و جزئیات دیگر قرارش بدهم. هرگز نتوانسته‌ام جلوی پرچانگی و از این در و آن در حرف زدنم را بگیرم. روی هم‌رفته زیاد با باریتون فرقی نداشتم. غذا در محیط دوستانه‌ای صرف شد. بعد، در هر صورت نمی‌شد عذر روبنسون را بخواهم و بیندازمش به خیابان. بلافاصله تصمیم گرفتم دستور بدهم فعلاً توی اتاق نهارخوری یک تخت سفری برایش آماده کنند. پاراپین هیچ جور اظهار عقیده‌ای نکرد. به روبنسون گفتم: «بفرما، لئون! تا وقتی که جایی پیدا نکرده‌ای، می‌توانی اینجا بمانی...» فقط گفتم: «ممنون»، و از آن لحظه به بعد هر روز صبح با تراموا می‌رفت پاریس که به اصطلاح دنبال‌کار ویزیتوری بگردد.

می‌گفت که از کارخانه‌ها حالش به هم می‌خورد، می‌خواهد با کار ویزیتوری در «سفر» باشد. انصافاً باید گفتم که شاید هم برای پیدا کردن این کار زحمت زیادی کشیده بوده، ولی در هر صورت واقعیت قضیه این است که چنین کاری پیدا نکرد.

یک روز غروب زودتر از معمول از پاریس برگشت. من هنوز توی باغ بودم و اطراف استخر بزرگ را می‌پاییدم. آنجا آمد و پیدام کرد و گفت که می‌خواهد دو کلمه‌ای با من حرف بزند. گفت:

- گوش کن!

گفتم: «سراپا گوشم.»

- می‌شود کار کوچکی همین جا به من بدهی؟ ... هیچ جا کاری پیدا نکردم...

- خوب دنبالش گشتی؟

- بله، کلی گشتم...

- می‌گویی اینجا کاری به‌ات بدهم؟ باشد، ولی چه جور کاری؟ یعنی در

تمام پاریس کار کوچکی پیدا نکردی؟ دلت می‌خواهد من و پاراپین از آشنا یا مان پرس و جو بکنیم؟

ناراحت شد که چرا پیشنهاد کرده‌ام پای دیگران میدان بیاید. آنوقت گفت:

- مسئله این نیست که ابدأ کار پیدار نمی‌شود. شاید هم کار زیاد

باشد... کارهای کوچک... البته که می‌شود... ولی باید متوجه باشی... کاملاً لازم

است که من ظاهر یک مریض روانی را داشته باشم. به شدت مهم و حیاتی

است که ظاهر یک مریض روانی را داشته باشم...

داشت ادامه می‌داد که گفتم:

- بسیار خوب! بیشتر از این چیزی نگو!...

- چرا، چرا، فردینان، برعکس، باید بگویم، و تو هم باید بفهمی... ولی

می‌دانم، چون می‌شناسمت می‌دانم که کلی طولش می‌دهی تا بفهمی و تصمیمت

رابگیری...

آنوقت من که تسلیم می‌شدم گفتم:

- خوب، پس بگو، تعریف کن...

- اگر من ظاهر دیوانه‌ها را نداشته باشم، کارها خراب می‌شود، از این

بابت کاملاً مطمئنم... اوضاع قمر در عقرب می‌شود... می‌تواند کاری کند که بیفتم

هلفدانی... حالا متوجه شدی؟...

- داری راجع به مادلون حرف می‌زنی؟

- آره، البته، معلوم است!

- عجب رابطه‌ای!

- گل گفتی...

- پس حسابی میانه‌تان شکراب شده، هان؟

- آره، تمام شده...

نگذاشتم حرفش را تمام کند، در حالیکه کنار می‌کشیدمش گفتم:

- بیا این طرف و جزئیاتش را برایم تعریف کن! صحیح نیست این دیوانه‌های دور و اطراف‌مان بشنوند... با همه دیوانگی‌شان ممکن است از حرف‌ها سر در بیاورند و بروند چهل تا هم روش بگذارند و به عالم و آدم بگویند...

به یکی از اتاق‌های انفرادی طبقه بالا رفتم و تا وارد شدیم تمام ماجرا را برایم حکایت کرد، مخصوصاً که من از قبل از قابلیت‌هایش خبر داشتم و ضمناً کشیش پروتست هم گذاشته بود کلی از ماقوع را حدس بزنم...

در دومین اقدامش چیزی از چنگش در نرفته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که این دفعه هم خیط کاشته! ابداً! حتی یک ذره! این دفعه حرف نداشت.

- می‌دانی، پیرزنه روز به روز بیشتر پاپی‌ام می‌شد... مخصوصاً از وقتی که چشم‌هام کمی بهتر شده بود، یعنی از وقتی که توانستم تنها به خیابان بروم... از آن وقت به بعد توانستم خیلی چیزها را ببینم... پیرزنه را هم می‌دیدم. راستش را بخواهی غیر از او چیزی نمی‌دیدم!... تمام مدت جلوی چشمم بود!... طوری بود که انگار داشت رشته حیاتم را پاره می‌کرد!... گمان می‌کنم این کارهاش عمدی بود... می‌خواست زندگی را کوفتم‌کند... طور دیگری نمی‌شود توضیح داد!... بعلاوه توی خانه همه‌مان با هم بودیم، توکه خانه را دیده‌ای، راحت نبود که به پر و پای هم نپیچیم... خودت دیده‌ای که چقدر تنگ و کوچک بود!... همه افتاده بودیم روی کول هم! این را کسی نمی‌تواند انکار کند!...

- پله‌های سرداب هم لق بودند، درست؟

خودم وقتی برای اولین بار با مادلون از پله‌ها پایین رفته بودم، متوجه شده بودم که چقدر خطرناک است. حتی آن موقع هم زیر پای آدم می‌لرزید. روبنسون صادقانه حرفم را تأیید کرد.

- آره، ابداً کار سختی نبود.

پرسیدم:

- اهل محل آنجا چه می‌گفتند؟ در و همسایه، کشیش‌ها، خبرنگارها...

وقتی این اتفاق افتاد بویی نبردند؟...

- نه، باورکن، نه... بعلاوه گمان نمی‌کردند قادر باشم... فکر می‌کردند من آدم بی‌دست و پای ترسویی هستم... کورم... می‌فهمی؟
- خوب، از این حیث می‌توانی خودت را آدم خوش شانسی بدانی؟...
ولی بگو ببینم، مادلون این وسط چه کاره است؟ او هم این وسط دست داشت؟
- نه کاملاً... ولی به هر حال، تا حدی چرا، چونکه قرار بود بعد از مرگ پیرزنه سرداب به ما دو نفر برسد... از قبل قرارش را گذاشته بودیم... قرار بود ما دو نفر آنجا را اداره کنیم...

- پس چرا بعد از این قضیه میانه‌تان به هم خورد؟

- این یکی توضیح دادنش یک کم سخت است؟

- دیگر تو را نمی‌خواست؟

- چرا، برعکس، خیلی دوستم داشت و حتی راجع به ازدواج پاهاش را هم توی یک‌کفش کرده بود... مادرش هم راضی بود، خیلی بیشتر از قبل و حتی به خاطر مومیایی‌های ننه هانروی که به ما می‌رسید و می‌توانستیم هر سه تامان از این به بعد نامان را با خیال راحت ازش در بیاوریم، اصرار هم داشت که زودتر قال قضیه را بکنیم...

- پس بین شما چه اتفاقی افتاده؟

- راستش، می‌خواستم دست از سرم بردارند! به همین راحتی... هم مادریه

و هم دختره...

وقتی این کلمات را از دهنش شنیدم نگذاشتم ادامه بدهد.

- گوش کن، لئون!... به من گوش کن... این مزخرفات دیگر جدی نیست... خودت را جای مادلون و مادرش بگذار... اگر جای آن‌ها بودی حالا خوشحال بودی؟ یعنی با همه آن حرف‌ها؟ وقتی آنجا رفتی حتی یک جفت‌کفش درست و حسابی هم پات نبود، نه سر و وضعی داشتی و نه هیچ، تمام روز غر می‌زدی که پیرزنه همه پول‌ها را بالا می‌کشد و برای خودش نگه می‌دارد و غیره و غیره... بعد پیرزنه از سر راه‌کنار می‌رود، در واقع‌کنارش می‌زنی... آنوقت باز هم ادا در می‌آوری و ناز می‌کنی... آخر خودت را جای این دو تا زن بگذار، یک‌کم خودت را جای آن‌ها بگذار!... قابل تحمل نیست!... من هم اگر جای آن‌ها بودم به‌ات می‌گفتم بروی به هر جهنم دره‌ای که دلت می‌خواهد... مسلماً حقت همین

است که تپایی بهات بزنند و بگویند گورت را گم کنی! این را دلم می خواهد اول از همه حالت کنم!

درست با همین کلمات با روبنسون حرف زدم. آنوقت بدون معطلی جواب داد:

- ممکن است حق با تو باشد، ولی تو با وجود اینکه دکتری و معلومات داری و بقیه قضایا، از درون من هیچ خبری نداری...

مجبور شدم برای ختم قضیه بگویم:

- خفه شو، لئون! خفه شو بدبخت فلک زده، با این درونت! درست مثل دیوانه ها حرف می زنی!... واقعاً متأسفم که باریتون درست در همین موقعیت گذاشته و نمی دانم کدام گوری رفته، وگرنه همین الان معالجهات را شروع می کرد! بهترین کاری هم که می شود برایت کرد همین است! اول باید حبست کرد! می شنوی؟ حبس! باریتون می توانست درونت را برایت صاف و صوف کند!

وقتی حرف هایم را شنید جواب داد:

- اگر بلاهایی که سر من آمده سر تو هم آمده بود، یا چیزهایی که من گذرانده ام، تو هم می گذراندی، حتماً تو هم مریض می شدی! مطمئن باش! شاید خیلی بدتر از من مریض می شدی! چون به همین صورت هم آدم پخمه ای هستی!

آنوقت شروع کرد و هر چه از دهنش در می آمد نثارم کرد، طوری که انگار کاملاً حق با اوست.

وقتی فحش می داد خوب نگاهش می کردم. عادت داشتم که از دهن مریض ها بدتر از این ها را بشنوم. دیگر ابدأ به من بر نمی خورد.

از وقتی که در تولوز دیده بودمش لاغرتر شده بود و بعلاوه چیزی که هنوز نمی دانستم چیست روی قیافه اش نشسته بود، درست شده بود مثل پرتله بی که رویش، روی خطوط صورتش، با فراموشی خطوط تازه ای اضافه کرده باشند و دور تا دورش با سکوت.

در ماجراهای تولوز، چیز دیگری وجود داشت، البته چیزی به مراتب سبک تر که نتوانسته بود هضم کند، ولی وقتی که فکرش را می کرد، جوش می آورد. آن هم این بود که چرا مجبور شده سبیل چندین و چند واسطه را چرب کند ولی استفاده اش را دیگران ببرند. توی کتتش نمی رفت که مجبور شده موقع باز شدن دو

باره سرداب چپ و راست باج سیبل بدهد، به کشیش، به صندلی ساز، به شهرداری و شورای کلیساها و خیلی‌های دیگر، و آنوقت همه این‌ها برای خودش نفعی نداشته باشد. وقتی حرفش را می‌زد دیوانه می‌شد. به این قضیه می‌گفت دزدی.

بالاخره پرسیدم:

- آخرش شما دو تا با هم عروسی کردید، یا نه؟

- نه خیر! من که گفتم! نمی‌خواستم!

- دز هر حال مادلون دختر بدی نبود. این را که نمی‌توانی انکار کنی.

- مسئله این نیست...

- البته که هست. چونکه به قول خودت بالاخره هر دوتان آزاد شده

بودید... اگر دل‌تان نمی‌خواست در تولوز زندگی کنید، می‌توانستید سرداب را

مدتی بدهید دست مادره... بعدها می‌توانستید برگردید...

- از حیث ظاهر، حق با توست، واقعاً دختر تو دل برویی بود، قبول دارم،

مرا جای بدی حواله نداده بودی، مخصوصاً فکرش را بکن که وقتی برای اولین

بار توانستم ببینم، انگار که عمدی درکار بود، اولین چیزی که دیدم مادلون بود،

عکسش را توی آینه دیدم... می‌توانی مجسم کنی، نه؟... وسط نور!... تقریباً دو

ماهی از افتادن پیرزنه می‌گذشت... داشتم سعی می‌کردم صورتش را ببینم که

یکدفعه دیدم را پیدا کردم... در واقع برقی زد و همه چیز را دیدم... می‌فهمی؟

- خوب، خوشت نیامد؟

- چرا، خوشم آمد... ولی فقط این نبود...

- به هر حال زدی بچاک...

- آره، ولی حالا که دلت می‌خواهد بفهمی برایت توضیح می‌دهم، اول

خودش بود که شروع کرد به مسخره کردن من. گفت که علاقه‌ام به زندگی را از دست

داده‌ام... که دیگر دوست داشتنی نیستم... و کلی مزخرفات دیگر...

- شاید پشیمانی سراغت آمده بود؟

- پشیمانی؟

- آره، چه می‌دانم...

- هر اسمی که دلت می‌خواهد روش بگذار، ولی من حال درستی

نداشتم... فقط همین... ولی به هر حال فکر نمی‌کنم که پشیمان بودم...

- پس نکند واقعاً مریض باشی؟
- قاعدتاً باید همین طور باشد... مریضم... در هر صورت، یک ساعت است که سعی دارم حالیت کنم که مریضم... حالا قبول داری که دیر می فهمی؟
گفتم:

- خیلی خوب! بس کن! حالا که فکر می کنی این کار از هرکار دیگری محتاطانه تر است، به همه می گویم که مریض...
با اصرار تمام گفتم:

- کار خوبی می کنی، چونکه از دست این دختره هرکاری که بگویی بر می آید... هر آن امکان دارد برود و مرا لو بدهد...

طوری می گفت که انگار داشت نصیحتی به من می کرد و من ابداً احتیاج به نصیحت کسی نداشتم. به خاطر گرفتاری هایی که دوباره داشت شروع می شد ابداً از این جور نصیحت ها خوشم نمی آمد. برای اینکه خیالم راحت بشود، پرسیدم:
- خیال می کنی که برود ولوت بدهد؟... آخر خودش هر چه باشد همدست است، نه؟... قبل از اینکه لب ترکند حتماً فکرش به اینجا هم می رسد.
با شنیدن حرفم از جا پرید.

- فکرش؟ پیدا است که نمی شناسیش... - از شنیدن حرفم به خنده افتاده بود - حتی یک ثانیه هم معطلش نمی کند!... باور کن! اگر تو هم مثل من باش دمخور بودی، شک نمی کردی! دختره عاشق است، مثل اینکه حالیت نیست!... مگر تا حالا زن عاشق ندیده ای؟ زن که عاشق شد دیوانه می شود، همین و همین! دیوانه! دختره عاشقم شده، دیوانه ام شده!... متوجهی؟ می فهمی؟ از هرکار دیوانه واری هم خوشش می آید! ساده است! چیزی مانعش نمی شود! برعکس!... نمی توانستم به اش بگویم که در هر صورت کمی شک دارم که مادلون ظرف چند ماه گذشته به این درجه از دیوانگی رسیده باشد، چونکه در هر حال من هم کمی مادلون را شناختم... راجع به او نظرات خودم را داشتم، ولی نمی توانستم حرفش را بزنم.

از نحوه رفتارش در تولوز و از حرف هایی که من آن روز کنار رودخانه، پشت سپیدار، از زبانش شنیده بودم، سختم بود باور کنم که ظرف این مدت کوتاه طبیعتش بتواند این همه تغییر کند... به نظرم موجودی بود حقه باز و زرننگ، نه غصه خور، و صاحب فکری آزاد و آماده داستان پردازی و حقه بازی برای اینکه

بتواند هر جاکه بشود جایی پیدا کرد خودش را قالب کند، ولی فعلاً با وضعی که داشتیم دهنم بسته بود. می بایست درز بگیرم. گفتم:

- خوب! حالا مادری چه می گوید؟ لابد او هم وقتی فهمید که غال شان می گذاری حسابی قشقرق راه انداخته؟...

- نگوا تمام روز و روز می زد که من آدم کثافتی هستم، آنهم درست وقتی که احتیاج داشتم یکی عکسش را بگویند، یکی با زبان خوش با من حرف بزنند!... چه قشقرقی!... خلاصه، مادری را هم دیگر نمی شد تحمل کرد، طوری که به ماد لون پیشنهاد کردم که سرداب را به دو نفرشان واگذار کنم و خودم بروم سی خودم، گشتی بزنم، تنها سفر کنم، دوباره یک کم کله ای هوا بدهم...

آنوقت صدای اعتراض ماد لون بلند شد: «من هم بات می آیم... من نا سلامتی نامزدت هستم، مگر نه؟ من هم بات می آیم، لئون، وگرنه نمی گذارم بروی!... تازه، غیر از این، هنوز خوب خوب نشده ای...»

من جواب دادم: «چرا، خوب شده ام و می خواهم تنها بروم!...»
مثل خر توی گل مانده بودیم. مادری برای اینکه لجم را در بیاورد، ازش طرفداری می کرد و می گفت:

- زن همیشه باید همراه شوهرش باشد. بهتر است هر چه زودتر ازدواج کنید و قال قضیه را بکنید!

وقتی این حرف ها را شنیدم دیوانه می شدم. مرا که می شناسی! انگار که وقتی به جنگ هم می روم باید زنم همراهم باشد! یا وقتی که از جنگ می آیم! مگر در آفریقا زن همراهم بود؟ مگر در آمریکا زن داشتم؟... در هر صورت با شنیدن جر و بحث شان سر این موضوع که ساعت ها ادامه داشت دل درد می گرفتم! قولنج می گرفتم! آخر می دانم زن ها به چه دردی می خوردند! تو هم می دانی، نه؟ به درد لای جزا! من هم برای خودم دنیا را گشتم! یک روز غروب که دیگر حوصله ام از دست شان سر رفته بود، بالاخره هر چه که از دهنم در می آمد بار مادری کردم! گفتم: «پیر سگ هاف هافو! صد رحمت به ننه هانروی، تو در خیریت دستش را از پشت بسته ای!... اگر تو هم مثل من دنیا دیده و آدم شناس بودی، این همه خودت را به آب و آتش نمی زدی که به هر کس که سر راحت سبز شد نصیحت کنی. با روی هم چیدن پیه و موم و شمع توی کنج آن کلیسای خراب شده ات هرگز از زندگی چیزی دستگیرت نمی شود! یک کم بیا بیرون تا آدم بشوی! یک کم تنه ات را بجنبان،

آشغال زهوار در رفته! شاید حالت جا بیاید! آنقدر وقتت را صرف ورد خواندن کرده‌ای که مخت پاک عیب کرده!»

همه این‌ها را صاف گذاشتم کف دست مادره! مدت‌ها بود که دلم می‌خواست هر چه به دهنم می‌رسد به‌اش بگویم، بدجوری لازم داشت... ولی رویهمرفته بیشتر از همه خودم کیف کردم... انگار که از آن به بعد راحت نفس می‌کشیدم... ولی انگار زنکه ارنعوت منتظر فرصت بود که دهنم را واکنم تا خودش هم هر چه فحش بلد است نثارم کند! نمی‌دانی چه چیزهایی از دهنش در می‌آمد، خیلی بیشتر از چیزی که انتظار داشتم. جیغ می‌زد و می‌گفت: «دزد! تن لش! حتی دستت توی جیب هم نمی‌رود!... الان نزدیک یک سال است که من و دخترم خرجت را می‌کشیم!... بی همه چیز!... جاکش!...» می‌توانی مجسم کنی که چه الم شنگه‌ای راه انداخت. یکی از آن صحنه‌های جانانه خانوادگی... انگار مدتی به فکر فرورفت و بعد خیلی آهسته گفت: «قاتل!... آدمکش!... آدمکش!...» ولی طوری گفت که بشنوم، با تمام وجودش می‌گفت. وقتی این حرف را شنیدم انگار پتکی به سرم کوبیدند.

دختره وقتی این حرف را شنید انگار ترسید که نکند مادره را در جا خفه‌اش کنم. پرید وسط مادوتا. با دست خودش دهن مادره را بست. کار درست‌تری کرد. به خودم گفتم پس کثافت‌ها دست به یکی کرده‌اند. مثل روز روشن بود. بالاخره از خر شیطان پایین آمدم... وقتش نبود که دست از پا خطا کنم... در هر صورت به من چه مربوط که با هم همدست هستند یا نیستند... گمان می‌کنی بعد از اینکه عقده دل‌شان را باز کردند، یک ذره راحت‌تر گذاشتند؟... کور خوانده‌ای! ابداً! وگرنه آن‌ها را نشناخته‌ای... دختره از سر شروع کرد. قلبش و جای دیگرش آتش گرفته بود... سفت و سخت‌تر از قبل شروع کرد:

- من دوستت دارم، لئون، خودت خوب می‌دانی که دوستت دارم، لئون...

فقط همین یک کلک را بلد بود، کلک «دوستت دارم». انگار که دواي هر

دردی فقط همین است.

مادره که حرف‌هایش را شنید پرید وسط:

- باز هم دوستش داری؟ مگر نمی‌بینی که این لات بی‌سر و پا آدم

نمی‌شود؟ مگر نمی‌بینی که از هر کثافتی کثافت‌تر است؟ حالا که بعد از آنهمه

زحمت‌های ما چشم‌های آقاکار می‌کند، می‌خواهد بدبخت کند، دختر جان! به

خدا غیر از این نیست، تو را خدا به حرف مادرت گوش کن!...
 بالاخره اشک همه مان در آمد، حتی من هم گریه کردم چون نمی خواستم
 با این دو تا لگوری بد تاکنم، یا بیشتر از این اوقات تلخی کنم.
 بنابراین زدم بیرون، ولی خیلی بیشتر از آن به هم گفته بودیم که بتوانیم باز
 هم کنار هم بمانیم. این ماجرا چند هفته ای طول کشید و هر از گاهی با کوچکترین
 بهانه ای سر هم داد می زدیم و چندین روز مخصوصاً شب هاش همدیگر را
 می پاییدیم.

نمی توانستیم تصمیم به جدایی بگیریم، ولی دیگر قلباً حاضر به بودن با
 هم نبودیم. هنوز چند جور ترس ما را به هم وصل می کرد.
 مادلون هر از گاهی ازم می پرسیدم: «پس زن دیگری را دوست داری؟»
 سعی می کردم خیالش را راحت کنم: «نه بابا! نه!» ولی واضح بود که باور نمی کند.
 از نظر او لازم بود همیشه آدم یکی را دوست داشته باشد و غیر از این راهی برای
 زندگی وجود نداشت.

جواب می دادم: «بگو ببینم، زن دیگر را می خواهم چه کنم؟» ولی عشق
 مرضش شده بود. دیگر نمی دانستم چه بگویم که آرامش کنم. کلک هایی می زد که
 قبلاً هرگز نظیرش را ندیده بودم. هرگز فکر نمی کردم که چنین چیزهایی توی
 چنته اش مخفی کرده باشد.

خیلی جدی متهم می کردم: «تو قلبم را از من گرفته ای، لئون!» بعد
 تهدید می کرد: «می خواهی بروی؟ برو! ولی بهات اخطار می کنم که من از غصه
 می میرم، لئون!...» نزدیک بود من باعث مرگ کسی بشوم، آنهم از غصه! آخر تو را
 به خدا بین حرف هایش دخلی دارد؟ گفتم: «دست بردار! نمی میری! به هر حال
 من چیزی از تو نگرفته ام! شکر کن که بچه ای توی دامن نگذاشته ام! یک کم
 فکر کن! از من مرضی چیزی هم نگرفته ای. نه؟ خوب، من فقط می خواهم بروم،
 فقط همین! فکر کن رفته ام تعطیلات... ساده است... سعی کن عاقل باشی...» ولی
 هر قدر بیشتر سعی می کردم به اش بفهمانم چه حالی دارم، از این حال کمتر
 خوشش می آمد. خلاصه، ابداً حرف هم را نمی فهمیدیم. از فکر اینکه ممکن
 است واقعاً به چیزهایی که گفته ام معتقد باشم دیوانه می شد. هر چه می گفتم که
 راست می گویم و فهمیدنش ساده است و صادقانه حرف می زنم، باور نمی کرد.
 بعلاوه گمان می کردم که توگو شرم را پر کرده ای و گفته ای بزخم بچاک... وقتی

دید که با شرمنده کردنم و مسخره کردن احساساتم نمی تواند نگهم دارد، سعی کرد با روش دیگری منصرفم کند. آنوقت به من گفت:

- خیال نکن که من به خاطر قضیه سرداب می خواهم نگهت دارم، لئون!... باورکن که پول برای من ابداً ارزشی ندارد... چیزی که من دلم می خواهد، لئون، این است که کنارت باشم... خوشبخت باشم... فقط همین... کاملاً طبیعی است... نمی خواهم ترکم کنی... وقتی دو نفر مثل ما همدیگر را دوست داشته باشند، جدایی شان واقعاً سخت است... لااقل قسم بخور که مدت زیادی از من دور نمی شوی، لئون...

این مرضش چند هفته پشت هم ادامه داشت. واقعاً که عاشق بود و بد جوری به بیخ حلقم چسبیده بود... هر روز غروب دیوانه بازی عاشقانه اش عود می کرد. بالاخره راضی شد که اداره سرداب را بدهد دست مادرش، به شرط اینکه هر دو مان با هم دنبال کاری در پاریس بگردیم... باز هم با هم! دست از این بازی بر نمی داشت! حاضر بود هر حرفی را بشنود، مگر حرف اینکه من بروم سی خودم و او هم سی خودش... این یکی توی کتتش نمی رفت... در نتیجه هر قدر بیشتر روی این قضیه پافشاری می کرد، طبیعتاً من هم حالم بدتر می شد!

هر چه زور می زدم عقلش را به سرش برگردانم فایده ای نداشت. تازه دستم آمده که دارم وقتم را هدر می دهم. فهمیدم که از تصمیمش بر نمی گردد و با حرف زدن فقط دیوانه ترش می کنم. لازم شد کلکی سوارکنم تا از سرش خلاص بشوم... از اینجا بود که به فکر رسید به اش بگویم که گاه و بیگاه به سرم می زند و سرم آشوب می شود، و به این ترتیب او را بترسانم... بگویم که گاهی بدون اینکه از قبل خودم بدانم مرضم عود می کند... نگاه چپ اندر قیچی عجیبی به من انداخت... زیاد مطمئن نبود که باز هم دارم دروغ سر هم می کنم یا نه... ولی در هر صورت به خاطر ماجراهایی که قبلاً برایش تعریف کرده بودم و ضمناً به خاطر جنگ که مسموم کرده بود و بعد هم به خاطر آن نقشه آخری مخصوص ننه هانروی و آخر از همه تغییر بی مقدمه رفتارم با او، یکدفعه به فکر فرو رفت...

بیشتر از یک هفته فکر کرد و راحتم گذاشت... لابد از بروز مرضم یکی دو کلمه ای هم با مادرش گفته بود... در هر حال بعد از این قضیه برای نگه داشتنم کمتر اصرار می کردند... به خودم گفتم: «درست شد، کلکم گرفت! بالاخره خلاص شدم...» خودم را می دیدم که سر و مر و راحت به طرف پاریس می روم، بدون اینکه

جاییم شکسته باشد!... ولی صبرکن! نقشم را زیاده از حد خوب بازی کردم... خیط کاشتم... گمان می کردم که حقه ظریفی پیدا کرده ام تا برای همیشه ثابت کنم که حرف هایم راست است... که واقعاً گاهی به سرم می زند... یک روز غروب به مادلون گفتم: «بیا به اینجا دست بکش! بیا پشت سرم به این برآمدگی دست بکش! زخم روش را حس کردی، دیدی چه ورمی دارد؟!...»

وقتی خوب به برجستگی پشت سرم دست کشید، نمی دانی چه حالی شد... ابداً بدش نیامد که هیچ، پاک حالی به حالی شد... گفتم: «توی فلاندرکه بودم اینجا سرم زخم شد. اینجا سرم شکاف خورد...» آنوقت در حالیکه دستش روی زخم بود به هیجان آمد و گفت:

- آه، لئون! ازت معذرت می خواهم، لئون جان!... تا حالا به تو شک داشتم، ولی از صمیم قلب ازت معذرت می خواهم! حالا می فهمم که بات رفتار زشتی کرده ام! چرا! لئون، رفتارم خیلی کریه بود!... دیگر هرگز بات بد رفتاری نمی کنم! قسم می خورم! می خواهم جبران کنم، لئون! همین الان! بگذار که جبران کنم، خواهش می کنم!... من دوباره شادیت را بهات بر می گردانم! از حالا به بعد ازت مراقبت می کنم! از همین امروز! برای همیشه نسبت به تو با صبر و تحمل رفتار می کنم! نرم می شوم! حالا می بینی، لئون! آنقدر خوب زیانت را بفهمم که دیگر نتوانی بدون من زندگی کنی! تمام قلبم را دوباره بهات می دهم! من مال توام!... تمام وجودم را در اختیارت می گذارم! تمام زندگیم مال تو لئون! ولی لااقل به من بگو که مرا می بخشی، بگو، لئون!...

این حرف ها را من نزده بودم، حتی یک کلمه اش را. همه اش را خودش گفته بود، بنابراین راحت بود که خودش به خودش جواب بدهد... خدا می داند چه چیزی می توانست جلوی او را بگیرد.

با دست کشیدن به زخم و برآمدگی سرم انگار یکهو دوباره از عشق مست شده بود! دوباره می خواست سرم را بغل کند و دیگر ولش نکند و تا ابد سعادت مند کند، حالا چه من بخوام و چه نخوام! از این صحنه به بعد مادرش دیگر حق نداشت سرم داد بزند و فحش بدهد. مادلون اجازه نمی داد مادرش دهن وا کند. کاملاً آدم دیگری شده بود، می خواست در جزیی ترین چیزها هم از من حمایت کند!

می بایست به هر نحوی که هست قال قضیه را کند! البته ترجیح می دادم که

دوستانه از هم جدا بشویم... ولی حتی امتحان کردنش هم به زحمتش نمی‌ارزید... عشق مریضش کرده بود و حرف حالیش نبود. یک روز صبح، وقتی که مادلون و مادرش رفته بودند خرید، همان‌کاری را کردم که تو کردی، بقیچه کوچکی را برداشتم و بی سر و صدا فلنگم را بستم... حالا باز هم می‌توانی بگویی که آدم کم تحملی هستم؟... باورکن که نمی‌شدکار دیگری کرد... حالا سر تا ته ماجرا را می‌دانی... وقتی به تو می‌گویم که این دختره قادر به هرکاری هست و ممکن است سر و کله‌اش حتی اینجا هم پیدا شود نباید جواب بدهی که خیالات برم داشته! من عقلم سر جاش است! فقط این دختره را می‌شناسم! به نظرم اگر ببیند که مثل دیوانه‌ها حبسم کرده‌اند خیال همه‌مان راحت‌تر خواهد شد... این طوری می‌توانم با راحتی بیشتری ادای کسی را در بیاورم که دیگر چیزی نمی‌فهمد... با این دختره تنها کاری که می‌شود کرد همین است... نفهمیدن...

تا دو سه ماه قبل هنوز هر چیزی که روبنسون به من می‌گفت برایم جالب بود، ولی انگار طی این مدت پیر شده بودم.

در واقع روز به روز بیشتر شبیه باریتون می‌شدم. دیگر عین خیالم نبود. تمام چیزهایی که روبنسون از ماجراهای تولوز تعریف می‌کرد ابدأ به نظرم خطرناک نمی‌آمد. هر چه سعی می‌کردم راجع به او به هیجان بیایم بی‌فایده بود، همه حرف‌هایش به نظرم کهنه و تکراری می‌آمد. بگذار دیگران هر چه دل‌شان می‌خواهد بگویند و فکرکنند، ولی واقعیت این است که زندگی حتی قبل از اینکه ما برای همیشه ترکش کنیم، ترک‌مان می‌کند.

یک روز تصمیم می‌گیری که از چیزهایی که روزگاری بیشترین دلبستگی را به‌اشان داشتی، لحظه به لحظه کمتر حرف بزنی. و وقتی که این کار لازم می‌شود مسلماً تلاش زیادی هم می‌برد. از شنیدن حرف‌های خودت عقت می‌گیری... کم حرف می‌زنی... دست می‌کشی... سی سال شده که حرف زده‌ای... دیگر دلت نمی‌خواهد حق با تو باشد. دیگر حتی هوس نگهداری جای کوچکی که بین لذت‌ها برای خودت کنار گذاشته بودی از بین می‌رود... از خودت بیزار می‌شوی... از این به بعد کافی است غذایی بخوری، گرمایی برای خودت دست و پا کنی و روی راهی که به هیچ منتهی می‌شود تا می‌توانی بخوابی. برای باز یافتن علاقه لازم است در حضور دیگران قیافه‌های تازه‌ای به خودت بگیری... ولی دیگر

قدرتش را نداری که در صحنه سازی‌هایت تغییری بدهی. من و من می‌کنی. البته باز هم دنبال کلک‌ها و عذر و بهانه‌های دیگری می‌گردی که آنجا کنار جمع دوستانت بمانی، ولی مرگ هم آنجاست، مرگ بدبوکنارت ایستاده، حالا دیگر تمام وقت آنجاست و از یک بازی ساده هم کم راز و رمزتر است. تنها چیزهایی که برایت ارزشمند باقی می‌ماند غصه‌های کوچکی است از قبیل غصه ندیدن عموی پیری که در بواکولومب^۱ زندگی می‌کرد و فرصت نکردی تا وقتی که زنده بود دیدنش بروی، همان‌که آواز دلنشینش در یک غروب زمستانی برای همیشه خاموش شده. این تنها چیزی است که از زندگی برایت می‌ماند، همین افسوس کوچک اما در عین حال جانکاه، باقی راکم و بیش باکلی تلاش و درد سرراحت بالا آورده‌ای. دیگر چیزی نیستی جز یکی از این تیرهای چراغ قدیمی و پر از یادگاری در نبش کوچه‌ای که دیگر کسی از آن نمی‌گذرد.

اگر دلت می‌خواهد حوصله‌ات سر برود، راحت‌ترین راه این است که با عادت‌های همیشگی‌ات سر برود. من مراقب بودم که سر ساعت ده توی تیمارستان همه خوابیده باشند. خودم چراغ‌ها را خاموش می‌کردم. همه کارها روی غلتک افتاده بود.

به هر حال زحمت فکرکردن به راه و روش‌های تازه را به خودمان نمی‌دادیم. نظام باریتون در مورد «دیوانه‌های سینمارو» به اندازه کافی وقت‌مان را می‌گرفت. تیمارستان چندان صرفه جویی نمی‌کرد. پیش خودمان می‌گفتیم که شاید دست و دلبازی ما بتواند رئیس را برگرداند. چون این‌کارها برایش حکم شکنجه را داشت.

آکوردئونی خریده بودیم که روبنسون بتواند تابستان‌ها مریض‌ها را توی باغ برقصاند. سرگرم کردن مریض‌ها در وین‌یی آنهم روز و شب و شب و روزکار سختی بود. نمی‌شد تمام مدت آن‌ها را فرستاد کلیسا، حوصله‌شان پاک سر می‌رفت.

از تولوز دیگر هیچ خبری نمی‌رسید. کشیش پروتیسست هم دیگر دیدنم نیامد. زندگی در تیمارستان به صورت یکنواخت و نامحسوسی ادامه داشت. دیگر روحاً راحتی نداشتیم. هر طرف پر بود از اشباح سرگردان.

1. Bois-Colombes

ماه‌ها گذشت. روبنسون سلامتی‌اش را به دست می‌آورد. در عید پاک، دیوانه‌های ماکمی به جنب و جوش افتادند، زن‌ها با لباس‌های روشن مدام از جلوی باغ می‌گذشتند. بهار زودتر از همیشه از راه رسیده بود. به مریض‌ها برومور خوراندیم.

از زمانی که من در «تاراپو» بازی می‌کردم بازیگرها چندین بار عوض شده بودند. فهمیدم که دخترهای انگلیسی حالا جای دور دستی هستند؛ استرالیا. دیگر هرگز چشمم به‌اشان نمی‌خورد...

بعد از ماجرای تانیا ورود به پشت صحنه برایم قدغن شده بود. من هم اصراری نداشتم.

شروع کردیم به نوشتن نامه به همه جا، مخصوصاً به کنسولگری‌های کشورهای اسکاندیناوی تا بلکه بتوانیم نشانه‌ای از مسیر باریتون پیدا کنیم. از هیچ‌کدام‌شان جواب جالب توجهی دست‌مان نرسید.

پاراپین سلانه سلانه و در سکوت کار فنی‌اش را کنارم انجام می‌داد. از بیست و چهار ماه پیش تا آن وقت بیشتر از بیست جمله‌ای از دهنش در نیامده بود. می‌بایست در باره جزئیات مالی و اداری و تمام مسائل روزمره تیمارستان خودم تقریباً تنهایی تصمیم بگیرم. چند بار مرتکب اشتباهاتی شدم. ولی پاراپین به هیچ وجه شماتم نمی‌کرد. بی‌اعتنایی ما دو جانبه بود. بعلاوه سیل تازه مریض‌ها مؤسسه ما را از حیث مالی سر پا نگه می‌داشت. وقتی پول مواد غذایی و کرایه خانه را می‌دادیم، هنوز کلی پول برای ما باقی می‌ماند، البته خرج نگهداری امه را مرتباً برای خاله‌اش می‌فرستادیم.

به نظرم روبنسون از وقتی که پیش ما آمده بود آرام‌تر شده بود. حتی سه کیلویی هم وزن اضافه کرده بود. رویهمرفته به نظر می‌رسید تا وقتی که توی خانواده‌ها دیوانه‌ای باقی است، همیشه همه از پیش ما راضی بر می‌گردند، چون ما جای خوبی داشتیم که درست نزدیک پایتخت واقع شده بود. دیدن باغ ما به تنهایی به رنج سفر می‌ارزید. تابستان که می‌شد از پاریس می‌آمدند تا باغچه‌های گرد و بوته‌های گل سرخ‌مان را تحسین کنند.

یکی از همین یکشنبه‌های تابستانی بود که به نظرم رسید برای اولین بار مدلون را وسط یک گروه گردش‌کننده دیده‌ام. یک لحظه درست جلوی نرده‌های باغ بی‌حرکت مانده بود.

اول نخواستم چیزی از این ظهور به روبنسون بگویم، چون نمی خواستم هول کند، ولی بعد وقتی خوب فکر کردم، چند روز بعد به اش توصیه کردم که از این به بعد لااقل تا مدتی به گردش های مشکوکش که دیگر به آن عادت کرده بود نرود. این توصیه نگرانش کرد. البته اصرار نکرد که چیز بیشتری بفهمد. حدود اواخر ژوئیه، چندکارت پستال از باریتون دست مان رسید، این دفعه از فنلاند. خیلی خوشحال شدیم. ولی باریتون ابدأ از برگشتن حرفی نزده بود، فقط یک بار دیگر برای ما آرزوی موفقیت و هزاران آرزوی دوستانه دیگر می کرد.

دو ماه گذشت و بعد چند ماه دیگر هم دنبالش... گرد و خاک تابستان دوباره روی جاده ها افتاده بود. یکی از دیوانه های ما حوالی روز مقدسین جلوی مؤسسه ما جنجالی راه انداخت. این مریض که قبلاً رام و آرام بود، از شلوغی دسته های عزاداری روز مقدسین خوشش نیامد. نتوانستیم به موقع جلویش را بگیریم و نگذاریم که از پنجره اش فریاد زنان نگوید که نمی خواهد هیچ وقت بمیرد... جمعیت لحظه به لحظه بیشتر از دستش خنده اش می گرفت... وسط این غلغله بود که دوباره، اما این دفعه خیلی واضح تر از دفعه پیش این احساس ناخوشایند به من دست داد که مادلون را در ردیف اول جمعیت دیده ام، درست سر جای اولش، جلوی نرده. شب همان روز با اضطراب از خواب پریدم. سعی کردم فراموش کنم چه دیده ام ولی هر چه تلاش می کردم فراموش کنم، نشد. بهتر بود دیگر اصراری به خوابیدن نداشته باشم.

مدت ها بود که به رانسی برنگشته بودم. به خودم گفتم به جای اینکه اسیر چنگال کابوس بشوم، بهتر است بروم و گشتی در آن حوالی بزنم، جایی که همه بدبختی ها از آن می آمد، دیر و زود... آنجا کابوس ها را رها کرده بودم... اگر سعی می کردم به پیشواشان بروم شاید به احتیاط نزدیک تر بود... کوتاه ترین راه رفتن به رانسی از وین بی این است که از کنار رود تا پل ژن ویلیه بروی، همان پل بیقواره ای که روی سن پهن شده. مه کند رودخانه روی سطح آب پاره پاره می شود، در هم می پیچد و می گذرد، بلند می شود و تلوتلو خوران دوباره به سمت دیگر رود و دور و بر تیر چراغ های قدیمی می افتد. کارخانه درندشت تراکتور سازی سمت چپ لای پاره ای از شب مخفی می شود. پنجره هایش در اثر آتشی که در درونش می سوزد و خاموشی ندارد، بازمانده. از کنار کارخانه که بگذری، روی خیابان ساحلی تنها می مانی... ولی گم نخواهی شد... از خستگی است که

بالاخره کم و بیش پی می‌بری که رسیده‌ای.
 آنوقت کافی است باز هم به چپ بپیچی و بزنی به خیابان بورنر^۱ و بعد از
 آن دیگر راهی نمانده. به خاطر فانوس‌های سبز و قرمز تقاطع راه آهن و جاده که
 همیشه روشن است، راحت را پیدا می‌کنی.
 حتی در تاریک‌ترین شب‌ها هم می‌توانستم با چشم بسته راه خانه
 هانروی را پیدا کنم. روزگاری به قدر کافی گذارم آنجا افتاده بود...
 ولی آن شب وقتی کنار درشان رسیدم به جای اینکه پیش بروم به فکر
 افتادم...

فکر کردم حالا زن هانروی تنها کسی است که توی آن خانه زندگی می‌کند...
 همه‌شان مرده‌اند، همه‌شان... لابد می‌دانست، یا لااقل بویی برده بود که چطور
 پیرزنه در تولوز کارش تمام شده است... وقتی خبر به او رسید چه حالی شد؟
 تیر چراغ پیاده‌رو نور سفیدی روی سایبان شیشه‌ای بالای در می‌انداخت،
 درست مثل اینکه روی پله‌ها برف ریخته باشد. همان جا نیش‌کوچه ماندم و
 مدت‌ها فقط نگاه کردم. کاری نداشت که بروم و زنگ بزنم. مسلماً در را رویم باز
 می‌کرد. به هر حال، ماکه از دست هم دلخور نبودیم. جایی که ایستاده بودم هوا به
 سردی یخ بود... خیابان هنوز هم به باتلاق ختم می‌شد، عین قبل. قول داده بودند
 آنجا را خشک کنند، ولی هیچ‌کاری صورت نگرفته بود... کسی از آنجا نمی‌گذشت.
 نه اینکه من از خانم هانروی بترسم. نه، ولی یکهو، آنجا که بودم دیگر
 میلی به دیدنش نداشتم. اشتباه کرده بودم که دیدنش می‌رفتم. آنجا روبروی
 خانه‌اش کشف کردم که دیگر چیزی ندارد به من یاد بدهد... حالا دیگر حرف زدنش
 با من ممکن بود حوصله‌ام را سر ببرد، فقط همین. این بود رابطه‌ای که ما با هم
 داشتیم.

حالا دیگر من بیشتر از او در دل شب پیش رفته بودم، حتی خیلی بیشتر از
 ننه هانروی که مرده بود... دیگر با هم نبودیم... پاک از هم جدا شده بودیم... نه فقط
 بوسیله مرگ، بلکه همچنین بوسیله زندگی... قدرت شرایط این جدایی را
 ایجاد کرده بود... به خودم گفتم: هرکس سی خودش!... و دوباره راه افتادم به طرف
 وین پی، سر جای خودم.

1. Bournaires

دیگر خانم هانروی آنقدر معلومات نداشت که دنبالم بیاید... البته زن باشخصیتی بود... ولی معلومات نداشت! اشکال کارش در همین بود. نداشتن معلومات! اصل کار معلومات است! بنابراین دیگر نمی توانست حرفم را بفهمد، یا سر در بیاورد که چه چیزهایی اطرافمان اتفاق می افتد، هر قدر هم کله شق و سمج که باشد!... کله شقی کافی نیست... دل و جرأت و دانش می خواهد که آدم بیشتر از دیگران پیشروی کند...

از خیابان سانزیون^۱ به طرف سن راه افتادم و بعد از پله های بن بست داسو^۲. ناراحتی ام برطرف شده بود! تقریباً احساس شادی داشتم! خوشحال بودم، چون می دیدم که دیگر به زحمتش نمی ارزد به فکر زن هانروی باشم، بالاخره این زنکه آپارتی را وسط راه جا گذاشته بودم!... چه مصیبتی بود! زمانی آب مان توی یک جو می رفت... زمانی من و زن هانروی حرف هم را می فهمیدیم... مدت ها. ولی حالا، برای من به اندازه کافی پست نبود، نمی توانست سقوط کند و کنار من بیاید... نه معلوماتش را داشت و نه قدرتش را. هیچ کس در زندگی صعود نمی کند، همه سقوط می کنند. زنه دیگر نمی توانست. دیگر نمی توانست تا جایی که من بودم سقوط کند... تاریکی شب زیاده از حد اطرافمان را پوشانده بود.

وقتی از جلوی خانه ای که عمه به بر سرایدارش بود گذشتم، دلم می خواست آنجا هم سری بزنم و ببینم چه کسانی اتاقش را اشغال کرده اند، همان اتاقی که در آن به بر را مداوا می کردم، همان جایی که او در گذشته بود. شاید هنوز هم عکسش با لباس مدرسه بالای تخت آویزان باشد... ولی خیلی دیرتر از آن بود که بشود کسی را از خواب بیدار کرد. بدون اینکه خودم را نشان بدهم گذشتم.

کمی دورتر درکوچه لیبرته مغازه سمساری بزن را دیدم، چراغش هنوز روشن بود. انتظارش را نداشتم... ولی فقط یک چراغ گاز کم سو بود که وسط بساط قاب آینه اش روشن مانده بود. خود بزن چون به همه کافه ها سر می زد و از فوراروپوس^۳ تا دروازه همه او را می شناختند، از بالا و پایین محله خبر داشت. اگر بیدار بود می توانست کلی خبر برایم تعریف کند. در مغازه اش را باز کردم. زنگش به صدا در آمد ولی هیچ کس جوابی نداد. می دانستم که در پستوی

1. Sanzillons

2. Vassou

3. Foire-aux-Puces

مغازه می خوابد، در واقع توی اتاق غذاخوری... همانجا هم بود، وسط تاریکی، سرش را روی میز وسط بازوهایش گذاشته کنار شامش که یک بشقاب عدس سرد شده بود، ولو شده بود. شروع کرده بود به خوردن ولی بلافاصله خوابش برده بود. بلند خر و پف می کرد. معلوم بود که شراب هم خورده. خوب یادم است که یک روز پنجشنبه بود که او را در بازارچه لیلای دیدم... بساطش را روی زمین جلوی پاش پهن کرده بود، یک مشت خرت و پرت...

بزن همیشه به نظرم آدم خوبی می آمد، از بقیه بی شرف تر نبود. خوب بود. شوخ و خوش سر و زبان و بی فیس و افاده. نخواستم فقط به خاطر کنجکاوی، فقط به خاطر اینکه به سؤال های بی اهمیت جواب بدهد بیدارش کنم... بنابراین بعد از خاموش کردن چراغش راه افتادم بیرون.

با این کار کم در آمدی که داشت، البته سرو ته ماه را به زور و زار به هم می آورد، ولی در عوض لااقل برای خوابیدن زور نمی زد.

دوباره به طرف وین بی برگشتم، غصه ام گرفته بود که همه این آدم ها، خانه ها، این چیزهای کثیف و گرفته دیگر مثل سابق حرفی ندارند که به من بزنند، و از اینکه من هم، هر قدر که ظاهراً قالتاق باشم، شاید دیگر آن اندازه قدرت نداشته باشم - این را خوب حس می کردم - که باز هم بتوانم به همین صورت، تنهای تنها، دورتر بروم.

در وین‌یی عادت‌های زمان باریتون را سر غذا خوردن حفظ کرده بودیم، یعنی همه با هم غذا می‌خوردیم، ولی حالا دیگر اتاق بیلیارد بالای اتاق سرایدار را ترجیح می‌دادیم. آنجا نسبت به تالار اصلی غذا خوری که خاطرات بی‌مزه مکالمه انگلیسی را زنده می‌کرد، خودمانی‌تر بود. بعلاوه توی تالار غذاخوری زیاده از حد تیر و تخته ظریف و زیبا وجود داشت، اثاثه مربوط به شروع قرن، از نوع اصیلش با شیشه‌های مات.

از اتاق بیلیارد تمام اتفاقات ریز و درشت‌کوچه دیده می‌شد. این خصوصیتش ممکن بود به دردمان بخورد. تمام یکشنبه‌ها را توی همین اتاق می‌گذرانیدیم. گاهی وقت‌ها یکی را به شام دعوت می‌کردیم که معمولاً دکتری بود از همان‌گوشه وکنار، ولی بیشتر وقت‌ها مهمان ماگوستاو بود، همان مأمور راهنمایی. می‌شدگفت که مهمان همیشگی ما بود. اتفاقی از پنجره با او آشنا شده بودیم، یک روز یکشنبه بود که سر تقاطع جاده، کنار شروع راه فرعی دهکده سرپستش ایستاده بود. با ماشین‌ها یکی به دو می‌کرد. اول یکی دوکلمه‌ای رد و بدل کردیم و بعد از چند یکشنبه پاک با هم ایام شدیم. در شهر دوتا پسرش را معالجه کردم، یکی شان سرخک داشت و یکی اوریون. اسم این دوست باوفای ماگوستاو ماندامور بود، از اهالی کانتال^۱. صحبت کردن برایش سخت بود، چون

1. Cantal

با کلمات میانه‌ای نداشت. کلماتش را راحت پیدا می‌کرد ولی از ذهنش در نمی‌آمدند، در واقع توی ذهنش گیر می‌کردند و سر و صدای مبهمی بیرون می‌دادند.

یک روز غروب روبنسسون به بیلینارد دعوتش کرد، به گمانم شوخیش گل کرده بود. ولی طبیعت‌گوستاو اینطور بود که هر چیزی را ادامه بدهد. بنابراین از آن به بعد مدام سر ساعت هشت سروکله‌اش پیدا می‌شد. دوست داشت با ما باشد، خودش می‌گفت اتاق ما را به کافه ترجیح می‌دهد، چون آنجا مدام صحبت بحث‌های داغ سیاسی است. ولی ما هرگز بحث سیاسی نمی‌کردیم. برای گوستاو، با موقعیتی که داشت، سیاست مسئله‌ظریفی بود. کافه که می‌رفت برایش دردسر درست می‌شد. قاعداً می‌بایست از سیاست حرف بزند، مخصوصاً اگر چیزی هم زده باشد، و هر وقت که می‌رفت و چیزی بالا می‌انداخت دیگر نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. حتی مشهور بود که پاک مست می‌کند، نقطه ضعفش این بود. در حالیکه پیش ما از هر نظر احساس امنیت می‌کرد. خودش هم قبول داشت. ما لب به مشروب نمی‌زدیم. برایش هیچ مسئله‌ای در بین نبود که به تیمارستان ما بیاید، هیچ عاقبت بدی در انتظارش نبود. با اعتماد کامل پیش ما می‌آمد.

وقتی من و پاراپین به وضعیتی که قبلاً داشتیم و به شرایطی که ما را به محل کار باریتون‌کشانده بود فکر می‌کردیم، می‌دیدیم که جای هیچ‌گله و شکایتی نداریم، اگر آه و ناله می‌کردیم کار خبطی بود، چونکه در واقع خوش‌شانسی ما دست‌کمی از معجزه نداشت و هر چه که لازم داشتیم در اختیارمان بود، چه از حیث عزت و احترام و چه از لحاظ مادی.

ولی با وجود این من دائماً شک می‌کردم که این معجزه ادامه داشته باشد. احساس می‌کردم که گذشته نکبت‌بارم درست مثل قی سرنوشت دوباره دارد بالا می‌آید. اوایل کارم در وین بی دو سه نامه بی امضاء دریافت کرده بودم که به نظرم کاملاً موزیانه و تهدید آمیز بودند. و بعد، دنبال این نامه‌ها، چند نامه دیگر به همان اندازه پر از کینه. البته واقعیت این بود که در وین بی نامه‌های بی امضاء زیادی دریافت می‌کردیم و معمولاً هم اعتنایی به‌اشان نداشتیم. این نامه‌ها بیشتر وقت‌ها از مریض‌های قبلی ما می‌رسیدند، ناراحتی‌شان دوباره در خانه عود کرده بود و عذاب‌شان می‌داد.

ولی این نامه‌های اخیر پاک ناراحت‌م‌کردند. به نامه‌های قبلی شباهتی نداشتند، افتراهاشان دقیق بود و بعلاوه فقط من و روبنسون هدف حمله‌شان بودیم. راستش را بخواهید، به ما تهمت می‌زدند که با هم رابطه داریم. واقعاً که تهمت کثافتی بود. اوایل سختم بود که موضوع را با روبنسون در میان بگذارم، ولی بالاخره تصمیم گرفتم بگویم، چونکه این نامه‌ها خیال قطع شدن نداشتند. آنوقت با هم سعی کردیم فرستنده نامه را پیدا کنیم. فهرستی از همه آشناهای مشترک مان نوشتیم. ولی باز نتوانستیم کسی را پیدا کنیم. در هر حال تهمت پا در هوایی بود. من توی این جور خطها نبودم و روبنسون هم ابدأ به فکر پایین تنه نبود، چه این جورش و چه جور دیگرش. اگر چیزی عذابش می‌داد مسلماً به این جور چیزها ربطی نداشت. هیچ‌کس جز یک زن حسود نمی‌توانست به فکر این طور پدرسوخته بازی‌ها بیفتد.

بنابراین کسی جز مادلون نماند که بتواند تا وین بیاید و جفنگیاتی تا این اندازه تهوع‌آور بارمان‌کند. برایم اهمیتی نداشت که نامه‌های پر از کثافت دستم برسد، ولی می‌ترسیدم که از کم محلی ما سر لج بیاید و یک روز سروکله خودش پیدا شود و توی مؤسسه افتضاحی راه بیندازد. بدتر از این از او انتظار می‌رفت. چند هفته‌ای به همین صورت گذشت و طی آن با هر بار صدای زنگ در از جا می‌پریدیم. منتظر آمدن مادلون بودم، یا بدتر از این، منتظر آمدن آژان‌ها.

هر بار که ماندامور کمی زودتر از معمول برای بازی می‌آمد، از خودم می‌پرسیدم آیا احضاریه‌ای لای‌کمر بندش مخفی کرده است یا نه، ولی ماندامور در این دوره هنوز کاملاً صمیمی و بی‌آزار بود، بعدها بود که او هم به صورت چشمگیری تغییر رویه داد. طی این مدت، هنوز هر روز با خیال راحت سر تمام بازی‌ها بازنده بود. البته ناگفته نماند که تغییر شخصیتش تقصیر خودمان بود.

یک روز غروب به خاطر کنج‌کاوی از ماندامور پرسیدم که چرا هیچ وقت نمی‌تواند بازی را ببرد. در واقع برای این سوال دلیلی وجود نداشت، فقط کرم‌کنج‌کاوی به تنم افتاده بود. کرم چرا و چطور. مخصوصاً که سر پول هم بازی نمی‌کردیم! به همین حال که از بدشانسی‌اش حرف می‌زدم به‌اش نزدیک شدم و وقتی خوب نگاهش کردم متوجه شدم که چشم‌هایش پاک دوربین است. در واقع در نوری که ما بودیم به زحمت زیاد گشنیز را از خشت تمیز می‌داد. این عیب قابل تحمل نبود.

با عینک خوشگلی عیبش را رفع کردم. اول از زدن عینکش خیلی خوشحال بود، ولی زیاد طول نکشید. حالا که به خاطر عینکش بهتر بازی می‌کرد و کمتر از قبل می‌باخت، به سرش زد که دیگر هرگز نبازد. تحمل این یکی سخت‌تر بود. شروع کرد به تقلب. و وقتی حتی با تقلب‌هایش هم به ما می‌باخت ساعت‌ها با ما قهر می‌کرد. خلاصه موجود غیر قابل تحملی شده بود.

کلافه شده بودم. با کوچکترین چیزی از کوره در می‌رفت و بعلاوه به نوبه خودش سعی می‌کرد کفرمان را در آورد، کاری‌کننده نگران بشویم یا بترسیم. وقتی می‌باخت به روش خودش انتقام می‌گرفت... ولی تکرار می‌کنم که سرپول بازی نمی‌کردیم، فقط برای تفریح و قپی آمدن بود... در هر صورت از دست‌مان عصبانی بود.

یک روز غروب که بدآورده بود، قبل از رفتن به ماگفت: «آقایان، به شما اخطار می‌کنم، مراقب رفتار خودتان باشید!... با آدم‌هایی که دوروبرتان می‌پلکند، من اگر جای شما بودم احتیاط می‌کردم!... از جمله زن مو سیاهی هست که مدت‌هاست جلوی مؤسسه‌تان می‌آید!... به نظر من حتی زیادی می‌آید!... لابد برای خودش دلایلی هم دارد!... اگر دلش بخواهد با یکی از شما دو نفر حرف بزند هیچ تعجب نمی‌کنم!...»

درست به همین شکل بود که ماندامور قبل از رفتن حرف‌های خطرناکش را توی صورت‌مان پرت کرد. کار خودش را کرده بود!... به هر حال من بلافاصله خودم را جمع و جور کردم و با آرامش تمام گفتم: «خوب، متشکرم، گوستاو!... نمی‌دانم این زن موسیاهی که ازش حرف می‌زنی کی هست... بین مریض‌های قدیمی ما تا جایی که یادم می‌آید کسی نیست که از معالجه‌مان شکایتی داشته باشد... حتماً زن دیوانه بی‌چیزی است... خودمان پیدا می‌کنیم... به هر حال، حق‌داری، بهتر است آدم همیشه از قضایای دوروبرش سر در بیاورد... باز هم متشکرم که ما را در جریان گذاشتی... شبت بخیر!»

روبنسون با شنیدن حرف‌های ماندامور نمی‌توانست از صندلیش جنب بخورد. وقتی ماندامور رفت، اطلاعاتی را که به ما داده بود از هر حیث بررسی کردیم. البته ممکن بود با همه این حرف‌ها پای زن دیگری غیر از مادلون در بین باشد... خیلی‌ها به همین شکل می‌آمدند و پشت پنجره‌های تیمارستان پرسه می‌زدند... ولی به هر حال احتمال بیشتری وجود داشت که مادلون باشد و

همین شک کافی بود که وحشت‌مان به اوج برسد. اگر خودش بود مقاصد جدیدش چه بود؟ بعلاوه این همه مدت با کدام پول در پاریس زندگی می‌کرد؟ اگر قرار بود اینجا بیاید و شخصاً دست به کار شود می‌بایست فوراً حواس‌مان را جمع کنیم و نقشه‌ای بکشیم.

- گوش کن، روبنسون، تصمیمت را بگیر، وقتش رسیده که تصمیمت را بگیری... می‌خواهی چه کار کنی؟ دلت می‌خواهد با مادلون دوباره به تولوز برگردی؟

- نه! همین که گفتم! نه، نه!

جوابش این بود. عزمش را جزم کرده بود. آنوقت من گفتم:

- بسیار خوب! ولی در این صورت، اگر واقعاً دلت نمی‌خواهد با او برگردی، به نظر من بهترین کار این است که بروی جایی در خارج از کشور نانت را در بیاری، لااقل برای مدت کوتاهی هم که شده. به این ترتیب مطمئن خواهی شد که از دستش در رفته‌ای... بالاخره تا آنجا که دنبالت نخواهد آمد، نه؟... تو هنوز جوانی... دوباره قوتت را پیدا کرده‌ای... استراحتت را کرده‌ای... یک‌کم پول به‌ات می‌دهیم و مرحمت زیاد!... به نظرم راه حل خوبی است. به هر حال، حتماً خودت متوجه هستی که اینجا برای تو جای مناسبی نیست... برای همیشه که نمی‌شود اینجا ماندگار بشوی، درست؟...

اگر خوب به حرفم گوش داده بود، اگر همان روزها رفته بود، خیلی خوب می‌شد، خیلی خوشحال می‌شدم. ولی نرفت. جوابش این بود:

- داری دست به سرم می‌کنی، فردینان؟ با سن و سالی که من دارم، این کارها از من بر نمی‌آید... خوب نگاهم کن!

نمی‌خواست برود. در واقع از آوارگی خسته شده بود.

- دیگر نمی‌خواهم جایی بروم... هر چه دلت می‌خواهد بگو... هرکاری

دلت می‌خواهد بکن... من نمی‌روم...

جواب پیشنهاد دوستانه مرا این طور می‌داد. با وجود این اصرار کردم.

- اگر مادلون برود و لوت بدهد، چه؟ فرض کنیم که رفت و این کار را کرد...

خودت گفتی که قادر به هرکاری هست...

- به درک! هر غلطی دلش خواست بکنند...

این حرف‌ها از دهن روبنسون نوبر بود، چون تا آن وقت هرگز نشده بود که

با قضا و قدر کنار بیاید...

- لااقل برو و کار کوچکی توی کارگاه‌های همین دوروبر پیدا کن که مجبور نباشی تمام مدت با ما بمانی... اگر کسی دنبالت آمد، فرصت می‌کنیم خبرش را به‌ات بدهیم.

پاراپین در این مورد کاملاً با من هم‌عقیده بود و حتی به خاطر این شرایط چند کلمه‌ای هم با ما حرف زد. لابد چیزی که بین ما اتفاق می‌افتاد به نظرش کاملاً جدی و خطرناک می‌آمد. بنابراین می‌بایست فکرها مان را روی هم بگذاریم تا دست روبنسون را جایی بندکنیم که از چشم این و آن دور بماند. از بین آشناها مان به یکی از صاحبکارهای دور و اطراف امید داشتیم، درشکه سازی بود که به خاطر چند خدمت ظریف که در لحظات حساسی به‌اش کرده بودیم مدیون ما بود. راضی شد که روبنسون را آزمایشی برای نقاشی درشکه‌ها استخدام کند. کار ظریفی بود که زحمت زیادی نمی‌برد، پول خوبی هم می‌داد.

صبح اولین روزی که سرکار می‌رفت به‌اش گفتیم:

- لئون، سرکار جدیدت خل بازی در نیار، با آن فکرهای عوضی‌ات مخت را معیوب نکن... سر ساعت برو، زودتر از بقیه نیا، به همه سلام کن... خلاصه، سرت به کار خودت باشد. یادت باشد که توی کارگاه آبرومندی هستی و ما سفارشت را کرده‌ایم.

ولی بلافاصله همه کارها را خراب کرد، تقصیر خودش هم نبود، خبرچینی که در کارگاه بغلی کار می‌کرد دیده بود که از دستشویی اختصاصی صاحبکار استفاده کرده است. همین کافی بود. گزارش دادند. قیل و قالی راه انداختند. اخراج شد.

بنابراین دوباره برگشت پیش ما و سر جای قبلی‌اش فقط بعد از چند روز. کارکار سرنوشت بود.

بعد تقریباً از همان روز به سرفه افتاد. معاینه‌اش کردیم و روی تمام قسمت بالایی شش راستش خس خس شنیدیم. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که آتاقش را دوباره به‌اش بدهیم.

غروب یک روز و درست قبل از شام بود. در سالن انتظار یکی آمده بود مرا ببیند. می‌گفتند زن است.

خودش بود. با کلاه سه‌گوش و دستکش. خوب یادم است. احتیاج به

مقدمه چینی نبود. درست به موقع آمده بود. نگذاشتم دهن وا کند. پیشدستی کردم و گفتم:

- مادلون، اگر آمده‌ای دنبال لئون، باید فوراً به‌ات بگویم که بی‌فایده است، بهتر است راحت را بکشی و بروی... روبنسون هم ناراحتی ریوی دارد و هم ناراحتی روانی... نمی‌شود او را ببینی... بعلاوه چیزی ندارد به‌ات بگوید...

با اصرار گفتم:

- حتی به من؟

گفتم:

- نه، حتی به تو... مخصوصاً به تو...

فکر می‌کردم که یکهو منفجر بشود. نشد، فقط جلوی من سر تکان می‌داد، از راست به چپ. لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و با چشم‌هایش سعی می‌کرد مرا در خاطره‌اش در نقطه‌ای که ترکم کرده بود دوباره پیدا کند. ولی من دیگر آنجا نبودم. در خاطره‌اش جابجا شده بودم. در موقعیتی که ما بودیم، هر آدمی که کمی خشونت به خرج می‌داد می‌توانست مرا بترساند، ولی از او نمی‌ترسیدم. به قول معروف از من ضعیف‌تر بود. مدت‌ها بود که دلم می‌خواست به گوش یکی که تا این حد عصبانی باشد یک جفت سیلی آبدار بخوابانم که بینم عصبانی‌ها در این شرایط چه حالی پیدا می‌کنند. این کار، یا دیدن یک چک با مبلغ کلان، تنها چیزی است که می‌تواند در یک چشم بر هم زدن همه احساساتی را که درون سری وول می‌خورند، زیرورو کند. تماشایش از هدایت یک قایق بادبانی روی دریای متلاطم دست‌کمی ندارد. تمام وجود آدم با تغییرات باد هماهنگ می‌شود. من هم می‌خواستم تماشا کنم.

لااقل از بیست سال به این طرف این هوس دست از سرم بر نمی‌داشت. توی کوچه و خیابان، توی قهوه‌خانه، هر جا که آدم‌های کم و بیش دعوایی، جوشی و پر مدعا با هم دست به یقه می‌شوند. ولی از ترس کتک خوردن و مخصوصاً از خجالتی که بعد از گلاویز شدن به آدم دست می‌دهد، هرگز جرأت نکردم. این فرصت واقعاً عالی بود.

برای اینکه بیشتر لجش را در بیارم و خوب ور بیاید گفتم:

- چرا بلند نمی‌شوی بروی؟

وقتی این‌طور با او حرف زدم دیگر به هیچ وجه مرا به جا نمی‌آورد.

لبخندی روی لبش آمد، لبخند چندش‌آوری بود، انگار که به نظرش مسخره و کاملاً بی‌خاصیت بودم... شترق! شترق! چنان دو تا سیلی خواباندم درگوشش که می‌توانست هر نکره‌لندهوری را دراز به دراز پخش زمین‌کند.

عقب عقب رفت و روی دیوان صورتی رنگ و بزرگ رو بروی من که کنار دیوار بود ولو شد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. تند تند نفس می‌زد و مثل توله سگی که زیادی کتک خورده باشد زق زق می‌کرد. بعد انگار کمی فکر کرد و یکهو بلند شد، سبک و چابک و بدون اینکه سرش را برگرداند، از درگاه گذشت. چیزی ندیدم. اصلاً فایده نداشت.

ولی ماها از پیشش بر نمی آمدیم، همه ما را هم که روی هم می گذاشتی به اندازه او کلک نبودیم. دلیلش هم اینکه بالاخره روبنسون جاننش را دید، آنهم همانطور که دلش می خواست... اولین کسی که مچشان را با هم گرفت پاراپین بود. بیرون کافه ای رو بروی ایستگاه راه آهن شرق نشسته بودند.

خودم بو برده بودم که همدیگر را می بینند، ولی دیگر نمی خواستم نشان بدهم که روابطشان برایم اهمیتی دارد. خلاصه به من مربوط نبود. روبنسون از عهده کارش خوب بر می آمد، کارش تا بخواهی کثافتکاری داشت، افلیجها را ترو خشک می کرد، لباسشان را عوض می کرد و غذایشان را می داد. واقعاً بیشتر از این نمی شد ازش توقع داشت.

اگر از بعد از ظهرهایی که برای خرید به پاریس می فرستادمش استفاده می کرد و دیدن مادلونش می رفت به خودش مربوط بود. ناگفته نگذارم که بعد از ماجرای سیلی سروکله مادلون در وین یی پیدا نشد. ولی خودم حدس می زدم که راجع به من چه مزخرفاتی پیش روبنسون سر هم بندی کرده!

حالا دیگر اسم تولوز را هم جلوی روبنسون نمی آوردم، طوری که انگار نه انگار آن همه ماجرا اتفاق افتاده.

شش ماه به همین ترتیب به خوبی و بدی گذشت و بعد بین کادر کارمندهای ما شکافی افتاد، فوراً محتاج پرستاری شدیم که درکار ماساژ وارد باشد، پرستار خودمان بدون اینکه از قبل خبر بدهد، از پیش ما رفته بود که

شوهرکند.

عده زیادی دختر خوش قیافه داوطلب کار در این جای خالی شدند و در واقع انتخاب بین آن همه موجود خوش قد و بالا با ملیت‌های جورواجور که به محض انتشار آگهی ما به وین‌یی هجوم آورده بودند، در دسر عظمایی شد. بالاخره سر دختری اسلوواک به اسم سوفی^۱ به توافق رسیدیم، باید اقرار کرد که هیکل و رفتار نرم و ملایم و در عین حال زیبا و سلامتی آسمانی‌اش به نظرمان غیر قابل مقاومت بود.

این سوفی فقط چندکلمه‌ای فرانسه بلغور می‌کرد، ولی من فوراً به عهده گرفتم که - قابل‌نداشت - به او درس زبان بدهم. در کنار موجود ترگل و رگلی مثل او دوباره شوق و ذوق تدریس در من گل کرده بود. هر چند که باریتون هرکاری از دستش بر می‌آمد کرده بود تا حال از این کار به هم بخورد. چاره‌ام نمی‌شد! ولی چه طراوتی! چه شور و حرارتی! چه عضلاتی! چه عذر موجهی! قابل اتساع! مواج! حیرت‌آور! این پریرو از هر جور حیای قلبی یا واقعی که اختلاط غربی‌ها را پاک ضایع می‌کند عاری بود. شخصاً، صاف و پوست‌کنده بگویم، از ستایشش سیر نمی‌شدم.

عصر لذت‌های زنده، عصر هماهنگی‌های مقاومت ناپذیر جسمی هنوز فرا نرسیده... تن، تندیس رب‌النوعی است که با دست‌های بی مقدارم ملوث می‌شود... دست‌های انسانی شریف، مثل دست آن‌کاهن گمنام، در معبدی گمنام... در سر آغاز هر چیز باید که ممت و کلمات باشد... چه خزعبلات مهوعی! سر تا پاش را چرک ضخیمی از سمبولیسم پوشانده و از نوک پا تا فرق سرش با چنان لعابی از کثافت هنرمندانه بزرگ شده که حتی انسان با فرهنگ هم به هوس می‌افتد بختش را با آن امتحان کنند... بگذار هرکس که می‌تواند وارد میدان کارزار شود! کاری است کارستان! به هر حال خود این نوعی صرفه‌جویی است که دلت به تاپ تاپ نیفتد مگر با یادآوری خاطرات... چه خوب که خاطرات را همه‌مان داریم؛ می‌شود حتی آن را خرید، آنهم انواع خوب و پر زرق و برقش را که برای همیشه بست باشد... ولی زندگی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست، مخصوصاً در شکل انسانی‌اش. داستان بیرحمانه‌ای است، نومیدانه‌تر از این چیزی نیست. در مقایسه

با این تمایل به اشکال بی نقص، حتی کوکابین هم چیزی نیست جز مشغولیات وقت پرکن رؤسای ایستگاه‌های راه‌آهن.

بعد از چند مدت زندگی مشترک، گرچه همیشه خوشحال بودیم که یکی از پرستارها مان حسابش کنیم، با وجود این نمی‌شد از این نترسیم که مبادا یک روز سر تا ته احتیاط‌کاری‌های بی حد و حصر ما را به هم بریزد یا خیلی ساده یک روز صبح به واقعیت فلاکت بار ما پی‌ببرد.

سوفی هنوز از دامنهٔ پوچی‌گندزدهٔ ما خبر نداشت! یک مشت سرخورده! سر زندگی‌اش را در کنار خودمان ستایش می‌کردیم، بلند شدنش، سر میز آمدنش و رفتنش را... طلسم مان کرده بود.

و هر بار که این حرکات ساده را اجرا می‌کرد ما غرق حیرت و لذت می‌شدیم. فقط با دیدن اینکه این همه زیباست و این همه از ما بی‌خبرتر است ستایشش می‌کردیم و انگار در این ستایش شاعرانه مدام پیشرفت داشتیم. آهنگ زندگی‌اش از چشمه‌هایی می‌جوشید که با زندگی ما فرق داشت... آهنگ زندگی ما برای همیشه دچار سخته شده بود، غم‌انگیز بود.

این قدرت شادمانه و دقیق و در عین حال ملایم که به او از موها تا قوزک پایش جان می‌داد، پریشان‌مان می‌کرد، به صورتی جادویی ناآرام‌مان می‌کرد، مناسب‌ترین کلمه همین است، ناآرام.

اگرچه غریزه این وسط به نوایی می‌رسید، ولی دانش جسته و گریختهٔ ما از امور جهان در مقابل لذت تماشای این موجود لب بر می‌چید، دانش همیشه حاضر و در اصل ترسوی ماکه به مفاک‌های وجود پناه برده بود و در اثر تجربه و عادت به پذیرش بدترین چیزها سر تسلیم فرود آورده بود.

سوفی همان نحوهٔ خرامیدن سبکبالانه و نرم و دقیقی را داشت که در بیشتر زن‌های آمریکایی عادی است، راه رفتن انسان‌های آینده که زندگی آن‌ها را بلند پروازانه و سبکبالانه به طرف اشکال جدید حیات می‌کشاند... زورق سراپا ساخته از خوشی و شادمانی و لطافت که به سوی بی‌کران‌ها بادبان برافراشته...

حتی پاراپین هم‌گرچه که در موضوعات‌کشش و جاذبه صاحب ذوق نبود، ولی هر وقت سوفی از اتاق بیرون می‌رفت، لبخند می‌زد. نفس فکر کردن به سوفی برای جان تماشاگر کیف داشت. بیشتر از همه انصافاً برای جان من که سراپا خواهش می‌شد.

برای اینکه سوفی را غافلگیرش کنم و کمی از قدرت و جاذبه‌ای که در برابر من داشت کم کنم و خلاصه کوچکش کنم و تا دنیای حقیر خودمان پایینش بکشم، وقتی خوابیده بود به اتاقش می‌رفتم.

خواب که بود منظره دیگری داشت، این یکی خودمانی بود و در عین حال حیرت‌انگیز و با وجود این اطمینان بخش. بی‌تجمل و تقریباً بی‌روانداز، پاها باری به هر جهت، و تن خیس و آسوده، به ندای خستگی پاسخ می‌داد... از درون با خواب‌کلنجر می‌رفت و سرش غر می‌زد. این تنها لحظه‌ای بود که او را در دسترس می‌دیدم. دیگر سحر و جادویی درکار نبود. مسخره بازی از میان رفته بود. همه چیز جدی بود. انگار در آن روی دیگر وجود تقلا می‌کرد تا باز هم از شیرۀ حیات بمکند... در این مواقع حریص به نظر می‌رسید، حتی انگار از فرط مکیدن مست می‌شد. بعد از خواب قیافه‌اش تماشایی بود، سرتاپا ورم می‌کرد و زیر پوست صورتی رنگش دستگاه تنفسش هنوز هم لبریز خلسه بود. در این جور لحظات او هم مثل همه خنده‌رو می‌شد، باز هم چند دقیقه‌ای از فرط خوشی پیلی پیلی می‌خورد و بعد تمام نور روز به طرفش سرازیر می‌شد و مثل اینکه ابر سنگینی از روپرویش گذشته باشد، دوباره آزاد و باشکوه تجلی می‌گرفت...

با همه این چیزها می‌شود خوابید. لمس کردن لحظه‌ای که ماده به حیات تبدیل می‌شود کیف دارد. تا دشت درندشتی که در مقابلت دهن باز می‌کند صعود می‌کنی. می‌گویی وای!... وای!... آن بالا تا می‌توانی حظ می‌بری، و صحرای لم‌بزرعی بیش نیست...

بین همه ماکه دوستانش بودیم و نه صاحبکارهایش، من به گمانم از همه به او نزدیک‌تر بودم. البته کاملاً درست است که او مرتباً به من خیانت می‌کرد، آنهم با نگرهبان بخش مریض‌های مضطرب که قبلاً مأمور آتش‌نشانی بود. می‌گفت که به خاطر من این‌کار را می‌کند تا با آن همه مشغله ذهنی که دارم و با فوران‌های طبیعتش جور در نمی‌آید، خسته‌ترم نکند. کاملاً به خاطر من بود. به دلایل بهداشتی پیفوزم می‌کرد. این جور حرف‌ها جواب ندارد.

از تمام این ماجرا غیر از لذت چیز دیگری نصیب نمی‌شد، ولی ماجرای مادلون هنوز هم کنج ذهنم باقی مانده بود. بالاخره یک روز تمام داستان را برای سوفی حکایت کردم تا ببینم چه نظری دارد. یک‌کم راحت شدم که از غصه‌هایم برایش حکایت کرده‌ام. از دست‌کشمکش‌های تمام نشدنی و تلخی و کینه‌ای که

این عشق بی سرانجام باعث شده بود به تنگ آمده بودم و از این حیث سوفی هم کاملاً با من همعقیده بود.

به نظرش من و روبنسون با آن سابقه طولانی دوستی می‌بایست به تفاهم برسیم. خیلی طبیعی و خیلی صمیمانه، و هر چه زودتر بهتر. توصیه‌ای بود که از قلب باصفایی برمی‌خاست. در اروپای مرکزی از این قلب‌های با صفا فراوان پیدا می‌شود. فقط سوفی در جریان خصوصیات و عکس‌العمل‌های آدم‌های این طرف‌ها نبود. با بهترین نیت‌هایی که در دنیا می‌شود سراغ‌کرد به من توصیه‌های عوضی می‌کرد. خودم فهمیدم که اشتباه می‌کند، ولی خیلی دیر فهمیدم. به من گفت:

- باید دوباره مادلون را ببینی. با چیزهایی که برایم تعریف کرده‌ای به نظرم قلباً دختر خوبی است... فقط، تو تحریکش کرده‌ای و رفتارت با او خشونت‌آمیز و زشت بوده!... باید ازش معذرت بخواهی و حتی هدیه‌ای هم به‌اش بدهی که گذشته‌ها را فراموش کند...

درکشورش در این جور موارد چنین کارهایی می‌کردند. خلاصه توصیه‌ای که می‌کرد بسیار مؤدبانه بود ولی عملی نبود.

به توصیه‌اش گوش کردم، مخصوصاً چونکه دنبال سر این چاپلوسی‌ها و این اقدامات سیاستمدارانه و همه این لوس بازی‌ها احتمال جور شدن یک جور بازی چهار نفره وجود داشت که می‌توانست کاملاً تفریحی و لذتبخش باشد. با نهایت تأسف باید اعتراف کنم که دوستی من در اثر بازی‌های روزگار و گذشت ماه سال به صورت موزیانه‌ای رنگ شهوت به خودش گرفته بود. خیانت! سوفی، بدون اینکه قصدی داشته باشد مرا به راه خیانت می‌انداخت. بیشتر از آن‌کنجکاو بود که خطرها را دوست نداشته باشد. طبیعتی داشت قابل پرستش، در هیچ شرایطی آه و ناله راه نمی‌انداخت و به هیچ وجه به فرصت‌های زندگی پشت نمی‌کرد و اصولاً بدگمانی به خودش راه نمی‌داد. درست مثل من. ولی بیشتر از من افراط می‌کرد. لزوم تنوع را در راه لذایذ جسمی درک می‌کرد. سراپا آماده ماجراجویی بود و باید اعتراف کرده این خصوصیت متأسفانه در زن‌ها نادر است. واقعاً هر دوی ما درست انتخاب کرده بودیم.

دلش می‌خواست که من جزئیاتی در مورد هیکل مادلون به‌اش بدهم، که به نظرم کاملاً طبیعی بود. می‌ترسید که در زمینه روابط نزدیک در حضور زنی

فرانسوی دست و پاچلفتی به نظر برسد، مخصوصاً به این دلیل که در خارج به زن‌های فرانسوی در این جور زمینه‌ها شهرت و مهارت بسزایی را نسبت می‌دهند. در مورد روی خوش نشان دادن به روبنسون، فقط برای خوشحال کردن من بود که رضایت می‌داد. به من می‌گفت که روبنسون به هیچ وجه برایش جذاب نیست، ولی رویهمرفته همه با هم توافق داشتیم. و اصل کار هم همین بود.

کمی صبر کردم که فرصت مناسبی به دست بیاید تا راجع به نقشه‌آشتی دسته جمعی دوکلام با روبنسون حرف بزنم. یک روز صبح که در دفتر حسابرسی داشت گزارش‌های پزشکی را توی دفترکل وارد می‌کرد، به نظرم برای طرح پیشنهاد موقعیت مناسب آمد و کارش را قطع کردم که نظرش را درباره‌ی پیشنهاد آشتی من با مادلون و فراموش کردن ماجرای دعوی اخیر بپرسم... و اینکه آیا می‌شود در همین فرصت دوست تازه‌ام سوفی را به‌اش معرفی کنم یا نه... بعد هم اینکه آیا به نظرش وقتش نشده که همه‌ی ما دوباره دست دوستی به هم بدهیم.

اول دقت کردم که کمی مکث کرد و بعد بدون کمترین هیجانی جواب داد که ایرادی در این کار نمی‌بیند... راستش گمان می‌کنم که مادلون به‌اش گفته بود که من سعی خواهم کرد بزودی به هر بهانه‌ای که شده او را ببینم. در مورد سیلی خوردنش در روزی که به وین بی آمده بود یک کلمه هم نگفتم.

خیال نداشتم کاری کنم که همانجا هر چه از دهنش در آمد به من بگوید و در حضور همه مرا پست و بی‌شرف صدا بزند، چونکه به هر صورت، گرچه از مدت‌ها پیش با هم دوست بودیم ولی توی مؤسسه‌ی ما او زیر نظر من کار می‌کرد. نمی‌بایست کاری کنم که به من بی‌احترامی کند.

اجرای مرحله‌ی بعدی این برنامه را به وقتی در ماه ژانویه موکول کردیم. چون راحت‌تر بود قرار بر این شد که یک روز یکشنبه همه‌مان در پاریس جمع بشویم و با هم به سینما برویم و شاید هم قبلش برای شروع به بازار مکاره‌ی باتین‌یول برویم، البته اگر هوا زیاد سرد نباشد. روبنسون به مادلون قول داده بود که وقتی بازار مکاره‌ی باتین‌یول دایر شد آنجا ببردش. به من گفت که مادلون کشته‌مرده‌ی بازار مکاره است. همه چیز داشت جور می‌شد! خیلی بهتر بود بار اولی که دوباره همدیگر را می‌بینیم به مناسبت افتتاح بازار مکاره باشد.

چه بازار مکاره‌ای، بیا و تماشا کن! ضیافتی بود برای چشم‌ها! برای سرها هم همین‌طور! دامب و دومب! و باز هم دومب! اینجا یکی را می‌چرخاندی! می‌بردی آنجا! می‌لرزیدی و می‌لرزاندی! همه‌مان افتاده بودیم وسط این غلغله، زیر نورها، وسط مهممه، درست وسطش! راه بیفت و بیا این طرف تا هر چه مهارت و جسارت و خنده‌که توی چته‌ات داری بریزی وسط! جانمی! هرکس سعی می‌کرد سنگ تمام بگذارد و کیفور به نظر بیاید و در عین حال همه کمی دماغ‌شان را بالا می‌گرفتند تا به دیگران نشان بدهند که معمولاً جای دیگری برای تفریح می‌روند، جاهایی خیلی گرانتر یا به قول انگلیسی‌ها «more expensive».

همه وانمود می‌کردند که شوخ و بگو بخند و مجلس گرم‌کنند، علیرغم یاد سردی که می‌آمد و به خودی خود تحقیرآمیز بود و علیرغم این ترس ضایع‌کننده که مبادا در این تفریح زیاده از حد افسارت را شل کنی و فردای آن روز پشیمان بشوی و شاید هم تمام هفته بعدش را در همین پشیمانی بگذرانی.

از درون چرخ فلک صدای بلند موسیقی بالا می‌آید. چرخ فلک نمی‌تواند والس فائوست را درست بالا بیاورد ولی دارد خودش را جر می‌دهد. والس از گلوش پایین می‌رود و دوباره تا سقف‌گردش که با هزارها چراغ روشن ریز و درشتش می‌چرخد، بالا می‌آید. ارگش سالم نیست. توی لوله‌هایش، توی معده‌اش درد موسیقی دارد. «نان بادامی می‌خواهی؟ یا شکلات؟ هر کدام را که دوست داری بردار...»

توی راسته تیراندازی بین ما چهار نفر، مادلون بود که کلاهش را پشت سر برده، مهارت بیشتری از خودش نشان داد. به روبنسون می‌گفت: «نگاه کن! دستم اصلاً نمی‌لرزد! با آن همه مشروبی که خورده‌ایم!» خودتان می‌توانید مجسم‌کنید که لحن این جملات چقدر دوستانه بود. از رستوران بیرون آمده بودیم. «یک دفعه دیگر!» مادلون یک بطر شامپانی برد. «بنگ و بنگ! هورت!» آنوقت با مادلون شرط بستم که نتواند سر بازی با ماشین برقی از من ببرد. سر ذوق آمد و گفتم: «زکی! بدویم سوار بشویم! هرکس توی یکی بنشیند!» ده بروکه رفتیم! خوشحال بودم که قبول کرده. راهی بود برای اینکه دوباره با او خودمانی بشوم. سوفی حسود نبود. می‌دانست جریان از چه قرار است.

توی یکی از ماشین‌ها روبنسون پشت سر مادلون نشست و من توی ماشین دیگری با سوفی پشت سرم، و پشت سر هم محکم به هم کویدیم. بگهرا! له شدی؟ ولی فوراً دیدم که مادلون خوشش نمی‌آید هلش بدهند و به این ور و آن ور پرتش کنند. لئون هم همین‌طور. خوشش نمی‌آمد. پیدا بود که با ما خوش نیست. وقتی که به نرده‌های اطراف آویزان شده بودیم و بیرون می‌آمدیم، چند نفر ملاح‌کم سن و سال سر راه مان سبز شدند و پیشنهادهای مختلفی کردند. ما جاخالی کردیم، جواب‌شان را دادیم. خندیدیم. وسط موسیقی و شلنگ تخته و شلوغی از هر طرف مزاحم‌های دیگری سروکله‌شان پیدامی‌شد. توی این شبکه‌های چرخدار هر بار که با ماشین دیگری سر شاخ می‌شوی چنان تکانی می‌خوری که چشم‌هات از کاسه بیرون می‌پرند. چه تفریحی! خشونت و مسخرگی! کل ملزومات همه خوشی‌ها! دلم می‌خواست قبل از بیرون رفتن از بازار مکاره با مادلون آشتی کنم. تمام سعی خودم را هم می‌کردم ولی مادلون ابداً به تقلایم جواب نمی‌داد. به هیچ وجه. حتی به من اخم هم می‌کرد. از من فاصله می‌گرفت. پاک مات و مبهوت بودم. دوباره آن روی سگش بالا آمده بود... من خودم را برای اوضاع بهتری آماده کرده بودم. حتی از حیث ظاهر عوض شده بود، همه چیزش عوض شده بود.

متوجه شدم که کنار سوفی نمی‌تواند عرض اندام کند، بازنده است. رفتار دوستانه بیشتر براننده‌اش بود، ولی انگار حالا چیزهای بیشتری دستگیرش شده بود. کلافه شدم. باکمال میل حاضر بودم سیلی دیگری توی گوشش بخوابانم که بینم عقلش سر جاش می‌آید یا نه، یا به من می‌گوید که چه چیز بیشتری

دستگیرش شده یا نه. ده بخند، نکبتی! نا سلامتی آمده‌ایم خوش بگذرانیم،
آنوقت تو دلت می‌خواهد آبغوره بگیری؟ یک کم حال‌کن!

بعد، وقتی که قدم می‌زدیم برای سوفی تعریف‌کرد که پیش یکی از
خاله‌هایش کار پیدا کرده. خاله‌اش در خیابان روشه^۱ زیرپوش زنانه می‌دوخت.
گمانم راست می‌گفت.

از این لحظه به بعد فهمیدنش سخت نبود که آشتی‌کنان ما ضایع شده.
یختم نگرفته بود. می‌شد گفت شکست خورده بودم.

این دیدار دوباره‌مان اشتباه بود. سوفی هنوز موقعیت را درک نمی‌کرد.
حس نمی‌کرد که با این دیدار مجدد ماجرا را پیچیده‌ترش کرده‌ایم... حقش بود که
روبنسون مرا در جریان بگذارد و به من بگوید که مادلون تا این حد کله شق شده...
حیف شد! خوب! باشد! عیبی ندارد! چه می‌شود کرد؟ برویم به طرف
«کاترپیلار»! پیشنهاد من بود، خودم پولش را می‌دادم، دلم می‌خواست یک بار
دیگر شانس نزدیک شدن به مادلون را امتحان کنم. ولی مدام از چنگم در
می‌رفت، از من فاصله می‌گرفت. با وجود ازدحام کاری می‌کرد که باز هم با
روبنسون سوار صندلی دیگری بشود. پاک سنگ روی یخ شدم. از بالا و پایین
رفتن صندلی و تاریکی سرگیجه گرفتم. پیش خودم گفتم هیچ فایده‌ای ندارد.
بالاخره سوفی هم به همان نتیجه من رسید. فهمید که من این وسط قربانی
توهمات کثافت خودم شده‌ام. «می‌بینی؟ مادلون عصبانی شده! فکر می‌کنم بهتر
باشد آن‌ها را به حال خودشان بگذاری... شاید بهتر باشد ما برویم و قبل از
برگشتن در شابانه گشتی بزنیم...» سوفی با شنیدن این پیشنهاد داشت از شادی پر
در می‌آورد، چون وقتی هنوز در پراگ بود راجع به شابانه چیزها شنیده بود و حالا
دلش می‌خواست آنجا را ببیند و خودش قضاوت کند. ولی حساب کردیم و
دیدیم با پولی که داریم شابانه خیلی گران تمام می‌شود. بنابراین لازم شد که دوباره
توجه‌مان را به بازار مکاره جلب کنیم.

ظاهراً وقتی سوار «کاترپیلار» بودیم، روبنسون با مادلون حرفش شده
بود. هر دو شان با قیافه‌ی دمنگی از صندلی پایین آمدند. معلوم نبود مادلون آن روز
صبح از کدام دنده بلند شده. من برای اینکه اوضاع را راست و ریست‌کنم بازی

سرگرم‌کننده‌ای را پیشنهاد کردم، مسابقه انداختن حلقه به گردن بطری‌ها. مادلون با قیافه عتقش مشغول شد. با وجود این از همه ما برد. حلقه‌اش را درست روی چوب پنبه بطری می‌انداخت و صاف می‌افتاد پایین! یک! دو! بیا! متصدی غرفه از تعجب شاخ در آورده بود. به عنوان جایزه یک نیم بطری «گران‌دوک دو مالوازون» دستش داد. از همین جا معلوم می‌شد که چقدر مهارت به خرج داده، ولی در هر حال خودش خوشحال نبود. فوراً با صدای بلند اعلام کرد که لب به این مشروب نخواهد زد... و مشروب مزخرفی است... بنابراین روبنسون فوراً چوب پنبه‌اش را کشید بیرون و انداخت بالا. ده بیا! یکضرب! خیلی مسخره بود، چونکه در واقع روبنسون بود که هرگز لب به مشروب نمی‌زد.

بعد از آنجا رفتیم جلوی غرفه مجلس عروسی حلبی. بنگ‌بنگ! با گلوله‌های سربی نظرم‌ان را راجع به آنجا اعلام کردیم. دلخور بودم که در این جور موارد بی دست و پا هستم... به روبنسون تبریک گفتم. حتی او هم در انواع بازی‌ها از من می‌برد. ولی حتی مهارت خودش هم لبخندی روی لبش نمی‌آورد. طوری بود که انگار هردوشان را آورده‌ای بیگاری. امکان نداشت سگرمه‌هاشان را واکنند. دیگر پاک حوصله‌ام از دست‌شان سر رفته بود. فریاد زدم: «بابا، آمده‌ایم بازار مکاره مثلاً خوش بگذرانیم!» ولی هرکاری می‌کردم که کمی خوش باشند و هر چه می‌گفتم عین خیال‌شان نبود. حرف‌هایم را نمی‌شنیدند. پرسیدم: «به شماها هم می‌گیرند جوان؟... چه غلطی با جوانی‌تان می‌کنید؟... جوان هم جوان‌های قدیم ندیم‌ها! پس من چه که از همه‌تان ده سال بیشتر سن دارم؟ ها، عزیزدلم؟» آنوقت هر دو تا شان بروبر نگاه کردند، درست مثل اینکه به مست لایعقلی که حرف دهندش را نمی‌فهمد نگاه می‌کنند و انگار که به نظرشان حتی به زحمتش هم نمی‌ارزید که جوابم را بدهند و صد درصد هر چه که بگویند من نخواهم فهمید... به هیچ وجه نمی‌فهمم... از خودم پرسیدم: «نکند حق داشته باشند؟» آنوقت با ناراحتی به مردم دور و برمان نگاه کردم.

ولی بقیه همان‌کاری را می‌کردند که می‌بایست بکنند، تفریح می‌کردند، مثل ما آنجا نیامده بودند که غم و غصه‌هاشان را زنده کنند. ابد! از جشن بازار مکاره استفاده می‌کردند!... یک فرانک اینجا! نیم فرانک آنجا!... از چراغانی... از لطیفه‌ها، از موسیقی، از آب نبات‌ها... درست مثل مگس وول می‌خوردند، حتی بعضی‌ها شفیره‌هاشان را بغل کرده بودند، شفیره‌های سفید و ماتنی که از فرط

بیرنگی انگار زیر نور تند ناپدید می شدند. فقط یک کمی سرخی دو طرف دماغ این بچه های شیر خور بود، همانجاکه سرما و ماچ ها فرود می آیند. موقع عبور از وسط غرفه ها فوراً «غرفه ملت ها» را شناختم. خاطرات زنده شدند. ولی پیش بقیه چیزی بروز ندادم. به خودم گفتم پانزده سال - فقط خودم می شنیدم - پانزده سال گذشته... یک عمر! کلی از رفقا این وسط مانده اند! گمان می کردم که «غرفه ملت ها» هرگز از وسط گل و شل سن کلوکه به پاهایش چسبیده بود بیرون نخواهد آمد... ولی در آمده بود، ترو تازه، موسیقی و باقی قضایا هم به اش اضافه شده بود. بله. توی غرفه جای سوزن انداختن نبود. غرفه تیر اندازی همیشه کارو بارش سکه است. حماقت هم مثل من دوباره برگشته بود آنجا، درست آن وسط، بالای همه چیز ایستاده بود و ورجه و ورجه می کرد. شلیکی دو فرانک. گذشتیم. هوا سردتر از آن بود که بشود امتحانی کرد، بهتر بود راه برویم. نه اینکه پولی توی بساطمان نباشد، هنوز جیب های ما پر پول بود، آنقدرها داشتیم که صدای جرینگ جرینگش بلند بشود.

در این لحظه دلم می خواست هر چه دارم بدهم و فکر دیگری توی ذهن این آدم ها بکارم، ولی هیچ کس خودش پیشقدم نمی شد. اگر پاراپین با ما آمده بود، با در نظر گرفتن این واقعیت که هر وقت دور و برش شلوغ می شد غم عالم از قیافه اش می بارید، مسلماً اوضاع ما بدتر از این می شد. خوشبختانه برای سرپرستی تیمارستان مانده بود. من یکی که از آمدن پشیمان بودم. ولی در همین لحظات مادلون شروع کرد به خندیدن. روبنسون کنارش نیشش را وا کرده بود که عقب نماند. آنوقت سوفی هم شروع کرد به خندیدن. همین یکی را کم داشتیم. وقتی از جلوی دکه عکاسی می گذشتیم، عکاس با شک و تردید براندازمان کرد. شاید غیر از سوفی هیچ کدام مان خیال عکس انداختن نداشتیم. ولی با وجود این به خاطر دل دل کردن مان جلوی دکه بالاخره نشستیم جلوی دوربین. تسلیم دستوره های کشدارش شدیم و روی پل مقوایی یک کشتی خیالی که لابد خودش ساخته بود نشستیم. «فرانسه زیبا». این اسم را روی کمر بندهای نجات نقاشی شده نوشته بود. به همین صورت نشستیم و به جلو، به آینده، زل زدیم. مشتری های دیگر منتظر بودند و این پا و آن پا می شدند که ما زودتر از پل پایین بیاییم و به انتقام این انتظار نگاه هایی به ما می کردند که یعنی چه اکبیری هایی، بعلاوه فکرشان را با صدای بلند هم می گفتند.

از بی حرکتی ما سوء استفاده می کردند. ولی مادلون ترسی نداشت، با آن لهجه جنوبی اش جواب شان را می داد. صدایش را می شنیدند، جواب های دندان شکنی می داد.

آتش منیزیم. همه مان از جا پریدیم. یک عکس برای هر کدام. از واقعیت مان زشت تر افتاده بودیم. باران از سقف پارچه ای به درون می آمد. کف پاهامان از خستگی و سرما درد داشت. وقتی که جلوی دوربین نشسته بودیم باد همه سوراخ سنبه هامان را کشف کرده بود، طوری که انگار نه انگار بارانی تن مان کرده ایم.

دوباره شروع کردیم به گشتن وسط غرفه ها. جرأت نداشتم پیشنهاد کنم که برگردیم به وین یی. هنوز خیلی زود بود. حالا که از سرما دندان قروچه مان راه افتاده بود، ارگ زرزروی چرخ فلک هم از فرصت استفاده می کرد که اعصاب ما را بیشتر از قبل درب و داغان کند. ساز مسخره به شکست همه عالم و آدم می خندید. از وسط لوله های نقره ایش آهنگ شکست رانعه می زد. آهنگش توی تاریکی خیابان های اطراف وسط کوچه های بوگندویی که از تپه مون مارت تر سرازیر می شدند، گم می شد.

کلفت های جوان اهل برتانی البته امسال زمستان از سال قبل که تازه پاریس آمده بودند بیشتر سرفه می کنند. پاهاشان که تنگ توی جوراب های سبز و آبی فرو رفته به بهترین وجهی با تنگ اسب های چوبی جور در می آید. همه می دانند که جوان های اوورن^۱ که خرج این سواری را می دهند و کارمندانهای محتاط اداره پست اند فقط با محافظ با آنها طرف می شوند. خیال ندارند برای بار دوم هم مرض بگیرند. کلفت ها که توی معجون کشیف های و هوی و موسیقی منتظر عشقند به خودشان می پیچند. معده شان کمی آشوب است ولی حتی زیر سرمای شش درجه زیر صفر هم سواری می خورند، چونکه فرصت طلایی اینجاست، لحظه آزمایش جوانی شان روی عاشق همیشگی که شاید همانجا باشد، شاید دلش را برده باشند و وسط بقیه مشنگ های این ازدحام سرمازده جنبک زده باشد. با وجود این فرشته عشق هنوز جسارتی ندارد... البته در آخر همه چیز به تو رو می کند، عین سینما، و آنوقت سعادت به در خانه تو هم

می‌گوید. بگذار که پسر اربابت یک روز با تو باشد و آنوقت دیگر هرگز نخواهد توانست ترک کند... این است آن اتفاقی که خواهد افتاد و همین کافی است. ضمناً پسر خوبی است، خوش قیافه است، پولدار هم هست.

حوالی مترو، توی دکه‌ای، زن فروشنده به آینده‌اعتنایی ندارد، ورم ملتحمه مزمنش را می‌خاراند و با ناخنش کم‌کم چرکش را بیرون می‌کشد. برایش لذتی به حساب می‌آید، لذت مبهمی است که خرجی هم بر نمی‌دارد. شش سال است که این چشم به همین حال است و روز به روز خارشش بیشتر می‌شود.

مشتری‌های بازار مکاره که سرمای بی‌پیرکنار هم جمع‌شان کرده سعی می‌کنند از وسط جمعیت اطراف بازی لاتاری راهی بازکنند. ولی نمی‌توانند. به هم مالیده می‌شوند و آنوقت با سرعت می‌پرند تا وسط غلغله جمعیت روبرو، جلوی گوساله‌دوسر گرم بشوند.

جوانک ریز نقشی که بیکاری در کمینش نشسته پشت مستراح عمومی به دو نفر شهرستانی که از هیجان سرخ شده‌اند، قیمتی را پیشنهاد می‌کند. آژانی که آنجا ایستاده از ماهیت این معامله خبر دارد، ولی ککش هم نمی‌گردد، فعلاً حوزة مسئولیتش در خروجی کافه میزوا است. یک هفته است که کافه میزو را زیر نظر گرفته. حتماً توی آن مغازه سیگار فروشی یا توی آن پستوی کتابفروشی آنچنانی کنارش این قضایا اتفاق می‌افتد. در هر حال مدت‌هاست که پته‌شان روی آب افتاده. یکی از این دو نفر، بنا به گزارش، دختر بچه‌های کم سن و سالی را که در ظاهر گل می‌فروشند، در اختیار دارد. باز هم نامه‌های بی‌امضاء مشت‌شان را وا کرده. شاه بلوط فروش نبش خیابان هم زاغ سیاه‌شان را چوب می‌زند. البته مجبور است. هر چه که در پیاده‌رو باشد به پلیس تعلق دارد.

صدایی که شبیه شلیک مسلسل است و دیوانه‌وار در فضای همان نزدیک‌ها شنیده می‌شود، صدای رگبار مسلسل نیست، صدای موتورسیکلت آن یاروی «چرخ مرگ» است. می‌گویند محکومی فراری است، ولی این حرف‌ها هرگز پایه و اساس ندارند. در هر حال تا حالا دوبار همینجا آن چادرش را درب و داغان کرده و یک بار هم دو سال پیش در تولوز. خدا کند که بالاخره تمام بساط روی سرش خراب شود! خدا کند که سروکله‌اش و ستون فقراتش بشکند و دیگر

حرفش در بین نباشد! آدم از شنیدن سرو صدایش دیوانه می‌شود! تازه، سرو صدای تراموا هم هست، با آن زنگش - ظرف کمتر از یک ماه دو نفر از آن پیرمردهای آسایشگاه بی‌ستر را جلوی خود آسایشگاه زیرکرده. اتوبوس، برعکس، وسیله بی‌دردسری است. نرم‌نرم می‌آید وسط میدان پیگال، با احتیاط تمام، در واقع با شک و تردید بوقش را به صدا در می‌آورد، بوق بی‌حالش را، و چهار نفر مسافرش دست به عصا و آرام مثل بچه‌های گروه کر پایین می‌آیند.

از کنار پیشخوان‌ها و ازدحام‌ها و چرخ‌فلک‌ها و بساط لاتاری که گذشتیم به آخر بازار مکاره رسیدیم، به محوطه خالی سیاهی که محل ادرار کردن خانواده‌هاست... پس، عقب‌گرد! موقع برگشت، کمی شاه بلوط خوردیم که تشنه‌مان بشود. طعم بدی توی دهن‌مان حس می‌کردیم، ولی از تشنگی خبری نشد. گرمی هم توی یکی از شاه بلوطها بود، یک گرم کوچولوی زنده. کرمه نصیب مادلون شد، انگار تعمدی درکار بود. در واقع از همین لحظه به بعد بود که دیگر ما را با هیچ سریشی نمی‌شد به هم چسباند. تا آن لحظه همه یک‌کم جلوی خودشان را گرفتند، ولی قضیه شاه بلوط مادلون را پاک از کوره در برده بود.

وقتی که می‌رفت لب جوی آب‌کرمه را تف‌کند، لثون چیزی به‌اش گفت، انگار می‌خواست جلویش را بگیرد، نمی‌دانم چه گفت یا چه مرگش شد، ولی یکهو از این لب جوی آب رفتن و تف‌کردن مادلون خوشش نیامد. خیلی احمقانه از مادلون پرسید که مگر کوفت توی شاه بلوط دیده؟... این حرف زدن نداشت... آنوقت سوفی هم فرصتی پیدا کرد که داخل بحث‌شان بشود، نمی‌فهمید چرا حرف‌شان شده... می‌خواست از ماجرا سر در آورده.

صد البته مداخله سوفی که خارجی هم بود قضیه را خراب‌تر از قبل کرد. درست در همین لحظه یک‌گروه شلوغ افتادند وسط مان و از هم جدا مان کردند. یک عده جوان تازه بالغ بودند که در واقع آمده بودند دختر بازی، ولی با سرو دست، با سوت و همه جور جیغ و داد و فریاد. وقتی توانستیم دوباره کنار روبنسون و مادلون برویم، هنوز با هم بگو مگو داشتند.

به خودم گفتم: «حالا دیگر وقت برگشتن است... اگر بگذاریم این دو تا چند دقیقه دیگر هم با هم باشند، درست وسط همین بازار آبروی همه‌مان را می‌برند... برای امروز کافی است!» واقعیت این بود که همه نقشه‌ها به آب‌گوزیده بود. پیشنهاد کردم که «بهتر نیست برویم؟» روبنسون نگاهی به من انداخت که یعنی

این دیگر چه جور پیشنهادی است. با وجود این عاقلانه‌ترین و درست‌ترین کاری که می‌شد کرد همین بود. گفتم: «یعنی واقعاً این بازار دل‌تان را زده؟» آنوقت به من اشاره کرد که بهتر است اول نظر مادلون را بپرسم. خودم بدم نمی‌آمد نظرش را بپرسم، ولی به نظرم کار عاقلانه‌ای نبود. از دهنم در رفت و گفتم:

- ولی مادلون را هم با خودمان می‌بریم!

روبنسون پرسید:

- می‌بریم؟ کجا خیال داری ببریمش؟
گفتم:

- خوب، معلوم است، به وین‌بی!

گندش در آمد!... باز هم خیط کاشتم. ولی نمی‌شد حرفم را پس بگیرم، از دهنم پریده بود. مجبور شدم بگویم:

- در وین‌بی هیچ چیز که نباشد یک اتاق خالی که برایش هست! تا دلت بخواهد اتاق داریم!... تازه، قبل از خواب می‌توانیم شام مختصری هم درست کنیم... به هر حال بهتر از این است که اینجا بمانیم، از دو ساعت پیش داریم از سرما سگ‌لرز می‌زنیم! کار سختی هم نیست.

مادلون هیچ جوابی نمی‌داد. حتی وقتی که حرف می‌زدم به من نگاه هم نمی‌کرد. ولی در هر صورت حتی یک کلمه از حرف‌هایم را هم نشنیده نگذاشته بود. به هر حال حرفم را زده بودم و دیگر کاریش نمی‌شد کرد.

وقتی که کمی از بقیه فاصله داشتم، مادلون آرام به من نزدیک شد و پرسید که یا این دعوتم باز هم چه کلکی زیر سر دارم. جوابی ندادم. نمی‌شد با زن حسودی مثل مادلون منطقی حرف زد، در غیر این صورت بهانه‌ای دستش می‌آمد که باز هم تا ابدالدهر ور بزند و مزخرف سر هم کند. بعلاوه من نمی‌دانستم دقیقاً به چه وکه حسادت می‌کند. بیشتر وقت‌ها تشخیص احساسات مختلفی که از حسادت ناشی می‌شوند سخت است. به گمانم نسبت به همه چیز و همه کس حسادت می‌کرد، درست مثل بقیه آدم‌ها.

سوفی دیگر نمی‌دانست چه رفتاری در پیش بگیرد، ولی با اصرار تمام سعی می‌کرد خودش را مهربان نشان بدهد. حتی بازوی مادلون را می‌گرفت، ولی مادلون عصبانی‌تر و بعلاوه از این عصبانیت خیلی راضی‌تر از آن بود که بگذارد رفتار صمیمانه و مهربانی‌های کسی آتشش را خاموش کند. به زحمت زیاد از

وسط جمعیت رد شدیم و به تراموای میدان کلیشی رسیدیم. درست در لحظه‌ای که داشتیم به تراموا می‌رسیدیم ابری که بالای میدان بود ترکید و باران شلاقی شروع کرد به باریدن. باران سرتاسر آسمان بود که داشت پایین می‌آمد.

تمام واگن‌ها در یک چشم به هم زدن لبریز شدند. «باز هم خیال‌داری مرا جلوی همه سرشکسته کنی؟... هان، لئون؟» مادلون بود که باز هم زیرلبی کنار ما از روبنسون سؤال می‌کرد. به هیچ صراطی مستقیم نبود. «به همین زودی از دیدنم خسته شدی؟... پس چرا نمی‌گویی که خسته شده‌ای؟ بگو! با اینکه این همه دیر به دیر مرا می‌بینی!... ولی ترجیح می‌دهی که با این دوتا تنها باشی، هان؟... شرط می‌بندم که وقتی من نیستم سه تاتان با هم می‌خوابید!... بگو که ترجیح می‌دهی با آن‌ها باشی تا با من!... بگو که از دهن خودت بشنوم...» و بعد، مدتی حرفی نزد. اطراف دماغش که رو به بالا مانده بود و لبش را با خودش بالا می‌کشید، قیافه‌اش به صورت شکلکی جمع شده بود. روی پیاده‌رو منتظر بودیم. دوباره از سرگرفت: «می‌بینی که دوست‌ها با من چه رفتاری دارند؟... نمی‌بینی، لئون؟...»

ولی از حق نباید گذشت، لئون جواب نمی‌داد، تحریکش نمی‌کرد، به جای دیگری نگاه می‌کرد، به ساختمان‌ها و بولووار و اتوموبیل‌ها.

اما همین لئون می‌توانست به آدم دیوانه‌ای تبدیل شود. وقتی مادلون فهمید که این جور تهدیدها بگیر ندارد، جور دیگرش را امتحان کرد و به فکر افتاد که فعلاً که منتظریم، مهر و محبت را هم چاشنی کند. «خیلی دوست دارم، لئون، می‌شنوی چه می‌گویم؟ می‌شنوی که می‌گویم دوستت دارم؟... لااقل متوجه هستی که برایت چه کار کرده‌ام؟... شاید آمدن امروزم اشتباه بوده... ولی یک‌کم دوستم داری، نه لئون؟ ممکن نیست که ابداً دوستم نداشته باشی... تو قلب داری، لئون، بالاخره بک ذره قلب را که داری، نه؟... پس چرا به عشقم می‌خندی؟... ما هر دو روزهای خوبی را پشت سر گذاشته‌ایم... ولی تو چه ظلمی به من می‌کنی... حتی به گذشته‌ها مان هم می‌خندی، لئون! تو یاد گذشته‌ام را هم به کثافت کشیده‌ای!... به خودت می‌نازی که همه آرزوهایم را به باد داده‌ای... دلت می‌خواهد که دیگر به عشق ایمان نداشته باشم، هان؟... دلت می‌خواهد که بروم گورم را گم‌کنم؟ دلت همین را می‌خواهد؟...» باران از سایبان کافه روی ما می‌ریخت و مادلون داشت روبنسون را سؤال پیچ می‌کرد.

وسط جمعیت این ماجرا ادامه داشت. واقعاً مادلون همانجوری بود که

روبنسون برایم تعریف کرده بود. چیزی از خودش در نیاورده بود، دقیقاً واقعیت را گفته بود. اگر خودم نمی‌دیدم باورم نمی‌شد که به این سرعت کار احساسات‌شان تا این جاها بالا گرفته است.

در همین حال که اتوموبیل‌ها و رفت و آمد مردم اطراف ما سرو صدای زیادی راه انداخته بود، از فرصت استفاده کردم و توانستم راجع به وضعیت یکی دو کلمه‌ای توی گوش روبنسون بگویم که ببیند می‌شود دست به سرش کند یا نه و حالا که یخ‌مان نگرفته قبل از اینکه اوضاع خرابتر از این بشود و کار به جاهای باریک بکشد جیم بشویم. واقعاً می‌ترسیدم. توی گوشش گفتم: «می‌خواهی بهانه‌ای برایت سر هم‌کنم و هرکس برود پی‌کارش؟» جواب داد: «نه‌نه! دست نگه‌دارا ممکن است همین جا مرضش عود کند و آنوقت هیچ‌کس جلودارش نیست!» اصرار نکردم.

به هر حال، شاید روبنسون از فحش خوردن در ملاء عام خوشش می‌آمد، بعلاوه مادلون را بهتر از من می‌شناخت و وقتی که رگبار تمام شد یک تا کسی صدا زدیم. پریدیم طرفش و ظرف یک ثانیه همه‌مان تنگ هم چپیده بودیم. اول هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. از دست هم دلخور بودیم، بعلاوه من تا آن لحظه به اندازه کافی دسته‌گل به آب داده بودم. ضرری نداشت که قبل از اینکه دوباره از سر بگیرم باز هم مدتی دندان روی جگر بگذارم.

من و لئون روی صندلی‌های تا شوی کنار در نشستیم و زن‌ها عقب تا کسی نشستند. شب‌های بازار مکاره، جاده آرژانتوی پاک راه‌بندان می‌شود، مخصوصاً تا دوازده. بعد، به خاطر اتوموبیل‌ها باید یک ساعتی صبر کرد تا به وین‌بی رسید. کار راحتی نیست که یک ساعت تمام بدون حرف‌زدن بمانی، و رو در رو به این و آن نگاه کنی، مخصوصاً وقتی که هوا تاریک باشد و آدم‌هایی هم‌که با تو هستند عصبی‌ات‌کنند.

به هر صورت، اگر ما با همان عصبانیت‌مان مانده بودیم و عصبانیت‌مان را برای خودمان نگه می‌داشتیم، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. وقتی امروز فکرش را می‌کنم، می‌بینم که عقیده‌ام هنوز هم همین است.

خلاصه، تقصیر من شد که دوباره سر حرف‌ها شد و دعوا را با شدت هر چه تمامتر از سر گرفتند. هرگز نمی‌شود آن‌طور که باید و شاید به کلمات اعتماد کرد. کلمات ظاهر بی‌آزاری دارند، ابدأ به نظر نمی‌رسد که ممکن است

خطرناک باشند، بیشتر به باد هوا شباهت دارند، به صداهای کوچک دهن، نه شورند و نه بی نمک، و به محض اینکه از دهن بیرون می آیند از راه گوش به وسیله توده نرم و خاکستری مخ درک می شوند. هیچ کس به کلمات خودش شک ندارد و مصیبت از همین جا شروع می شود.

همراه بعضی از کلمات، کلمات دیگری هستند که لابلای شان یا زیرشان مخفی شده اند، درست مثل قلوه سنگ ها. توجه خاصی به آن ها نداری، ولی یک دفعه به خودت می آیی و می بینی که تمام عمرت همین ها تو را می لرزانند، سرتاسر عمرت، چه در لحظات ضعف و چه در روزهای قدرت... آنوقت است که وحشت برت می دارد... دست کمی از سقوط بهمین ندارد... بالای سیل عواطف مثل اعدام شده ای آویزان می مانی... توفان بوده که از راه رسیده و رفته، توفانی بسیار قوی تر از حد توانایت، آنقدر شدید که هرگز خیال نمی کردی وقوع چنین چیزی فقط در اثر احساسات ممکن باشد... بنابراین هرگز به قدر کافی به کلمات بدگمان نیستی، نتیجه گیری من این است. ولی بهتر است ماجرا را به ترتیب نقل کنم... خیابان در دست تعمیر بود و تاکسی نرم نرم دنبال تراموا می رفت. مدام گرومب و گرومبش بلند بود. هر صد متر چاله ای کنده بودند... ولی من از دیدن تراموا جلوی خودم کلافه بودم. همیشه مثل بچه ها عادت داشتم پرچانگی کنم و حالا پاک طاقتم طاق شده بود. این حالت عزا و این تزلزل و تردید برایم قابل تحمل نبود... با عجله سکوت را شکستم که ببینم پشتش چه خبر است. مادلون راکه گوشه سمت چپ تاکسی نشسته بود می دیدم، یا بهتر بگویم، سعی می کردم ببینم، چونکه چیزی نمی شد دید. بیرون را نگاه می کرد، به چشم انداز زل زده بود، یا در واقع به تاریکی. با ناراحتی فهمیدم که مثل اولش کله شق است. از طرفی من هم دیگر حوصله اش را سر برده بودم. فقط به خاطر اینکه سرش را به طرف من برگرداند، صداش زدم و پرسیدم:

- خوب، مادلون، شاید نقشه ای برای تفریح داشته باشید و جرأت نمی کنید به ما بگویید، هان؟ دل تان می خواهد قبل از رسیدن جایی توقف کنیم؟ بگویید ببینیم!...

انگار که توهین بزرگی شنیده باشد جواب داد:

- تفریح! تفریح! شماها انگار غیر از این به چیز دیگری فکر نمی کنید! همه اش تفریح!...

بعد یک ردیف آه کشید، از جگر، آنقدر تأثرآور بود که به عمرم نشنیده بودم. جواب دادم:

- بله، دارم تمام سعی خودم را می‌کنم! ناسلامتی روز تعطیل است! آنوقت روکرد به روبنسون و پرسید:

- تو چطور، لئون؟ تو هم داری تمام سعی خودت را می‌کنی، هان؟ سوآلش رک و پوست‌کنده بود. روبنسون جواب داد:
- البته!

وقتی از جلوی تیر چراغ خیابان می‌گذشتیم به هر دو شان نگاه کردم. عصبانیت از قیافه جفت‌شان می‌بارید. مادلون به طرفش خم شد، طوریکه انگار می‌خواست او را ببوسد. انگار آن روز غروب هیچ‌کس فرصت خیط کاشتن را از دست نمی‌داد.

تا کسی هنوز هم به خاطر کامیون‌هایی که مدام جلوی ما سبز می‌شدند، سلاته سلاته پیش می‌رفت. این بوسه، آنهم در این موقعیت روبنسون را ناراحت کرد، مادلون را پس زد، در واقع با خشونت. مسلماً این حرکت حرکتی نیست که کسی از آن خوشش بیاید، مخصوصاً که ماجرا جلوی همه ما اتفاق افتاده بود.

وقتی آخر خیابان کلیشی به دروازه رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود و مغازه‌ها چراغ‌هاشان را روشن می‌کردند. زیر پل راه آهن که همیشه صدای لرزیدنش بلند است، دوباره شنیدم که از روبنسون می‌پرسد: «نمی‌خواهی مرا ببوسی، لئون؟» ولیکن نبود. روبنسون باز هم جواب نمی‌داد. یکهو مادلون برگشت طرف من و لبه حمله‌اش را مستقیماً متوجه من کرد.

- باز هم این لئون را چه کارش کرده‌اید که با من این‌طور تا می‌کند؟ شهامتش را داشته باشید و به من بگویید! همین الان!... باز هم چه مزخرفاتی برایش سر هم کرده‌اید؟...

می‌خواست با این حرف‌ها صدایم را در بیاورد. گفتم:

- من هیچ کارش نکرده‌ام! هیچ چیزی هم برایش سر هم نکرده‌ام!...
دعواتان به من مربوط نیست!...

مهم‌تر از همه این بود که درست می‌گفتم، راجع به او هیچ حرفی به روبنسون نزده بودم. روبنسون آزاد بود، به خودش مربوط بود که بخواد با او

بماند یا ازش جدا بشود. من نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز. ولی بیاو حالیش کن! حرف حساب سرش نمی‌شد و دوباره رو در روی هم توی تاکسی ساکت ماندیم، ولی هوای درون تاکسی آنقدر پر از داد و فریاد بود که این سکوت نمی‌توانست مدت زیادی دوام بیاورد. برای حرف زدن با من از صدای صاف و نافذی استفاده کرده بود که هرگز از دهنش نشنیده بودم، صدایی یکنواخت، درست مثل صدای کسی که عزمش را جزم کرده است. آن‌طور که او دوباره کنج تاکسی چپیده بود دیگر تقریباً از حرکاتش چیزی نمی‌دیدم و همین امر پاک خیالم را ناراحت می‌کرد.

در تمام این مدت سوفی دستم را گرفته بود. دختر بیچاره از وقتی که اوضاع بیخ پیدا کرده بود دیگر نمی‌دانست چه کار کند.

بیرون سنت او آن رسیده بودیم که مادلون دوباره با شدت دیوانه‌واری تمام‌کینه‌هایی را که از روبنسون تلبار کرده بود بیرون ریخت و با صدای بلند سؤال‌های تمام‌نشدنی‌اش را راجع به عشق و وفاداری از سرگرفت. برای ما دو نفر، من و سوفی، هیچ چیزی شرم‌آورتر از این نبود. ولی برعکس، مادلون آنقدر جوشی شده بود که ابداً اهمیتی نمی‌داد که ما هم حرف‌هایش را بشنویم. ظاهراً هیچ‌کار درستی نکرده بودم که او را با خودمان در این قفس متحرک حبس کرده بودم. با حالی که او داشت، محبوس شدن میل به این بازی را در او دامن می‌زد، صدایش در این صحنه انعکاس جانانه‌ای می‌گرفت. باز هم انتخاب تاکسی از طرف من دسته‌گل دیگری به حساب می‌آمد که به آب داده بودم.

لئون از جاش جنب نمی‌خورد. اول اینکه ازگردش دسته جمعی آن روز غروب خسته شده بود و بعد هم خوابش می‌آمد، مرض همیشگی‌اش این بود. دوباره سعی کردم عقل مادلون را سرجایش برگردانم.

- آرام باشید، شما را به خدا! وقتی رسیدیم می‌توانید همه حرف‌ها تان را به هم بزنید! به اندازه کافی وقت خواهید داشت!...

آنوقت با لحن کاملاً غیر قابل‌تصوری به من گفتم:

- وقتی رسیدیم؟... وقتی رسیدیم؟... رسیدنی درکار نیست!... بعلاوه از همه این دوز و کلک‌های کثافت‌تان دیگر عقم‌گرفته! من دختر نجیبی هستم!... از همه شما شریف‌ترم!... کثافت‌ها!... بس است هر قدر که سعی کرده‌اید دستم بیندازید... شماها لیاقت ندارید حرفم را بفهمید!... همه‌تان‌گندیده‌تر از آن

هستید که حرفم را بفهمید!... دیگر از فهم هر چیز خوب و هر چیز زیبا عاجزید! در واقع داشت به عزت نفس ما بیشتر می زد و دست بردار هم نبود و من هر قدر که سعی می کردم سفت و سخت جلوی خودم را بگیرم و روی صندلی ام بتمرگم و هر قدر سعی می کردم جیکم در نیاید که صدایش بیشتر از این بلند نشود فایده ای نداشت. با هر تغییر سرعت تاکسی انگار او هم دنده عوض می کرد. در این جور مواقع کمترین چیزی کافی است تا جنگ مغلوبه شود. انگار که فقط با سیاه کردن روزگار ماکیف می کرد و دیگر نمی خواست جلوی طبیعتش را بگیرد و تا ته قضیه نرود. آنوقت شروع کرد به تهدید کردن.

- خیال نکنید که به این سادگی ها دررفته اید! خیال نکنید که دختره را راحت و بی سرو صدا دست به سرش کرده اید! نه خیر! بهتر است که همین جا حالی تان کنم! نه خیر! آن طور که شماها دل تان می خواهد فیصله پیدا نخواهد کرد! همه تان یک مشت بی شرفید!... شماها بدبخت کرده اید! من شما کثافت ها را از این خواب خرگوشی بیدارتان می کنم!...

آنوقت یکهو به طرف روبنسون خم شدن و بارانی اش را گرفت و با هر دو دست شروع کرد به تکان دادنش. روبنسون هیچ کاری نمی کرد. من خیال نداشتم مداخله کنم. با تماشای روبنسون خیال می کردم که از دیدن عصبانیت مادلون و جوشی شدنش درباره خودش بیشتر از قبل کیف می کند. نیشخند می زد، که طبیعی نبود و به همین حال که مادلون نعره می زد مثل آدمکی روی صندلی تکان می خورد، به پایین نگاه می کرد و سرش لق لق می زد.

درست در لحظه ای که می خواستم با همه این حرف ها تکانی بخورم و به این رفتار ناشایست خاتمه بدهم، مادلون به طرفم برگشت و عقده دلش را سر من خالی کرد، همان که مدت ها به دلش نگه داشته بود... می شود گفت که نوبت انتقام گرفتن از من رسیده بود، آنهم جلوی همه! به من گفت: «تو بگیر بنشین، جانور بی آبرو! مسئله بین من و لئون به تو یکی مربوط نیست! دیگر امکان ندارد بگذارم بیشتر از این به من توهین کنی! می شنوی؟ امکان ندارد! اگر یک دفعه دیگر دستت روی من بلند بشود، همین مادلون که می بینی یادت می دهد که چطور با آدم ها تا کنی!... آقا زیر پای زن دوست هاش می نشیند و بعد کتک شان هم می زند!... واقعاً که رو هم حدی دارد! خجالت نمی کشی؟» لئون انگار از شنیدن این حقایق کمی از خواب بیدار شد. دیگر نیشخند نمی زد. حتی لحظه ای

فکر کردم که نکنند فحش و دعوا راه بیفتد و به سروکول هم بپریم، ولی به هر حال برای کتک کاری جا نبود. این امر خیالم را راحت کرد. جا تنگ بود. مخصوصاً که حالا دیگر روی سنگفرش بولوار سن تند حرکت می‌کردیم و تاکسی آنقدر تکان می‌خورد که حتی نمی‌شد از جامان بجنییم... آنوقت مادلون به روبنسون دستور داد:

- بیا، لئون! برای آخرین بار ازت خواهش می‌کنم، با من بیا! می‌شنوی؟
بیا! این‌ها را ول‌شان‌کن بروند به گور پدرشان! می‌شنوی چه می‌گوییم؟
نمایشی بود درست و حسابی.

- تاکسی را نگاهش دار، لئون! بگو نگه دارد! نگاهش دار وگرنه خودم نگاهش می‌دارم!

ولی لئون باز هم از روی صندلی جنب نمی‌خورد. میخ شده بود. مادلون از سرگرفت:

- پس نمی‌خواهی بیایی؟ نمی‌خواهی بیایی؟
به من اخطارش را کرده بود و بهتر بود که من یکی در دهنم را ببندم. به حسابم رسیده بود. مدام می‌گفت: «نمی‌آیی؟» تاکسی سرعت می‌گرفت، حالا دیگر جاده باز بود و ما خیلی بیشتر از قبل بالا و پایین می‌پریدیم. درست مثل چند تا بقچه به این ور و آن ور پرتاب می‌شدیم. روبنسون جوابی نمی‌داد و بالاخره مادلون گفت:

- باشد! خوب! بسیار خوب! تقصیر خودت است! فردا! می‌شنوی، همین فردا می‌روم اداره پلیس و خودم برای رئیس پلیس تعریف می‌کنم که ننه هانروی چطور از پلکان پایین افتاده! حالا شنیدی، لئون؟... راضی شدی؟... دیگر خودت را به کری نزن! یا همین الان با من می‌آیی یا فردا صبح می‌روم پیش رئیس پلیس!... حالا می‌خواهی بیایی یا نه؟ حرف بزن!...

تهدیدش به قدر کافی رک بود، کار به این جاکه کشید روبنسون تصمیم گرفت در جوابش چیزی بگوید:

- ولی پای خودت هم وسط است، مثل اینکه خبر نداری! امکان ندارد صدایت در بیاید...

مادلون از شنیدن این حرف آرام که نشد هیچ، بدتر هم شد. جواب داد: «به درک که پای خودم هم وسط است! منظورت این است که هر دومان با هم زندان

می‌افتیم؟... که من همدستت بوده‌ام؟... منظورت همین است؟... ولی چه از این بهتر؟...»

یکهو به قهقهه افتاد، درست مثل دیوانه‌ها. انگار که به عمرش حرفی خنده‌دارتر از این نشنیده بود...

- چه از این بهتر؟ من از زندان خوشم می‌آید، می‌شنوی؟... خیال نکن که اسم زندان را که آوردی من جا می‌زنم!... تا هر وقت که دلت بخواهد می‌روم زندان! ولی تو هم با من می‌آیی، خل عزیزم!... لا اقل بیشتر از این مرا مسخره خودت نمی‌کنی!... من مال توام، باشد، ولی تو هم مال منی! بهتر بود که همانجا در تولوز پیشم بمانی! من فقط یک عشق دارم، حضرت آقا! من فاحشه نیستم! موقع گفتن این حرف نگاه خصمانه‌اش را به من و سوفی انداخت. منظورش از این حرف به میان کشیدن وفاداری و احترام به آن بود. با وجود همه این حرف‌ها جلو می‌رفتیم و روبنسون هنوز هم تصمیم نمی‌گرفت که تاکسی را نگه دارد.

- پس نمی‌آیی؟ ترجیح می‌دهی بیفتی هلفدانی؟ بسیار خوب!... ککت نمی‌گذر که بروم و لوت بدهم؟... یا اینکه دوستت داشته باشم یا نداشته باشم؟ این هم برایت مهم نیست؟... آینده من هم برایت اهمیتی ندارد؟... ذره‌ای هم برایت اهمیت ندارد، هان؟ مگر نه؟ چرا نمی‌گویی؟
روبنسون جواب داد:

- آره، از جهتی حق با توست. ولی تو با بقیه برایم فرقی نداری، هیچ‌کس برایم اهمیتی ندارد... ولی نباید فکر کنی که با این حرف دارم بهات توهین می‌کنم!... تو واقعاً دختر خوبی هستی... ولی من دیگر میل ندارم کسی دوستم داشته باشد... عقم می‌گیردا...

مادلون انتظار نداشت که جلوی رویش چنین چیزی را به‌اش بگویند. آنقدر تعجب کرد که دیگر نمی‌دانست دعوایی را که شروع کرده بود دوباره از کجا ادامه بدهد. پریشان بود، ولی به هر حال خودش را جمع و جور کرد: «ها! پس عفت می‌گیردا... عفت می‌گیرد یعنی چه؟... بگو ما هم بفهمیم بی‌شرف نمک شناس!...»

- ببین! نه فقط از تو، بلکه از هر چیز دیگری هم عقم می‌گیردا! میلی به این جورکارها ندارم... نباید ملامت کنی. دست خودم نیست...

مادلون سعی می‌کرد بفهمد:

- یعنی چه؟ دوباره بگو ببینم! از من و از هر چیز دیگر؟ از من و از هر چیز دیگر؟ توضیح بده ببینم. یعنی چه؟... از من و از هر چیز دیگر؟... چینی حرف نزن!... به فرانسه بگو، جلوی روی همه بگو که چرا حالا از من عقت می‌گیرد؟ نامرد عوضی، یعنی وقتی که عشق بازی می‌کنی مثل بقیه کیف نمی‌کنی؟... کیف می‌کنی، مگر نه؟... جرأت داری همین جا، جلوی همه بگو که کیف نمی‌کنی...

با وجود عصبانیتش باید اعتراف کنم که برای دفاع از خودش روش مضحکی را انتخاب کرده بود. ولی نتوانستم مدت زیادی بخندم، چونکه دوباره حمله‌اش را متوجه من کرد: «این یکی چطور؟ این یکی هر وقت مرا گوشه و کنسارگیر می‌اندازد حسابی کیف می‌کند! این بی‌آبرو! این جانور با آن دست‌های کثافتش! جرأت دارد عکسش را بگوید!... ولی بهتر است همه‌تان بگویند که دنبال تنوع هستید!... اقرار کنید!... دنبال چیزهای تازه می‌گردید!... دنبال عیاشی‌های آنچنانی... پس چرا دنبال دختر بچه‌ها نیستید؟ منحرف‌ها! کثافت‌ها! چرا پی بهانه می‌گردید؟... از همه کس و همه چیز سرخورده‌اید و به این جا رسیده‌اید! ولی حالا دیگر شهامت کثافتکاری را از دست داده‌اید! کثافتکاری‌تان شماها را می‌ترساند!»

آنوقت روبنسون جواب دادن را به عهده گرفت. بالاخره او هم از کوره در رفته بود و حالا دیگر به همان بلندی مادلون نعره می‌زد:

- چرا! من یکی شهامتش را دارم! مسلماً به اندازه تو یکی دارم!... فقط، حالا که می‌خواهی همه چیز را بدانی... از همه چیز... بله، دیگر از همه چیز بدم می‌آید و عقم می‌گیرد! نه فقط از تو!... از همه چیز!... مخصوصاً از عشق!... حالا می‌خواهد عشق تو باشد یا عشق هرکس دیگر... دوز و کلک‌های احساساتی تو، می‌خواهی بگویم به نظرم مثل چی هستند؟ مثل عشق‌بازی توی مستراح! حالا حرفم را فهمیدی؟... تمام احساساتی که تو راه می‌اندازی که مرا به خودت بچسبانی، حالا که دلت می‌خواهد بدانی، درست مثل توهین است... حتی کوچکترین تردیدی هم به خودت راه نمی‌دهی چونکه کله خودت عیب دارد و حالت نیست... کوچکترین تردیدی به خودت راه نمی‌دهی که ممکن است کسی هم ازت عقتش بگیرد!... همین برایت کافی است که مزخرفات دیگران را طوطی‌وار تکرار کنی... به نظر خودت حرف‌هایت طبیعی است... برایت کافی

است، چونکه دیگران توی گوشت خوانده اند که هیچ چیزی بهتر از عشق نیست و یخ عشق همیشه با هرکسی که می خواهد باشد، می گیرد... ولی من یکی توی این عشق دیگران می شاشم!... شنیدی؟ با من یکی این جور دوز و کلک ها نمی گیرد، دختر... بروند به قبر پدرشان با این عشق کثافت شان!... بد آوردی!... دیر رسیدی! با من یکی نمی گیرد، فقط همین!... برای همین است که آتش گرفته ای!... وسط این اوضاع هنوز هم دلت می خواهد سر خودت را با عشق گرم کنی؟... با این همه چیزهایی که شاهدیم؟... یا اینکه در واقع چیزی نمی بینی؟... گمان می کنم که می بینی و برایت اهمیتی ندارد!... ادای احساساتی ها را در می آوری در حالیکه جانوری هستی مثل بقیه... دلت می خواهد گوشت گندیده بلنبانی؟ همراه آن چاشنی مهر و محبت خودت؟... از گلوت پایین می رود؟... از گلولی من یکی نمی رود!... اگر متوجه چیزی نیستی خوش به حالت! به خاطر این است که دماغت گرفته! آدم باید خیلی کله پوک باشد که عشق نگیرد، همانقدر که شماها هستید، همه تان... دلت می خواهد بدانی که بین من و تو چه چیزی قرار گرفته؟... سر تا سر زندگی گذشته... همین برایت کافی نیست؟

مادلون بلافاصله جواب داد:

- ولی زندگی گذشته من پاک است... می شود آدم فقیر باشد و در عین حال پاک. نمی شود؟ کجای زندگی من به نظرت کثیف آمده؟ وقتی این طور به من توهین می کنی، منظورت غیر از این است؟... من سر تا پام پاک و پاکیزه است، حضرت آقا!... ممکن است نتوانی راجع به خودت همچو حرفی بزنی!...
- ولی من هرگز چنین چیزی نگفتم، مادلون! هرگز چنین چیزی نگفتم!... هرگز نگفتم که تو پاک نیستی... حالا خودت دیدی که چیزی از حرف هایم نمی فهمی؟

تمام حرفی که توانست برای آرام کردنش بگوید همین بود.

- پس می گویی که چنین چیزی نگفته ای؟ چیزی نگفته ای؟ نگاهش کنید، مرا به لجن می کشد و آنوقت می گوید که چیزی نگفته! باید کشتش که بیشتر از این دروغ نگوید! برای کثافتی مثل این روی زمین جایی نیست! پیروز کثافت گندوگه!... تو لایق زنده ماندن نیستی... باید دارت زدا!

دیگر نمی خواست آرام بگیرد. توی تا کسی دیگر نمی شد فهمید به هم چه می گویند. وسط صدای موتور و چرخ های تا کسی و صدای باد و باران که گله

به گله به در می خورد، فقط بعضی از کلمات آبدارشان شنیده می شد. فضای وسط ماها پر از تهدید بود. مادلون چندین بار گفت: «چقدر پستی می خواهد...» دیگر نمی توانست چیزی دیگری بگوید... «چقدر پستی می خواهد!» و بعد برگ آخرش را رو کرد. از روبنسون پرسید: «با من می آیی؟ می آیی، لئون؟ یک... می آیی؟ دو...» صبر کرد. «سه... پس نمی آیی؟...»

روبنسون بدون اینکه ذره ای از جا بجنبید گفت: «نه!» و بعد حتی اضافه کرد: «هرکاری دلت خواست بکن!» جوابش را داده بود.

مادلون لابد کمی روی صندلی عقب نشست، ته تاکسی. لابد هفت تیر را با دو دست گرفته بود، چونکه وقتی شلیک کرد آتش یگراست از شکمش بیرون آمد و بعد تقریباً همزمان دو شلیک دیگر، پشت سر هم... دود تندی تاکسی را پر کرد. با وجود این، تاکسی به راهش ادامه می داد. روبنسون افتاده بود روی من، یک بری، و مدام می گفت: «هوپ! هوپ!» یکریز ناله می کرد: «هوپ! هوپ!» راننده حتماً صدایش را شنیده بود.

اول کمی از سرعتش کم کرد تا ببیند جریان از چه قرار است. بالاخره جلوی تیر چراغگازی ایستاد.

همینکه در را باز کرد، مادلون با عصبانیت کنارش زد و خودش را بیرون انداخت. از ترده های کنار جاده چهار دست و پا بالا رفت. زد وسط گل ولای و فرو رفت توی تاریکی مزرعه. هر چه صدایش زدم بی فایده بود، دیگر دور شده بود. نمی دانستم با این زخمی چه خاکی به سرم بریزم. برگشتن به پاریس احتمالاً از هر کار دیگری عملی تر بود... ولی با تیمارستان فاصله زیادی نداشتیم... ممکن بود اهل محل بو ببرند... بنابراین من و سوفی روبنسون را لای بارانی ها پیچیدیم و همان کنجی که مادلون موقع شلیک کردن نشسته بود نشانیدیم. به راننده سفارش کردم: «یواش برو!» ولی سریع تر از قبل می رفت. عجله داشت. دست اندازها بیشتر از قبل داد روبنسون را در می آورد.

وقتی جلوی تیمارستان رسیدیم راننده حتی نمی خواست اسمش را به ما بگوید، از درد سر مراجعه به پلیس و شهادت دادن ناراحت بود...

حتی گفت که حتماً خون کوسن های روی صندلی اش را کثیف کرده. می خواست بدون یک لحظه توقف برگردد. ولی من شماره اش را برداشتم.

دو تا از گلوله ها به شکم روبنسون خورده بود، شاید هم هر سه تا، ولی

هنوز مطمئن نبودم.

مادلون یکراست رو برویش شلیک کرده بود، این را دیده بودم. از زخم‌ها خون نمی‌آمد. با وجود اینکه من و سوفی محکم نگهش داشته بودیم، ولی به شدت تکان می‌خورد و سرش به چپ و راست می‌افتاد. حرف می‌زد، ولی فهمیدن حرف‌هایش سخت بود. هدیانش شروع شده بود. مدام می‌گفت: «هوپ! هوپ!» به قدر کافی فرصت داشت که قبل از رسیدن ما بمیرد.

سنگفرش خیابان را تازه مرمت کرده بودند. همینکه جلوی نرده‌های تیمارستان رسیدیم، زن سرایدار را دنبال پاراپین فرستادم، گفتم به‌اش بگوید که عجله کند. فوراً پایین آمد و همراه او و یکی از نگهبان‌ها توانستیم لئون را تا تختش ببریم. وقتی لباس‌هایش را در آوردیم توانستیم شکمش را معاینه کنیم. پوست شکمش زیر انگشت‌هایم نرم می‌شد و حتی بعضی جاهایش شل شده بود. دو سوراخ را یکی بالای دیگری پیدا کردم، از سوراخ سوم اثری نبود. گلوله سوم به هدف نخورده بود.

اگر من جای لئون بودم، برای خودم خونریزی داخلی را ترجیح می‌دادم، خونریزی داخلی درون شکم را پر می‌کند و زود خلاص می‌شوی. صفاق پر می‌شود و کار تمام است. در حالیکه با ورم صفاق باید منتظر عفونت نشست. طول می‌کشد.

ضمناً معلوم نبود برای تمام کردن چه خیالی دارد. شکمش متورم می‌شد، لئون به ما نگاه می‌کرد، نگاهی که از همین الان ثابت بود. می‌نالید، ولی نه زیاد. یک جور آرامش سراغش آمده بود. من قبلاً هم شاهد مریضی‌اش بودم، توی جاهای مختلفی دیده بودم، ولی این دفعه همه چیزش با همیشه فرق داشت، آه‌هایش، نگاه‌هایش، همه چیزش. انگار که دیگر نمی‌توانستیم نگهش داریم، دقیقه به دقیقه بیشتر می‌لغزید. چنان عرقی روی صورتش نشسته بود که انگار با تمام صورتش گریه کرده. در این جور لحظات همه از اینکه تا این حد فلک‌زده و سنگدل می‌شوند قدری خجالت می‌کشند. تقریباً تمام چیزهایی که برای مردن کسی مفید است، در اختیار نیست. چندان چیزی نداریم غیر از چیزهایی که به درد زندگی روزمره می‌خورد، به درد زندگی مرفه یا نفس‌زندگی، یعنی حماقت محض. اعتمادت را وسط راه جا گذاشته‌ای. باقی مانده ترحمت را که مثل بقچه کثیفی با دقت تمام توی پستوی وجودت تلبار شده بود دور

انداخته‌ای، کنار راه پرتاب‌کرده‌ای. ترحم را همراه کثافت به انتهای روده‌ات فرستاده‌ای. بهترین جا برای ترحم همین جاست.

جلوی لثون ایستاده بودم که کمکش کنم و به عمرم تا این حد حس نکرده بودم که کاری از من ساخته نیست. هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌آید... روبنسون نمی‌توانست پیدایم کند... سعی بیهوده می‌کرد... لابد برای مردن دنبال فردینان دیگری می‌گشت، فردینانی بلندقدتر از من، مطمئن‌تر از من که در واقع کمکش کند تا بمیرد، آرام‌تر بمیرد. زور می‌زد که بفهمد آیا در این حیص و بیص چیزی درکار جهان تغییر کرده یا نه. بیچاره بدبخت داشت توی ذهنش بررسی می‌کرد که ببیند آیا در مدتی که زندگی کرده آدم‌ها بهتر از قبل شده‌اند یا نه، آیا گاهی بدون اینکه تعمدی داشته باشد نسبت به آن‌ها بی‌انصافی کرده یا نه... ولی کنارش فقط من بودم، فقط من، تنها من، فردینان کاملاً واقعی که چیزی را کم داشت که می‌توانست هر مردی را از حیطة زندگی عادیش فراتر ببرد، یعنی عشق به زندگی دیگران را. از این یکی بهره‌ای نداشتم، یا در واقع آنقدر کم داشتم که به زحمت نشان دادنش نمی‌ارزید. من به بزرگی مرگ نبودم. بسیار کوچکتر بودم. از بشر تصور بزرگی نداشتم. گمان می‌کنم حتی برای سگ در حال نزعی راحت‌تر می‌توانستم غصه‌دار بشوم تا برای روبنسون، چون سگ موزیگری ندارد، در حالیکه می‌شد گفت که او، لثون، تا حدی موزی بوده. من هم موزی بودم. همه ما موزی بودیم... باقی قضایا روی راه جا مانده و حتی شکلک‌هایی را که مختصر تسلائی به حساب می‌آمدگم کرده بودم. واقعاً روی این راه همه چیز را جا گذاشته بودم، دیگر هیچ‌کدام از چیزهایی را که برای چانه انداختن لازم بود پیدا نمی‌کردم، هیچ چیزی نداشتم غیر از خبث طینت. احساسم به خانه‌ای می‌مانست که فقط در تعطیلات از آن استفاده می‌شود. خانه‌ای که جای راحتی نیست. بعلاوه وقتی کسی در حال سكرات است، کلی توقع دارد. احتضار به خودی خود کافی نیست. باید در عین مردن کیف هم کرد، با آخرین نفس‌ها هم باید کیف کرد، حتی وقتی به ته زندگی می‌رسی و اوره شریان‌ها را پر کرده...

آدم‌های در حال مرگ چون به اندازه کافی کیف نمی‌کنند، زار می‌زنند... بیشتر می‌خواهند... اعتراض می‌کنند. این کمندی فلاکت است که می‌خواهد از زندگی تا خود مرگ ادامه پیدا کند.

وقتی پاراپین آمپول مرفین را به‌اش تزریق کرد کمی به هوش آمد. حتی

راجع به اتفاقی که افتاده بود با ما حرف زد: «بهترکه این طوری تمام بشود... آنقدرها هم که گمان می‌کردم درد ندارد...» وقتی پاراپین ازش پرسید دقیقاً کجایش درد دارد، می‌دیدیم که تقریباً رفته، ولی در عین حال می‌دیدیم که با وجود این، دلش می‌خواهد باز هم با ما حرف بزند... قدرتش را نداشت، یا در واقع وسیله‌ای نداشت. گریه می‌کرد، نفسش می‌گرفت و بلافاصله بعد از آن به خنده می‌افتاد. خلاصه از آن بیمارهای معمولی نبود، نمی‌دانستیم جلویش چه رفتاری در پیش بگیریم.

انگار حالا دیگر سعی میکرد برای زنده ماندن کمک مان‌کند. انگار برای ما دنبال لذایذی می‌گشت تا زنده بمانیم. دست‌ها مان را گرفته بود. دست ما دو نفر را. من بوسیدمش. این تنها کاری است که در این جور موارد می‌شود کرد. منتظر ماندیم. دیگر چیزی نگفت. کمی بعد، شاید یک ساعت بعد، نه بیشتر، خونریزی تصمیمش را گرفت، از درون سریع و سیل‌آسا راهش را پیدا کرد. روبنسون را با خودش برد.

قلبش اول تند تند به تپش افتاد و بعد با سرعت هر چه تمامتر. قلبش داشت دنبال خونش می‌دوید، خسته و فرسوده ته‌رگ‌هایش نشسته بود و لرزشش روی نوک انگشت‌هایش پیدا بود. سفیدی ازگردنش بالا آمد و روی تمام صورتش نشست. در حال خفگی تمام کرد. یکهو رفت، انگار که پرواز کرده بود، در حالیکه با هر دو دست به ما چنگ می‌زد.

بعد تقریباً بلافاصله دوباره پیش چشم‌های ما برگشت، با صورت در هم‌کشیده، آماده به دوش کشیدن جنازه‌اش.

ما بلند شدیم، دست‌ها مان را از دست‌هایش بیرون کشیدیم. دست‌هایش توی هوا ماندند، خشک شده، زیر نور چراغ، کبود و مات.

حالا دیگر روبنسون توی اتاق به غریبه‌ای می‌مانست، به کسی که از دیار هراسناکی آمده باشد و هیچ‌کس جرأت نکند با او حرفی بزند.

پاراپین حواسش جمع بود. یکی را فرستاد اداره پلیس که مأموری را بفرستند. دست بر قضا گوستاو آمد، همان گوستاو خودمان، آن شب کشیکش بود. همینکه وارد اتاق شد و صحنه را دیدگفت:

- چه مصیبتی!

بعدکنار تخت نشست و یک کم آه کشید و از سر میز غذای نگهبان‌های تیمارستان که هنوز جمع نشده بود برای خودش مشروب ریخت و بالا انداخت. بعدگفت: «چون جنایتی اتفاق افتاده بهتر است ببریمش اداره پلیس.» بعد اضافه کرد: «روبنسون پسر خوبی بود، آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسید. نمی‌فهمم چرا دختره او را کشته...» بعد لیوان دیگری بالا انداخت. بهتر بود نخورد. الکل برایش بد بود. ولی از بطری خوشش می‌آمد. پایش در مقابل الکل سست می‌شد.

با گوستاو رفتیم بالا و از انبار برانکاری آوردیم. حالا دیگر دیرتر از آن بود که مزاحم بقیه بشویم، تصمیم گرفتیم که خودمان جنازه را تا اداره پلیس ببریم. اداره دور بود، آن سر ناحیه، بعد از تقاطع جاده و راه آهن، آخرین خانه‌ای بود که می‌دید.

به این ترتیب راه افتادیم. پاراپین جلوی برانکار را گرفته بود و گوستاو سر دیگرش را، فقط هیچ کدامشان صاف راه نمی‌رفتند. حتی موقع پایین آمدن از راه پله باریک تیمارستان لازم شد که سوفی کمک‌شان بیاید. در همین لحظه بود که

دقت کردم سوفی زیاد متأثر به نظر نمی‌رسد. با وجود این، تمام حادثه کنار گوشش اتفاق افتاده بود، یعنی آنقدر نزدیک که ممکن بود یکی از تیرهای آن زنکه دیوانه به او بخورد. ولی در موارد دیگری هم دیده بودم که سوفی برای اینکه عواطفش به کار بیفتد احتیاج به زمان دارد. نه اینکه آدم بی‌عاطفه‌ای باشد، چونکه یکهو عواطفش عین سیل سرازیر می‌شد، فقط احتیاج به زمان داشت.

دلم می‌خواست باز هم دنبال آن‌ها و جنازه بروم که مطمئن بشوم واقعاً کار یکسره شده. ولی به جای اینکه دنبال برانکار بروم، در تمام طول راه مدام به چپ و راست می‌رفتم و بعد بالاخره وقتی از مدرسه بزرگ کنار تقاطع راه آهن و جاده رد شدیم، زدم به کوره راهی که از وسط پرچین‌ها سرازیر می‌شود و بعد با شیب تندی به رود سن می‌رسد.

از بالای نرده‌ها دیدم‌شان که با برانکار دور می‌شوند و انگار که وسط شال‌های مه‌که آهسته پشت سرشان به هم می‌آمد خفه می‌شوند. کنار ساحل، آب به شدت به قایق‌هایی که پای بند تنگ هم ردیف شده بودند سر می‌کوبید. از دشت ژن‌ویلیه سرماگله‌گله همراه مه بلند می‌شد، روی آشوب رود پخش می‌شد و آب را زیر طاق‌ها برق می‌انداخت.

آن طرف، دور دورها، دریا بود. ولی حالا دیگر هیچ میلی نداشتم که تصور دریا را توی ذهنم زنده کنم. کار دیگری در پیش داشتم. هر چه سعی می‌کردم که خودم را به راه دیگری بزنم و روبروی زندگی قرار نگیرم فایده‌ای نداشت، همه جا روبرویش قرار می‌گرفتم. هر گوشه‌ای خودم را می‌دیدم. در پدری من دیگر تمام شده بود. حالا نوبت دیگران بود!... پردهٔ صحنهٔ زندگی پایین افتاده بود! همهٔ ما به آخر خط رسیده بودیم!... درست همانطور که به آخر بازار مکاره رسیده بودیم!... کار با غصه‌دار شدن به آخر نمی‌رسد، دوباره باید راهی پیدا کرد که همهٔ قصه را از سرگرفت و به غصه‌های تازه‌تری رسید... ولی بگذار دیگران برسند!... همه بی‌آنکه بروز بدهند دنبال برگشت جوانی‌شان هستند!... بنام به این رو!... ولی من دیگر برای تحمل کردن آمادگی نداشتم!... با وجود این به اندازهٔ روبنسون در زندگی جلو نرفته بودم!... مسلم بود که موفق نشده‌ام. من نتوانسته بودم نیت سفت و سختی برای خودم دست و پا کنم، آن‌طور که او برای زدودن زنگارهایش دست و پا کرده بود. بسیار بزرگتر از سرگندهٔ من، بسیار بزرگتر از همهٔ ترس‌های درونش، نیتی بسیار زیبا و شکوهمند و بسیار راحت برای

مردن... چقدر عمر لازم داشتیم که من هم نیتی به این عظمت، با عظمت تر از دنیا و مافیها برای خودم دست و پا کنم؟ معلوم نبود؟ فایده‌ای نداشت! نیت‌هایی که من داشتم در واقع توی سرم بین کلی فضای خالی ول بودند، درست مثل شمع‌های کوچکی که پرپر زنان و لرزان تمام عمر وسط دنیای ننگ‌آور و هراسناکی سوسو می‌زنند...

شاید نسبت به بیست سال پیش کمی بهتر باشد، نمی‌شدگفت که سر سوزنی پیشرفت نکرده‌ام، ولی هیچ امیدی نبود که من هم مثل روبنسون سرم را با یک فکر واحد پرکنم، فکر درخشانی به مراتب پر قدرت تر از مرگ. هیچ امیدی نبود که فقط در اثر همین فکر همه جا تخم شادی و بی‌غمی و شهامت بیاشم. بشوم قهرمان تخم‌پاشی.

در این صورت سرتاسر وجودم شهامت می‌شد. از سرتاپام شهامت می‌بارید و زندگی به یک اندیشه متمرکز شهامت بدل می‌شد، شهامتی که هر چیزی را ممکن می‌کرد، هر چیزی را به راه می‌انداخت، همه انسان‌ها و همه اشیاء زمین و آسمان را، بعلاوه عشق آنقدر قدرتمند می‌شد که مرگ وسط عشق و محبت‌گیر می‌افتاد و آن تو آنقدر جایش گرم و نرم بود که بی‌شرف‌کیفور می‌شد و بالاخره او هم مثل بقیه به نوایی می‌رسید. چه خوب می‌شد! قیامت می‌شد! داشتم تنهایی روی ساحل می‌خندیدم و به جمع‌وجور کردن دوز و کلک‌ها و بامبول‌هایی که لازم داشتم تا بتوانم به این صورت تصمیم‌های دور و درازی به خودم حقنه کنم، فکر می‌کردم... شده بودم قورباغه‌ای ورق‌ننیده با فکر و خیال! تب به حرف آمده بود.

یک ساعتی بود که دوستان دنبالم می‌گشتند. مخصوصاً که دیده بودند وقتی ترک‌شان می‌کنم هیچ حال درستی ندارم... گوستاو ماندامور اولین کسی بود که زیر تیر چراغ پیدایم کرد. صدایم زد: «آهای دکتر!» واقعاً که صدای این ماندامور زهره‌آدم را می‌ترکاند! «بیایید! از این طرف! رئیس پلیس احضارتان کرده! می‌خواهد ماجرا را از زبان شما هم بشنود!» آنوقت درگوشم اضافه کرد: «دکتر... انگار حال‌تان خوش نیست!» با من آمد. حتی زیر بازویم را گرفت. گوستاو دوستم داشت. من هرگز به خاطر مشروب خوردنش سرزنشش نمی‌کردم. آدم چیز فهمی بودم. در حالیکه پاراپین با او رفتار خشونت‌آمیزی داشت. مدام سر همین مشروب خجالت‌زده‌اش می‌کرد. گوستاو حاضر بود برای من هرکاری بکند. حتی

تحسینم می‌کرد. همه این‌ها را خودش می‌گفت. نمی‌دانست چرا. من هم نمی‌دانستم. ولی تحسینم می‌کرد. تنها کسی که تحسینم می‌کرد گوستاو بود. یکی دو خیابان را با هم پشت سر گذاشتیم تا اینکه چراغ ایستگاه را دیدیم. امکان نداشت که پیدایش نکنی. گوستاو غصه‌اش گرفته بود که باید گزارش را بنویسد. جرأت نداشت به من بگوید. پای گزارش از همه امضاء گرفته بود، ولی با وجود این هنوز کلی از گزارشش ناقص بود.

گوستاو سر بزرگی داشت، درست مثل من، در واقع کلاهش درست اندازه سرم بود و همین نشان می‌دهد که چقدر سرهامان شبیه هم است، ولی جزئیات خیلی زود یادش می‌رفت. افکارش به راحتی به سرش نمی‌آمدند، برای بیان افکارش کلی زور می‌زد و برای نوشتن کلی بیشتر. پاراپین مایل بود کمکش کند، ولی از ماقع چیزی ندیده بود. مجبور بود از خودش در بیاورد و رئیس پلیس هم نمی‌خواست در گزارش حرف‌های من درآوردی بنویسند. به قول خودش فقط حقیقت را می‌خواست.

موقع بالا رفتن از راه پله کوچک اداره پلیس می‌لرزیدم. من هم نمی‌توانستم چیز زیادی برای رئیس پلیس تعریف کنم. حالم هیچ خوش نبود. جنازه روبنسون را گذاشته بودند جلوی ردیف پرونده‌های قطور اداره پلیس.

برگه‌های فرم و ته سیگار دور و اطراف نیمکت‌ها ریخته بود و روی دیوار شعارهای «مرگ بر پلیس» نیمه‌کاره پاک شده بود.

وقتی رسیدم، منشی از من پرسید: «راه‌تان را گم کردید، دکتر؟» دوستانه پرسیده بود. همه‌مان آنقدر خسته بودیم که تقریباً پرت و پلا می‌گفتیم. بالاخره سر زمان و مسیر گلوله‌ها به توافق رسیدیم، یکی از گلوله‌ها توی ستون فقرات گیر کرده بود. پیدایش نکردند. با خودش دفن می‌شد. دنبال بقیه گشتیم. بقیه توی تاکسی فرو رفته بودند. هفت تیر پر قدرتی بود.

سوفی هم به ما ملحق شد، رفته بود بارانی مرا بیاورد. مرا می‌بوسید و به خودش می‌چسباند، انگار که من هم ممکن بود بمیرم یا پرواز کنم. سعی می‌کردم حالیش کنم و مدام می‌گفتم: «ولی من خیال رفتن ندارم! من ترکت نمی‌کنم، سوفی!» ولی خیالش راحت نمی‌شد.

اطراف برانکار با منشی رئیس که به قول خودش جنایت و غیر جنایت و

فاجعه فراوان دیده بود، شروع کردیم به گپ زدن، می خواست همه تجربه هایش را یکجا برای ما نقل کند. از ترس اینکه مبدا دلخورش کنیم جرأت رفتن نداشتیم. راستش این آدم زیادی خوب بود. خوشش می آمد که برای یک بار هم که شده به جای لات های آسمان جل با آدم های با معلوماتی مثل ما همکلام بشود. بنابراین ما هم برای اینکه مچل نشود توی اداره اش معطل شدیم.

پاراپین بارانی نداشت. چشم های گوستاو از شنیدن حرف های ما آلبالوگیلاس می چید. دهنش و امانده بود و گردن کلفتش را جلو داده بود، طوری که انگار داشت ارابه ای را می کشید. سال ها بود که این همه کلمه از دهن پاراپین نشنیده بودم، در واقع از زمان تحصیلم در دانشکده. تمام وقایع آن روزکله اش را گرم کرده بود. بالاخره تصمیم گرفتیم برگردیم.

ماندامور را هم همراه خودمان بردیم و سوفی را هم که هر ازگاهی دوباره بغلم می کرد و سرتاپایش از قدرت و دلشوره و محبت پر بود، قلبش هم همین طور. محبت از سرتاپایش به زیبایی بیرون می زد. با تمام وجودم قدرتش را احساس می کردم. اذیتم می کرد، چون قدرت خودم نبود و من به قدرت خودم احتیاج داشتم که بروم و روزی مثل لئون باشکوه هر چه تمامتر نفله بشوم. فرصتی نداشتیم که سر این جور شکلک ها هدر بدهم. به خودم می گفتم: «زود دست به کار شو!» ولی هیچ خبری نمی شد.

سوفی حتی نگذاشت که برگردم و برای آخرین بار نگاهی به جسد بیندازم. رفتم بدون اینکه حتی پشت سرم را هم نگاه کنم. روی در نوشته بودند «در را ببندید». پاراپین تشنه اش شده بود. لابد از حرف زدن. در مورد او باید گفتم از حرافی. وقتی از جلوی کافه کنار کانال رد می شدیم، مدتی طولانی به پنجره های کافه کویدیم. جاده نوارسور در زمان جنگ یادم آمد. درست همان نورکم سوکه هر آن ممکن بود خاموش بشود بالای در روشن شد. بالاخره خود صاحب کافه آمد که در را روی ما باز کند. خبر نداشت. تمام ماجرا را برایش تعریف کردیم. خبر کاملاً دراماتیکی بود. به قول گوستاو «فاجعه عشقی».

کافه به خاطر وجود قایق ها درست قبل از سحر باز می شود. اواخر شب دریچه بندها آرام آرام شروع به باز شدن می کنند. و آنوقت تمام آن ناحیه به جنب و جوش می افتد و کارش شروع می شود. ساحل این قسمت آهسته آهسته از رود جدا می شود، بالا می آید و از آب دو طرف بالاتر می ایستد. کار از دل تاریکی

بیرون می آید. دوباره کم کم همه چیز را می بینی، دوباره همه چیز ساده و سخت دیده می شود. چرخ نقاله ها اینجا و نرده های راه سازی آنجا، و دور دورها روی جاده، مردانی که از دورترها می آیند. وسط نور مات صبح گروه گروه می لرزند و پیش می آیند. برای شروع روز، وقتی از جلوی سحر می گذرند، به صورت شان نور می پاشند. دور می شوند، غیر از صورت های رنگ پریده و ساده شان چیزی دیده نمی شود. باقی هنوز هم وسط شب مانده. همه این ها هم بالاخره یک روز می میرند. چطور با مرگ روبرو می شوند؟

به طرف پل بالا می روند. بعد کم کم وسط دشت ناپدید می شوند و در همین حال که نور از هر طرف بالا می آید، دنبال این عده، باز هم عده ای دیگر، مردانی دیگر، پریده رنگ تر از اولی ها پیدا می شوند. چه فکری توی سرهاشان دور می زند؟

کافه چی می خواست از تمام حادثه سر در بیاورد، می خواست جزئیات ماجرا را هم برایش شرح بدهم.

اسمش وودسکال^۱ بود، شمالی بود، سفید و تمیز.

گوستاو هم هر چه می دانست برایش گفت.

گوستاو جفنگ می گفت و هیچ کدام از حرف هایش سرو ته نداشت، دوباره داشتیم وسط کلمات سرسام می گرفتیم. بعلاوه چون مست بود، مدام از سر می گرفت. ولی واقعیت این بود که چیزی برای گفتن وجود نداشت. هیچ. من بدم نمی آمد باز هم کمی به حرف هایش گوش بدهم، چون آرام حرف می زد و صدایش مثل لالایی بود، ولی بقیه به او اعتراض کردند و پاک از کوره در رفت. از شدت عصبانیت مشت محکمی به بخاری زد. همه چیز از جا در رفت و پایین ریخت ؛ لوله بخاری، زغالدان و نیمسوزها. ماندامور پرزور بود. زور چهار نفر را یکجا داشت.

آنوقت علاوه بر این به هوس افتاد که رقص واقعی آتش را هم به ما نشان بدهد! یعنی ورجه وورجه کردن وسط زغال های سرخ با پای برهنه.

گوستاو و کافه چی زمانی سر یک دستگاه آب نبات فروشی که چیزی بیرون نمی داد حرف شان شده بود... وودسکال آدم ناقلایی بود، نمی شد به اش

1. Vaudescaal

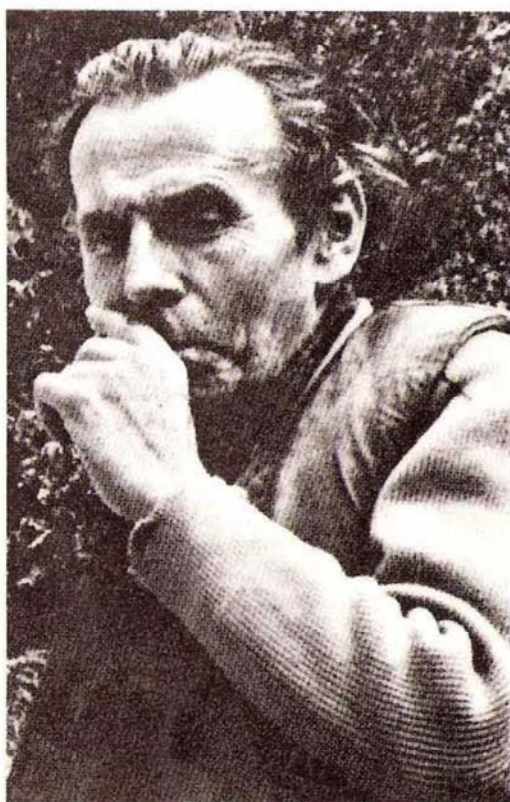
اعتماد کرد. پیراهن‌هایش همیشه از سفیدی برق می‌زد که نشان بدهد آدم شریفی است. کینه‌اش تمام نشدنی بود و دهن لقی هم داشت. روی باراندازهای سن از این آدم‌ها فراوان است.

پاراپین می‌ترسید حالا که ماندامور مست کرده مبادا وودسکال از فرصت استفاده کند و برایش پاپوش درست کند.

جلوی ماندامور را گرفت و نگذاشت رقص آتشش را اجراء کند و به‌اش گفت که خجالت بکشد. ماندامور را کشیدیم ته میز. بالاخره همانجا ولو شد و مثل بچه‌های خوب وسط آه‌های عمیق و بوها خوابید.

از دور یدک‌کشی سوت کشید، آژیرش از پل گذشت، طاق به طاق، از بند و از پل دیگر هم گذشت و دور شد، دور دور... همه قایق‌های روی رود را صدا می‌زد، همه را، تمام شهر را، آسمان و زمین و ما را، همه را با خودش می‌برد، رودسن را هم همین‌طور، همه را می‌برد تا دیگر هیچ‌کس حرف‌شان را هم نزنند.

رمان سفر به انتهای شب، یکی از بزرگترین شاهکارهای ادبیات فرانسه است. هنگامی که دکتر لویی فردینان سلین در سن ۳۸ سالگی دست‌نویس رمان خود سفر به انتهای شب را برای چاپ فرستاد، ناشرش او را همتای شکسپیر و داتته و... خواند و رمان فروش زیادی کرد.



پس از انتشار سفر به انتهای شب نویسندگان زیادی، چون هنری میلر و دیگران او را بسیار ستودند و وی را همپای بزرگانی چون جویس، پروست، فاکنر و کافکا دانستند.

سلین در سال ۱۹۶۱ در سن شصت و هفت سالگی پس از خلق آثار ارزشمندی چون: مرگ قسطی، داستانهای پریان، دسته خیمه‌شب بازی و... زندگی را بدرود گفت.

سلین در ادبیات ایران چندان مشهور نیست و ظاهراً اولین بار که در مطبوعات ایران حرفی از سلین به میان آمده از زبان جلال آل‌احمد در کتاب ارزشیابی شتابزده در سال ۱۳۴۳ است که در یک گفتگوی دراز در تأثیرپذیری خود از سلین و نفی تأثیرپذیری‌اش از کامو چنین می‌گوید: «بیگانه‌ی کامو بی‌اعتناست و بهت‌زده در حالیکه مدیر مدرسه‌ی من سخت بااعتناست و کلافه... این دنیای تنها رو من بهترین نوعش را به شما توصیه می‌کنم. بخوانید. آقای لویی فردینان سلین فرانسوی. من در مدیر مدرسه از او اثر گرفتم، او کتابی داره به اسم سفری به آخر شب این کتاب به نظر من شاهکار ادبیات فرانسه است...».

۲۲۰ تومان

تهران - خیابان دانشگاه - کوچه میرزا شماره ۷



تلفن ۶۴۶۹۹۶۵ و ۶۴۱۸۸۳۹